

بانور بارانر

تغذیه

_اون دختر و برام بیار، یاشار!

صدای لطیف زنانه‌اش هیچ تناسبی با آن لحن بی‌رحم دستوری‌اش نداشت. از پله‌های دانشکده تندتند پایین می‌رفت و من هم پی او، شاید با کمی فاصله...

—سلام استاد!

تنها چیزی که هرکسی از کنارش رد می‌شد می‌گفت و او شاید برای اولین بار از وقتی که می‌شناختمش تظاهر را فراموش کرده و حتی سری برایشان تکان نمی‌داد.

اکیپ دختر و پسرهایی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و وجه اشتراک همگی‌شان نگاه متعجب و سنگینشان بود به

قیافهٔ من که مثل یک محافظ و سرباز پی استاد عصبانی
شان می‌رفتم.

نگاهم به اتاقک نگهبانی افتاد، محل کار قدیم پدرم.

—حواست کجاست، یاشار! دارم با تو حرف می‌زنم.

نگاهم را به صورت درهم پیچیده شده از عصبانیتش
دادم. چیزی از زیبایی در صورتش به چشم نمی‌خورد، به
جز ...

شاید... لب‌هایش؟ گوشتی و قلوهای! قابلیت پرت کردن
حواسم را داشت!

عینک طبی‌اش که در نور آفتاب تیره شده بود را با نوک
انگشت بالا داد و با صدای کنترل‌شده و پرحرص ادامه
داد:

—دارم بهت می‌گم دختره برام آبرو نداشته! تمام دانشگاه
دارن حرفش رو می‌زنن، یه مشت گوساله هم براش کف می
زنن و هورا می‌کشن. برو از هر گورستونی که رفته بگیرش
و برام بیارش.

پوست صاف و روشن، کنار چشم‌های سیاه مورب، در
نگاه اول سی‌وچند ساله به نظر می‌رسید، ولی رنگ قهوه‌ای
موهایش عقب رفته و جوگندی‌ها سنش را لو می‌داند.

موهایی که می‌دانستم کلی خرج رنگ و مش و کوفت و
زهر مارش می‌کند!

دستانم را پشتم گره کردم، برای نگاه به من گردنش را تا
جایی که می‌شد عقب داد.

—تا وقتی برگردم باید برای پدرم پرستار بگیرم.

#پارت ۲

دندان‌هایش را به هم فشرد.
—هزینه‌ش رو به حسابت واریز می‌کنم.

—چند روز مجبورم سر کار نرم.

بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد.
—چقدر؟ رقمش رو بگو.

پوزخندی که می‌آمد تا گوشه لب‌هایم بنشیند را عقب
راندم.

رقم؟ قیمت‌م بالا بود، حتی برای او.

فقط می‌ماند گفتن به پدرم که کم از خوان هفتم نبود!

با مشت به تشک تخت کوبید.
—تو حق نداری من و به امان خدا ول کنی!

—من باید برم! مجبورم. زنگ زدم پرستار میاد، رضا هم
سر می‌زنه.

—من پرستار می‌خوام چیکار؟ تو پسر منی نه سگ اون
زنیکه پتیاره!

یک جوری «زنیکه پتیاره» را تلفظ می‌کرد که...

—هیس. آروم بابا! خونه‌ست، می‌شنوه.
—مگه دروغ می‌گم؟

—باشه، ولی وقتی به‌خاطر اخلاقای خوب و داد زدندات
کسی خونه بهمون نمی‌داد، همین زنیکه به ما جا داد.

—داد می‌زدم چون درد داشتم، مگه اونا می‌فهمیدن چی کشیدم؟ اینم کرایه‌شو می‌گیره که ساکته.

—هه! محتاج پولمونه آخه!

دست زیر بازوهایش انداختم، سعی کردم بلندش کنم و به این فکر نکنم همکاری‌ای برای بلند شدن با من نمی‌کند.

در تمام مدتی که کارهای شخصی‌اش را انجام می‌دادم، به غر زدن‌هایش ادامه داد.

—می‌خوای بذارمت رو ویلچر؟

—نمی‌تونم بشینم، کمرم درد می‌گیره.

—باشه. استراحت کن.

تشک مخصوصش را بعد از اینکه زخم بستر گرفت پزشک تجویز کرد.

به اتاقم رفتم . کوله کوهنوردی ام را از ته کمد، زیر خرت وپرت‌ها و لباس‌های مچاله‌شده بیرون کشیدم.

#پارت ۳

دو سال، درست از زمانی که نشانه‌های بیماری پدرم پیدا شد و این کوله عملاً بدون استفاده افتاده بود.

مدت‌ها بود دیگر با دوستانم قرار نمی‌گذاشتم، نه کوه، نه کافه، مسافرت که هیچ !

آخرین بار که برای تولدم جشن گرفتند تا غافلگیرم کنند، فهمیدم دنیای آنها چقدر تغییر کرده و من بی‌خبرم .

سطح دغدغه‌هایشان، تفریحات، لذت‌ها... فقط یک
مشت غریبه می‌دیدم که درکی از حرف‌هایشان نداشتم.

حتی چشم‌های منتظر و غمگین آیدا هم نمی‌توانست
شکاف‌ها را پر کند، فقط فراری‌ترم داد.

حالا این دختر احمق نازپرورده شاید سبب خیری می‌شد و
من یک شب بدون صدا زدن‌های بابا می‌گذراندم .

صدا زدن‌هایی که بیشتر جنبهٔ جلب توجه داشت تا کمک
واقعی خواستن، باورکردنی نبود، اما تجربه به من ثابتش می
کرد.

—یاشار! یاشار!

—بله بابا!

—فلاکس چای رو بیار بذار کنار دستم.

بی‌فایده تذکر دادم.

—تو که می‌دونی نباید زیاد چای بخوری.

—یه چای می‌ذاری جلوم، فقط منت بذار.

به آشپزخانه رفتم تا فلاکس را بیاورم.

—مامانت زنگ نزد؟

چرا باید زنگ می‌زد؟ جوابی که نشنید دوباره صدا زد.

—داروهام رو بهم بده بخورم، شاید پرستاره بلد نباشه .

آب داغ روی انگشتم ریخت.

کلافه صدایم بالا رفت .

—بابا، لطفاً فراریش نده، من برم نمی‌تونم برگردم. تنها می
مونی بهت گفته باشم!

انگشتم را زیر شیر آب سرد گرفتم.

سر راه باید به جیب بنزین می‌زدم، جیب شهباز قدیمی که
خودم خریده و تمام کارهای تعمیرش را داخل پارکینگ
خانه قبلی‌مان انجام داده بودم.

تا اینکه به‌خاطر شکایت همسایه‌ها از سروصدای من و
داد و فریادهای بابا، صاحبخانه جوابمان کرد.

صدای خش‌خش ورق قرص داخل جیبم یادآوری می‌کرد
باید از دستش خلاص شوم.

#پارت ۴

به اتاقم رفتم.

قرص ویآگرا را از جیب بیرون آوردم، تشک تختم را بلند کردم و تا آخرین جایی که دستم می‌رسید قرص را پرتاب کردم.

این هفته را خلاص بودم، از خوردنش، از تحمل کردن بوی عطر نفرت‌انگیزی که ظاهراً گران‌قیمت بود و در عمل معدهم را به ولوله می‌انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و ناسزایی زیر لب نثار زندگی کردم.
هرچند که ...

بارها با خودم شرایط را مرور می‌کردم و هربار منطقم می‌گفت که «گور پدر دنیا، حالا که مجبوری، پس حالش و بپر! همهٔ رابطه‌ها که از عشق و عاشقی نیست. نیاز، خودش مادر همهٔ مصیبتاست.»

آبی به صورتم زدم و در آینه به سر تیغ‌زده‌ام خیره ماندم.

یکی مثل من به خاطر بدبختی‌هایش به هر خفتی تن می‌داد،
یکی هم مثل نارین خوشی زیر دلش را زده و به دنبال
هیجان خودش را انگشت‌نما کرده بود و من باید می‌رفتم
و پیدایش می‌کردم .

گوشی‌ام در جیبم لرزید .
حداقل این اس‌ام‌اس واریزی را از لطف حماقت‌هایش
داشتم، این هم نیمهٔ پر لیوان من.

#نارین

اطرافم پر بود از تنهٔ درخت‌های بریده‌شده . مرزهای
جنگلی که صبح در برابر چشمانم بود دور و دورتر می‌شد .

فقط چادرهای دوستانم دور درخت، صدا زدن و تشویق
هایشان دلگرم می کرد و در تصمیم راسخ تر.

سه روز، سه شبانه روز بالای درخت، روی شاخه پهنی
نشستم و از بین رفتن درخت هایی که به خاطرشان آمده
بودم را تماشا کردم.

چوب برها هر نیم ساعت می آمدند، حرف می زدند،
نصیحت می کردند، و با فحش های زیر لب می رفتند.

#پارت ۵

روز قبلش یحیی هم آمد، حالم را پرسید، در ظاهر
نصیحت کرد. با لباس جنگل بانی و آن کفش های بنددار
کمی نا آشنا به نظر می رسید.

تخته‌چوبی که برای راحت نشستنم زیر من به درخت بسته بود جایم را راحت‌تر از نشستن روی تنهٔ خالی می‌کرد.

روز دوم، شارژ گوشی‌ام به ده درصد آخر رسید و من باید برای سرگرم شدن به تماشای اطراف قناعت می‌کردم.

مسیر پرواز پرندهٔ کوچکی تا بالای سرم را با چشم دنبال می‌کردم که ناگهان نعرهٔ بلندی مرا از جا پراند.

—تا سه می‌شمارم، شمارهٔ سه روی زمینی.

نه! این نمی‌توانست صدای او باشد.

—یک!

با شمارهٔ یک بلند و بی‌رحمش از جا تکان خوردم.

شاخه‌های درخت را گرفتم و خودم را کمی جلو کشیدم تا
ببینمش.

خودش بود، خود احمق لعنتی‌اش!

صدایش به حدی بلند و اعصاب‌خوردکن بود که غیرممکن
بود حتی از ارتفاع پانزده‌متری نتوانم تشخیصش دهم.

با آن قد بلند، کله‌صاف و ترسناک، امکان نداشت کس
دیگری باشد.

زمزمه کردم: من نمی‌ترسم.

هرچقدر دلش می‌خواست می‌توانست داد بزند، دستش به
من نمی‌رسید.

صدای اره‌برقی آمد، شمردنش لای غرش آن.

—دو!

شوخی نمی‌کرد.
سرم را بیشتر جلو کشیدم.

—مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

نامرد! سه را نشمرد.
بعد صدای اره‌برقی آمد و لرزش درخت زیر پایم... این
دیگر واقعیت داشت، زیر پایم در حال خالی شدن بود.

بلند داد زدم:
—جراتش و نداری!

ناگهان شاخهٔ زیر تنم شروع به لرزیدن کرد و ترس را به
جانم نشانده.

صدای مریم از بقیه بلندتر بود التماس می کرد و یا
خواهش که او کوتاه بیاید.

لرزش‌ها بیشتر می شد، جدی جدی درخت را می برید.

#پارت ۶

تنه اش تکان وحشتناکی خورد و به سمتی که من نشسته
بودم کج شد، چند سانت ترسناک. وزنم هم بی تأثیر در
افتادش نبود...

کم غذایی و تشنگی که چند روز به بدنم داده بودم حالا
خودش را نشان می داد، پاهایم از ضعف توان ایستادن
نداشت.

چند قدم عقب گذاشت و به بالا نگاه کرد، از همین بالا می
توانستم ببینم که از بقیه یک سر و گردن بلندتر است.

با اره برقی در دستانش شبیه یک جلاد بی رحم ایستاده بود.

بلند، طوری که بشنود داد زدم:

—متنفرم، یاشار! ازت متنفرم!

کوله‌ام را از بالا محکم به طرفش پرت کردم، نزدیکش به زمین خورد.

قدم بلندی برداشت.

اره را به درخت چسباند، صدای غرش درخت، زیر لمس دستانم وحشت واقعی را به تک‌تک اعضای بدنم منتقل کرد.

سرم را به پایین کشیدم و با تنفر داد زدم:

—کافیه، احمق! دارم میام.

عقب کشید، نگاه سرد و بی تفاوتش به بالا بود، انگار به یک سنجاب بالای درخت بلوط خیره شده باشد.

دستم را روی پوست درخت کشیدم... قلبم از درد فشرده شد. نتوانسته بودم از او محافظت کنم نه او و نه بقیه.

دستم را به تنه اش بند کردم و پایین رفتم.

پایم را روی شاخهٔ باریکی گذاشتم، از ضعف و خستگی لرزیدم، شاخه به نرمی خم شد.

صدای یا علی گفتن چوب برها و جیغ دوستانم بالا رفت.

بازویم را دور تنه محکم تر نگه داشتم.
دوباره به دنبال جای پا گشتم.

کالجم را با فشردن از پا درآوردم، حالا، با پای برهنه نگه داشتن خودم راحت تر بود.

بالاخره با هر بدبختی پایین تر رفتم.
هنوز پایم را زمین نگذاشته بودم که میان بازوانی قوی و
برهنه افتادم.

#پارت ۷

ندیده می دانستم یاشار است.
—ولم کن، احمق!

یکی از چوب برها جلو آمد.

—سر جدت ولش نکن، جوون! اینو رفقاش ما رو از کار
و زندگی انداختن. مهندس تا حالا صد دفعه به خاطر اینا
سر ما داد و بیداد کرده.

ناخنم را بازویش فروکردم که رهایم کند. ثانیه‌ای دستم را آزاد کرد، اما قبل از فرار کردنم مرا از زمین بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت.

صورت‌م به پشتش چسبید. شانه‌اش خیس از عرق بود، اما تنش پر از براده‌های بلوط، بوی جنگل در مشامم پیچید.

با مشت به کمرش کوبیدم.

—ولم کن! ولم کن، کله‌گاو احمق! جنگل داره از بین می‌ره. دارن می‌دزدنش...

یکی از چوب‌برها که با نوار پارچه‌ای قرمز و کهنه‌ای پیشانی‌اش را بسته بود، خندید و نمک ریخت.

—ولش نکنیا! عین میمون از یه درخت دیگه می‌ره بالا.

مریم جلو آمد، می‌توانستم از دنیای وارونه روی شانه‌های
یاشار فقط کتونی‌های بندرنگی‌اش را ببینم.

می‌خواست جدی باشد، اما صدایش می‌لرزید.
—آقا! اگه همین الان ولش نکنید، ازتون شکایت می‌کنم.

یاشار بی‌توجه به آن‌ها چرخید که برود، صدای بچه‌ها
درهم پیچید و بالا رفت.

هنوز مانند یک گونی برنج روی شانه‌اش بودم.

با چنان جدیتی داد زد که بچه‌ها ساکت شدند.
—اردو تموم شد! برگردید خونه‌هاتون.

#پارت ۸

شایان گوشی‌اش را بیرون آورد و با تظاهر به عصبانیت شماره گرفت.

—من همین الان زنگ می‌زنم به خانم ذاکری.

همه می‌دانستیم آنتنی در این منطقه پیدا نمی‌شود. باید برای نمایشش کف می‌زدند.

—زنگ زدی، بگو یا شار امانتیت رو داره میاره.

بازویش مانند یک حلقهٔ محکم پاهایم را در خود می‌فشرد. معدهٔ خالی‌ام آشوب بود، پاهایم را کوبیدم به سینه‌اش.

—تمومش کن، بذارم زمین.

انگشتانش را به تلافی محکم در ماهیچه‌های رانم فروکرد.

درد اما فرای تمام بی‌حسی‌ها و ادار به تسلیم کرد، یک
زهرچشم برای دیگر دست‌وپا نزدن.

ژیلا نزدیک آمد.

—ببخشید، ما به گروه فرهنگی هستیم، فقط برای
اعتراض به...

بی‌توجه از کنارش گذشت.

صد قدمی از محوطه دور شدیم که غریدم:
—یاشار! کافیه! بذارم زمین.

نپرسید، دستور داد.

—فرار نمی‌کنی!

—نه!

پایینم گذاشت.

اما بازویم را محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

به جز گردنش که کمی از هوای شرجی براق شده بود، هیچ اثری از خستگی کشاندن من روی شانه‌هایش دیده نمی‌شد، نه نفس‌نفس‌زدنی، نه کند شدن قدم‌هایش ...

بچه‌ها کمی با ما آمدند، وقتی به جاده‌ی خاکی که به آسفالت منتهی می‌شد رسیدیم روبه‌رویشان ایستاد و با فشار بیشتر دور بازویم مرا کشید و نگه داشت.

گروه ما، یک دسته جوان با شلوارهای جین و تیپ‌های شیک و امروزی و موهایش هنری، در مقابل سر تراشیده و عضلات درهم‌پیچیده‌ی یاشار، تفاوت از زمین تا آسمان بود.

احمق کله‌گاو! فقط ماهیچه و عضله بود.

پرتحکم دستور داد :
— همه برمی گردید تهران!

#پارت ۹

مریم موهای فرش را زیر روسری داد.
— درختا چی می شن؟

— به شما ربطی نداره، اینجا جنگلداری داره!

مریم پوزخند زد.
— که برای بریدنشون مجوز داده؟

با فریادش مریم از ترس تکان خورد و عقب پرید.

— همه تهران! وگرنه براتون گزارش رد می کنم.

شایان کوتاه نیامد.

— که چی؟ تو کارهای نیستی.

— من به عنوان شاهد میام دانشگاه و می گم مزاحم کار جنگلداری شدید.

صدای اعتراض بچه‌ها بالا رفت. تهدید بی‌خودی بود.

پچ‌پچ و غرغرها که تمام شد نگاهشان به من برگشت. چاره‌ای برایمان نماند. بچه‌ها در یک مهمانخانه اتاق گرفته و وسیله‌هایشان را آنجا گذاشته بودند.

مانند لشکر شکست‌خورده‌ای بودیم منتظر فرمان عقب نشینی.

ناچار زمزمه کردم:

—بریم بچه‌ها. فعلاً! منم با عمو خداحافظی و وسیله
هاش رو جمع کنم میام.

بچه‌ها با شانه‌هایی افتاده سمت لندروور شایان رفتند.

مریم آمد و در آغوشم گرفت و خداحافظی کرد، بقیه
ترجیح دادند به من دریند از دور خداحافظ بگویند.

جای قفل شدن انگشت‌هایش دور بازویم هر لحظه
بیشتر درد می‌گرفت.

بازویم را کشیدم.

غرید:

—باید به ماشین ببندمت؟

—نه!

— پس کجا می‌خوای بری؟

به‌ناچار اعتراف کردم.

— دستشویی دارم.

دستم را درجا رها کرد و قوطی آب معدنی را از صندلی عقب برداشت.

— برو پشت اون درختا.

تمام تنم از خستگی درد می‌کرد. ولی حالا تحمل حقارت پیش چشم‌های او از همه سخت‌تر بود.

— لازم نکرده، بریم.

ابروهای بلند و مشکی‌اش را گره کرده و با جدیت، خیره نگاهم کرد.

— کلیه‌ها ت طاقت میاره؟ به ماشین گند نزن!

#پارت ۱۰

یک ساعت راه تا خانه عمو بود، چاره‌ای نداشتم نمی توانستم تا آنجا تحمل کنم .

بطری را به ضرب از دستش کشیدم.
—حالم ازت بهم می‌خوره!

وقتی برگشتم، ته‌سیگار گوشهٔ لبش را روی زمین پرت کرد
و سوار شد.

با پا ته‌سیگار را خاموش کردم.

—اینجا جنگله، کوری؟ نمی‌بینی؟ آتیش بگیره، تو خاموش
می‌کنی؟

سوئیچ را چرخاند، حتی نگاهم نکرد .
آخرین لگد را محکم به ته‌سیگار زدم.
رفتم و از کنارش کوله‌ام را برداشتم.

داخلش دست گرداندم و کسیه‌فریز مجاله خالی را بیرون کشیدم.

وقتی ته سیگار را از روی زمین برمی‌داشتتم، می‌توانستم نگاه خیره‌اش را حس کنم.

برگشتم و پرتشر گفتم:

—این و ولش می‌کنی اینجا، یه پرنده یا حیوونی میاد می‌خوردش، معده‌ش رو داغون می‌کنه.

سرش را بی‌تفاوت برگرداند. حتی چهره‌ی یک خرس تنبل، از صورت او بیشتر احساس را بازتاب می‌داد.

کنارش سوار شدم. چطور باید تا تهران تحملش می‌کردم؟
خدایا صبر...

—چی شد عمه دنبالم فرستاده؟

جوابم را نداد.

وقتی پای عمه درمیان می‌آمد او به اندازه سنگ وفادار می
شد.

پیچ اول را که رد کردیم، یک کامیون پر از تنه درخت
جلوتر از ما در جاده لقلق‌کنان می‌رانند، دیدن درخت‌ها
برای دوباره دیوانه شدنم کافی بود.

—دزدا! قاتلا! دارن جنگل رو از بین می‌برن.

—پیمانکارا قرارداد می‌بندن جای درختایی که بریدن نهال
بکارن.

—نهال دیدی؟ دروغ می‌گن!

بی‌خیالی و خونسردی‌اش کبریت زیر ته‌ماندهٔ خودداری‌ام
گرفت .

—البته ازت نمی‌شه انتظار عقل داشت.

#پارت_۱۱

به راه جنگلی اشاره کردم.

—نمی‌خوای بچه‌ها ت اینجا رو ببینن؟ تا چند سال دیگه
هیچی اینجا نمی‌مونه.

ستمم برگشت، فقط یک نگاه گذرا، مثل نگاه کردن به
یک مزاحم .

—من زن نمی‌گیرم تا بچه‌دار شم.

—حق داری! ظلمه در حق زنی که مجبور شه هر روز
تحملت کنه.

جوابم را نداد .

با پیدا شدن اولین نشانه‌های زندگی، گوش‌اش زنگ
خورد. یک نگاه به صفحه، و آن را از داشبورد برداشت و
سمت من پرت کرد، خواستم بگیرمش که روی پایم افتاد.

شمارهٔ عمه بود.

—عمه‌م رو تو گوش‌چی سیو کردی؟ ه...هلا؟ یعنی
چی؟

—عوض فوضولی جواب بده!

تماس که وصل شد صدای عصبانی عمه در گوشم پیچید.

—یاشار!

—منم، عمه!

—ناری! فقط دعا کن گیرم نیفتی! فقط شرت برای منه.

—سلام.

—فکر کردی بازیه؟ شدی حافظ محیط زیست؟ تو چی هستی؟ یه دختر لوس که خوشی زده زیر دلش! همین چند سال پیش پیرو روی رو با تیغ موکتبری تو جنگلای شمال سر بریدن، تازه پیروی بچه همونجا بود، رئیس جنگلداری!

تمام این چند روز بالای درخت ماندن به اندازه جواب پس دادن به عمه سخت نبود.

— فعلاً که سالمم، دارم برمی‌گردم.

— می‌گم بچه‌ای، می‌گی نه! هنوز خون کاک شریف روی زمینای اونجا خشک نشده! آخه چرا همه چی رو بازی می‌گیری؟!

گوشه لبم را به دندان کشیدم. ادامه داد:

— خبر داری زدن بابا یحیی رو له و لورده کردن؟

سرجایم راست نشستم.

— نه!

«آره» را با تمسخر کشید و ادامه داد:

— فقط چون تو هوس کردی از درختا بری بالا! حالا
بابایحی هیچ! منم که مهم نیستم، رئیس دانشکده من و
بره اتاقش و توبیخم کنه، اعتبار من توی محل کارم بره
زیر سؤال. هیچ کدوم به هیچ جات نیست!

تماس با عصبانیت قطع کرد.

گوشی را سمتش پرت کردم.
— پس برای همین تو رو دنبال فرستاده!

حتی خم به ابرویش نیامد.

#پارت_۱۲

با نزدیک شدن به خانهٔ عمو دلشوره‌ام تغییر رنگ می‌داد.

عموی مادرم، متولی آرامگاه روستا بود، ساختمان کوچک
وسط سنگ‌های قبر که یک قرآن قدیمی را در صندوقچه
اش نگهداری می‌کردند.

یحیی روی ایوان خانه نقلی و نوساز ایستاده بود. با ننگه
داشتن جیب از آن بیرون پریدم.

جلو آمد. قبل از هر حرفی با استرس پرسیدم:

—حالش چگونه؟

—بهتره.

—همه‌ش تقصیر من بود.

—دزد بهش زده .

—عمه فلور هم باور نکرده، دزد کجا بود! حتماً فهمیدن
تو خبرمون کردی، ازت زهرچشم گرفتن.

وارد اتاق شدم . کنار بخاری خاموش دراز کشیده بود.

—عمو!

با دیدنم نیم‌خیز شد.

یک طرف صورت پرچروک و مهربانش کبود و متورم بود .

«وای «وحشت‌زده و پربغض از گلویم بیرون جهید.

—خوف نکن، نارین جان! خوبم.

چطور دلشان آمده بود؟ پیرمرد، جان چوب خوردن
داشت؟

بی‌اراده به یحیی توپیدم:

—تو کجا بودی؟

بابایحیی آستینم را کشید.

—نبود! نگهبانی داشت. چند نفر بودن، هوا تاریک بود...
اول سر و صدا شنیدم، فکر کردم اومدن قرآن بدزدن.
وقتی رفتم بیرون ریختن سرم.

—به پلیس زنگ زدید؟

—اومدن گزارش تنظیم کردن و رفتن.

به دیوار تکیه دادم، تمام تنم کوفته شد. انگار کتک‌ها را
به من زده باشند.

عمو در سکوت دراز کشید و یحیی بیرون رفت.

اخطارشان واضح بود، عزیزانم در خطر می‌افتادند.

شب روی ایوان به آتش بلندی که یاشار در خانه ملا،
دعانویس روستا، برپا کرده بود نگاه می کردم.

پرسیدم :

—ملا چیکار می کنه؟

—از وقتی که زنش مرده خیلی تنها شده.

پوزخند زدم.

—امشب تنها نیست، یه دعا بنویسه این شفا پیدا کنه .

صدای خنده یحیی از نزدیکتر آمد.

—از وقتی زنش مرده دیگه دعا نمی نویسه، زنش بنده خدا
خیلی زمین گیر بود.

روی هره نشستم و به ستون تکیه دادم.

—نیفتی.

برایش چشم‌غره رفتم.

—سه روز از بالای درخت نیفتادم .

با دیدن سؤال داخل چشمانش اعتراض کردم.

—اه! یحیی! انقدر تابلو نباش! شبا می‌اومدم پایین، وگرنه
باید الان مستقیم می‌رفتم دیالیز. چند روزه اندازه
گنجیشک غذا خوردم .

نگاهم به یاشار ایستاده کنار آتش رفت.

با پاهایی به عرض شانه باز، نور و تاریکی روی صورتش
سایه می انداخت .

آتش زبانه می کشید و تا روی صورتش می رسید، مانند
مبارز باستانی از دل گذشته‌ها.

#پارت ۱۳

یحیی زمزمه کرد:

—تو یه جنگبان فوق‌العاده می‌شی.

نفسم آهی غمگین شد.

—فایده نداره مگه نه؟ همهٔ این کارایی که کردیم.

سکوتش جواب من بود.

به یاشار اشاره زد.
—باهش برمی‌گردد؟

جواب من هم مشخص بود.

با نوک انگشت، خاک خیالی را از روی شانه‌ام تکاند.

—خیلی لاغر شدی.
از هره پایین پریدم.

—خیلی نگرانی، تا یه دوش بگیرم شام حاضر کن.

بدون اینکه منتظر جوابش شوم از کنارش گذشتم.

زیر دوش به چند روزی که گذشت فکر می‌کردم.

چوب‌برها می‌گفتند درختانی که بریده‌اند با اجازهٔ
جنگلداری بوده، پس چرا برای راحت شدن از دست ما
پلیس خبر نکردند؟

با به‌یاد آوردن صورت عمو، از همه‌شان متنفر می‌شدم.

مادرم عاشق اینجا بود. بیشتر تابستان‌هایی را که باهم
بودیم...

چند تابستان می‌شد؟ هفت؟ هشت؟

زمان‌هایی که به جنگل می‌رفتیم از خاطراتم کمرنگ نمی
شد، جنگلی که به‌زودی چیزی از آن نمی‌ماند.

یاشار صبح آمد، نان تازه را به بابایحی داد، ساعت رفتن
را گفت و رفت.

حتی نپرسید که برنامه‌ام برای برگشت چیست. یک اطمینان از همراهی‌ام با خودش داشت که کنار چشم درچشم نشدن با من و نظر نپرسیدنش آزاردهنده می‌شد.

اصلاً مردک انگار ارث پدرش را از من طلبکار بود.

به خودم دل‌داری می‌دادم که وقتی رسیدیم دیگر مجبور نیستم تحملش کنم، مثل همین چند ماهی که در خانه ما مانده بودند و نمی‌دیدمش.

یحیی هم این وسط اصرار داشت یا خودش مرا برساند یا با اتوبوس برگردم. نگفته مشخص بود از یاشار خوشش نیامده.

اما مشکل اینجا بود که نه می‌خواستم مزاحمش شوم و نه حوصله اتوبوس را داشتم.

بابایحیی داخل پلاستیک کمی نان و پنیر و گوجه و خیار
برایم گذاشته بود .

—خونه بدون زنه دیگه، دخترم ایحیی هم صبح زود رفت
سر کار، وگرنه برات کوکویی چیزی درست می کرد.

—خیلی ممنون! همین هم از سرم زیاده .مسیر دور باشه
نمی تونم تو ماشین چیزی بخورم .

یک چشمش ورم کرده و باز نمی شد، اما در چشم سالمش
خوشحالی چرخید.

—مثل مادرتی، دلت نمیاد دل کسی رو بشکنی.

صدای بوق جیپ از کنار پرچین آمد.
سریع خداحافظی کردم.

به محض نشستن در ماشین، دستم به سمت ضبط رفت،
اما نداشت. از این لکنته داشتن دستگاه پخش انتظاری
بیش از اندازه بود.

برای بابایحیی بوق زد و به راه افتاد.

فقط نیم ساعت اول را توانستم با آن سکوت مزخرف
تحملش کنم.

از بین فاصله دو صندلی خودم را رد کردم و روی صندلی
عقب رها شدم. خیلی زود به خواب رفتم، نمی دانم چقدر
گذشت، اما وقتی چشم‌هایم باز شد به اتوبان رسیده
بودیم.

ناگهان موتور ماشین، بی صدا خاموش شد. چند بار
سوئیچ را چرخاند، بی فایده.

آرام ماشین را به حاشیه راند، فقط چند متر در خاکی کنار
جاده رفت و کامل از حرکت ایستاد.

با کف دست به فرمان کوبید، لعنتی گفت و پیاده شد.

در عقب را باز کرد، جعبه ابزارش را از زیر صندلی بیرون
کشید.

کنجکاو پرسیدم:

—خراب شد؟

—نه! داره استراحت می‌کنه.

لیاقت پرسیدن یک سؤال کوچک را هم نداشت. ابله!

کاپوت را که بالا زد، از غرغر کردنش فهمیدم اوضاع راحت نخواهد بود.

سرم را از پنجره بیرون بردم.
—زنگ بزن امداد خودرو.

—خدا تو من پول می‌گیرن. خودم بدم.

با عصبانیت دندان‌هایم را به هم سابیدم.
—من پولش رو می‌دم، فقط بریم خونه.

—پولت رو بذار جیبت، اونا بیشتر از من مکانیکی بلد نیستن.

در دل دعا کردم راست بگوید.

کمرم درد می کرد از نشستن چند روزه. شالی از کوله ام بیرون آوردم، تا زدم و زیر سرم گذاشتم.

هنوز حس معلق بودن در فضا را داشتم. شبها خوابیدن بالای درخت ترسناک بود، پر می شد از کابوس سقوط.

چشمم کم کم گرم شد. صدای عبور ماشینها از کنارمان جای خودش را به جیک جیک گنجشکها و خواندن زنجرهها داد.

خسته بودم، هلاک و کوفته.

صدای نخراشیده ای میان خوابم پرید و پاره اش کرد.

می خوای ما آبجیت رو برسونیم، ماشینت کار داره.

لغزیدن دست زبری را روی پوست صورت‌م احساس کردم
و از جا پریدم. بی‌اختیار دست مردانه را به عقب پرت
کردم.

قلبم مثل یک جوجه رنگی کوچک، وسط سینه‌ام از
وحشت به تقلا افتاد.

صدای یاشار را شنیدم و نفسم بند آمد.

—آبجیم نیست، از خودش پرسید شاید خواست باهاتون
بیاد.

دندان‌های مرد ایستاده کنار من از لای انبوه ریش
پریشتش برق زد.

ماشینی با سرعت از کنارمان رد شد و هوای گرم را به صورتم کوبید. همه چیز واقعی تر از آن بود که وسط کابوس باشم.
تنم از وحشت گر گرفت.

مرد به شیشه تکیه زد و هیكل بزرگش را بیشتر به داخل ماشین کشید. نگاهش روی بدنم ریز و دقیق شد.

ناخودآگاه برای پوشاندن تنم از نگاه هیزش خودم را در آغوش کشیدم.

مرد دستی به سیبیلش کشید و رضایتمند لبخند زد.

می گن کار خیر بی جواب نمی مونه ها. نگه داشتیم که کمکت کنیم، اینم جایزه ثوابمون. پا شو، خوشگله! اما می رسونیمت.

انگشتان اشاره گر مرد سمتم در هوا تکان تکان می خورد.

—یاشار...

در که باز شد، با تمام توان صدایش زدم، اما خودم هم به زحمت صدایم را شنیدم.

نگاهم سرگردان و گیج سمت یاشار چرخید.

تازه دو نفر دیگر که دو طرف او ایستاده بودند را واقعاً دیدم، نسخه کپی شده مرد کنارم؛ بزرگ، پر از خالکوبی.

حالا که حریفشان نبود، واقعاً می خواست مرا با این گوریل های ترسناک بفرستد؟

در ماشین که باز شد بی اختیار جیغ زدم و به در پشت سرم چسبیدم.

—نترس، مادمازل! می‌خوام کمک کنم پیاده شی.

—نه! ممنون. می‌تونم... خودم...

نگاه بی‌تفاوت یاشار از من رد شد و به داخل کاپوت ماشین برگشت.

غرغرکنان فحشی به ماشینش داد و بی‌توجه به مرد کنارش که لباس سیاه و گشاد، ترسناکش می‌کرد به سمت جعبه ابزارش خم شد.

قطره‌ای عرق از میان موهایم چکید و از کناره صورت وحشت‌زده‌ام راه گرفت.

مردی که نزدیکم ایستاده بود، سمت او برگشت گفت:

—داش؟! واس تو فرق نداره؟ بیریمش؟

#پارت_۱۷

یاشار آچارها را هم زد، بزرگترینش را برداشت.

—نه برسونیدش. من گیرم اینجا.

بدون نگاهی به من که از ترس درحال سخته کردن بودم
سر کارش برگشت.

مرد، بالاتنه‌اش را بیشتر به سمت هل داد و من، نفس
نفس زنان، بیشتر به در چسبیدم.

با دوباره باز کردن دهانش، بخار گند نفسش در صورتم
پیچید؛ بوی کباب و پیاز گندیده.

تن بم و کلفت صدایش قلبم را از تپش انداخت.

—خوشگله، یه شاسی بلندی هست، در خدمت باشیم.

برای نشان دادن ماشینشان کمی عقب کشید.

نگاهم، لرزان، سمت تویوتای دوکابینه‌ای که کمی جلوتر بود رفت و به لبخند چندش مرد روبه‌رویم برگشت.

حالا دیگر از ترس به نفس‌نفس افتاده بودم و صدایم در گوش‌های خودم می‌پیچید.

دوباره» یاشار» را با درماندگی زمزمه کردم. اما همزمان دستم پشت بدنم دنبال دستگیره می‌گشت. شاید می‌توانستم در را باز کنم و وسط جاده بدم.

دست‌های بزرگ و پُرموی سمتم دراز شد.

—بیا، نترس! می‌خوایم برسو...

ناگهان با صدای آخ بلندی تنه‌اش روی صندلی افتاد.
یاشار پشت‌سرش ایستاده بود با آچار بزرگ.

انگشت‌هایی دور ران پایم چفت شد .

جیغ بلندی که در میان ما پیچید فقط می‌توانست از
حنجرهٔ من باشد؛ بلند، گوش‌خراش و تیز.

دستم را به صندلی جلو و عقب چنگ کردم و پایم را بالا
گرفتم. وحشت به پاهایم توانی دیوانه‌وار داد .
با لگد به کوه گوشت روی صندلی کوبیدم.

#پارت_۱۸

دوباره و دوباره ...

به شانه، به سرش ...

چشم‌هایم نمی‌دیدش ... فقط وقتی از ماشین به بیرون
پرت شد لگدهای دیوانه‌وارم را تمام کردم.

نفسم بالا نیامده بود، با دیدن کسی که از پشت به یاشار
نزدیک می‌شد بلندتر فریاد کشیدم.

بازویی ضخیم از پشت، دور گردنش پیچید و آن را در
خود گرفت، مانند ماری که به دور طعمه‌اش بیچد.

«نه!» را فریاد زدم و خواستم جلو بروم، برای کمک ...

به‌جای اینکه گردنش را آزاد کند آچار را در دستش
چرخاند و محکم به زانوی مرد کوبید.

مرد آخ بلندی گفت و رهایش کرد.

فحش رکیکی شنیدم و برق چاقویی را فقط توانستم از
هجوم سومین غریبه ببینم.

چاقو از چند میلیمتری چشمش، از میان ابرویش گذشت
و خون فواره زد.

صدای «آخ» یاشار پشتم را خالی کرد... اگر تنها می‌ماندم؟

مرد چاقو به دست، جاخورده از حجم خونی که راه افتاد
کمی عقب رفت...

ماشین‌ها با دیدن درگیری، بوق و چراق می‌زدند و بعد از
یک نیش‌ترمز می‌رفتند.

ماشین اول که ترمز کرد، دومی هم با فاصله کمی ایستاده
بود، آن‌هم برای تماشا.

یاشار روی زمین خم شده بود، خون از لای انگشتهایش روی زمین روان بود، اما همانی که از ماشین به بیرون پرت کردم داشت از جایش بلند می‌شد.

سرم را از ماشین بیرون بردم و سمت جاده داد زدم .
—کمک !کمکمون کنید !تو رو خدا!

یکی از راننده‌ها گوشی‌اش را بالا گرفت.
بلندتر فریاد زدم:
—از چی فیلم می‌گیرید؟ زنگ بزنید پلیس .

نگاه مردها از ماشین‌های جدید به یاشار، من و همدیگر برگشت.

«بریم» را که اولی گفت، دوتای دیگر هم سمت ماشین فرار کردند.

آن که زانویش ضرب دیده بود می‌لنگید و با دادن فحش
های آبدار دور می‌شد.

تا راه نیفتادند جرأت پیاده شدن نداشتم.
از ماشین خودم را به پایین پرت کردم و سعی کردم به
یاشار برسم.

ساکت بود، عجیب ساکت.

#پارت_۱۹

به چرخ‌های ماشین تکیه زده و نشسته بود.
دل‌م از دیدن خون به‌هم پیچید ...
کنارش روی زمین زانو زدم.

بی‌اختیار گوشه‌ شالم را گرفتم و روی ابرویش گذاشتم .
شال به‌سرعت تیره شد .

به محض برداشتنش، خون باز هم قُل زد و راه افتاد.

با انگشت‌های یخ‌کرده و بی‌حسم دوباره شال را گرفتم که صورتش را پاک کنم ...

محکم زیر دستم کوبید .
—دستت و بکش.

—داره خون میاد.
—به درک!

دستم را که بدون ارادهٔ من، باز به سمتش دراز شد را با خشونت بیشتری پس زد.

ناباور زمزمه کردم:

می‌خوام کمکت کنم.

سرش را بالا گرفت، خیره به چشم‌هایم صدایش را با
عصبانیت بالا برد.

می‌خوای کمک کنی؟ بیفت تو ماشین! تا برسیم تهران،
خفه‌خون بگیر!
فکر کن اینی که رانندگی می‌کنه آدم نیست.

بهت زده عقب کشیدم .

—دیوونه‌ای، چیزی هستی؟ من فقط می‌خوام کمکت کنم.

خون داخل یک چشمش رفته و نیمه‌بسته‌اش کرده بود.

—هرکی تا حالا بهم کمک کرده بعدش از تو خرخره‌م
کشیده‌ش بیرون! همه رو باهام دولاپه‌نا حساب می‌کنن .
حالا گم شو تو ماشین! کمک نمی‌خوام.

درحال خودش نبود. داشت هذیان می گفت؟

—چی رو نیگا می کنی؟ برو رد کارت!
با فریادش از ترس تکان خوردم.

با دست و پایی که می لرزید از جا بلند شدم و سمت ماشین رفتم، اما باز هم دلم طاقت نیاورد.

شالم را از روی سرم برداشتم، تمیز بود. با چاقوی میوه خوری لای وسیله های بابایحیی از وسط پاره اش کردم.

شال دیگری از کوله ام بیرون آوردم و همان طور کج و معوج روی سرم انداختم.

صدای پایش آمد.

خودم را به او که هنوز خون روی سرش بند نیامده،
مشغول تعمیر بود رساندم.

پارچهٔ آبی را سمتش گرفتم.
به باریکهٔ خون جاری از زخمش اشاره کردم.

—اگه می‌خوای جیپت رو تعمیر کنی و از اینجا بریم، باید
خونریزی رو بند بیاری.

ثانیه‌ای مکث کرد ... بدون نگاه به من پارچه را از دستم
کشید و دور سرش پیچید.
لب‌هایش از درد به هم فشرده شد.

ده دقیقه بعد دوباره در جاده بودیم با این تفاوت که
گهگاه سرم را برمی‌گردانم تا مطمئن شوم خونریزی‌اش بند
آمده.

#پارت_۲۰

#یاشار

—کجایی؟

اس ام اس را خواندم.

—نزدیک خونه.

—بیا خونه من.

—خسته‌م .

—داری بهونه میاری؟

می‌توانستم خشم و بی‌قراری‌اش را از لای همان سه کلمه
تاپی ببینم.

—میام.

صدای نارین حواسم را پرت کرد.
—نگه دار .

به دور و برم نگاه کردم هنوز که نرسیده بودیم.
—چرا؟

—داروخونه کار دارم.

سمت داروخانه که می‌رفت بی‌منظور نگاهم به دنبالش کشیده شد، لاغر بود خیلی. اگر باسن گرد و کوچکش نبود هیچ‌چیز جذابی در هیکلش دیده نمی‌شد.

سرم را روی فرمان گذاشتم درد در ابرویم ضربان گرفته و در تمام سرم پخش می‌شد.

وقتی برگشت.

از خستگی توان برداشتن سرم از روی فرمان را نداشتم .
موهای کوتاهش را با انگشت پشت گوشش فرستاد .

چشم‌های گرد و عروسکی‌اش را با نگرانی به شال آبی کثیف
شده روی سرم گرداند.

یک نایلون را سمتم گرفت.

—باند و چسب و بتادین گرفتم . آنتی‌بیوتیک هم هست.

چند بار زیر گوشم وزوز کرده بود که به درمانگاه برویم تا
به ابرویم بخیه بزنند.

بی‌تفاوتی‌ام را که دید زمزمه کرد:

—به‌خاطر من این‌جوری شدی.

به دندان‌های خرگوشی‌اش زل زده بودم، زیاد هم بزرگ نبودند. فقط آنقدری که حالتی دخترانه و معصوم به صورتش بدهند.

معصوم؟!

معصومیت در این زمانه دست‌وپاگیر بود، زنجیری به ریه هایت می‌بست که نمی‌گذاشت نفس بکشی.

به وسیله‌های داخل دستش اشاره زدم.

—بندازشون بیرون!

دهانش از تعجب شنیدن حرفم باز ماند.

گوشی‌ام زنگ زد و مرا از شنیدن جواب نارین معاف کرد.

—کجایی، یاشار؟

رضا را چه می‌کردم؟ پدرم؟

—ببین، رضا! یه کاری پیش اومده باید برم. یکی دو ساعت
دیگه برمی‌گردم.

—چی می‌گی؟ مامانم تا حالا ده بار زنگ زده.
گفتم «مجبورم» و «مجبور بودم».

#پارت_۲۱

—بابات می‌خواد بره دستشویی. گفتم نزدیکی من پرستاره
رو رد کردم که بره.

گوشی را سمت دیگه گوشم گذاشتم تا صدای رضا را
نشنود.

—دفعه قبل کی رفت؟

—دیروز، ولی پرستار بود.

—باشه بهش بگو یاشار رفته بنزین بزنه الان میاد.
پقی خندید» . بنزین «گفتنش لبخند کم‌رنگی روی لبم
نشانده.

انگشتم با فشار تماس را قطع کرد .

پلاستیک روی داشبورد آزارم می‌داد.

حالم از انسان‌دوستی و تظاهر به هم می‌خورد . از روی شکم
سیری اُرد دادن که کاری نداشت.

کیسه را برداشتم و روی پایش پرت کردم.
—چیکار می‌کنی؟!—

—بین، دخترجون! دم‌پر من نباش!

چی؟ دم پر دیگه چه کوفتیه؟ تو اصلاً...

زبانش به جیغ می چرخید و به فحش نه.
—دیوونه‌ای به خدا. من فقط برات دارو خریدم.

—من و نگاه کن!

سرش را بالا گرفت و با پروپی و طلبکار در صورتم زل زد.

—بخت می گم خوبی، بدی، هیچی! کاری به کار من نداشته باش! قرار بود برم بیارم که آوردم. حالا هم همدیگه رو نمی شناسیم. گرفتی چی می گم؟

—یعنی تو کمک رو از چیزای دیگه تشخیص نمی دی؟

—من چی ام؟ گریه تو خیابونم که بخوای بیاری تو خونه و تیمارم کنی. دار و درخت هم نیستم ژست ناجی برام بگیری.

دستش را سمتم پرتاب کرد.

—فکر کردی کی هستی؟ جیسون استاتهام؟ مگه من خوشم میاد منتت رو بکشم؟ فقط عذاب وجدان داشتم. اونم به درک! بذار زخمت عفونت کنه تا مغز خرابت از کار بیفته.

رسیده بودیم. ابتدای کوچه نگه داشتم. از روی پایش خم شدم و در را باز کردم تا سریعتر پایین برود. بند کوله‌اش را از صندلی عقب کشید و با برداشتنش پیاده شد.

#پارت_۲۲

نگاهم سمت خانه رفت، خانه یک طبقه دوواحدی. پدرم منتظرم بود؛ مردد شدم بین رفتن و نرفتن.

ماشین را داخل کوچه پارک کردم و سریع از پله‌ها بالا
دویدم.

نارین جلوی در واحد ما ایستاده بود. در باز شد و رضا
بیرون آمد.
—بفرمایید خانم.

از کنارشان رد شدم، تخت پدرم وسط هال خانه بود.

از یک جایی در زندگی، من بلیطم را به نام او کرده بودم،
حالا که به من احتیاج داشت نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم.

—دستشویی داشتی، بابا؟

سرش را سمت در ثابت نگه داشت.

—سلامت کو؟

—سلام .

—نه ! الان ديگه نمي خوام .

فقط مي خواست مرا به خانه بکشاند .

نارین دم در، به رضا می گفت صورتم احتیاج به بخیه دارد .

—بابا ! من می رم بیرون . زود برمی گردم .

پدرم بالاخره سمت من برگشت و بلند غر زد:

—دوباره کجا می خوای بری ؟ من و این گوشه انداختی می
ری دنبال یللی تلی .

نگاهم در صفحه خاموش تلویزیون به خودم افتاد، پارچه
پیچیده شده دور سرم .

تلویزیون را روشن و روی فلش گذاشتم .

فیلم عقاب‌ها را پلی کردم و در تمام مدت، خانه پشت سرم پر از صدای نارین و رضا و گلایه‌های بابا بود.

سمت بابا برگشتم و به فیلم اشاره کردم.
—این تموم شه اومدم خونه.

دست انداختم که پارچه از دور سرم جدایش کنم، به زخم چسبیده بود.

با باز کردنش، خون گرم کنار پیشانی‌ام راه گرفت.

در بسته شد، زرزر زنانه هم قطع.

رضا سمتم آمد و با وحشت به صورتم زل زد .

—چیکار کردی با خودت؟

فوراً نایلون داخل دستش را باز کرد و باند را همان‌طور
لوله‌شده روی سرم گذاشت.

—نگهش دار.

میان وسیله‌ها را بیشتر گشت.

—چند تا چسب بخیه‌ای گرفته، ولی بریدگی خیلی بدجوره.

بازویم را گرفت و روی مبل نشاندم.

—ابروت قاچ شده. چه بلایی سر خودت آوردی؟

#پارت_۲۳

باند مربعی را روی زخم گذاشت و با چسب ثابتش کرد.

چند بار سرش را بالا گرفت تا موهای صاف و بلندش را
از جلوی چشمانش کنار بزند.

فوراً بلند شدم.

—رضاء، می‌تونی بری خونه. بابا کاری نداره. منم زود برمی
گردم.

پدرم بود که پرسید:

—درمانگاه می‌ری؟

دروغ برای همه اگر گناه کبیره حساب می‌شد، عصای
دست من بود.

—آره. زود برمی‌گردم، فوقش یه ساعت.

رضا تا دم در پشت سرم آمد، همبازی بچگی و رفیق
روزهای سختم.

در را به رویش بستم، نماندم تا نصیحتی بشنوم...

مقصدم دور نبود.

چند محل بالاتر، خلوت‌تر، باکلاس‌تر، با مردمی سردتر،
بیخیال‌تر. با آن همسایه‌ها که اگر می‌مردی، شاید از بوی
تعفت می‌فهمیدند مرده‌ای.

به بالا و پایین کوچه چشم چرخاندم و در آخر روی بوت
های قدیمی‌ام و چرم پوسته‌پوسته‌اش.

—بیا بالا.

صدایش اغواکننده و گرم در کوچه پیچید.

پشت در آپارتمان‌ش، در پاگرد براق و تمیز، دستم با
خستگی روی دستگیره ضدسرقت گره ماند تا با صدای
تیکی باز شود.

صدایش از اتاق خواب آمد.

—لباسات رو دربیار برو دوش بگیر .

حمام سفید، با آن وان پر از خاطره.

لباس‌هایم را در رخت‌کن کردم.

دوش را باز کردم. دست‌هایم از خستگی روی دیوار ستون
شد.

آب ولرم روی کف سرم ریخت و راه گرفت تا باند، آن را
خیس و سنگین کرد.

در فلزی صدای قیژمانندی از خودش درآورد.

منتظرش بودم.

دست‌هایی نرم و نوازشگر از پشت دور بدنم پیچید و
روی سینه‌ام گره شد.

بوسه‌ها ماهرانه از ستون فقراتم تا گردنم راه گرفتند و
بعد چانه‌ام.

—یاشار... صورتت؟

—چیزی نیست.

—چطور چیزی نیست؟

چرخیدم، دست به کمرش گرفته و از زمین بلندش کردم.

انگشتانم را میان موهایش چنگ کردم و به دیوار
چسباندمش.

بازویش مشتاقانه دور گردنم پیچید.

لب‌هایم طعم خون و بوسه گرفت.

مگر برای همین نیامده بودم؟
مگر برای همین مرا نخواسته بود؟

من زرخرد او بودم.

#پارت_۲۴

#نارین

دم در آشپزخانه ایستاده بود و یک نفس مرا تویخ می‌کرد.

–گفتی می‌خوام با دوستانم برم مسافرت، گفتم باشه !
گفتی پسرا هم دارن باهامون میان، گفتم برو ! تو دیگه
بزرگ شدی، خوب و بد خودت رو تشخیص می‌دی ! بعد
تو از سادگی و اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی، به‌جای کوه
می‌ری بالای درخت و شو آف اجرا می‌کنی؟

–چیکار می‌کردم؟ می‌نشستم تو خونه و هشتک می‌زدم
جنگل‌ها را نابود نکنید؟ همین؟ عوضش الان همه
صدامون رو شنیدن.

نفسش را خسته و آرام بیرون داد.

–درد من می‌دونی چیه؟ اینکه آبرو و اعتبار من و به‌هیچ
جات حساب نمی‌کنی ! واقعاً، نارین؟ من هیچ کاری برات
نکرده بودم؟ به‌خاطرت می‌دونی چقدر مسخره شدم؟

شروع می‌کرد؛ الان شروع می‌کرد به گفتن» اگه پدر و مادرت نمرده بودن، اگه مادرم مواظبت از تو رو به عهده من نمی‌داشت، الان من برای خودم خونه زندگی داشتم؛ شوهر، بچه».

قبل از اینکه حرف را به کنایه‌های کمرشکن و تکراری‌اش برساند و یک شب پر از بی‌خوابی و گریه برایم بسازد، با تظاهر به دقت، اندامش را برانداز کردم.

—عمه! چند روز رو که نبودم چاق شدی؟!—

وحشت عمه را فقط در این مواقع می‌شد دید.

—نه!

—چرا دیگه، ایناهاش!

به شکم کمی برآمده‌اش اشاره کردم.

فوراً دستش را روی شکمش گذاشت و تا روی پهلوهایش کشید.

—چاق نشدم، همین بودم.

سمت یخچال رفت، ترازو دیجیتال را محکم از زیر آن بیرون کشید و روی کف سرامیک آشپزخانه انداخت.

—صبح شصت و یک بودم، الان شصت و سه؟ چرا آخه؟

#پارت_۲۵

نمی‌خواستم اذیتش کنم، اما چاره‌ای برایم نمی‌گذاشت .

برای کامل کردن نقشم سمت یخچال رفتم، چند تخم‌مرغ بیرون آوردم.

—چند روزه یه غذای درست حسابی و گرم نخوردم.

صدایش بالا رفت.

—داری شام درست می‌کنی؟

—دوتا تخم‌مرغه فقط.

—صد بار بهت گفتم تا وقتی من نیستم شامت و بخور!
تو که می‌بینی من رژیم دارم؟

گردنم را کج کردم و سعی کردم گرسنه و مظلوم به نظر
بیایم.

—گشمنه، خب! چیکار کنم.

نگاهش به تخم‌مرغ‌های درون دستم میخ شده بود.

—من می رم بخوابم، ولی فکر نکن بحثمون تموم شده .
تنبیہت ہم سرجاشہ.

می دانستم اصرار بی فایده است.
—فلور جونم! من کہ عذرخواہی کردم.

—سوئیچ رو بدہ.
با التماس زمزمہ کردم:
—فلور!

—یک ماہ! ماشین بی ماشین!
—پس با چی برم دانشگاه؟

—با ہرچی کہ بقیہ می رن.
—ول کن تو رو خدا! من کہ گفتم ببخشید.

کف دستش را روبه‌رویم تکان داد.
-گفتم سوئیچ!

پشت کردم و تخم‌مرغ‌ها را به یخچال برگرداندم.

-تو اتاقمه، جیب جلویی کوله دانشگاه.

توییخ پشت توییخ؛ اول عمه، فردای آن روز انتظامات
دانشگاه.

ظهر بود که روی نیمکت‌های ایستگاه اتوبوس جلوی
دانشگاه ولو شدیم .

ژیلا موهای دودی با هایلایت زیتونی‌اش را روی پیشانی‌اش
مرتب کرد. امروز چشم‌هایش آبی بود.

– نارین! جدی جدی اون پسر جذابه کنار خونه شما زندگی می‌کنه؟

– اه! ژیلایا! جمع کن لب و لوجه رو. خدایی باید واسه اینکه همسایه‌مه ذوق کنم؟ پسره یه اپسیلون ادب نداره.

– عوضش قول می‌دم یه سیکس‌پک خوشگل زیر اون لباساست.

دستش را روی قلبش گذاشت و ادای غش کردن درآورد.

گوشه‌های بینی‌ام از دلزدگی چین خورد. برای اینکه خندیدم به قیافه‌اش را نبیند رویم را برگرداندم.

#پارت_۲۶

کولهٔ مریم از شانهاش افتاد، اما حتی کوله را بالا نکشید .
دلَم برای او بیشتر از خودم می‌سوخت.

—خیلی ظلمه، تابستون به این گرمی اومده بودیم دانشگاه .
چطور دلشون اومد ما رو تعلیق کنن؟

ژیلا دستش را دور شانهٔ او پیچید و دلداری‌اش داد.

—باید خدا رو شکر کنیم که ترم پاییز رو می‌تونیم بیایم .
بهت قول می‌دم عمهٔ ناری پارتی‌بازی کرده، وگرنه
حسابمون با کرام‌الکاتبین بود.

لب برچیدم.

—عوضش ماشین رو ازم گرفت.

ژیلا ژست خواهر بزرگترش را حفظ و سرزنشم کرد.

—انصافت کو؟ به خاطر ما کلی خودش توبیخ شده.

گردن مریم را محکم فشار داد .

—بازم از این برنامه‌ها داشتید منم هستم، به من یکی خیلی خوش گذشت.

مریم با ناامیدی زمزمه کرد:

—چه فایده داره وقتی نتیجه نگیریم . جنگلا هر روز با مجوز و بی مجوز کوچیکتر می‌شن.

تنها خبر کمی امیدوارکننده را دادم .

—به یحیی زنگ زدم، بهش گفتم به بچه‌های روستا پول بده برامون دونه بلوط جمع کنن . چند تا درخت بلوط تو روستا و اطرافش هست . دونه‌ها رو جمع کنیم بریم توی جنگل بکاریم.

ژیلا ناخن‌های فرنج‌شده و رنگی‌رنگی‌اش را بالا گرفت.

—من فقط میام تنها نباشید، گفته باشم.
مریم بالاخره خندید.

—غلط بکن! خودم برات بیل می خرم.
—این طوریه، وزوزی خانم؟

مریم تابی به گردنش داد.
—موفرفری.

صدای بوقی سرم را بالا کشید.
—دختر، داییم اومد دنبالم.

ژیلا و مریم، همزمان سمت پژوپارس کنار خیابان برگشتند.
مریم بود که پرسید:
—همون داییده که افسره؟

–آره .برم دیگه .می خواستم برم مرکز نگهداری.

–خب بگو تو رو برسونه.

–دایی هر خوبی رو داشته باشه از سگا بدش میاد، می گه
نجسن.

خداحافظی کردم و سمت ماشین رفتم.

#پارت_۲۷

حال یحیی و بابا یحیی را پرسید.

دست هایم را روی سینه گره کردم و با ابروی بالاداده
سمتش برگشتم.

—پس کی دعوا رو شروع می کنی، دایمی؟

بلند خندید.

—اونی که باید تنبیه می شد رو حسابی دعوا کردم.

—به یحیی زنگ زدیدی؟ باباش چطور بود؟

—تو که می شناسیش، تو رختخواب نمی مونه.

به خانه که رسیدیم جیپ مثل همیشه گوشه حیاط پارک بود، فقط با این فرق که یک جفت پای بلند از زیر آن بیرون زده بود.

فکر می کنم صدای دایمی را شنید که از زیر ماشین بیرون آمد.

شلوار جین کهنه به پاهای عضله‌ای‌اش چسبیده بود .
روی رکابی سفیدش چند لکهٔ روغن سیاه خودنمایی می‌کرد.

دست‌های روغنی‌اش را به دایي نشان داد و سلام کرد . نمی
توانست دست بدهد.

—سر ظهره، جوون ! می‌داشتی غروب تعمیرش می‌کردی.

—غروب باید برم سر کار.

پس آرام حرف زدن را هم بلد بود.

—شاغلی؟ کجا به سلامتی.

زخم قرمز و ملتهب ابرویش می‌گفت که آنتی‌بیوتیک‌ها را
نمی‌خورد.

من که خریده بودم بقیه‌اش به من ربطی نداشت.

گفتم:

—من می‌رم بالا براتون شربت بریزم.

و از آفتاب داغ نیم‌روز و کنجکاو‌های دایی به خانه فرار کردم.

ده دقیقه بعد، همان‌طور که ناخنم را می‌جویدم از پنجره به بیرون خیره مانده بودم.

یاشار به ماشین تکیه داده و حتماً داشت به قطار سؤال‌ها جواب می‌داد، این دایی من هم گاهی یادش می‌رفت که همه جا اتاق بازجویی نیست.

اگر دستم به یحیی می‌رسید. حالا می‌فهمیدم چرا دایی زنگ زده و می‌خواست مرا به ببیند. آقا یحیی راپرت یاشار را به او داده.

سر یاشار انگار سنگینی نگاهی را حس کرده باشد سمت
پنجره و من ایستاده پشت آن برگشت.

با دیدن نگاه بی‌حوصله و کلافه‌اش، عذاب وجدان آمد و
بیخ گلویم را چسبید.

#پارت_۲۸

باید بهانه خوبی پیدا می‌کردم.

تندتند شربت ریختم، زیر شیر آب گرفتم و لیوان‌ها را پر
کردم. چند یخ قالبی از یخچال برداشتم و داخل شربت
های آلبالویی که رنگشان تابه‌تا شده بود انداختم.

سینی را برداشتم و پایین رفتم.

نرسیده به آنها بلندبلند گفتم:
- آقا یاشار! پدرتون شما رو صدا می‌کرد.

«با اجازه» ای زیر لب گفتم و شربت را برنداشته، از کنار
من رد شد.

نگاه دایی، مشکوک، بدرقه‌اش کرد.

- فلورا این پسر رو از کجا پیدا کرده؟

اخم‌هایش حسابی بهم پیچیده بود. خدا خودش به‌خیر
می‌گذراند.

حقیقت را گفتم:

- باباش قبل از مریضی، جزو خدمات دانشگاهمون بود.
یه روز این... یاشار اومده بود دانشگاه برای عمل باباش
وام بگیره، عمه دلش سوخت.

به خانه اشاره زدم.
—بریم بالا، خیلی گرمه .

به محض نشستن روی مبل داخل هال پرسید:
—عمهت کجاست؟

به سؤالش جواب نداده بودم که در خانه باز و عمه داخل
خانه شد .

روسری اش را از سرش کشید.
—هلاک شدم از گرما...

دایی شکری با سری پایین سلام کرد.
دست عمه فقط ثانیه‌ای روی دکمهٔ مانتو ثابت ماند.
بعد دکمه‌ها را یکی یکی باز کرد.

—به‌به، آقا شکرالله! چه عجب از این ورا. به‌خاطر
شاهکار جدید آقایحی تشریف آوردین؟

خب، اینم از دشت سر ظهر من. جایی نبود که آنها هم را
ببینند و بحثشان نشود.

—فلورا! نباید بهش اجازه می‌دادی بره!

—تو کی می‌خوای متوجه بشی که زندگی ما هیچ ربطی به
تو نداره.

دایی، محرم نامحرم یادش رفت. سرش را بلند کرد و بی
توجه به تاپ حلقه‌ای عمه در چشم‌هایش زل زد.

—اون خواهرزاده‌مه.

—او هو! کجا بودی تا حالا؟ این منم که بزرگش کردم.

—بزرگترش منم.

قرمزترین لیوان شربت را از سینی برداشتم و روی مبل رها
شدم. دهانم خشک بود، دلم برای ذره‌ای سکوت پر می
کشید.

—انقدر منت بزرگ کردنش رو سر من نذار، فلور! همون
وقت که مادرت فوت کرد باید می‌دادیش به من.

—زنت بچه‌ خودش رو انداخت سر تو، نگاهش نداشت.
بعد تربیتش چی؟

عمه دستش را در جیب شلوار کتان کاغذی گشادش
فروبرد و سرش را با افتخار بالا گرفت.

–نارین یه دختر مستقله .توی کل فک و فامیلتون یه زن
مدرن پیدا نمی‌شه، اون....

دایی، محکم و جدی حرفش را قطع کرد.

–الان بیاد پیش ما، قدمش روی سر من.

#پارت_۲۹

تم از ترس لرزید.

–کجا بیاد؟ والا پسر تو هفده سالشه، تو هیزی به منم
رحم نمی‌کنه .اینو بفرستم خونه‌ت که چی بشه .

–ناری مثل خواهرشه، ناموسش.

ناموس؟ !

—چی شده یهو خون مشترک تو رگات قلقل کرده؟ برو
سر اصل مطلب.

دایی از جایش پرید و خودش را به او رساند.
—اصل مطلب این نره غولیه که آوردی تو خونه؟

عمه چشم از او برنداشت، در صورتش براق شد.
—چشه؟ اونقدر انسان هست که داره از بابای فلجش
پرستاری می کنه .

—اصلاً این آدم، فرشته . پدرت واحد کناری رو ساخت
برای زندگی کردن پسرش، بعد از اونا حتی راضی به
مستأجر آوردن نبود ...اونوقت تو رفتی دست یکی رو
از خیابون...

صورت عمه به سختی سنگ شد.

عمو شکری انگشتانش را به سر کم‌مویش کشید... لاله الا
الله را زیر لب گفت و پرسید:

— تو اصلاً می‌شناسیش؟

عمه هنوز جوابش را نداده، او ادامه داد:

— فلور! این پسره از سر و ریختش شر بودن می‌باره. رو
صورتش جای چاقوئه، به منی که یه عمر اراذل و اوباش
رو از خیابون جمع کردم می‌گه خوردم به در...

— به خاطر منه!

هر دو به سمت برگشتند، منتظر توضیح، با ابروهایی بالا
داده.

گلویم را صاف کردم.

— داشتیم برمی‌گشتیم از مریوان، چند نفر مزاحم شدن،
ازم دفاع کرد. اونام بهش چاقو زدن.

—یا باب الحوائج!
به سمت دای شکرالله برگشتم و گفتم:
—مقصر اونا بودن.

—الان می گن؟
عمه هم بی کلام، با چشم و ابرو برایم خط و نشان می کشید.
—اصلاً هرچی! غریبه غریبه ست.

دلم برای مردی که در واحد کناری اسیر تخت بود
سوخت .

—پسره بی آزاره، دای شگری . چند ماهه اینجان . اصلاً
کاری به کسی نداره.

چشم هایش کم کم ریز می شد . بیشتر دفاع کردنم کار را
خراب می کرد.

سرم را جلو بردم و آرامتر گفتم:
— فقط صدای باباش خیلی بلنده، مدام داد و بیداد...

دایی سرزنشم کرد.
— خب مریضه، حتماً درد داره.

— موتورش هم هست، هی میاره و می بره، اعصاب نداشته.

عمه توضیح داد:
— پیک موتوریه، ساعتایی که کار ندارن یا باباش کارش داره
میاد خونه.

«عجب!» دایی همین یک کلمه را در جواب ما گفت.

ولی کوتاه نیامد، وقتی می رفت مشخصات یاشار را می
خواست.

عمه در جوابش پوزخند زد.

—زحمت نکش، شکرالله! قبلاً خودم استعمال کردم. فقط
چند تا جریمهٔ رانندگی داره.

#پارت_۳۰

#یاشار

بابا روی صندلی‌های عقب ماشین دراز کشیده بود.
جلوی در عقب، دوزانو نشستم.

—رضاء، کمک کن کولش کنم.

از صندلی راننده پیاده شد و در عقب را باز کرد.

دستش را زیر تنهٔ بابا برد، بلندش کرد و روی شانه‌ام
گذاشت.

-آخ...

صدای ناله‌اش مثل همیشه قلبم را به درد آورد.
بازوهای لاغرش را دور گردنم پیچید، کف دستش طوری
که انگار بخواهد نگهم دارد تا نیفتم، روی سینه‌ام چنگ
شد .

خاطرات کودکی‌ام به ذهنم سرریز شد؛ وقت‌هایی که روی
شانه‌اش سواری می‌کرد و دنیا را از قلّه شانه‌هایش، کوچک
می‌دیدم ...

زمان‌هایی که صدای خنده‌هایم همه‌جا را پر می‌کرد...

سرم را گرداندم و بازویش را نرم بوسیدم.
رضا دزدگیر ماشین را زد. کنارمان ایستاد و گفت:

-ویلچر می‌گرفتی...

-راهی نیست، بریم.

—کمرت درد می گیره این طوری...
—ویلچر اذیتش می کنه.

سمت ساختمان پزشکان رفتیم. نگاه مردم، دلسوزی و کنجکاویشان ابداً مهم نبود، مدت ها می شد دیگر نمی دیدمشان.

رضاء، انبوه مدارک از سی تی اسکن، ام آر آی، و آزمایشات به بغل، پشت سرمان می آمد.

داخل مطب حتی تا روی پله ها و راهرو شلوغ بود. منشی با دیدن مریض روی شانیه هایم در کوچک کنار مطب دکتر را نشانمان داد؛ یک اتاقک انتظار کوچک، با یک تخت فلزی.

دراز که کشید، از جایش خیالم راحت شد....

گوشی در جیب شلوارم و پیره می‌رفت.

ندیده می‌دانستم کیست.

نگاهم را از بابا گرفتم و به رضا دادم.

— بمونید برم ببینم کی نوبتمون می‌شه.

داخل مطب شلوغ‌تر از آن بود که بشود به تماس جواب
دهم. از مطب بیرون زدم.

در حینی که سمت ته راهرو قدم برمی‌داشتم گوشی را از
جیبم بیرون کشیدم.

فقط چند کلمه گفت:

— یه ساعت دیگه، خونه من.

— نمی‌تونم.

تمام آرامش از صدای گرم و نازکش رفت.

—چرا؟ ما قرار گذاشتیم، باید هر وقت که می‌خواامت
بیای!

#پارت_۳۱

—بذارش یه روز دیگه.

—امروز، لعنتی! من امروز می‌خواامت.

—بابام رو آوردم دکتر! یه ماه و نیمه تو نوبتم.

«آه» پشیمان و کوتاهی از دهانش بیرون آمد.

خواستم قطع کنم.

—یاشار...

—بله!

مکث کرد.

—پول داری؟ آگه لازم داری...

—نه! ممنون.

تماس را قطع و گوشی را در جیبم فروکردم.

آسانسور، سنگین و سریع از مسیرش پایین رفت، شمارهها
دانه دانه کم می شدند؛ چهار، سه، دو، یک...

شبیهش را تجربه کرده بودم، تمام روزهای رابطه....

با وجود اورژانسی بودن وضعیت بابا، دو ساعت تمام
طول کشید تا دکتر برای معاینه اش بیاید.

—چطوری، قهرمان! بهتری؟

—خوب نیستم، دکتر. کمرم یاری نمی‌کنه بشینم.

—باید فیزیوتراپی رو مرتب انجام بدی، ولی اینا وسیله‌س
امیدت به خدا باشه.

با شنیدن اسم «خدا» بابا آهی کشید.

—علیل شدم آخر عمری...

—نه! نشنوم دیگه... دفعه بعد با پاهای خودت میای
پیش من.

یک «ان شاء الله» کم‌جان را زیر لب گفت.

هرچقدر هم خوش اخلاق بود و خوش و بش می‌کرد، من
امروز تکلیفم را با او روشن می‌کردم.

بعد از معاینه داخل اتاق خودش رفتم، بدون پدرم.

—اوضاش چطوره، دکتر؟

با دست صندلی کنار میزش را نشان داد که بنشینم، وقتی همان‌طور سرپا ایستادم را دید، توضیح داد:

—غده به مهره‌ها و به نخاع فشار آورده بوده، درست! ولی پدرت همکاری نمی‌کنه. اگه نظر من و بخوای داره تمارض می‌کنه.

انگشت‌هایم را که از عصبانیت می‌لرزید به میزش تکیه دادم و خیره به چشمانش غریدم:

—تمارض؟ به درد می‌گی تمارض؟ بهم قول دادی! گفتی خوب می‌شه. الان چند ماهه تو تخت افتاده.

مردک بی‌درد از بدبختی‌های من چه می‌دانست؟

از سر تا پایش لاکچری بودن می‌بارید؛ بلوز شیکش، کراواتش، دفتر پرزرق‌وبرق با تابلوهای لوکس .

این آدم آن وقت می‌خواست به داد من برسد؟
بدون توجه به حال من، آرام و شمرده جوابم را داد.

—من اینجا مریض جوون داشتم خودش رو باخته، اما مراجع داشتم با ۷۰ سال سن از مریضی نترسیده و خوب شده. سرطان پدرت کاملاً درمان شده. الان فکر کن که مهره‌هاشو عمل کردم، یه عمل ساده‌ستون فقرات شش ماه نقاهت داره. من به‌عنوان دکترش بهت قول می‌دم خوب بشه. فقط خودت رو نیاز.

جوابش را که ندادم تکرار کرد:

—جا نزن! خب؟ تموم راه رو رفتی، الان وقت کم آوردن نیست.

تکیه‌ام را از میز برداشتم. قول داد؛ همین هم غنیمت بود.

برای آدم خسته و بریده‌ای مثل من، یک قول می‌توانست
بارقه‌ای از امیدواری باشد، یک شعله کوچک در اعماق
سینه خالی‌ام.

مسیر برگشت به خانه، بابا ساکت بود. چند بار سرم را
برگرداندم، حتی نخوابیده بود؛ فقط زل زده بود به سقف
ماشین.

در حیاط خانه و راهرو خبری از عمه و برادرزاده نبود.

معماری خانه عجیب می‌زد؛ دو واحد مستقل با یک
راهروی مشترک وسط آن که راه رفت و آمد را یکی می‌کرد.

فلور یکی از واحدها را به ما داد؛ واحدی کوچکتر و
نوساز، ساخته شده برای خانواده ناری، خانواده‌ای که
فقط دخترک از آن باقی مانده بود .

کل اطلاعاتی که جسته‌گریخته داشتم همین بود و نه
بیشتر.

پدرم را روی تخت گذاشتم که پرسید:
—رضا چرا نیومد بالا؟

—ماشین باباش دستش بود .
خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت.

—دکتر چی گفت؟
—هیچی!

—واسه هیچی دو ساعت اون تو بودید؟

تشر می‌زد، اما صدایش را بغض دورگه کرده بود.

—در مورد داروها توضیح داد.

—من بچه‌م، یاشار؟! تو هم فکر می‌کنی عقم زایل شده؟
وضع کمرم خرابه، مگه نه؟

—نه!

—پس جون بکن بگو دکتره تو اون سوراخی چی بهت
گفت.

صورت تپل و گوشت‌آلودش در طول درمان، لاغر و
پوستش آویزان و پر از چروک شده بود.

قطره اشکی از کنار چشمش چکید و میان چروک‌ها گم
شد. ترسیده بود از همیشه زمین‌گیر ماندن.

کنار تختش نشستم. دستم روی انگشتانش که قفل بازویم بود نشست.

—می‌خواهی بدونی چی گفتم؟

تمام حواسش را به من داد.

—این همه شیمی‌درمانی و پرتودرمانی کردن، غده کوچیک شد، چهار ماهه برداشتنش. نیست، بابا! اون کوفت لعنتی دیگه تو کمرت نیست. گفتم از درد توی کمرت نترس. اوضاعمون بدتر از این که قرار نیست بشه! دیگه یاعلی بگو! بذار دوباره فیزیوتراپ بیاد. لج نکن!

—اگه... اگه نشد چی؟

—من که هستم، نوکرتم!

—خسته بشی چی...؟ مثل حمیده...

بغضش سینه‌ام را آتش می‌زد. پیشانی سردش را بوسیدم.

—خوب می‌شی! منم جایی ندارم برم، بیخ ریش خودتم.

با دودلی ساکت ماند. پرسیدم:

—فیزیوتراپ بیارم؟

درد و امید و ناامیدی در چشم‌هایش چرخید.
به‌خاطر اینکه اشک حلقه‌زده در چشم‌هایش را نبینم
سرش را سمت پنجره گرداند.

ضعیف، زمزمه کرد:

—باشه...

—فراریش نمی‌دی؟

بازویم را درجا رها کرد.

—خودش مسخره‌بازی درآورد و نیومد. من چیکارش
داشتم؟

نیم‌خندی به پیرمرد ضعیف و عصبی این روزهایم زدم.

—باشه! یه فیزیوتراپ دیگه برات میارم. اصلاً یه خانم
خوشگل پیدا می‌کنم که باهات مهربون باشه. چطوره، بابا؟

صورتش را بدون لبخند سمتم چرخاند.

چشمک زدم.

—خوشت اومدا.

تشر زد:

—من چه شوخی‌ای با تو دارم؟ هم‌سن توام؟ از اسب افتادم، از اصل که نیفتادم.

لبخند خسته‌ای روی لب‌هایم نشست. همین که قبول کرد جای شکر داشت.

نگاهم سمت ساعت چرخید، هشت شب.

—با من کاری نداری؟ برم سر کار؟

—برو، ولی درد داشتم چی؟ کی به دادم برسه...؟

—یه زنگ بزنی خودم و رسوندم.
سکوتش را که دیدم شمارهٔ جواد را گرفتم.
—جانم، داداش.

—سرتون شلوغه؟ بیام.

از آن طرف خط صدای رفت و آمد و بوق ماشین‌ها نمی
گذاشت جوابش را واضح بشنوم.
—دکتر نرفتی مگه؟

—برگشتم.

—پس اگه خسته نیستی بیا که کلی کار ریخته سرمون.

#پارت_۳۴

#نارین

پنج‌شنبه‌ها روز دورهمی عمه با دوستانش بود و رفتن من
به دهکده حیوانات.

ولی بدون ماشین، چیتگر از همیشه دورتر به نظر می‌رسید.

وقتی برای کمک به دهکده می‌رفتم احساس مفید بودن می‌کردم، کنار حیواناتی که با کمک مردم برایشان غذا و جایی امن فراهم می‌شد.

در آهنی محوطه را پشت‌سرم بستم.

تعدادی از سگ‌ها با دیدنم سمتم دویدند، پارس‌کنان و منتظر دورم جمع شدند.

از همه رنگ و اندازه‌ای بودند، حتی نژاددار و کمیاب هم میانشان پیدا می‌شد.

—سلام، ناری. هفته قبل نیومدی.

صدای بلندش میان پارس و هیاهوی سگ‌های هیجان‌زده گم شد.

برای اینکه جوابم را بشنود، من هم داد زدم:
-گرفتار شدم .

حیوانات منتظر که دیدند غذایی برایشان نبرده‌ام با زوزه
های کوتاه و دلخور عقب کشیدند، اما «مایا» «با چشم
های درخشان و هوشیار کنارم ایستاد .

خانم سمائی، در لباس فرم و چکمه اصلاً شباهتی به خانم
شیک‌پوش خارج از این دهکده نداشت.

از صورتش و نبودن آن برق خوشحالی همیشگی مشخص
بود ذهنش مشغول است.

-چیزی شده، شهره جون؟

—دوباره چند تا جوون رفتن نزدیک شهرک، آشغال مرغ
برای سگا ریختن. اهالی از سروصدای سگا شاکی بودن.

—کار گروه کاوه بود، دیشب تو پیجشون دیدم.

—چندبار بهشون زنگ زدیم، حرف تو گوششون نمی‌ره.
ژشت حامی حیوانات رو گرفتن.

حواسم پی عواقب کارشان بود. نگران پرسیدم:
—مردم به شهرداری زنگ زدن؟

نگاهش را به محوطه داد و گفت:

—یکی از اهالی تهدید می‌کرد که سم یا چیزی به حیوونا می
ده که از سروصدا راحت شن. باید یه فکری کرد.

—چه فکری؟ همین جوری هم اینجا ۴۵۰ تا سگ رو غذا
می‌دید.

–کاش می شد بیشتر عقیم کنیم.

آستینم کشیده شد. نگاهم را سمت مایا برگرداندم .

با دیدن هزاربارهٔ جای خالی گوش‌های حیوان بیچاره، به زحمت توانستم با این حقیقت کنار بیایم که کسی بتواند این بلا را سر موجودی به مهربانی او بیاورد.

#پارت_۳۵

دستی به نوازش روی سرش کشیدم که صدای خرخر رضایتمندانه‌ای از خودش درآورد.

با سر به بیرون از محوطه اشاره زدم.
–دکتر نبود تو کیوسکش.

— فردا میاد، دیروز دوتاشون رو عمل کرد.
— تا حالا چندتا شدن؟

— بالای هشتاد.

لبخند رضایت روی لبم نشست.
همین هم غنیمت بود، اما کاش...

شالم را پشت گردنم گره زدم.
— خب! ناسلامتی من او مدم کمک. از کجا شروع کنم؟

دست دستکش پوشش را به شانهام زد.
— امروز فقط کار یدی داریم.

— پایه تیم، عزیز!
و بالاخره خندید.

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدم. از عمه خبری نبود.
هر وقت به دیدن دوستان دوران دانشگاهش می‌رفت دیر
به خانه می‌آمد، دیر و بی‌حوصله.

قبل از این که سر برسد و از بوی بد لباس‌هایم شکایت
کند همه‌شان را کندم و در ماشین لباسشویی انداختم.

خودم را هم باید با هر شامپوی سر و بدن معطری که در
حمام پیدا می‌شد حسابی می‌سابیدم.

از حمام که بیرون آمدم برای همسایه‌مان مهمان آمده
بود، آن هم مؤنث، صدای فریادهای بلند و عصبانی‌اش
حتی تا اتاقم می‌رسید.

—بچه رو گرفتار خودت کردی که چی؟
—پدرشم، وظیفه‌شه.

—وظیفه؟ چون باباشی باید وبال گردنش بشی؟

—تو زنم بودی، تروخشک من وظیفه توئه؟ تا واس
خوشیت سگ دو می زدم رفیقم بودی، وقتی دیدی مریضم
ولم کردی به امان خدا. حالام که اومدی از اینکه نمردم
شاکی شدی؟

تعجب و دلخوری فریاد زن را به هوا برد.

—از خودت حرف نساز! من قبلش ازت بریده بودم. یه
ماه بعد اون مریضیت پیش اومد.

صدای مرد نرم شد.

—حمیده! راستش و بگو، من شوهر بدی بودم برات؟ بد
کردم خونه رو برات گذاشتم که ویلون و سیلون نشی؟

مخاطبش طلبکار جواب داد:

—مهریه م بود، حقم!

—زن ناحسابی! من بهت دادمش چون نمی خواستم از بی
سرپناهی محتاج نامردا بشی. آگه ما آواره این خونه و اون
خونه ایم واس آسایش توئه.

#پارت_۳۶

هدفون را روی گوشم گذاشتم و صدایش را تا آخر بالا
آوردم.

از گوشه چشم دیدم که چیزی از سقف پایین افتاد، یک
جسم کوچک و نورانی.

سریع کنار پنجره رفتم. ته‌سیگاری زیر پنجره، روی زمین
افتاده بود که هنوز دود از آن بلند می‌شد.

بی اراده سرم سمت پشت بام رفت.

مردک احمق! سیگار خاموش کردن بلد نبود.

به جای اینکه بیاید پایین و پدر و مادرش را آشتی بدهد،
بالای سقف، نقش دودکش را بازی می کرد.

شماره اش را در گوشی پیدا کردم و پیام دادم:

«ته سیگارات رو نریز پایین.»

چند دقیقه طول کشید تا جواب پیام روی صفحه بیفتد.

«می ترسی جنگل آتیش بگیره؟»

اینم عاقبت تمام کالری مصرفی بدن را به ماهیچه‌ها دادن، چیزی سهم مغز نمی‌شد.

«عمه زیر پنجره‌م ببینه برام دردرس می‌شه».

می‌خواستم گوشی را با حرص پرت کنم روی میز که پیام جدیدی روی صفحه ظاهر شد.

«دارم می‌رم جمعش می‌کنم».

کوتاه آمدنش باعث شد تا تایپ کنم:

«عوض اینکه بالا وایسی، بیا برو پایین پدر و مادرت رو آشتی بده».

این بار جواب سریع‌تر آمد.

«یاد بگیر اگه دماغ گنده‌تو خیلی جاها فرونکنی اون مسائل راحت‌تر حل می‌شه».

کله گاو بی ادب!
«واسه دوزار ادب معطلی، به خدا».

می توانستم چهره پوکرفیشش را با خواندن پیامم تصور
کنم.

فریادی بلند در خانه پیچید :

—گشمنه! گشمنه!

ای خدا... فندق را کاملاً فراموش کرده بودم .
عمه اگر می دیدش ... کهیر می زد.

کاش درک می کرد چاره ای نداشتم، حیوان بیچاره را به
دهکده آورده بودند .

آنجا هم همه به حدی سرگرم بودند که اغلب فراموش می شد.

به سمت قفسش رفتم و کمی تخمه برایش ریختم.

تا حالا مرغ مینا نداشتم باید در گوگل شرایط نگهداری از آن را سرچ می کردم.

#پارت_۳۷

روی تختم دراز کشیدم که صدای موتور و در حیات آمد.

خسته بودم، تمام کتف و کف پایم از خستگی ذق ذق می کرد.

خیلی زود چشم‌هایم گرم شد و از خستگی بیهوش شدم.

صدای ناله‌ای که میان خوابم خزید...

جایی... کسی کمک می‌خواست .

پدرم...

وحشت‌زده از خواب پریدم، اما ادامه کابوسم به بیداری
سرایت کرده بود.

بوی غذای سوخته می‌آمد و صدایی شبیه... ناله؟

در تاریکی اتاق، احمقانه به دنبال منبع بو چشم چرخاندم...
ما که شام نمی‌خوردیم ...

ناله پردرد مردانه‌ای مطمئنم کرد که آنچه شنیده‌ام واقعی
ست.

از پنجره به بیرون سرک کشیدم، موتور سرجای همیشگی
اش نبود، پس ...

خواب از سرم پرید.
—یا خدا...

از جایم بلند شدم و با سرعت بیرون دویدم...
دستگیره در واحد روبه‌رو را پایین کشیدم ...

باز بود، اما محکم به در کوبیدم...
کسی پر از درد و بغض صدا زد:
—یاشار؟

در را به‌ضرب هل دادم.
—وای... آقا؟

سرش روی زمین بود. خسته و نفس بریده سعی داشت تنه
و پاهایش را پایین بکشد.
سمتش دویدم...

دستپاچه دستم را دور شانهاش گرفتم تا بلندش کنم،
اما... تنه‌اش محکم از تخت به پایین افتاد ...

صدای « نه »! وحشت زده‌ام و « آخ » پیرمرد در اتاق پیچید.

پلک‌هایش را از درد محکم به هم فشرده بود.

شاید هنوز خواب بودم، اما این بیشتر شبیه یک کابوس
بود. گنگ و گیج پاهای نحیفش را گرفتم و مرتب کردم.

نفسش بالا نمی‌آمد، از بغض یا خستگی...

با انگشت لرزانش آشپزخانه را نشان داد، مکانی بی‌نهایت آشنا، به‌سبک قدیم، هنوز این نشده، از در آن دود سیاهی به‌هال می‌آمد.

می‌ترسیدم از او دور شوم.
—ولی شما...

قفسهٔ سینه‌اش با نفس عمیقی بالا و پایین رفت ولی حرفی نزد.

اگر آشپزخانه آتش می‌گرفت؟ از جا جهیدم...

—تکون نخورید، الان میام...

گوشهٔ لبش لرزید و به پوزخندی تلخ کشیده شد؛ البته که تکان نمی‌خورد.

خودم را به اجاق رساندم و زیر غذا را خاموش کردم ...
یک قابلمه کوچک برنج جزغاله شده و خورشتی که زیرش
خاموش بود.

دستگیره فلزی و زنگ زده پنجره را با زحمت کشیدم و
بازش کردم. هوای تازه که به داخل آمد، دوان دوان به
حال برگشتم.

نگاه پیرمرد به سقف بود.

متکا را از تخت برداشتم و سعی کردم سرش را بلند کنم و
روی آن بگذارم.

تمام مدت سعی می کردم به مشمای پهن شده روی تخت
نگاه نکنم، اما درد تیزی در قلبم فرومی رفت.

خودم را کنارش روی زمین انداختم تا نفسم جا بیاید.

گرفته و غمگین زمزمه کرد:

—می خواستم برم خاموشش کنم، ترسیدم... ترسیدم خونه
آتش بگیره.

سعی کردم عصبانی نشوم، اما نمی شد. با حرص گفتم:
—پسرتون نباید تنهاتون بذاره.

با استیصال خواست از پدرش دفاع کند.
—کار حمیده بود، فکر کرد یاشار هنوز هست... غذا
آورده بود برامون.

یاشار بی مسئولیت! چطور می توانست پدرش را رها و
دنبال...

ملافهٔ مجالهٔ پای تخت را رویش کشیدم.

با شرمندگی لب زد:
—علیل شدم ...

ملافه را با دست‌هایی که سعی می‌کردم نلرزند مرتب کردم.
—پیشتون می‌مونم تا بیاد.

—دست درد نکنه، الانا دیگه پیداش می‌شه.

غریبه بود که بود نمی‌توانستم به امان خدا ولش کنم.

باید حواسم را از اطراف، از در، دیوار، حتی مبل راحتی و
کهنهٔ روبه‌رویم می‌گرفتم...

من از اینجا به اندازهٔ تمام کودکی خاطره داشتم .

در طول سال‌های تنهایی، خیلی کم پا به اینجا گذاشته بودم. حتی موکت سبزرنگ زیرمان همان زمین بازی قدیمی من و مادرم بود، اما باقی وسیله‌ها نه.

مبل شش نفره کهنه، یک فرش نه متری قرمز رنگ با طرحی قدیمی و تخت فلزی سیاه که زیر پنجره قرار داده شده بود؛ تنها اثاثیه‌ای را تشکیل می‌داد که می‌شد آنجا دید.

تلویزیون صفحه تخت تنها وسیله سالم و نو اتاق بود.

—می‌خواین براتون برنج بپزم؟

—نه! می‌تونی بری.

صدای بلند و عصبی‌اش سرم را سمت او گرداند.

دم در ایستاده بود، جلیقه فرم هایپر مارکتی که در آن کار می کرد از دستش آویزان.

وقتی دید فقط به او زل زده ام و حرکتی نمی کنم در را باز نگه داشت و بدون حرف، با سرش سمت بیرون اشاره زد.

نیم نگاهی به پدرش انداختم، بیچاره پیرمرد!

—بازم میام بهتون سر می زنم.

یاشار در را تکان داد.

—لازم نکرده، بیرون!

مانند سنگی که از قلاب سنگ رها شده باشد از جایم پریدم و سمت در رفتم.

دلم می‌خواست چیزی بگویم تا دلم خنک شود، اما سنگینی نگاه پیرمرد روی شانه‌هایم باعث شد فقط به نگاهی پر از نفرت و سرزنش بسنده کنم.

#یاشار

با دلخوری سرزنش‌م کرد.
— به بچه چرا توپیدی؟ اومده بود کمکم.

بی‌اراده در را محکم به‌هم کوبیدم.
— باید حد خودش رو بدونه .

— داشتم می‌افتادم...
با چند گام بلند خودم را به او رساندم .

دست زیر شانه و پایش انداختم و هیکل آبرفته‌اش را از زمین بلند کردم...

—من که گفتم دارم می‌رسم، نباید تکون می‌خوردی.

دستش را دور شانهام گرفت. روی تخت گذاشتمش.
خواست بخندد، اما فقط صدایش بیشتر لرزید.

—رفت بلندم کنه، از تخت انداختم زمین.

—دیگه بدتر!

—فکر کنم طوطی آورده.

جوابش را ندادم، فقط متکا را برداشتم و زیر سرش
گذاشتم.

کم‌محلی‌ام را دید، ولی با اصرار ادامه داد:

—صدای طوطی می‌آومد.

نگاهش به در خیره بود.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

—بابا اون جویری نگاه نکن. کمک کرد، دستش درد نکنه.
تموم شد رفت. دختره فقط دردسره.

#پارت_۴۰

با سرزنش برایم چشم باریک کرد.

—بچه چه دردسری می‌تونه داشته باشه؟
پنجره‌ها را باز کردم تا هوای خانه عوض شود.

—این بچه‌ست؟ ولمون کن تو رو خدا.
—عوض تشکرته؟ از خونه خودش...

حرفش را قطع کردم.
—می‌خواهی برات فیلم بذارم؟ کانیمانگا خوبه؟

ول کن قضیه نبود.

—دختر خوبیه.

دست به کمر زدم و سمتش توپیدم.

—هم فضوله هم جوگیر. باید می دیدی چه جوری عین
میمون رفته بود بالای درخت.

چشم‌های کنجکاوش را که به من داد، فهمیدم خرابترش
کرده‌ام. با ناامیدی گفتم:

—تو که ازشون بدت می‌اومد.

—چون عمه‌هه رو می‌شناسم، به دمش می‌گه دنبالم نیا بو
می‌دی. هنوز تو کارش موندم که بهمون جا داد.

باد خنکی از پنجره می‌آمد.

ملافه را رویش پهن کردم، همه کج و کوله ...

—اینم برادرزاده همونه.

—نه! معلومه به تخم و ترکه مادرش رفته.

از عمد چیزی از حمیده جانش نمی گفت.

با حرص پارچه را از رویش کشیدم.

تک اندم و دوباره سعی کردم همه جایش را بپوشانم.

—دعواش نمی کردی، گناه...

—بابا؟! !

نگاهش را از من گرفت و به میله های پنجره داد.

—چون تو رو از تخت انداخته پایین چشمت رو گرفته؟

—واس خاطر عمه ش می گی؟

چیزی درون سینه‌ام فروریخت. همان بهتر نگاهم نمی‌کرد.

—عمه‌ش؟

—آره، مثلاً بفهمه برادرزاده‌ش اومده...

دستم را پشت گردنم گرفتم و به‌جای گردن لاغر نارین، محکم و حرص‌زده فشارش دادم.

—برادرزاده‌ش غلط می‌کنه دیگه پاش رو بذاره اینجا .
همین یه بار بود. دیگه هروقت از خونه بیرون رفتم درو قفل می‌کنم.

کنترل تلویزیون را از کنارش برداشتم و داخل فلش گشتم.
—دیگه از این تخت حالم به‌هم می‌خوره خسته شدم.

به او توپیدم.

—می‌خوای تموم شه؟ با فیزیوتراپه همکاری کن.

نمی‌خواستم تلخ باشم، اما صدایم را بالا برده بودم.

#پارت_۴۱

سرم به سرعت سمتش چرخید .

چینی که از غصه به پیشانی‌اش نشسته بود، سرم را به دوران انداخت .

لعنت به من !بلد نبودم؛ محبت زبانی و نرم حرف زدن را،
یا شاید در این زمان طولانی بیماری او و تنهایی‌مان همه
فراموشم شده بود.

آرام و با شرمندگی گفتم:

-آخراشه، بابا .دیگه چیزی نمونده.

صدایش لبریز سرزنش بود.

—حرف زدن که کار نداره! من دارم روی این تخت می
پوسم. یکی این درو نمی‌زنه بگه عبدی! مرده‌ای یا زنده .

روی لبهٔ تخت آوار شدم. امید دادن چقدر مزخرف بود
وقتی خودت ناامید عالم بودی.

—رو ویلچر بشینی می‌برمت پارک.

نگاه چشم‌های گودرفته و بی‌فروغش را از من گرفت، قهر
که می‌کرد آشتی‌اش با کرام‌الکاتبین بود.

اینها همه به‌خاطر دخترک خل‌وضع بود .

کم گرفتاری داشتم، حماقت‌های ناری بیشترشان می‌کرد .

در آشپزخانه، قابلمهٔ کوچک قرمه‌سبزی به من کنایه می
زد، این هم از تمام مهر مادری من.

کمی برنج شستم و در پلوپز ریختم. بعد سراغ بابا رفتم و کارهای شخصی‌اش؛ چیزی که دیگر روتین زندگی ما شده بود.

ته منجلا ب افکار گندزده‌ام کسی می‌گفت کفاره می‌دهم، کفاره‌ای برای اشتباه...

کارها که تمام شد، برنج هم دم کشیده بود. باید به رضا زنگ می‌زدم تا عصر بیاید و با کمکش پدرم را به حمام ببریم.

بعد از نهار، دوباره سراغ پیرمرد رفتم.

ریش یکدست سفیدش را ماشین کردم، موهای کم‌پشتش را با قیچی مرتب کردم.

قهرش را با غرغر تمام کرد، تمام مدت با سکوت گوش
دادم .

همه صبر و تحمل را برایش می گذاشتم، چیزی برای بقیه
ساعت‌ها، بقیه آدم‌ها نمی ماند .

خودم را برای او خرج می کردم و هیچ، جز پوسته، نصیب
خودم نمی شد.

دلم نمی آمد روی سرامیک‌های حمام دراز بکشد، درحال
پهن کردن مشمای بزرگی کف حمام بودم که رضا آمد، با
کمکش بابا را شستم.

#پارت_۴۲

لباس‌هایش را که تنش کردم، به آشپزخانه رفتم و زیر
کتری را روشن کردم.

وقتی برگشتم خوابیده بود؛ با چشم‌هایی نیمه‌باز، به عادت همیشه.

رضا با انگشت سقف را نشان داد.

داخل تلویزیون، زینال بندری پسرش را در انباری حیاط زندانی می‌کرد، خاموشش کردم .

همراه رضا، آرام به پشت‌بام رفتیم .

پایم را که به بام گذاشتم هوای دم‌کرده و سنگین عصر تهران، از آمدن پشیمانم کرد .

—پاییز بیاد چند تا بارون بزنه، خفه شدیم .

رضا جوابم را نداد، مشغول سرک کشیدن به اطراف بود .

—پشت بومش بزرگه‌ها .

پشت بام با خرپشته و دیش و کولر، مثل بقیه بام‌ها بود، چیز جالبی نداشت که ارزش کنجاوی داشته باشد.

بی تفاوت گفتم:

—زیربنای خونه زیاده، با پارکینگ و حیاط جلو حساب کنی کلی زمینه.

—آره . چرا نمی‌کوبین؟

شانه بالا انداختنم را ندید . به سمت کوچه خم شده بود، دقیق، انگار چیزی که می‌دید را باور نکرده باشد.

با خنده خودش را عقب کشید.

—چیه؟

جلو رفتم و از دیوار کوتاه بام خم شدم.

دیدمش، با یک بیلچه کوچک، جای فضای سبزی که شهرداری کنار دیوار گذاشته و حالا از هر سبزینه‌ای خالی بود را می‌کند.

گلدان بزرگی با یک نهال کوچک کنارش بود.

با نیش باز به نارین اشاره زد.
— با بیلچه داره می‌کنه، تا شب اینجاست.

پوزخند زد.
— گشنگی نکشیده محیط زیست یادش بره.

مشکش بدون شک همین بود، شکم‌سیری.
رضا دستش را جیب‌هایش فرو برد.

—اصلاً به اون استاد دانشگاه شق ورق نمیداد یه برادرزاده
دیوونه داشته باشه.

با خستگی روی لبه دیوار تکیه زدم.

—ولی یاشار! فکر کن. اگه همه تهران، هرکی گوشه
حیاتش یه درخت می کاشت، پشت پنجرهش یه گلدون می
داشت، هوا هم بهتر نمی شد؟

—مرض دختره واگیر داره؟

صورتش سرخ شد، تند رفع و رجوعش کرد.

—همین جوری یه چیزی گفتم. اصلاً کی حیات داره آخه؟

دست در جیبم کردم و پاکت سیگار را بیرون کشیدم.

تعجب زده به پاکت اشاره زد.

—یاشار! این چیه تو جیبِت؟

بدون توجه، با لمس جیب‌هایم دنبال فندک گشتم.

—سیگاره! ندیدی تا حالا؟

کنایه‌ام را گرفت، ولی کوتاه نیامد. به دستم اشاره زد.

—این یه پاکته، خر خدا! منم می‌کشم، ماهی یکی، فوقش

دوتا... پاکت می‌بری با خودت این‌ور و اون‌ور؟

فندک را از ته جیبم بیرون کشیدم.

—فقط این یه مدته. بابام خوب شه کنار می‌ذارم.

—یاشار!

دستم را به علامت سکوت سمتش گرفتم.

لگدی به زمین کوبید و ادامه نداد .

سکوت بود و صدای کندن زمین، و گاهی رد شدن موتور
یا ماشینی در این کوچه‌های قدیمی.

—با زنه چیکار کردی؟

تلخی دود و سؤال امید را به سینه فرودادم .

دهانم را برای فرار نکردن نیکوتین بستم، ریه‌هایم با
گرمایی دلپذیر سوخت.

دود را با بی‌میلی بیرون دادم.

—می‌گذرونیم، هفته‌ای یه بار می‌رم بهش سرویس می‌دم.

صورتش از ناراحتی فشرده شد.

—نگو ارواح مرده میتت. مرد تویی! سرویس چی آخه؟!—

بازدمم را بیرون دادم؛ صدادار، پرکنایه. اما نفسم از تنگی
درنیامد.

—اولش گفتم هم فاله هم تماشا. گفتم حالا که زوری
موقعیتش پیش اومده، منم یه حالی می‌کنم. اولین بار
سخت نبود.

آن حس مزخرف اجیر شدن دم در... آن پاهایی که پیش
نرفته بودند...

کلید برقی که خاموش کردم. خش خش ملافه‌ها و نیازی
مردانه که افسار اوضاع را به دست گرفته بود.

—بدون اینکه تو چشاش زل بزنم کارم رو دیدم و نیم
ساعته اومدم بیرون.

با یادآوری‌اش، خنده‌ای کوتاه دهانم را تلخ کرد.

—لعنتی... چه حکمتی داره چیزی که شاید تو روز عادی
برات حسرت‌ه، اگه زوری باشه
مزه کوفت می‌گیره؟

#پارت_۴۴

او هم کنارم تکیه زد، نگاه دلواپسش را پایین انداخت .

خوب بود، اینکه نگاهم نمی‌کرد خوب بود؛ حرف زدن
راحت‌تر می‌شد.

—جون رضا، خسته‌م . بریده‌م . هرچی می‌گذره توقعش می‌ره
بالا تر... انگار هر چقدر بیشتر پیشش می‌رم عوض اینکه
سیر بشه تشنه‌تر می‌شه.

انگشتانش دور بازویم قفل شد.

—بهت وابسته شه چه غلطی می‌خوای کنی؟

خبر از حال من نداشت .

پک محکمی به سیگار زدم تا حرف‌های مگو را با دود آن
فرو دهم .

با تأسف برایم سر تکان داد.

—با خودت چیکار کردی، یاشار؟

سرنشش آتشم زد .بی‌اختیار خشم به گلویم هجوم آورد و
صدایم را بالا برد.

—مجبور بودم! ندیدی؟! دکتر عوضیش گفت فقط
بیمارستان خصوصی . بعد از دو سال تحت نظر اون بودن

کدوم دکتری قبولمون می‌کرد؟ پرونده رو نشون هرکی دادم
گفت یه خورده دیگه طول بدم، تومور نخاعش رو داغون
می‌کنه. همون موقع هم عمل ریسک بود.

انگار رفیقم نبود که سرش داد می‌زد، روزگار بی‌رحم من
بود.

—پول پیش خونه رو اگه می‌دادم باز کم می‌آوردم. رفتم
دانشگاه واسه وام، گفتن قراردادی بوده، نمی‌دن. به همه
رو انداختم، همه!

نفس‌هایم تند و منقطع شده از گلویم بیرون می‌آمد.

—بی‌انصاف! تو که دیدی، بابام داشت از بین می‌رفت.

گفتم و خلاص! چقدر می‌شد درد را قورت داد و خفه
شد؟

سیگار را روی زمین پرت کردم.
—بریم پایین!

با پشیمانی صدایم زد:
—یاشار!

نگاهش نکردم.
—بریم، بابام الان بیدار می‌شه.

آخرش تنها کسی که مرد و مردانه کنارم مانده بود را با
اخلاق گندم فراری می‌دادم.

—بریم چاله بکنیم واسه‌ش؟
با زنگ خنده در صدایش، سرم را به‌ضرب بالا گرفتم.

چی؟

با سر و ابرو به کوچه اشاره زد .

چشم‌هایش حال عجیبی داشت، شوخی و ردی از یک نگرانی که سعی می‌کرد پنهانش کند.

—ناری رو می‌گم، بریم کمکش.

نتوانستم لبخند نزدم.

انگشتانش، برادرانه شانهام را فشرد.

—بخند پسر! دلم پوکید از بس اخمت رو دیدم.

دستم روی بازویش نشست. زندگی مزخرف مرا فقط رفاقت او قابل گذران می‌کرد.

زیر گوشم زمزمه کرد :

—رفیقمی .سیگارتم کم کن.

#پارت_۴۵

آن غروب هم گذشت، ولی حس ششم من دروغ نمی گفت.

یک روز، فقط یک روز طول کشید تا سروکه دخترک فضول پیدایش شود.

پنج دقیقه می شد که صدای دنگ دنگ می آمد، دقیقاً از سمت پارکینگ، پارکینگ که نه محوطه سقف داری که پراید نارین، تیبای دو فلور و در آخر جیب من زیر آن پارک بود.

بابا سرش را تاجایی که می توانست سمت پنجره کشیده بود تا بتواند سر از کار او در بیاورد. بالاخره طاقت نیاورد.

—اونجا چیکار می‌کنی، دختر جون؟

ناری هم که اصلاً منتظر نبود پدرم صدایش کند! با قدم
های تند و نیش باز سمت پنجره آمد.

میله‌های محافظ پنجره را در دست فشرد.

—سلام، عمو عبدی! دارم یه جا برای قفس فندق درست
می‌کنم.

در مقابل سکوت بابا، توضیحاتش را کامل کرد:
—مرغ مینامه، عمه گفت حق ندارم تو خونه نگه دارم.

بابا با انگشت به دیوار گوشهٔ پارکینگ اشاره زد.

—اونجا که گربه‌ها زهله‌ترکش می‌کنن، تا شب سکتہ کرده.

لب و لوجه ناری با ناراحتی آویزان شد.

—مجبورم نگهش دارم، تا پنجشنبه که بیرم پسش بدم.

—پس بدی به صاحبش؟

—نه! صاحبش که خودمم، از دهکده حیوانات آوردمش،
طرفای چیتگره، تا حالا رفتین؟

ماهرانه پدرم را به حرف می‌کشید.

—چیتگرو که رفتم، اینجا که تو می‌گی رو نه.

صدای نخراشیده‌ای از حیاط آمد.

—ناری! ناری!

ریز خندید و با سر به عقب اشاره کرد.
—برم، صدام می‌کنه.

پدرم با پیشنهادش غافلگیرم کرد.
—صبر کن یاشار بیاد کمکت.

بدون اینکه حرفی بزنیم هر دو از ورای میله‌ها با اخم، به
هم زل زدیم.

—نه! یه میخ به دیوار زدن رو خودم بلدم. مزاحم آقا زاده
تون نمی‌شم.

زبان‌دراز! قبل از اینکه آن روی سگم را ببیند، شیطان را
لعنت کردم.

ملودی آشنای نوکیا می‌گفت که کسی با من تماس گرفته،
یک پیام و تک‌زنگ.

—یاشار من دارم می رم سرویس، بعدی تویی! خودت رو
برسون هایپر.

#پارت_۴۶

یک» اومدم «تایپ کردم و گوشی را در جیبم انداختم.

—بابا، من دارم برمی گردم سر کار .

—باشه ... برو به کارت برس.

—کاری داشتی زنگ بزن.

حواسش پی دنگ دنگ داخل حیات بود.

—داری می ری، سر راهت دوتا چکش واسه این بچه بزن.

جلیقه‌ام را از روی مبل چنگ زدم .
—این همه دیروز واسه کی حرف زدم؟

—یه چکش زدنه.
جلیقه را به تن کشیدم .

—با کی لج می‌کنی آخه؟ یه بار شده تو به حرف من گوش
بدی؟ می‌گم محلش نذار.

سرش را سمتم گرداند و چشمانش را سرزنش‌بار برایم گرد
کرد.

—هم‌قدمه؟ هم‌سنمه؟ من چیکار به کار دختر مردم دارم.

شمرده و با تأکید دلایلم را برایش آوردم.

می‌خواهی از اینجا بیرونم کنه؟ فلور فقط کافیه
بفهمه برادرزاده‌ش کوچیکترین ربطی به من پیدا کرده، تو
خیابونیم، بابا! باور کن!

از خانه بیرون زدم، گاهی از بس باید برایش حرف می‌زدم
که ...

از کنار دختر داخل حیاط گذشتم و به چکش کوبیدن
های ناشیانه‌اش حتی نگاه نکردم.

تا ساعت یازده شب سرویس رفتم.

فروشگاه به‌حدی کار سرم ریخت که نتوانستم به خانه
برگردم، عجیب اینکه هر بار به پدرم زنگ زدم گفت کمک
نمی‌خواهد.

دلیلش را وقتی به خانه برگشتم با چشم‌های خودم دیدم؛
قفس پرندۀ کنار تخت می‌گفت پدرم خام نارین شده و به
من خیانت کرده.

خودش هم که خواب بود، گوشهٔ پلکش هم از شدت فشار چین نداشت.

آخرش این بچه‌بازی‌ها کار دستم می‌داد.
خودم کم گرفتاری داشتم مرغ مینای زشت و بدصدا هم به آنها اضافه شده بود.

فلور را بگو!
قدمی سمت قفس برداشتم. شام لذیذی برای گربه‌های ولگرد می‌شد.

نگاهم به پدرم افتاد ...
پشیمان درجایم متوقف شدم...
لعنت غلیظی برای ناری فرستام و
راهم را سمت در، کج کردم.

در حیاط، شماره فلور را گرفتم. خودم خبر می‌دادم بهتر از این بود که صدای جیغ مرغش را از خانه ما بشنود.

#پارت_۴۷

#نارین

لایو اینستایشان آنها را در یک مرغفروشی نشان می‌داد.

کاو خودش از ماشین پیاده نشده بود، یکی از رفقاییش داشت داخل مغازه خرید می‌کرد.

با حرص دندان‌هایم را بهم فشار دادم.

به اندازه کافی آقای خاص نبود؟

مثلاً می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟ !

اینکه یک مرفه بدون درد نیست؟

اینکه در کنار مهمانی‌ها و دخترهایی که برایش غش و ضعف می‌کردند، خودش یک جنتمن مدافع حقوق حیوانات است؟

همین امروز چقدر کامنت‌های تعریف و تمجید می‌توانست جمع کند.

یک مشت سبک‌مغز! چقدر زیر پستش «شوالیه» به نافش می‌بستند خدا می‌دانست!

شوالیه! توهم فانتزی دخترهای صورتی! این مرد دن کیشوت هم نبود.

با نشستن، کاری درست نمی‌شد. بلند شدم و به شایان
زنگ زدم. همان‌طور که با تلفن حرف می‌زدم و به او می
گفتم چه خبر شده، لباس‌هایم را پوشیدم.

— کجا می‌ری، ناری؟! —

صدای تیز و عصبانی عمه! اوای! گند زده بودم. طوری که
او دست به سینه جلوی در ایستاده بود نشان می‌داد همه
چیز را شنیده.

سعی کردم عادی و خونسرد باشم. کیفم را برداشتم و
بندش را از گردنم رد کردم.
— کار دارم .

— دوباره کدوم خراب‌شده‌ای می‌ری؟ —

— زود برمی‌گردم.

—اصلاً با اجازه کی می‌خوای بری؟ من اینجا چیکارم؟ به
خدا بری دیگه...

اگر دیر می‌کردم کار از کار می‌گذشت. در کمد را باز کردم
و شالی از میان بقیه بیرون کشیدم.

—من چند سالمه، عمه؟! بچه که نیستم. به سن قانونی
رسیدم...

بازویم را محکم کشید و مرا سمت خودش گرداند، بهت
زده و عصبی پرسید:
—قانون؟!!

چیزی در چشمانش بود که از حرفم پشیمانم کرد.
—ببخشید... ببخشید عمه... از دهنم دررفت...

بوسه آرامی روی گونه‌اش زدم. ذهنم مشغول‌تر و فلور یک
دنده‌تر از آن بود که بتوانم قبلِ رفتن از دلش دریاورم.

#پارت_۴۸

گوشی را برداشتم و به آژانس زنگ زدم. به محض اینکه
شنید شماره اشتراک می‌دهم جلو آمد. گوشی را از دستم
کشید و تماس را قطع کرد.

— عمه! چیکار می‌کنی؟

— ما باید حرف بزنیم.

— الان نه!

کافی بود دیر کنم. سگ‌ها جمع می‌شدند، صدای
پارسشان... اهالی... اگر حیوان‌های بیچاره را می‌کشتند
چه؟

بدون نگاه به قیافهٔ عصبانی‌اش شالم را روی سرم انداختم
و از اتاق بیرون زدم.
باید اسنپ می‌گرفتم.

در حیاط به من رسید و گوشی‌ام را از دستم کشید.
لحظه‌ای خشک شدم. این کارها از عمه بعید بود.

بهت‌زده به گوشی میان دستش زل زدم.
—فلور... تو نمی‌تونی هم ماشینم رو بگیری هم گوشیم.

ابروهای کوتاهش را درهم گره زد.

—بهت می‌گم حق نداری بری، یعنی نداری. خطرناکه!

با بی‌قراری پا بر زمین کوبیدم.

—نیست!

یاشار از در وارد شد، فقط چند ثانیه طول کشید و من
خودم را از دست عمه بیرون کشیده و سمت او رفته
بودم .

—یاشار! من و بیر تا یه جا پولش رو بهت می‌دم.

عمه پشت سرم آمد و هشدار داد.

—نارین!

—من و برسون، دویست می‌دم.

بی‌توجه به من، موتورش را تا گوشه دیوار هل داد.

«سیصد» را گفتم و به عمه که اسمم را با هشدار صدا
زد محل ندادم.

—سیصد! بیشتر ندارم.

حالا وقت لجبازی با من نبود، کاش حداقل کله‌گاو این را درک می‌کرد.

تقتق محکم و تیز صندل‌های فلور کنارم متوقف شد.

—نارین! حرفات خیلی زشت بود. از آقا عذرخواهی کن!

یاشار، بی‌تفاوت به من، دست‌هایش را روی سینه گره زد و به عمه چشم دوخت.

بدون اجازه او مرا تا سر کوچه نمی‌برد. چرا خودم را جلوییش کوچک کردم؟

سمت عمه برگشتم.

—اونم من و نبره خودم می‌رم. خیابون پر از دربستیه.

—چطور رو حرف من نه میاری؟

مستأصل، درجایم چرخیدم و به صورت عصبانی اش زل
زدَم.

—چاره گذاشتی واسه‌م، فلور؟ اوقتی زنگ می‌زنم آژانس
کنسلش می‌کنی، گوشیم رو می‌گیری که اسنپ بگیرم، من
چه خاکی باید به سرم بریزم؟ دیر برسم کار از کار گذشته.

#پارت_۴۹

انگشتان سردش را به دستم بند کرد.
—نرو، عزیزم! خطر داره.

—چی می‌گی؟ خطر چی؟

—اونجا هزار جور آدم پیدا می‌شه.

—نمی‌بینی مجبورم؟ مردم سگا رو می‌کشن.

—یه سگ کمتر، خیلی هم بهتر، شهرم تمیزتر.

دستم را از فشار انگشتانش آزاد کردم.

—ناری...

قبل از اینکه برگردم و سمت در بروم بازویم را گرفت و مرا تا جلوی یاشار کشید.

روبه‌رویش ایستاد.

—می‌تونی ببریش؟

نگاه مردد یاشار سمت پنجره و واحد خودشان برگشت.

عمه صدایش را پایین‌تر آورد.

—برو بین اگه بابات کاری نداره، ناری رو برسون.

سری به تأیید تکان داد.
—باشه!

اولین کلمه از زمان وارد شدنش به حیاط، یک اطاعت خشک.

—ببرش، ولی مواظبش باش.

یاشار با گام‌هایی بلند از ما دور شد.

گوشی‌ام را به همراه نگاهش در دست‌هایم گذاشت.

آرام و جدی تذکر داد.

—خطر داشت جلو نمی‌ری!

شال حریر روی شانه‌هایش را دور خودش پیچید.

—عمه...

چرخید و بدون نگاهی به من، سمت خانه رفت.

شب، شب با او حرف می‌زدم و برایش توضیح می‌دادم...

من نمک‌شناس نبودم. عمه بزرگم کرده بود، درست!
اما... فقط امروز...

باید جلوی کاوه را می‌گرفتم.

یاشار و پدرش هم گرفتار من شده بودند.

به پنجره نزدیک شدم تا با عمو عبدی حرف بزنم.

کج‌خلق سر یاشار غر می‌زد.

—زنیکه حیا نمی‌کنه، با تاپ و شورت اومده تو حیاط...

—شلوارک پاش بود.

یک قدم به عقب برداشتم .

منظورش عمه بود؟ خب، عمه همیشه راحت می‌گشت.

به لباسی که تنش بود فکر کردم، شلوارک لی کوتاهش، تاپ حلقه‌ای و شال نازکی که عملاً پوشانندگی نداشت.

—چه فرقی داره؟ ادعاشم آسمون و پاره می‌کنه. مثلاً استاد دانشگاه.

دست خودم نبود، از حرف‌هایش دلم گرفت .

عمه را نمی‌شناخت، داشت قضاوتش می‌کرد. فلور منظوری از این طرز پوشش نداشت.

#پارت_۵۰

یاشار بالاخره از پله‌ها پایین آمد.
بلوز نوک‌مدادی و شلوار جین، قیافه‌اش را متفاوت می‌کرد.

جلوی رویم ایستاد.
—سیصد.

دهانم از تعجب باز ماند.
منتظر جواب بود.

بریده‌بریده گفتم:
—تو... تو به‌خاطر عمه من و می‌بری.
—معامله ما سرجاشه.

که این طور؟! دست‌های مشت شده‌ام را به سینه گره زدم.

—دویست.

—دویست و پنجاه.

ته‌ماندهٔ حقوق این ماه پدرم، سیصد بود.

—قبول.

چرخید و سوار ماشینش شد، من هم پشت‌سرش رفتم.

قبل از اینکه سوئیچ را بچرخاند، برای تلافی کارش کنایه زدم.

—حالا ماشینت روشن می‌شه؟

سوئیچ چرخید. صدای جیپ قدیمی، پر قدرت در محوطه پخش شد؛ مثل صاحبش بی اعصاب بود.

دستش را برد سمت دستگاه پخشی که دفعه قبل جایش خالی بود.

سیاوش قمیشی جزیره را از نیمه خواند.

در طول مسیر از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان شدم، نه از رفتن، از تنها رفتن .

کاش منتظر شایان و بقیه می شدم. بوی دردسر می آمد.

نرسیده به شهرک، نزدیک یک خرابه، چند ماشین مدل بالا و یک وانت پارک شده بود. هفت هشت نفری می شدند؛ از همان دور هم می شد دید که همه گوشی‌ها بالاست.

سگ‌های ولگرد دور یک کپه گوشت جمع شده بود.

یاشار به حدود پانزده متریشان که رسید نگه داشت.
به محض ترمز کردن از ماشین پایین پریدم و سمتشان
دویدم.

به محض رسیدن داد زدم:
—دارید چه غلطی می کنید؟

یکی دو نفر سرشان را سمتم گرداندند، اما همچنان
مشغول فیلم گرفتن بودند .

جلویشان ایستادم .
—شما فقط دارید به کشتن می دیدشون.

یکی از سگ ها به سمتم غرش کرد، انگار فهمیده باشد
برای به هم زدن ضیافتشان آمده ام.

—برو کنار، خانم! گزت می‌گیرنا.

به وانت اشاره زدم .

—بیریدش از اینجا . کارتون غلطه.

کاوہ ہنوز جلو نیامده بود . روی صندلی جلوی ماشین
نشسته، یک پایش را از فراری مشکی رنگش بیرون گذاشته
و با سرگرمی تماشا می‌کرد...

#پارت_۵۱

پسرکی موفرفری کہ بہ من نزدیکتر بود گوشی‌اش را پایین
آورد و ناراضی غر زد:

—واسه سگای بیچاره غذا آوردیم . از وقتی سگ کاوہ
مرد...

دست به کمر زدم و طوری که کاوه هم بشنود صدایم را
بالا بردم.

—شب جمعه‌ها میاد اینجا خیرات می‌کنه؟

سه‌چهار نفر از پسرهای همراهشان خندیدند.

یکی از پشت‌سرم گفت:
—شب جمعه که کارای...

کاوه هشدار داد.

—حمید!

از روی شانهٔ پسرک روبه‌رویم، سمت او گردن کشیدم.

—دن‌کیشوت! شما حرفی ندارید؟

دوباره صدای خنده آمد، اما ضعیف و خفه. از او حساب می‌بردند یا احترام پولش را داشتند؟

با کف دست به سینهٔ پسر روبه‌رویم زدم و هلش دادم.
با غافلگیری خندید و عقب کشید.
فقط داشتم سرگرمشان می‌کردم.

—جلوشون رو بگیر، کاوه! کاری که تو می‌کنی غلطه.

عینکش را روی موهایش سراند، چشم‌های پرمژه‌اش در نور کم‌رنگ غروب به سبز می‌زد.

—حیوونا رو بین. گرسنه‌ن.

راست می‌گفت، چشم از استخوان‌های بیرون‌زدن و ولعشان برای خوردن گرفتم.

سعی کردم محکم باشم.
- اهالی شاکیان . سگا زیاد شدن .

با دست به حیوانات گرسنه اشاره زد.

- از بی غذایی بمیرن مشکل حل می شه؟
- براشون پناهگاه درست کن، مردم کمکت می کنن.

سایه ای از اخم روی پیشانی اش نشست . سکوتش تشویقم کرد.

- اینا باید عقیم بشن، واکسن بگیرن.

کسی از پشت سرم خوشمزگی کرد.

- از مردی بندازیمشون؟

با تنفر نگاهم را به زرروی سیبیلو با آن نگاه وقیح دادم.

—ماده‌ها هم عقیم می‌شن.

—واردیا خانم دکتر! دربارهٔ آدما چی می‌دونی؟
وسط یک مشت احمق، گیر افتاده بودم.

به کاوه گفتم، اما مخاطبم فقط او نبود.
—دوستات رو از کجا پیدا می‌کنی؟ سیرک دل‌قکا؟

صدای اعتراضی از پشت سرم شنیدم و پاهایی که با خشم
طرفم آمد.

با اشارهٔ کاوه کسی مردی که سمتم یورش می‌آورد را
گرفت، اما عربده زد:

—ولم کنید! ولم کنید ببینم حرف حساب این دختره چیه.

کاوه، بدون اینکه ژست نشست‌هایش را بهم بزند، سرش را جلو آورد.

نگاهم سمت تارهای نقره‌ای کنار شقیقه‌اش رفت، عجیب بودند وقتی حتی سی سال نداشت.

—معلومه نترسی! خوشم اومد.

—برای خوش اومدن تو نیست.

چشمک ریزی زد.

—همینه که خوبه.

لندرور شایان رسید، ژیلا و شایان از آن پیاده شدند. لحظه‌ای نگاهش سمت آنها برگشت و دوباره من.

انگار چیزی دستگیرش شده باشد.
—تو رو می‌شناسم ...

بالاخره افتخار داد؛ پای دیگرش را از ماشین بیرون
گذاشت و مقابلم ایستاد.

—تو همون دختری هستی که بالای درخت بود.

زنگ تحسین و غافلگیری صدایش را نشنیده گرفتم و
خودم را در صفحه عینک دودی‌اش تماشا کردم .

شال قرمز فقط دیده می‌شد و کوتاهی قدم در مقابل قد
بلند او.

از تمام نگاه‌های از بالا متنفرم بودم .

به سمت خم شد، گردن‌بندش از یقه تیشرتش بیرون افتاد
و جلوی چشمانم تاب خورد.

—یه شام با من می‌خوری، منم دیگه ادامه نمی‌دم.

ثانیه‌ای توانست غافلگیرم کند. پوزخند به لب پرسیدم:

—چی شد؟ حوصله‌ت از حامی حیوانات بودن سر رفت؟
نمی‌خواهی پز ناجی بودن رو بدی؟

دستم را در هوا تکان دادم و با تمسخر ادایش را درآوردم.

—من یه شوالیه دلسوزم، برعکس آدمای طبقه اجتماعیم.

جوابش در برابر تحقیرهایم یک لبخند کوچک بود. هنوز
صورتش را مقابل صورتم نگه داشته بود.

—نظرت چیه یه جای دنج راجع به عقیم کردن سگا حرف
بزنیم.

—من با شلوغی مشکلی ندارم.

عینکش را بالا و روی موهایش گذاشت.
—یه قرار باهام بذار، وگرنه تموم نمی شه.

از حالت صورتش دلیل این همه اصرار را نمی شد حدس زد.

#پارت_۵۳

—نه!

—چرا نه؟ یه شام، بعد حرفات رو برام می زنی. فکر کن
چه کارهایی از دست من و تو برمیاد.

—چرا فکر می‌کنی من کمکت می‌کنم؟

—نگرفتی، دختر! من قراره کمکت کنم.
پیشنهادش وسوسه‌کننده بود.

فکر می‌کنم چشم‌هایم رضایتم را لو دادند، بی‌خیال قرار
شد و با سر اشاره کرد.

—رفیقت جیپش رو نمی‌فروشه؟

سرم را سمت جایی که نشانه رفت گردانم .

یاشار، فارغ از هیاهوی اطرافش، روی کاپوت جیپش
نشسته و تماشاچیمان می‌کرد.

—باید از خودش پرسی.

شایان کنارم ایستاد. خیلی دیر رسیده بود، اما حداقل با حضورش می‌توانستم قدمی عقب بروم و هوای دم‌کرده بیابان را جایگزین ادکلن مردانه نفس‌گیری که در ریه‌ام پیچیده بود کنم.

شایان به سمت وانت اشاره کرد.

—اینا چی می‌شن؟

مخاطبش شانه بالا انداخت.

—چیکارشون کنم؟

—ببرشون به مرکز نگهداری حیوانات که نزدیکه.

—باید تو گوگل سرچ کنم، به وانتی آدرسش رو بدم.

دوستانش خسته از فیلم گرفتن سوار ماشین‌هایشان
منتظر او بودند.

از کنارمان دور شد و سمت وانت آبی رفت.

چند دقیقه بعد، ماشین‌ها با سر و صدای زیاد و لایی
کشان از کنارمان رد شدند.

ژیلا دست روی شانه‌ام گذاشت.
—ناری! بریم؟

وقتی سوار ماشین یاشار شدم به عمه فکر می‌کردم.

می‌دانست جای آرامی نمی‌روم اما اگر می‌فهمید تک و تنها،
وسط بیابان، با این همه پسر جوان سروکله زده‌ام حسابم با
گرام‌الکاتین بود.

—یاشار...

نصف یک نیم‌نگاه را به من انداخت.

—می‌شه به عمه چیزی نگی؟

—قول نمی‌دم.

نمی‌شناختمش، به تنها چیزی که این مدت از او دیده
بودم دست انداختم.

—صدتای دیگه بهت می‌دم.

تنهام را سمتش چرخاندم. صدایم را به پایین‌ترین حدی که
تا حالا با او حرف زده بودم رساندم.

—یاشار...

#پارت_۵۴

برجسته شدن رگ‌های دستش را دیدم .
—سر برج بهت می‌دم . قول...

لحظه‌ای حتی نفهمیدم چه اتفاقی افتاد .
فرمان را چرخاند، صدای ترمز و کشیده شدن ماشین،
گرد و غباری که پشت‌سرمان به هوا بلند شد.

از ترس بالای در را گرفتم، و بی‌اراده جیغ زدم.
کنار خیابان خاکی بالاخره ماشین توقف کرد.

سرش را سمتم گرداند و با چشمان به خون‌نشسته‌اش به
بیرون اشاره زد.
—برو پایین.

نفسم از وحشت بند آمده بود .

—من... من ...

روی تنم خم شد و در را باز کرد.

—برو پایین !

بغض که به گلویم نشست، برای نشان ندادن ضعفم
پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

گیج، خسته و عصبی کنار خیابانی که شاید سالی ماهی
یک بار کسی از آن رد می شد مرا با یک دنیا ناباوری رها
کرد و رفت.

تا آخرین لحظه انتظار داشتم پشیمان شود، اما بی رحم تر
از این حرف ها بود.

دور شده بودیم، حتی صدای سگ‌ها نمی‌آمد. در یک
خیابان پرت، آنقدر دورافتاده که...

وای! شایان کو؟! داشتند پشت سر ما می‌آمدند. با نگاهی
به مسیر ندیدمشان. حتماً وقتی حواسم نبود رد شده
بودند.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و زل زده به صفحه‌اش
سعی کردم فکری به حال خودم بکنم. دستم میان شماره
ها به دنبال شماره شایان یا ژیل می‌گشت که صدای
ماشین آمد.

سرم را بالا آوردم، آخرین کسی که انتظارش را داشتم
جلوی پایم ننگه داشت... کله‌گاو برگشته بود. پس وجدان
هم داشت.

چاره‌ای نبود. گوشی را در کیفم پرت کردم و سوار شدم.

—رفیقات بازم ولت کردن !

—رد شده بودن . پیاده که نیومده بودم . حواسشون باشه
منو برگردونن .

—از زبون کم نمیاری .

—خیلی بی شعوری .

پایش را روی گاز فشار داد .

تمام سرم نبض گرفته و چشم‌هایم دودو می‌زد .

آب معدنی را از کوله‌ام بیرون آوردم و بغضم را همراه آب

قورت دادم .

خواست چیزی بگوید، این را از سبک گلویش که بالا و

پایین رفت فهمیدم . بالاخره ...

—وقتی یکی نداره معنیش این نیست که خریدنیه.

دنیا روی سرم آوار شد .

حرفش درد داشت .

مثل یک سیلی که به حق خورده باشی.

#یاشار

غروب‌های جمعه از مشتری خبری نبود، هوا تاریک نشده
برگشتم.

جلوی در خانه از موتور پیاده شده و داخل جیبم دنبال
کلید می‌گشتم که کسی صدایم زد.

—یاشار...

آیدا تکیه از ۲۰۶ مشکی اش گرفت.

در این کوچه خلوت، چطور متوجه او نشده بودم؟
- آیدا؟! سلام .

قدم مرددی به سمت برداشت . پرسیدم:
- چرا اینجا وایسادی؟

عصبی، دستی به روسری مرتبش کشید.

- منتظرت بودم.

صدای بوق آمد؛ ناری بود، پس بالاخره پرایدش را از فلور
گرفت.

دختره سرتق .

کلید را چرخاندم و در را برایش باز کردم.
با تک‌بوقی تشکر کرد.

—یاشار!
سمت آیدا برگشتم.

نگاهش از پراید ناری تا لحظه‌ای که وارد حیاط شد کنده
نمی‌شد.

—خانومه کی بود؟

گلویم را صاف کردم تا متوجه سؤال بی‌ربطش شود. از جا
پرید.

—کاری داشتی؟

نگاهش را پایین انداخت، تا روی سینه‌ام.
—بگو، آیدا!

—راستش ...امشب...

من من کردن آیدا چیز جدیدی نبود، همیشه وقتی کنارم بود زبانش می گرفت. با بهیاد آوردن دوران دانشگاه لبخندی روی لبم نشست که فوراً فراری اش دادم.

نرم شدن همیشه می توانست خطرناک باشد.

—امشب ...خواستگار میاد خونه مون.

خواستم پرسم: «خواستگار برای کی؟»

اما فوراً تا ته ماجرا را خواندم.

خواستگار برای آیدای آرام و مهربان؛ دختری که می توانست ایده آل هر مردی باشد برای یک زندگی پر از عشق.

با انگشت شصت و سبابه پیشانی‌ام را محکم فشار دادم.
—تهش رو بگو، آیدا! آخر آخرش رو!

قطره اشکی روی صورت رنگ‌پریده‌اش سرید.
—یعنی برای تو فرقی نداره بهش «بله» بگم؟

به چشم‌های عسلی‌اش زل زدم.
—نه! زندگیت ربطی بهم نداره.

انگار سیلی خورده باشد، صورتش از درد جمع شد.

#پارت_۵۶

صدایش در مسیر بغض لرزید.

—خیلی بی انصافی! می دونی ... چقدر منتظر موندم بابات
خوب شه؟

—چرا؟ بابای من چه دخلی به تو داره؟

—گفتم ... گفتم شاید به خاطر اونه که جلو نمیای حرفت
رو بزنی؟

ماشین وار پرسیدم:

—چه حرفی؟!

دستش روی گلویش نشست و پر از بهت زمزمه کرد:
—یاشار ...

من، با این جلیقهٔ آبی و نوارهای فسفری، همان یاشار
فارغ و شاد دانشکده بودم؟

یاشاری که او برای دیدنش به این کوچهٔ قدیمی آمده بود
همان روزی که جواب آزمایش پدرش آمد، خودش را
کشته بود .

باید از بند خودِ مرده‌ام رهایش می‌کردم.

—تو چشم نگاه کن، آیدا!
چشمان پر اشک و لرزانش را بالا گرفت.

—من بهت گفتم می‌خواستمت؟

رفت حرفی بزند، کف دستم را به علامت سکوت در
برابرش بالا گرفتم.

—من باهات قول و قرار داشتم؟

—نه... ولی...

—پس الان اینجا چیکار می‌کنی؟

پشت دستش را به لب‌هایش گرفت.

—من... من دوستت دارم.

شرم روی گونه‌هایش رنگ صورتی پاشید.

—بهم نگفتی دوستم داری. قبول. ولی نگاهت چی؟ چرا همیشه هوام رو داشتی؟ چرا حواست به من بود؟ تو من و می‌خواستی. من... من...

خاطرات چقدر می‌توانند بی‌رحم باشند؟ اما گذشته، گذشته بود، همین‌طور یاشاری که چشمش پی هم‌کلاسی خجالتی‌اش می‌رفت.

شانه‌ای بالا انداختم.

—خوشگلی، نگات می‌کردم، حالا باید پیام بگیرم؟

نفسش را پرصدا و بهت به داخل سینه کشید.

نگاهم را از اشک‌هایش گرفتم و سمت ماشینش
چرخاندم... چوب‌لباسی آویزان‌شده پشت ماشین، لباس
سفید با کاور پلاستیکی.

پوزخند زدم. انگار فقط من تغییر نکرده بودم.

—قسم حضرت عباس‌ت و باور کنم یا دم خروست رو! نمی
خوایش و رفتی واسه اومدنش لباس خریدی؟

#پارت_۵۷

سرعت ریختن اشک‌هایش بیشتر شد.

—به خدا مامان سفارش داده بود ... کار من نیست . من
حتی ...

موتور را از جک خلاص کردم و به جلو هل دادم.

انگشتان ظریفش روی بازویم نشست.

—خواهش می‌کنم، یاشار ... تو که مادرم و می‌شناسی ...

جلوی در بودیم ...

سرم را سمتش چرخاندم.

—ببین آیدا ... اگه دیدی پسر خوبیه برو پی زندگیت . ولی
نه چون مامانت می‌خواد یا بابات .

—همین؟ فقط همین و داری بگی؟ نصیحت؟

—به‌عنوان یه همکلاسی سابق آره .سعیت رو بکن که
خوشبخت شی.

انگشتانش پایین افتاد.

در را به روی آیدای ویران و نگاه پر از حرفش بستم.

صدای خندهٔ بلند ناری و « کله‌گاو » گفتن مرغ مینای
لعنتی در حیاط می‌پیچید.

اما وقتی موتور را گوشهٔ حیاط گذاشتم و وارد خانه شدم
هیچ اثری از او نبود، به‌جز پلاستیک بزرگ غذای پرنده
کنار قفس.

بابا هم سعی می‌کرد یادش بدهد که بگوید « سلام، یاشار ».

اما فایده‌ای نداشت کله‌گاو گفتن مرغ بی‌شعور را از داخل
حیاط شنیده بودم.

—این دختره باز اینجا بود؟
پدرم خطاکارانه دفاع کرد.
—برای فندق غذا آورده بود.

ذهنم آشوب بود، شبیه غرق‌ی بودم که آخرین جلیقهٔ
نجاتش را هم آب برده .

به آشپزخانه رفتم .

شام باید نان و پنیر و گوجه و خیار می‌خوردیم، حتی حال
یک تخم‌مرغ درست کردن هم نداشتم.

صدای بابا ذهنم را از حوالی چشم‌هایی پر از اشک کند و
به آشپزخانهٔ کوچک برگرداند.

—بیا این بالش پشتمو یه کم بیار بالا.

اولش باورم نشد چه شنیده‌ام. با گام‌هایی بلند خودم را به تخت رساندم.

بالش پای تخت را برداشتم و آرام پشتش گذاشتم.

اصلاً به روی خودم نیاوردم که تا ده روز پیش اجازه نمی‌داد حتی به پهلو برگردانمش.

#پارت_۵۸

حواسم به‌حدی میان کوچه‌جا مانده بود که ...
خوشحالی‌ام مانند بخاری در هوای سرد ناپدید شد.

چند دقیقه تنهایی می‌خواستم تا با خودم خلوت کنم و
تنها گوشه خلوت این خانه پشت‌بام بود.

کارهای نظافت پدرم را انجام دادم و از اتاق بیرون زده و
از پله‌ها بالا رفتم.

چشم‌های آیدا شکنجه‌ام می‌کرد. شاید او آخرین امیدی
بود که من به زندگی عادی داشتم و حالا ...

دختر بیچاره راست می‌گفت. چقدر تا مرز گفتن علاقه‌ام
به او رفته و شرم و حیایش دهانم را بسته بود.

زمانی نه‌چندان دور من دوستش داشتم.

لعنت به زندگی! بهتر شد که رفت، شاید شاملوی خودش
را پیدا می‌کرد. من اما...

صدای گام‌هایی در سکوت پشت‌بام پیچید. سرم را به
عقب برگرداندم.

با دیدنش سیگار را زیر پایم انداختم و دودش را به اطرف
پراکندم.

—نمی‌شه وقتی روی پشت‌بوم میای، مثل سرخپوستا
علامت ندی؟

—بر خرمگس معرکه لعنت!

—بشمار!

—کم نیاری، دختر!

لبخند پرشیطنتی زد که کفری ترم می‌کرد.

—اومدی بالا چه غلطی کنی؟ تو که می‌دونستی من این
بالام.

یک دستش را به کمر زد و توپید:
—می‌شه وقتی حرف می‌زنی توهین نکنی؟

—انقدر واسه من «می‌شه» «نمی‌شه» نکن! برو رد کارت.

ابروهای باریکش را گره کرد.
—می‌خواستم پولت رو بدم. شماره حساب نداشتم.

چشم از او گرفتم و به کوچه دادم.
—می‌تونستی اس بدی.

—شماره‌های گوشیم پاک شده.
—من اس می‌دم بهت.

کنارم ایستاد و به حفاظ تکیه کرد
خبری از رفتن نشد .

حالت بی‌خیال و آرامشش، روانم را خش می‌انداخت.

—بین بچه! سرگرمی دیگه‌ای نداری افتادی دنبال بابای من؟

—عمو خودش صدام کرد. تو حیاط بودم.

پیراهن بلند و مشکی‌اش قدش را بلندتر نشان می‌داد، گل‌های قرمز و درشت پای دامنش...

#پارت_۵۹

نوبت او بود که سؤال پرسد.

—حالا چرا می‌ای این بالا؟

—تنها باشم.

خندید؛ گونه‌هایش چال برداشت .

شبیه دختر کوچولوی بازیگوشی بود که برای فضولی آمده.

سیگار دیگری از جیبم بیرون آوردم و با فندک روشن کردم.

نمی‌توانست ساکت بماند.

—ندیدی پشت پاکت سیگار نوشته برای ریه ضرر داره؟

—من سیگار رو مطالعه نمی‌کنم، دود می‌کنم.

بلندتر خندید، شالش از سرش سر خورد. آن را کشید و موهایش را پوشاند، نتوانستم برای تظاهرش به نجابت پوزخند نزنم.

—یاشار!!

صدایش را بیشتر کشید.

—یاشار...

—با همه این قدر زود صمیمی می‌شی؟

ابرو درهم گره زد... لب‌هایش را برای جواب ندادن به دهان کشید.

سرم را که گرداندم، بالاخره دردش را گفت.
—ماشینم صدا می‌داد.

—چه صدایی؟

—نعره می‌کشد راه می‌ره.

جوابش را ندادم.

—یه نگاه بهش می‌ندازی؟ یا ش...—

ناگهان خودش را داخل کوچه خم کرد.
—ا... عمه اومد.

—برو پایین.

از جدیت صدایم دهانش باز ماند.
—یعنی چی؟

—می‌گم برو پایین!
آرنجش را گرفتم و از لبهٔ بام عقب کشیدمش.

کنارم روی زمین نشست.
برعکس جا خوردن اول، حالا چشم‌هایش از هیجان می‌درخشید.

— از عمه‌م می‌ترسی؟
چشم‌غره‌ ترسناکی به او رفتم. ریز خندید.

نگاهم به در ورودی ... فلوری که در را باز کرد و مرا دید .
لحظه‌ای هردو به هم زل زدیم.

پک محکمی به سیگارم زدم و دودش را در سینه حبس
کردم .

پشت کرد تا در را ببندد . سرم را سمت دختر نشسته زیر
پایم برگرداندم.

— بین دختر ! حوصله‌ در دسر ندارم . تا عمه‌ت نیومده توی
ساختمون، برو پایین.

حالا واقعاً تعجب کرده بود.

—چرا این جوری می‌کنی؟ فوقش بهش می‌گم که اومدم ازت
شماره کارت بگیرم.

کاش با توپ و تشر می‌شد از دستش خلاص شد، ولی
سرتق‌تر از این حرف‌ها بود.

—برو دیگه. فلور ماشین رو آورد تو حیاط.
—شماره کارت بدیا.

خودکاری از جیبم بیرون کشیدم.
دستش را گرفتم و تا خواست اعتراض کند شماره را کف
دستش نوشتم.

پوستش لطیف بود؛ گرم و ظریف. در برابر بزرگی و
زمختی دست من مانند پر یک پروانه بود.

آخرین عدد را که نوشتم.

—حالا برو پایین!

#پارت_۶۰

تمام تنم پوشیده از ذرات ریز عرق شده بود.

لیوان را به سمتم گرفت.
—برات شربت آوردم، بخور.

نگاهم از لبخند نرم و خودمانی روی لب‌هایش به اندام
سفید و پرش رفت.

لیوان را گرفتم و کنار گذاشتم .

نباید احساسی بین ما جان می گرفت و او تازگی‌ها قانون
ننوشته بینمان را فراموش می کرد.

دستش را گرفتم و سمت خودم روی تخت کشیدم.

سرش را روی بازویم گذاشت و بوسه‌ای عمیق روی
گردنم نشانده.

با انگشت روی ابرویم کشید، خط نوازشش را زخم ابرویم
متوقف کرد؛ زخمی که حالا یک خط سفید و بریدگی از
آن مانده بود.

—یاشار... بیا بریم مسافرت، یه هفته بریم ترکیه .

می دانست نشدنی ست.

—برای بابات پرستار می گیرم .

سرم را سمتش گرداندم و کنار گوشش زمزمه کردم:
—قرارمون چی بود؟

لب‌هایش به هم فشرده شد. چروک‌های ریز کنار چشم
هایش فقط به زیبایی‌اش اضافه می‌کرد.

از آن زن‌هایی بود که حتی اگر پیر می‌شدند می‌توانستند نگاه
ها را پی خودشان بکشند.

چیزی نگفت. بی‌احساس و تردید ادامه دادم:

—ما فقط روی همین تخت هم می‌شناسیم، فقط توی
همین خونه. بدون وابستگی، بدون محبت، بدون هیچی،
فقط سکس. من نیازت رو بهت می‌دم چون تو وقتی
احتیاج داشتی کمکم کردی، همین!

با کلمه کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد، رنگش
برافروخته‌تر می‌شد و نگاهش آتشین‌تر.

سرش را از بازویم برداشت و به صورتم زل زد. خطوط
صورتش سربی شده بود، بدون هیچ مهری.

خودش را روی تنم کشاند. پاهایش را دو طرفم گذاشت و
روی شکمم نشست.

دستش را که روی گردنم گذاشت به اندازه دست یک
مرده یخ‌زده بود.

—یاشار! از چشمت وقتی این‌جوری غریبه به من نگاه می
کنه متنفرم. حس فاحشگی بهم می‌ده.

#پارت_۶۱

ناخن‌هایش را زیر گلویم گذاشت و سمت پایین، روی تنم
کشید، کم‌کم محکم و عمیق‌تر ...

از روی سینه‌ام ردی از پوست خراشیده و خون تا روی
شکم راه افتاد.

بی‌تفاوت، فقط به چشمان کریستالی‌اش با آن ذره‌های
ناخواسته اشک نگاه کردم؛ درد بی‌معنی بود برای منی که
روحم زخم‌های چرک و عفونی بر خود داشت.

—قول دادم فقط بهت حال بدم. تو انگار یادت رفته!

باد ضعیف کولر حریف هوای دم‌کرده اتاق نمی‌شد.

به رد زخم ناخن‌هایش روی سینه‌ام اشاره زدم.

—قرار نیست عقده‌ها از مردا رو سر من خالی کنی.

می دانست که از گذشته‌اش می‌دانم. با چشم‌های به خشم
نشسته و چانه‌ای لرزان غرید:

—ببند دهن کثیفتو!

بازوهای برهنه‌اش را محکم گرفتم و فشار دادم.
—قرارمون این نبود.

در صورتم با درماندگی فریاد زد:

—فکر کردی من چی‌ام؟ یه عروسک جنسی؟ بیای ب... و
بری؟ من آدمم، قلب دارم.

فقط ثانیه‌ای نرم شد، جوابی نداشتم که بدهم. خودش
روز اول همین را خواست.

ناگهان خودش را جمع کرد، شد همان زنی که می‌شناختم.

با بی‌رحمی ادامه داد:

—تو هر کاری من بگم می‌کنی، هرچی من بخوام. فقط
کافیه سفته‌هایی که ازت دارم رو بذارم اجرا... تو که نمی
خوای بابات آواره بشه؟

تن یخ‌زده‌اش دستم را سوزاند، بازوهایش را به‌ضرب رها
کردم.

بالای سرم، با آن نگاه فاتحانه نشسته بود. انگشتانش را
روی دستم کشید، تا گردنم امتداد داد...
شیفتگی، جنون خواستن، کم‌کم تنش را گرم می‌کرد.

سرش را خم کرد و زیر گلویم را نرم و عذرخواهانه
بوسید... لب‌هایش را ابتدای رد ناخن کشید تا جایی که
پوست کنده شده بود...

تمام سینه‌ام می‌سوخت؛ از زخم و از تحقیر.

چه کسی می‌گوید تن‌فروشی فقط مال زنان است.

چیزی که قرار بود یک تفریح یک‌ساعته هفتگی باشد
تبدیل به شکنجه‌گاه من می‌شد.

#پارت_۶۲

حماقتی مردانه، کاملاً از جنس مردانگی، اینکه فکر می‌کنی
چون مرد هستی، زنی نمی‌تواند به تو تجاوز کند.

این طرز تفکر خطرناک که تو جنس غالبی، اما در عمل...

زن روبه‌رویم به من ثابت می‌کرد که این‌طور نیست.

آن روز چیز دیگری فهمیدم، دربارهٔ خودم.
اینکه تنفر و خشم می‌تواند به اندازهٔ شهوت، تحریک‌کننده
باشد.

وقتی با تنفر از بالای سرم، پایین و به زیر خودم
کشیدمش...

وقتی چشم‌هایم را بستم و با خشونتِ تمام تصرفش
کردم...

در آخر، وقتی جای انگشتان و دندان‌هایم روی جناق سینه
اش، روی جای‌جای بدنش را دیدم... و لبخند راضی روی
لب‌هایش...

به معنای واقعی کلمه وحشت کردم؛ من داشتم تبدیل به
چه جانوری می‌شدم؟

عجیب اینکه می‌توانستم یک بار دیگر در آغوشش،
جهنمی شوم و به آتشش بکشم.

ندید؟! واقعاً نفرت را در چشمانم ندید؟
این قدر شهوت کورش می‌کرد؟

جایی همان نزدیکی سفته‌هایم بودند، شاید هم دور، مثلاً
در گاوصندوق یک خانهٔ دیگر یا ...

کافی بود دستم را دور گردنش قفل و لبخندش را فراری
دهم ... آن قدر گوی باریکش را فشار دهم که ...

«احمقی یاشار! احمق! مردم پول می‌دن برای خوابیدن با
همچین زنی.»

پس چرا من احساس نجاست می‌کردم؟

نه! نه! نباید به این تنفر جولان می‌دادم.
اگر این فکرها در من قوی‌تر می‌شدند...؟ پدرم چه؟

دستم را روی پوست سفید پایش که جای انگشت‌هایم
رویش خط انداخته بود کشیدم؛ شیری‌رنگ، لطیف...

از لای چشم‌های نیمه‌باز نگاهم کرد و لبخند زد.
—خسته‌م، یاشار...

جاخورده، عقب کشیدم.

از روی تخت لعنتی بلند شدم؛ از خودم، از او، از تمام
هورمون‌ها و میل‌های مردانه زمین فرار کردم.

#پارت_۶۳

— از دانشکده چه خبر؟

— امن و امانه، عمو!

خبرم برای مردی که شغلش را به خاطر بیماری از دست داده، خوب بود یا بد؟

برای روحیه دادن گفتم:

— چند نفر از سال بالایا که فهمیدن همسایه‌مون شدید حالتون رو پرسیدن. دلشون براتون تنگ شده بود.

دانه‌ای پلت * که روی پتویش افتاده بود را برداشت .

— بعضیاشون سلام‌علیک داشتن. الانم رو نگاه نکن! یه لب داشتم، هزار خنده... حالا از بس تو خونه موندم از بیرون خوفم می‌گیره ...

به تنها اتاق خواب خانه اشاره کرد؛ انگار یاشار را آنجا
ببیند .

—سر این پسر هم داد و قال می‌کنم، بعد عینهو چی
پشیمون می‌شم.

کم‌جان زمزمه کردم:
—عمو...

—بق نکن، دخترجون. نگفتم که دلت واسه‌م بسوزه.

گوشه چشمم را فشار دادم و سعی کردم لبخند بزنم.
—با فندق چطورید؟

—شده همدمم. حالا حتمی باید ببریش؟

—مجبور نیستم، آگه شما دوستش داری بمونه. یاشار
چیزی نمی‌گه؟

با غرور، بادی به سینه استخوانی‌اش انداخت.
—رو حرف من» نه «نمیاره.

از کسی دفاع می‌کرد که همیشه غایب بود؟
—کاش بیشتر مواظبتون بود. شما که همیشه تنهایی.

تمام آرامشش به لحظه‌ای محو و صورتش از ناراحتی پر
شد.

—ای عمو! راسته سواره خبر از پیاده نداره. آگه سر کار
نره، از کجا بیاره خرج ما کنه؟ همه دوزار حقوقم می‌ره
برای دوا و دکتر... همین که صاب‌کارش بیرونش نمی‌کنه
از سر دلسوزیه.

نفس صداداری کشید تا آرام شود .

حرف حق تلخ بود، نه زبان عمو عبدی.

چطور وقتی تجربه‌ای از بی‌پولی واقعی نداشتم می‌توانستم
مرد جوانی را درک کنم که برای پدر زمین‌گیرش ...

احساس سقوط می‌کردم ... خجالت‌زده برای تمام حجم
قضاوتی که در حق او کرده بودم .

قدمی به سمت در برداشتم ...

اما کلید داخل دستم چیزی را به یادم آورد.

—من باید برم دهکده . ماشینم خرابه . این سوئیچ
ماشینمه، بدید به پسر تون یه نگاه بهش بندازه .

دلخوری‌اش را کنار گذاشت.

— با چی می‌ری تا چیتگر؟

سعی کردم شبیه همان ناری شوخ همیشگی باشم.

— با فراری.

خندید؛ باور نکرد.

تا سر کوچه و رسیدن به خیابان اصلی به حرف‌های عمو
عبدی، کنایه‌های یاشار، به همسایه‌هایی که چند ماه
کنارم بودند و نشناخته بودمشان فکر کردم.

#پارت_۶۴

قرار با کاوه برطبق چیزی که به عمو گفتم پیش نرفت، با
پاترول آمد.

آدرس دادم.

—بریم سمت چیتگر، دهکده حیوانات رو بلدی؟

دستش را به فرمان زد و سمتم چرخید.

—این یه قرار نیست، کلک زدی.

به صورت بیضی فرم و چشم‌های میشی‌اش می‌آمد که برعکس ژست‌های جدی و مغرورش در پست‌های اینستا مهربان باشد.

—کاوِه ... تو که دلت نمیاد اینجا پیاده‌م کنی.

لبخند دندان‌نمایی زدم و ادامه دادم:

—دارم می‌برمت جایی که راحت دربارهٔ عقیم کردن حیوانا حرف بزنیم. دیدی قول من قوله؟

—چرا من؟

خنده‌ام گرفت. صادقانه جواب دادم:
—ماشینم خرابه .

چینی به پیشانی‌اش افتاد.
—وقتی زنگ زدی و گفתי پیام دنبالت باید حدس می‌زدم.

سری تکان داد، اما سایه لبخند افتاده روی لب‌هایش
خیالم را راحت می‌کرد.
—پس قراره امروز نقش راننده جنابعالی رو بازی می‌کنم؟

—نه دیگه تا این حد...
—چرا...همینه.

تنهام را سمتش چرخاندم و با لبخندی که می‌رفت تا وسیع
تر شود جواب دادم:

—اگه دلداریت می ده فکر کن نقش یه جنتلمن رو بازی کردی که من و از تنها رفتن این راه نجات می ده.

فرمان را که چرخاند مشخص بود ترجیح می دهد مسیر بحث را عوض کند.

—همه پنجشنبه ها می ری دهکده؟

—پنجشنبه و جمعه مردم هم می تونن بیان، ولی پاییز که درس شروع شه کمتر می رسم برم.

وقتی به دهکده رسیدیم، سگ ها را از پشت فنس می شد دید.

با دیدن ذوقم گفتم:

—یه روز باید بیرمت باغ وحشی که ساختم رو ببینی.

—اگه امثال تو حیوونا رو نخرن، کسی قاچاقشون نمی کنه.

وارد محوطه شدیم و نشد که جوابم را بدهد.

فکر می‌کردم حوصله‌اش سر برود، اما چند ساعت بعد کلی گشتم تا پیدایش کردم. مشغول حرف زدن با دکتر بود که برای رفتن صدایش زدم.

به مایا اشاره زد.

—از کنارت تکون نخورده.

دستی به سر مایا کشیدم.

—نه! خیلی باهوشه، می‌دونه دوشش دارم. مگه نه مایا؟!

چند پارس به نشان موافقت.

—نژاد گرگی خیلی باهوشن.

—اوهوم...

در مسیر برگشت، بیشتر او بود که سؤال می‌پرسید.

در آخر هم گفت:

—می‌خوام منم یه همچین مرکز نگهداری‌ای درست کنم .
نه این قدر بزرگ، ولی راش می‌ندازم.

#پارت_۶۵

لعنت به پول!

—منم اگه می‌تونستم سگ‌های بیشتری رو از اطراف شهر
جمع می‌کردم تا عقیم بشن این بهترین راه برای کم کردن
جمعیتشونه .

—من که دارم شروع می‌کنم . تو هم بیا کمکم .
مرد پیشنهادهای وسوسه‌کننده فقط او .

با همان نیم‌لبخند روی لب‌هایش سمت من برگشت.

—یه روز باید با من بیای تا حیوونام رو ببینی. هر
کدومشون رو از یکی گرفتم. هر کدوم یه داستانی دارن.

جملهٔ آخرش پر از کنایه بود.

—من هیچ کدومشون رو نخریدم.

—الان می‌خوای بگی که قضاوت کردم؟

سایه‌ای از لبخند روی لب‌هایش نشست.

—تو نخریدی، بقیه چی؟ آخه یکی نیست به آدما بگه چه
مرگتونه؟ مثلاً یوزپلنگ تو خونه‌تون نباشه باکلاس
نیستید؟ حتماً باید پیتون شما یه متر از مار همسایه
بلندتر باشه وگرنه به غرورتون توهین می‌شه؟

—تو و قضاوت؟! هرگز.

صورتش کشیده بود، با خطوطی برجسته که حالا برقی از تفریح به چشمانش جلا داده بود. همهٔ اینها در ترکیب با موهای جوگندی، از او مرد جذابی می‌ساخت.

بهرتر بود بیشتر از این سرگرمش نکنم و دهانم را بسته نگه دارم؛ هرچند سخت بود.

سکوتم را که دید جلوی صورتم بشکن زد.
— الان ناراحت شدی؟! —

«نه!» را محکم و تمام‌کننده در صورتش کوبیدم که فقط لبخندش پررنگ‌تر شد.

— جالبی! دورو نیستی، سطحی هم که اصلاً. دلم می‌خواد بیشتر ببینمت.

بحث را صدوهشتاد درجه چرخانده بود. کنجکاو، پرسیدم:

—به چه عنوان؟

—دوستی.

تجربه می‌گفت محتاط باشم.

—چه نوعش؟

دستی با بی‌حوصلگی در هوا چرخاند.

—چقدر حساب کتاب می‌کنی، دختر! فعلاً خالی...

—اینجاش رو دوست داشتم، «خالی» رو.

خنده به صورتش می‌آمد.

—حالا این خوش اومدن واسه چی بود؟

این بار نوبت من بود که بخندم.

—جنستون رو می شناسم، خودمم می شناسم. من عرضه
نگه داشتن هیچ دوست پسری رو ندارم، دو روزه طرف
جونش رو برداشته و دررفته .

ابروهایش را بالا داد.

—شوخی می کنی...؟

—نه! خیلی هم جدی ام...

—فکر کنیم یه تجربه جدیده. دوست اجتماعی باشیم.

—برای یه روز باهم بیرون رفتن زیاده، ولی قبول.

کف دستش را بالا گرفت، کف دستم را به نشان دوستی
به آن کوبیدم.

کمی سکوت کرد، مانده بود میان گفتن و نگفتن. بالاخره
تصمیمش را گرفت.

—همیشه گفتم زنا مثل گربه‌ن؛ یکی گربهٔ وحشی می‌شه،
یکی اهلی و خونگی. بعضی‌هام هزارصاحبن، هرکی غذا بده
رفیقش. ولی تو خرابش کردی، معادله‌های گربه‌ایم رو به
هم زدی.

فوراً جبهه گرفتم.

—به مامانتم می‌گی گربه یا فقط ما بقیه؟

خندید.

—مامانم گربهٔ پرشینه، ناز و اصیل.

گاردم را پایین گذاشتم. خودش و مردهای محترم چه
بودند؟

#پارت_۶۶

به محلهٔ ما نزدیک شده بودیم. فلور را دیدم که با بسته
های خرید از فروشگاه مواد غذایی بیرون می‌آمد.

صبر کن! صبر کن!

ماشین را کنار کشید و ترمز کرد. فلور را نشان دادم.
- عمه فلور منه .

در را باز کردم.

- آقای کاوه! خیلی خوش گذشت. آگه کمک خواستی می
دونی که هستم.

برعکس انتظارم از ماشین پیاده شد.
کنارم ایستاد و با عمه احوال‌پرسی کرد.

نگاه موشکاف عمه لحظه‌ای از او برداشته نمی‌شد.

خریده‌هایش را به یک دستش داد و روسری‌اش را روی سرش مرتب کرد.

—از اکیپ دوستای ناری نیستید.
دستش را سمت عمه دراز کرد.

—کاوه کیان هستم. خوشوقتم از آشناییتون.

عمه دستش را گرفت.
—فلورا ذاکری، عمه ناری.

هر دو ساکت شدند، مشغول برانداز هم.
کاوه عقب کشید.
—با اجازه تون مرخص می‌شم.

وقتی رفت نفسم را بیرون دادم و خندیدم.

—پسره گرخید.

فلور چشم غره رفت.

وقتی سوار ماشین شدم گفت:

—مگه دهکده نبودى؟ تو ماشین یه پسر جوون چیکار می کردى؟

—با اون رفتم.

—بین، ناری! من با روابطت کاری ندارم. ولی نمی شد یه جای شیک برید؟ رستورانی، کافی شاپی. بردی یه مشتی سگ ولگرد رو نشونش بدی؟

به بیرون خیره شدم. من غیرعادی بودم؟

—دوستام سراغت رو می گرفتن.

—دوستای افاده‌ای.

یکی از نقطه‌های تفاهم انگشت‌شمار هردومان قبول
غیرقابل تحمل بودن دوست‌های فلور بود، تفاهم چند
دقیقه‌ای.

شیشهٔ ماشین را پایین داد، و با چندش به بینی‌اش چین
انداخت.

—بوی گند می‌دی، ناری! طرف چطور بالا نیاورد باهات
بیرون اومد؟

دستم بی‌اراده مشت شد، اما آرام و با خشمی فروخورده
جوابش را دادم.

—با همدیگه رفته بودیم. محض اطلاعات اونم از حیوونا
خوشش میاد.

سرم را به صندلی عقب برگرداندم تا چیزی برای عوض کردن بحث پیدا کنم.

زندگی با فلور پوستت را کلفت می‌کرد.

از زیر کیسه‌های خواربار، نایلون متفاوتی را پیدا کردم و برداشتم.

انصافاً خوش‌سلیقه‌ترین زنی بود که می‌شناختم.

با ذوق دست داخلش کردم و یک لباس زیر که هنوز بسته بندی آن باز نشده بود را بیرون کشیدم.

—وای... فلور... این خیلی خوش‌رنجه...

سرش به سرعت سمتم برگشت. پوستش به‌آنی قرمز شد.

—ناری! برای چی برداشتیش؟

—می‌خوام ببینمش...

شادی بچگانه فقط یک ثانیه بود ...عکس پشت بسته...

—ولی عمه! این لباس خواب به درد تو که سینگلی نمی خوره.

و عجیبترین جواب دنیا را داد.
—برای تو خریدم گذاشتم برای بعدها.

عددهای روی آن را خواندم، ایکسها و الها...
—ولی این ...اینکه سائز من نیست .

با دستپاچگی از دستم کشید و به صندلی عقب پرت کرد.
—اینا فری سائزن . قرارم نیست همیشه لاغر بمونی، چاق می شی خب!

نتوانستم نگاهم را از چهار تکه گیپور قرمز و عکس زن نیمه برهنه روی پاکت بردارم. این لباس فقط مناسب...

#پارت_۶۷

#یاشار

قرص را بالا انداختم .

به زحمت فرو دادمش، با کمک چند قلپ آب از شیشه
آب معدنی...

احتیاج داشتم. واقعاً امروز برای روبه‌رو شدن با او، به این
قرص سفید لعنتی احتیاج داشتم .

وقتی نه حسی داشتم و نه حتی شهوتی که این رابطه بی
دروپیکر را تا اینجا ثابت نگه داشته بود.

حالا، وقتی که حتی نمی‌توانستم خشمم از تحقیر شدن را نشان دهم...

کاش یک ماه، یا حداقل دو هفته برای فراموش کردن اتفاقات قرار قبل‌مان به من دل‌زده زمان می‌داد ...

یا حداقل آنقدر به من وقت می‌داد تا جای چنگ‌هایم که روی سینه‌ام عفونت کرده و خیال خوب شدن نداشت، درمان و فراموش شود .

اما فقط یک اس کوتاه :ساعت ۶ خونه من ...
و حالا پشت در خانه‌اش بودم.

همه سم و زهر تحقیر را در سینه‌ام ریختم و زنگ در را فشار دادم.

تاریک‌روشن غروب از خانه‌اش بیرون زد؛ خسته، پر از حرف‌هایی که درون سینه‌ام به دام افتاده و جگرم را آتش می‌زد.

وقتی به خانه برگشتم ...
صدای خنده از واحد ما بود؟

صدای خنده بلند و شاد ناری ... وسط خندیدن نفس گرفت و دوباره حرف زدن را ادامه داد...

در را که باز کردم ... حرف در دهان باز مانده‌اش ماسید.
رضا روی مبل راست نشست و سلام کرد.

خواست رفع و رجوع کند.
—خسته نباشی ... مامانم برات لوبیاپلو فرستاده بود.

جوری که بعد از وارد شدنم همه ساکت شدند...

دیدن لبخند ماسیده گوشه لب بابا...

در را پشت سرم بستم و زیر لب سلام کردم.

از میانشان که رد می شدم حس می کردم بوی سکس و
کثیفی می دهم ...

انگار همه می دانستند من از کجا می آیم.

سمت آشپزخانه رفتم.

—تعریف می کردی، باباجان.

ناری آرام جوابش را داد.

—هیچی دیگه ... همین. تموم شد.

—واقعاً از صبح کله سحر رفتی تا الان ته سیگار جمع

کردی؟ همیشه می ری؟

–آره .با دوستام برنامه می‌چینیم، پارکا ته‌سیگار، کوه هم
آشغالا رو جمع می‌کنیم.

#پارت_۶۸

انگار چیز جالبی را به‌خاطر آورده باشد با ذوق تعریف کرد:

–هفته پیش رفتیم کوه .یه دسته پسر و دختر داشتن
آشغالاشون رو از درخت آویزون می‌کردن .رفتم جلو و
گفتم :درخته گل داده؟ یه دختره از بینشون جلو اومد و
گفت :ما که جمعشون کردیم ...نمی‌شه که اینهمه راه رو
برگردونیمش، سنگینه !حالا وزن ژل لباس از پلاستیکه
بیشتر بودا .

به کانتر تکیه دادم .متنفر و مشمئز بودم؛ از تمام ماده‌ها،
از صدای ریز و زنانه‌شان، از حضور ناری وسط هال خانه
مان ...

نشسته کنار تخت پدر من...

این احساس تنفر در ضربان تند رگ‌هایی که از پشت دست‌هایم بیرون زده بود تا تمام وجودم گسترده می‌شد.

—بهشون گفتم چطور وقتی داشتید می‌آوردید بالا سنگین نبود، حالا که خالیه نمی‌تونید بپریدشون پایین؟

مانند یک نقال کف دست‌هایش را به هم کوبید، آوایش چون پتکی میان سرم اکو داد: «بنگ»!

—آقا... یکی من بگو، یکی دختره... تهش شانس آوردم بچه های اکیپمون هم بودن، اومدن جدامون کردن.

رضا با تعجب پرسید:

—دعوا گرفتی؟

—وای اینه من و نبین هارت و پورت دارم، دعوا بشه اولین کسی که فرار کنه منم.

همه بلند خندیدند. انگار صدای نازک او بلندتر بود... تیز و متهوار در سرم فرومی‌رفت ...

حق نداشت اینجا باشد .
جایش میان خانواده من نبود ...

نفهمیدم کی کنارش رسیدم و گوشت نرم دستش را میان پنجه‌ام اسیر کردم.

صورت خشمگینم را تا چشم‌هایش نزدیک بردم .
—زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟ به چه حقی میای اینجا؟

پدرم به زحمت نیم‌خیز شد.

—یاشار! ولش کن بچه رو!

چشم از مردمک‌های لرزانش برداشتم و به پدرم دادم .

با سر دخترک را نشانش دادم.

—این فکر کردی چرا اینجاست؟ از حوصله‌ش سر رفته
اومده تماشای بدبختی ما .

محکم و بیزار تکانش دادم.

صورتش از درد فشرده شد.

#این پارت پنج‌شنبه، تقدیم به نگاه مهربونتون.

#پارت_۶۹

رضا دست آزادم را کشید و با لحنی متعجب اسمم را
زمزمه کرد.

اشک در چشم‌های تیره ناری حلقه زده بود، اما لب‌های
رنگ‌پریده‌اش را با تنفر به هم فشرد.

خواست دستش را رها کند اما نتوانست، فقط ناله‌ای
ضعیف از لب‌هایش بیرون آمد.

قفسه سینه‌ام درد می‌کرد جایی که قلبم در آنجا وحشیانه
و پرنبض خون را به صورتم، به سرم، به گوش‌هایم پمپاژ
می‌کرد.

رضا آرام پنجه‌ام را از دور بازویش باز کرد.
—آروم باش، رفیق... ولش کن.

صدایش پر از دلسوزی بود... برای من؟

با تعجب سمت رضا برگشتم. نگاهم را از نگرانی‌های او
گرفتم و به سمت دیگری چرخاندم به چشم‌های سرزنشگر
پدرم.

درک موقعیت مانند سطلی آب داغ به رویم پاشید.

دخترک را رها کردم و از خانه بیرون زدم.

سرگردان میان حیات دور خودم چرخیدم.

از درونم آتش هرم می‌کشید بالا می‌رفت ولی نمی‌توانستم
از این آخرین در بیرون بروم... پایم بند پدرم بود.

ناچار، به دنبال یک وجب تنهایی، خانه را دور زدم و کنار
باریکه‌راهی که به حیات پشتی راه داشت به دیوار تکیه زدم
و روی سکوی کنار آن ویران شدم.

سرم پر از تصاویر آشوبزده بود؛ زنی برهنه، لبخند
معصومانه دختری با دندان‌های خرگوشی ...

در برزخی، میانهٔ راه جهنم، دست‌وپا می‌زدم.

صدای موج در گوش‌هایم می‌پیچید ... زیر پوست سرم
زغال گداخته را باد می‌زدند.

سرم را میان دستانم گرفتم و فشار دادم .

نه! هیچ فکر خرابی از آن بیرون نمی‌ریخت، آنجا ریشه
دوانده بودند، من داشتم از درون ذوب می‌شدم.

در جیبم دست کردم، پاکت سیگار لعنتی آنجا نبود.

دری به‌هم کوبیده شد...

و بعد صدای قدم‌هایی از داخل خانه و هقهقه‌ای خفه‌شده
میان بالش...

چشمم به زیر پایم چرخید، پر بود از ته‌سیگار...
صدای گریه خفه دخترک می‌گفت زیر پنجره اتاق اویم.

#پارت_۷۰

زمزمه‌هایی را می‌شنیدم به زبانی برای من نامفهوم، انگار
کوردی، زبان مادری‌اش ...

در اوج حماقت و دیوانگی دل کسی را شکستم که بدی
نکرده بود در حقم؛ مردانگی را شرمنده کردم.

راهی برای فرار از این عذاب جدید می‌خواستم ...
در حیاط باز و بسته شد؛ رضا بود که رفت .

بلند شدم و با گام‌هایی بلند، از پنجره‌ای که تمام منظره
اش بلوک‌های دیوار بود فرار کردم .

بابا نگاهم نمی‌کرد ... حرف نمی‌زد، حتی چیزی نخواست،
دریغ از یک جرعه آب...
قهر قهر...

برای فرار از سکوت و نگاه پر از حرفش به حمام پناه بردم.

دوش آب گرم شاید مرا پاک می‌کرد، اما از چه؟ از کدام؟
چند قطره آب ولرم مگر چقدر توان داشت تا این حجم
از آشوب میان کاسهٔ سرم را آرام کند؟

بدنم ... به همین هم قانع بودم، همین که تنم عطر صابون
بدهد، نه بوی لجن مانده.

فلور ساعتی بعد به خانه آمد.

پنج دقیقه نشده، کسی محکم در واحد ما را می‌کوبید.

دخترک خبرچین! حتماً عمه‌اش را فرستاده بود سراغم.

—یاشار! یاشار! باز کن این درو.

به محض باز کردن در، بازویم را گرفت و کشید.

—بیا... ناری درو باز نمی‌کنه.

چطور سریع‌تر از او خودم را به پشت در اتاقش رساندم،
نمی‌دانم...

دستگیره را گرفتم و چرخاندم... باز هم، محکم‌تر.

فلور از کنارم نالید:

—بسته‌ست... باز نمی‌کنه.

درمانده، با کف دست به در کوبید.

—نارین!...

—کلید زاپاس نداری؟

—نه...

کنارش زدم.

—بمون همینجا...

از اتاق بیرون رفتم.

پنجره‌اش هنوز باز بود. لبه‌های پنجره را گرفتم و خودم را از دیوار بالا کشیدم.

روی تخت خوابیده بود، به پهلو... شالش روی سرش

نبود... موهای صافش تا سرشانه‌اش می‌رسید و روی

صورتش پخش بود...

تارهای خرمایی، در بازدم ضعیف و بی صدا از صورتش
فاصله می گرفت .

نفس راحتی کشیدم ...
خواب بود، فقط خواب .

حال مجرمی را داشتم که بعد از شلیک و پشیمانی،
فشنگش مشقی از آب درآمدن باشد.

#پارت_۷۱

کلید روی در را چرخاندم و بازش کردم.

فلور به سمتش دوید و روی لبه تخت نشست .
—ناری... ناری ...

پاکت قرص کنارش را برداشت و محکم روی صورت غرق
خواب او کوبید.

چشم‌هایش باز شد. گیج و نامفهوم پرسید:

—چی... چیه؟

—چند تا خوردی؟

شانه‌هایش را تکان داد و با تحکم پرسید:

—می‌گم چند تا قرص خوردی؟

دخترک، گیج و منگ خواب بود.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

—سکته‌م دادی .

و تن لمس برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت.

سرش روی شانه‌های سفید فلور افتاد.

—تو که یه آدالت کلد می‌خوری ۵ ساعت بیهوشی. دیازپام
چرا خوردی آخه؟

تکه‌تکه زمزمه کرد:

—ب... بخوابم...

فلور دقیقی در آغوش نگهش داشت، احساساتی که در
بیداری بروز نمی‌داد.

زمزمه‌هایی محبت‌آمیز در گوشش زمزمه می‌کرد که نمی
شنیدم.

بعد آرام در جایش گذاشت و ملافه‌ای رویش کشید.

لب‌های دخترک کلمه‌ای را زمزمه کرد، چیزی مثل
«باوانم...»

قطره اشکی از گوشهٔ چشم‌های بسته‌اش روی صورتش
غلتید .

عجیب بود؛ مثل این بود که از ابری سفید، مذاب چکه
کند.

فلور پیشانی او را بوسید . لحظه‌ای چشم‌هایش نیمه‌باز
شد.

زمزمه کرد :فلور...

جای من در خلوتشان نبود، از در بیرون زدم...
فلور هم پشت سرم آمد .

—ببخشید .مزاحمت شدم ...

جواب عذرخواهی اش را ندادم. مقصر من بودم و لوس بودن برادرزاده اش.

—واقعاً ترسیدم مثل مادرش شده باشه...

درماندگی فلور عجیب‌ترین اتفاق دنیا بود... اینکه از استرس چشم‌هایش دود و بزند و صدای همیشه صاف و محکمش بلرزد.

—مادرش... یه روز خوابید و دیگه بیدار نشد.

هنوز دستگیره در اتاق را در دست داشت، انگار منتظر رفتن من باشد تا به اتاق برگردد.

#پارت_۷۲

چشمم به اطراف چرخید. برعکس اتاق ساده و خلوتی که از آن بیرون آمدیم، حال‌پذیرایی با دو دست مبل و راحتی پر شده بود، با کلی دکور و تزئینات ظریف.

شب‌به‌خیر گفتم و خواستم بروم که زمزمه کرد:

—ناری تنها کسیه که از خانواده برام مونده.

تلخی‌ام برای امروز تمامی نداشت.

—خوبه آدم یکی رو داشته باشه که براش عزیز باشه.

جوابی نداد. در را رها کرد و سمت تخت رفت. موقع رفتن صدای خش‌خش برداشتن قرص را شنیدم.

همسایه‌های عجیبی بودیم برای هم.

.....

پدرم آن شب با من حرف نزد، حتی صبح فردا...
اما ظهر، وقتی به خانه برگشتم با توپ پر انتظارم را می کشید.

ناهار که کوفتم شد بماند، حتی موقعی که لباس می پوشیدم تا بروم سرزنش هایش را ادامه داد.

—آدم شدی؟ صدا کلفت می کنی واسه مهمون؟

برای صدمین بار جواب دادم:
—من چیزی بهش نگفتم.

—می خواستی چی بگی که نگفتی؟ علیل و ذلیل شدم،
درست! ولی حق نداشتی باهاش تلخی کنی.

—از دلش دربیارم ول می کنی؟

—عرضه‌ش رو نداری. زورت به کسی که نمی‌رسه، یتیم
خدا رو تنها گیر آوردی براش عربده زدی...

—یتیم چیه؟ انگار دختره دو سالشه!

—یتیم یتیمه، سال نداره... بچه رو جلوی بقیه سنگ روی
یخ کردی.

—خب بابا! فهمیدم. حالا ول می‌کنی؟

—بدبختی اینه که خبطت رو گردن نمی‌گیری.

کلافه و مستأصلم کرده بود.

—تمومش کن بابا! خراب کردم، درستش می‌کنم دیگه.

برگ کاهویی از داخل قفس پایین افتاد و باعث شد
حواسش از من پرت شود .

دستش را دراز و سعی کرد برگ را بردارد.

دست خودم نبود، با همهٔ تندی کردنش بازهم نگرانش
بودم . به زحمت جلوی خودم را گرفتم که فقط تماشاگر
باشم و برای کمک نروم .

کمی خودش را جلو کشید...

بالاخره توانست؛ برگ را از زمین برداشت و داخل قفس
گرفت .

مرغ زشت بدصدا جلو آمد و آن را از دستش نوک زد و
کشید . جای کاهو را که داخل قفسش امن کرد برای
تشکر داد زد:

—عبدی! عبدی!

دیدن لبخند آرام روی لب‌های بابا دنیایی داشت...

—یاشار! سیب نخریدی برای فندق...

نور به چشم‌های بی‌فروغش نشسته بود...

—می‌خرم، بابا... حتماً می‌خرم.

.....

#پارت_۷۳

نرسیده به غروب و شلوغی فروشگاه، وقتی مطمئن شدم حداقل یک ساعتی تا نوبتم شود وقت دارم، سمت خانه راندم.

به محض وارد شدنم به حیاط، موتور را روی جک گذاشتم و سمت ورودی پا تند کردم.

مطمئن بودم کینه نکرده و ساعت‌های بیکاری‌اش را در
خانه ماست .

خرده‌چیپس‌هایی که ظهر کنار تخت پدرم پیدا کردم او را
لو می‌داد.

در راهروی باریک بین دو واحد، در ما را می‌بست که
غافلگیرش کردم .

خواست از کنارم رد شود که سریع بازویش را گرفتم.
- آخ !

به‌ضرب، با پشیمانی، رهایش کردم؛ مثلاً آمده بودم برای
صلح.

بی حرف، با خشونت آستین بلند بلوزش را بالا زد، جای
چهار انگشت من روی دستش کبود شده بود.

به طرفم گردن کشید.

—می‌شه انقدر نچلونی من و؟ این شاهکار دیروزته.

بازوی باریکش شکستی به نظر می‌رسید .

چطور توانسته بودم؟ من؟ آدمی که آزارش به مورچه هم
نمی‌رسید دختر بیچاره را سیاه و کبود کرده بودم.

با کف دست، محکم روی پوست سرم کشیدم. موهای
زیر و ریز در دستم فرورفت .

وجدان نیمه‌جانم داشت مغزم را منفجر می‌کرد ... گاهی
چقدر زنده بودن وجدان می‌توانست آزاردهنده باشد.

یک عذرخواهی کوچولو که ضرری نداشت.

—دیروز... دیروز یه کم قاطی بودم. یه معذرت ازم طلب داری، عادت ندارم بدهکار کسی باشم ...

نزدیکم شد، آنقدر که جرقه‌های خشم چشم‌هایش به من بیپاشد. با تن صدایی آرام به من توپید:

—انقد به من زور نگو! فکر کردی برای چی دیروز جوابت و ندادم؟ فقط به خاطر پدرت. وگرنه کاری می‌کردم دیگه جرئتش رو نداشته باشی حتی انگشتت رو بهم بزنی.

انگشت اشاره‌ام را با تهدید در صورتش گرفتم.

—بین! خودت نمی‌ذاری مؤدب باشم، پروبازی درمیاری...

نگاهم به کبودی روی دستش برگشت.

سردرگم و پشیمان، لب گزیدم.
—بین، خرگوش!

چشم‌هاش را برایم درشت کرد، اما منتظر حرف، نگاهم کرد.

—یه قرار می‌ذاریم؛ بیا کاری به کار همدیگر نداشته باشیم.

همان‌طور که آستینش را پایین کشید و گفت:

—بازم برام قلدربازی دربیاری، قول نمی‌دم. اگه دستم نشونت دادم واسه این بود که دیگه کبود نشه.

#پارت_۷۴

نگاهم سمت ابروهای باریک و کمانی‌اش رفت؛ مثل بقیه دخترها آنها را کوتاه و خط‌خطی نکرده بود.

لب‌های همیشه نیمه‌بازش می‌توانست هرکسی را وسوسه کند، جز من.

دستش را بند دستگیره درشان کرد .

قبل از اینکه پشیمان شوم، سریع گفتم:
—می‌تونی بیای پیش پدرم.

گردنش را تاب داد.
—ها!ها!من احتیاجی به اجازهت نداشتم.

—وسط حرف من نپر!می‌تونی بیای واحدمون.

یک‌تای ابرویش را بالا داد و مشکوک پرسید:
—یعنی آزاد؟

جوابش را ندادم. برای اطمینان، دوباره پرسید:
—می‌تونم هر وقت می‌خوام پیام واحدتون؟

همین الان می‌گفت به اجازه‌ام احتیاجی ندارد.
—نه! فقط وقتی نیستم.

—چرا نه؟

—حرفم یکیه! بحث نداریم.

دستگیره را رها کرد. سرگرم‌شده زمزمه کرد:

—یاشار... نکنه ترسیدی عاشق کمالات نداشته بشم؟
خدایی از اعتماد به نفست خوشم میاد.

من بی‌نقابش را دیده بودم، نمی‌توانست برای من ادای آدم
های بی‌خیال و پررو را در بیاورد.

و عجیب اینکه به بی تفاوتی رسیده بودم؛ بود و نبودش
برایم یکی.

کلید ماشینش را سمتش گرفتم.
—صبح و سالم.

کلید را از دستم قاپید، دلخوری اش به آنی ناپدید شد.
—کی تعمیرش کردی؟

—۶ صبح، هوا روشن بود.

نگفتم که تا صبح خوابم نبرده و تاریک روشن هوا دنبال
تنها کاری رفته ام که به صداهای سرم پوزه بند بزند.

—پول تعمیرش چقدر می شه؟

— ۲۰۰ تومن.

لبخندش نرم شد.

— سر برج بدم ایراد داره؟

— نه!

— تخفیف چی؟

— تعمیرگاه ازت سیصد می گرفت.

کلاً بی خیال بحث، سوئیچ را در دست چرخاند .

— ببین! به بابام چیپس نده، چربی...

در واحدشان به ضرب باز شد؛ فلور بود، با عینک مطالعه
و خودکاری در دست.

—چه خبره اینجا؟

ناخودآگاه یک قدم عقبتر رفتم تا از ناری فاصله بگیرم.

به برادرزاده‌اش تشر زد:

—ناری! یه لحظه ازت غافل شدم، کجا رفتی؟

—رفته بودم به عمو عبدی سر بزنم.

جواب دلخواهش را که نگرفت، نگاه پر از سؤالش سمت من برگشت.

—داشتم به برادرزاده‌تون می‌گفتم آگه می‌خواد بیاد پیش پدرم، سعی کنه ساعت‌هایی که من نیستم بیاد.

ناری، به جای عمه‌اش جبهه گرفت.

—نگفتی چرا اونوقت؟

شمرده برایش توضیح دادم، شاید متوجه شود.

—به خاطر اینکه من کارم رو دودره می‌کنم که پیام به کارهای شخصی بابام برسم. نمی‌خوام جلوی اون بهت بگم از اتاق بری بیرون.

ناری با چشم‌غره فلور در خودش جمع شد. برای اولین بار دیدم زبانش را غلاف کرد و کمی خجالت کشید.

نگاه فلور که سمت من آمد سرد و جدی بود.

—نارین قول می‌ده دیگه مزاحم پدرت نشه.

—من قول نمی‌دم!

فلور عینک مطالعه‌اش را از چشم برداشت.

—ناری!

به‌خاطر پدرم مجبور شدم دخالت کنم.

—اشتباه متوجه شدید، خانم ذاکری. منظورم این نبود.

حالا هر دو به من زل زده و منتظر بودند. هوا را به سینه
ام فرو دادم، سعی کردم بیچاره به‌نظر نرسم.

—پدرم تنهاست .

گفتن این حرف، نشان دادن ضعفم جلوی آنها، سخت
بود .

—من مجبورم مدام بیرون باشم، اون هم صحبت نداره...

نفسم را کلافه و خسته بیرون دادم، انگار از کوه بلندی بالا رفته باشم. آزاردهنده‌تر از سینه سنگینم، دلسوزی زن‌های ایستاده مقابلم بود.

—حرف من همون بود که گفتم وقتی من نیستم بیاد.

—شنیدی، ناری؟!—

مخاطبش سری تکان داد و از کنارش به داخل خانه رفت.

من ماندم و فلور و باریکه نوری که از لای در باز، رویش تابیده بود.

سکوت متورم می‌شد و تمام اطرافمان را در خودش می‌بلعید.

باید تشکر می‌کردم؟

«خداحافظ» را جویده و زیرلب زمزمه کردم. بعد هم به
واحد خودمان رفتم.

#پارت_۷۶

#نارین

بعد از یک روز گشتن در چند جای مختلف اطراف شهر،
نتوانسته بودیم محلی را که به دردش بخورد پیدا کنیم.

خسته و کوفته، با کمری که از زیاد نشستن در صندلی
ماشین گرفته بود ده شب به خانه رسیدیم.

عمه فلورا چند بار زنگ زده بود، اما وقتی فهمید با کاوه‌ام،
نمی‌دانم با کدام اعتماد، خیالش راحت شد.

روبه روی در خانه مان پارک کرد. ماشین غول آسایش
نصف عرض کوچه را اشغال کرده بود.

برایم مهم نبود همسایه ها آن وقت شب مرا در ماشین
یک غریبه ببینند. برای فلور، غیبت ها مهم نبودند برای
من هم .

—از دوستت راجع به جیپش پرسیدی؟

به یاشار که در تاریکی، فسفری های کنار جلیقه اش برق می
زد اشاره کردم .

—اونهاش اومد.

موتور را جلوی در خانه پارک می کرد.

باترید پرسید:

—برادرته؟

—نه!

—آخه انگار تو خونه شما زندگی می‌کنه.

—همسایه‌مونه.

پیاده شد تا با یاشار حرف بزند.

قبل از وارد حیاط شدن، بلند صدایش زد.

سمت ما چرخید. به‌جای سلام سرش تکان را داد یا نداد،
نفهمیدم، ولی موتور را به داخل هل داد.

—پیک‌موتوریه؟

لحنش انگار تحقیر داشت. حتماً از صندوق پشت موتور
به این نتیجه واضح رسیده بود.

هرچقدر برای خودم کار عار حساب نمی‌شد، اما تحقیر
صدای کاوه آزارم داد؛ یاشار مردتر از رفقای اطرافش
بود ...

خود کاوه را نمی‌دانستم ...

در تمام طول ساعاتی که باهم گذرانده بودیم به‌حدی
خودش را در زورق ادب و متانت پیچانده بود که
غیرواقعی به‌نظر بیاید یا شاید من تا آن روز نظیرش را در
آدم‌های راحت اطرافم ندیده بودم.

داخل حیاط به یاشار رسیدیم.

#پارت_۷۷

صدایش کردم، ایستاد .

سمت ما که چرخید دست‌هایش را روی سینه گره کرد .

ماه‌یچه‌های آفتاب‌سوخته‌اش در نور کم چراغ‌های روی دیوار برجسته‌تر و قوی‌تر از همیشه به چشم می‌آمد.

بعد از سلام، کاوه سر حرف را باز کرد.

— برای جیپت مشتری خوب دارم .

یاشار، خنثی نگاهش کرد.

— فروشی نیست.

همراهم سعی کرد راهی برای ذوب کردن یخ او پیدا کند، البته که ذوب یخ‌های آلاسکا راحت‌تر بود. هرچند به لطف گرمایش زمین و هوای گلخانه‌ای...

— دوستم عاشق ماشینای قدیمیه، می‌شناسمش، مطمئنم پول خوبی براش می‌ده.

—حرف پول نیست، خودم سرهمش کردم، قلق داره، اونم فقط دست خودمه.

مردک کله شق! بهترین موقعیت بود برای به دست آوردن پول! آنهم وقتی واقعاً احتیاج داشت.

کاوه با تعجب نگاهی به جیب کنار حیاط انداخت.
—واقعا خودت سرهمش کردی، آره؟

یاشار بی تفاوت، انگار از باز و بسته کردن یک پیچ حرف بزند گفت:

—سالم بعضی قطعه‌ها رو نتونستم بخرم، اسقاطی گیر آوردم و تعمیر کردم.

کاوه واقعاً غافلگیر شد، صدایش از تعجب بالا رفت.

—یا خدا... تو دیگه کی هستی!! شهیاد باید تو رو ببینه.
—من برم. پدرم کارم داره.

همین؟! خدایی جواب آن همه ذوق کاوه این ماست بازی
نبود.

در ورودی را که رد کرد، کاوه، شوکه، پرسید:
—نرمالش همینه؟ یا الان اینجوری بود؟

—تفلون فرد اعلا! تضمینی نمی چسبه.

کاوه بلند خندید.

—ابروش رو تیغ انداخته که گنگ به نظر بیاد؟

آهی از جنس عذاب وجدان برای خطی که به ابرویش
انداخته بودم بیخ گلویم را فشرد.

—نه! عمدی نبوده.

—تو راضیش کن برای شهیاد کار کنه، پول خوبی گیرش
میاد.

شانه‌ای بالا انداختم .

—من که زورم بهش نمی‌رسه، ولی با باباش حرف می‌زنم .

نگاهی به خانه انداخت.

—پس خونه‌تون اینجاست.

—اوهوم.

خیال رفتن نداشت.

#پارت_۷۸

—فردا هم باهام میای؟

—دنبال جا بگردیم؟

کمی مکث کرد.

—نه! دیگه نمی‌رم. می‌سپرم بنگاهی آشنا برام بگردن.
غروب برای تشکر یه قهوه باهام بخور. میای؟

خسته‌تر از آن بودم که بخواهم این‌پا و آن‌پا کنم. فردا
هم روز خدا بود، روزهایی که بدون دانشگاه کش می‌آمدند.

—نمی‌دونم. فعلاً شب به‌خیر تا فردا.

«بعداً می‌بینمت.» را گفت و رفت.

....

عصر فردا، وقتی کاوه برای یادآوری قرارمان زنگ زد عمه
خانه بود و البته تمام مکالمه را شنید.

به عمو عبدی سر زدم . مسکن خورده و خواب آلود بود،
اما بازهم سکوتش غم داشت.

—گرفته‌ای، عمو عبدی!

—چیزی نیست.

—قایم نکن دیگه، بهم بگو چی شده .

با انگشت گوشهٔ چشمش را پاک کرد، اشکی که نچکیده
بود.

—دکتره گفت باید واکر بگیرم.

تازه جلسه‌اش با فیزیوتراپ تمام شده بود، منظورش از
دکتر او بود؟

—به یاشار می‌گی، براتون می‌خر...

حرف در دهانم ماسید . عمو داشت حرف از پول می‌زد ...

ولی واکر که قیمتی نداشت، عمو عبدی الکی نگران بود .

واکر مرا به یاد مادربزرگم انداخت، سال آخر زندگی اش که با واکر راه می رفت.

ناگهان خاطرات مرا سمت اتاق عزیز کشاند، جایی که یادگارها هنوز آنجا بودند.
— ما داریم...

با یک علامت سؤال در صورتش سمت من برگشت.
— واکر داریم! مال مادربزرگم بود، البته آگه بخواین میارم براتون.

ناگهان امیدواری به صدایش جان داد.
— واقعاً؟

— تو اتاقشه.

—عمهت چی؟ می‌ذاره بدی؟

—عمه من مهربونه. از خدایه.

وقتی به واحدمان برگشتم، فلور سر کمدم رفته و برایم لباس ست کرده بود.

مانتو، روسری، شلوار روی تخت افتاده، خودش هم کمد را مرتب می‌کرد.

—دختره شلخته! مرتب کن اینا رو! معلوم نیست کمده یا تاناکورا؟! چهار تیکه لباس درست‌درمون توش پیدا نمی‌شه.

جر و بحث برای چند تکه پارچه که به‌هیچ‌وجه ست و ناست آن برایم فرقی نمی‌کرد واقعاً ارزشش را نداشت.

—سفرش نکنم، ناری؟! مؤدب و خانوم باش. پسره با دوستای.... تو...

صفت را پیدا نکرد.

—با دوستات فرق داره، مشخص بود جنتلمنه.

تحسین؟ عمه داشت کاوه را تحسین می کرد؟

#پارت_۷۹

لباس های انتخابی اش را زیر باران توصیه هایش پوشیدم .
فقط وقت رفتن، کفش پاشنه نوک تیز را با یک کالج
راحت عوض کردم.

دیر کرده بود ... تا خیابان قدم زدم . قدم زدن را دوست
داشته و دارم ... از پیاده روها، از بین مردم، رد شدن را

نرسیده به خیابان اصلی پیدا و سوالم کرد. به یک کافه رفتیم، دوستانش هم جمع بودند.

آن مردک سیبیلو که از متلک‌هایم عصبانی شد هم بود.

کاوہ دستش را پشتم گذاشت و سمت میز آنها هدایت کرد.

—چطوری، ستار؟!

—کاوہ‌خان!

دست دادند.

به سلام زیر لب من، با یک «وعلیک، خانوم»! کشیده جواب داد.

—چی شده به دلکا افتخار دادی؟

خواستم جواب بدهم که کاوه هشدار داد.

—ستار!! نارین مهمونمه.

دو دختر در طرف دیگرش نشسته بودند که باهم پچ‌پچ می‌کردند.

کافه پر از عطر قهوه و عود و کیک بود، فضایی خاص، با رنگ‌هایی سفید و سیاه، اما مشخص بود پاتق رفقاییشان است.

دخترها ولی چشم خیره می‌کردند، حتی من که ندیده نبودم... رنگارنگ‌تر از همهٔ دخترهایی که تا آن زمان... و نمی‌دانم...

دست خودم نبود، نمی‌توانستم چشم از اندام یکی‌شان بردارم، به‌حدی که در بعضی از محدوده‌های فوقانی اغراق شده بود، دکمه‌ها طاقت نیاورده، نزدیک بود پرواز کنند.

کاوه زیر گوشم پچ زد:
—همه‌ش ژل و پلاستیکه، کلهم.

از خجالت رنگ به گونه‌هایم دوید، نگاهم را دزدیدم.

—من دنبال نچرال‌م ... خدادادی...
یعنی خیلی تابلو نگاه کردم؟

سرم را پایین انداختم، به طرح قلب روی قهوه و سعی
کردم نشنیده بگیرم جمله‌های آخر را...

بین صدای پچ‌پچ دخترها، صدای بلند و قاطعی سرم را بالا
کشید.

—یه گوله...

سفیر گوله در گوشم پیچید .

نگاهم را به ستار که کلمه ممنوعه را با آن لحن بی رحم
گفته بود دادم.

چی؟!

.....

#پارت_۸۰

—کاو هست که از حیوونا خوشش میاد، دست من بودا
واسه هر کدوم یه گوله کنار می‌ذاشتم، بعد شرط می‌بستم
که به کجاشون می‌خوره.

دستش را سمت صورت‌م گرفت.

—بنگ!

سرم انگار گلوله واقعی به آن برخورد کرده باشد عقب پرید
و ناخودآگاه اخم را وسط پیشانی‌ام نشاندم.

—ستار؟!—

—چی، کاوه؟ نظرمه خب.

پوزخند زدم و با اشاره به سرتاپایش گفتم:
—بهت میاد.

—تفنگ؟ خیلی.

لبخندش حال آدم را بهم می‌زد.

در کافه به صدا در آمد.

یکی از دخترها که تا دقایقی پیش با لبخند و تحسین به
ستار خیره بود به در اشاره زد.

—اونجا رو ببینید کی اومده، کیانا.

بی اختیار نگاهم سمت در برگشت.

دختری با یک هودی سفید و شلوار زاپ‌دار. موهایش بلند بود با یک هایلایت آبی ...

سلام شاد و پرانرژی‌اش همه را وادار به جواب کرد.
مستقیم سمت میز ما آمد.

کف دستش را بالا گرفت و تک‌به‌تک به دست همه کوباند.

صندلی سمت دیگر کاوه نشست.

نگاه خندان‌ش را به من داد.

—تازه‌وارد داریم.

به زحمت لبخند زدم.

منتظر جوابم نبود.

—سمن دنبالت می گشت، کاوه!

کاوه یک قلمپ از قهوه اش نوشید.

—بذار سرش گرم گشتن باشه.

متنفر بودم، از آنجا... از همه چیزش؛ ناآشنا بودن
محیط...

حس شب اولی را داشتم که بالای درخت خوابیدم و
صدای زوزه آرامش می دزدید.

—حیوونی، دختره گناه داره ها! روت کراش پیدا کرده.

نمی‌دانم دلسوزی می‌کرد یا مسخره. ته‌مایه‌های خنده در
صدایش زنگ می‌زد.

ستار اما کنایه زد.

—کاوه انقدر سمن داره، یاسمن توش گمه!

#پارت_۸۱

کاوه نگاه پر حرف دوستش به من را ندید، جواب کیانا را
داد.

—می‌دونی مشکل کجاست، کیا؟ اینکه دخترا یادشون می‌ره
اگه ما پسرا با یه دختر بخوابیم، به تنها کسی که جزئیات
نمی‌دیم کیه؟

ستار خندید.

—مستر حافظ.

دل پری داشت، ادامه داد:

—ده بار جلوی زن عموم با سینا رفته تو اتاقش، الان برای
من ادای...

دستم را به دسته فنجان قهوه گره کردم .

کاوہ نیم‌نگاهی به من انداخت و گوشه لبش را به دندان
گرفت .

فقط خدا می‌دانست اگر من کنارش ننشسته بودم قصد
گفتن چه حرف‌هایی را داشت.

سمت من برگشت و توضیح داد:

—همه رو تیغیده حالا بند کرده به من.

دختر تازه‌وارد پرسید:

—کی می‌دونه خونه‌شون کجاست؟

ستار، زل زده به من جواب او را داد و بحث را بین
خودشان، دونفره کرد.

—حتماً یه خراب‌شده اون پایین مایینا .
کیا منو را برداشت و در حین زیورو کردنش پرسید:
—اصلاً کی آوردش تو اکیپمون؟

—معلومه، آریو! فقط اون این خزوخیلا رو مثل آهن‌ریا
جذب می‌کنه.

در تمام مدت بحثشان چشم‌های ستار با آن نگاه بُرنده
روی من ثابت بود...

دستم لرزید...
کاوه گلویش را صاف کرد.
اگر بلند می‌شدم فقط خودم را رسوا می‌کردم.

من جایم اینجا نبود. بین اینهایی که بوی ادکلنشان داشت
خفهام می کرد.

حتی هوایی که نفس می کشیدم از حقوق ماهیانه‌ای که
تأمین اجتماعی برایم می ریخت بیشتر بود.
من عادت به این هوای آمیخته با برندهای گرانقیمت
نداشتم.

منتظر ماندم تا بحث عوض شود که خیلی سریع سمت
طالقان رفت، به ویلای تازه کاوه.

از جایم بلند شدم.

—ناری؟! —

—ببخشید! من باید برم.

و پوزخند ستار تیر شد و بر گلویم نشست.

منتظر نشدم، بدون توجه به صدا زدن‌های کاوه کیفم را
چنگ زدم و راه افتادم.

بیرون در به من رسید و راهم را بست.

—برو کنار! می‌خوام تنها باشم.

—ناری!

خواستم از کنارش رد شوم.

—بری دیگه رفتی.

شک داشت؟

—دوست عوضیت منظورش من بودم.

—نه!

—چرا؟! من و می گفتم. تو هم فقط باهاش همپا شدی.
—اشتباه می کنی، نار...

بی توجه به توجیهاتش به خیابان زدم و از عرضش گذشتم
و در پیاده رو به راه افتادم.

—ناری...

ریهام را از دود و بنزین پر کردم تا نفس بکشم.

به ماشینش که کنارم می آمد توجه نکردم.
صدای نمی آمد از گلویم تا با آن به صدا زدن هایش جواب
دهم.

—ناری! بذار برسونمت... خواهش می کنم.

خسته می‌شد و می‌رفت .

—سوار شو !خواهش کردم.
بالاخره نتوانستم خواهش کردنش را تحمل کنم، سوار
شدم.

—ستار کینه‌ایه ...همیشه همین‌طور بود .تا تلافی نکنه ول
کن قضیه نیست، حتی شده یه حرف .

سرم را سمت خیابان ثابت نگه داشتم.
دستش را روی رانش چند بار کشید .

—تو هم نباید اون روز به دوستانم توهین می‌کردی!

دهانم تا آخر باز شد.
به سمتش چرخیدم .انگشتم را سمت خودم گرفتم و
پرسیدم:

—من؟! مقصر منم، کاوه؟

—نه! معلومه که نه! کاری رو کردی از نظرت درست بوده.

—خب؟!!

—ولی ناری؟! تو باید درنظر بگیری همه مثل هم نیستن .
یکی منم، یکی ستار؟!!

فلور! مثل فلور داشت تو بیخ می کرد ...یک بالغ در برابر
یک کودک!

—بحثمون تمومه، کاوه!

صدایم به خشکی نانهای بیات روی بخاری بود.

—ناری!

نگاهم را از او گرفتم. در مقابل میلی که از من می‌خواست
پاهایم را در آغوش بگیرم و سرم را به شیشه تکیه بدهم
مقاومت کردم...

ولی روزه سکوت را نشکستم، حتی تا وسط شهر ...
تا رسیدن به یک محله اندازه یک زندگی خاطره.

#پارت_۸۳

به محض رسیدن، خداحافظ را گفته‌نگفته از ماشین پیاده
شدم. برایم عذرخواهی‌اش مهم نبود، درست مثل تمام
حرف‌ها و توجیحاتش تا در خانه‌مان.

داخل حیاط، صدای موزیک لایت از اتاق عمه می‌آمد. نمی
خواستم ببینمش ... هیچ کس را...

خانه را دور زدم، از روی ته‌سیگارهای یاشار گذشتم ...
یک باریکه کوچک، اندازه رد شدن یک نفر ...

و حیاط پشتی متروک خانه ... اندازه شش یک‌متری ... یک
تاب زنگ‌زده ... گذشته‌هایی زنده ... خاطراتی نامیرا ...

روی تاب نشستم.

تکان نخورد، سال‌ها بود لج‌کرده دیگر تاب نمی‌خورد، حتی
یک ذره.

سوز سردی از دیوار آمد و دورم چرخید، جوخه شناسایی
پاییز ...

صدای یک موتور هوندا در کوچه پیچید و همان حوالی
متوقف شد.

در که صدا خورد یاد واکر افتادم. بلند شدم تا به او
برسم، اما دوید و وارد خانه شد.
حتماً پدرش کار واجب داشت.

دیگر حال برگشتن به گوشهٔ دنجم را نداشتم.
به خانه رفتم.

عمه جلوی آینه ایستاده بود. تکه‌ای موم را از پوستش
کند.
صورتش از درد جمع شد.

—چه زود اومدی! خوش گذشت؟
جواب که ندادم، دوباره صدایم زد.
—ناری؟

—بد نبود.

خواستم به اتاقم بروم، سؤالش متوقفم کرد.
—چطور؟

به ناچار جواب دادم .
—دوستاش خیلی نجسب بودن .

اخم کرد.
—شاید تو نخواستی باهاشون گرم باشی.
—عمه!

ناخودآگاه در جوابم « جان » گفتم، مثل همیشه . هر بار
که صدایش می‌زدم، حتی اگر در حال توبیخم بود .

و « جان »ش عجیب جان‌فزا بود .

دلم از آشناهای تازه گرفته بود . کیفم از دستم افتاد ...

با قدم‌هایی خسته، پاکشان سمتش رفتم و از پشت در
آغوشش گرفتم.

#پارت_۸۴

سرم را به شانهاش تکیه دادم.
—عاشقتم، فلور جونم.

صورتش نرم و مادرانه مهربان شد. دستم را گرفت و فشرد.
—منم دوست دارم... منم...

با همهٔ سختگیری‌ها عطر خانواده می‌داد.
—اگه نبودی...

—مو به مو برام تعریف کن چی شد.

با التماس چشم ریز کردم.

—یه وقت دیگه!

گوشه لبش حرص بالا رفت، اما کوتاه آمد.

خودم را عقب کشیدم.

—فلورا جونم! واکر عزیز رو بدم عمو عبدی؟

نیم ساعت بعد جلوی در واحدشان بودم، با یک واکر
تمیز و شسته شده .

اما یاشار با نگاهی مشکوک به واکر و بعد من چشم
دوخت.

—عوضش چی ازم می خوای؟

چشم‌هایم را برایش درشت کردم.

چی می گی تو؟

می گم عوضش چی می خوای؟ نمی خوام بدهکارت باشم.

مردک مغرور غد! چاره‌ای نبود، باید فکری می کردم وگرنه نمی گرفت.

—ماشینم تعمیر نمی‌خواد... واقعاً چیزی احتیاج ندارم.
نجاری بلدی؟

«نه»! را محکم و قاطع گفت.

تنها یک تاب زنگ زده داشتم برای معامله.
—بیا بریم.

بدون حرف پشت سرم راه افتاد.

خانه را دور زدیم، این بار از سمت پارکینگ و رسیدیم به
حیاط خلوت سه گوش کوچک، اندازه تمام خلوت‌های
بچگی من.

—این و بین .

به تاب پیر و قدیمی اشاره زدم.

—می‌تونی درستش کنی؟

دست به صندلی‌اش کشید.

—زنگ زده.

—می‌بینم. درست می‌شه؟

سعی کرد تکانش دهد، قیژی کرد و لجبازانه فقط ذره‌ای
تکان خورد.

—سنباده، ضدزنگ، رنگ، همه رو خودت می‌خری! من
فقط روش کار می‌کنم.

قبول.

دست به کمرش زد.

قیمت واکر رو بی حساب می شیم.

دربار جديتش فقط می شد موافق بود.

قبول!

ولی انگار این را دوست داشتم؛ نفس معامله تا بی حسابی.

#پارت_۸۵

#یاشار

دختره نمی خواست بره...

لازم به پرسیدن نبود؛ درباره ناری حرف می زد.

—معلوم نیست این کاوه پفیوز کیه که عمه‌هه راضیش
کرد باهاش بره بیرون.

کاوه کسی نبود؛ ماشینش چشم فلور را گرفته بود.

—بین بابا! من دارم می‌رم یه نگاه به ماشین رفیق همین
کاوه بندازم. برای همین ساعت هشت اومدم.

—کی برمی‌گردی؟

هر بار که می‌خواستم تنه‌ایش بگذارم و این سؤال را می
پرسید قفسهٔ سینه‌ام از شدت فشار به جیرجیر می‌افتاد.

—معلوم نیست. می‌خوای بگم رضا بیاد پیشت؟

—نه! کاری ندارم.

—پمپرس بگيرم برات؟

—نه! خودم يه كاريش مي كنم. لگن رو فقط دم دست
بذار.

جايمان عوض شده بود. با ديدن اندك استقلالش دلم در
سینه‌ام جست و خيز كرد؛ مانند پدري كه كودكش مستقل
شده باشد.

—پس من مي رم يه نگاه به ماشينش بندازم، اگه قابل تعمير
باشه مي گم بيارنش اينجا. رفت و آمد نمي تونم بكنم.

—برو!

—زود ميام.

—برو ديگه. راه مي افتادي تا حالا رسيده بودي.

پدر به خوش اخلاقي او نوبر بود.

در ادامه تشر زدن توپید:

—این فیلمای جمشید آریا رو هم سوا بذار تو فلش، کل فلش شده این ابروبرداشته‌های چشم‌بادومی!

کنترل را از روی تخت برداشتم و داخل پوشه‌ها به دنبال فیلم‌های مورد علاقه‌اش گشتم...

فلش تبدیل به بازاری از نام‌های عجیب‌وغریب و ناآشنا شده بود.

—جرئت نداری جلوی خودش بگی، برای من بلبل‌زبونی نکن تو رو به والله.

—همین‌که به بهونه دیدنشون میاد اینجا می‌شینه حرف می‌زنه و خوراکی می‌خوره، سرم گرم می‌شه.

من پسر خوبی برایش نبودم، همیشه تنهایش می گذاشتم،
آنقدر که حالا یک مرغ سیاه با قارقارهایش و یک دختر با
سریال‌های کره‌ای توانسته بودند خلأ تنهایی‌اش را پر کنند.

#پارت_۸۶

دلم بوسیدن سر کم‌مویش را می‌خواست، یک عذرخواهی...

—من رفتم.

—خیر پیش.

جیب بنزین داشت، حتی آنقدری که مرا به نیمه دیگر
سکه شهر، آن بالابالاها برساند.

دستم روی زنگ رفت.

ماشین اسپرتی روبه‌روی در نگه داشت. مهمانی بود؟

انگار شب خوبی را برای آمدن انتخاب نکرده بودم.

صدای ظریفی در کوچه پیچید.

—بله؟!—

—با آقا شهیاد کار داشتم.

در با صدای تیکی باز شد.

میان حیاط ایستادم. خبری نشد.

شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم. جواب نداد، فقط
دقایقی بعد پسر جوانی سمتم آمد.

—سلام. شماره‌ت رو دیدم حدس زدم اومدی.

دست دراز کرد.

—شهیادم. تلفنی حرف زدیم.

—سلام.

—چرا وایسادی؟ بیا تو! گذاشتمش گوشهٔ حیاط. یه کوبهٔ کلاسیکه. تازه آوردن برام.

—فقط یه نگاه بهش می‌ندازم.
ثانیه‌ای سرم سمت صدای کف و دست زدن چرخید.

زیرزمین؟ جا قحط بود؟
—تولد کاوه‌ست. امشب بچه‌ها براش جشن گرفتن. تو هم بیا...

بی‌مزه خندید.

—تم امشبمون سفیدمشکیه.
منظورش بلوز مشکی‌ام بود. دلک خوش‌خنده!

خودش سراپا سفید پوشیده بود، شلوار کشی کوتاه ...
نگاهم روی قوزک پا و کالجش رفت. لاغر و ریزه بود.

—ماشین کجاست؟

—کنار دیوار...

اشاره زد.

—روز می اومدی.

—موقعیتش نبود.

—اونجا، زیر سایه بونه. نورش زیاده.

—یه نگاه می ندازم، اگه تونستم، تعمیرش می کنم.

فکر کنم چیزی که دلش می خواست را از من نشنید.

—پس کاوه واسه چی این قدر تعریف تو کرد؟

جعبه ابزارم را در دستانم جابه‌جا کردم.
—نگاه می‌ندازم، تونستم که فبها، نتونستم شکایتم رو بیر
پیش کاوه.

خندید.

—اوی!! چته، پسر! جوش نیارا!

#پارت_۸۷

و دیدمش...

شورولت سیاه...

بی‌اراده زمزمه کردم:

—عروسکه...

—آره...

– کامارو نسل یک، ۸ سیلندر. فقط چند تاش اون زمان
وارد ایران شد.

به شانهام کوبید و ذوقزده گفتم:

– خودشه ... راش بنداز، پسر!

فقط باید عاشق باشی تا حتی از دیدن زیبای کلاسیکشان
لذت ببری ...

کسی « شهیاد »! صدایش زد و او دل کند.

– ببینم چه می کنی!

سمت ساختمان دوید.

جلو رفتم، زیر نورهای مصنوعی، دستی روی بدنه اش
کشیدم ...

صدای موزیک، رقص نور ...

اگر یاشار دوران دبیرستان یا دانشگاه بود... الان بیخیال
تعمیر، درحال کنکاش میان جمع داخل زیرزمین و یا حتی
شیطنت میانشان بود.

ولی دیگر نه حالش را داشتم، نه جانش و نه انگیزه‌اش...

یعنی پسرک قرتی چقدر می‌خواست بابت تعمیر این
عروسک به من بدهد؟ من که...

نمی‌خواستم حواسم پرت شود ولی...
انگار دختری معرکهٔ تولد را گرم می‌کرد.

—براتون لباسام رو دربیارم؟ کیا موافقن؟

صدای سوت و هورای بلند پسرها و تشویق‌هایشان پنجره
های زیرزمین خانهٔ درندشت را به لرزه انداخت.

—درش بیار، خوشگله!

نعرهٔ نخراشیده‌ای بلندتر از بقیه بود .

—نامرده هرکی درنیاره!

صدای کشدار و پر از ناز دخترک آشنا بود، آنقدر که
مثل مته درون مغزم فرو برود.

—شلوارم چی؟ دربیارم؟ رأی بدید.

پسرها همه با هم، بلند، سوت زدند .

—شلوار درمیارم، قبوله ... اول دکمه رو باز می‌کنم ... آها ...

از قصد کشدار حرف می‌زد یا نازش بود؟

هياهوى داخل خانه به من ربطى نداشت .من براى تعمير
ماشين صاحبخانه آمده بودم.

#پارت_۸۸

بدنهٔ ماشين سالم بود ... کاپوت را بالا زدم.

صاحب نعرهٔ نخراشيده دوباره تشويقش کرد.
—براى لخت شدن کمک نمى‌خواى، جيگر خوشگله؟

—چرا دارم مى‌افتم...؟ بى‌خيالش...
پسرها ديگر رسماً زيرزمين را ترکاندند.

نمى‌دانم چرا به پاهای ناری فکر کردم، زير دامن‌های بلند
و رنگى‌اش، شالى که هميشهٔ خدا از سرش سر مى‌خورد.

کاوہ غروب آمدہ و اجازہ اش را از فلور گرفتہ و بہ مهمانی
برده بودش.

—بکن اون بلوزت رو.

شہیاد بود کہ تشویقش کرد .
پولدارہای مفت خور، ہمہ شان ...

دخترک، مست خندید . لعنتی ! صدای خندہ آشنا بود،
بیشتر از آنچه کہ باید.

—بلوزم و بکنم کہ سوتینم رو می بینید...

لحن پر از ناز لعنتی...

آچار را درون مشتم محکم فشار دادم.

فحشی به خودم پراندم و قبل از پشیمان شدن سمت
پنجره زیرزمین رفتم ...

روبه رویش چهارزانو نشستم. امشب تا مطمئن نمی شدم
نمی توانستم روی کارم تمرکز کنم.

دورتادور سالن آینه کاری بود، گوشه ای باندهای بزرگ و
یک میز با بادکنک ...

استخری که بخار گرم از آن بالا می رفت، با دیوارهای نیم
متری، کمی بالاتر از زمین ...

دختر پسرهایی که در محوطه کنار آن جمع شده بودند .
چند نفری هم داخل استخر ...

اما چشم هایم قفل دختر روی سکوی پرش کنار استخر
شد.

بلوز سفیدش را می‌کند، صورتش مشخص نبود.

وقتی بلوزش را از سرش بیرون کشید، موهای صافش صورتش را پوشاند.

لحظه‌ای تکان شدیدی خورد، انگار که نتواند تعادلش را حفظ کند .

صدای خندهٔ بقیه آمد...

دستش را بند موهایش کرد و آنها را از روی صورتش کنار زد.

#پارت_۸۹

یا باب‌الحوائج...

ناری بود، با آن چشم‌های درشت عروسکی، لب‌های نیمه باز...

لرزان، با نگاهی گیج و ناهوشیار، فقط با یک سوتین سفید و شلوار جین بالای سکوی پرش ایستاده بود، مانند خرگوشی وسط گلهٔ گرگ‌ها...

لحظه‌ای با دستش تنش را پوشاند... مانند وقت‌هایی که روسری‌اش عقب می‌رفت و آن را سرجایش برمی‌گرداند.

مست بود؟ این عوضی‌ها چه به خوردش داده بودند؟

غیرت و خشم به سینه‌ام هجوم آورد و نفسم را برید...
من این خانه و صاحبش را به آتش می‌کشیدم.

حال آن لحظه‌ام فقط دیوانگی و جنونی بود که مرا بلند کرد و سمت در دواند .

روبه‌روی در ایستادم، با لگد محکم به آن کوبیدم ...

در تا آخر باز شد. صدایش میان هیاهو مانند بمب ترکید
و همه‌شان را ثانیه‌ای ساکت کرد.

دخترها زودتر جیغ زدند و پسرها عقب کشیدند.
نگاه مست ناری سمت من برگشت، برقی از آشنایی در
عمق آن درخشید.

با خنده، مستانه و کشدار گفت:
—کله‌گاو احمق! اومدی... استریپ‌تیزم رو خراب کردی...

آچار و دستم از شدت فشار یکی شد.
سمتش رفتم؛ قدم نمی‌زد، چیزی میانه دویدن و گام
برداشتن.

—یاشار... پرشم رو نمی‌تونی به هم بزنی...

به من پشت کرد ...خیال پریدن که نداشت...؟! درد تیزی
تمام سرم را پر کرد...

پرواز ناری ...

صدای آبی که به اطراف پاشید ...خدایی که فراموش کرده
بودم را صدا زدم و دیوانه‌وار، سریع‌تر دویدم.

کنار استخر، روی لبه‌اش نشستم و دستم را با اینکه می
دانستم به او نمی‌رسد سمتش دراز کردم ...

یکی از پسرهای داخل استخر گرفتش ...خنده و قیح و
هیزش حالم را خرابتر کرد...

#پارت_۹۰

دستم را با تحکم سویی دراز کردم.

—بدهش من .ناری !بیا...

گیج می زد ...

اشک هم که به چشمانش دوید، یک ترکیب که برای
دیوانه‌تر کردنم کافی بود...

دستش را گرفتم و از آب بیرون کشیدم .

دلم می‌خواست انگشتان پسری که روی باسنش نشست و
او را به بالا هل داد بشکنم تا جرئت نکند لمسش کند.

از آب بیرون آمد، با موهای خیس که به صورت و تنش
چسبیده بود ...

تمام خشم، جنون، همهٔ خونی که به روی چشمم پرده
کشیده بود، با دست‌های باریکی که دور کمرم حلقه شد و
هق بی‌جان و بی‌نفسش روی سینه‌ام بخار شد و از بین
رفت.

با سرانگشت و کمترین لمس، موهایش را از صورتش کنار
زدم.

—دخترهٔ احمق! چه غلطی می‌کنی اینجا؟ بلوزت کو؟

گیج نگاهم کرد.

سرم سمت استخر برگشت... به بلوز سفید شناور روی
سطح آب...

کسی بلند و خریدار سوت کشید... در پناه و حفاظ تنم
گرفتمش و چرخیدم...

می‌لرزید، از مستی یا سرما... به محض کنار کشیدن از
استخر، گرفتم و محکم تکانش دادم.

—چی خوردی؟

لعنتی! چرا می لرزید...؟

پیراهن مردانه‌ام را بدون اینکه دکمه‌هایش باز شوند از سرم بیرون کشیدم و تنش کردم.

تلوتلو خورد، یک دستم را برای نیفتادن، دور کمرش انداختم. آخ که چقدر دلم می‌خواست گردن باریکش را بشکنم.

—چی بهت دادن، ناری؟

چانه‌اش از بغض چین خورد، با صدایی گرفته زمزمه کرد:
—یاشار... داد نزن سرم...

لرزان و بی‌پناه به من تکیه زد. دوباره خر و نرم شدم.

دردسر! این دختر دردسر واقعی زندگی من بود.

می تونی راه بیای؟

بیشتر به من چسبید. دستم را زیر پاهایش انداختم و از زمین گندمش...

اول باید از آن خراب شده بیرون می زدیم...

خودم را در آینه دور تا دور استخر دیدم... با یک رکابی مشکی، ناری را به سینه ام چسبانده و آچاری که هنوز در دست داشتم...

پر از جنون نعره زدم:

— کاوه! کدوم گوری رفتی؟ جنازه ت رو بیار بیرون تا خودم پیدا و افقیت نکردم.

صدایم را از جهنم شنیده بود، چون از پله‌ها پایین آمد.

قبل از اینکه حرفی بزنم، برق چیزی حواسم را جمع کرد ...
گوشی...

به گوشی داخل دست یکی از پسرها نگاه کردم.

—هوی! یابو! فیلم از اینجا درز کنه، باید مادر و
خواهرت رو از زیر دست من جمع کنی. به خدای احد و
واحد اگه این کارو نکنم از کمر بابام نیومدم.

پسر جلو آمد، قبل از او کاوه دستم را کشید و میانمان
ایستاد...

—یاشار! آرام...

حرفش را قطع کردم ... سرم دنگ‌دنگ صدا می‌داد .
—بگرد بین کی فیلم گرفته...

— ما تو مهمونیا گوشتی نمیاریم...
— این چیه دست رفقات؟ گوشکوبه؟

— فیلم نمی گیره...

سمت بقیه برگشتم، تمام خشم و تنفرم را چشم‌هایم ریختم.

— هرکی پخشش کنه، به جان پدرم، رفتم سراغ مادر خواهرش. ببینید کی گفتم!

پچ‌پچ و اعتراض بالا گرفت، بی‌توجه سمت کاوه رفتم.
— بی‌ناموس! امانت بود دستت. چی دادی بخوردش؟

صدای مردانه و بلندی، آن وسط بلند شد.
— ولش کن. تقصیر اون نیست.

نگاهم، تیز، سمت تازه‌وارد چرخید.

با پوزخند گوشه لب‌هایش، شبیه یک تماشاچیِ راضی به نظر می‌رسید .

گیلاس داخل دستش را بالا گرفت.
—دختره فقط کوکتل خورده ... خیلی بی‌ظرفیت بود...

کاوه هم سمت او برگشت.
—ستار؟! تو عوضی بهش چی دادی؟

مرد، با طلبکاری سمتش غرید:
—هیچی! می‌گم کوکتل خورده، فقط ده درصد الکل داشت.

تمام ماهیچه‌های کاوه کشیده و آمادهٔ حمله شد.

—آشغال کینه‌ای! عین سگ داری دروغ می‌گی!

کنار کشیدم. جنگ سگ‌ها احتیاجی به من نداشت، کافی بودند برای دریدن هم.

رفیقش جای مرا روبه‌روی او گرفت.
—واسه یه غربتی به من می‌گی سگ؟

—تو چی؟ واسه یه حرفی که بهت زد این بلا رو سرش آوردی؟ چی هستی تو؟! آدمی اصلاً؟! تا زهرت رو نریزی آروم نمی‌شی؟

—من به اون پتیاره کار نداشت...
کاوه با مشت به صورتش کوبید...

دخترها جیغ کشیدند... حالا همه تقریباً یک جا جمع شده، دختر و پسر عرضه‌ جلو آمدن و جدا کردن رفقاییشان را نداشتند...

با مشت، حرف در دهان ستار پوکید. اما برعکس انتظارم فقط بی حرکت ماند...

آب دهانش را روی زمین ریخت و با چشم‌هایی باریک از تنفر به ناری اشاره زد.

—به خاطر یه دختر؟ انقدر بدبخت زنایی؟
—مهمونمه .

—خیلی عزیز بود، با یکی دیگه جیم نمی‌زدی هواخوری...

نگاه کاوه سمت ناری برگشت، خیالش که از نشنیدن او جمع شد جواب رفیقش را نداد.

ستار با تحقیر پوزخند زد. آرنجش را گوشهٔ لبش کشید تا پاکش کند، ردی از سرخی روی سفیدی پیراهش نشست...

آخرین نگاه پر از حرفش را به ناری و بعد من انداخت ... پشت کرد، به آنهایی که جمع شده بودند تنه زد و رفت.

#پارت_۹۳

ناری را بالاتر کشیدم...
باید از اینجا دورش می‌کردم.

از زیرزمین که بیرون زدم، برخورد هوای خنک آه از نهادم بلند کرد. دخترک خیس بود.

هوا کمی سوز داشت... جیب بیرون، داخل کوچه بود.

صدای دزدگیر ماشینی بلند شد .
—می‌رسونمت.

«نه»! را بلند و مطمئن گفتم.

—با این تو جاده گیر مأمورا بیفتی حسابت پاکه . تازه یکی
باید نگهش داره . حالش بدتر شه خودش و پرت کنه بیرون
چی؟

پر بیراه نمی‌گفت . پرسید:
—ماشینت کجاست؟

—کوچه .

—سوئیچ بده.

از رئیس‌بازی درآوردنش حالم به‌هم می‌خورد، اما چاره‌ای
نبود.

پاهای ناری را زمین گذاشتم، کمرش را نگه داشتم، هنوز
تکیه‌اش به من بود .

سوئیچ را از جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم.

از دستم کشید را برای کسی پشت‌سرم پرت کرد.
—شهید! ماشینش رو بیار توی حیاط.

دقایقی بعد، روی صندلی عقب ماشین کاوه، داخل جاده
بودیم.

دخترهٔ پردردسر را دراز کرده و سرش را روی پاهایم
گذاشته بودم.

یک ربعی گذشت، صدای خفهٔ غرغرش روی عضلات
شکم می‌شنیدم.

—این شکمه؟ شکم باید نرم و گرم باشه.

در آن موقعیت هم دست از غر زدن و ناراضی بودن برنمی داشت. اگر سوار ماشین کاوه نبودیم حسابش را کف دستش می گذاشتم.

صورتش را چند بار روی شکم کشید و در آخر آرام گرفت.

—سردمه...

کاوه کامل سمت پشت چرخید.

—بهتره؟

جوابش را ندادم، ناری خواب و بیدار بود.

با اینکه سرما داشت کم کم هوشیارش می کرد، لحظه ای انگار صدای خروپفش را شنیدم.

موهایش، شلوارش، پوست تنش، همه خیس بودند .
سوتینش هم بلوزش را نم‌دار می‌کرد.

#پارت_۹۴

آرام زیر گوشش زمزمه کردم:
—می‌تونی لباس‌زیرت رو دربیاری؟

حرکتی نکرد. دستم را آرام زیر لباسش بردم ... بازهم تکان
نخورد.

از آینه به کاوه نگاه انداختم...

در خیابان‌های خلوت پایتختِ خاکستری تخته‌گاز می‌رفت
و فقط گاهی زیرلب غرولند می‌کرد و از آینه به عقب نگاه
می‌انداخت.

دستم را نمی‌دید.

انگشتانم در امتداد پوست یخ‌زده‌اش سرید و به قزن رسید...

بازش کردم و بعد گیره‌های کنارش را پیدا کردم... دواخت نبود، راحت جدا می‌شد.

روزی روزگاری فرق سگگ کمربند را از قزن سوتین تشخیص نمی‌دادم، اما حالا... به‌حدی ماهر بودم که بدانم یک سوتین را چطور باید زیر یک دقیقه باز کنم...

و البته چیزی نبود که بتوان به آن افتخار کرد. گوشه لبانم را با حرص به دندان کشیدم و شانه‌هایش را از بند آزاد کردم....

انگشتم پیشتر نمی‌رفت ...

کاش راه دیگری بود، راهی به جز کاری که باید می‌کردم.

هرچه بودم، هرچقدر لجن، دستم به لمس ناموس کسی
آلوده نمی‌شد .

بالاخره لباس خیس را از زیر بلوزش بیرون آوردم . حالا با
این سفید اسفنجی چه می‌کردم؟
مطمئناً داخل ماشین این بی‌شرف نمی‌انداختم . مچاله
کردم و داخل جیب شلوارم فرو .

—یاش!...

دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت به هم گره
زد .

واقعاً مرا می‌شناخت .

حالش زیاد خراب نبود، حداقل بعد از افتادن در آب .

حقش بود وقتی به هوش می آمد یک کتک مفصل از
پدری، برادری، کسی می خورد تا حالش جا بیاید، یک مرد!

دستم سمت موهای خیشش رفت و آنها را از شانهاش
فاصله داد.

خانه شان بدون مرد بود؛ فلور فقط ادعای زرنگی داشت.

حالا شک نداشتم ستار راست می گفت، کوکتل ۱۰ درصد
این بچه را از دایره خارج کرده بود.

#پارت_۹۵

فلور!

فلور را چه می کردم؟

از شدت لرز، روی پایم تکان خورد.

بازویش به حدی دور کمرم سفت شد که دیگر جایی برای
بیشتر فشردن نماند.

—سردمه...

کاوه بود که پرسید:

—داره بهتر می شه .بیریمش دکترا یا نه؟

مردک عوضی !می ترسید ناری را به دکترا بیریم .نگاهم را
پایین به دادم .راحت و آرام خوابیده بود.

مشتی به فرمان کوبید و ادامه داد:

—جواب عمهش رو چی بدم؟ به زور راضی شدن با من
بیاد.

دل‌م می‌خواست بگویم راضی کردن فلور عرضه پدر
پدرج‌دت نیست. فقط ناز کرده بود، از همان اول تصمیم
داشت برادرزاده‌اش را بفرستد.

—بخاری رو زیاد کن.

—آخرشه بابا! همین‌جوری داریم خفه می‌شیم.

نیم‌ساعتی را خواب بود... اما آخرش چه؟
دستش را تکان دادم.

—ناری!! پا شو...

اصواتی نامفهوم زمزمه کرد.

—ناری نزدیک خونه‌ایم... عمه‌ت... پا شو!

چشم‌هایش در حدقه چرخید، اما هوشیارتر به من نگاه
کرد.

—نیم ساعت دیگه خونه ایم .جمع کن خودت و...

سعی کرد سرش را از پایم بردارد ...دوباره سقوط کرد.

—گوشیم ...تو جیبم بود...

—خیس شده حتماً.

صدایش هم لرز برداشت.

—به عمه چی بگم؟

—بذار برسیم یه فکری به حال گندکاریات می کنیم.

—تقصیر من نبود.

این را گفت و اشک از چشمانش راه گرفت.

دل من که برایش نمی سوخت.

—حتماً من بودم که هرچی تعارفم کردن خوردم... من
لباسم رو تو اون همه آدم...
تو مقصر نیستی، بی‌عقلی!

با هر زحمتی که بود بلند شد و سمت من نشست.
—حالم بده... چطور می‌تونی اینقدر بی‌شعور باشی.
انگشتان لرزانش را روی دهانش گرفت.

خیلی جدی واقعیت‌ها را برایش شمردم.
—چون داریم می‌رسیم. فلور ته جاده‌ست. من با تو، اینم
سرووضعت.

#پارت_۹۶

سرش را پایین آورد، به بلوز من که چهارپاره استخوان و
اندام ظریفش در آن گم شده بود نگاه کرد.

— با این لباسا برم خونه، خونم حلاله .

بی حوصله جواب دادم:

— عقلت داره برمی گرده، بازم شکر...

ملودی ناآشنا در ماشین پیچید . گوشی کاوه...

— یا خدا، عمه‌ته!

ناری فوراً گوشی‌اش را از دستش قاپید.

روبه‌روی صورتش نگه داشت ... لحظاتی ترسیده به آن زل زد .

بالاخره تصمیمش را گرفت و صدایش را صاف کرد.

— سلام، عمه !

صدای فلور را می شنیدم.

-گوشیت چرا خاموشه؟

-شارژ...شارژ تموم کرده .

-نمی گی نگران می شم؟ بازم بی خیال بازی درآوردی؟

-ببخشید.

-کی میای خونه؟

پشت دستش را گاز گرفت، اما فوراً خودش را جمع کرد.

-عمه !خونه دای شگری سر راهه .می رم شب اونجا.

-چی؟ صدات چرا گرفته؟

-خوبم، فلور! می خوام زنگ بزن از دای پیرس و مطمئن

شو...

لحظاتی سکوت کرد، در حال سبک سنگین کردن.

—باشه... فقط قبل خواب در اتاقت رو کلید کن. به اون
پسر عوضیش هم رو نشون نده.

«چشم» را زمزمه کرد.

تماسش را که قطع کرد، به گوشی زل زد.

—من... من تا حالا بهش دروغ نگفته بودم...
گریه‌اش تلخ بود.

کاوه صدایش زد.

—ناری؟ من...

ناگهان ناری منفجر شد. به سمتش داد زد:

—تو خفه شو! صدات دربیاد وسط خیابون پیاده شدم.
هر بلایی سرم بیاد هم مهم نیست.

از من فاصله گرفت، به در ماشین تکیه داد ...
دستانش را در آغوش گرفت؛ جمع شده، آرام ... فقط
گاهی صدای فین فینش می آمد.

#پارت_۹۷

#نارین

رایحهٔ عجیبی زیر بینی ام موج می زد؛ کمی شامپو، کمی ادکلن
ناآشنا، و بوی تنی غریبه ...

نه از جنس تن من یا فلور، غریبه تر ... جنسی دیگر ...

پتو ... مهم تر از همه به نرمی پتوی من نبود ... یک پتوی زیر
که با پاهای برهنه ام ...

از جا پریدم ...

صدای شلپ افتادن من در استخر...
گرمای ماشین کاوه در کنار لرز تن من...

«اکنون» به صورتم کوبیده شد.
اتاق آشناغریبه...
آشنای کودکی و دکور و وسیله‌های غریبه...

با آویز پشت دری که لباس‌های مردانه از آن آویزان بود.

میز مطالعه؟!! با یک کتابخانه کوچک پرشده از کتاب
های مکانیک...

معدهام آشوب شد.

اتاق یاشار!!! من بدون شلوار، با بلوز یاشار، در اتاقش
بودم...

دیشب، مانند تکه‌هایی پاره‌شده از یک فیلم، با بازی یک
غریبه که فقط شبیه من بود در سرم پخش می‌شد ...

روی یک پردهٔ نمایش به بزرگی ذهن پریشان و پرصدای
سر من.

پایان فیلم مست و نیمه‌هوشیار به خانهٔ همسایه آورده
شده بودم.

با فکر کردن به عمو عبدی ... حالا درمورد من چه
فکرهایی که نمی‌کرد...

مستم را در دهانم فرو بردم تا از شدت بیچارگی گریه
نکنم.

هوای اتاق دم‌کرده و گرم بود، بخاری روشن، شلوارم روی
لولهٔ بخاری آویزان ...

پتو را کنار زدم، خدا مرا ببخشد... اما با دیدن عادی
بودن بدنم، به جز نپوشیدن شلوار، نفس راحتی کشیدم...

یاشار... یادم بود که مرا تا اتاق آورد. من خواب‌آلود را
وادار کرد آنقدر بیدار بمانم که شلوار خیسم را در بیاورم.

تمام مدت پشت کرده ایستاد، خشمش را حس می‌کردم...
اینکه می‌خواست سرم را به دیوار بکوبد...

زیر پتو که رفتم...

بقیه را یادم نمی‌آمد، خواب بود و بی‌خبری...

بخاری را روشن کرده، شلوارم را گذاشته بود تا خشک
شود.

از تخت پایین رفتم، دلم فرار می‌خواست؛ از او، از پدرش،
از تمام خاطرات بیدزدهٔ دیشب...

سریع شلوار را پوشیدم، در را آرام باز کردم ...
عمو خواب بود ... دیشب چه؟

صدای شیر آب ... همان که مرا بیدار کرد.
به آشپزخانه رفتم.

کتری روشن روی اجاق، با یک قوری، بخاری که بالا می
رفت.

داشت ظرف‌های داخل سینک را می‌شست.

—من می‌رم خونه.
حتی سر بر نگرداند.

—جنابعالی خونۀ عموتون تشریف دارید .اگه می شه با بلوز
من و شلوار، از خونۀ دای جونت برگردی پیش فلور، برو!

—فلور...؟

—ماشینش تو حیاطه .خونه ست.

آخرین ظرف را در آبچکان گذاشت و سمتم چرخید.

—دیشب لباسات جا موند، کیف هم برده بودی؟

فکرم کار نمی کرد.

—تو وسیله های دیشبت چیز مهمی که جا نداشتی؟ کارت
شناسایی، کارت عابری...

—چرا؟ !یه چیزی نیست.

چی؟

سوتین من کو؟

سوتین؟!

طلبکارانه دستم را به کمر زدم.

همون که دیشب تنم بود.

نفس کلافه‌ای کشید.

من عادت ندارم به دخترهای مست دست‌درازی کنم.
تو نایلون مشکی کنار تخته.

دست تو چراست؟

من درآوردم، تو ماشین، داشتی قندیل می‌بستی. اصلاً
لازمه بهت بگم دیشب شما بودی که با کوکتل ۱۰٪
پاتیل شده بودی؟

مردک بی‌رحم!

–ببخشید که ظرفیتم پایینه، مثل شما حرفه‌ای نیستم که
با عرق‌سگی کله‌پا شم.

خسته از چانه زدن دستی در هوا تکان داد.

–گم شو بابا!

–بی‌شعور!

سرم درد می‌کرد ...انگار هنوز گیج بودم.

–بذار حداقل ۲۴ ساعت از گندی که زدی بگذره بعد
برای من ادای خانم معلما رو دربیار!

–اگر هم گند زدم به خودم زدم! به کسی آسیب نزدم!
فکر می‌کنی برای کی مهمه که من دیشب چیکار کردم؟!
هیشکی؟!!

—خودت چی؟ از کارات خجالت نمی‌کشی؟

—من باید خجالت بکشم یا تو؟! از صبح تا حالا شیر
آبتون بازه.

دهانش از تعجب باز ماند... گرهی به ابرو انداخت و به
من توپید:

—قبض آب که میاد، نصفش رو من می‌دم.

—الان حرف از پول زدم؟

دست به کمر زد، لبش را کج و کوله کرد و جواب داد:

—نه پس! داشتی در مورد آب، سرمایه ملی، حرف می‌زدی!

—پس چی؟ موضوع زندگی آدماست. آب نباشه...

می‌خواست شعار بدهد، مطمئنم !
همین بود، حتمی می‌خواست بگوید دیشب چطور هر
چیزی که دستت دادند خوردی؟ تو عقل داری؟

دل‌م شنیدنش را می‌خواست، کسی که اشتباهاتم را در
صورت‌م بکوبد ...

وقتی خودم دختر خاطرات دیشبم را باور نمی‌کردم ... اگر
شلوار روی بخاری، لباس یاشار تن من نبود می‌توانستم
فکر کنم واقعی نبوده ...

کاش خیال بود، یک خواب ...
ولی دقیق، لحظه‌ای که منتظر نصیحتش بودم خندید؛
اولش آرام، و بعد کمی بلندتر و غمگین ...

کاش می فهمیدم در سرش چه گذشت که صدایش خش
برداشت ...

—من ... من ... کسی نیستم که بتونم نصیحت کنم، بچه!
خودم تا اینجا تو لجنم!

با انگشت به گلویش اشاره کرد؛ درست بالای حلقش،
آنجا که نفس باید پایین می رفت.

—یاشار...

عمو عبدی صدایش زد.

احمقانه پرسیدم:

—باباته...؟

کمی سمت دیوار رفتم...

—می دونه؟

شانه‌ای بالا انداخت.

—دیشب بین فلور و بابام یکی باید می‌فهمید...

انگار دلش برای آشفتگی‌ام سوخت...

—چیزی نگفتم بهش. تا آب‌میوه اشتباهی و بد شدن
حالت رو می‌دونه، نه بیشتر.

تمام وجودم پر از قدرشناسی شد.

—ممنون ...

برای تمام لطف دیشبش تشکر نکردم، اما آبرویم جلوی
عمو عبدی...

#پارت_۱۰۰

—چرا بهش نگفتی؟ تو ازم متنفری.

—پیرمرد، اون دوستت داره...

غافلگیرشده، انگشتانم روی دهانم نشست .

مثل شبیخون بود به تمام شناختم از یاشار تلخ و
گنداخلاق نشسته در باورم.

زیر پنجره آشپزخانه قدیمی با کابینت‌های زنگ‌زده ایستاده
بود ...

هیكل پرعضله‌اش در رگابی جذب رنگ‌پریده بیشتر
خودنمایی می‌کرد و می‌دانستم نتیجهٔ ورزش نیست، کار
سخت او را ساخته بود.

باید اعتراف می‌کردم ظاهرش تحت تأثیر قرارم داده...

ترکیب پوست صورت آفتاب سوخته و بقیه بدنش که
روشن تر بودند، حاصل ساعت‌ها در آفتاب کار کردن ...

به زحمت خودم را راضی کردم پیرسم:
— چرا کمکم کردی؟

پوزخند زد.

— من یه خر درون دارم؛ دست خودم نیست.

به مردانگی خودش توهین می‌کرد؟
— ناری جان؟! بیا دختر ...

جواب ندادم.

— دخترم! خجالت نکش.

کاسه چشمم پر از اشک شد.

با سرانگشت چشمم را پاک کردم. زل زده بودم به یاشار ...

سعی کردم لبخند بزنم، فقط یک طرح شکسته روی لب
هایم نشست.

پشت کرد. یک سینی برداشت و سه فنجان بزرگ...

نفس عمیقی کشیدم. لازم نبود کسی من شکسته را ببیند.
لبخندی روی لبم نشاندم و به سالن رفتم.

—سلام عمو! مهمون نمی‌خوای؟

—صباحونه‌ای!

بلوز مشکی یاشار برایم بلند بود. دعا کردم شبیه مانتو به
نظر بیاید و عمو، لباس پسرش را نشناسد.

لبخندش روشن و دوست‌داشتنی بود.

—ناری! ناری!
—چطوری فندق؟!—

بازی‌ام را همبازی شدند؛ نمایش مهمان و صبحانه را بازی کردیم .

ماهرانه برای دل من تظاهر کردند که هیچ‌چیز عجیب نیست، نه حضور ساعت هشت من در خانه آنها، نه کفش‌های جفت‌شده من داخل خانه، کنار ورودی.

انگار آرام حرف زدن را کارگردان خواسته باشد؛ عمو هم همراهی‌ام کرد.

#پارت_۱۰۱

یک نوکیای ساده روی میز تک‌زنگ خورد .

ياشار اسم روى صفحه گوشي را كه خواند، سريع
خداحافظى كرد و از خانه بيرون زد.

سكوت سنگين شد. سعى كردم عادى باشم.
—پسر بداخلاقت رفت.

عمو خنديد. انگار حالم را بفهمد، دلدارى ام داد.
—ما مردا يه سر هزار سوداييم. بره بيرون، تا غروب همه
چى يادش رفته.

بى اراده لب زدم:
—خدا كنه.

فكر مى كرد از ياشار خجالت مى كشم. خجالت كه نه ! اما
ترجيح مى دادم چند روزى نبينمش.

پیش عمو ماندم، تا ساعت نه که فلور رفت و به خانه رفتم .

یک ربع بعد، از تلفن خانه به او زنگ زدم و گفتم گوشی ام خراب شده.

قبل از اینکه واقعاً نگرانم شود و به دایی شگری زنگ بزند.

زمان کش آمده، نمی گذشت . تا ظهر دور خودم چرخیدم .
دوش گرفتم، خانه مرتب کردم .

هوا ابری بود، اما دریغ از یک قطره باران.

مثل مواقعی که ذهنم شلوغ می شد حتی حیاط را جارو کردم، اما این بار فایده نداشت، آرامشی پیاپی نیامد.

تازه داشتم می فهمیدم منظور یاشار از گندکاری چیست .
کاش فقط گند زده بودم ...

این آبروریزی، همه‌اش از طعم شیرین آن نوشیدنی شروع شد که خدمتکار تعارف کرد.

از اول مهمانی تیزی نگاه ستار را حس می‌کردم. خواندن ذهنش سخت نبود ...

و نوشیدنی دوم ... هنوز باورم نمی‌شد الکل داشته؛ نه طعم تلخی، نه بویی، فقط شیرین بود.

سمباده، ضدزنگ، دستکش کار ... همه کنار تاب بود .
بی‌اراده دستکش را برداشتم . روی سکوی کنار دیوار نشستم و با اکراه خودم را در آغوش کشیدم.

من خراب کرده بودم ... اگر یاشار نرسیده بود ... وقتی به سمتم که درحال پریدن بودم ...

پررنگ‌ترین خاطرهٔ دیشبم نگرانی و ترس آن لحظهٔ او بود... مردانگی کرد، برای یک آشنا در حد همسایه ...

— پس بلدی پشیمون شی! فکر کردم خجالت‌مجالت سرت نمی‌شه.

جلو آمد. بی‌توجه به من لنگهٔ دیگر دستکش را دست کرد. سمباده را برداشت و به جان تاب افتاد.

#پارت_۱۰۲

— پا شو برو رد کارت! صبح که طلب داشتی، قابل‌تحمل تر بودی.

تنها کسی که دردم را می‌فهمید خود تلخ‌زبان‌ش بود؛ بی‌اختیار شروع به حرف زدن کردم.

— دیدی چقدر آب اسراف کرده بودن؟ گاز برای گرم کردن آب. آدم تو سرما استخرپارتی می‌گیره؟

چیزی نگفت تا بتوانم دست‌آویز کنم و سر حرف باز شود.

پشیمان و آرام زمزمه کردم:

— عمه گفت برو... کاوه گفت تولد مه... نمی‌خواستم برم.

محل نداد... به‌ناچار پرسیدم:

— دیشب... اونجا چیکار می‌کردی؟

— واسه تعمیر ماشین رفیقش اومده بودم.

— دیگه نمی‌ری؟ تعمیر رو می‌گم...

«نه!» گفت و محکم‌تر سمباده کشید.

احساس گناه بغض شد و صدایم را لرزاند.

—ببخش، یاشار! فکر کردم یه کار خوب پیدا شده
برات ... خوشحال بودم ... برای عمو عبدی بیشتر.

ناگهان سمتم چرخید.

—هیش ...

انگشت روی لبش گذاشت ... و تمام تنم سکوت شد.

—بابام نه! من سر سلامتیش با شیطان معامله کردم ...
اگه خوب نشه خرخرهش رو می جوم ...

با دیدن درندگی داخل صورتش عقب کشیدم ...

نفس بریده به دیوار پشت سرم چسبیدم.

تکه‌تکه و وحشت‌زده برای عقب راندنش گفتم:

—این جوری ... حرف نزن . می‌ترسم ازت .

خشک و بی‌رحم، بی‌ذره‌ای تردید، تأکید کرد:

—بترس ناری ! ترس خوبه . نه فقط از من، از همهٔ مردا

بترس ! نه فقط مردا، از زنا که با پنبه سر می‌برن بیشتر

بترس ... ترس خوبه؛ مواظبته . شجاعت، ولی شیرت می

کنه . برای یه خرگوش خوب نیست دل شیر داشته باشه .

#پارت_۱۰۳

به چیزی که می‌گفت ایمان داشت، ایمان نافذ بین حرف

هایش پشتم را لرزاند.

—هست، دخترکوچولو ! اون دنیایی که فلور نشونت داده

یه روی سکه‌ست . بهت دروغ گفته که آب تو دلت تکون

نخوره ...

—آدما خوبن . تو بدبینی.

نگاهش قاطع، صدایش قوی و گیرا بود .
—نگاه کن، دختره ! دنیا یه حیات وحشه، یه زنجیرهٔ غذایی .

با دست دستکش پوش و دست خالی اش چیزی شبیه
طبقه ساخت.

دست پایینش را تکان داد.

—ما پایینیا، غذای بالاییاییم . از این پایین فقط غذا می تونه
بره بالا . یه پله بالاتر از جایی که جاته بری، می خورنت.

با دهان باز نگاهش کردم . از باور چشمانم احساس
رضایت کرد، می دیدم که کمی نرم می شود.

—حقیقت داره، بچه! برای پولدارا، ما فقط خرگوش توی
سوپ شامشونیم!

به خودم لرزیدم؛ از ترس یا حقیقت بی رحم حرف‌هایش.

—یاش...—

انگشتش را تهدیدکننده در صورتم گرفت.

—هی نگو» یاش! «من یاشارم! برای تو همیشه یه غریبه‌م.

چانه‌ام لرزید.

—حتی اگه نجاتم داده باشی.

—حتی اگه نجات داده باشم.

من کوتاه نمی‌آمدم. دینی به گردنم داشت که تا ابد
فراموشش نمی‌کردم.

—اگه تو نبودی! دیشب... تو خیلی خوبی، یاشار...

گوشهٔ لبش طرح یک پوزخند تلخ را گرفت.

—نه! اشتباه نکن! اگه آدم خوبی بودم می‌رفتم پیش فلور،
سیر تا پیاز دیشب رو می‌ذاشتم کف دستش تا هوای
جوجه طلایش رو داشته باشه. ولی من چیکار می‌کنم؟

انگشتش را به علامت بستن روی لب‌هایش کشید. از
خشونت حرکتش دهان من هم بسته شد.

—برای موندن تو این خونه دهنم رو زیپ می‌زنم. برات
نصیحت ردیف می‌کنم که وجدان درد نداشته باشم. وقتی

هم دوباره خرِ پسره شدی به خودم می‌گم من و سننه، من
که گفتم بهش.

#پارت_۱۰۴

لجبازی و اینکه بچه فرضم می‌کرد درد داشت.
—من خر نمی‌شم.

—گفتم «اگه.»

شاید راست می‌گفت. یاشار که اشتباه نمی‌کرد. دستکش
را با درماندگی در دستم پیچاندم.

—شبهه یه قایق کاغذی شدم.... آب رو به خودم کشیدم
و دارم غرق می‌شم. باورم نمی‌شه چیکار کردم. فقط یه
شب تنها موندم...

فقط ذره‌ای دلسوزی به نگاهش نشست.

—بدم نیست یکی گوشت رو بکشه .ولی من اون گوش
کشه نیستم .منم یه پفیوزم مثل بقیه، شایدم بی شرف تر از
همه شون !

همه حرف می زدند و پای عملشان لنگ می زد، مرد روبه
رویم در عمل خودش را به من ثابت کرده بود، حالا
خودش را له می کرد.

حرف هایی که در تمام عمرم به کسی نگفته بودم از پشت
گلویم به بیرون هجوم آوردند.

—می دونی، یاشار !...بابام خبرنگار بود ...یه روز که داشت
می رفت دفتر روزنامه ترمز ماشینش برید و تصادف کرد ...
بابام مرد، فقط اندازه یه صبح تا ظهر، از یه آدمی که پدر
داشت تا یتیمی من طول کشید .خیلی شجاع بود ...ولی
قیمت شجاعتش رو من و مامانم پس دادیم ...همیشه
بهش افتخار کردم، ولی حالا ...خیلی تنها موندم...

گوشهٔ تاب نشست. تاب زیر وزنش تکانی خورد و ناله کرد.

با نشستنش قوت قلب گرفتم.

—یه روز صبح رفتم مدرسه، ظهر که اومدم مادرم هنوز توی حال، روی مبل خواب بود. پتو انداختم روش... رفتم پیش مادر بزرگم. فلور اومد اینور، اون بود که اول جیغ زد. «من» از دست دادن «رو می شناسم. ولی، یاش... من ترس رو نمی خوام... فلجت می کنه... اگه بترسم زندگی چه معنی داره؟ ترس از مرگ بی معنیه وقتی فاصلهٔ نفس کشیدن و نکشیدن می تونه یه از در بیرون رفتن و برنگشتن، یه خوابیدن و بیدار نشدن باشه.

پوزخند زد.

—از مردن؟ گفتم از مردن بترسی؟ هر روز زندگی می تونه از مردن بدتر بشه؟

روبه روی هم نشسته بودیم، هرکدام دریچه‌ای رو به ناگفته
های هم باز کرده...

#پارت_۱۰۵

تلخی حرف‌ها و نگاهش دهانم را زهر کرد.
— تو فقط چهارپنج سال از من بزرگتری، یاشار! فوقش
شش سال...

دستکش را به دست دیگرش کوبید.

— بعضی وقتا شش سال یه عمره. بهت که گفتم با
شیطان معامله کردم؛ یه معامله دوسرسوخته... بزرگ می
شی، تو یه شب، شایدم یه هفته بهت وقت بده، بعد
دیگه بزرگ شدی. هیچ‌چی قشنگ نیست، هیچ‌چی پاک
نیست... همه‌ش گند و کثافته...

نفسم برید .

با درد نامش را زمزمه کردم:

—یاش...—

بلند شد .

نفسم را به زحمت بیرون دادم.

—میای جمعه بریم کوه؟ بچه‌ها هم هستن . می‌خوایم کوه
رو تمیز کنیم.

بالاخره لبخند روی لب‌هایش نشست . ابروی شکسته‌اش
را بالا داد .

—فلور حریف نیست . من که منم.

با تردیدی که مانند بخار از قلبم بلند می‌شد و در نفس
هایم می‌پیچید حرف‌هایم را زده بودم...—

اما حالا، با دیدن اندک رضایت میان چشم‌های پرمژه و قهوه‌ای‌اش، می‌دانستم که می‌توانم.

به اطراف اشاره کرد.

—این حیاط کوچیکه موضوعش چیه؟

او هم پابه‌پایم داشت بحث را عوض می‌کرد .

—پدربزرگم خونه رو رو به قبله ساخته .زمین پشتش قناس شده.

لنگه دستکش را به سمتم گرفت.

—بلند شو، خرگوش! پا شو تا تاریک نشده سمبادهش رو تموم کن .قیمت آموزش دادنت از کار کردن من بیشتره، حواست باشه واکر رو بی حساب شدیما.

باترديد دستکش را گرفتم.

—من درستش کنم؟

—آره. کار خوبه. اون يه فندق مغزت رشد می کنه.

پشت کرد و سمت خانه رفت.

پشت سرش داد زد:

—فندق مغز توئه، ياشار خان!

#پارت_۱۰۶

#ياشار

داخل اتاقم، درست وسط خواندن مجلهٔ ماشين دوست
داشتنی ام گيرم انداخته بود.

—یاشار! ببین! کلید، کارت دانشجویی، کارت ملی، همه
چیم توشه.

—داستی می رفتی مهمونی یا اداره کار داستی؟

حاضر جوابی نکردنش نشان می داد چقدر خودش را کنترل
می کند تا راضی شوم. مجله را ورق زد.

—پا شو برو. وقتی می رم جیب رو بیارم اونارم می گیرم.

با شانه‌هایی آویزان روی لبه پنجره نشست.

—کاوہ دیشب زنگ زد به فلور، بهش گفت که کیفم جا
مونده. حالا فلور گیر داده خودم برم. امروز جمعه‌ست،
تو هم که بیکاری.

—کاوہ زنگ زده به فلور؟

سرش را به تأیید پایین آورد.

مردک زرنگ! داشت برنامه می‌چید ناری را ببیند.
—بریم دیگه، یاشار...

—تو نمی‌خواد بیای. من می‌رم جیپ رو بیارم وسیله‌هات و
می‌گیرم.
—اصلاً شاید کیفم رو بهت ندادن.

یک‌تای ابرویم، بی‌اراده بالا کشید.
—تو رو بهم دادن، کیفیت رو نمی‌دن؟

—حالا چی می‌شه باهم بریم؟ فلور از صبح مخم رو ریخته
تو فرقون!
به صندلی میز مطالعه تکیه دادم و سرگرم‌شده نگاهش
کردم.

—ترسیدی؟

—نه!

نیشخندی روی لبم نشست .

داشت فسفر می سوزاند راضی ام کند تنه‌ایش نگذارم، فقط
چون جرئت تنها رفتن نداشت .

ترسو خانم!

—یاش!... فکر کن چقدر باید کرایه بدی تا اونجا.

—بخت چی گفته بودم؟

—هان؟

—یاش نه، یاشار.

—باشه...

—باشه نه، بگو چشم یاشار.

لب‌هایش را به هم پیچاند. یک «باشه» را به زحمت از دهانش شنیدم.

سرتق بود، ولی کرایه را هم بد نمی‌گفت. دو روز می‌شد ماشین آن سر شهر افتاده بود. پول تا آنجا رفتن را جلو می‌افتادم.

به اندازه کافی پررو تشریف داشت، فقط کافی بود بفهمد کارش برایم لطف است. برایش اخم کردم.

—میام، ولی کم‌کم دارم بادیگاردت می‌شم. تا تقی به توقی می‌خوره باید هوات رو داشته باشم.

نیشش تا بناگوش باز شد.

—کی بریم؟

به بابا رسیدگی کردم. کمی نان و پنیر، یک لیوان آب،
داخل سینی کنارش گذاشتم. می‌توانست اگر گرسنه شد
خم شود و بردارد.

از خانه بیرون زدم و سر خیابان اصلی منتظرش شدم.
پراید سیاهش جلویم نگه داشت.

در عقب را باز کردم.

—یا خدا! مثل طلبکارا صندلی عقب نشین!

بی‌توجه به او نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

از وسط دو صندلی جلو، کامل، سمت عقب برگشت.

—این اداها چیه؟ بیا جلو بشین. گازت نمی‌گیرم که.

—خسته‌م، بچه! می‌خوام بخوابم.

—بیا جلو، مرتیکه!

—من می‌خوابم، اگه بین راه گیر دادن بهت بگو مسافر زدم.

پرحرص غرید:

—مسافرکش مادرته.

بعد انگار از خودش انتظار نداشته باشد روی دهانش
کوبید.

—ببخشید! ببخشید! از دست تو! سنگ رو به حرف
میاری .

چشم‌هایم را بستم.

—آژانس بانوان . مامانم آژانس بانوان کار می‌کنه .

کلاً غر زدن یادش رفت . با تعجب پرسید:
—جدی؟ امگه چند سالشه؟

—چهل و پنج.

—بابات؟

—پنجاه و شش . بریم زود برگردیم . بابا تنهاست .

بالاخره راه افتاد .

با ناراحتی زمزمه کرد :

—عمو عبدی سنی نداره ... خیلی شکسته .

خسته بودم ... پدرم شب قبل، از آن شب‌های بی‌خوابی‌اش
بود ... مرا هم با هر بهانه‌ای بیدار می‌کرد .

—یاش ! یاش ! بیدار شو!

رسیده بودیم؟ در سفید آشنا که این را می‌گفت .

با زدن زنگ و گفتن اینکه دنبال جیب و کیف آمده‌ایم در
باز شد.

در روشنایی روز، حیاط بزرگ‌تر به نظر می‌رسید...

شاخه بیدهای مجنون کنار دیوار تا زمین امتداد داشت و
بازتابش در استخر حیاط منظره فوق‌العاده‌ای می‌ساخت...

شهید بود که از در ساختمان بیرون و سمت ما آمد.

#پارت_۱۰۸

—سلام... سلام...

ناری شانه به شانه‌ام، بدون لبخند ایستاد.

—خوش اومدید .

با آن نیش باز، انتظار چه چیزی را داشت؟ احوالپرسی
گرم؟

—سلام.

—چطوری، پسر؟! اون شب یهویی رفتی، حتی ماشینم
درست حسابی ندیدی.

ا

ز « پسر «گفتنش لب‌هایم به هم فشرده شد، اما نگاهم بی
اختیار سمت عروسک زیر سایبان رفت.

با دیدن سکوت‌م، بازویم را به سمتش کشید.

—بریم، جعبه ابزارتم هنوز اونجاست.

به‌ناچار همراهش رفتیم .

جیب کمی آن‌طرف‌تر پارک بود . جعبه را برداشتم و روی
صندلی عقبش گذاشتم .

سوئیچ رویش بود.

اینجا، در محله بالانشین‌ها، دزد کجا بود! البته که امنیت داشتند.

وقتی برای عبور از نگهبانی شهرک باید کلی جواب پس می دادی تا فقط اجازه ورود به خیابانش را داشته باشی.

با این همه نگهبان و لایه‌های محافظت، پرنده هم بی اجازه بال نمی‌زد.

برگشتم سمتشان. ناری معذب بود؛ منتظر که بگویم برویم.

شهیاد اما...

—جیپت رو دیدم. کارت خداوکیلی درسته. بیا حالا که اینجایی یه نگاه به شورولت منم بنداز.

بی توجه به اصرارش گفتم:

—باید بریم.

—یاشار...

ناری بود که آرام صدایم زد. عذاب وجدان داشت که کارم را به دست نیاورده از دست داده‌ام.

شهادت دستی به سپر کشید.

—منتظر بودم برام تعمیرش کنی. کجا آموزش دیدی؟

—از راهنمایی تابستون می‌رفتم تعمیرگاه. دیرستانی که بودم چند سال پیش به مهندسی کار کردم؛ آلمان دوره دیده بود، تخصصش مدلای کلاسیک بود. رشته دانشگاهیم مکانیک بود.

احترام پیدا شده در چشمانش برایم ذره‌ای اهمیت
نداشت .

فقط دهان باز ناری خنده‌دار بود . چطور؟ فکر نمی‌کرد
پیک‌موتوری‌ها هم تحصیلات دانشگاهی داشته باشند؟

باید به فروشگاه می‌آمد و بقیه را می‌دید.

کیف کوچک و سفید ناری را از دست شهیاد کشیدم.
—بریم، ناری؟!

جلوی راهمان را گرفت.

—نه! نه! صبر کنید... راستش...

ابروهایم درهم گره خورد . خشک و بی‌حوصله پرسیدم:

-کی می رسه؟

-کی؟

-همون که ما رو واس خاطرش معطل کردی.

ناری قدمی نزدیکم شد.

-چی می گی، یاشار؟

-مدام به در نگاه می کنه، معلومه منتظر کاوهس. حالا
اون چطور خبردار شده رو از همین آقا باید پرسید.

انکار بی فایده بود. سمت ناری برگشت.

-باهات کار داره. می خواد ببینت.

ناری کیف را با حرص از دستم گرفت.

-دیگه وقتشه بریم!

شهادت، دستپاچه و هول، راه ناری را بست.
— صبر کن برسه. اون شب هم قبول کن خودت مقصر
بودی.

ناری نگاه پر از حرفش را سمت من برگرداند.
بازویش را گرفتم و سمت ماشینم کشاندم.

کاوہ پشت‌سرمان راه افتاد.
— تولدش کوفتش شد. با ستار قهر کرد...

بقیه حرف‌هایش را نشنیدیم. سوار جیب شده و آن را
روشن کردم و سمت خروجی رفتم.

ناری با کمی ترس و هیجان زمزمه کرد:
— داره با گوشیش حرف می‌زنه.

دم در، فرز از ماشین پایین پرید و آن را باز کرد.
وقتی خارج شدم، منتظر ماندم تا او هم پرایدش را بردارد
و راه بیفتد.

به محض اینکه خیالم راحت شد پشت سرم می آید، راه
افتادم. اما نگاهم از آینه به عقب بود.

هنوز دوسه کوچه بیشتر فاصله نگرفته بودیم که اسپرت
سیاهی مثل برق راهش را برید.

#پارت_۱۱۰

مردک احمق نزدیک بود پراید را به جدول بکوبد.
خودش بود، کاوه!

خواستم به راهم ادامه بدهم، اما پایم مخالف بود، کمی روی ترمز فشار آورد، فقط کمی.

اگر می‌رفتم و بلایی سرش می‌آمد؟ حتی گوشی نداشت تا کسی از حالش باخبر شود.

وسط خیابان بودند. اصلاً کاهه، کاری نمی‌توانست بکند. حرف می‌زدند و شاید سنگ‌هایشان را وامی‌کنند و در آخر شاید هم تفاهم...

اصلاً به من چه؟

از آینه دیدم که ناری از ماشینش پیاده شد و سرش سمت جاده و من چرخید....

از دور هم نگاه منتظرش می‌توانست اعصابم را بهم بریزد.

با اعتماد به من و اطمینان از تنها نبودن آمده بود...

من که گاو را نمی‌شناختم. می‌توانست او را روی گولش
بیندازد و ببرد...

اگر می‌برد؟ در این خیابان‌های ساکت ... کسی حتی
صدایش را نمی‌شنید.

«لعنتی! ربطی بهت نداره! راهت و برو! نکنه واقعاً توهم
زدی با دیگاردشی؟»

دوباره سر ناری سمت من چرخید...
فشار وحشیانه‌ام روی پدال ترمز، با مشت کوبیدن به
فرمان یکی شد.

منِ خر نمی‌توانستم ولش کنم ...

قبل از اینکه پشیمان شوم، دنده عقب گرفتم و پایم را
روی گاز فشار دادم.

ماشین قدیمی تاجایی که می توانست مردانه و پرسرعت به
آنها نزدیک شد.

پیاده شدم. خشمی که با دیدنم به نگاه کاوه نشست
مطمئنم کرد باید برمی گشتم.

صدای ناری بلند بود.

—گفتی فقط یه امشب بیا. گفتی تولدمه ... گفتی تا حالا
کسی ازم دلخور نبوده

—من...

ناری اجازه حرف زدن به او نداد.

—تو چیکار کردی؟ هنوز یه ساعت نشده غیبت زد... من
و وسط اون همه آدم که نمی‌شناختم تنها گذاشتی...
آخرشم اون آبروریزی...

با این که بغض به صدایش دویده بود، اما مشت‌هایش را
گره کرده و سرش را بالا گرفته بود.

—ناری! مرکز نگهداری چی؟ ما کلی برنامه ریختیم با هم...

—وقتی اندازه‌یه شب نمی‌شه روت حساب کرد، می‌خوای
باهات کار کنم؟ وسطش ولم کنی چی؟

#پارت_۱۱۱

کاوه دست در موهای جوگندمی‌اش فروبرد؛ حرفی پیدا
نکرد برای جواب.

لگدی به تیر ماشین کاوه کوید.

—اینو بکش کنار تا نزدیم بهش!

بعد با سری افراشته سمت پرایدش که جلوی غول سیاه رنگ کاوه کوچک و قدیمی به نظر می‌رسید رفت.

بی‌خود برگشتم، این هیولا بلد بود از خودش دفاع کند.

کاوه پشت سر ناری «برو، ولی بحثمون تموم نشده» را گفت و به من زل زد.

برای اینکه نیشخندم در برابر حرص خوردن و عصبانیتش را نبیند پشت کردم و راه افتادم.

تا رسیدن به محله‌های دودآلود و آشنا، ذهنم مشغول بود.

این ناری هم عقل درستی نداشت . کدام دختری چنین
موقعیت و کیسی را پس می‌زد؟

تن سالم، شکم سیر و جیبی که خالی نباشد غرور می
آوردند . این غرور که نمی‌گذاشت دستت جلوی کسی
دراز شود اسم خوبی داشت .

چه بود؟ آهان !مناعت طبع...

هه !غلط اضافه !به من که این اداها نمی‌آمد .

وقتی به خانه رسیدم، او هنوز نیامده بود.
بابا انتظار داشت با جزئیات تمام، اتفاقات را برایش
بگویم.

ظهر بود، غذا باید حاضری می‌خوردیم.
به در و ناری که وارد شد اشاره زدم.

—خود وراجش رسید . من برم ناهار بذارم .

دقایقی بعد، وقتی سرم داخل یخچال و پی گوجه و خیار
بود صدای پرانرژی اش را شنیدم.
—سلام عمو عبدی . ظهرت به خیر.

عطر کباب در خانه پیچید . در یخچال را بستم و به حال
سرک کشیدم . دو ظرف یکبارمصرف را روی میز عسلی
کنار تخت گذاشت .

—ناهار مهمون من . برای خودمونم بردم . برم ببینم می تونم
فلور رو راضی کنم یه امروز رژیم و بذاره کنار .

—دستت درد نکنه، ناری جان . یاشار تازه داشت غذا
درست می کرد .

می‌دونم دستپختش حرف نداره، ولی یه روز بد
بگذرونید.

خنده‌اش گرم و وسیع بود، حتی اگر ندیده، آشپزی‌ام را
مسخره می‌کرد به دل نگرفتم.

سمت در رفت، قبل از اینکه در راه ببندد، انگشت‌های
اشاره و وسط هر دو دستش را بهم چسباند.
روی سرش گوش درست کرد و آنها را تکان داد .

گوش‌های یک خرگوش ... اما نه خرگوش توی سوپ.

.....

#پارت_۱۱۲

.....

ملافه‌ها کنار تخت، روی زمین ریخته بودند، کنار لباس
هایمان ...

لباس‌خواب حریر قرمز یک تناقض چشمگیر داشت با
لباس‌های مات و تیره‌من.

سعی کرده بودم تمام راه تا رسیدن به این خانه را به
سفیدی پوست، اندام پر و پنبه‌ای، به هرچیز تحریک
کننده‌ای درباره‌اش فکر کنم، همه‌چیز جز اجبار رابطه‌مان.

باید به این ساعت‌های تخت و آغوش او منعطف‌تر نگاه
می‌کردم، مثل همان ماه اول که شهوت مرا می‌رساند تا
اینجا .

سلامت روانم چیزی بود که داشتم از دست می‌دادم؛ با
فوکوس روی اجبار هم‌خوابی با او ...

به خودم تلقین کردم که این یک قرار است، یک
شیطنت ... مثل بیشتر همسالانم...

زیپ شلوارم را می‌بستم که صدایش آمد.

—این چیه؟

بی‌توجه سرم را به سمتش برگرداندم .

اما با دیدن ورق قرص ویگرا در دستانش ... شوکه شدم .
انگار زیر پایم خالی و درون دریاچه‌ای از یخ فرو رفته باشم.

لب‌هایش به‌هم پیچیده بود.

—تو با قرص ... با قرص میای پیش من؟

انگشتانم روی دگمه شلوارم بی‌حرکت شد.

صدایش از بهت و درد لرزید.

—یعنی من انقد غیرقابل تحملم؟

حس یک عوضی واقعی بودن، شدیدتر از هر زمانی درونم
پیچید. دهانم را با جان کندن باز کردم.

— اشتباه می‌کنی. دست نزدم بهش.
ورق قرص درون انگشتانش مچاله شد.
— خورده شده. خوردی! تو آشغال بی‌سروپا.

— مال دفعه قبله... باهم قهر بودیم، یادت نیست؟
مجبورم کردی پیام.
چشم‌هایش از بهت گشاد شد.

— مجبور؟! مجبور شدی بیای؟! خیلی قدرشناسی... من
همه‌چیم رو فدای با تو بودن کردم.

روی لبهٔ تخت نشست؛ برهنه، بی‌دفاع.

—من... من باکرگیم رو بهت دادم.

این دیگر زیاده روی بود. نمی توانست ادای بیگناهها را در بیاورد.

—خودت خواستی... خودت گفתי می خوام سکس واقعی رو تجربه کنی... منت چی رو سرم می ذاری؟

باید دهانم را از سرب داغ پر می کردند.

با چشمانی به خون نشسته از جایش بلند شد. ملافه را از زمین برداشت و سعی کرد دور خودش بیچد... انگشتانش می لرزید از حرص.

—عوضی! نمک به کور... منت همه رو کشیده بودی .
کسی کف دستت یه تف ننذاخت ... من نبودم کی تو آواره
و بابات رو تو خونهش راه می داد؟

گربه ای که در راه خدا موش نگرفته بود ...
بی هدف دور خودش چرخید ... کلمات را دیوانه وار به
بیرون تف می کرد.

—تو پست فطرت! خودت رو بالا می گیری . تو باید برای
من له له بزنی نه اینکه ویاگرا بخوری ... تو لیاقت نداری
کفشم رو بدم دستت ...

خفه! بی صدا! با بالاتنه برهنه، منتظر ماندم طوفان
خشمش بگذرد.

—همیشه بوی عرق می دی . بوی گند! بدبخت!

شنیدن توهین‌هایش سخت بود، ولی خودم را وادار کردم
که جواب ندهم.

— نمی‌خوام ببینمت، تا چند هفته ... نیا اینجا.

آرامشی که به قلبم نشست وصف‌شدنی نبود ... نمی
خواست تلافی کند ... پدرم ...

دستم را پایین بردم تا بلوزم را بردارم.

صدای لرزانش کمرم را خم کرد.

— نامرد!! ... نمی‌تونی حداقل تظاهر کنی که ناراحت
شدی؟

کاش بازهم تلخ حرف می‌زد و این‌طور غمگین نمی‌شد...
عوضی! من یک عوضی بی‌شرف بودم .

بلوز را مشت کردم و روی لبهٔ تخت آوار شدم.

شانه‌هایم راست نمی‌شد...

— چرا یاشار؟ چرا؟ چون سنم ازت بیشره؟
— نه!

— پس چی؟
سؤال سخت می پرسید. من چه می دانستم چرا؟

#پارت_۱۱۴

بلوز را چرخاندم .

جواب را از من طلب داشت . حقش بود بداند مشکل این
رابطه ظاهر او نیست.

— شاید بد پیش رفتیم . اگه این زد و بندا نمی اومد وسط،
شاید خودم می رفتم تو گفت.

روی صندلی میز آرایش نشست. نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم.

—پایه‌ش رو غلط چیدی، فلور.

کاش می‌توانستم بگویم از زورگویی‌هایش خسته شده‌ام. از اینکه هر ساعتی که دلش بخواهد زنگ بزند و احضارم کند...

پایش را دیدم که انگشتانش جمع شده و عصبی می‌لرزید.

—اولاش اینجوری نبود. بعد... فکر کنم خودتم از این رابطه خسته شدی.

تکان پاهایش شدیدتر شد.

—تو خوشگلی. فقط کافیه بخوای یکی رو به دست بیاری...

از سکوتش استفاده کردم و با تردید تیر آخر را پرت.
— بیا تمومش کنیم.

ناگهان روی پاهایش جهید و سمتم یورش آورد.
— تو کی هستی به من بگی بیا تمومش کنیم؟ ها؟! آشغال!

انگشتانش را قفل بازویم کرد و ناخن‌هایش را در گوشتم
فرو برد.

— پا شو گم شو از خونه بیرون.

گوش‌هایم ممتد سوت کشید ...
صبری که تمام شد و خشمی که به جوش می‌آمد.

انگار من نبودم ...
مچ دستش را گرفتم و پیچاندم.

-آخ... آخ...

در صورتش، با تمام توان فریاد زدم:
-بس کن... خفه شو! تو هرزه پدر من و درآوردی! جدی
جدی توهم زدی که ارباب منی؟

-ولم کن... آخ... دیوونه شدی؟
-دیوونه بودم... ببین من و... من هارم، فلور!... دستت
رو نکن تو حلق من، قطعش می‌کنم.

چشمانش... چشمانش که حالا از درد لبریز اشک بود،
شبه چشم‌های معصوم...

به ضرب رهایش کردم.

روی زمین افتاد و هق‌هق فروخورده‌اش درون سرم منفجر
شد.

خدایا ... قلبم ... داشت تکه تکه می شد ...
باید از آن اتاق و هوای خفه مسمومش فرار می کردم ...

گیج و ضربه خورده عقب رفتم ...
راه فرار، کدام سمت این اتاقک گاز بود . سرم را به
جستجوی در خروجی به اطراف چرخاندم .

آینه بدنما ! از خودم، از درنده درون آینه متنفر بودم .

#پارت_۱۱۵

#نارین

بچه ها داخل گروه درباره رفتن به اصفهان برنامه می
چیدند . کمپینی برای اعتراض به خشک شدن زاینده رود .

روش‌های پیشنهادهایشان برای راضی کردن عمه خنده‌دار بود .

صدای عجیبی از بیرون اتاقم آمد . گوش‌هایم را روی تخت گذاشتم و گوش‌هایم را تیز کردم . عمه بود؟

از تخت پایین پریدم و از اتاقم بیرون رفتم ... سمت سرویس بهداشتی پا تند و درش را باز کردم ...

فلور روی توالت‌فرنگی خم شده بود و عق می‌زد.

بدون دمپایی سمتش دویدم .

—فلور ... فلور جونم ...

کنارش خم شدم .

—نترس، ناری ... چیزی نیست ...

پوستش به رنگ گچ بود.

—مسموم شدی؟

—نه... انگشت کردم تو حلقم...

از دهان منِ مبهوتِ وحشت‌زده فقط یک «چرا؟» بیرون آمد؛ «چرا»ی ضعیفی که شاید حتی نشنید.

—چاقم... حال از پهلو هام بهم می‌خوره.

رنگش پریده و لب‌هایش کبود شده بود. تحمل دیدن حال خرابش را نداشتم.

—تو که چیزی نمی‌خوری. آخه چی رو می‌خوای بالا بیاری؟

—خوردم... یه شیرینی... از دست فروشا... نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

فلور با اتیکت من و خرید از دستفروش‌ها، آن‌هم خوراکی؟

خواست کمرش را راست کند... نتوانست .
—فلور جونم...

تن لرزانش را میان بازوانم گرفتم .
همه‌کس من بود، اوپی که در آغوشم می‌لرزید.

انگشتان یخ‌زده‌اش را گرفتم و سعی کردم با ماساژ گرمش
کنم.

—عمه! یخ‌زدی... باید بریم درمانگاه...
یاشار... او می‌توانست کمک کند.

—برم به یاشار بگم بیاد بیریمت دکتر.

انگشتانش به بندبند انگشت‌هایم پیچید.
—نه! خوبم!

چشم‌های قرمز و پراشکش را لحظه‌ای به من داد و از من
پنهانش کرد ...

در عمرم هیچ‌وقت درماندگی فلور را ندیده بودم، هرگز!

#پارت_۱۱۶

_بذار بگم بیاد ما رو برسونه درمانگاه.

تقریباً داد زد:

—گفتم نه!

—ببخشید...

تمام سعیش را کرد که وضعیتش را عادی نشان بدهد.

—کمک کن برم توی تخت . گفتم نمی‌خواد کسی بیاد...

—باشه ...

دستم را که برای کمک دور کمرش پیچیدم، بیشتر متوجه
لاغری‌اش شدم ...

هنوز هم از من، حداقل چند سایز بیشتر داشت، ولی
برای یک آدم توپر، وزن زیادی را از دست داده بود.

داشت مریض می‌شد؛ شک نداشتم . این گرسنگی‌ها، و
حالا این بالا آوردن...

باید بیشتر حواسم را به سلامتی‌اش می‌دادم.

توجهش به اندام و لاغری داشت تبدیل به وسواس می شد .

حالا که دقت می کردم، از همیشه عصبی تر بود ...

شاید ساعت های آرامش و لبخند او را انگشت شمار به یاد می آوردم، اما خطر را حس کردم، بیخ گوشم...

وقتی روی تخت دراز کشید، به آشپزخانه رفتم و با سرعت برایش آب قند درست کردم.

صدای برخورد قاشق به لیوان را که شنید صورتش را برگرداند.

— عمه ! تو رو خدا . تو باید یه چیزی بخوری .

— گرسنه ام نیست .

کنارش روی تخت نشستم .

—این آب قنده . حواسم بهت بود . از دیروز تا حالا فقط
چندتا لیوان آب خوردی .

—باور کن انگار چیزی به عنوان معده ندارم .
—این کارا چیه ؟

پوست سفیدش رنگ پریده تر از هر زمانی بود .
خواهش کردم .

—به خاطر من ... یه قلب ...
کامل پشت کرد .

—پس می رم برات سوپ درست کنم .
ترسیده نیم نگاهی به من انداخت .

—بوی غذا حالمو بهم می‌زنه .

—بس کن، عمه ! تو فوقش ۶۷ کیلو داشته باشی . هیکت
یک‌دسته.

بلند شدم و بی‌توجه به اعتراضش سمت آشپزخانه رفتم .
قابلمه را روی گاز گذاشتم .

در فریزر را باز کرده بودم تا مرغ بردارم که...

#پارت_۱۱۷

با صدای بهم کوبیده شدن در دستشویی، مرغ از دستم
افتاد.

در یخچال را رها کردم و به آن سمت دویدم.

دم در سرویس بهداشتی روی زمین نشسته بود و صدای
عق‌زدن‌های خشک و بلندش داخل محوطهٔ کوچک آن می
پیچید.

وحشت از حال بد فلور مثل تمام روزهای از دست دادن
بود؛ رفتن پدر، مادرم، عزیز...

برگشتم و از خانه بیرون دویدم، سمت در واحد عمو
عبدی.

با کف دست‌های لرزانم به آن کوبیدم.

صدای «بفرما»ی عمو عبدی اجازهٔ وارد شدن داد.

مرغ مینا با دیدنم داد زد:

—ناری! سیب! ناری!

—عمو عبدی! یاشار کو؟

لبخند عموعبدی با دیدن سرآسیمگی ام محو شد.

— سر کاره.

برگشتم .

پشت سرم داد زد .

— چی شده؟

پیرمرد دلش هزار راه می رفت .

—هیچی . می خواستم من و جایی بیره.

برگشتم . عمه نشسته و به دیوار تکیه داده بود . به زور
راضی اش کردم تا لباس بپوشد.

با تابه تاترین تیپ ممکن به درمانگاه رسیدیم.

چند مریض نشسته در راهروی درمانگاه، با دیدن بی‌حالی
عمه نوبتشان را به ما دادند .

مطب کوچک بود، با پرده‌های کرکره‌ای نیمه‌باز.
پوست سبزه خانم دکتر حدس زدن سن او را مشکل می
کرد، شاید سی، یا شاید بیشتر .

—به جز تهوع چه علائمی دارید؟ کوفتگی صبح، درد شکم؟
—نه!

—باردار نیستید؟!
عمه بهت‌زده به دکتر نگاه کرد؛ شوکه شده بود.

لبخند مؤدبانه‌ای زدم و به‌جای او جواب دادم:
—مجرده.

دکتر، با تردید به اوی ساکت نگاه کرد.

—خانم!

عمه به خودش آمد. صدایش خشک و بلند بود.

—نه!

—خودت سعی کردی بالا بیاری؟

عمه جوابش را داد.

—دومین بار نه! فقط معدهم به هم پیچید.

—براتون سرم و آمپول تقویتی نوشتم. یه قرص ضد تهوع

هم براتون می‌نویسم.

مهر را پای نسخه کوباند و آنرا به دستم داد.

پرسیدم:

—همین؟

دکتر لبخندی مصنوعی زد .

—همین !

حس خوبی نمی‌داد، این بی‌تفاوتی‌اش .

—شما که نگفتید مشکل عمه‌م چیه.

پرسیدم و جواب را حدس می‌زدم.

—من یه دکتر عمومی‌ام . کارم مداوای جسم بیماره . برای بیماری که به خودش گرسنگی می‌ده و سعی می‌کنم غذایی که نیاز بدنش رو از معده‌ش بکشه بیرون، همین قدر ازم برمیاد . باید بیریدشون پیش روانکاو.

عمه بلند شد، ساکت و غرق فکر .

سرم و داروها را به خانه آوردم .خودم سرمش را تزریق می کردم .

دورهٔ کمک‌های اولیهٔ هلال احمر را گذرانده بودم، محض احتیاط، برای کمک به مردم در مواقع اضطراری.

.....

نزدیک غروب بود .

عمه برعکس همیشه که داخل اتاقش و سرش در برگه و کتاب‌هایش بود، از صبح وسط حال دراز کشیده و تلویزیون تماشا می‌کرد.

من هم به بهانهٔ تمیزکاری اطرافش چرخیدم .دلیلیم خوب بود؛ خانه‌تکانی تابستانی، قبل از رسیدن پاییز و شروع دانشگاه.

چند روز مدام مواظبش بودم. غذاهای مقوی و کم‌کالری
برایش آماده می‌کردم. غذای کمی که می‌خورد هم مایهٔ
امیدواری بود.

با صدای زنگ تلفن، دستمال گردگیری را کنار میز
گذاشتم و سمتش رفتم.

دایی شکری بعد از احوالپرسی پرسید:
—سواش زنگ زده، تو جواب ندادی؟

—حتماً متوجه نشدم. اتفاقی افتاده، دایی؟

—نه! فقط داره میاد ایران. می‌خواست ببینت.

یک اتفاق خوب، بعد از چند وقت کشمکش و استرس.
—بهش زنگ می‌زنم.

خداحافظی که کرد، عمه با کنایه پرسید:
—چی گفت خان داییت؟

—دای ساواش داره میاد ایران.

#پارت_۱۱۹

سمت تلویزیون برگشت.

نفهمیدم بی تفاوت است یا تظاهر به بی تفاوتی می کند.

عکس ساواش و او کنار هم، با آن صورت های درخشان
از شادی، هنوز داخل آلبوم خانوادگی مان قرار داشت.

کسی آن را برنداشته و برنمی داشت، انگار برگی بود از
زندگی همه شان که گذشته و تمام شده، اما به گمانم
حقیقت نداشت.

زخمی ناسور روی روح فلور جا مانده بود که با رسیدن به
آن صفحه، نگاه می‌زدید، ولی گاهی که حواسش نبود
ماتش می‌برد.

موبایل در آشپزخانه بود، آن را برداشتم و به اتاقم رفتم .

باید با دایی حرف می‌زدم و ترجیح می‌دادم فلور نشنود؛
شاید چیزی می‌گفتم که نباید . هرچند مطمئن نبودم
تصوراتم درست باشد .

یعنی بعد از گذشت بیشتر از پانزده سال...

—به‌به! عزیز دایی . چه عجب گوشی رو جواب دادی .
فقط می‌خواستی من پیرمرد نگرانم شم؟

نگذاشتم گله‌گذاری‌اش طولانی شود.

—ببخشید .داشتم خونه رو تمیز می کردم.

صدای ظرف آمد .

—رستورانی، دایی؟

—آره، چند ساعت دیگه سروکله مشتریای شام پیدا می شه.

آهانی گفتم و ساکت شدم.

—خب، چه خبر؟

سعی کردم لحن صدایم آرام و عادی باشد .

—چند روزه عمه فلور حالش بده .یه کم گرفتار بودم .شما خوبی؟

آن سوی خط کمی سکوت شد، شاید چند ثانیه، ولی به دقیقه نرسید.

—به شکری گفتی؟!—

—به اون چرا؟—

—حالا چهش شده؟—

—عمه؟! خسته‌ست. اعصابش ضعیف شده.

پوزخند زد، صدایش در گوشی پیچید.

—اعصاب فلور؟ اونو از فولاد ساختن.

می‌توانستم تصورش کنم که چطور کلاه آشپزی را از سر
برمی‌دارد و دوباره سر می‌کند.

—خودت چطوری؟—

نباید حرف را عوض می‌کرد.

#پارت_۱۲۰

حق نداشت راجع به عمه بی تفاوت باشد .

حتی اگر تعلق نمانده بود می توانست حداقل برای رفع تکلیف چند سؤال ناقابل درباره سلامت کسی که از خواهرزاده اش نگهداری می کرد پرسد.

—اون خوب نباشه، من خوب نیستم.

کلافه غر زد:

—فلور رو با خودت چرا قاطی می کنی؟

عمه خط قرمز من بود . با حرص جواب دادم:

—می خوای جدا کنم؟ چطوری؟ می شه اصلاً؟

می دانست رگ کوردی ام که گل کند چیزی جلو دارم نمی
شود .

با لحنی مهربان، صلح جویانه زمزمه کرد :
— چیزی نگفتم که من ...

وقتی جوابی ندادم، ادامه داد:

— چیزی احتیاج نداری؟ پول بریزم به حسابت؟

جمله اشتباه را گفت؛ زیر بادکنک صبر من کبریت کشید .
لبریز شدم از عصبانیت و صدایم بالا رفت.

— تا حالا ازت پول خواستم؟ از بقیه خواستم؟ چهارتا تا
دایی، همه گردن کلفت، دست دراز کردم جلوتون؟ الانم
ممنون! کم و کسری نیست.

آه خسته ای کشید . سردرگم و گیج پرسید:

—مشکلت چیه امروز؟

—هیچی! فقط خواستم بگم به کسی نیاز نداریم. بالاخره بعد از این همه سال تنهایی یاد گرفتیم گلیمون رو از آب بکشیم بیرون.

—زیونت نیش داره، عزیزکم... ولی من که حرف بدی نزدم.

عزیزکم گفتنش شیرین بود، ولی سه روز پراسترس و خستگی اجازه خوش خلقی نمی داد. گلایه ها هم کم نبودند، در طول سال ها انبار شده روی دلم.

—برادرت هم می گه زیون فلور نیش ماره. چرا؟ یکی تون پرسیدید چرا تلخه؟ وقتی پدر و مادرم مردن، فلور من و مادر بزرگم رو به دندون کشید. بدون هیچ کمکی...

حرفم را قطع کرد.

–نارین! زنگ زدی تیکه بندازی؟ وقت خوبی و انتخاب
نکردی.

–باشه. برو به کارای مهم‌ترت برس؛ به رستوران‌ت،
مشتریا. ناری کیلویی چند. فقط دیگه زنگ نزن که رفع
مسئولیت کنی.

انگشتم نقطهٔ قرمز را فشرد. چه فکر می‌کردم و چه شد!

بغض گلویم را گرفته بود.

تمام قدرت و اعتماد به نفس من به خاطر قوی و سرپا بودن
فلور بود... با مریضی‌اش تنهایی‌مان را احساس می‌کردم.
من بودم و فلور، فقط ما و نه هیچ‌کس دیگر.

#پارت_۱۲۱

روی لبه پنجره نشستم .

شاید به امید اینکه نقطه‌ای نورانی از بام به پایین بیفتد و
من به بهانه‌اش بالا بروم و برای تلخ‌ترین مرد دنیا حرف
بزنم و او...

گوشی در دستم لرزید.

یعنی ... با دیدن شماره، دندان‌هایم بهم فشرده شد.

—چی می‌گی، کاوه؟!

—سلام!

—سلام. حرفت رو بزن.

—عصبانی هستی؟

—الان، از تو نه! پس بگو!

—بین ناری! برای شهیاد زنگ زدم .

—خب!

—واقعاً یاشار رو لازم داره . یه نمایشگاه ماشین‌های قدیمیه، می‌خواد اون قراضه رو برسونه . پول خوبی بهش می‌ده . هرچقدر بگه .

—بهش بگو با خودش حرف بزنه .

—جواب نمی‌ده، تماس هیچ‌کدوممون رو . حرف بزن باهاش . شهیاد رفیقمه .

رفاقت او برایم مهم نبود، اما پولش برای یاشار چرا .

—قول نمی‌دم .

—ازم دلخوری حق با توئه . ولی...

—گفتم قول نمی‌دم، ولی باهاش حرف می‌زنم .

—جبران می‌کنم.

—زحمت نکش! از شما به من رسیده.
گوشی را قطع و سمت انتهایی‌ترین گوشهٔ تخت پرت کردم.

خسته بودم، دلگیر. از اتاق که بیرون زدم، با دیدن فلور
قلبم نرم شد.

کنار مبل راحتی که او رویش دراز کشیده بود ایستادم.

ذهنم به گذشته‌ها پر کشید، مادر بزرگ سر سجاده و قرآن
همیشه‌باز روبه‌رویش.

—عمه! یادته تا دراز می‌کشیدی، می‌اومدم به‌زور خودم رو
تو بغلت جا می‌کردم؟

لبخند زد.

چشم‌هایش خالی بود و خسته.

—هیچ وقت ولت نمی‌کردم.

—تا کلاس پنجم، بعد یه‌هو بزرگ شدی.

بالشتک‌های بزرگ را از پشتش برداشتم.

—چیکار می‌کنی؟

—برو عقب! برو عقب!

—نکن. بزرگ شدی دیوونه.

—فوقش له می‌شی.

به‌زور اندام لاغرم را کنارش جا کردم و سر روی بازویش گذاشتم.

لبخند سرک کشید و روی لب‌هایم نشست.

-آخیش... فلور خونم پایین اومده بود.

دستش دور کمرم حلقه شد، درست مثل قدیم.
-ناری!...

-جانم، عمه!
بغض را قورت داد و سکوت کرد.

هرچه در قلبش بود، خیال گفتنش را نداشت.
زیر چانه‌اش را بوسیدم.

آرامش کودکی‌ام دیگر نبود، اما کنار او «تنهایی» زورش به
من نمی‌رسید.

#پارت_۱۲۱

#یاشار

کم کم با حضور گاه و بیگاهش در خلوت پدرپسری مان
کنار می آمدم.

از همه جا حرف می زد .

تمام دنیا را از دریچه صداقت ساده لوحانه خودش می دید .
اصلاً دیدش به دنیا فرق داشت ...

نمی دانم شاید ما ایراد داشتیم . ناری زندگی بود در بطن
مردگی ما .

مثل همین حالا که آمده، گاهوهای شسته را از یخچال
برداشته، کنار پدرم نشسته و می خوردشان.

خوب بود؛ همین که باعث می شد پدرم در خوردن همراهی
اش کند خوب بود.

به آشپزخانه رفتم .

برای آبگوشت؛ نخود، لوبیا، کمی گوشت و آب را در
قابلمه ریختم؛ شامی مردانه‌پز و آسان.

به حال که برگشتم دیدمش که منتظر فرصت نگاهم می
کند، می‌خواست چیزی بگوید و تردید داشت.

کنترل را برداشتم و روی مبل نشستم.
—اون ماشینه بود ...خونه شهیاد...

سمتش برگشتم.

آنتیک زیبای افتاده گوشه حیاط اعیانی را می‌گفت؟

—هنوز کسی رو پیدا نکردن تعمیرش کنه.

— پیدا می‌کنن.

— کاوه زنگ زد. شهیاد می‌خواد تو درستش کنی.

کمی تردید به جانم نشست، اما...
— راهش دوره... نمی‌ارزه.

— بگم بیارن اینجا چی؟
موضوع جالب شد.
— تو حیاط؟

سرش را به علامت تأیید پایین آورد.
— می‌دونی چقدر کثیف‌کاری داره؟

خودش را جلو کشید. گرم‌تر تشویقم کرد.

—داشته باشه، ما که مهمون نداریم. تازه می‌ذاری حیاط
کناری خونه، تو پارکینگ، دید نداره.

سکوت‌م را دلیل تردید گرفت.
—هرچقدر بخوای بهت می‌ده.

—۲۰ تومن...

با تعجب و کشدار پرسید:

—بیست میلیون تومن؟

—آره.

—مگه اون ابوقراضه چقدر قیمت داره؟

#پارت_۱۲۲

با نیشخندی روی لب‌هایم گفتم:

—راه که بیفته خیلی...—

ابروهایش تا آخرین درجه بالا رفت.

—نه بابا؟!—

—برای اون بچه خوشگل که پولی نیست.

بیست میلیون تومان... ناقابل برای پسر بالاشهری، بلیط
فرار من ...

از اینجا می رفتیم، من و پدرم...

—بچه خوشگل برای پسر فحشه، مگه نه؟—

از تصور فرار هم لبخند به لبم می نشست.
—آره.

بلند خندید. معنی‌اش را می‌دانست، دخترک ورپریده.

صدای بم غریبه‌ای میان اتاق پیچید.

—دایی جانتون خوبن، کل فامیلتون از صدقه‌سر مرتیکه
کارمند بانک شدن. شایسته‌سالاری! ارواح خیکش!

دوباره حواسشان پرت بیرون شد.

صدای داد و قال از خانهٔ همسایه تمام‌شدنی به‌نظر نمی
رسید.

ناری با اطمینان گفت:

—کار خبراست؛ معلوم نیست اخبار چی گفته.

تاجایی که راه داشت خودش را از روی تخت پدرم سمت
پنجره کشید.

پدرم هم از کنارش گردن کشید تا بهتر سردر بیاورد. او
انگار کنجکاو تر بود، پرسید:
— ربطش به اخبار چیه؟

— شوهره اصلاح طلبه، زنش اصولگرا.
پدرم نتوانست به حرفش نخندد.

— از کجا می‌دونی؟

— هر موقع اصولگراها یه گند می‌زنن یا برعکس، خونه
شون قیامته. همدیگه رو مسخره می‌کنن. یه روز می‌بینی
اخبار چیزی نگه، اینا ماه عسلشونه.

— حالا چطوریه که پسره اینو گرفته؟ فرقشون زمین تا
آسمونه که.

—پسره از این باکلاساست، تصمیم گرفته سنتی ازدواج
کنه .مادرش هم مذهبی، از این خانم جلسه‌ای‌ها .خب
معلومه رفته یکی مثل خودش رو براش پیدا کرده .

گازی به کاهویش زد .باید هویج می‌خریدم .هویج خوردن
باید به او می‌آمد.

—خانومش رو تو کوچه ندیدید؟
کنترل‌به‌دست شروع به زیر و رو کردن کانال‌ها کردم.

#پارت_۱۲۳

جوابی که نشنید ادامه داد:
—از این چادری مهربوناستچند بار برامون آش و
شله‌زرد آورده...

سکوت ...

سرم سمتش برگشت . چرا حرف نمی‌زد؟
خشک و بهت‌زده ایستاده بود، گاهو که از دستش افتاد،
از جا پریدم و جلو رفتم.

دنباله نگاهش را گرفتم، پشت تخت و پرده کنار رفته،
روی دیوار...

دلیل بهت‌زدگی‌اش؛ نقاشی کودکانه‌ای از یک خانواده؛
پدر، مادر، بچه، خانه‌ای با خورشیدی که بالاتر از همه می
درخشید.

خط‌هایی با خودکار آبی...
بی‌اراده دستم سمت بازویش رفت.
—ناری...

برگشت . نفس نمی‌کشید .
چشم‌هایش ... برق نمی‌زد...

ثانیه‌ای بعد، مثل باد پیچیده و از خانه‌مان ناپدید شده بود .

پدرم با دلواپسی به در چشم دوخت.

—کجا رفت؟

پرده را کنار زدم.

«ای وای» گفتن پدرم...

—نقاشی خودشه؟ بچه که بوده؟

مانند یک یادگاری روی دیوار این خانه که سال‌ها خالی مانده، حفظ شده بود.

—حتماً عمه‌ و لش باز خونه نیست، این بچه تنهاست.

عمه‌اش مدام خانه بود، چند روزی می‌شد.

کاهوی افتاده روی زمین را برداشتم و به پرنده دادم .

اول کاهو را گرفت و به گوشهٔ دورتر قفس برد ...خیالش
که راحت شد، « کله گاو » را گفت و سمت غنیمتی‌اش
رفت.

به لجبازی‌اش پوزخند زدم؛ از همان روزهای اول فهمید
دوستش ندارم، حالا خیال کوتاه آمدن نداشت ...

—بابا، چیزی خواستی صدام کن .من برم تاب رو سمباده
بزنم.

تاب شد جایگزین سیگار روی بام.

خانه را که دور زدم ...پاهایم قفل زمین شد.

#پارت_۱۲۴

بعضی از تصاویر را انگار با مداد پررنگ‌تری در دفتر زندگی
طرح می‌زنند.

می‌دانستم تا آخر عمر تصویر دخترک غمگین روی تاب از
ذهنم پاک نخواهد شد، مانند یک حجاری همیشگی روی
سنگ...

ناری، دامن بلندش که با تکان خوردن تاب روی زمین
کشیده می‌شد، چشم‌های غرق خاطره‌اش که انگار دنیا و
حال را نمی‌دید ...

شالی که از سرش فرار کرده و موهای خرمایی و صافش را
نمی‌پوشاند.

خواستم برگردم؛ حتماً باید برمی‌گشتم.

اما با شنیدن سؤالش...

—تو چرا نمی‌خندی، یاشار؟!

پس مرا دید که تماشایش می‌کنم.

—مثل تو که همیشه هر و کر می‌کنی؟

حتی لبخند نزد. غم نشسته به چشمانش وادارم کرد
جواب بدهم، ولی سخت بود تلخ نشدن.

—بعضی وقتا زندگی همچین می‌زنه دهن آدم و پر خون می
کنه که خندیدن یادش بره.

برای چه به او گفتم؟ او چه می‌فهمید؟
حرصی از وادادتم سمت وسیله‌های کنار دیوار رفتم.

—حالا هم پا شو برو. نمی‌ذاری کار کنم.
روبه‌رو و خلاف جهت من، کنار دیوار نشست.

پاهایش را قائمه و به دیوار تکیه زد .
باد گرمی وزید و نوای آوازی غمگینی را که زمزمه می کرد به گوشم نشانده .

انگارنه انگار من کنارش هستم .
— عمه حالش خوب نیست .

دستم از شوک روی پایه ثابت شد . او می دانست؟ او از رابطه ما خبر داشت؟

— نمی دونم چیکار کنم، به کی بگم .

آه کشید ...

— فامیل نزدیکی نداریم . دوستاشم همه تیشان فیشانیان ...

یک هفته ای از آخرین قرارم با فلور می گذشت و هیچ خبری از او نداشتم .

عذاب وجدان بی خود لعنتی هم این بین می رفت و می آمد .
کاردک را برداشتم و تکه رنگ زرد محکم را تراشیدم.

گور پدر وجدان! من کاری نکرده بودم!
—اگه من نبودم، الان شوهر داشت ... بچه ...

بی خود ناراحت بود. با آن اخلاق گند فلور هیچ مردی
نزدیکش نمی شد.

#پارت_۱۲۵

—یاشار ...

چرا نمی رفت؟ چطور من غریبه را برای درددلی که داغ دل
من بود انتخاب کرد؟

کاش حداقل ساکت می‌شد.

—یاش...

غریدم:

—بنال... بگو!

پشت‌چشمی نازک کرد... بالاخره فهمید مخاطب اشتباهی
را انتخاب کرده، ادامه نداد.

حضورش را از یاد برده بودم که بلند شد و غر زد:
—قرار بود من درستش کنم.

ندیده می‌توانستم بگویم لب‌هایش آویزان شده.

—دستت چون نداره. بعضی جاها رو خوب نکندی.
—تو اینو نگفتی، گفتم من درست...

کلافه از اصرار، حرفش را قطع کردم.

—سمبادهش تموم شد، ضدزنگ و رنگش با تو. فقط برو
تا پشیمون نشدم.

—یاش...

خنده محو و شاد داخل صدایش باعث شد سمتش بتویم.
—برو!

چشم‌های گردش دوباره براق شده بودند.
—تو آدم خوبی هستی.

منتظر جواب نشد و رفت...

.....

ماشین را با سلام و صلوات و کانترا مخصوص حمل آوردند.

گفته بودم ظهر جمعه بیایند تا کمتر جلب توجه کند.

همراه کارگرها نه کاوه آمد نه شهیاد، حتماً روز تعطیل سرشان شلوغ بود، ولی دیر یا زود سروکله آنها هم پیدا می شد، کاوه را شک نداشتم!

آستین‌هایم را بالا زدم و سمت ماشین رفتم.
—خوشگله، مگه نه رضا؟!—

—هی ناری! ببینش.

سرم را سمت در خانه گرداندم. ناری هم به جمعمان اضافه شد.

نازدار و شاد جواب رضا را داد:

—من کلاسیک دوست ندارم، فقط اسپرت.

—حتماً مثل ماشین اسباب‌بازی کاوه!
با دیدن پوزخندم اخم کرد.

#پارت_۱۲۶

پیراهن مردانه پوشیده بود با چهارخانه‌های بزرگ، و
شلوار... برای اولین بار می‌دیدم که دل از پیراهن‌های
بلندش کنده.

دوباره محو تماشای کامارو شدم... تندیس آزادی من از
زندان فلور...

—پسره واسه‌ش بیست تومن بهم می‌ده. فقط برای تعمیر...

بقیه نمی‌فهمیدند من چه حالی دارم.

کش موی کنارم پایین افتاد.

وقتی که غرغرکنان خم شد تا کش را بردارد، موهای صاف و براقش یک طرف شانه به پایین ریخت.

—از موی بلند متنفرم.

رضا با ته‌مایه‌ای از خنده و تعجب گفت:

—خب کوتاه کن.

از گوشه چشم دیدم که شال را برنداشته، دست زیر آن برد تا جمعشان کند.

—مادرم هرگز اجازه نمی‌داد. می‌گفت دختر نباید موهایش رو کوتاه کنه. جوری گذاشتم که نه کوتاه باشه که اون بدش بیاد، نه بلند که من خوشم نیاد. الان، هم اون راضیه هم من.

شوخی می‌کرد؟
واقعیت را گفتم:
—نه تو راضی هستی نه اون.

ثانیه‌ای انگار به فکر فرورفت، اما با صدای غر زدنش
برگشتم.

—این نایلون‌ها چیه اینجا؟
و خریده‌ها را از زمین برداشت و باز کرد.

رضا سمتش رفت و کنارش ایستاد.
—مال منه، رانی خریده بودم دور هم بخوریم.
—ولی این چند تا نایلونه...

—آره. داشتم می‌اومدم، یاشار زنگ زد رب گوجه نداشتم،
از سر کوچه‌تون خریدم.

—دوتا نایلون . این سومی دیگه چیه؟
رضا سعی کرد تا بازش نکرده از دستش بگیرد .

—دست نزن . مال مادرمه .

ناری بازش کرد .

—رضا؟ !

بسته پد بهداشتی را بالا گرفت و در صورت رضا تکان
تکانش داد .

—اینا چیه؟

—هان؟

یعنی ناری نمی دانست بسته صورتی چیست؟

#پارت_۱۲۷

—چرا وحشی شدی؟ تو نمی‌دونی این چیه؟

سمت رضا گردن کشید و صدایش را روی سرش گذاشت.

—پد رو چیکار دارم. دارم می‌گم این دو تیکه خرت و پرت این همه نایلون می‌خواد؟ آره؟

رضا، هاج و واج، احمقانه به دهان او نگاه کرد.

—می‌میری به فروشنده بگی: «آقا، نایلون دارم، ممنون.» می‌دونی پلاستیک می‌تونه هزار سال هم تو طبیعت بمونه و تجزیه نشه؟ زمین ارث باباته؟ حتی ارث بابات باشه نمی‌خوای ارث بذاری واسه بچه‌ت؟

رضا از ترس عقب رفت.

—یه نایلون بود، ناری... چرا رد دادی؟

ناری دیگر تقریباً جیغ می‌زد.

—یه نایلون؟ این سه‌تاست. ته هرکدوم یه وسیله انداختی.
یه نایلون من بندازم دور! یکی این کچل! یکی عمه... و الی
آخر... ما آدما پدر زمین رو درآوردیم... کوری تو؟

رضا پاکت صورتی نوار بهداشتی بالدار خاله را که ناری
پرچم کرده بود از دستش کشید.

—این مال ناموسمه‌ها. خجالت نمی‌کشی؟ تو الان باید
سرخ و سفید بشی، دختره دیوونه!

—خجالت رو تو و پسرخاله‌ت باید بکشید که ماشین
تولید زباله‌اید. یه بسته پد چیه که قایمش کنم؟ اصلاً زن
چرا باید برای چیزی که فیزیک بدنشه خجالت بکشه؟
مگه شما پسر و اسه خیلی چیزا خجالت می‌کشید؟

قیافهٔ رضا دیدنی بود.

—بابا، تو دیگه کی هستی. بقیه دخترا اینو تو هفت تا
سوراخ قایم می کنن که کسی نبینه...

خندان تماشایش می کردم. دست خودم نبود...
ناری همهٔ خریده‌ها را داخل یکی از پاکت‌ها فرو کرد.

درحالی که بقیه را تا می زد به رضا دستور هم می داد.
—این نایلون اضافه‌ها رو تا هرچند بار که جون دارن
ازشون استفاده می کنی.

«برو، بابا» «...از دهان رضا بیرون نیامده ناری بسته‌ها را
در سینه‌اش کوبید و آخش را درآورد.

حالا رضا هم همراه من می خندید.

—خدایی ناری چطور می تونی از پد بهداشتی مامان من به
محیط زیست بررسی؟

—زیست یعنی زندگی! از نفس کشیدن، از دی
اکسیدکربنی که بدنت تولید می‌کنه هم می‌شه به محیط
رسید، گگول جان!

رضا که کم آورده بود به من تشر زد:
—تو به چی می‌خندی، مرتیکه‌ الاغ؟!

صدای مهربان‌شده ناری حواسم را سمتش کشاند.
—رضا! چرا بیشتر نمیای اینجا...؟

—چطور؟

—من تا حالا خنده این اخمو رو ندیده بودم.

لب‌هایم بی‌اختیار جمع شد.
– شاید نمی‌خواد بهت رو بده. والا ترسناکی ...

– من ترسناک نیستم، تو شل‌مغزی.

– آقا! من تسلیم. رانی که کوفتمون شد بریم تخم‌مرغ رُبی
بزنیم بر بدن.

بینی کوچکش چین برداشت.
– اون دیگه چیه؟

– نخوردی؟ یا شار استادشه. منم برم بربری خشخاشی
بگیرم.

رضا که وسیله‌هایش را به من داد و رفت، ناری همراهم
به واحد ما آمد. از فلور خبری نبود.

بابا با دیدن شلوغی خانه خُلقش به جا بود.

—ناری ... واکر رو بیار.

—چرا، عمو عبدی؟

بابا با دست به واکر اشاره زد.

—بیار دیگه ...

سینه‌ام روشن شد.

—می‌خوای پهلوون بازی دربیاری، بابا؟

لبخند زد.

خودم واکر را جلوییش گذاشتم.

پاهایش را کم کم به لبهٔ تخت رساند.

خواستم کمکش کنم، نگذاشت، اما برای ایستادن کمرش را گرفتم.

توپید:

—ولم کن.

عقب رفتم، اما نه خیلی...

اولین قدم لرزانش را که برداشت، ناری عملاً از خوشحالی
جیغ زد.

لحظه‌ای پایش لرزید، اما به واکر تکیه کرد. قدم بعدی را
هم لرزان برداشت.

پرنده به این سو و آن سوی قفس کوچک می‌رفت و
«عبدی! عبدی!» از نوکش نمی‌افتاد...

بابا نگاهم کرد.

—به چی می‌خندی، پدرسوخته؟

—همه امروز به خندیدن من گیر دادینا... واس مرغه،
انگار داره تشویقت می کنه.

—فندقِ بیچاره تعجب می کنه از جام بلند می شم...

#پارت_۱۲۹

بالاخره ناری توانست حرف بزند.

—من... من... الان از خوشی پس می افتم.

نگاههای خندانمان بهم تلاقی کرد.
پای پدرم لرزید، سمتش گام بلندی برداشتم.

—بابا! خودت رو خسته نکن. وایس با فیزیوتراپ تمرین
کن.

—حوصله‌ش رو ندارم، من که دیگه راه افتادم، ردش کن
بره.

—بس کن، بابا! کارش درسته. خودت و بین...

رضا با نان تازه وارد شد... با دیدن بابا او هم دست‌وپایش
را گم کرد...

نان را درآغوش گرفت و یک سوت دوانگشتی بلند زد.
صدای خنده همه‌مان خانه را پر کرد.

شاید ماه‌ها می‌شد شادی به ما سر نزده بود... حالا ولی
داشت سنگ تمام می‌گذاشت.

یک ربع بعد عصرانه‌مان حاضر بود با چند پیاز وسط
سفرهٔ کوچک و ماهیتابهٔ بزرگ پر از تخم‌مرغ‌های رب
گوجه‌ای.

پارچ دوغ را که وسط گذاشتم پدرم هم سعی کرد بنشیند .
رضا تختش را بالا آورد و تنظیم کرد.

موزیک نوکیا از جایی همان نزدیکی آمد .لقمه میانهٔ راه
دهانم خشک شد .گوشی را از زیر تخت فلزی برداشتم و
با دیدن اسم « هلا » و پیام روی گوشی ...

ناخودآگاه نگاهم سمت ناری رفت .روزی که دیده بود
اسم عمه‌اش را با اسم هلا سیو کرده‌ام ...

یک سرچ کوتاه در نت می‌توانست او را به شک بیندازد.

«برو خونه‌م».

گوشی لای انگستانم فشرده شد... لعنت!

از جایم بلند شدم.

—من باید برم، بابا...

پیرمرد پکر شد.

—گفتی امروز کار نداری که.

—زنگ زدن. باید برم...

از جایم بلند شدم... هرزه آشغال! رهایم نمی‌کرد.

#پارت_۱۳۰

دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم.

لباس پوشیدم... تظاهر را بلد نبودم، خشمم پنهان‌شدنی
نبود....

به حال که آمدم سفره را جمع می‌کردند .
«زود برمی‌گردم» . را گفتم و از خانه بیرون زدم .

وسط حیاط به من رسید...
انگشت‌های باریکش به بازویم بند شد.

—کجا می‌ری، یاشار؟

—سر کار!!

محکم برابرم ایستاد.

—برای کار، پدرت رو ول می‌کنی و عین دیوونه‌ها از خونه
بیرون می‌زنی؟

—یواشکی نیست . بابام تنها نیست، رضا پیششه.

رو به رضایی که خودش را به ما رساند اخم کردم.
— تو بهش چیزی گفتی، رضا؟

— نه والله.

دستم کشیده شد.

— خودم می‌پرسم.

دستش را خشن و محکم پس زدم.

— بهت ربطی نداره. نمی‌فهمی؟

— اینجور عصبانی کجا می‌ری؟ پدرت فقط تو رو داره.

— اصلاً تو کی هستی که غصهٔ بابامو بخوری؟!

سعی کرد در برابر جنونم ملایم باشد.

—تو الان عصبانی هستی، ناراحتی ... برای خودت در دسر
درست ...

اوه ! اوه ! توئیتی فلور نگران من شده بود .
فکر می کرد برای درگیری و دعوا می روم .

—آخرش یاد نگرفتی این دماغت و از تو مسائلی که به تو
ربط نداره بیرون بکشی ؟

لجباز، محکم تر جلویم ایستاد .
—تا آرام نشدی حق نداری بری .

—وقتی نمی دونی، الکی زر نزن .
با تنه ای از کنارش رد شدم .

داخل جیب خم شدم. از داشبورد ادکلن را مشت کردم و بیرون آوردم. زیر گردنم اسپری کردم و با دست‌هایم محکم و خشن رویش کشیدم.

چشم‌هایش حرکات دستم را دنبال می‌کرد.
—قیافه‌م شبیه کسایه که قراردادعوا دارن؟

حالا تازه داشت گیج می‌شد. با تردید لب زد:
—نه! ولی... عصبانی‌هس...

#پارت_۱۳۱

حتی فکر فلور... اینکه باز باید می‌رفتم و او را به اوج لعنتی می‌رساندم خونم را به جوش آورد.

—می‌خواهی بدونی؟ آره؟

چنان به سمتش هجوم بردم که به صندوق عقب جیب
چسبید و سرش عقب رفت.

رضا دستم را کشید.

—یاشار...

حق نداشت نگرانم باشد وقتی علتش هم خون خودش
بود. حق نداشت مدام اطرافم پرسه بزند و ادای فرشته‌ها
را در بیاورد.

—آخه تو چی می‌فهمی؟

رضا حالا خواهش می‌کرد.

—جان من ... کوتاه بیا

او را هل دادم و کنار زدم.

—چی می‌گی؟ بذار ببینم حرف حساب این دختره چیه؟

قبل از اینکه منصرف شوم سمت ناری برگشتم و سینه‌به
سینه‌اش ایستادم.

—من باید برم! یکی توی این شهر خراب شده هست که
صاحب منه. وقتی می‌گم صاحب یعنی اینکه من و خریده.

دهانش از تعجب باز ماند... نتوانست حتی «وای!»
نامفهوم را کامل کند.

پوزخند زدم؛ تیز، سمی...

—نگفتم بهت؟ من یه شریک جنسی دارم. می‌خوای گوگل
کنی ببینی چیه؟ با شکل و رسم الخط نشونت بدم؟

از وحشت دویده به چشم و گوش‌های باکره‌اش پوزخندم
غلیظ‌تر شد.

سینه‌ام از خباثت خنک شد. حقش بود ...
با لذت ادامه دادم:

—باید قبل از اینکه برم پیشش دوش بگیرم، از بوی عرق
خوشش نمیاد. دوست داره بوی شامپو بدم. می‌فهمی،
ناری؟

ناری انگار تازه به دوش گرفتمم دقیق می‌شد...
رضا خواست جلویم را بگیرد، اما نتوانست .

—من و خریده، من مال اونم. تا وقتی که ازم سیر شه. هر
بار که براش لخت می‌شم....

سرم را بین دستانم گرفتم و با قدرت فشار دادم.

#پارت_۱۳۲

—لعنتی! هر بار که ... مثل اینه یه لیوان نفت بریزن زیر
ریشه‌هام. وضع درختایی که تو ازشون دفاع می‌کنی از من
بهتره. اونا رو یهو با اره‌برقی می‌برن، من و داره ذره‌ذره
خشک می‌کنه.

درد بود؛ خدای من! ته چشمانم درد قل می‌زد و او با آن
چشم‌های آینه‌ای آن را می‌دید.

بالاخره حرف زد، صدایش انگار پیر و خسته شد.
—وقتی انقدر عوضیه چرا می‌ری پیشش؟

—به تو ربطی نداره! گم شو از اینجا.

سگ به روح خر درونم...
نتوانستم بغضش را ببینم... همدم پدرم بود.

کمی نرم‌تر زمزمه کردم.

—من باهات رودربایستی دارم؟

سرش را به علامت نه بالا داد.

—من بهت دروغ می‌گم؟

—نه...

—دنبال من راه نیفت. به پیر! به پیغمبر واس خودت می
گم، دختر...

توانش تمام شد ...

حقیقت زندگی من برای شانه‌های ضعیف او سنگین بود...
مانند شاخه‌های بید خمش کرد.

عقب کشیدم ... باید می‌گفتم باید...

وقتی سوار شدم، از آینه بغل دیدم که رضا او را کنار
کشید.

بالتر از سیاهی رنگی نبود .می رفتم...
یک وجب لجن بیشتر و کمتر برای منی که غرق شده
بودم فرقی نداشت.

به خانه اش رسیدم ...از کوچه، از دیوارهایش، حتی از
پنجره های خانه هایش که انگار چشم می شدند و حقارتم را
می دیدند متنفر بودم.

«می ری ...زود ...ماشین لعنتی تموم شه»...

گوشی را برداشتم و به او زنگ زدم.
—من توی کوچه موندم .همسایه ها میان و می رن، ممکنه
شک کنن بهم و زنگ بزنن صد و ده .

برای چند لحظه صدایی نیامد.

—باشه. برو تو جا گلدونی مرمری دم در، یه سنگ گرد
اونجاست. برش دار، یه کم زمین رو بکن. برای مواقع
اضطراری یه کلید اونجا گذاشتم.

#پارت_۱۳۳

سمت جاگلدانی رفتم، کلید همانجا بود که آدرس داد.

در را بستم و کلید را داخل جاکلیدی گذاشتم.

تا وقتی وسط خانه نایستادم برای کاری که بعد انجام
دادم نقشه‌ای نداشتم.

دنبال یک گاو صندوق تمام گوشه کنار خانه، هر دو اتاق
خواب را گشتم خبری نبود.

حتی راحتی‌های قهوه‌ای هال خانه را بلند کردم... ولی
سفته‌ای نبود که نبود.

داخل تمام کسوها و حتی یخچال خاموش را زیرورو
کردم، هیچ.

خانه وسیله‌ای نداشت، لخت و خالی بود...

با رد شدن هر ماشینی از کوچه حس می‌کردم قلبم از
حرکت می‌ایستد...

لبه‌های فرش‌های کمرنگ را برگرداندم و زیرش را
گشتم...

انگار وسط سرم ساعت بزرگی باشد، تیک تیک صدا می‌داد.

باید عجله می‌کردم. ممکن بود هر لحظه برسد...

چشمم به اتاق خواب افتاد، هنوز از قرار قبلمان شبیه
آشفته‌بازار بود...

ملافه افتاده روی زمین ...
تخت بدون روکش...

تشک ... با تمام سرعتم سمتش رفتم آن را بلند کردم...
چیزی که دنبالش می‌گشتم آنجا نبود ولی...
صیغه‌نامه...

همان اوایل فلور از ترس لو رفتن رابطه‌مان و محکم‌کاری
برای روز مبادا، اصرار کرد بگیریمش ...

نه برای حلال و حرام، فقط یک کلید اطمینان برای مواقع
اضطراری ...

صیغه‌نامهٔ یک‌ماهه...

بعد که ترسش ریخت گفت پاره‌اش کرده .

با چنان اطمینانی حرف زد که باور کردم...

«باور کردن «هم عادت مزخرفی بود که باید ترکش می کردم.»

کاغذ را قاپیدم و تشک را رها کردم ...

باید فرز پنهانش می کردم ...

داخل خانه، نه !جیب!

در حیاط را باز کردم و به کوچه سرک کشیدم....

خبری نبود .با سرعت از خانه بیرون زدم و خودم را داخل ماشین انداختم.

تا کاغذ نحس را داخل داشبورد فرو نکرده و درش را
نبسته بودم خیالم راحت نشد.

—چرا نرفتی تو؟

سرم را که بالا گرفتم کنار در ایستاده بود .

عینک دودی‌اش را روی موهایش گذاشت و مشکوک
نگاهم کرد.

#پارت_۱۳۴

—رفتم تو، بعد فکر کردم در ماشین رو قفل نکردم...

پوزخند زد.

—هیچ کس این لگن رو نمی‌دزده.

دوباره نگاهش سمت در خانه رفت .مشکوکش کرده بودم.

سعی کردم خونسرد باشم .پیاده شدم و جلوتر از او راه افتادم .

بی خیال شد و کنارم سمت خانه آمد، حتماً به این نتیجه رسید که چیز باارزشی در خانه ندارد و فکرش امن شد.

وسط حال ایستادم ...

دستم را داخل شلوار جین کهنه ام فروبردم.
حتی پیراهن سرمه ای ام عمرش را کرده بود ...
مرا چه به زن برندپوش روبه رو!

دکمه های چسبان مانتو اش را با یک کشیدن باز کرد.

تاپ حریر مشکی با لبه‌های گیپور ...

لباس زیر تنگ به سینه‌هایش فشار آورده و گوی‌های سفیدش در حال بیرون زدن از یقه‌اش بودند ...

آراسته و هوس‌انگیز، بدون کوچکترین ایرادی در اندام یا لباسش ...

سعی کردم به کاغذی که برداشته بودم فکر نکنم ...
نگاهم را پی خط سینه‌هایش کشاندم ...

نتیجه؟ هیچ ...

یک مرد و یک زن، زیر یک سقف، و شیطانی که غایب بود تا حداقل یک وسوسه را در من زنده کند ...

سینه‌ام دنیای مردگان بود؛ سکون، سکوت.

ابلیس کارش را خوب بلد بود، وقتش را با گناهکاری مثل
من تلف نمی‌کرد ...

او هم حوصله‌اش از من سررفته، دنبال عابد و زاهدی می
رفت تا با لذت طناب به گردن بیگناهِش بیندازد.

از تمام وسوسه‌های زمین حتی یکی در من جوانه نزد.

نگاهش از من بلا تکلیف سمت اتاق خواب رفت...

لب‌های رزخورده‌اش به لبخندی کش آمد...
— با تنوع چطوری؟

جلو آمد.

دستش را نوازش‌وار روی سینه‌ام کشید...
— روی مبل ...ها؟

زیر چشمش با وجود لایهٔ کانسیلر به گودی می‌زد...

با دست به سینه‌ام فشار آورد... عقب کشیدم و روی
مبل نشستم.

پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت و روی پاهایم نشست.
حالا از من بالاتر بود و من زیر او... پوزیشن مورد علاقه
اش ...

حتی در سکس هم دنبال تسلط بود، مانند رفتار و حرف
زدنش...

ولی... چشم‌هایش این بار عجیب بود... مردد ...

انگار خودش نمی‌داند این قرار برای سکس، می‌خواهد به
کجا کشیده شود...

به گونه‌ای با تملک یک دستش را به دور گردنم پیچاند و
با دست دیگر از سینه‌ام به پایین فشار داد که...

یک چیزی اینجا غلط بود ...

حس فلور ...

شهوتی که همیشه در قرارهایمان بود جایش را به...

مچ دستش را گرفتم.

—نکن! تو حالت خوب نیست...

ناگهان تنه‌اش را از رویم بلند کرد، هنوز روی پایم نشسته
بود.

—من حال خوب نیست؟ آره؟!!

—عجیب شدی ...انگار...

تک‌خند بلندی از لب‌های سرخش بیرون پرید...

—من عجیب شدم یا تو قرصات رو نخوردی؟

البته که فراموش نمی‌کرد ...قرص کوفتی را یادش بود...

در عین بغضِ صدایش، چشم‌ها پر از کینه بودند...

با کف دست روی سینه‌ام ضربه زد.

—شما مردا همه یه گوهید. فقط کافیه بفهمید یه زن دوستتون داره.

بالاترین جنون، گفتن حقیقت بود ...بی‌اختیار خندیدم و راستش را گفتم:

—تو دوستم نداری، فلور... از کی به خودتم دروغ می‌گی...

صورتش را جلو آورد و زلزله غریب:

—دوستت ندارم... اصلاً به خاطر تمام لحظه‌هایی که
جلوت کم آوردم از خودم متنفرم...

صدایم گرفت، توانم رفت...

—منم...

با صورت‌هایی که فقط چند سانت فاصله داشت به هم
زل زدیم...

کاسهٔ چشم‌هایش پر از قطرات غم شده بود، ولی نمی
چکید.

#پارت_۱۳۶

نفسش را پرصدا بیرون داد.
— ما یه کار نیمه‌تموم داریم .

بازدم در سینه‌ام زندانی شد.
لبخند تلخی روی لبش نشست . دستش را به‌نرمی روی
گردنم نشانده .

— ترس، یاشار ... می‌خوام بگم صیغه رو باید باطلش
کنیم .

انگار حسی در تنش نمانده باشد، حتی جان بلند شدن از
روی پایم را نداشت .

قطره اشکی از گوشهٔ چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش چکید.
— امروز اومده بودم آخرین فرصت رو بهت بدم ... ولی
تو...

بی اراده التماس کردم:

—گریه نکن ...یه عمر عذاب وجدان رو بهم نده ...
نگاهش بین چشم‌هایم چرخید ...

نرم پرسیدم:

—من و تو فقط ...بهم بگو چی شده ...تو یه چیزیت
هست.

نفسش را کوتاه و کم‌جان به سینه کشیدانگار جانی
برایش نمانده باشد روی تنم دراز کشید...

—بهم زنگ زد ...می‌گن داره میاد ...حق نداره ...

دست‌هایم بلا تکلیف دو طرف بدنم افتاده بودند .توان در
آغوش کشیدنش را نداشتم .

دل‌داری دادن به فلور چگونه می‌توانست باشد؟

—چند وقته ندیدیش؟

—پارسال اومد در خونه، ناری رو برسونه ...

یک دستم را کمی بالا آوردم و بازویش را لمس کردم...
خندید؛ آرام اما عجیب.

—همون وقتی که خانوادهش منی که خواهر دامادشون
بودم و هزار بار دیده بودن، دیدن و نپسندیدن؛ اون فقط
مثل بز وایساد و نگاه کرد. همون موقع برای من مرد.

فقط سکوت کردم.

—۱۳ سال! فکرش و بکن... هی می گم فراموشش کردم،
ولی وقتی می شنوم داره میاد ایران، انگار دیروز بود که
رفت.

عشق چطور می توانست تا این حد ویران کننده باشد ...

—اون من و دوست داشت ...
هیچ تصویری از عشق نداشتم.

#پارت_۱۳۷

دوباره خندید؛ کوتاه، مانند یک هق هق نیمه کاره.
—فکر می کنی بهش بگم با یکی خوابیدم چه حالی بشه؟

و برق به چشمانش جرقه زد.
دستش روی دکمه پیراهنم رفت ...
مچ باریکش را گرفتم .

دست دیگرش که از روی سینه ام راهش را به پایین
گرفت ... بدنم به لمسش جواب می داد، و این عند خیانت
بود.

لبخندی ناشی از قدرت روی لب‌هایش نشست...
—بین... بدنت من و یادشه...

باید بلند می‌شدم و از این جهنم بیرون می‌زدم... اما سست
سرجایم ماندم و تکان نخوردم...

«داره تموم می‌شه... بذار ماشین و تحویل بدی... رفتی...
یاش! فقط این بارو تحمل کن...»

نفسم رفت.

«یاش» دیگر چه کوفتی بود؟

صدای ناری... اسمم را دوباره در گوشم صدا زد: یاش

غرق در کثافت و لجن...

مانند این بود که در هرزه‌خانه به مقدسات را صدا زده
باشم...

فقط یک راه داشتم... باید در آغوش زن روبه‌رویم خودم
را دفن می‌کردم...
شاید یادم می‌رفت چه غلطی کرده‌ام.

دستم را جلو برده، دور شانه‌هایش قفل کردم. بدنش را
پیچاندم و او را روی مبل کوباندم...

دیوانه‌وار سرم را در گودی گردنش فروبردم و زبانم را روی
پوست گردنش کشیدم...
تمام دهانم تلخ شد از طعم ادکلن...

بی‌توجه دستم را در یقه‌اش فرو کردم و بدنش را میان
انگشت فشردم...

آه ریزش را شنیدم و نشنیدم ... گوش‌هایم سوت می کشید...

ولی ... ورق برگشت ...

ناگهان با هر دو دست به سینه‌ام فشار آورد و مرا عقب راند ...

نفس‌زنان سرم را بالا گرفتم ...
چشم‌هایش از پیروزی برق می‌زد ...

قاطع و دستوری به من توپید:

— از روی من بلند شو!

— چی ...؟ ولی ...

#پارت_۱۳۸

میان نفس‌زدن‌هایم به‌زحمت این چند کلمه نامفهوم را ادا
کردم....

—تن لشت رو از روی من بردار!

به او زل زدم، مثل یک بازیچه کودن!

شمرده و با لذت کلمات را ادا کرد.

—فقط برا همین، امروز اومدم اینجا ...

لبخند عجیبش واضح‌تر شد .

—اومده بودم تو من و بخوای و من پست بزnm ...

خنده خفهای از گلویم بیرون جهید.

بیشتر روی سینه‌ام فشار آورد تا عقب‌تر بروم ...
سرش را بالا کشید ...

کلمات، از میان دهانش به سمتم پرتاب می‌شدند.
—بلند شو!

توان عکس‌العمل نداشتم...

—اون قرص ... می‌دونی چقدر برام گرون تموم شد؟ فکر
کردی بعدش میام و زیرخوابت می‌شم؟ یعنی من این قدر
خوار و ذلیل می‌کنم خودم و؟

—پس ... چی ...؟

انگشت‌هایش در سینه‌ام فرورفت ...
—باید تلافی می‌کردم او مدم تشنه‌ت کنم، بعد بهت بگم
نه ...

لبخند روی لب‌هایش تنفرانگیز بود...
آن همه درد دل، مظلومیت، اشک، ساختگی بود؟

فقط برای زمین زدن من؟

ولی حقم بود مگر نه؟
مرا از روی تنش کنار زد.

روی مبل رها شدم.
ایستاد.

با حرکاتی خشن لباس‌هایش را در تنش مرتب کرد؛ بلوزش
را پایین کشید، دست به موهایش زد...

حالا شده بود زن منطقی همیشگی؛ قوی، بااراده.

انتقام به او قدرت می‌داد .

—دیگه فکر نکنم بتونم هیچ مردی رو تحمل کنم .می
خوام به خودم بقبولونم که تو هیچ وقت نیومدی تو
زندگیم.

بدنم تیر می‌کشید ...

نفسم یکی درمیان شده بود و در این بین، خنده‌های
منقطعم بند نمی‌آمد...

—یاشار! تو حق نداشتی من و پس بزنی ...من برای هیچی
گریه نمی‌کنم...

#پارت_۱۳۹

بالای سرم ایستادم و در صورتم خم شد...

— نمی‌خواستم آخرین خاطره با هم بودنمون اون گریه‌های
من، واسه عوضی بازی تو باشه! تا ابد وقتی یادت می‌افتم
می‌خوام این قیافه بدبختت یادم بیاد... تحریک شدی و
من ازت رد می‌شم. حالا هم زود خودت و جمع کن و از
اینجا برو.

باید سؤالی که همیشه برایم پیش می‌آمد را می‌پرسیدم.
— از من برای رفع نیاز استفاده کردی یا انتقام؟

— هر دو... واضح نیست؟ منم انسانم. شما مردا همه چی
رو به نام خودتون زدید، حتی نیاز داشتن برای رابطه رو.
چرا فکر می‌کنین یه زن شهوت نداره؟

با انگشت به سینه‌ام ضربه زد و شمردن گفت:
— برای خودت هم به فکر خونه باش. فقط شکر کن
جور دیگه تلافی نکردم...

حالم از قیافه فاتحش بهم می خورد ...

چرخ دنده‌ها وقتی جفت هم نباشند همدیگر را می‌سابند و
نابود می‌کنند .

آخرش بوم ...

هرکدام به یک طرف پرت می‌شوند .

ما جفت نبودیم... کسی با هم‌خوابگی تعهد پیدا نمی‌کرد ...
نفهمیدنش اوج حماقت بود؛ زن و مرد نداشت .

آرنجم را روی چشم‌هایم گذاشتم، دنیا برایم به رنگ واقعی
اش درآمد؛ تاریک ...

صدایش هنوز به جمجمه‌ام نفوذ می‌کرد.

—فقط به‌خاطر ناری اجازه می‌دم تا وقتی بابات خوب شه
تو خونه‌م بمونید چون نمی‌خوام بویی از این ماجرا بیره...

از بین لب‌هایم جمله‌های پرتنفر فرار کردند...
—چرا؟ چون می‌فهمه عمه فلورش چه هیولا..

خودم را خفه کردم و دهانم را بستم.
—چه هیولاییه؟ نترس! حرف بزن!

فکر می‌کنم تنها عضو سالم‌ماندهٔ فلور همان عشقش به
ناری بود...

تیر آخر را سمتم شلیک کرد.
—جمع کن خودتو! حالم رو به هم می‌زنی!

صدای پاشنه‌هایش روی سرامیک دور شدند...

صدای محکم کوبیده شدن در خروجی اعصاب متشنجم
را پوکاند.

له شده، آوار زمین بودم.

– گندیده فلور ... قلبت گندیده ... هرزه آشغال ... تلافیش
رو سرت درمیارم ... عوضی!

با لگد به میز وسط کوبیدم ...
میز کج شد و شیشه‌اش روی زمین افتاد ...

هزاران تکه ... مثل من که جای سالمی در روانم نمانده
بود...

#پارت_۱۴۰

#ناری

دیر کرده بود ... غروب به شب رسید و نیامد...
هرچقدر رضا شماره‌اش را می‌گرفت جواب نمی‌داد ...

این بین مادر رضا هم گوشی‌اش را به زنگ و پیام بسته
بود که برگردد.

عمو عبدی اصرار می‌کرد که هر دو برویم، به تنهایی
عادت داشت ...

کمی مشکوک شده بود، اما فکر می‌کرد من و یاشار بحث
کرده‌ایم، چیزی نپرسید.

عمه که غروب آمد دم در واحدمان به او رسیدم.

—عمه!

—جانم!

عینکش را برنداشت.

—خوبی عمه؟ چرا عینک دودی زدی؟

با دستمال بینی‌اش را گرفت.

—سرم درد گرفته. نور اذیتم می‌کنه...

—سرما خوردی؟ صدات...انگار...

شبيه کسانی بود که گریه کرده‌اند، ولی فلور که گریه نمی‌کرد.

—انگار دارم سرما می‌خورم. یه قرص بخورم خوب می‌شم.

—می‌خواستم پیش عمو عبدی بمونم. یاشار نیست، ولی تو حالت...

دستگیره را پیچاند.

—بمون... منم می‌خوام بخوابم.

کمی نگرانش شدم، می‌خواستم نروم، اما داخل شد و در را بست .

به خانه همسایه که برگشتم رضا آماده رفتن می‌شد .

یاشار پدرش را به ما سپرده بود، باید منتظر می‌ماندم تا برگردد.

نیمه‌های شب بود که در حیاط به صدا درآمد.

عمو عبدی چرت می‌زد، ولی درجا چشم‌هایش باز شد .

—اومد؟

—آره عمو.

ماشین را پارک کرد...

شانه‌های مردانه‌اش افتاده بود ...

قدم‌هایش که روی زمین کشیده می‌شد ناخودآگاه قلبم را می‌خراشید.

در خانه را باز کرد.

#پارت_۱۴۱

از حضورش هوای خانه پر از بی‌هوایی شد، نفسم گرفت.
چشم‌های بی‌حالتش که قفل من شد عاری از هر
احساسی بود.

در را باز گذاشت و کنارش ایستاد. می‌خواست بروم...

هیچ‌کس حرفی نمی‌زند حتی فندق هم فهمیده بود که جو
عادی نیست ترجیح داد گوشه‌ای جمع شده بماند.

با سر به در باز اشاره کرد.

نگاهم سمت عمو برگشت... حتی توان خداحافظی
نداشتم...

بلند شدم و با قدم‌هایی سست سمتش رفتم.
از کنارش که رد می‌شدم مانند غریبه‌ها بود، غریبه‌ای
برگشته از جهنم...

یک شب پر از بی‌خوابی داشتم، هم از هجوم فکرهای
نامربوط، هم از صدای برخورد فلزات داخل حیاط...

تا نزدیک صبح ماشین شهیاد را تعمیر می‌کرد... کاش آزار
دادن خودش را هم تمام می‌کرد.

صبح که بیدار شدم عمه پشت میز آشپزخانه نشسته
بود، صبحانه می‌خورد با نان داغ...

—صبحت به‌خیر!

—نون خریدی؟

—صبح رفتم پیاده روی ... احتیاج داشتم یه کم با خودم
کنار بیام ... موقع برگشت گرفتم.

آرامش گم شده اش را انگار پیدا کرده بود ... این را رنگ
صورتی گونه ها که به صورتش زیبای می داد می گفت .

سریع صورتم را شستم و کنارش رفتم.
تکه ای پنیر لای نان گذاشتم.

—عمه ! می خوام چند روز برم پیش دایی شگری.

—چطور؟

—چند روز دیگه دانشگاهه، تا وقت هست بهشون سر
بزنم.

کنار لب های قلوهای اش چین برداشت.

—حالا بخور ! بعد ...

—فلورا!

اخم‌هایش باز نشد.

—به پسرش که رو نمی‌دی؟

—عمه! ژيوار بچه‌ست.

—والا از این بچه‌ها باید ترسید. پسره از اون ...

—از اون چی؟

حواسم بود که به نان فقط نوک زده، قد یک کف دست
هم از آن نخورده بود...

—باشه ... برو ... من که بهت اطمینان دارم. پسره هم
عددی نیست.

خوشحال از راضی شدنش خندیدم.

—همین مونده که با اون جوجه تیغی تیک بزدم.

#پارت_۱۴۲

بعد از صبحانه کوله‌ام را جمع کردم و از خانه بیرون زدم.
نگاهم بی‌اجازه من سمت ماشین تعمیری چرخید...

حسی عجیب بیخ گلویم را چسبیده و رهایش نمی‌کرد ...
ترجیح می‌دادم چند روزی یاشار را نبینم.

حریم‌هایی بین ما پاره شده بود...
کمی زمان می‌خواستم...

از همان روزهای اول آشنایی‌مان تمام تلاشش را کرده بود
تا در ذهن من از خودش یک هیولا بسازد، اما قلبم دروغ
نمی‌گفت .

انسان جوانمردی که با دیدن کمک‌هایش در تصوراتم ساخته بودم نمی‌توانست آن دیوی که خودش می‌گفت باشد.

بعد از رفتنش، همانجا داخل حیاط رضا را وادار کرده بودم برایم حرف بزنند..
گفت یاشار مجبور شده ...

به‌خاطر پول درمان عمو عبدی...
اما باز برای من قابل قبول نبود ... باید راه دیگری پیدا می‌کرد ...

هر راهی به‌جز تن به رابطه اجباری دادن...
جایی را می‌خواستم تا از بس دورم شلوغ شود به او فکر نکنم...

به دای زنگ زدم. هنوز به خانه برنگشته بود، ولی خودش
را برای ناهار می‌رساند.

به ژيوار زنگ زدم تا بگويم مهمانشان هستم، اما انگار خبر
داشت.

پرسيد :

—کلید خونه همراهته؟

—آره چطور؟

—می‌تونی زودتر از بابام خودت رو برسون خونه‌مون؟

—فکر کنم برسم.

—برو توی اتاقم ... بگرد بين چیزی نيست.

—مثلاً چی؟

—یه فنجون کوچیکه، بگرد پیدا می کنی.
—فنجون؟

—ببینی می شناسی .. بندازش آشغالی...
—آخه چرا؟ حیف...

—معمولی نیست، شاته.
—چی؟

—من جایی ام. این دوستم رو برسونم کلاس زبان اومدم...
—من توی ساختمانتونم. ماشین بابات تو پارکینگ نیست.

—سطل آشغال رو خالی کن... مطمئنم دوستم انداخته
اونجا...
—باشه. خیالت تخت.

—عاشقتم که ناری زشته . عمه جیگرت رو هم می آوردی...

#پارت_۱۴۳

صدای جیغ‌های دختر کوچولوی همراهش بود که تماس
را قطع کرد...

داشت دختر بچه را به کلاس زبان می برد...؟! !
این‌ها پدر مادر نداشتند؟

به شب استخر فکر کردم من هم دیگر آنچنان معصوم
حساب نمی شدم...

با آسانسور به طبقه پنجم رفتم ...خانه ساکت، با مبل
های سلطنتی فیروزه‌ای، پرده‌های آبی ...
فرش کله‌غازی رنگ ...
دکوری زشت و بدسلیقه ...

اول به اتاق ژيوار سر زدم ... تمام ديوار پر از پرینت‌های
سه‌بعدی سیاه و سفید بود ...

همهٔ وسیله‌ها تقریباً مشکی بودند، با حاشیه‌ای باریک از
سفیدی ...
سطل آشغال ...

لیوان شیشه‌ای مربعی ...
ردی از رژ صورتی ...

خود ژيوار قرار بود امسال تازه دیپلم بگیرد ... دختر
همراهش حتماً دبیرستانی بود ...

سرم از تصورش سوت کشید ...
دختر کوچولو شب را اینجا مانده بود؟ بچه‌های دیوانه ...

تخت اما مرتب و منظم شده ... پسر یک نظامی، ردی به
جا نگذاشته بود...

خیلی زود بود برای سیاه و سفید شدن دنیای پسر
کوچولویی که برایش توپ‌های رنگی هدیه می‌دادم و
عاشقش بودم...

ناهار را دایی از بیرون گرفت.
سالاد شیرازی را خودم درست کردم.

وسایل سفره را چیده بودم که ژيوار آمد؛ خانه با آمدنش
زنده شد...

قدش از دایی بلندتر بود ... موهای صافش با زیباترین مدل
حالت داده شده، جین پاره تنش بود با بلوز گشاد و لش...

برادر کوچولوی شر من...

اگر دایي آنجا نبود حتماً بغلش می کردم.

چشمکی از پشت پدرش زد و « عمه تو » را لب زد.
جوابش بی شعور گفتن من بود و نیش باز او...

صورت بی بی فیشش جذاب بود ...
با آن ابروهای بلند که امضای خانواده محسوب می شد...

#پارت_۱۴۴

– آخرش نفهمیدی عمهت با پول اون زمین سیصدمتری
بابابزرگت چیکار کرد؟

– نه!

یک قاشق سالاد برداشتم و در دهانم گذاشتم.

—براش پروانه تجاری—مسکونی گرفت. طلا بود اونجا ...
حداقل باید یه درصدی بهت می داد.

—شما که مرد قانونی. طبق قانونای مزخرف عهد بوقی،
چون پدرم زودتر از مادر و پدرش مرده هیچ ارثی ازشون
نمی برم؛ عدالت در عین بی عدالتی .

سعی کردم لبخندم عادی باشد.

—بابا! ولش کن. یه شب اومده مهمونی...

دایی بی توجه به ژيوار، سؤال بعدی را پرسید و بعدی...
—خونه چی؟ حرفی ازش نمی زنه؟

ژيوار بی حوصله غر زد:

—ولش کن، بابا! موقع ناهاره. بذار از گوش بره پایین،
بعد بازجویی کن.

دای کامل سمت او چرخید.

—داریم دای و خواهرزاده حرف می‌زنیم، تو دخالت نکن.

بعد سراغ من آمد.

—باید چهاردنگش مال تو می‌شد.

—چرا اینا رو به من می‌گید؟ خودتون هم می‌دونید همینکه
ما زنها رو انسان حساب می‌کنن باید شکر کنیم .

حتی اخم پیشانی‌اش باعث ساکت شدنم نشد.

—ببین، دای! همین چیزی که می‌گی؛ اینکه زن یک‌دوم
سهم بگیره، تو دنیای امروز عادلانه نیست. از ارث محروم
شدن یه یتیم هم عادلانه نیست. اما شما چون شما با
نصف ارث دادن به زنا موافقی، حق اعتراض به اینم نداری.

پوزخند ژيوار باعث شد دايي به او چشم‌غره برود.

—ولي عمهت بايد...—

ترس از آينده هميشه ته ذهن همه هست، و من سهم
بيشتری از اين بلا تکلیفی داشتم و متأسفانه می‌دانستم حق
با دايي ست ...

—فلور هميشه هوام رو داشته و داره.

—من برات نگرانم ناری...—

#پارت_۱۴۵

—نگران چی؟

—کارات من و می‌ترسونه؛ طرز فکر، آيندهت..

–آینده؟ حتی اگه عمه بهم چیزی نده، من خونه باغ مامان
رو دارم.

–اونجا فقط یه باغ گردوی کوچیک تو یه روستاست ...
بفروشیش هیچی نمی شه...

ژیوار وسط حرفمان مزه ریخت.
–شوهر پولدار هم فکر خوبیه.

خندیدم...

چنگال را با تهدید سمت پسرک خندان گرفتم:
–خفه شو، ژیوار!

–دیگه از درخت بالا نرفتی؟ بدونی چقدر پزت رو دادم...

برای نفس گرفتن میان حرف‌های سنگین پدرش سمت او برگشتم و خندیدم.

دایی مثل پدربزرگ‌ها غر زد:
—عمهت زیادی آزادت گذاشته.

—اون مخالف کارامه.

شانه‌ای بالا انداختم.
—ولی خب من رفتم...

—ناری! تو که نمی‌تونی همه‌چی رو تغییر بدی.
قاشق را بین انگشتانم فشردم. صبرم تمام شد.

—من؟ ها! من هیچی رو نمی‌تونم تغییر بدم. من که هیچ!
من و بقیه حتی جلوی قطع شدن یه دونه درخت، خشک شدن یه رودخونه که هزار ساله راه خودش و رفته رو نمی

تونیم بگیریم... چرا؟ چون کلی گردن کلفت دارن از این
جنایتا سود می‌برن.

نگاه نگران دایی از من به ژيوار و برعکس چرخید.

—این حرفا برات دردسر می‌شه. حداقل جلوی ژيوار نگو
اینا رو، این بچه‌ست...

این بار دیگر خندیدنم دست خودم نبود.

—خدایی این کلم بروکلی این حرفا حالیشه؟ فکر کردی
الان می‌ره و سیاسی می‌شه؟

خنده بلند ژيوار سوت پایان را زد.

—عاشقتم، ناری!

دایی تشر زد:

—ژیوار! درست حرف بزن!

—بین بابا! یه نفر تو این دنیا منو شناخته. اونم از خونه
مون فراری بده.

اخم‌های دایی در تمام مدت ناهار از پیشانی‌اش جدا نشد.

اینهم از آرامشی که به دنبالش آمده بودم، شب‌نشده
برگشتم.

#پارت_۱۴۶

چند وقتی نتوانستم خودم را راضی کنم که به خانه
همسایه بروم...

وقتی هم که رفتم عمو عبدی گرفته بود.

—چند روزه خُلقش تنگه ... از جمعه که دیر کرد روبه‌راه
نیومده...

تظاهر به بی‌خبری کردم.

—حتماً سر کارش اتفاقی پیش اومده...

—صبح تا شب سر کاره، تا نصف‌شبم کله‌ش تو ماشین .
الانم یه ساعته رفته رو بوم، پایینم نمیاد.

—می‌خواین برم پیشش؟

—حرف گوش نمی‌ده .

گفتم: «می‌دونم» و می‌دانستم.

کله‌خراب !

جایی انتهای راهروی اشتراکی، از پله‌های بام بالا رفتم.

فندکش را زیر سیگار گرفته بود و خدا می دانست چندمین
نخ است که خاکستر می شود.

با دیدنم اخم کرد. نفسش را با نفس سیگار فرو داد و آن
را به آتش کشید.

—دور و بر من نیلک، بچه!

تلخ شده بود، اندازه همان اوایل که می دیدمش و شاید کج
خلق تر.

باید برمی گشتم ...

اما قلبم نمی گذاشت ...

قلبی که مردانگی های یاشار یادش می آمد و با دیدن
درماندگی ناجی اش مجاله شده، گوشه سینه ام جمع شده
بود.

—برو پایین ناری! امروز اعصاب ندارم.

آشفته بود؛ می‌توانستم تنشی که از او در هوا پخش می‌شد
را حس کنم.

پک محکمی زد و حرص زده دودش را به هوا فوت کرد.
-کری؟ می‌گم برو!

-وقتی من ناراحت بودم تو ولم کردی؟
انگار روبیک به هم‌ریخته‌ای باشم که نتوانسته حلش کند،
اخم کرده تماشا کنیم کرد.

روی لبهٔ بام، نزدیکش نشستم.

چیزی در زمین چشمانش تغییر کرد؛ غریزه و شهوت نبود،
شاید خشم...

هرچه در نگاهش پدید می‌آمد نمی‌توانست مرا بترساند.

چشم‌هایش به رنگ خاک بود، نه خاک کف جنگل! خاک
رس، به داغی کویر...
نه رس پخته، رس خام... وقتی که آب می‌خورد و تیره‌تر می
شد.

قابلیت تغییر داشت، تبدیل شدن.

از آنها که ورز می‌دادی و می‌شد هر سفالینه‌ای با آن
ساخت.

#پارت_۱۴۷

—از رو نمی‌ری! مگه نه؟!
لبخند زدم.
اخمش کم‌رنگ شد.

—بابام گفت بیای بالا؟
—خودمم نگرانتم.

شاید فشار تنهایی بود که صدایش را نرم کرد.
—بابام نبود خودم و گم‌و‌گور می‌کردم. می‌رفتم یه جا که ...
اصلاً ...

—چرا یاش؟
با شنیدن یاش از زبانم اخم کرد .
—بی‌خیال من شو، ناری! تو که نمی‌شناسی منو! از سر تا
پام پر کثافته .

ناباورانه، با بهت زمزمه کردم:
—اون ... موضوع ربطی به بدی تو نداره ... تو خیلی خوبی،
یاشار ... حالا یه ...

«برو بابا» را زمزمه کرد.
کلافه دستی روی سرش کشید .

—یه روزی ازم متنفر می‌شی.
صدایش پردرد و توخالی بود.

گوشهٔ لبم با ناباوری بالا کشیده شد، طرحی خام از یک
پوزخند، غریبه با لب‌های نابلد من.

—باور نمی‌کنی؟

قاطعانه جواب دادم:

—هیچ وقت!

آسفتگی‌اش آزارم می‌داد.

—احمق نباش، خرگوش! تو که نمی‌دونی از چی حرف می‌زنم. مثل خودم که حالم از خودم به‌هم می‌خوره، تو هم
یه جایی ازم متنفر می‌شی.

سعی کردم آرامش کنم.

—تو کمک کردی، وقتی می‌تونستی از کنارم بری و محل
ندی. حالا اگه با یه یائسه زشت رابطه داری دلیل نمی‌شه
آدم بدی باشی...

دهانش از شوک باز شد.
—کی بهت گفت؟

—چی رو؟
—که زشته...

—اونجوری چشات رو ترسناک نکن... رضا رو مجبور
کردم بگه ...
—دیگه چی گفت بهت؟

در مقابل جدیتش، دست‌وپایم را گم کردم.
—هیچی... گفت که خانومه پیره... منم فکر کردم...

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد .
-گفت ...مجبور شدی ...به‌خاطر عمو عبدی...

انگشتانم را به بازویش رساندم که درجا عقب کشید.

#پارت_۱۴۸

-ناراحت نباش ...مجبور شدی، خب ...چیزی ازت کم
نمی‌شه...

جوابی نداد .چشم‌هایش سردرگم اطراف را می‌کاوید...

-یاشار !تو شرف داری، انسانیت.

ناگهان هیستریک خندید؛ تلخ و بلند.

—شرف! شرف کیلویی چند؟ به زندگیم نگاه کن؛ بابام
مریضه، درسم رو هواست، پیک موتوری ام.... پسر یه
نگهبان قراردادی... تو داری ارد شکم سیری می دی ...
همیشه همینی .

آخرش را با حرص گفت.

پک پایانی را به سیگار زد، انگار نفس آخرش باشد از
کپسول زندگی .

فیلتر نیمه خاموش را در دستش مشت کرد . چشم‌های
نگرانم پی انگشتانش رفت.

قدمی به عقب برداشت .

—نباید اون روز بهت می گفتم...

کاش راهی بلد بودم و آن درد ته نگاهش را تسلی می دادم.

چرخید و دور شد، با قدم‌هایی بلند.
انگار از خودش فرار کند.

.....

#یاشار

مثل یک زندانی که از آزادی فقط حق نفس کشیدن را
داشته، حالا که عطر رهایی می‌آمد قدرت می‌گرفتم ...

تمام قطعات ماشین را پیاده و شروع کردم به تمیز کردن
قطعات سالم و لیست کردن قطعاتی که به آن احتیاج
داشتم.

اگر به میل من بود، ترجیح می‌دادم کل بدنه پیاده شود .
صافکاری و رسیدگی به قسمت‌های زنگ‌زده‌ای که شاید
بودند و دیده نمی‌شد ...

اما این بار صاحب‌کار فقط می‌خواست راه بیفتد.

بعد از مدت‌ها حالم خوش بود، حتی با نوشتن لیست
قطعات هم انگیزه می‌گرفتم...

کیت کامل واشرهای پمپ هیدرولیک ... سرسیلندر،
لاستیک ساق سوپاپ ... شلنگ سیستم خنک‌کاری ...
گلویی اگزوز هم بود.

بعد از ساعات کاری با انگیزه جدید به خانه می‌آمدم...

هر شبی که بیشتر کار می‌کردم عطشم برای تمام کردن
بیشتر می‌شد...

پاییز هم از راه رسیده بود و با شروع دانشگاه، ناری کمتر
پیدایش می‌شد؛ چه بهتر!

اصلاً چه معنی داشت که مدام دور و بر من بپلکد...

اما صدای خنده‌هایش وقتی با پدرم حرف می‌زد و
سرگرمش می‌کرد را دوست داشتم.

#پارت_۱۴۹

حتی یک بار لج کرد و بابا را به پارک برد. فقط خودشان و
خدا می‌دانست چقدر بچه‌بازی درآورده‌اند ...

دخترک خنگ ماشین‌بازی‌اش گرفته بود ... با دوچرخهٔ بچه
های پارک مسابقه داده بودند ...

بابا فقط همین حد، آن‌هم وقتی مثلاً داشت غیبت ناری را
برایم می‌کرد لو داد.

این پیرمرد هم فقط اخم و توپ و تشرش مال بود... نیش
بازش همیشه سهم ناری می‌شد.

سفرهٔ ظهر را جمع می‌کردم که بابا لای پنجره را باز کرد و
پرسید:

—کجا می‌ری، ناری؟

سرم را کمی بالا آوردم و بیرون را دید زدم. قابلمهٔ بزرگی را
برداشته بود و کشان‌کشان سمت در می‌برد.

—سلام عمو... میوه‌ها رو شستم، دارم آبش رو می‌برم به
درخت دم در بدم.

ناری که رفت پدرم زیر لب زمزمه کرد:

—خدا این بچه رو هم شفا بده.

خنده و اخطارم درهم آمیخت.

—بابا؟!

انتظار نداشت بشنوم، مثل گناهکارها نگاهم کرد...

—چیه؟!

—پشت سرش نگو! مردی؟ برگشت، جلوش بگو...

دستش را محکم تکیه گاه کرد و کمی خودش را بالا کشید.

—پس چی که می گم! حالا ببین.

سفره را به آشپزخانه بردم و دست به سینه، منتظر ماندم.

—اومد.

بابا کمی دست دست کرد.

—شلنگ تو حیاطه، می کشیدی می بردی بهش آب می دادی...

ابروهای بلند دخترانه به بالا تاب برداشت.
—واقعاً که! آب شرب حیفه، عمو عبدی ...

پدرم زیرلب به من «تحویل بگیر «!را غر زد و سمت ناری برگشت.

—پاش یه مشت چمن بکار ... قشنگ می ش...

ناری نزدیک بود از وحشت جیغ بزند.
—نه!! چمن فقط اسراف کردن آبه. درخته که هوا رو تمیز می کنه ... جون بگیره دیگه آب هم نمی خواد...

بابا کلافه دستی سمت پنجره تکان داد.
—من شکر خوردم. هرچی مغزت فتوا می ده همون کارو کن.

نازدار خانم خندید و برایش دلبری کرد.
—چشم .خیلی ماهی ...تو جون بخواه.

لب‌های پیرمرد به لبخند کش آمد، از تعریفش کیفور
شده بود...

این‌هم از ته شجاعت عبدی‌خان!

ناری که رفت متکاپی برداشتم و روی راحتی انداختم تا
دراز بکشم .تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد.

#پارت_۱۵۰

—حمیده همیشه عاشق دختر بود ...حق داشت.
—خوب مخت رو می‌زنه، آره؟

—حسودیت شدا...—

از ته دلم جواب دادم:

—تو خوب باش، من و نبین اصلاً...—

هر روزی که بیشتر راه می‌رفت، هر شبی که کمتر درد می
کشید خوش‌اخلاق‌تر می‌شد ...
انگار بابای قدیم برگشته باشد.

—خیلی سختیت دادم، یاشار...—

قطره‌اشکی که در چروک‌های صورتش راه گرفت...—

نزدیک رفتم ...

سرش را در آغوش گرفتم و روی موهای کرک‌مانندش را
بوسیدم...

به جز دفعاتی که به کمکم احتیاج داشت بغلش نمی کردم...
چه حسی بود که باعث شد عقب بکشم؟

چرا محبت کردن از یادم رفته بود؟

کاش هرگز بزرگ نمی شدم؛ همان پسر کوچک روی شانه
هایش می ماندم...

با کاسه چشم‌های پر به من خیره شد.
—موهای من که دراومد، دیگه کچل نکن...

موهایش که ریخت، دست به تیغ شدم و سرم را برق
انداختم.

لبخند زدم و سعی کردم شوخی کنم.
—شامپو کمتر می بره ...

نگاهش به سرم ماند ...
دستی به سطح زیرش کشیدم.
—راحتم، بابا ...دیگه ...عادت کردم.

—بذار موهات در بیان .ابروتم اینجور شده ...دیگه دخترا
خوف می کنن ببیننت ...

—بهتر!
در چشم‌هایش شادی درخشید.

—ابروت دیگه درست بشو نیست ...ولی هر جا بریم دیگه
ناری رو یادمون می‌مونه ...

بی‌اختیار خندیدم.
—حاضری من خط و خوط داشته باشم که چی؟ تو اونو
فراموش نکنی ...

تند شد.

—من این و گفتم؟

روی راحتی دراز کشیدم.

—گفتی عبدی خان!

پتو را روی سرم انداختم و به این فکر کردم دلم نمی
خواهد هیچ خاطره‌ای از این خانه داشته باشم

با اولین پولی که دستم می‌آمد ابرویم را درست می‌کردم...

.....

عصر، هنوز جواد زنگ نزده بود تا به فروشگاه بروم ...
روبه‌روی ماشین و قطعاتی که پیاده کرده بودم ایستادم.

خیلی از اجزای دیگرش باید پیاده می‌شد ...
تنهایی از پشش برنمی‌آدم، تنها راهش کمک گرفتن از
رضا بود.

—سلام...

—ناری...

لبخند مرددی روی لب نشانند.

#پارت_۱۵۱

از پیروز و آن زنگ زدن فلور و قاطی کردن و افتضاح به
بار آوردن من، نتوانسته بودم خودم را ببخشم .

ناری که گناهی نداشت...

باید خودم را کنترل، و حواسم را جمع خشمی می‌کردم که
تازگی زیاد افسارم را در دست می‌گرفت.

دستم را پشت گردنم، جایی که با یادآوری آن روز جهنمی
تیر می کشید گرفتم و منتظر ماندم حرفش را بزند و زودتر
برود.

دست در کیفش چرخاند.

—یاشار... من... من...

حرفها را پیدا نمی کرد، از او بعید بود.
—خیلی فکر کردم... تو کمکم کردی. می خواهم...

نفس عمیقی کشید...

دستش را همراه چیزی از کیف بیرون کشید، یک پاکت...

پاکت را باز کرد و زنجیر ضخیمی را بیرون آورد.

پلاک گل روی زنجیر از دستش آویزان شد.

سرم با یک علامت سؤال سمت صورتش بالا آمد.

دست و پایش را گم کرد .

_این گردن بند مادرمه . پدرم برای تولد من بهش کادو داد ... آوردم برای تو...

ابروهایم از تعجب بالا پرید . دستپاچه کاغذی را از پاکت بیرون آورد .

_بین، یاشار ... فاکتور هم داره...

—اینا رو چرا به من نشون می دی؟

—از دایم گرفتمش . مال خودمه ...

خون به سرعت سمت سرم پمپاژ شد...

—من که نمی‌گم مال منه، می‌گم این چرتا چیه می‌گی؟

—اگه بفروشیش ... می‌تونی بدهیت به اون زنه رو بدی...

مات و مبهوت نگاهش کردم ...

—دیوونه شدی، ناری؟

نزدیکتر آمد ...

—به خدا به کسی نمی‌گم ... تا زنده‌م ... کسی نمی‌فهمه .
بگیر ازم ... از دست اون عفریته خلاص شو...

تقریباً سرش فریاد زد:

—نه!

این دختر ساده، با رفاقتش می‌خواست دیوانه‌ام کند.

ملایم‌تر اصرار کرد.

— چرا یاش ... بدهیت خیلی زیاده؟ من ... من یه گوشواره
هم دارم ... ببین ...

روسی را کنار زد گوش‌های کوچکش، با آن گوشواره
آویز ظریف ...

فکم به هم سابیده شد. کف سرم نبض گرفت ...
داغ شدن صورتم را حس می‌کردم .

— اصلاً این حرفا نیست ...

تمام نرمی از روی خطوط صورتش پرید. لب‌هایش به هم
فشرده و بی‌رنگ شد.

کف دستش را محکم و با تنفر به شانهام کوبید.
— پس همچین زورکی هم نمی‌ری پیشش ...

غافلگیر شدم ... اما ضرب دستش حتی تکانم نداد، فقط
درون سینه‌ام درد پیچید.

—خوشت میاد بری پیشش! الکی ادای مظلوما رو
درمیاری ... مفت باشه و کوفت باشه، مگه نه ... لیاقت
همونه که ...

بی اختیار دستم را بلند کردم تا در دهانش بکوبم.

#پارت_۱۵۲

با آن چشم‌های معصوم ... لب‌های لرزان ... گوشواره‌ای
که تاب می‌خورد و داغ به مردمک چشمانم می‌گذاشت ...

داشتم چه غلطی می‌کردم؟
انگستانم به زحمت مشت شد و پایین افتاد .

هنوز روبه‌رویم ایستاده بود، یک قدم عقب نکشیده ...

—راست گفتم آره؟

صورتش از تنفر جمع شد...

حتی تنفرش برایم دردناک‌تر از عکس‌العملم نبود...

چطور دستم را برایش بلند کرده بودم؟

من؟ آن جانوری که زیر سینه‌ام کمین کرده بود، ترسناکم
می‌کرد...

—ناری...

می‌خواستم به تنها کسی که بی‌ریا و صادقانه می‌خواست
کمکم کند سیلی بزنم؟

من اصلاً لیاقت کمک داشتم؟
آن مشت باید در دهان خودم کوبیده می‌شد ...

او قبل از اینکه به زندگی‌اش بیایم این حرف‌های وقیح را
بلد نبود.

تا لحظه‌ای که به من پشت کرد به خودم نیامدم ... قدمی
به سمتش برداشتم ...

باید درستش می‌کردم ... هر جور شده.

همان بین، کسی انگشتش را روی زنگ گذاشت و
برنداشت.

خواستم بی‌محلی کنم، ولی اگر فلور بود چه؟

به‌ناچار خودم را به در رساندم و بازش کردم ...
تنها کسانی که انتظارشان را نداشتم.

شهیاد مچ دست روغنی‌ام را گرفت و دست داد، اما کاوه بدون سلام و حتی نگاهی، سریع از کنارمان خودش را به حیاط رساند و روی پله‌ها سمت ناری رفت.

—ناری ... ما حرفامون رو نزدیم.

پاکت و گردنبند را داخل کیفش گذاشت.
بینی‌اش را بالا کشید، نگاهم که به چشمش افتاد، اثری از اشک نداشت، فقط ...

شبتاب داخل چشم‌هایش پیدا نبود...

خواستم سمتشان بروم که شهیاد نگهم داشت .
—امانتی من در چه حاله؟

دستم را کشید سمت پارکینگ.

حواسم حوالی پله‌ها پرسه می‌زد. کاوه اصرار می‌کرد.

—یه پنج دقیقه! فقط بذار برات توضیح بدم.

گوهرشناس قابلی مثل کاوه حق داشت پایبچ او شود...

#پارت_۱۵۳

ناری در برابرش کوتاه نیامد.

—من تو رو نمی‌شناسم. اگه اینجایی فقط به‌خاطر کار
دوستته، وگرنه ...

در حیاط باز شد ...

سیرک داخل حیاط فقط فلور را کم داشت که الحمدالله
رسید.

در را بست و چشم‌هایش را با تظاهر به غافلگیری گشاد کرد...

تعجب کرد؟ ارواح رفتگانش ...

ماشین فضایی جلوی در هم که اصلاً به چشمش نیامده بود .

جای کاوه از روبه‌رو به کنار ناری تغییر کرد...

با آمدن فلور شهیاد هم سمت آنها رفت .

روی صندلی ماشین نشستم و سعی می‌کردم دستگیره را که قفل نمی‌شد باز کنم.

—ناری! مهمونات رو دعوت می‌کردی تو...

—مهمون من نیستن، با یاشار کار دارن...

با نوک انگشت عینک طبی‌اش را کمی بالا داد.

—عزیزم ... آقایون خونهمون که تشریف آوردن...

«عزیزم» گفتنش هم از آن تذکرات زیرپوستی بود.

شهادت نزدیکشان شد.

—ما داشتیم رفع زحمت می کردیم.

—تشریف می آوردید بالا...

کاوه قدمی سمت فلور برداشت.

—شهادت اومده به کارش برسه، اما من یه صحبت کوچیکی با برادرزاده تون داشتم.

فلور تعارف بیشتری نکرد و بالا رفت.

تمام مدتی که شهادت آمد و راجع به قطعات صحبت می کردیم ناری و کاوه جلوی پله ایستاده و آرام بحث می کردند.

شهید آدرسی داد و گفت که فقط کافیست بگویم از طرف او رفته‌ام. تمام لوازم را در اختیارم می‌گذاشتند.

بعد از رفتنشان جواد زنگ زد .

تا یازده شب مشغول بردن جنس در خانه مشتری‌ها بودم، بعد هم سفره‌شام بابا را جمع کردم .
خورده و خوابیده بود.

دیگر خودش را با واکر به توالت فرنگی می‌رساند ...
بزرگترین شادی این روزهای هردومان ...

توان نداشتن برای رفتن به سرویس و تمیزکاری‌اش سخت بود، البته بیشتر برای خودش ...

خرید پمپرس هم که هر روز گران‌تر از دیروز می‌شد از خرج‌هایمان کم شد .

می‌توانستم با دست بازتری برایش غذاهای مقوی بخرم.

#پارت_۱۵۴

ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود ...

نسیم سرد روی دانه‌های عرق نشسته روی پیشانی‌ام می‌وزید و سوزش تا عمق سرم نفوذ می‌کرد ...

اما سرمای هوا اصلاً به تنم نمی‌نشست ... گرم بود...
دردم را خودم می‌دانستم و بس.

در تمام مدت گرفتاری و مریضی پدرم، به‌جز رضا هیچ
کس معرفت خرجم نکرد .

تصویر اشک نشسته در چشم‌های همیشه‌خندان ناری،
چرخید و چرخید، روی سینه‌ام را داغ زد...

برق فلز زردرنگ کف دست او ... یادگار مادرش را به من
می‌بخشید ...

من حقش را کف دستم گذاشتم و خواستم با همان
دست به او سیلی بزنم...

امشب خواب، خیال بود. محال بود بتوانم بخوابم.

انبردست و سیم را روی زمین انداختم ... خانه را دور
زدم ... دو نیمه‌شب بود و ناری حتماً خواب.

ولی نه! چراغ‌مطالعه‌ء اتاقش روشن بود.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و تا پشیمان نشده تایپ
کردم:

—بیداری؟

سه ثانیه بعد جوابش رسید:

—نه...

با نوک انگشت ضربه‌هایی آرام به پنجره‌اش زدم... جیغ کوتاهی کشید و بعد صدای افتادن چیزی روی زمین ...

سمت پنجره آمد و سرش را به شیشه چسباند... در نور کمی که از اتاق به بیرون می‌تابید مرا تشخیص داد ...

پنجره را که باز کرد، سر و موهای رهایش از پنجره بیرون آمد.

—یاشار... نصف‌شبه!!!

—می‌دونم...

دست‌هایم را ستون کردم و خودم را بالا کشیدم.
عقب رفت. کلید برق اتاق را زد، اتاق روشن شد.

— با توام! می‌گم اینجا چیکار... چرا اومدی بالا؟ دیوونه
شدی؟

کج، روی لبه پنجره نشستم... بلوز بافت لطیف به اندام
لاغرش چسبیده بود.
به چشم‌هایش زل زدم.

— عصری خیلی تند رفتم!
— هان؟

دهانش باز ماند.

#پارت_۱۵۵

—چی و؟

کف دستم را بالا گرفتم و نشانش دادم.

—دست خودم نبود ... واقعاً نمی خواستم بزنمت.

تازه متوجه حرفم شد، با حرص توپید:

—خیلی نفهم بودی!

با من بود؟ انگشتم را در چهارچوب پنجره فرو بردم ...
نباید عصبانی می شدم.

—دستم نامردی بالا رفت.

—خواستی بزنیم!! ...

—نه! من نمی خواستم بزنمت، ولی ... خب ...

فقط منتظر همان کلمه بود، کوتاه نمی‌آمد.
- غلط کردم.

به‌آنی لب‌هایش به عرض صورت باز شد.

کلافه غریدم:

- نیش‌تو ببند.

ابرو بالا انداخت.

-مزه غلط کردم شنیدن از تو به خندیدنه. چون غلط
کردی، منم بخشیدمت...

ابرو که درهم کشیدم حساب کار دستش آمد. خنده‌اش
را جمع کرد.

کتاب‌هایش روی میز باز بود.

—خرخونی؟

—ترم آخرم. دارم سه سال و نیمه تموم می‌کنم.

—رشته‌ت چیه؟

—محیط زیست.

چند قدم سمتم برداشت...

من نشسته بودم و او ایستاده ...

و این حالت یک حسی از نزدیکی داشت، رفاقت...

چه معنی داشت نصف‌شب روی پنجره‌اش نشسته و از

درسش می‌پرسیدم؟

خواستم بروم ...جلوتر آمد. دیدن مهربانی داخل صورتش

حالا که می‌شناختمش کمتر شبیه ترحم بود، آزارم نمی‌داد.

—بین یاشار! اگه برات سخته ازم بگیری، قرض بردار .
بعد بهم می‌دی ... پول زنه رو پرت کن تو...

از اینکه با تنفر از آن غریبه می‌گفت نمی‌دانم چه حسی
داشتم ...

هرچه بود خوشحالم نمی‌کرد .

فرقی نداشت فلور برای من چه باشد، ناری عزیزترینش
بود ...

اگر ناری می‌فهمید...

نمی‌گذاشتم بفهمد، هرگز!

کمی خودم را از پنجره به بیرون کشیدم و با سر اشاره زدم.

—بیا بریم...

—کجا؟

— دور نیست . بیا .

— جدی؟

هیجان زده دور خودش چرخید ...

— روسریم ... صبر کن .

با تمسخر زمزمه کردم:

— اسطورهٔ حجاب فقط تو .

— دو نصف شب مثل جغد پریدی رو پنجره‌م، انتظار

داری پوشیه رو صورت‌م باشه؟

#پارت_۱۵۵

از پنجره پایین پریدم....

ارتفاعش شاید یک و بیست بود...

شال قرمزی روی سرش کشیده و سعی می‌کرد از قاب
پنجره بالا بیاید. همان حین مدام حرف می‌زد.

—خوب شد اومدی ... خوابم نمی‌برد ... هی می‌گفتم آخه
یاشارم انقدر...

بالای چهارچوب نشست، چرخید و خواست پایین
بیاید ...

الحمدلله فقط سه متر زیان بود، عرضه صفر.

برای اینکه نیفتد کمرش را گرفتم...

انگشت‌های بلند و ماهیچه‌ای‌ام فقط یک بند مانده بود
تا دور کمر باریکش به هم برسند.

به محض اینکه پایش به زمین رسید خودش را از حلقه
انگشتانم عقب کشید.

راه افتادم.

گرهٔ ولگردی که با دیدن ما در آن وقت شب وحشت
کرده بود، جیغ زد و از روی دیوار داخل کوچه پرید.
ناری پشت سرم خندید.

برای اینکه به من برسد تقریباً می‌دوید. خانه را دور زدیم.
وقتی ایستادم با تعجب پرسید:

—خب؟

—بین...

—چی و؟

بازویش را گرفتم و کشیدم. جلوی ماشین شهید نگهش
داشتم.

—چی می‌گی، یاشار؟

—اینو بین! وقتی تمومش کنم پول می شه.

—خب می دونم. خودم بهت گف...

صورتش روشن شد.

—پول اون زنه... برای همین داری شبا اینجا زحمت می کشی، آره؟!

کم کم صدایش بغض دار، ولی شاد می شد.

—این همه بی خوابی کشیدن برای همینه؟ آره؟! برای همین پول پیش نگرفتی؟ چون می خوای همه رو یه جا بدی اون زنه؟ آره؟

می پرسید و دنبال جواب نبود.

—یاش! منم کمکت می کنم.

شادی اش مُسری بود .

—مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟

—می‌تونم هر وقت تو زیر ماشینی، بهت وسیله بدم؛
چارسو، آچار، یه چیزی هست آخرش می‌گن فرانسه ...
آهان ... آچار فرانسه . به من یاد بده، من برات میارم

با سرگرمی تماشایش کردم .

—عمه‌ت چی؟

خندید.

—اتفاقاً همین چند روز پیش می‌گفت قرار گذاشته بودیم
وقتی تو خونه هستی پیشتون نیام...

—حق با عمه‌ته، ناری...

—چرا...؟

نگاه درخشانش به ماشین بود... انگار اولین بار است آن را می‌بیند.

فلور را درک می‌کردم، نگرانی‌اش برای یادگار برادرش .
ناری واقعاً نمی‌فهمید؟

—من یه مردم، ناری...—

شالش را دور گردنش چرخاند و سرش را بالا گرفت.

—یه مرد زشت کچل. یاش! گفته بودم اعتماد به نفست
رو دوست دارم؟

حتی کچل گفتنش شیرین بود؛ با علاقه می‌گفت نه تنفر و
تحقیر.

—ای عامو ...عاشق نشدیم نشدیم اون وقت عاشق کسی
شم که اصلاً چهار نخ مو روی سرش نداره؟ من که زور
ندارم، یکی باشه وقتی دعوا گرفتیم موهاش و بکشم. اصلاً
می‌دونی چقدر در حق همسر آیندهت اجحاف می‌کنی؟

دست‌هایم را روی سینه گره زدم.

—اجحاف؛ آره؟ معنی این کلمه‌های قلبه‌سلنبه رو بلدی؟

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

—نه! فقط تو که مکانیک خوندی بلدی...

—محیط زیست! اینم رشته‌ست؟

باید زشت کچل گفتنش را تلافی می‌کردم.

کنایه‌ام را نشنیده گرفت. خواهش کرد.

—یاش ...بذار پیام کمکت.

—نه!

—تو رو خدا...دوست دارم .عمو عبدی رو هم میاریم
تماشا.

—نصف شبی تو هم سوزنت گیر کرده‌ها.

دندان‌هایش برق می‌زد.

بازدمم را کلافه بیرون دادم.

— اصلاً باید همون روز اول درخت رو کامل قطع می‌کردم
از اون بالا بیفتی پایین گردنت بشکند. حداقل الان آرامش
داشتم.

نیشش بازتر شد.

—خود کرده را تدبیر نیست، یاشار خان!

#پارت_۱۵۷

روی پاشنه چرخید و خانه را دور زد.
خنگ که شاخ و دم نداشت .

پشت سرش رفتم و وقتی مثل احمق‌ها به ارتفاع پنجره نگاه
می‌کرد غافلگیرش کردم.

فکر کرده بود پنجره هم مثل درخت است که جای پا
داشته باشد .

مظلوم نگاهم کرد.

—در واحد موم قفله.

جلو رفتم و برایش قلاب گرفتم.

ذوق زده دستش را به پنجره قفل کرد و کف پای بدون
کفشش را روی دستم گذاشت.

بالا که رفت، من هم راه افتادم ...

اگر می‌ماندم، می‌خواست از گردش امشب داستان بسازد
و وراجی کند.

آرامش فراری را در مشت گرفته بودم... مرا بخشید... می
توانستم بروم و راحت بخوابم.

لبخندِ نشسته روی لب‌هایم اما ثانیه‌ای مرا ترساند و
پاهایم را متوقف کرد...

ناری کم‌کم در ذهنم رنگ می‌گرفت... داشت جای خودش
را به‌زور باز می‌کرد.
این ترسناک بود.

«بی‌خیال، مرد! اما از اینجا می‌ریم... اصلاً لازم نیست از
دختره بترسی. مگه توی این یه ماه چه معجزه‌ای قراره
بیفته؟»

#نارین

ژیلا زیر گوشم پچ زد:
—ناری... حواست کجاست؟

استاد دقایق آخر کلاس مشغول جواب دادن به اشکال
یکی از بچه‌ها بود.

—داییم اومده.
—همون که نظامیه؟

—نه! دایی ساواشم از ترکیه.
چشم‌های ژیلا برق زد.

—جوونه؟

خندیدم .
—چهل و پنج.

خودش را روی میز رها کرد.
استاد روی میز کوبید.

—ته کلاس !حواستون رو بدید به درس .شاید سؤال
دوستتون مشکل شما هم باشه.

وقتی رفت تا باقی رفع اشکال را برای بچه‌ها بگوید مریم لبه
چادرش را روی دهانش کشید.

—چرا پکری پس؟
—نمی‌دونم ...

قبل‌ترها فقط یک کنجاوی ساده راجع به فلور و دایی
داشتم، اما حالا، با اتفاقاتی که به‌تازگی در زندگی‌مان افتاده
بود...

#پارت_۱۵۸

گوشی را زیر میز چک کردم.
هر دو پیام داده بودند.

اول برای فلور تایپ کردم.
«ببخشید عمه. دایی دم در دانشگاه منتظرمه. با اون
میام.»

بعد جواب پیام دایی:
«پنج دقیقه دیگه. دلم برات تنگ شده...»

و سعی کردم حواسم را جمع صحبت‌های پایانی استاد و جمع‌بندی‌اش از کلاس کنم.

کاش با فلور به خانه می‌رفتم، با هم آمده بودیم. نکند دلخور می‌شد که با دایی برمی‌گشتم و تنها می‌ماند...
فکرهای بچگانه را پراکنده کردم، فلور اهل ناراحت شدن نبود... بود؟

پنج دقیقه شد ده دقیقه تا خودم را به دم در دانشکده برسانم و با بچه‌ها خداحافظی کنم.

کمی بالاتر از ورودی دانشکده با آن اورکت بلند و بلوز زرشکی، کنار پژوی دایی شگری ایستاده و منتظرم بود.

در آغوشم گرفت... شکمش کمی بزرگتر شده بود، شکم یک سرآشپز.

- کی رسیدی، دای؟

- به محض رسیدن، یه راست اومدم اینجا. دو ساعته اینجا منتظرتم... هوا داره تاریک می شه.

برق محبتی در چشمان کشیده و مهربانش داشت که همیشه مرا یاد مادرم می انداخت ...

- دای، چیکار می کنی هر روز جوون تر می شی؟!

خواست جواب بدهد که صدای بلند تصادف در هوا پیچید و سرمان را سمت آن برگرداند...

تیا دو سفیدی موقع بیرون آمدن از پارک به یک تاکسی کوبانده بود.

دستم سمت قلبم رفت.

- فلور نباشه...

—ماشین فلور که دویت و شیش بود.
—عوض کرده...

راننده تیا که پیاده شد فهمیدم درست حدس زده‌ام....
—خودشه...

دوان دوان سمت تصادف رفتم.
سپر جلوی ماشین به پشت تاکسی سابیده بود.

راننده فوراً پیاده شده و هوار می‌زد.
—هوی... خانوم... کوری مگه...

صدای عمه بلندتر بود.
—درست حرف بزن، آقا... تو که دیدی راهنما زدم.

—من راه خودم و می‌رفتم ... تو زنیکه زدی به تاکسیم...

#پارت_۱۵۹

مردها زبان هم را بهتر می‌فهمیدند ...
زبان مشترکی داشتند که حروف الفبایش پول و ریاضیات
داشت.

کیف چرم قهوه‌ای دایی را دیدم و راننده‌ای که راضی
رفت...

با این حال دعا کردم تعمیر ماشینش زیاد طول نکشد.

رو به دایی گفتم:

—من عمه رو می‌رسونم ...

نگاه سرگردان دایی، از عمه به من برگشت...

انگار هنوز شک داشته باشد زنی که در برابرش ایستاده
واقعاً فلوری که می‌شناخت باشد.

خواست حرفی بزند، اما با کنار کشیدن عمه از من، و
رفتنش سمت ماشین ساکت شد.

پشت سرش دویدم.
نگذاشتم رانندگی کند.

در مسیر برگشت، عینکش را پاک کرد. مقنعه را برداشت
و شال روی سر گذاشت، آرایشش را در آینه مرتب کرد...

هر کاری جز گفتن.
حرف داشت و نمی‌زد ...

با رسیدن به خانه یک سیب از یخچال برداشت، خورد و رفت تا استراحت کند...همین...

محرم اسرارش نبودم. دوست؟ نه!

شاید مرا بچه می‌دید...

یک دختر بچه بازیگوش که هنوز درکی از حرف‌های واقعی ندارد.

وقتی که برای خواب دراز کشیدم، گوشی‌ام را چک کردم.

کلی پیام از دایی داشتم... لبخندم بی‌اراده بود. از ترس فلور جرأت نداشت زنگ بزند.

شماره‌اش را گرفتم. نگران بود.

—فلورا چگونه؟

—خوبه. خوابید.

سکوتش طولانی شد.

—چرا ساکتی، دایی؟

—چقدر تغییر کرده... من پارسال...

کمی مکث کرد و بعد اعتراف.

—چند بار او مدم دم در دانشگاه دیدمش... اینجوری
نبود... نصف شده... لپاش چرا آب شده...؟ رنگش پریده.

دلسوز بود، همیشه... اما انگار جنس این نگرانی فرق
داشت.

#پارت_۱۶۰

—چی شد، دایی؟ اون قدیما... بهم بگید.

فلور از من چیزی نمی گفت؟ هیچی؟

نه اون، نه مادر بزرگ. من جسته گریخته از همسایه هاتون یه چیزایی شنیدم. فقط می دونم که بعد از مردن پدرم، قرار خواستگاری به هم خورد. کسی نمی دونه دقیقاً چرا...

آهی که کشید هیچ کمکی برای فهمیدن به من نمی کرد.

ببخشید عزیزکم... یه کم خسته‌م...

دلم برای گرفتگی صدایش سوخت.

منم خسته‌م. شبتون خوش.

گوشی را کنار گذاشتم و گوش تیز کردم ...

امشب از لالایی خبری نبود.

نه آچاری به زمین می خورد، نه صدای سابیدن فلز و گام
های او می آمد...

نمی دانم چه حسی درون سینه ام می آمد و می رفت ... شاید
امنیت یک عمر به هوشیار خوابیدن عادت کرده
بودیم ...

دو زن تنها، میان شهری که زیر پوست هیچ کدام از آدم
های آن را نمی شد حدس زد...

پشت لبخند بقال را، مهربانی همسایه، حتی ادویه فروشی
که سلامش همیشه جلوتر از خودش می رسید.

حالا شبها صدای یاشار که می آمد، آرامش پیدا می کردم .
می دانستم هست، محافظ است، حامی ...
امشب ولی ...

حتماً روز سختی داشت که سراغ تعمیر نرفت.
خواب مانده بود مرد بداخلاق خسته شب بیدار.

فردا تازه شروع غافلگیری بود.
وقتی دایی ساواش به خانه مان آمد، فلور خواب بود.

لحظه‌ای که عمه با لباس راحتی وارد هال شد من تازه
چای داغ و شیرینی را جلوی مهمان، روی میز می گذاشتم.

با دیدن دایی درجا ایستاد .
—تو خونه من چیکار می کنی؟

دایی سعی کرد لبخند بزند.
—سلام.

عمه دست به سینه گره کرد.

—برو بیرون!

—کارت داشتم، فلورا.

—گفتم بیرون.

لبخند دایی رفت و جایش را اخم گرفت.

—راجع به ناریه.

فلور، مردد سکوت کرد.

#پارت_۱۶۱

—بابایحیی، ناری رو برای پسرش خواستگاری کرده.

—هه! از کی؟

—از شکرالله.

—بوی کباب بهتون خورده یهو از زمین سبز شدید .تا
وقتی ناری دست چپ و راستش رو نمی‌شناخت کجا
بودید؟ شکری؟ !شکری کیه اصلاً؟!

—به کی باید می‌گفتن؟

عمه انگشت به سینه‌اش کوبید .

—من !پرسیدن داره؟

—همه ما رو بزرگتر ناری می‌دونن.

—خیلی بی‌خود کردن.

—چقدر تلخ شدی، فلور...

عمه دستش را روی روی گونه گذاشت و با تمسخر
صدایش را نرم کرد.

—ای جانم ... شیرین دوست داری؟

قند داخل انگشتان دایی از شدت فشار پودر شد، اما صدایش آرام بود.

—بابایحیی خیلی ناری رو دوست داره. همه فامیل دوستش دارن، می‌خوان عروس خودمون بشه.

—از فامیل شما قبلاً هم خواستگار داشتیم. معرفتی تو خواستگرای قبلی تیر و طایفه‌تون ندیدم که بخوام دخترم رو بهتون بدم.

نگاه فراری و گرفته دایی بیشتر به میز بود تا عمه ...
—اینجا چه ربطی به هم داره.

وسط بحث، وقتی سرم از یکی از عزیزانم سمت دیگری می‌رفت یاد تماس تصویری چند شب پیش با یحیی افتادم.

دانه‌های بلوطی را که کاشته بود نشانم داد. حرفی از خواستگاری نزد. حتی یک اشاره نکرد تا حالا غافلگیر نشوم. کافی بود دستم به او برسد.

عمه کنایه زد:

—برادرت چرا خودش نیومد؟ تو رو فرستاده جلو که چی؟ ناری مال منه. نمی‌فهمید یا خودتون رو زدید به نفهمی؟

—این حرفا به تو نمیاد در شأن تو نیست.
—با هرکسی اندازه شأن خودش حرف می‌زنم و حتماً لیاقت همینه.

لب‌هایش را با تنفر جمع کرد و ادامه داد:
—توی شهر شما آدم قابل اعتمادتر از تو پیدا نشد که بفرستن پیش من؟

دایی دستش را میان موهای پریشانش کشید .

—ماجرای من و خودت رو از این بچه‌ها جدا کن . یحیی
بچه خیلی خوبیه . من از وقتی بچه بود می‌شناسمش .

#پارت_۱۶۲

فلور پوزخند زد .

—داری ضامنش می‌شی؟ یکی باید ضمانت خودت رو بکنه .

—تو چرا اینجور شدی، فلورا؟

عمه روبه‌روی ما روی مبل نشست ... کنایه‌هایش تمام
شده ... غمگین زمزمه کرد:

—ساواش ...

سر دایی به‌ضرب بالا آمد . انگار از غبار خاطرات گذشته،
کسی صدایش زده باشد که گم شده بود .

—ساواش! اگه تو تمام زندگیت یه کار خوب در حق من کرده باشی اینه که اومدی اینجا... اونم الان... خیلی ساله ندیدمت... تموم این سال‌ها پیش خودم باهات حرف زدم. الان می‌خوام از خود واقعیت پرسم...

چانه فلور از بغض لرزید.

—چی شد؟ چی شد اون همه قول و قرار یواشکی... اون همه فلور می‌میرم برات... جان منی... باوانمی... هان؟

انگشتان دای روی پایش مشت شد.

—چی شد اون زنگ زدنا... با اون تلفنایی که شماره‌گیرش چرخون بود؟ یادته؟ سبزش تو اتاق من بود... شبا که قرار بود زنگ بزنی، بدون اینکه مامان بفهمه سیم تلفن حال رو می‌کشیدم... برام می‌خوندی... هه لورکه‌ی ژینم... گهواره زندگی‌ام...

انگشتان مردانه، عصبی بالا رفت و به موهایش چنگ زد...

نگاه عمه سمتشان کشیده شد.

—موهات سیاه مونده ساواش؛ سیاه سیاه...

—ارثیه...

عمه موهایش را عقب کشید تا ریشه آنها مشخص شود.

—ولی مال من ارثی نیست. بین... تمام موهام سفید

شده...

نفس مخاطبش رفت.

—من در حقت ظلم کردم، فلورا... ولی تو تنها موندی ...

به خاطر ازدواج نکردی...

خنده بلند عمه هردومان را از جا پراند.

—منتظر تو؟ هنوزم بامزه‌ای، ساواش ...
—فلورا...

ناگهان خنده هیستریکش را برید و چشم‌هایش از تنفر
باریک شد.

—من منتظرت نمودم، عوضی!

#پارت_۱۶۳

دایی سرش را پایین انداخت ... شاید از دیدن زنی که عمه
را به آن تبدیل کرده بود شرم داشت.

—حق داشتی...

—لیاقتش رو نداشتی که منتظرت بمونم.

—می‌دونم.

بغض کهنه صدای فلور را لرزاند.

—عین نامردا پشتم رو خالی کردی و دررفتی!

—حقیقته .حق با توئه.

چشم‌هایش سرریز شد.

—مادرم دوستت داشت، منم .ولی ...تو بی‌معرفت نامرد رفتی ترکیه، انگار نه انگار یه زمانی بین ما چیزی بوده، قراری، قولی ...من موندم و یه مادر که از سر سجاده بلند نشد و یه برادرزاده که از بغلم جدا نمی‌شد ...ولی من یه زن عاشق زندگی بودم، ازدواج، بچه، مثل همهٔ دخترا ... شدم ترشیده، مایهٔ دلسوزی.

با تحکم تشر زد:

—به من نگاه کن، ساواش! سرت رو پایین ننداز! یک کلام؛ چرا؟

دایی سرش را بالا گرفت، نگاهش اما هنوز فراری بود.

—پدر و مادرم فکرشون قدیمی بود. وقتی اومدن تسلیت و تو با اون سرووضع اومدی ...بزرگای فامیل هم بودن، بی روسری اومدی توی مردا، مثل این بود که بگی « نه.»!

صورت عمه از بهت و درد جمع شد...

—روسری؟

—پدرم وقتی...

جمله دایی در دهانش خفه شد.

—روسری؟! دردتون روسری من بود؟ برادرم مرده بود، عزادارش بودم. تو حال خودم نبودم ...

دایی سرش را برای هزارمین بار پایین انداخت، اما جواب مشخص بود.

عمه، زخم خورده، به خودش پیچید... تحمل دیدن ناراحتی
اش را نداشتم، اما باید یک بار برای همیشه این عقده‌ها
بیرون ریخته می‌شد.

—من جوون بودم، شوکه... برادرم رفت، من تو خودم
ریختم، خواهرت، نادیا رفت من تو خودم ریختم... بلد
نبودم داد بزنم... فقط مات موندم تا مصیبت بیاد و از
سرم بگذره...

دست‌هایش را روی گلویش گرفت ...
—ساواش... روز دفن خواهرت یادته؟!
دایی یادش بود، حتی من.

#پارت_۱۶۴

—مادرت با سر برهنه، یقهٔ پاره، سر قبر فریاد می‌زد. تمام
تنش مشخص بود. خدا نیامرزدش!

بی‌توجه به «استغفرالله» گفتن دایی ادامه داد:

—جای چنگاش روی سینه... مادرت که داد می‌زد، فریادش
گورستون رو می‌لرزوند. عزاداری خوبه، ساواش! این خوبه
که آدم برای عزیزش بلد باشه عزاداری کنه.

فلور بیچاره تازه عمق ظلم را می‌دید.

—بابات فقط برای من بلد بود غیرتی بشه؟ زنش هیچی؟
نمی‌بخشمش ساواش... حلالش نمی‌کنم... به‌خاطر
خودم، برای مادرم... استخوناش توی گور باید بلرزه...

—تلخ نباش، فلورا.

عمه با دست خودش را نشان داد.

—تلخ؟ زهر، تلخه خب. چه انتظاری از من داری؟

—شرمنده‌تم...

—من تنها موندم. هر روز... هر روز... هر روز خدا
نفرینت می‌کردم... ولی خدا، خدا نبود. تو فقط سرحال‌تر
و قهراقت‌تر می‌شدی...

—نسوزون من و...

—از وقتی خودم رو شناختم دوستت داشتم. همه
خواستگaram رو رد کردم. تو دستت خالی بود، منتظرت
موندم.... تازه وقتی درسام تمام شد قرار خواستگاری
گذاشتید... پدرت تا ۲۳ سالگی من صبر کرد و بعد شد
عابد و زاهد و مسلمانا...؟

—باید ناری رو می‌دادی به پدر و مادرم. می‌رفتی دنبال
زندگیت.

فلور از جایش بلند شد.

—بعد از اینکه برادرم مرد خواهرتون برنگشت. اینجا خونه
ش بود ... ناری هم خونه‌ش اینجاست. می‌خواستید از
خونه‌ش بیرونش کنم؟

—فلورا!

عمه، بی‌توجه پشت کرد تا برود.

—داییت که چاییش رو خورد، راهنماییش کن بره بیرون.

نگاه ساواش، پشت سر او، تا لحظه‌ای که در اتاقش را به
هم کوبید کشیده شد.

با هر دو دست لب‌هایش را پوشاند و از لای انگشتانش
زمزمه کرد:

—چی فکر می‌کردم و چی شد.

—عمه مهربونه ...

صورت همیشه درخشانش درهم بود.

—مهربون؟ اینی که من دیدم...هیچی ازش نمونه...من
چیزی ازش نداشتم...من بی غیرت.

#پارت_۱۶۵

—نگید تو رو خدا...

آشفته و بی قرار سرش به اطراف چرخید، از عکس
مادربزرگ سریع گذشت و به من برگشت.

ناگهان از جا بلند شد. می خواست فرار کند، ولی انگار
چیزی یادش آمده باشد پرسید:

—درباره یحیی... نظر خودت چیه ناری؟
لبخندی گوشه لبم نشست.
—نظر من و زود نپرسیدید؟

—شرمنده . عمهت حواس نداشت برام...
من هم بلند شدم .

—یحیی به خاطر باباش ازم خواستگاری کرده . اگه خودش
دوستم داشت من می فهمیدم .

انگشت گوشهٔ ابرویش کشید .

—اگه دوستت داشت راضی بودی؟

—نه!

فوراً و بی تردید روی زبانم آمد .

—چرا؟ مگه ملاکت برای ازدواج چیه که یحیی نداره؟

خنده‌ای که می‌رفت رها شود را مهار کردم .

—باید مردی پیدا شه که انقدر دوستش داشته باشم تا
حاضر شم کهنهٔ بچه‌هاش رو عوض کنم. حتی فکر اینکه
بچه مال یحیی باشه حالم و خراب می‌کنه ...

اخمش سنگین‌تر شد.

—این که دلیل نیست .

—یکیش اینه، دومی اون حسه نیست. هیچ‌وقت نمی‌تونم
باهاش دیوونگی کنم.

—هوات رو که تو اعتراضا داشت.

—چون جنگل رو دوست داره، نه من و .

دستم را کشید و در کنارهٔ آغوشش جا داد.

—تو کی این‌همه بزرگ شدی که خواستگار برات بیاد،
چاوه‌کم.

آغوش مردانه‌اش را دوست داشتم. پدران‌هایی که سال‌ها می‌شد کسی خرجم نکرده بود.

در بسته‌اتاق عمه، فکر کردن به تنهایی‌اش، قلبم را خراش می‌داد.

—بازم بیا دایی... دلش رو به دست بیار.

مردد سمت اتاق او نگاه کرد و من.

—تا وقت هست کمکش کن، دایی. غذا نمی‌خوره...
عصبیه. حال روحیش خیلی بده.

—پیش دکتر رفته؟

—دکتر عمومی گفت باید بره پیش روان‌کاو.

—تو هم من و مقصر می‌دونی؟

همه‌اش که نه، ولی ریشهٔ مشکلاتش که از او می‌آمد.
به صورتش زل زدم. برایم مهم نبود عذاب وجدان بگیرد.

— عمه این‌جوری نبود. بچه که بودم مدام باهام بازی می
کرد... کلی خاطره ازش دارم... بیشتر از مادرم...

جوایی نداشت که بدهد.
نرم و شرمنده گوشهٔ پیشانی‌ام را بوسید.
تا دم در بدرقه‌اش کردم.

صبح فردا، ساعت ده صبح دایی وسط خانه‌مان ایستاده
بود.

–گفتم بهتون از دلش دربیارید، ولی آخه به این زودی؟
همین دیروز بحث کردید.

–چیکار کنم؟ فقط یه هفته ایرانم. تازه شکری کلی غر
زده سرم.

–چطور؟

سمت اتاق عمه گردن کشید.

–می دونی از فلور خوشش نمیاد. خودش کجاست؟

–کلاس داشت.

–بیاید تو آشپزخونه پیشم بشینید. می خواستم نهار
درست می کنم.

سرگرم شده براندازم کرد.

–مگه آشپزی بلدی؟ چی می خوای پیزی؟

–هنوز تصمیم نگرفتم.

—چطوره تو امروز فقط تماشا کنی و ناهار با من باشه؟

فکر می‌کردم از رستوران‌داری فقط مدیریتش را انجام می‌دهد ولی سر چرخاندنش داخل یخچال و دنبال ماهیتابه و قابلمه گشتن بین کابینت‌ها نشان می‌داد که دستی بر آتش هم دارد .

چنان ارد می‌داد که انگار من وردستش باشم ...

«ناری، پیاز ... قابلمه چرا لک داره ... بشورش ... گاز رو پاک کن، من روی گاز کثیف آشپزی نمی‌کنم» ...

خون زیر پوست و گونه‌های تپش رفته بود...

چند ساعت بعد که عمه به خانه آمد هیچ‌کدام آن طوفان را پیش‌بینی نکرده بودیم.

به عمرم صدایش را این‌همه بلند نشنیده بودم.
پشت این ایستاده بود و داد می‌زد.
-تو غلط کردی که برگشتی!

دایی پیش‌بند را روی میز کوبید.

-اومدم به خواهرزاده‌م سر بزنم .

-اینجا خونهٔ منه .هرجا ناری رو بین به‌جز خونهٔ من.

#پارت_۱۶۷

دایی تای آستینش را باز کرد، تا عصبانیتش را کنترل کند،
اما با حرص رهایش کرد و دست به کمر زد.

—مال ناری هم هست .

—در جریان نیستی انگار .سند خونه به نام منه!

بهت و ناباوری ام بی اختیار بود.

—عمه؟!

وقتی عصبانی می شد و کنترل زبانش را از دست می داد
حقیقت را می گفت، همیشه .

سمت من برگشت و با کف دست به دهان خودش کوبید.
انگار جای اجاق گاز عوض شده باشد، قلبم میان سینه
سوخت و جزغاله شد.

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که سد راهم شد و نگهم
داشت.

صدایش وقتی سمت ساواش فریاد زد در گوشم سوت کشید.

—ببین! همه‌ش تقصیر توئه. من تا حالا نازکتر از برگ گل بهش نگفتم.

البته به‌جز وقت‌هایی که حالش بد می‌شد و سرکوفت تنهایی‌اش را به من می‌زد.

خودم را از دست‌هایش بیرون کشیدم.
—باشه فلور! ولم کن.

کمی از خودش فاصله‌ام داد و با مهربانی صدایم زد.
—ناری... عزیز دلم...

بغض گلویم را گرفته و درحال خفه کردنم بود.
—ناراحت نشدم، فلور... ولم کن...

صدایش انگار خبر شیرینی بخواهد به من بدهد گرم شد.

—من... می‌خوام خونه رو بفروشم. بریم از اینجا... یه دو واحدی بگیریم. یکی مال تو، یکی من. چگونه؟ دلت نمی‌خواد مستقل شی؟

تنهایی برای من چه جذابیتی می‌توانست داشته باشد؟

—جوری نگو که انگار لاله و لادنیم. الان هم استقلال داریم. مگر اینکه دلت بخواد از دست من خلاص شی.

—ناری!!...!

صورت‌م را بین انگشتان یخ‌زده‌اش گرفت.
—تو دختر کوچولوی منی... مال خودم...!

در آغوشم گرفت.

دست‌هایم به عادت همیشه، بی‌اراده دورش حلقه شد .

هرچند شکسته‌های دلم قرچ‌قرچ درون سینه صدا می‌داد،
نتوانستم نگرانش نشوم.

—بازم فشارت افتاده . دستات یخ زده.

مرا از خودش جدا کرد . انگار بچه‌ای را گول بزند پرسید:
—بریم نهار؟ چی پختی؟

—دایی پخته.

صورتش از تنفر جمع شد . خواهش کردم.

—به‌خاطر من.

ناهار خورشت کدو و بامیه بار گذاشته بود، بامیه‌های
موردعلاقه عمه که هر سال فریز می‌کرد و در آخر چون
اهل آشپزی نبود دور می‌ریخت.

با برداشتن اولین قاشق از غذا ابروهایش بالا پرید .
ساواش زیرچشمی منتظر عکس‌العملش بود، مانند دانش
آموزی که منتظر تأیید معلمش باشد.

بالاخره با دیدن رضایت و تعجب عمه، لب‌هایش به هم
فشرده شد تا لبخندش را مخفی کند.

#پارت_۱۶۸

ناهار به‌خیر گذشت . هر لحظه منتظر یک انفجار بودم
که پیش نیامد.

عمه یک کفگیر برنجش را با پیاله خورشت خورد و بلند
شد.

—کجا فلور ... چیزی نخوردی...—

جوابش را نداد، صندلی را مرتب کرد و رفت.

دستم را روی دست دایمی گذاشتم.
—بیشتر از بقیه اوقات هم خورد...

در صورتم چشم چرخاند .
فلورای تازه‌ای که می‌دید هر لحظه غافلگیرش می‌کرد .

ظرف‌ها را با من شست، البته با کلی گیر دادن.
«دستکش بنداز ... این چه شستنیه ... چربه ... تفلون رو با
این نشور، زبره» ...

بالاخره از آشپزخانه بیرون آمدیم ... ترجیح می‌دادم غذای
خوشمزه نخورم و کسی این‌همه پایچم نشود.

داخل هال نشستیم . حرف زدیم، سریال دیدیم، چای دم
کردم...

اما غمگین بود ... حرف دلش را از ظاهرش می خواندم،
دختر عاشقی را پشت سرش رها کرده بود، و حالا می دید
چیزی از او نمانده ...

پشیمانی هزارچندگاهی ساکتش می کرد، غرق فکر.

بالاخره حوصله فلور از تظاهر به خواب سر رفت و بالای
سر ما ظاهر شد.

موهای کوتاهش را با ریان سیاهی بسته بود.
—چی می خوای ساواش؟

دایی از جا بلند شد و یک راست سر اصل خوسته اش رفت.
—با من ازدواج کن. بریم ترکیه.

خنده تیز و بلند عمه شانه هایم را بالا پراند.
—زیادیت نشه اونوقت.

—اومدم جبران کنم. کوتاه بیا و بذار هر دو مون به آرامش برسیم.

—اول اینکه من آرامش دارم، بعدشم الان چی با وقتی ولم کردی و رفتی تغییر کرده؟

—من ۴۵ سالمه، فلور! می‌خوام هرچی از زندگی مونده رو با تو زندگی کنم.

عمه سرش را عقب داد و حرص زده غرید:
—استخوانای مادرت تو گور نمی‌لرزه؟ یا پدرت؟

ابروهای بلند دایی گره خورد.

—چیکار به مرده‌ها داری، فلورا؟ گناه داره. دستشون از دنیا کوتاست.

خسته از کل‌کل‌های بچگانه‌شان سمت آشپزخانه رفتم.

دونات‌های داخل یخچال را روی سینی چیدم و فلاکس را
پر از چای کردم.

وقتی سینی به دست وارد هال شدم، عمه فوراً پرسید:
—داری کجا می‌ری، ناری؟

نفسم را کلافه از بینی بیرون دادم.

—جایی رو دارم که برم؟ برای عمو عبدی دونات می‌برم.
برای خاطرجمعی هم بگم که یاشار تو حیاطه.

#پارت_۱۶۹

—یاشار کیه؟

بی‌توجه به سؤال دایی در را باز و از دستشان فرار کردم.

در خانه همسایه را زدم و با «بفرما» ی عمو باز کردم.
فندق جیغ‌زنان از من استقبال کرد.

—ناری... ناری... سیب...

از جیب سارافونم سیب قرمز و بزرگ را بیرون آوردم.

با دیدن سیب به دیوارهٔ قفس چسبید و چاپلوسانه فریاد زد.

—عاشقتم... عاشقتم...

خندهٔ بلند من و عبدی خانه را برداشت.

—عجب سالوسی هستی، فندق... فقط واسه سیب عاشقمی.

چای را داخل فنجان ریختم. عطر هل خانه را برداشت.
برای عمو گذاشتم. از گلویم پایین نمی‌رفت.

عمو عبدی خمیازه کشید.

از فرصت استفاده کردم.

—صداش کنیم بیاد بالا. هوا سرده. چایی می چسبه.

به او هم تنهایی خوردن نمی چسبید، منتظر تعارفم بود.
فوری پنجره را باز کرد و صدایش زد.

—یاشار! بیا چای بخور.

—تو دم کردی؟

حق داشت تعجب کند، عمو عبدی هنوز آنقدر به راه
رفتن حتی با واکر مسلط نبود.

—حالا بیا بالا.

وقتی وارد خانه شد با دستمال یزدی قرمزی دست‌هایش را
پاک می کرد.

—خسته نباشی.

سری برای تشکر از من تکان داد.

چشم‌هایش با دیدن دونات‌ها برق زد.

—خوب پذیرایی دارید می‌کنید از خودتون.

این واحد کوچک، با وسیله‌های زواردررفته و کهنه‌اش
گرمای زندگی داشت.

کنارمان نشست، دستی که برای برداشتن دونات دراز
کرده بود را عقب کشید.

نگاهم به روغن سیاه روی انگشتانش رفت.

—برم دستام رو با آب گرم بشورم.

چایش یخ می‌کرد.

برگشتنش طول کشید، وقتی هم که کنارمان رسید صدای
خروپف عمو عبدی به راه بود.

پتو را آرام تا روی شانه پدرش کشید و زمزمه کرد:
—خسته‌ست. صبح فیزیوتراپ اومد.

به سینی اشاره زدم.

—چایی شو نخورد.

#پارت_۱۷۰

—خواب برایش خوبه. بریم آشپزخونه.
سینی را زودتر از من برداشت.

در آشپزخانه، پشت میز دونفره نشستم.

چایش را در سینک خالی کرد و برای خودش از فلاکس
چای ریخت و روبه‌رویم نشست.

قطره سیاه روغن، لای موهای تیره روی دست و عضلات
پیچ‌درپیچش مانند یک مهر برای اثبات بی‌گناهی و
زحمتکشی‌اش بود ...

ندیده از زنی که وادارش می‌کرد آنقدر کار کند تا زیر چشم
های نافذش گود بیفتد متنفر شدم.

—خونه‌تون چه خبره از دیروز؟

نگاهم از موهای صاف روی دست و ساعت استیل بزرگی
که همیشه به دست داشت کندم و به صورتش دادم.

ناخواسته شروع به غر زدن کردم.

—یه سره داره تام و جری پخش می شه. دایی ساواش
خواستگار عمه م بوده. دارن دیوونه م می کنن.

خیره به بخار چای پوزخند زد.

—عشقش رو گذاشته و رفته، حالا که برگشته هیولا
تحویل گرفته.

تند شدنم دست خودم نبود.

—عمه با من و تو که بدی نکرده.

ابروهایش گره خورد.

«نه» گفت و یک قلب چای داغ سر کشید.

نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره سراغ فشردن فنجان
رفت.

—از دید یه مرد گفتم... وگرنه عمه ت...

کمی سکوت کرد، کمی دنبال کلمه برای جواب دادن به من گشت.

خواستم جو سنگین را عوض کنم.
—دلم گرفته، یاشار...

از عوض شدن بحث اخم‌هایش باز شد.
—دوستات رفتن اصفهان ناراحتی؟

—نه... تو از کجا می‌دونی؟
—رضا گروهتون رو فالو داره. من که گوشیم رو فروختم.

با احتیاط پرسیدم:
—برای پدرت؟

—همون اول مريضيش، اولين چيزی که پول شد گوشيم
بود.

و در آخر خودش...

#پارت_۱۷۱

می خواستم بدانم.
وقتش بود سؤال هايی که ذهنم را می جوید پرسم.

—ياشار... تو خیلی چیزا راجع به من می دونی...

به صندلی تکیه زد و این بار مستقیم به من چشم دوخت.
—خب که چی؟

جدیتش کمی از پرسیدن پشیمانم کرد.

—چطور شد؟ چطور با اون، از کمک به رابطه ... به ... به
اینجا رسیدید؟

—چی می‌گی؟

در عمرم برای زدن حرفی خجالت‌زده نشده بودم ...
—چطور تو تله‌زنه گیر کردی؟

سرد پرسید:

—حالا چرا تله؟ مردم اگه بشنون می‌گن چی بهتر از این
برای پسره. هم فاله هم تماشا...

صدایم را پایین نگه داشته بودم، اما خشمم قابل کنترل
نبود. با حرص زمزمه کردم:

—انتخابی برای رفتن یا نرفتن نداری. این یه تجاوزه.

گوشه لب‌های مردانه‌اش به بالا کشیده شد.

—شاید فیلممه.

با چشم‌هایی نگران منتظر ماندم حرف بزند، ولی او هم منتظر من بود.

—تو بازیگر نیستی، یاشار...

کمی خیره‌ام ماند... دستش را روی جیبش کشید...

عطشش برای دود کردن سیگار را از انگشت‌های بی قرارش می‌خواندم...

این را هم می‌دانستم جلوی پدرش سیگار به لب نمی‌برد.

بالاخره تسلیم شد... نفس سنگینش را کلافه بیرون داد.
—همه چیز از اول این قدر چندان نبود...

دونات را داخل دستش گرفت و چرخاند.

—یه شب ... بهم زنگ زد که برم خونهش ... به آدرسش
که رفتم، در رو که باز کرد لباساش خیلی باز بود ... گفتم
حتماً عادتشه ...

دونات را داخل ظرف گذاشت. انگشتانش را دور لیوان
چای گره زد. حالا نوبت فنجان چای بود که در دستان
قوی و زیرش فشرده شود.

—بهم گفتم لامپ اتاقم روشن نمی‌شه ... من مردم،
ناری ... ولی اصلاً عادت به دله بودن ندارم ... به حرمت
کمکی که بهم کرده بود نگاهش نکردم. رو تخت لم داد ...
احمق که نیستم، تا تهش رو خوندم.

نگاهش را به چشمانم داد. پشتم از سرمای نگاهش لرزید.

—لامپ رو که چرخوندم، درجا روشن شد. وقتی با خنده
گفت فقط بهونه دستای یه مرد رو داشته تا روشن شه
دوزاریم کامل افتاد... یعنی روشنم کرد...

#پارت_۱۷۲

دست‌های یک مرد ...

چطور مردی که دست‌هایش به کار و زحمت عادت
داشت را مجبور کرده بود برایش ...

درون یک خلاء به دام افتادم ... دلم نمی‌خواست دیگر
بشنوم ...

اما یاشار در این عوالم نبود، ادامه داد:

—یه هفته گذشت ... زنگ زد شام دعوت‌م کرد رستوران ...
بابام بستری بود ... پول لازم بودم ... خونه رو اومده بودیم

اینجا پول پیش خونه رو داده بودم واسه عمل، ولی واس
ترخیص، صورت حساب رو که گرفتم باز کم آوردم.

با دست روی میز ضرب گرفت. بعد دستش آرام گرفت و
ادامه داد:

—گفت کمکم می‌کنه، عوضش هفته‌ای یه بار برم تعمیر
وسایله‌های خونه‌ش رو انجام بدم... لامپی روشن کنم.
پیچی رو سفت کنم... همین قدر سمبلیک... آگه یکی اون
دور و بر حرفاش رو می‌شنید حدسشم نمی‌زد موضوع
چیہ... ولی من و اون... هر دو می‌دونستیم چه خبره.

به پنجره نگاه کرد. یک یاکریم از روی چهارچوب به چیزی
نوک می‌زد؛ کسی برایش گندم ریخته بود.

—می‌دونی ناری!... نمی‌گم من خوبم. من ته ته آشغالای
عالم، ولی... سخته... بستنی رو هم زوری بکنن تو حلقت
مزه زهر مار می‌گیره...

عضلات صورت مردانه‌اش از شدت فشار منقبض شده بودند.

بی‌اراده زمزمه کردم:

—دلم نمی‌خواد بری پیشش یاشار...

نفس عمیقی کشید.

—فعلاً که خلاصم.

خودم را سمتش کشیدم.

—چطور؟

—دیگه نمی‌رم...

—اینکه خیلی خوبه، یاشار...

—آره...

از صورتش احساسش را نمی‌خواندم. خوشحال بود یا نه؟

هرچه بود به آن جمعهٔ جهنمی ربط داشت. همان که
آشفته رفت و غریبه برگشت.

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت.
حرف‌هایی بود که نمی‌شد یا نمی‌توانست بزند.

مردهای پیچیدهٔ تودار...
من نمی‌شناختمشان.

#پارت_۱۷۳

#یاشار

کسی پشت سرهم به در می‌کوبید.

به حال که آمدم، پدرم هم بیدار شده و برای بهتر دیدن
گردنش را سمت در کج کرده بود.

مرد پشت در را نمی‌شناختم. از کنارم به اتاق سرک کشید.
—سلام. دنبال ناری اومدم.

—شما؟

—داییشم.

ساواش؛ عشق فراری فلور...

صورت سفیدش تا ریشه موهایش قرمز بود...
با آن شکم و هیکل، قیافه مردهای اهل خانه و خانواده را
داشت .

تصورش با عرقچین و شلوار راحتی، ناخواسته لبخندی
روی لب‌هایم نشست .

برای زنی مثل فلور زیادی رام و مهربان بود.
فلور فقط کسی را می‌خواست به یاغی‌گری‌اش افسار بزند
نه این مردی که با وجود عصبانیت خجالتی به نظر می
رسید.

—بیا تو دایی...
ناری کنارم ایستاد .
مرد از کنارم به اتاق، ناری، پدرم نگاه انداخت.

دستپاچه دستی میان موهایش فروبرد.
—نه... سلام حاج آقا ...
بعد از جواب سلامی که پدرم داد، سمت ناری برگشت.

—اومدم خداحافظی...
—کجا؟ تونستی راضیش کنی؟

—می‌رم خونه شگری ... فردا دوباره میام.

نه بابا! دلاور! اسمج هم که تشریف داشت.
دست خودم نبود روی سر و صورتش دنبال ردی از سیلی
یا چنگ فلور گشتم ... نداشت ...
دیوانگی اش مال دربندها بود.

به لیست آدم‌هایی که زندگی برایم آنها را شناساند ضعیف
کش‌ها را هم اضافه کردم.

آدم‌هایی که وقتی قدرت داشتند ماهیت دیگرشان را نشان
می‌دادند، فقط یاد نگرفته بودم آن بُعد شخصیتشان واقعی
ست یا این که به دنیا نشان می‌دادند؛ موفق، لبخند بر
لب، نرمال.

ناری رفت تا بدرقه‌اش کند.

به آشپزخانه برگشتم .میزی با دو فنجان چای و یک سینی
پر از دونات‌های مهربانی ...

فرق بود بین فلور تا ناری ... خیلی فرق...

بعد از آب کشیدن فنجان‌ها گوشی‌ام را چک کردم .جواد
زنگ نزده بود .کم کم تماس‌هایش آب می‌رفت ...

حق داشتند .کارگر نیمه‌وقتی که نیمه سر کار می‌رفت به
درد هیچ کارفرمایی نمی‌خورد.

#پارت_۱۷۴

حسین آقا از سینی استیل ساده، چای و قنددان را
برداشت و روی میز دفتر رئیس دانشکده چید .

پیرمرد سینی را زیر بغل زد و با مهربانی سمت من برگشت.

—بابات خوبه، پسرم؟

—شکر خدا، حسین آقا... بهتره .

با خیالی که آسوده شد، فرز از اتاق بیرون رفت.

آقای سمیعی برگه‌هایی را از کشوی میز بیرون آورد و برابر خودش گذاشت .

—پدرت کی می‌تونه برگرده؟

می‌خواست عذرش را بخواهد...؟ به بابا چه می‌گفتم؟

—فکر نکنم به این زودی بتونه بیاد، آقای سمیعی...

کمر بند شلوارش روی شکم فربه‌اش به‌زور قفل شده بود .
دستش را که برای برداشتن چای دراز کرد انگشتر بزرگ
پنج‌تنش را دیدم و دفعهٔ قبل یادم آمد...

روزی که آمده بودم برای تقاضای وام... فلور را همینجا دیدم .

زن زیبایی که آرایشی بی نقص و ظاهری مرتب داشت...

— برای گرفتن مرخصی استعلاجی که او مد، بهش قول دادم بعد از درمان برگرده همینجا....

— حالش بهتره، ولی تا برگشتن سر کار...
حرفم نمی آمد... پدر سرحال و قبراقم کلی راه داشت تا سلامتی.

— پدرت آدم زحمتکشیه، همه فقط ازش خوبی و وظیفه شناسی دیدن... یه خبر دارم که شاید یه کم خوشحالش کنه. با تقاضای وامی که داده بودی، موافقت شده.

کلاه کاسکت را روی میز گذاشتم و خودم را سمتش کشیدم.

—آخه چطور؟ خیلی وقت پیش بود ...

—پیگیر بودم. دلم می‌خواست بیشتر کمک کنم، ولی...

—شما؟

باورم نمی‌شد ...

عینک مطالعه‌اش را روی شکمش گرفت و با دستمال چهارگوش آبی پاکش کرد .

—الان کجا مشغولی؟

سرم را بالا کشیدم .

—تو یه فروشگاه.

—یه کارگر پیمانکاری اومد جای بابات ...مشکل اخلاقی داشت .دوباره دنبال کسی هستیم که فعلاً بیاد و به نگهبان کمک کنه .چطوره تو بیای؟

#پارت_۱۷۵

—ولی پدرم مریضه.

—الانشم شاغلی.

—پاره وقت می رم.

—اینجام می تونی با نگهبان هماهنگ کنی و شیفتا رو برداری .حداقل خیالم از اخلاقت راحتته .پدرت هر وقت تونست می تونه برگرده سرجاش.

—اجازه می دید با بابام صحبت کنم؟

—حتماً .سلامم برسون بهش .وامت هم آماده ست، یه روز بیا برو و کارای اداریش رو انجام بده...

نوشدارویی بود بعد از مردن سهراب ... حکمت خدا را
شکر که درکش نمی کردم.

— اجازه مرخصی می دید؟

بلند شدم .

— به سلامت . فقط بابت کار زود خبرم کن .

در اتاق را بسته نبسته، وضعیت پیش آمده را در ذهنم بالا
و پایین می کردم که کسی صدایم زد.
ناری منتظرم بود.

حداقل پنج دقیقه به من فرصت می داد خودم موجّه نشان
دهم.

— تو اینجا چیکار می کنی؟

سرم را بالا نیاوردم . کلاه را زیر بغل زدم و راه افتادم.

—یاشار... یاشار...

زیرلب طوری که توجهی جلب نکنم تشر زدم.

—اینجا پر از دورینه. بریم به جای دیگه...

اجازه ندادم اعتراض کند. سریع دور شدم.
قدم‌هایش را کمی تندتر کرد تا بتواند نزدیکم راه بیاید.

به پارکینگ و جایگاه موتورها که رسیدیم ایستادم.

—چی شده، یاشار؟ برای چی اینجا اومدی؟

با تفریح تماشایش کردم.

—سه‌سوت خبردار شدی.

لبخندی سرتاسری تحویلیم داد.

—چی فکر کردی ... اینجا خیلیا یاشار اره کش رو می شناسن.

—تو هم سردهسته اطلاعاتیا...

خندید ...

با مانتو و مقنعه و کیف دستی دختر دیگری می شد .
مقنعه چال های کوچک روی گونه هایش را نما می داد.

—به خاطر کار بابام اومدم . با وامش موافقت شده.

خودش را با ذوق سمتم کشید . کم مانده بود وسط
دانشگاه از من آویزان شود.

—چقدر هست؟

—۱۰ تومن .

—وووویی ... فکر کن ...

قفل موتور را باز می‌کردم که بالای سرم ایستاد.
—یا خدا! یاشار... صورتت چقدر قرمز شده...

—هوا سوز داره، اونم روی موتور.
—پوستت سوخته.

موتور را از جک خارج کردم.
—نرو... وایسا...

#پارت_۱۷۶

سریع کیف را روی پایش گذاشت و قفل را باز کرد. سوار
موتور می‌شدم که شال‌گردنی از آن بیرون آورد.

—اینو بپیچ دور صورتت.

برای اینکه تا کسی ما را ندیده از آنجا بروم شال را گرفتم
و سوئیچ را چرخاندم.

هنوز کنارم ایستاده بود.

—برو سر کلاست. در دسر می‌شه یکی ما رو باهم ببینه.

—واس چی این قدر ترسیدی؟

—قرار شده با بابا حرف بزنم، از این به بعد پیام اینجا کار
کنم. الان من و ببین که با یکی از دخترا خلوت کردم،
نظرشون درباره‌م عوض نمی‌شه؟

منتظر نماندم تا عکس‌العملش را ببینم موتور را روشن
کردم به راه افتادم.

به محض پیچیدن در خیابان باد سرد پاییزی تا داخل
جمع‌هم نفوذ کرد ...

درست مثل همیشه ... پاییز و زمستان واقعاً فصل
موتورسواری نیست.
بالاخره تسلیم شدم ...

کناری پارک کردم و شال گردن را از خورجین برداشتم و
دور صورتم پیچیدم.

دیرم شده و پدرم منتظرم بود....

شال جلوی دهان و بینی‌ام را گرفت و سرما را کم کرد.

ناری شکمو ... فکر کنم در کیفش کیک و پرتقال گذاشته
بود .

شال گردن عطر خاصی می‌داد؛ ملایم، شاید دارچین و
هل ...

عطر شیرینی می داد؛ شیرینی های عید، از همان شیرینی
برنجی ها که مادر و خاله ام در خانه درست می کردند و
رویش را با پودر برگ پرتقال خشک تزیین...

برگ های پرتقال را خودم از حیاط می چیدم ...
روی بخاری خشک می کردم و مادرم پودرش می کرد ...
گذشته های نابودشده ...

هرگز زن ها را درک نکردم، نزدیک ترین شان مادرم...
حالا شال گردن ناری عطر پاکی عید را می داد.

صد رحمت به سرما و بوی دود....
حالم از تمام نوستالژی ها به هم می خورد ...
با یک دست فرمان را نگه داشتم ...

شال گردن را با دست دیگرم باز کردم و به کنار خیابان
انداختم.

چند متر دور نشده بودم که...

اگر ناری شالش را میخواست چه؟ امانت داده بود دستم.

برگشتم...

شال روی سکوی کنار خیابان افتاده و لبه‌هایش در آب
جوی فرو رفته بود.

باید می‌شستمش.

دردسر ...

حتی محبت‌های ناری تهش برایم درسر می‌شد.

#پارت_۱۷۷

در خانه اما یک پدر بی‌حوصله منتظرم بود.

— گاز رو چرا بستی؟

—بابا! چای تو فلاکسه، غذا روی بخاری ... گاز رو چیکار داری؟

—یک و نیمه ... هلاک شدم از گشنگی...

قابلمه لوبیا را روی میز گذاشتم ... سفره را باز کردم.
—واسه چی بدخلقی. اصل کاری رو بگو؟

—حوصله‌م سر رفته از تنهایی ... می‌گی بدخلقم؟ این حمیده هم نمی‌گه مرده‌م یا زنده...

—رفته بودم دانشگاه...
گوش‌هایش تیز شد .

برعکس انتظارم وقتی موضوع را شنید انگار خیالش راحت شد که شغلش سرجایش است...

صبح تا ظهر اگر به دانشگاه می‌رفتم وقت بیشتری برای تعمیر داشتم... درآمد هم ثابت می‌شد.

ظرف‌های ظهر را شستم و به حیاط رفتم.
بابا چرت ظهرش را می‌زد.

تازه روی سکوی کنار دیوار نشسته بودم که صدای پای سبکی، سرم را بالا کشاند.

فلور... ژاکت زرد و شلوار مشکی لاغرترش می‌کرد.

بی‌تفاوت سرم دوباره به کارم گرم شد.

—دیدیش؟!—

ساواش را می‌گفت؛ سکوتم علامت موافقت بود.

—باهش می‌ری؟—

—چطور؟ برات فرق می‌کنه؟

—نه!

با سیم‌چین سر سیم را لخت کردم... سیم‌کشی ماشین از
بین رفته بود.

روی سپر نشست.

مثل کسانی که با خودشان حرف بزنند شد.

—هیچ تصمیمی برای آینده ندارم.

آینده‌ او، جایی که من از آنجا می‌گریختم.

—بیشتر عمرم منتظر بودم بیاد... التماس کنه... بگه

پشیمونه و من ببخشمش ...

ناخن‌های لاک قرمز خورده‌ پایش در زاویه دیدم بود و

صدای ملایمش در گوشم ...

ملایمت فلور برای من قابل اعتماد نبود.
—ولی دیگه برای خیلی چیزا دیر شده. دیگه اون دختر
عاشق نیستم.

خندید یا فقط سعیش را کرد .
—دختر که اصلاً نیستم ... می‌تونم ترمیم کنم . باهاش برم
و صاحب یه شوهر و زندگی بشم ...

—دروغ نگو، دروغ ولت نمی‌کنه.

#پارت_۱۷۸

—مثلاً باید بهش چی بگم درباره رابطه‌مون؟ بگم صیغه یه
پسر ۲۷ ساله شده بودم؟

پوزخند زدم .

—نه بگو یه پسر ۲۷ ساله رو صیغه کرده بودم.

بلند خندید، از ته دل .

—زبون تند و تیزی داری، یاشار! این روی خودت رو زیاد بهم نشون ندادی.

سیم زرد را هم، اندازه زدم و بریدم.

—حالا چی شده اومدی برای من درددل می کنی؟

سرش را عقب داد و به آسمان نگاه کرد.

—کسی نبود خبر داشته باشه و براش حرف بزنم... فقط
تویی...

بی تفاوتی سخت بود.

—بهش بگو فلور! همه چی رو... یا می مونه یا می ره ...

—بهبش گفتم منتظرش نمودم... فکر کرد دارم شعر
فلسفی می‌گم.

پوزخند زدم.

—مستقیم بهش بگو. ندیچون.

از لای مژه‌هایی که آفتاب پاییزی به آن می‌تابید به من
خیره شد.

—من هنوز عدهم تموم نشده، یاشار...

—تو که به این چیزا اعتقاد نداری.

—نه... ندارم... چون حوصله نداشتم مادرم بیاد به خوابم
و برام اخم کنه. کلاه شرعی گذاشتم سر خوابام.

سکوتش باعث شد ادامه دهم.

—فکر می‌کنی ساواش خودش تا حالا یوسف بوده؟
ضعف نشون نده.

— نمی‌خواهی برام غیرتی شی؟
— با من بازی نکن، فلور! خودت می‌دونی رابطه‌مون عادی
نبود.

— می‌دونی عاشق چیت شدم؟
با خشم غریدم:
— تو عاشق من نیستی.

دستی در هوا تکان داد.

— حالا هرچی ... جذب چی شدم؟ اون شخصیت
محافظ ... وقتی برای پدرت از رئیس دانشگاه التماس وام
رو می‌کردی.

خیلی ریز دوباره تحقیق می‌کرد.

— با خودت گفתי خودشه. چون ندار و بی‌پوله اجیرش
کنم.

—نه یاشار... باور نمی‌کنی ولی واقعاً می‌خواستم کمک
کنم.... بگذریم که اتفاقای بعد به‌خاطر قیافه و هیکلتم
بود ...

صدایش را در حد یک زمزمه پایین آورد.
—یه وحشی جذاب...

داشت بازی می‌کرد! زنک داشت با من بازی می‌کرد.
—بس کن! تموم شده! با این حرفا به چی می‌رسی؟

نگاهش با دیدن خشمم به‌ثانیه‌ای زمهریر شد .

—باید تصمیم درست رو بگیرم؛ رفتن با ساواش... خودش
دیگه برام مهم نیست... جوونیم گذشت، فقط نمی‌خوام

وقتی که تک‌وتنها تو تختم جون می‌دم به این لحظه فکر
کنم و پشیمون باشم که آخرین فرصت برای عادی زندگی
کردن رو از دست دادم.

ناری در حیات را باز کرد.

با دیدن ما در کنار هم لحظه‌ای نگاه نگرانش روی
هردومان چرخید، ولی با دیدن لبخند فلور در آرام
بست.

—برو تو. الان میام.

—چیزی شده؟

—درمورد خونه. یاشار با من کار داره.

«باشه» را گفت و رفت.

چشم از مسیری که ناری رفته بود برنداشت.

—من برای آینده‌ش خیلی نقشه دارم. پسرا که میان فراری
شون نده.

بی اراده گارد گرفتم.

—منظورت کاوه‌ست؟ تو نمی‌شناسیش.

—این همه سال معلم نبودم که آدما رو نشناسم. خودت
رو بین! فکر می‌کنی قبل از تو هیچ مردی سر راه من
نبوده؟ تو رو انتخاب کردم، چون با یه نگاه آدما رو می
شناسم... می‌بینی که اشتباه نمی‌کنم.

—کسی رو نمی‌شه با یه نگاه شناخت. منم ته خورشانسیت
بودم.

از روی ماشین بلند شد و ایستاد. درحالی که خیلی عادی
خاک از پشتش می‌تکاند گفت:

—اون برگه صیغه‌نامه رو هم یادگاری از من نگهش دار...—

بی‌اراده بلند شدم ...سیم‌چین در دستم لرزید؛ نگهش
داشتم.

#پارت_۱۸۰

نزدیک شد ...سرش را بالا گرفت و نزدیک صورتم با
آرامشی عجیب پچ زد:

—پیش خودت چی فکر کردی و برش داشتی؟ فکر کردی
من نمی‌فهمم؟ خونه رو گذاشتم فروش. رفته بودم وسایل
شخصیم رو ازش جمع کنم .

من هم سرم را پایین آوردم تا نزدیک صورتمش .

تصویری فول‌اچدی از اخم زنی که دنیا را کوبانده و از نو ساخته بود؛ دنیایی تاریک‌تر با تصاویری ترسناک و واقعی از آدم‌ها...

—نگهش می‌دارم، شاید لازم شد.

نگاه برنده‌اش را صدم میلیمتر جابه‌جا نکرد.
—اون تیکه کاغذ؟ می‌خوای به کی نشونش بدی؟ به پدرم؟ مادرم؟ برادرم؟

طعنه‌هایش درعین واقعیت، تلخ بود. روی پیشانی‌ام عرق نشست.

—می‌بینی یاشار؟ من کسی رو ندارم. حتی دیگه دانشگاه نمی‌رم. تقاضای بازنشستگی کردم دیگه حوصله درس دادن ندارم. اون کاغذم مثل تف سربالاست، پرتش کنی، کثافتش اول می‌پاشه تو صورت خودت... پدر من که مریض نیست.

یک چیزی بود؛ یک نگرانی عمق چشم‌های فلور ...

همانی که باعث شده بود بیاید تا به بهانهٔ حرف زدن، از دهانم حرف بکشد.

یک نفر مانده بود ... مهم‌ترین موجود برای فلور ...
—ناری چی؟

چشم‌هایش مانند گربه‌ای که به بچه‌اش نزدیک شده باشم به سیاه‌ترین رنگی که تا آن روز دیده بودم رسید ...

—در برابرش سفته‌ها رو می‌خوای؟

ادعای آدم‌شناسی‌اش گوش فلک را کر می‌کرد و فکر می‌کرد پولش را می‌خورم.

—من چیزی نمی‌خوام. فقط می‌خوام انقدر ازشون استفاده
نکنی و روم فشار بیاری. من پول رو جور می‌کنم و بهت می
دم، تو هم مثل یه دختر خوب سفته‌هام رو بهم می‌دی.
هر کدوم راه خودمون و می‌ریم. شتر دیدی، ندیدی.
قبول؟!

با چشم‌هایی باریک‌شده از شک نگاهم می‌کرد...
—فقط همین...؟!

بی حرف به او زل زدم. به نفعش بود.
—قبول!

#پارت_۱۸۱

#ناری

از آیفون کاوه را دیدم.

—اگه با یاشار کار داری باید تو حیاط باشه. درو بزن.

—کار مهمیه. باید ببینمت.

نگاهی به در بسته اتاق عمه کردم. زود برمی گشتم.

کاوه داخل حیاط بود.

—سلام...

—سلام. کاری داشتی؟

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخند پرسید:

—هنوز دلخوری؟

نیم نگاهی به یاشار که مشغول سابیدن یک قطعه بزرگ از دل وروده ماشین بود انداختم. حضورش قوت قلب می داد.

جواب کاوه را که ندادم ادامه داد:

—یکی رو آوردم که خیلی دلش می‌خواد تو رو ببینه.

صدای بلند پارس سگ از کوچه آمد.
شادی و بی‌قراری را می‌شد در آوای بلندش شنید.

—این... این... صدای...؟

—حدس بزن...

از خوشحالی کمی بالا پریدم.
—مایاست... صدام رو شنیده.

مستقیم به چشمانم زل زد.

—می‌دونه کجا اومده...

—کجاست پس؟

از حیاط بیرون رفت و در ماشینش را باز کرد.

مایا از داخلش بیرون پرید و با سرعت به سمتم دوید.

روی زمین نشستم.

—سلام مایا....

صورت گرم و پشمالویش را مدام به صورتم می‌مالید و زیر گوشم زوزه‌های کوتاه می‌کشید.

—بخشید دختر خوب... نتونستم پیام پیشت .

دو پارس بلند زیر گوشم و دمی که ذوقزده تکان‌تکان داد می‌گفت مرا بخشیده، همین قدر ساده و بی‌کینه ...

کتونی‌های عاج‌دار کاوه کنارم قرار گرفت .

—حق نداری اهلی کنی و جا بزنی...

جمله‌اش را نشنیده گرفتم و به چشم‌های پر از دلتنگی
سگ باهوش نگاه کردم.

ادامه داد:

—اون مال توئه.

از مایا پرسیدم: «آره؟ تو مال منی؟» و سرش را محکم
نوازش کردم.

—از مرکز حیوانات گرفتمش .
بلند شدم.

—عمه‌م از حیوونا بدش میاد.

—می‌خوام خودم نگهش دارم .مامانم حیوونا رو دوست
داره.

بلند شدم و مقابلش ایستادم.

—چی می‌خوای، کاوه؟

—مثل قبل باشی.

#پارت_۱۸۲

—ناری... صدای سگ میاد؟

پنجره باز شد عمه سرش را از واحدمان بیرون آورد.

می‌توانستم سایهٔ عمو عبدی را هم از پشت پنجره ببینم.

—مال کاوه‌ست.

با دیدن کاوه نگاه برق‌افتاده‌اش را سمت او چرخاند.

—سلام. خوب هستید؟

—سلام، خانم ذاکری! روز خوش. اومده بودم اجازه ناری
رو برای آخر هفته بگیرم.

—جایی می‌رید؟

—داریم می‌ریم جشن رنگ، توی یه باغه.

فوراً اعتراض کردم.

—من آخر هفته می‌خواستم برم مرکز حیوانات، خیلی وقته
نرفتم.

باید بهانه دیگری می‌آوردم. عمه هیچ وقت به خاطر این
دلیل، پیشنهاد کاوه را رد نمی‌کرد.

—می‌تونی هفته بعدتر بری. بهتر نیست یه کم با هم سن
وسالات بگردی؟

اشتباه دفعه قبل را تکرار نمی‌کردم...

—من نمی‌رم. اصلاً...

کمی دلخوری در نگاه کاوه نشست.

نزدیکم آمد و آرام زمزمه کرد:

—من مواظبتم.

—ناری؟! بهتره بری.

—نه... کار دارم.

سایهٔ عمه که از پنجره کنار رفت، زمزمه کردم:

—یکی رو پیدا می‌کنم برای راه انداختن مرکز بهت کمک

کنه... دست از سرم بردار!

—من که نمی‌تونم به هرکسی اطمینان کنم.

عمه با شال حریری روی شانهاش از پله‌ها پایین آمد .
دستپاچه لبخند نصفه‌نیمه‌ای به کاوه تحویل داد و گفت:

—من راضیش می‌کنم .براش هواخوری خوبه.

کاوه سرش را کمی برایم کج کرد .

—ناری ...مایا رو هم میارم...

عمه با بینی چین‌خورده از تنفر به مایای بیچاره نگاه
انداخت و شال را بیشتر دور خودش پیچید.

—خانوم ذاکری، شما چرا تشریف نمیارید؟

عمه لبخند ظریف و مؤدبانه‌ای روی لب نشانده.

—مهمونی مال شما جووناست.

کاوه با تعجب سرش را عقب برد.
—مگه شما چند سالتونه؟ سنی ندارید...

لبخند فلور وسیع و واقعی شد.

تا روی سینه کاوه هم نمی‌رسید. شاید قد متوسط و شادابی پوستش بود که حرف کاوه را به واقعیت نزدیک می‌کرد، شاید هم متناسب بودن اندامش...

هرچه بود خوشحالی عمه کمی حس بدم نسبت به کاوه را کم‌رنگ کرد.

#پارت_۱۸۳

چیزی به پایم مالیده شد.
چشم‌های قهوه‌ای و کنجکاو مایا کاوشگرانه به اطراف بود.

جلویش زانو زدم .
—نه مایا ... اینجا خونهت نیست . باید با آقا بری ...

زوزه ضعیفی کشید .
عمه سرزنشم کرد .
—ناری ! اون حیوونه، نمی فهمه .

کاوه سمت ما آمد .
—نگرانش نباش ... من مواظبشم .

آرام، با ترس از اینکه گوش های تیز فلور بشنود، زمزمه
کردم:
—عادلانه بازی نمی کنی، کاوه ...

لبخند زد. لب‌های درشتش، در ترکیب با موهای جوگندی
جذاب و مهربان به نظر می‌رسید.

—پیش من باشه که بهتر از مرکز.
بلند شدم. دستم هنوز روی سر مایا بود.
—میام...

نگاهش درخشید.

—پشیمون نمی‌شی ...
به محض رفتنشان حتی یک کلمه با فلور حرف نزدیم .

حق نداشت با سیاست مجبورم کند به خواسته‌هایش تن
بدهم، اما باید اعتراف می‌کردم ته قلبم هنوز کمی امید به
باز کردن جایی برای نگهداری و کمک به حیوانات آواره
داشتم و کاوه می‌توانست بیشتر موانع را از سر راه بردارد .

فقط این بین باید مراقب حرکت‌هایم می‌بودم، حتی فکر کردن به تکرار افتضاح دفعهٔ قبل ترسناک بود.

تازه این بار یاشاری نبود تا به دادم برسد ... یاشار ...
گره کار من دست او بود

باید به واحدشان می‌رفتم.

در خانهٔ همسایه، عصرانه به‌راه بود؛ نان و مربای آلبالو و
کرهٔ محلی...

—تو رو خدا ... تو هم باهام بیا...
—بیکار که نیستم دنبالت راه بیفتم.

برای پدرش چای ریخت. عمو عبدی دل از تخت کنده و
روی راحتی دراز کشیده بود.

سعی کردم با مظلومانه‌ترین حالت صدایش کنم.
—یاشار... یعنی اصلاً دلت برام شور نمی‌زنه؟

—نه! تو توی خونه هم بمونی بعید نیست یه بلایی سر
خودت بیاری، مهمونی که جای خود داره.

لب‌هایم آویزان شد.
—من گناه دارم...
با چشمان آتش‌بارش چپ‌چپ نگاهم کرد.

#پارت_۱۸۴

عمو عبدی تکه‌نان درون دستش را روی سفره پرت کرد.

—خب چرا نمی‌ری، بچه؟ دفعه قبل که اون بلا سرش
اومد. حتماً باید یه چیزی بشه که نشه جبران‌ش کرد؟

یاشار کلافه از جایش بلند شد.

—برو رک و راست به اون فلور بگو که نمی‌خوای بری
مهمونی. برای همه زبون داره به اون که می‌رسه می‌شه یه
بچه بی‌دست و پیا.

من هم بلند شدم.

—اولاً فلور نه و خانوم ذاکری... ثانیاً من که هزار بار
کاری که دلم خواسته رو کردم، ولی این یکی رو مجبورم
که برم...

—می‌شه بگی چرا مجبوری؟

دستم را به کمر زدم.

—می‌خوای برم چی بگم؟ بگم عمه‌جون ظرفیت یه مهمونی
رفتن ندارم؟ دفعه قبلم یاشار من و جمع و جور کرده و
درب و داغون آوردم خونه؟

—راس می گه خب.

نگاه سرزنش بار یاشار متوجه پدرش شد.

—آخه بابا! تو رو برای کی بذارم؟ بعدشم خانوم رو بیرم مهمونی، معلوم نیست بیرون اومدنش چقدر طول بکشه.

—خب به رضا بگو بیاد پیشم.

روبه رویش ایستادم.

—یاشار... تو رو خدا... اصلاً برای عمو عبدی پرستار می گیریم.

عمو عبدی به زحمت پاهایش را روی زمین گذاشت.

—مگه بچه دوساله‌م پرستار بخوام؟ اصلاً نمی‌خواد کسی پیشم بیاد. همون رضا رو هم بگو نیاد... خودم که شل نیستم، تنها می‌مونم. اگه تو غیرتت نم زده و می‌خوای ولش کنی از من مایه نذار!

دود از گوش‌های یاشار بلند شد .
—حالا کی هست این مهمونی ازما بهترون؟

—جمعه.

—پس فردا؟

سرم را بالا و پایین کردم.

—می‌برمت، ولی آخرین بارتون باشه من و تو منگنه می
ذارید .

به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا به عمو عبدی نگویم:

—دمت گرم، عبدی جونم.

اما زیرچشمی لبخندش را می‌دیدم.

#پارت_۱۸۵

انگار روز پرمهمانی داشتیم، چون در واحد خودمان را که باز کردم دایي آنجا بود.

سلامم را بی‌حواس جواب داد.
—فلور! من دارم برای خودم بلیط می‌گیرم.

—به من چه ربطی داره؟!
—من باید برگردم ...
—به سلامت!

ساواش بلا تکلیف و سردرگم دور خودش چرخید. دوباره روبه‌روی اوپی که با آرامش کامل به مبل لم داده بود متوقف شد.

—بیا یه دو هفته باهام بمون. زندگی‌م رو بین ... شاید راضی شدی ... ما که دیگه کسی رو نداریم ...

فلور پوزخند صدادار و پرحرصی زد.

—آره .بزرگترامون، هرکی مخالف بود مرده .اینم از خوبیای
بزرگ شدنه؛ بالاخره مستقل شدی .تبریک می گم؛ مرد
شدی.

دایی با مشت آرام آرام به سرش کوبید.

—نیش نزن فلور ...من خودم مثل چی پشیمونم...

صدایش عصبانی بالا رفته بود، اما دربرابر نگاه سرد و
دست‌های به سینه گره کرده عمه شجاعتش را از دست
داد و ملایم ادامه داد:

—تو بیا بریم ...اگه راضی شدی همونجا ازدواج کنیم .
درس ناری هم که تموم شد می بریمش پیش خومون ...

—چه دایی مهربونی ...پس ناری رو بذارم و بیام تو به مراد
دلت برسی...

—همه‌ش چند ماهه .بره پیش شکری بمونه .اصلاً تو بیا،
راضی شدی و عقد کردیم برگرد .فقط بدونم که مال
منی ... من و تو و ناری ...

نیشخندی گوشه لب‌های فلور نشست.
—اگه می‌خوای باهات پیام یه شرط دارم.

ساواش انگشتانش را به هم گره زد و با استرس خودش را
سمت او خم کرد.
—بگو عزیزم ...هرچی بخوای و در توانم باشه نه نمی‌گم.

فلور، بی‌توجه به مرد منتظر روبه‌رویش ناخن‌های مرتبش
را واری کرد.

—حق نداری برگردی مریوان .حق نداری بری سر قبرشون
و باهاشون خداحافظی کنی.

بهت و وحشت ما را ساکت کرد.

#پارت_۱۸۶

موهای دودی رنگش را با سرانگشت پشت گوشش فرستاد.

—من خودم آخرین باری که رفتم بهشت زهرا سر قبر
مادرم، روز مادر بود. حالا یه بارم تو نرو...

—این حرفا چیه، عمه؟! اونا....

سمت من چشم ریز کرد.

—تو دخالت نکن! اصلاً چرا نمی‌ری یه جای دیگه؟

محکم و باعصبانیت از جایم بلند شدم و کنار این ایستادم، ولی نمی‌توانستم جلوی گوش‌هایم را بگیرم تا نشنوند.

صدای مردانه دای گرفت.

—چی می‌گی، فلورا؟ اونا مرده‌ن. دست از سر مرده‌شون برنمی‌داری؟

زن عاصی شده روبه‌رویش صدا بالا برد.

—برای یکبار هم شد، بذار من باشم که دلم خنک شه .
تنها چیزیه که ازت می‌خوام...

—من برم. معلوم نیست کی برگردم. شاید اصلاً زنده نباشم که برگردم سر قبر پدر و مادرم... این چه خواسته‌ایه که تو داری، عزیز دل؟!

—من زنده بودم، اونا گفتن ولم کنی، تو ولم کردی. حالا
بهت می‌گم حق نداری بری سر دوتا سنگ...

بیچارگی یک مرد دیدن نداشت، سرم را پایین انداختم.
—اگه قبوله که برای منم بلیط بگیر، وگرنه برو... رفتن رو
که خوب بلدی.

حتی نیم‌نگاهی به ما نینداخت.

بی‌تفاوت از جلوی دای ویران‌شده بیچاره گذشت، از دم
در کیف و مانتواش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

دای روی کاناپه نشست، تقریباً افتاد.

—این چی می‌گه، چاوکم؟

چطور توضیح می‌دادم وقتی حتی خودم حرف‌هایی شنیده
بودم که درکش نمی‌کردم.

—بدبختی اینه که اینا همهش تقصیر منه ...اگه همون
موقع تو روی پدرم وایساده بودم الان وضعم این نبود...

گونه‌هایش قرمز قرمز شده بود.

—دایی چرا سرخ شدی...

دستی به صورتش کشید.

—چیزی نیست. فشار عصبیه ...حرص که می‌خورم
فشارخونم می‌ره بالا.

تکیه داد و سرش را به سمت سقف بالا گرفت.

—می‌گی چیکار کنم؟

#پارت_۱۸۷

نزدیکش نشستم .

—اون خیلی سختی کشیده، شاید اینجوری پدربزرگ رو
حلال کرد. این همه سال....

حرفم را قطع کرد اصلاً نمی شنید چه می گویم.

—اولین باری که دیدمش اومده بودن خواستگاری
خواهرم... پدرم دوست نداشت به غریبه دختر بده، ولی
دل خواهرم رفته بود... خواهر داماد سفید بود، چشم و
ابرو مشکی... از همونایی که من همیشه دلم می خواست ...

لبخند بی جانی از یادآوری خاطرات روی لبش نشست.
—ولی من فقط عاشق خنده هاش شدم... مدام می خندید،
به همه چی....

دیدن حسرتی که آزارش می داد برای من که دوستش
داشتم دردناک بود.

قرمزی تا کناره گوش‌هایش رسید.

—دایی... قرص نداری؟

دستی به صورتش کشید. به زحمت، انگار بار سنگینی روی
شانه‌اش باشد، بلند شد...

—می‌رم خونه شگری. یه هوا به سرم بخوره خوب می‌شم.

خواستم بدرقه‌اش کنم، نگذاشت.
دم در انگار چیزی یادش آمده باشد ایستاد.

—پاسپورت داره؟

پس شرط فلور را قبول کرده بود.

—آره... صبر کنید.

—تا من ماشین رو ببرم بیرون، تو پیداش کن.

کلید گاوصندوق را همیشه در کشوی میزآرایش می گذاشت، باز همانجا بود.

در گاوصندوق را باز کردم و با عجله دنبال پاسپورت گشتم.
مدارکمان داخل یک صندوقچه بود...

زیر و رویش کردم.

با برداشتن پاسپورت پاکتی بیرون افتاد، برداشتم تا سرجایش بگذارم .

یک تکه کاغذ عجیب از داخل پاکت قهوه‌ای بیرون آمده بود؛ مربعی ... با نامی آشنا...

کاغذ را بیرون کشیدم ... عدد داشت، به ریال ... ولی
اسم ... یاشار سماواتی ...

من تا آن روز سفته ندیده بودم ... اینها سفته‌های یاشار
بود؟ در صندوق عمه چه می‌کرد؟

#پارت_۱۸۸

جمعه رضا با یک فلش پر از فیلم‌های سیاه‌وسفید قدیمی
آمد و خیالمان از عمو راحت شد.

تا رسیدن به مقصد با خودم کلنچار رفتم راجع به سفته‌ها
پپرسم ...

ولی از شنیدن جوابش می‌ترسیدم، ترسی شدید که ساکتم
می‌کرد و دهانم را می‌دوخت.

وقتی رسیدیم جنس دلواپسی‌ام تغییر کرد .
فقط یک بار به یاشار گفتم با من به داخل مهمانی بیاید،
چنان قاطع « نه »! را گفت که اصرار نکردم.

نمی‌توانستم چشم از در سیاه غول‌پیکر دارم ... تا چشم
کار می‌کرد دیوار بود .

چقدر فاصلهٔ خانه‌ها از هم دور...
-گوشیت شارژ داره؟

آره را آرام و زیرلب جواب دادم.
-کجا گذاشتیش؟

-تو جیب مانتوم.

-ببینم.

گیج، جیب مانتو را نشان دادم...

—اونجا اگه خواستی مانتو رو دربیاری چی؟ نمی‌تونی که تا
آخر مهمونی با مانتو بمونی...

حفاظ شاخ‌گوزنی بالای دیوارها مرموزترش می‌کرد. آلیس
بودم که پشت در دنیای عجایب ایستاده...

دلشوره داشتم دوباره مثل دفعهٔ قبل نتوانم...

کلافه و عصبی خرید:

—ناری! با توام.

—هان؟ چی؟

—گوشیت... مانتو رو دربیاری چی؟

—شلوار جین پوشیدم، می‌ذارم تو جیب اون...

—ناری اگه زنگ بزnm خاموش باشی، منم اومدم اون
توها...

گوشهٔ ناخنم را با دندان فشار دادم.
—فقط داری به من استرس می‌دی، انگار تا حالا مهمونی
نرفتم...

—می‌خوای برگردم؟
ترسیده، به بازویش چنگ زدم.
—تو رو خدا یاشار... همین‌جا بمون...

روی فرمان ضرب گرفت و به در خیره شد. انگار نه انگار
او بود که تهدید می‌کرد می‌رود، استرس خودش بیشتر بود.

—هیچی نمی‌خوری! فقط خوراکی‌های جامد. اونم از روی
سلف...

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم.
—چند ساعت وقت داری اون تو بمونی؟

حرف گوش کن جواب دادم:
—اونقدری که بتونم بگم رفتم مهمونی.

—چقدر؟! زمان بده!
—سه ساعت.

با سرزنش که نگاهم کرد گفتم:
—باشه ۳ نشده بیرونم...

بالاخره به خودم جرئت دادم و از ماشین پیاده شدم....

#پارت_۱۸۹

وقتی وارد حیاط شدم غافلگیری کمترین حس بود .

برعکس حیاط فخر فروشانه خانه شهیاد، اینجا شبیه یک
باغ میوه بود؛ ردیف به ردیف پر از درختچه ...

اما به خاطر پاییز برگ‌ها ریخته و شاخه‌ها لخت بودند ...
فقط تک‌وتوک پرتقال‌ها برگ داشتند و البته میوه‌هایی
هنوز سبز ...

زیر درخت ... شلنگ‌های مخفی شده و آبیاری قطره‌ای ...
—سلام...

سرم را که بالا آوردم، نگاهم قفل یک صورت خندان
شد ...

—منتظرت بودم.

—چه باغ قشنگی.

—سلیقه باغبونه... قبلاً اینجا یه باغ قدیمی بوده... زمین
رو که گرفتیم کل درختاش رو از بین برده بودن تا مجوز
ساخت بگیرن .

—درختای بیچاره ...

بی اراده روی زمین دنبال تنه‌هایی از ساکنان قدیمی گشتم؛
نبود.

—بیا بریم پیش بقیه... یه بار دیگه بیا همه‌جا رو نشونت
بدم...

—مگه خونه کیه اینجا؟

و تازه نگاهم را به ساختمان ویلایی بزرگ دادم...
—شما پولدارا چه علاقه‌ای به سفید دارید ...

خندید.

—خونه بابامه... من بی‌تقصیرم.

صورت‌م را کاوید، شاید به دنبال کینه و دلخوری ...
—مامانت هم هست؟
—آره...

—باید می‌گفتی ... من ...
لبخند ملایمی زد.
—حالا بیا ... ترسناک نیستن.

دستش را بافاصله پشت‌م برد و سمت خانه هدایت کرد...
داخل سالن بزرگ خانه پر از جمعیت بود، حدوداً پنجاه
نفری می‌شدند، بیشترشان جوان...

در پشت‌سرمان باز شد ...
و سلامی بلند و بی‌موقع که باعث شد ناگهان همه سرها
سمت ما برگردد ...

موجی از سلام و احوالپرسی تمام سالن را برداشت ...
بعضی از پسرها از جایشان بلند شدند...

کمی خودم را کنار کشیدم.
در آستانه در مرد میانسالی با یک لبخند بزرگ ایستاده
بود...

قدش کمی از کاوه کوتاه‌تر و موهای جوگندی ... کاملاً
شبهه موهای کاوه ... فقط ریش پرفسوری متفاوتش می‌کرد.

—مهمونی رو که بدون من شروع نکردید؟
همه تقریباً یک‌صدا «نه «و» اصلاً» را گفتند.

—سلام بابا ...

—سلام، کاوه‌خان بزرگ ... خانم و معرفی نمی‌کنی؟
—نارینه. تازه باهاش آشنا شدم.

لبخند مرد تغییری نکرد.
زن مشکی‌پوش و باریک‌اندامی کنارمان ایستاد...
—سلام بر ملکهٔ خودم...

#پارت_۱۹۰

پدر کاوه دستش را دور شانهٔ همسرش پیچید و در برابر
چشمان از حدقه بیرون زدهٔ من لب‌هایش را بوسید...

یک بوسهٔ کوتاه که باعث شد از خجالت سرم را پایین
بیندازم...

کاوه حق نداشت مرا اینقدر غافلگیر کند؛ خانه‌شان،
مادرش، پدرش ...

سرم را که بالا گرفتم نگاه متعجب و خندان کاوه به من بود...

اما من که برای خجالتم مقصر نبودم ...

تمام زندگی‌ام هیچ تجربه واقعی از یک زن و شوهر نداشتم ... فقط کودکی‌ام که در واقع چیز زیادی در خاطر من نبود...

—ناری ... می‌خواهی بریم بشینیم؟

سر زن سمت من چرخید ...

سنش قابل تشخیص نبود ... نمی‌دانم چه ... شاید بوتاکس داشت، چون وقتی لبخند زد، هیچ عضله‌ای حرکت نکرد، شبیه یک لبخند واقعی نبود...

—مامان ... ناری تا حالا نیومده اینجا ... معذبه..

—خوش اومدی، دخترم... بریم پیش من بمون... مهدی
جان، لباس تو اتاقمونه، برو عوض کن. شما هم
مانتوت رو بده خدمتکار...

کمی مکث کرد و دوباره از من پرسید:
—می‌خوای بری توی اتاق درش بیاری؟

مانتو را سریع کندم و به خدمتکار منتظر دادم.

وقتی همراه زن به مرکز سالن رسیدیم با دیدن دختر بچه
مومشکی و بانمکی که در آغوش پرستارش بود همه چیز
فراموشم شد...

تکه‌ای از موز در دست‌های تپل و بندبندش بود. عاشق
ملج و ملوچ کردنش شدم.

هرچقدر می‌خواستم سنگین و باوقار باشم نتوانستم از
بغل کردنش بگذرم.
—چقدر تو خوشگلی آخه...

چشم‌های زن با غرور و افتخار درخشید.
—نوه‌مه...

—دختر کاوه‌ست؟

کاوه بلند خندید...

—ناری! یعنی چون نوه‌ مامانمه، بچه‌ منه؟

بدون ثانیه‌ای فکر گفته بودم و حالا داشتند به سوتی من
می‌خندیدند.

مادرش به بچه اشاره زد.

—پسره ...نوه‌ دختریم .

برای تغییر بحث گفتم:

—مامانش کو؟

—از شوهرش جدا شد و از ایران رفت. آریو پیش من
موند... بشین ناری جان...

بچه حتی یک سال نداشت... چطور دلشان آمده بود؟

دست‌های کوچک و تپلش را سمت پرستار گرفت. زن
جلو آمد و از من گرفتش...

#پارت_۱۹۱

کسی کاوه را صدا زد. نگاهی به من و مادرش انداخت،
خیالش انگار از من راحت شده باشد رفت.

با آمدن پدر کاوه دور میزشان شلوغ شد، بیشتر پسرها آمدند و صدای خنده‌شان فراری‌ام داد .

آرام بلند شدم و گوشهٔ دنجی روی یک میز خالی نشستم. تازه فرصت کردم با دقت اطراف نگاه کنم.

جو از خانهٔ شهیاد آرامتر بود ... فکر می‌کنم هنوز گرم نشده بودند.

یک بار در گوشهٔ سالن و میزها که بچه‌ها صندلی‌های اطرافشان را پراکنده کرده بودند .

—نمایش تو کی شروع می‌شه؟

با شنیدن صدا، ترسیده و بی‌اراده از جا بلند شدم .

خودش را روی صندلی کنار من ولو کرد .

—خوب شد کاوه آوردت ...خدای دیگه هیچ مهمونی‌ای
بدون تو نمی‌چسبه.

چشمکی زد و گوشه لبش پوزخند نشاند.
—نمایشت رو شروع نمی‌کنی؟

—خفه شو، ستار!!
—هوشش. آروم باش، دختر!

—من اسب نیستم. این جوری صدام نزن.
برای اولین بار پوزخندی که همیشه با دیدن من می‌زد
تبدیل به لبخند شد.

کف دست‌هایش را به سمتم بالا گرفت.
—بیا صلح کنیم.

—نه!

—چرا؟ حداقل بهت خوش می‌گذره. مجبور نیستی مدام
من و بی‌پای.

—من الان دیدمت...

—نامیدم کردی...

نشستم. ضعف نشان دادن احمقانه بود.

دفعه‌های قبل حتی دقیق ندیده بودمش. قد متوسطی
داشت، عضله‌ای... شاید سی‌ساله، همسن کاوه بود.

صورتش مربعی و پر از کهنه‌کاری بود، انگار آبله گرفته
باشد... می‌توانست لیزر کند.

—تو دوست دختر دوستی، منم دوست دوست‌پسرت.
لزومی نداره بجنگیم...

با خشمی فروخورده زمزمه کردم:

—کاوہ دوست پسر من نیست.

دستی به چانه اش کشید.

—می دونم الان داری به من نخ نمی دی ولی اگه دوست
پسرت نیست تو با اون اینجا چیکار می کنی؟

از دست فلور!!

—اومدم مهمونی. همین.

#پارت_۱۹۲

فقط دو ساعت تحمل می کردم می توانستم برگردم کنار
یاشار...

کاش آمده بود.

—تو چرا از من بدت میاد، ستار؟!

چشم‌های مملو از غرورش را به من دوخت.
—غد و پرمدعایی...زیادی به خودت اطمینان داری. اون
شبم که دیدم داری لیوان رو برمی‌داری. حاشا نمی‌کنم
خوشم می‌اومد کله‌پا بشی...ولی واقعاً انتظار اون نمایش
عالی رو نداشتم.

کل صورتش مکارانه و با لذت خندید.
—عوضی...

قوطی‌ای را به طرفم پرت کرد.
—بخور! یادت باشه جایی که نمی‌تونی به کسی اطمینان
کنی بطری‌هایی رو بردار که در بسته‌ن.

بطری را روی میز پرت کردم.
—الان باید تشکر کنم؟

-آخ! نخوردی که یادم رفت بگم، رو قوطیا درصد الکل
رو هم زده. مواظب باش بدون الکل رو برداری.

کاش می‌رفت. اما آنقدری از کینه‌اش می‌ترسیدم که این را
از او نخواهم.

دست‌هایش را در جیب شلوار شش‌جیبش فرو برد و به
صندلی تکیه داد.

سرش مانند یک شکارچی که کمین کرده باشد داخل سالن
و بین جمعیت چرخید و روی کیانا مکث کرد.

بی‌اختیار محو منظره شد... دختری با شلوار جین و نیم‌تنه
اسپرت مشکی... موهای شرابی و رها...

خودم را سمتش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-ازش خوشت میاد؟

ناگهان جابه‌جا شد و جمع‌تر نشست.
— عادت ندارم به نیم‌خوردهٔ دوستانم دست بزنم.
وقتی سؤالی نگاهش کردم.

سرش را سمت کاوه که خواهرزاده‌اش را در آغوش داشت
و حلقه‌ای از دخترها دورش جمع شده بودند گرداند.

— داری چی رو بهم می‌گی، ستار؟!
لبخند زد و تیز نگاهم کرد.
— پس باهوش هم هستی.

بیشتر لم داد.
— چند سال پیش باهم بودن، همه می‌دونن.

#پارت_۱۹۳

—اگه نیم‌خورده غریبه‌ها بود مهم نبود؟
خندید، اما نه واقعی...

—تو دنیای من زن و مرد نداره یا باکرون یا فاحشه.

معه‌ام به هم پیچید.

—مزه‌ش بره زیر زبونتون...

—حالم از فکرای کثیفت به هم می‌خوره.

به خودم قول دادم تا آخرین باری باشد که به‌خاطر فلور
دل به دل کاوه می‌دهم، اما در آن لحظه هم می‌دانستم که
نمی‌توانم به قولم عمل کنم.

چاقوی میوه‌خوری در دستم فشرده شد.

—عصبانی نشو، استریپر...

صبرم داشت تمام می‌شد.

—چرا دست از سرم برنمی‌داری؟!—

—من؟! من که کاری بهت ندارم... ولی پیدا نشده که
کسی بزنه تو گوشم و قسر دربره...—

کاوه... کاوه را می‌گفت... خواستم توضیح بخواهم که....

—کی اومدی، ستار؟!—

کاوه پشت صندلی ام ایستاده بود.

—چند دقیقه‌ای می‌شه.

بلند شد و بدون حرف دیگری از کنارمان رفت.

به ستار که درحال رفتن بود اشاره زدم.

-آشتی کردی؟

-آره، ولی خیلی سرسنگین شده. چی گفت بهت؟

-هیچی...

از آنجا ماندن، از تهدید شدن توسط غریبه‌ها خسته شده، بلند شدم.

-من باید برم .

-چرا آخه؟ چون تنهایی؟ برم به کیا بگم پشت بمونه؟

نگاهم به دنبال منبع دلشوره‌ای که درونم جوانه زده بود دور سالن چرخید ...

جلوی بار گوشهٔ سالن، گیلای به دست ایستاده و حتی نگاهمان نمی‌کرد، ولی سنگینی حضور و حواسش آزاردهنده بود.

—من باید برم.

رد نگاهم را دنبال کرد و به مرد ایستاده کنار بار رسید .
—ستار چیزی گفت؟

—آره ... یعنی نه ... گفت باهم بی حساب شدیم، کاریم
نداره.

برای چه باید آنجا می ماندم ... ربط من به این مهمانی و
آدم‌هایش هیچ بود.

—بگو مانتوم رو بیارن.

—ناری ... تو تازه اومدی . جشن مونده.

ناله‌وار زمزمه کردم:

—من کسی رو اینجا نمی‌شناسم.

—تا آخر پیشت بمونم چی؟

با دقت نگاهش کردم، واقعاً دوست داشت بمانم.

—کلی مهمون داری. نمی‌شه که مدام بهم بچسبی.

—هنوز جشن واقعی شروع نشده. باید ببینی ...

—بیشتر اینا مهمونی شهیاد بودن، ازم خوششون نمیاد.

آهنگ شاد از اسپیکرهای گوشه سالن پخش شد.

#پارت_۱۹۴

کیانا با قدم‌های بلند سمتمان آمد.

موهای بلند و پرپشتش این‌بار شرابی مایل به قرمز بود.

—رقص نه، کاوه بریم حیاط رنگ‌بازی.

کنجکاو پرسیدم:

—مگه جشن رنگ مال قبل از بهار نیست؟

کیا با چشم‌هایی درخشان ستم برگشت.
—یه مدته هوا خوب بود، گفتیم جشن بگیریم برای عوض
شدن روحیه‌مون ...
ماه قبل یکی توی کوه گرفتیم، خیلی خوش گذشت.

—رنگا برای طبیعت ضرر دارن.
دربرابر تعجب کیا، کاوه فوراً جواب داد:
—گشتم رنگ خوراکی خریدم. فروشنده آدم مطمئنی بود.

بعد به من اشاره زد.

—می‌خواد بره.

ابروهای طراحی‌شده‌ی کیا بالا پرید.

—چرا؟ هنوز شروع نشده.

—واسه دعوای دفعه پیش من و ستار خجالت می‌کشه.

دختر بلند خندید.

—ول کن بابا... ما مهمونی نداریم که بدون ماجرا باشه .
خروس‌ها تا به همدیگه نپرن آروم نمی‌شن . حداقل جشن
رنگ رو بمون . خوش می‌گذره.

باید اعتراف می‌کردم کمی کنجکاو شده بودم.

—با خودم لباس نیاوردم.

—بلوز سفید اضافه داریم برای کسانی که لباس نیاوردن.

نیم‌ساعت بعد همه در حیاط بودیم . پدر کاوه اولین
مشت رنگ را به پسرش پاشاند و خندید.

وسوسه‌کننده بود...

پودر که روی لباس سفید تنم پاشیده شد و قرمزش کرد
شیطنت کودکی در سینه‌ام دوید و دستم را میان رنگ
مشت کرد.

رنگ‌ها پرت می‌شدند و آدم‌ها رنگی... میان همان رنگ‌بازی
چند پرتاب اشتباهی به من برخورد کرد، چند نگاه
خندان ...

شاید هم پیش‌داوری‌هایی که زیر سبزه‌ها و آبی‌ها از بین
رفتند .

حال خوشی بود، مانند برف‌بازی‌های کودکی... همان
اندازه تو را از دغدغه و استرس جدا می‌کرد.

خندان و خسته، زودتر از همه کنار کشیدم و روی پله
نشستم.

بعدی کیانا بود که کنارم لم داد . به قیافه‌ام اشاره زد.
—صورتت شبیه نقاشی‌های مدرن شده.
—خودت و ندیدی.

—بریم بشوریم تا بقیه هم نیومدن .
خواستم بلند شوم که با دیدن در حیات حال خوشم
پرید ...

ساعت چند بود؟ یاشار....

#پارت_۱۹۵

#یاشار

بعد از چند وقت ترک سیگار دوباره دست به پاکت برده
بودم . آنهم فقط برای آدم بی‌خیالی که مرا تا این سر
شهر کشانده و منتظرم گذاشته بود.

صدای خنده و سوت و شادی از حیات می‌آمد.

سعی می‌کردم صدای خنده‌ها را حلاجی کنم شاید چیزی از حال ناری دستگیرم شود. نشد که نشد.

به گوشی‌اش جواب نمی‌داد... زنگ می‌زدم و جواب نمی‌داد. فقط باید دعا می‌کرد تا دستم به او نرسد.

سیگار را لای انگشتانم نگه داشتم و دوباره شماره را گرفتم، بوق‌های ممتد بی‌نتیجه...

چقدر سفارش کردم؟

گفت داخل جیب شلوارش می‌گذارد؛ این شلوار لعنتی کجا بود که دستش به جیبش نمی‌رسید.

کمی دورتر از در خانه پارک کرده بودم و چشم از در سیاه رنگ بر نمی‌داشتم.

برای او هنوز سه ساعت نشده بود؟ واقعاً؟

بالاخره در باز شد و ناری دوان دوان به سمتم آمد ...

موهای رنگارنگش در هوا تاب می خورد.

رنگ شاد خنده روی صورتش، با دیدن اخم هایم کم رنگ شد و سرعت قدم هایش پایین آمد .

به چند قدمی ام که رسید نیم نگاهی به سیگار داخل دستم انداخت.

—دیر کردم؟

نگاهش به صورتم برگشت ...

—هی یاشار ! اخم نکن ...

به خودش جرئت داد و نزدیک آمد ...

—صیحیح و سالم او مدم بیرون .

حنجره‌ام را سیگار لمس کرده و صدایم خش‌دار شده بود.
—باید جشن بگیرم؟

از حرص پک محکم دیگری به سیگار زدم و آن را روی
زمین پرت کردم.

—چند بار به اون گوشی لامصبت زنگ زدم؟ ها؟!

—ببخشید... نگرانم شدی؟

«نه!» را زبانم گفت و کسی درونم با بی‌رحمی زمزمه کرد:
«آره!»

نگرانش شده بودم ...
این را ته‌سیگارهای زیر پایم، آرامش سینه‌ام با حضورش می
گفت...

یک نگرانی بیشتر از چیزی که باید...

خود سرکشم داشت دیوانه‌ام می‌کرد.
- که گوشی رو می‌ذارم توی جیبم.

دست انداختم و شلوار جین کاغذی گشادش را کشیدم ...
جیغ کشید و عقب رفت .

- مگه این شلوار تو نیست؟ گوشی کو؟

#پارت_۱۹۶

- یاش ... ببخشید.

چشم‌هایش تیره بود، ولی اشک آن را برق انداخت .

لب‌هایش که از بغض لرزید از خودم زده شدم ... با دیدن
بغضش داشتم وا می‌دادم، پس بی‌اراده اخمم محکم‌تر شد.

—تمومه ناری ... فقط برسونمت خونه ... دیگه کاریت
ندارم.

پایش را به زمین کوبید و نالید:
—تو رو خدا ... یه روز بهم خوش گذشتا ...

استاد عذاب وجدان دادن به من، خود لعنتی اش بود ...
نباید نگرانی ام را می دید ولی دید ...

—یاشار جونم ... ببخش دیگه ...
در را گرفتم و سوار شدم، منتظر.
—بیا بالا.

از جایش جم نخورد . با تحکم صدایش زدم.
—نارین ! با توام.

–نبخشی بالا نمیام.
سوئیچ را چرخاندم.
دست‌هایش را به سینه گره زد.

صدای موتور ماشین در کوچه پیچید.
–نیای بالا رفتم.
–بگو که من و بخشیدی.

پایم را روی گاز فشار دادم. کوتاه نمی‌آمد.
–یک کلمه فقط بگو بخشیدیم. من دفعه قبل راحت
بخشیدمت یادت که نرفته.

با حرص دستی روی سرم کشیدم، کف آن سوزن‌سوزن
شد.

راست می‌گفت. بدتر از اینها را به‌راحتی بخشیده بود.

–بخشیدم، حالا پیر بالا .
فوری داخل جیب پرید.
–چاکرتیم ... آق یاشار...

–اینم اونجا یاد گرفتی؟
–نه دانشگاه.

به جاده که زدیم آینه را پایین آورد و باقیماندهٔ رنگ را از
روی صورتش پاک کرد.

مثل همیشه پرحرفی نمی کرد. موقع آمدن هم دل دل می زد
و حرف نه...

دستش را به دستگاه پخش ماشین برد .

صدای مهستی از میان قیژقیژ نوار کاست بلند شد.

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت

رو پر پرنده، رو ابرا

بیا بنویسیم روی برگ، روی آب

توی دفترِ موج، رو دریا...

—بانو مهستی هم محیط زیست حالیش نبوده‌ها...

نتوانستم نخندم.

—خدا شفات رو باید خارج از نوبت بده...

—خب بین واسه چی رو درخت بنویسه آخه؟ بیمار منم

یا اینا؟

—دستگاه پخش تو وسیله‌های بابا بود. کاست دیگه گیر

نمیاد. باید با همینا بسازی.

— برای تولدت یه خوشگلش رو برات می‌خرم.

#پارت_۱۹۷

سرش را سمتم گرداند.
— تولدت کیه یاش؟

— اردیبهشت.

— خیلی مونده.

ما اردیبهشت در آن خانه نبودیم... حتی دی و بهمن و
اسفند... پاییز تمام نشده می‌رفتم.

دست‌هایش را به سینه گره کرد و به جاده زل زد.
مهستی تمام شد، و آهنگ بعدی و بعدی ...

خیابان‌ها هم رنگ عوض می‌کردند، از خلوت و لاکچری،
به شلوغ و آشنا...

—لبو... لبو... ننگه دار....

سرعت را کم و جلوی بساط لبوفروشی پارک کردم. زودتر
پرید و پیاده شد.

سرما و بخار بلندشده از لبوها و شهد قرمز داغ، ترکیبی
چشم‌نواز....

دست‌هایش را به هم مالید.

—دوتا ظرف لبو...

کیفش را باز کرد.

گفتم:

—من حساب می‌کنم.

—نه، خودم .

دست داخل جیب پشتم کردم و کیف پولم را بیرون
آوردم .

خندید.

—یادته اولین بار اومدی دنبالم مریوان، سر پول شکلاتا
بحثمون شد؟ چی شده، آقای خسیس دست و دل باز شده؟

—زیاد حرف بزنی باید پول دنگت رو بدی.

دست‌هایش را به هم مالید.

—نه ! تو بخر که این لبو خوردن داره.

خندیدم.

نگاه تیزش خنده‌ام را شکار کرد و از شادی جرقه زد.

لبوها را گرفتیم و کنار خیابان به دیوارهٔ سنگی تکیه زدیم.
هوووم کشارش بی اختیار نگاهم را سمتش کشاند .

شهد قرمز روی لب‌هایش نشسته بود ... تکه‌ای از موهای
صافش از روسری بیرون آمده و صورتش را قاب گرفت،
آبی ...

مثل خون داخل رگ‌هایش که آبی مهربانی را داشت ...

نگاه خیره‌ام را حس کرد.
ظرفش را سمتم بالا گرفت.
—بخور، یاش ... خوشمزه‌س.

سرم را داخل ظرفم کردم و بی‌حواس، بدون اینکه از طعم
لبو چیزی بفهمم تکه‌ای را قورت دادم.

ناگهان دست از خوردن برداشت ... چنگالش را در تکه‌ای
لبو فروبرد و آن را چرخاند. دیگر از آن شور و شعف
خبری نبود.

— تو دست فلور سفته داری؟
گوش‌هایم زنگ زد؛ ممتد، کرکننده.

#پارت_۱۹۸

سرم ناگهان به سمتش چرخید .
— چطور؟!
نگاهم نکرد .

— من دارم از تو سؤال می‌پرسم؟

همین ... از اول همین سؤال را می‌خواست پرسد و دست
دست می‌کرد.

باید تا اوضاع خرابتر نشده دهانم را باز می‌کردم.

—آره... برای ضمانت گذاشتم...

—ضمانت چی؟

مغزم مثل ساعت شروع به جان‌کندن برای نجات کرد.

—وقتی می‌خواست خونه رو بهمون بده دادم بهش... یه چیزی مثل چک تخلیه؛ برای اینکه خیالش راحت باشه بلایی سر خونه نمیارم.

نفسش با آسودگی آزاد شد... حالا نگاهش را دریغ نمی‌کرد. صورتش را سمتم گرداند و با آرامشی متبلورشونده لبخندش را به صورتم پاشید.

برای فرار از معصومیت آن تپله‌های درخشان، تکه بعدی
لبو را داخل دهانم چپاندم و به خیابان زل زدم.

درست لبه پرتگاه ایستاده بودم... تکه سنگی از زیر پایم
کنده شد و به ته دره سقوط کرد، این بار را نجات پیدا
کرده بودم، اما سقوط نزدیک بود.

قبل از راه افتادن یک ظرف لوبیا خرید و خودش حساب
کرد.

—گفتی لبو، لوبیا هم خریدی؟ ترشی و شیرینی رو باهم می
خورن آخه؟

ظرف را بالا گرفت و نشانم داد.

—اینو خریدم واسه بابات. فلور لب به شیرینی نمی‌زنه،
وگرنه می‌خریدم. باقلا هم دوست نداره.

—چه خبر از اون و داییت؟
واقعاً برایم مهم نبود، پرسیده بودم تا حرف عوض شود.

—دای داره براش بلیط می گیره .منم یه مدت قراره برم
پیش دای شگری.

—خوبه.

—چی خوبه؟ خونه رو خالی می کنیم؟ از اینکه نمی بینیم
خوشحال شدیا...

—نه ...

بلند خندید و سوار شد .حتی نگذاشت حقیقتی که گفته
بودم را حاشا کنم.

موقع برگشتن دست از سر آهنگ های دستگاہ پخش
برداشت و با گوشی اش آهنگ گذاشت.

«روسی آبی به جون آتش؛ تش زدی آتش»...!
#پارت_۱۹۹

#ناری

کنار چمدان‌های بسته نشسته بود.
حرف نمی‌زد و سکوتش عجیب آزارم می‌داد.

—عمه...

سرش را بالا گرفت.

—جانم!

—حالت خوب نیست؟

—باید خوب باشه، ناری... ولی چرا نیست؟

زنگ خانه را زدند.

با سستی از جایش بلند شد.

دسته چمدانی را گرفت و من دیگری را...

در حیاط، پنج صبح، آفتاب طلوع نکرده بود، اما صورت
ساواش خوشحالی را بازتاب می داد.

جلو آمد و چمدان دست عمه را گرفت و بعد من.
همه چمدانها را در ماشین عمه جا زدیم.

نگاه فلور لحظه‌ای سمت خانه رفت... چراغ‌های واحد ما
روشن بود و خانه‌ی یاشار، همه خواب.

دایی پشت رل نشست .

عمه اما کنار من، روی صندلی عقب.

—فلورا...دیشب خوب خوابیدی؟
عمه سمت او برگشت و صادقانه جواب داد: نه.

—منم از ذوقم خوابم نمی‌برد.
فلور پشت دستش را به دندان گرفت .

استرسش را احساس می‌کردم، اما دایی خوشحال‌تر از آن
بود که آن را ببیند و یا شاید امیدوارتر.

فرودگاه امام...تا رسیدن به آنجا دلم مثل سیر و سرکه
جوشید.

نگاهم خط پرواز هواپیمای مسافربری بزرگی که از زمین
بلند شد را دنبال کرد.

دایی نزدیک ورودی پارکینگ نگه داشت.

—ساواش...

—جان دلم.

—تو برو به کارا برس، من با ناری حرف دارم .

—ماشین رو ببریم پارکینگ، شما دوتا هم می‌تونید تو
استراحت کنید و حرف بزنید.

—نه ... تو برو . حرفامون طولانی نیست، خودمون میایم.

مردد کنار در ایستاد .

—باشه پس منم می‌رم ببینم تأخیری چیزی نداره . این
چمدونتم ببرم تو...

—نه! ...

چنان محکم « نه »! را گفت که ساواش جا خورد.

—باشه ... باشه ... زود میام پس...

نگاه کدر فلور به مسیر رفتنش خیره ماند.

—می‌خوام، ناری ... واقعاً می‌خوام، ولی نمی‌تونم ...

—چی شده عمه...؟!

—نمی‌تونم ببخشمش...

#پارت_۲۰۰

چیزی که شنیدم را باور نمی‌کردم .

—عمه !اون بیچاره بلیت گرفته ...منتظرته...

خندید، اشکی از گوشهٔ چشمش راه گرفت.

سمت داخل سالن نگاه انداخت.

— دلم براش نمی‌سوزه .

اما من دلم می سوخت .

—بابابزرگ زورگو بود ...دایی حتماً اون موقع خیلی جوون
بوده .ببخشیدش، عمه ...خودتونم راحت ...

صدای فریادش دهانم را بست.

—اگه هر ننه قمری واسه من آدم شده، تقصیر این
عوضیه !زندگیم رو گه مال کرد ...جوونیم ...
—عمه ...

دست‌هایم را میان انگشتان سردش گره زد.

غم‌انگیز خندید، با حلقهٔ اشک در چشمان لرزانش زمزمه
کرد:

—به خاطر همهٔ روزایی که می‌تونستم خوشبخت زندگی
کنم و نبودم نمی‌بخشمش .الان که حرفام رو زدم، حالا
که با بلیت دارم قالش می‌ذارم سبک شدم.

پنجهٔ بازش را روی سینه‌اش نشاند.
—اینجام کلی سبک شده ...

یک حال عجیبی داشت، نمی‌توانستم نگران نشوم...

—الان فقط مونده که برم...
حالا ترس را احساس می‌کردم
—بری؟! کجا؟

—شاید برم کیش... الان گرم و خوبه... شایدم دبی ...

—عمه ...

انگشتانم را محکم‌تر فشرد.

—می‌دونی که دوستت دارم؟ فقط تو رو ناری...

بغضم گرفت.

—ولی می‌خوای از دست منم خلاص شی.

—تو دیگه بزرگ شدی. قبولش کن. من فقط می‌خوام یه مدت تنها باشم. حقمه مگه نه؟!

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم.

خواهش کردم.

—بهم زنگ می‌زنی؟

—نه! تو هم زنگ نزن.

مطیع شده بودم.

—باشه ..

مرا در آغوشش فشرد و فوراً کنار کشید. کاش در محبت به من خساست نمی‌کرد، نه حالا که از تنهایی ترسیده بودم.

—می‌ری خونهٔ شکری. خونهٔ خودمون نمونیا.
قول ندادم.

—چه‌جوری به دایی ساواش بگم؟
حالش بین خوشی و ناخوشی بود. لبخند عجیبی زد که
دوستش نداشتم.

—بدم نمیاد قیافه‌ش رو وقتی می‌بینم منم بلام جا بذارمش
ببینم، ولی باید برم.

#پارت_۲۰۲

ترسیده بودم، دنیا بدون فلور ...

آنقدر می‌شناختمش که بدانم منصرف نمی‌شود، حتی اگر
از او خواهش می‌کردم بماند...

از ماشین پیاده شد. چمدانش کنار در بود، دستهایش را کشید و سمت تاکسی‌های فرودگاه رفت.

مسافری که نرفته، برگشته بود تا راه خودش را برود.

چقدر مات مسیری که از آن رفت مانده بودم که دایی آمد و متوجه نشدم؟

—عمهت کو؟

—رفت.

—کجا؟

—نگفت.

ساده دلانه پرسید:

—رفت تو سالن؟ پشت سرم اومد؟

با انگشت تا کسی‌ها را نشان دادم .
اولش متوجه منظورم نشد ...

به من و دوباره با بهت و تعجب به خط ردیف‌شده کنار
خیابان نگاه کرد ...

انگار باورش شد چه اتفاقی افتاده، چون ظرف چند ثانیه بی
حس، همانجا روی لبه جدول نشست.

پیاده شدم و کنارش ایستادم.

—دایی؟

جواب نداد.

—دایی؟

—هیچی نگو، ناری!

صدای عصبانی‌اش ساکت‌م کرد.

بلیط را با حرص مچاله کرد.

—بی‌انصاف! من حتی مریوان سر خاک مادرم نرفتم ...

سمت من نگاه بالا گرفت و داد زد:

—تو می‌دونستی؟ می‌دونستی می‌خواد سر کارم بذاره؟

از ترس قدمی به عقب برداشتم.

—نه به خدا ... فکر کردم می‌خواد باهات بیاد.

با دیدن ترسم، پشیمان، گوشهٔ لبش را گزید و ساکت شد.

دستش را محکم روی پوست صورتش کشید.

—گولم زد ... گفتم نرم شده ... من خاک بر سر ... چه می‌دونستم می‌خواد مسخره‌م کنه.

کاری برای دلداری‌اش از من بر نمی‌آمد...
—چرا بازی درآورد؟ از اول می‌گفت نمیام...

صدایش لرزید.

—چقدر برنامه چیدم... فکر و خیال...

—دروغ نگفت... می‌خواست بیاد...

چشم‌غره‌اش ساکت کرد.

دیگر با من حرف نزد...

بلا تکلیف و خسته، آنقدر روی لبهٔ جدول نشست و به
خورشیدی که کم‌کم طلوع می‌کرد زل زد و با خودش
حرص خورد و زیر لب گلایه کرد که مجبور شدم بگویم:

— پروازت ... دیر می شه ها ...

#پارت_۲۰۳

مشتش را باز و یکی از بلیطها را جدا کرد.
از جایش که بلند شد، دوباره سمت تاکسی ها نگاه کرد .

بیخود منتظر بود، فلور را نمی شناخت.
بلیط همسفرش از دستش رها و روی زمین افتاد .

صدایش را به زحمت شنیدم.
—اگه بهت زنگ زد بگو بی حساب شدیم.

از نظر فلور این یک تلافی کوچک بود، برای سالها چشم
انتظاری ...

حتی به خدا حافظی ام جواب نداد و رفت.
وقتی که سوار ماشین شدم ... ذهنم شروع به حلاجی کرد .

فلور رفت . مرا هم پشت سرش خط زد و فرار کرد ...
فراری که فقط خودش و یک چمدان جا داشت، نه من

باید به خانه دای شگری می رفتم؟
جایی که زیوار دوست دخترهایش را می آورد؟

می رفتم و بار سرزنش های دای شگری را برای رفتار عمه
سرکشم تحمل می کردم؟

اتاقم چه؟ تخته، پنجره ام، عمو عبدی، یاشار بداخلاق
که حالا گاهی با من هم می خندید؟

هنوز فلور نرفته و دلتنگش بودم . خشمی از روی تنهایی
درونی شکل گرفت و دستم را مشت کرد.

مانند کودکی بودم که مادرش دستش را در بازار رها کرده ...

همانقدر سرگردان و ناباور...

حالا که دنبال خواسته‌های خودش رفته بود حق نداشت به من بگوید چکار کنم و چکار نکنم!

بچه که نبودم. من هم در لیست چیزهایی بودم که خواسته بود از بندش رها شود...

اما ته ذهنم، برعکس قلب شاکی‌ام، حسی بود که می‌گفت فلور حق داشته ...

همهٔ انسان‌ها گاهی احتیاج داشتند دنبال پیدا کردن خود گمشده‌شان بروند، فلور بیشتر از بقیه...

#یاشار

بابا بعد از خوردن صبحانه‌اش دوباره خوابیده بود و می توانستم با خیال راحت به دانشگاه بروم.

اما داخل حیاط ماشین فلور پارک بود و سری با موهای صاف روی فرمانش تکیه داده ...

صاف و لخت، و نه موهای کوتاه موجدار فلور...

کنارش ایستادم.

—ناری ... تو اینجایی چرا؟

سرش را از روی فرمان بالا آورد...

#پارت_۲۰۴

سرش را از روی فرمان بالا آورد...
لب‌هایش برچیده و چشم‌هایش متعلق به غمگین‌ترین
ناری دنیا بود .

این وقت روز ... نکند موقع رفتن به دانشگاه کسی
مزاحمش شده بود!

—چیزی شده؟ اتفاق افتاده؟
—فلور رفت.

نفس گیرافتاده میان سینه‌ام را آزاد کردم.
—خدا لعنت کنه، دختر! فکر کردم چی شده! از اولشم
قرارش با داییت همین...

—تنها رفت ... گفت می‌ره...
هر لحظه گیج‌تر می‌شدم. در را باز کردم .

صورتش را نمی‌دیدم، برای همین روبه‌رویش نشستم.

حالا نگاه لرزانش به صورتم بود.

—مشکل چیه، ناری؟

—فلور رفته!

—خب!

—من تا حالا بدون فلور زندگی نکردم.

سعی کردم خوب ادای کسی که دلداری می‌دهد را
در بیاورم، پس نخندیدم، اما نتوانستم سرزنشش نکنم.

—مگه بچه‌ای!...حالا خوبه همه‌ش رو پای خودتی.

—همیشه می‌دونستم پیشم هست.

درکش نمی کردم.

فلوری که من می شناختم، مادر فورلادزره زندگی ام، عاشقانه
خرج این دختر می کرد.

—اونم آدمه .لابد رفته یه هوایی به سرش بخوره، هرجا
بره، برمی گرده پیشت.

—بهم می گه برو پیش دایی ...گفت نیام اینجا.
—خودت می دونی به خاطر من می گه ...

نگاه لبریز غمش را به خانه داد .

—ناری !فلور عاشقته ...اگه نمی خواد اینجا باشی، فقط
برای اینه که مواظبت باشه.

چانه اش لرزید .لب بالایش کمی به بالا انحنا داشت، لب
پایینش اما پر و خوش حالت بود.

نزدیک بود یک پس گردنی به خاطر تماشایش از خودم
بخورم.

—آب دماغت رو بکش بالا حالم به هم خورد.
—من گریه نمی کنم .

—پس این چیه؟
انگشت اشاره ام را زیر بینی اش بردم .

سرش را بی اراده پایین آورد که محکم به دستم برخورد و
آخش هوا رفت.
—مردک الاغ مردم آزار!

خندیدم .
لبخند زد، اما دستی که بینی اش را ماساژ می داد اجازه نداد
بیشتر ببینم.

دست زیر بازویش انداختم و پیاده‌اش کردم.

—پا شو ... پا شو برو واحد ما، صبحونه نون و کره محلی
و عسل برای بابام گذاشتم. چای تازه هم دم کردم. یه
صبحانه کامل بخور.

—ولی...

—ولی و اما نیار. اینجا جات امنه، خونهت اینجاست. تا
وقتی هم من هستم هرکی چپ نگات کنه گردنش رو می
شکنم، حتی اگه خودم باشم.

شب تاب داخل چشم‌هایش برگشت، روشن و رقصان ...
لبخندش ولی خبر از شیطنت می‌داد.

—باشه ... قول دادیا. خودتم اذیتم کنی باید به خودت پس
گردنی بزنی...

—بچه پررو! برو رد کارت!

چند قدمی با خنده از من فاصله گرفت.

—ممنون، یاشار.

—گفتم برو پی کارت!

—برم واحد خودمون. بابات خوابه.

—تو رو ببینه کل چلچراغاش روشن می شه.

پشت کرد که سمت خانه برود.

—ناری!

—هوم

—واحد ما. ظرفای دیشب تو سینک مونده، لباسا رو هم

اتو کنی بد نیست.

لبخندش ... شیرین‌ترین صبح‌به‌خیر دنیا بود.

ظهر که آمدم، پدرم چرت ظهرش را می‌زد، ناری هم جلوی تلویزیون خودش را روی مبل جمع کرده و خواب بود .

بخاری روشن خانه را گرم می‌کرد، اما پتوی نازکی آوردم و رویش انداختم.

دختر حرف‌گوش‌کن! سینک را تمیز و براق کرده بود، در اتاقم هم لباس‌ها تاشده روی تخت.

شانس آوردم عقلش رسیده و در کشویی که لباس‌زیر و رو درهم میانش پخش بود، را باز نکرده بود تا آنجا بچیندشان .

.....

چند روز اول کار کردم در نگهبانی دانشگاه بی‌دردسر و شلوغی گذشت .

روز سوم یا چهارم ... نزدیک ظهر بود که صدای جیغ و فریاد از واحد آموزشی، کل حیاط را برداشت .

دانشجویان می‌دویدند؛ بعضی برای تماشا سمت ساختمان، بعضی از دخترها هم فرار می‌کردند.

کل نظم ساختمان به هم خورده بود.

زنجیر ورودی دانشگاه بالا بود، وسیله‌ای داخل نمی‌شد، پس به سمت ساختمان دویدم.

وقتی پایم به راهرو رسید صداهای تقریباً کم شده بود، اما با دیدن آقای محسنی که وسط راهرو پاهایش را به عرض شانه باز کرده، گردن یک پرنده را گرفته و ایستاده بود شستم خبردار شد چه اتفاقی افتاده.

مرغ کوچکی بود از این تزئینی‌ها، کمی از یک کبوتر بزرگتر .
حتماً یکی از پسرها خواسته بود شیطنت کند.

در مقابلش دانشجوهای هیجان‌زده و تک و توک
دخترهای ترسیده جمع شده بودند.

صدای فریاد محسنی سروصداها را خواباند.
— این چه وضعشه؟ تمام نظم دانشگاه رو بهم ریختید.

گردن مرغ را بیشتر فشار داد، مرغ بیچاره ناله کرد .
— به شما هم می‌گن دانشجو؟

یکی از دخترها نزدیک آمد.

- تو رو خدا کشتیدش.

حتی اگر خودش را نمی‌دیدم و صدایش را نمی‌شنیدم،
حدس اینکه چه کسی پیش قدم شده یک‌ذره هم سخت
نبود.

-ذاکری! این مال توئه؟

- نه به خدا.

مرغ را سمت دانشجوها گرفت و گلویش را فشار داد که
بیچاره دست‌وپا زد، چند پر به هوا پرتاب شد تا اینکه
خرخر کرد و آرام شد.

-صاحبش هرکیه؟ بیاد جلو!

ناری بیشتر به او نزدیک شد و التماس کرد:

-گناه داره... دارید خفه‌ش می‌کنید.

یک آن متوجه من شد.

—یاش... آقای سماواتی، شما یه چیزی بهشون بگید .
مرغه که گناهی نکرده.

دخالتم فقط باعث دردسر برای هردویمان می شد. سرم را
پایین آوردم و از زیر کلاه لبه دار پاهایش را دیدم که
نرسیده به من متوقف شد.

—تا ۳ می شمارم، اگه صاحبش جلو نیاد خفهش می کنم.

—یک!

پرنده بیچاره تکانی خورد تا خودش را خلاص کند.

—دو!

ناری سمتش پرید و آن را به زور از دستش کشید.

—مال منه بدیدش من.

سرم به ضرب بالا آمد. محسنی مانند کسی که دزد گرفته،
با غرور لبخند زد.

واقعاً نمی‌دیدند که دروغ می‌گوید؟ واضح بود.

دروغ که می‌گفت صدایش لرز خفیفی می‌گرفت، تازه به
طرف مقابلش زل نمی‌زد، مثل حالا که به مرغ نگاه می‌کرد
و به بقیه نه.

دروغگوی احمق!

محسنی بلند داد زد:

—همه برین سر کلاساتون! ذاکری با من بیا.

نگاه لرزان ناری سمت من برگشت .

احمق! احمق! نمی‌فهمید دیگر فلوری نیست تا هوایش را داشته باشد؟

یکی از دخترها گفت:

—یه موش هم بود.

همه دوباره بالا رفت.

—بسه دیگه! پیاز داغش و زیاد نکنید! سریع برید سر کلاساتون.

زودتر راه افتادم تا به اتاق نگهبانی برگردم.

یک ساعت بعد ناری با چشم‌هایی که از اشک قرمز شده بود وارد اتاق نگهبانی شد.

—یه ذره انسانیت نداره، مرتیکه شغال!

در را پشت سرش بستم و روی صندلی نشاندمش تا کسی
نبیندش. نمی توانستم سرزنشش نکنم.

—اندازهٔ فندق نمی فهمی !

مرغ را بیشتر به خودش فشرد.
—محسنی عوضی ! داشت می کشتش.

—به چپت ! به یه ورت...
—مرتیکهٔ شغال همچین گردن سیبل جان رو گرفته بود.

ابروهایم تا خط کلاه بالا رفت.
تنها سیبلی که می شناختم...

—خواننده ترکه؟ همون که چشاش آبیہ؟ کجا بود؟

چشم‌غره رفت .
مرغ را در آغوشش بالا گرفت .
-این سیبل.

انگشتم را سمت مرغ و نگاه پرکینه‌اش گرفتم .
-این سیبل جانہ؟

-آره ...
-چشاش که قهوه‌ایه...
-عوضش چاقه، سیبل هم چاقه.

می‌خواستم بخندم، اما ناری تشر زد:
-الان مشکل تو فقط چاقی و لاغری یا رنگ چشمای
سیبل جانہ؟

#پارت_۲۰۷

با بدبختی ادامه داد:
—قراره من و بفرستن کمیته انضباطی.

—ناری! نصف مردای این دانشگاه از فلور متنفرن .
—حسودای بدبخت .یه زن موفق رو نمی‌تونن ببینن.

باید می‌گفتم عمه‌اش دلیل تنفر را برای بقیه جور می‌کرد؟
—داشت می‌کشتش.
—به درک!

سرم داغ شده بود، کلاهم را از سرم برداشتم و روی میز
کوبیدم.

—یه ترم دیگه مثل بچهٔ آدم این راه برو و بیا، مدرکت رو
بگیر برو خونه .اصلاً برو یه کمپین راه بنداز از هرچی ...از

هرچی جک جونور و درخت و سنجاب و گرازه حمایت
کن.

لب برچید.

—یعنی اخراجم می‌کنن؟

—من فقط بدونم مرغه مال کدوم دیوثیه.

—یاشار!

—چیہ؟! الان ادب مدب حالیم نیست.

به کیفش اشاره زدم.

—کلاه داری؟

—چی؟

—کلاه کاموایی.

—وایس.

خواست کیفیتش را باز کند. مرغ را سمتم گرفت.
مرغ مبارزه‌جویانه سمتم گردن کشید.

—همه حیوانا ازم بدشون میاد.
—عقل ندارن، ولشون کن.

لبخندم را ندید. حداقل بین سیبل و من طرف من را می
گرفت.

از کیفیتش کلاه کاموایی سیاهی بیرون آورد با دو منگوله
آویزان.

دست انداختم و کندمشان. صدایش درنیامد.
—حالا مردونه شد.

روی سرم کشیدمش.

می‌خوای چیکار کنی؟

—تو برو خونه، یه ربع دیگه شیفتم تمومه.

—تو چی؟

—برو ناهار پیش بابام. عدسی گذاشتم رو بخاری.

کیف پولم را در جیب پشت شلوارم بیرون آوردم. یک اسکناس پنجمی بیرون کشیدم و طرفش گرفتم.
—سر راه نون بخر، نونمون کمه.

—برای من می‌خری، خودم پولش رو...

چنان با عصبانیت نگاهش کردم که به‌ناچار اسکناس را گرفت و رفت.

وقتی شیفت را تحویل دادم به کافی شاپ رفتم و گوشه‌ای نشستم، پشت به دانشجوها، یک ساعت تمام.

همه از خرابکاری صبح دانشگاه حرف زدند و خندیدند، ولی خبر اصلی را کسی نگفت، اینکه کار کدامشان بوده.

پیش مسئول کافی شاپ رفتم، کاری که از اول باید می کردم.

وقتی سمت دفتر رئیس می رفتم اسم خرابکار صاحب مرغ را می دانستم.

#پارت_۲۰۸

#ناری

غروب بود که به خانه رسیدم. رضا داخل حیاط با بادبزی مشغول باد زدن زغال‌های داخل منقل بود.

—به به! ناری خانم! راه گم کردید.
—خیلی خسته‌م، رضا. طعنه نزن که نا ندارم جوابت رو
بدم.

یاشار هم پشت سرش آمد.
یک سینی با سیخ داخل دستش بود که آن را روی زمین
گذاشت و عقب رفت.

نگاهم نکرد، نپرسید چرا دیر کردم، شاید اصلاً نفهمیده
بودند که من خانه نیستم.

—حالا کجا رفته بودی؟
سمت رضا برگشتم که سؤال را پرسید.

—با کاوه رفته بودیم یه ملکی رو ببینیم، یه ساختمون
کوچیک با محوطه.

—واسه مرکز نگهداری؟ شازده پسندید؟
دلم می‌خواست از خستگی کنارشان بنشینم.

—نه! گفت براش دوره.

خندید.

—پس به‌خاطر یه سلفی تا یوسف‌آباد رفتی.

—شما از کجا می‌دونید؟

—عصر، عصر ارتباطاته، ناری خانوم! اینستا واسه این
وقتاست. کپشن هم زده بود «من و ناری، به‌دنبال
سرپناهی برای حیوانات بی‌سرپناه.» «فقط موندم چرا
کامنتاش رو محدود کرد.

—یعنی رضا، کسی مونده تو ایران‌زمین که جنابعالی
فالوش نکرده باشی؟

با بادبزن به پسرخاله‌اش اشاره زد.
—اون گفت فالو کنم، این یکی تقصیر من نبود.

یاشار هنوز نگاهش را به من نمی‌داد تا دلیل بی‌محل‌اش را
بفهمم. نشست و
سیخ‌ها را روی منقل چید.

رضا درحالی که بلند می‌شد با خنده پرسید:
—چرا اون جوری به منقل نگاه می‌کنی؟ ناهار نخوردی؟

خودم را جمع کردم.
—تا کاهه بیاد یه ساندویچ خوردم.

—ساندویچ که جای غذا رو نمی‌گیره. شام بیا پیش ما.

روی منقل گوشت گاو بود ... سعی کردم به حیوان بیچاره
فکر نکنم، اما دلم بهم پیچید.

—من گوشت نمی خورم.

—بروو...

قیافه اش اگر آدم فضایی می دید همینقدر می توانست
عجیب شود .

توضیح دادم:

—کم می خورم، فقط وقتی مجبور شم .

—اگه پرسم چرا، باید بشینی از حقوق حیوانات بگی؟

لبخند زدم . جواب من واضح بود ... بیچاره، هول و
ترسیده حرف را عوض کرد.

#پارت_۲۰۹

—دیر کردی، نگرانت شدیم...
شدیم!... جمع بست .

یاشار بادبزن را محکم‌تر تکان داد. یک بافت دانه‌درشت و
شل‌وول پوشیده بود که قسمتی از سینه‌سنگی و محکم‌ش
را نشان می‌داد .

آستین‌های بلوزش را تا روی ساعد تا زده بود، با شلوار
اسلش... شبیه...؟؟؟
یاشار خودش بود، شبیه هیچ‌کس.

—آقای بداخم اگه نگرانم شده بود، پس چرا کم‌محلّی می
کنه؟

بالاخره سرش را بالا گرفت، تا حالا این نگاه ترسناک را به
من نینداخته بود، با آن چشم‌های نافذ، ابروی شکسته
گره‌خورده.

—این وقت شب با چی برگشتی؟
مثل بچه‌های خطاکار صاف ایستادم.
—اسنپ.

—واسه چی نرسوندت؟
—شب مهمونی دعوت بود، می‌خواست منم باهاش برم...

همان نگاه نکردنش از این اخم و جذبه بهتر بود.
—خب!

با تحکم وادارم کرد ادامه دهم.

—همین دیگه ...وقتی هم گفتم نمیام، خواست برسوندم،
نداشتم.

البته کاوه برای رساندم زیاد هم اصرار نکرده بود، ولی نمی توانستم این را به یاشار بگویم.

—راستی باباش و فالو کردی؟

رضا بود که سعی در آرام کردن جو و نجات من از توییخ داشت.

—چطور؟

—انگار یه تور گردشگری داره، از اینا که خارجای پولدار رو میارن، تورهای خاص.

از خستگی حتی کیفم سنگینی می کرد، بندش را روی دوشم انداختم.

—چه توریه که این همه درآمد دارن. شنیدم کاوه یه بار داشت درباره گمرک تلفنی حرف می زد، فکر کنم تو کار صادرات واردات باشه.

—بقیہ شغلاش رو نمی‌دونم، ولی تور رو مطمئنم.

یاشار دستور داد:

—کباب داره حاضر می‌شه. برو لباسات و عوض کن بیا
واحد ما...

—من که گفتم نمی‌خورم، برم که شما راحت باشید.

—از صبح گرسنه موندی... مثل مرده شدی.

رنگم شاید پریده بود، اما مرده؟ خدای مرده؟!

هیچ تشبیه مهربانانه‌تری پیدا نمی‌شد؟

—ممنون بابت ابزار نگرانی.

#پارت_۲۱۰

رضا بلند شد.

—ناری، بیا دیگه ... امشب دور هم باشیم .

—برم به سیبل دونه بدم.

رضا دست یاشار نشان داد.

—داده، دستشم نوک زده.

با دیدن کبودی کنار انگشت شستش، بی‌اراده نگاه عصبانی
ام سمت خانهٔ سیبل که حالا یک کارتن بزرگ ته راهرو
بود چرخید.

—زنیکهٔ وحشی ...

رضا قاه‌قاه خندید.

—فکر کنم تنهایی زده به سر مرغ بیچاره ... شوهرش بدید

بره.

یاشار نتوانست جوابش را ندهد.
—یه ابرام تاتلیس برایش پیدا کنیم.

این بار هردو بلند خندیدند.

—خیلی لوسید.

محل ندادم و از پله‌ها بالا رفتم.

بخاری‌ها را موقع رفتن به دانشگاه روی شمعک گذاشته
بودم، هوای اتاقم سرد سرد بود.

زندگی در یک خانه خالی حس عجیبی داشت که به آن
عادت نمی‌کردم...

یک هفته از رفتن فلور می‌گذشت، نه زنگی، نه خبری،
هیچ...

سعی کردم با خودم تکرار کنم که فلور حقش بوده کمی با خودش خلوت کند، اما با تمام واگویه‌هایم برای دلداری، وقتی لباس‌هایم را عوض کردم و به حال رفتم، هنوز سکوت خانه عذاب‌آور بود .

من قبلاً هم در خانه تنها مانده بودم، اما این بار انگار جنسش فرق داشت ...
عمه نمی‌آمد ...

دلم برایش تنگ شده بود ... خیلی زیاد، آنقدر که حس خفگی می‌کردم.

نمی‌توانستم تنها بمانم ... باید بهانه‌ای برای رفتن به مهمانی همسایه جور می‌کردم وگرنه بغض بیچاره‌ام می‌کرد.

مرغ بدجنس دست یاشار را زخم کرده بود.
پماد ...

پماد کالاندولا را از یخچال برداشتم، شال سر کردم و پشت در خانه‌شان رفتم.

رضا در را با یک لبخند بزرگ باز کرد.
—چطوری، گیاه‌خوار؟!—

هرمی از گرمای زندگی به صورتم نشست.
وسط هال را جمع کرده و سفره انداخته بودند ...

رضا چشمک زد.
—بشقابتم گذاشتیم. می‌دونستیم می‌ای.

یاشار برای پدرش کباب می‌کشید. با «بفرما تو» گفتن
عمو عبدی داخل شدم و در را بستم.

عمو با دست کنارش را نشانم داد. آن سمتی که پاهایش
را خلافتش روی زمین دراز کرده بود.

—بشین.

یاشار سیخ کبابی روی بشقاب خالی گذاشت، بی کلام پذیرایی کرد.

#پارت_۲۱۱

نان و کباب و دوغ نعنائی ...

عمو عبدي سرحال گل سرسبد شام آن شب بود.
—مدیر با محسنی چیکار کرد؟

یاش شانهای بالا انداخت.

—هیچی. ناری خانوم خودش رفته بود اعتراف که مرغ منه.

عمو عبدی با لبخند، تکه‌ای از نان کند و سمت من برگشت.

—پس نشد تلافی عمه رو سر تو دربیاره.
سمتش چرخیدم.

—تلافی؟!!

—آره... همون اولاً که اومده بود عمه‌ت چشمش رو گرفت. تازه‌وارد بود... هرچی بهش گفتن نکن، این اهل شوهر کردن نیست، فایده نکرد...

هم خنده‌ام گرفته بود، هم دهانم از تعجب بسته نمی‌شد.

—رئیس دانشگاه رو واسطه کرد، اون بنده‌خدا هم تو رو درباستی به عمه‌ت گفت... خانم ذاکری ولی قشنگ سنگ روی یخش کرد؛ رفت توی دفتر مردا هرچی دهنش رسید بهش گفت. محسنی بدبخت نزدیک بود انتقالی بگیره.

-آقای محسنی؟!!

-آره ...

کوتاه و ناباور خندیدم.

-پس من چرا نمی‌دونم؟

-مال چند سال پیشه .یه چهار سالی گذشته...

تعجبی نداشت که نمی‌دانستم ...

عمه اگر اتفاق بدی برایش می‌افتاد فوقش تا چند روز
بدخلقی می‌کرد، حرف نمی‌زد.

بعد از شام سفره را برای مردها گذاشتم و خودم ظرف‌ها
را شستم.

موقع آبکشی یاشار آمد .فنجان برداشت و در سینی چید.

از گوشهٔ چشم دستش را دیدم، یک کبودی اندازهٔ یک
سکه...

فوراً شیر آب را بستم .

—یاش ... صبر کن .

سمتم برگشت .

پماد را از جیب شلوارم بیرون آوردم .

—برای دستت آوردم .

بی توجه قوری را برداشت .

—تا صبح خوب شده .

جلو رفتم و با شرمندگی خواهش کردم .

—تقصیر من بود، بذار بهش پماد بزنم .

برای خلاص شدن از اصرارم دست جلو آورد.
ذره‌ای پماد را پشت دستش ریختم، خواستم با انگشت
پخشش کنم که دستش را عقب کشید.

خودش با یک حرکت سرانگشت پخش و پلایش کرد.

دست خودم نبود، هر بار که دست‌های بزرگ و زیرش را
می‌دیدم قلبم ریش‌ریش می‌شد.

—باید برای دستت پماد بخرم، ترک شده.
—ناری...

بی‌اختیار زمزمه کردم:
—جانم.

با شنیدنش اخم کرد ولی نرم پرسید:

—مواظب خودت هستی؟

منظورش کاوه بود. سرم را به نشانه تأیید پایین آوردم.

—خوب کردی اومدی...

لبخند غمگین و کوچکی گوشه لبم لانه کرد.

—بدعادت شدم، دیگه حوصله تنهایی رو ندارم.

#پارت_۲۱۲

لحظه‌ای مکث کرد.

—بابام بهت عادت کرده.

لبخندی از ته قلبم خزید و روی لب‌هایم جا گرفت.

—منم دوستش دارم، خیلی ... خوشحالم که اینجایید .
بعضی وقتا فکر می کنم ... کار خدا بوده بیاید اینجا ...
خونه پدر و مادرم ...

نگاهم را از ترس اینکه به خاطر باقی حرف‌هایم قضاوتم
کند از قهوه‌ای‌های خاک‌زده‌اش دزدیدم.

—برای اولین بار حضور روحشون رو توی زندگیم حس می
کنم . شماها خیلی خوبید.

دیدم که دستش مشت شد ...
برجسته شدن رگ‌هایش، نگاهم را بالا آورد و به صورتش
با آن نگاه عجیب و ناخوانا داد.

عصبانی‌اش کردم؟ چرا؟ نزدیک‌تر رفتم و سعی کردم از
حالش سردر بیاورم.

—ببخشید... ببخشید، من همیشه واقع‌بینم... فقط یه
لحظه احساساتی شدم...

—ناری...

صدای گرفته‌اش غریبه بود.

—من آدم‌بده زندگیتم...

بازویم را محکم گرفت.

—تو رو به ارواح همون پدر و...

سبک گلویش بالا و پایین رفت. نتوانست جمله‌اش را
کامل کند.

—چی شدی، یاش... ببخشید... دیگه حرفی...

بازویم را به ضرب رها کرد و مثل تندباد از کنارم
گذشت... و بعد صدای در ورودی...

به محض اینکه به خودم آمدم فوراً از آشپزخانه بیرون
زدم ...

عمو و رضا اخبار می‌دیدند. سمت پنجره و حیاط نیمه
روشن گردن کشیدم ...
حتی سایه‌ای از آن که باید پیدا نبود.

با سستی به آشپزخانه برگشتم و در لیوان‌های دسته‌داری
که چیده بود چای ریختم ...

حتی وقتی کنار رضا و عمو نشستم حواسم پرت یاشار
بود.

فکر کردم و فکر کردم ...
کدام حرف؟ کدام جمله‌ام او را به هم ریخت؟

از اینکه دوستشان دارم ناراحت شد؟ دلیلی نداشت از وابستگی من به خودشان بترسد ...

وقتی نیمساعت بعد با منقل کباب و وسیله‌ها به آشپزخانه برگشت ساکت و صامت بود ...

بی‌نگاه، بی‌هیچ حرکتی که سرنخی هرچند کوچک به من بدهد.

.....

#پارت_۲۱۳

#یاشار

از در دانشگاه که خارج شدم، چند متر دورتر شال‌گردن نخودی پیچیده دور گردن دختر همسایه راهنما می‌زد؛ ناری بود زیر باران شدید پاییزی.

کنار پایش ترمز کردم. نگاه سرمزده‌اش را از جاده گرفت
و به داخل جیب داد.

چند قدم جلو آمد.
—سلام، آقای سماواتی!

لب‌هایش از سوز هوا کال شده بود.
—واسه چی تو بارون وایسادی؟ بیا بالا!

—نه! منتظر کاوهم. قرار بود با همدیگه بریم تا یه جایی.

چکه‌ای آب از گوشهٔ مقنعه‌اش چکید و خونم را به جوش
آورد.

—بیا بالا بعد حرف بزن.

در را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست .
—ساعت چند قرار داشتی؟

—دوازده.

—الان ساعت دو شده.

با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد.
—یک زنگ زد گفت دیر می‌کنه .یه کم نمازخونه موندم
بعد اومدم سر کوچه، یک ساعته اینجا منتظرشم.

مردک بی‌مسئولیت !

دستمال خیس را در جیب کوچک کیفش گذاشت و از
سرما خودش را در آغوش گرفت .

لباس‌هایش خیس خیس بود .به خودش که لرزید کنترل
زبانم را از دست دادم.

—مرتیکه جاکش توی این بارون تو رو کاشته!! اصلاً چرا
ماشین نیاوردی؟

—قرار بود بیاد دنبالم، صبح با اتوبوس اومدم.
—بعد دو ساعت تو رو اینجا کاشته؟!

بیشتر در خودش جمع شد.

—عصبانی نشو، یاشار! احتمالاً کاری برایش پیش اومده.

—درو ببند بریم .

—نه! می‌مونم که بیاد.

از روی پایش خم شدم و در را بستم .

—تو بیجا می‌کنی.

—این چه کاریه؟ الان میاد می‌بینه نیستم ناراحت می‌شه.

پایم را روی گاز فشار دادم.

—تو این بارون گوشه خیابون لرز بزنی که منتظرشی؟
اصلاً بهتر که نباشی. مرتیکهٔ اوزگل. نمی‌گه هوا سرده؟

—اینا چیه از دهننت...

اصلاً نمی‌شنیدم چه می‌گوید.

دست انداختم کاپشنم را از زیرش بیرون کشیدم و سمتش
پرت کردم تا بپوشد.

#پارت_۲۱۴

—بپوش اینو! اصلاً بیخود کردی منتظرش موندی. من با
حرف اون تا توالت نمی‌رم.

—بس کن!

—مگه دروغ می‌گم؟ غلط کرده مرتیکه وقتی عرضه نداره
عمل کنه حرف می‌زنه! تو هم بی‌خود کردی تو این بارون
یه لنگه پا و ایسادی. سرما بخوری بیفتی کی به دادت می
رسه؟ فلور که دیگه نیست...

ساکت بودنش عجیب بود، سرم که سمتش برگشت ...
به صندلی تکیه داده و با لب‌هایی خندان نگاهم می‌کرد.

—نیش‌ت رو چرا باز کردی؟

جواب نداد.

—ناری! کری؟!

—کر نیستم، ولی الان نمی‌دونم چرا گوشام چیزای دیگه می
شنوه.

—چی مثلاً؟

—یه آقای نگران و مهربون داره بهم می‌گه ناری من
نگرانتم، مواظب خودت باش. آخه تو بارون چرا موندی
دختر خوب. مریض بشی من چه گلی به سرم بگیرم.

—من این کُ... مزخرفا رو نگفتم.

—داری می‌گی دیگه. اگه برات مهم نبودم مثل یاشار قدیم،
من و ندیده می‌گرفتی و می‌رفتی... ولی نگرانمی...

—خر نشو...

با دست روی شانهام کوبید و صدایش را بم کرد.

—عفت کلام داشته باش، جناب سماواتی!

—عفت کدوم ...

خندان ادامه داد:

—نگرانمی، یاشار.

انگشتم را عصبی در صورتش تکان دادم.

—ساکت شو! فقط دو کلمه‌ست، ساکت شو.

—چشم، بداخلاق.

به‌جای او من لرز کردم. به جان پدرم راست می‌گفت؛ من نگران‌ش بودم.

وقتی باران‌زده به خودش لرزید به‌خاطرش حاضر بودم دنده‌های کاوه را بشکنم.

به ناری گفتم یا خر درونم مخاطبم بود؟ نمی‌دانم.

—دوستمی، هوای بابام رو داری. بایدم نگران‌ت بشم.

شانه‌ای بالا انداخت.

—من که چیزی نگفتم.

تا رسیدن حرف نزدیم، آهنگ گوش نکردیم، شیطننت
نکرد. حتماً خسته شده بود ... حتماً.

فقط یک بار نگاهی به زیر پایش انداخت.

—ماشینت بخاری نداره؟

—سردته؟

دستپاچه دستی در هوا تکان داد.

—نه ... همینجوری پرسیدم.

سردش بود و برای ناراحت نشدنم حاشا می کرد .

برای اولین بار از جیپم زده شدم، ناری باید الان داخل
ماشین کاوه بود، با آن صندلی‌های راحت و بخاری روشن.

.....

کسی با دست به در کوبید. مرد پشت در آشنا نبود، پوست روشن و صورت گردی داشت با یک لبخند. —بفرمایید.

—ببخشید جناب! من برادر بهامین هستم. مثل اینکه مرغ مامانم رو آورده دانشگاه.

لحظه‌ای اسم سیبل جان خواست از دهانم دربرود که خودم را کنترل کردم، اما فوراً کنار رفتم تا وارد شود.

—اومدید بیریدش؟

ناری خانوم از صبح به بهانه اینکه سیبل جان حوصله‌اش سررفته، مرغ وحشی را در حیاط ول کرد، آن لعنتی هم تمام حیاط را به گند کشیده بود.

—رفتم دفتر دانشکده، آدرس شما رو به من دادن. خبر
دادن بهتون؟ در جریان که هستید؟

—بفرمایید تو، تماس گرفتن با من.
—امانتی من کجاست؟

سیبل قدقد کرد و اعلام وجود.
برای غریبه پنج دقیقه‌ای تا گرفتنش طول کشید.
جلو نرفتم، به من ربطی نداشت.

عوضش یک فنجان چای از فلاکس ریختم تا جشن بگیرم.
مرغ را که گرفت، همان‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد، نفس
نفس زنان روی پله نشست.

فلاکس چای را نشان دادم.
—چای؟

—نه .

نگاهی به ماشین تعمیری انداخت.

—دانشگاه نگهبانی؟

—موقتی. پدرم که خوب بشه باید برم دنبال کار.

مرغ تقلا کرد تا فرار کند، مرد خندید و نگاهش داشت.

—هی... کجا؟! باید برت گردونم سر خونه زندگیت. بسه هرچی مجردی سیاحت کردی.

نشسته بود و خیال رفتن نداشت.

نگاهش دور حیات چرخید .

—ماشین خودته؟

—مال مشتری...

—حالا تعمیرکاری یا نگهبان؟

—هیچ کدام و هر دو.

این بار سراپایم را برانداز کرد.

—آتش نشانی امتحان دادی؟

—نه، ولی باید شرایطشون سخت باشه.

—امتحان می گیرن، فکر کنم از نظر آمادگی جسمانی ردیف باشی. نسبت به بقیه ارگانها داوطلب برای شغل ما کمه.

—آتش نشان هستی؟

—آره.

به شکم بزرگش نمی آمد. فکر می کنم فکرم را خواند.
خندید و گفت:

—امتحان که دادم، مجرد بودم. اینم شاهکار دستپخت خانومه.

انگار چندان هم از شاهکار ناراضی نبود.
صدای بابا از داخل ساختمان آمد.
—زنگ درو می‌زنن.

این بار رضا پشت در بود، با یک قابلمه در دست.

#پارت_۲۱۶

—من مرخص شم.
آشنانشان کنارمان آمده بود.

—شماره‌م رو یادداشت کن. واحد ما دنبال نیروی جدیده.

دستم را به سینه گره زدم، چه معنی داشت که ده دقیقه از آمدنش نگذشته، شماره می داد تا به اداره شان بروم .

رضا اما فوری قابلمه را زمین گذاشت، گوشی اش را بیرون آورد و حتی آدرس محل کار طرف را گرفت.

من هنوز فقط نگاه می کردم . به دست هایی که برای کمک به سمتم دراز می شدند عجیب بدبین بودم.

— فکر کن جبران نگه داشتن امانت مادرم.

رضا حسابی کیفور شد، این را چشم های ذوقزده و نیش بازش می گفت .

خوش به حالش هنوز با هر قطره ای که از آسمان می چکید به باران امیدوار می شد.

با رفتن غریبه قابلمه را بالا گرفت.

—خواهرا داشتن آش می پختن.

نگاهی به سرامیک‌های تزیین شده کردم، ناجی سیبل جان خودش باید زحمت تمیز کردنش را می کشید، به من دخلی نداشت.

یک کاسه پر برای بابا کشیدم. آشی با رشته‌های زرد، سلیقهٔ مادرم بود که زردچوبه داخل آش می ریخت، خاله فرزانه رب می زد و مزه‌اش را خراب می کرد.

—این پدر و پسر هم عجیبنه، باباش تور گردشگری شکار داره. پسرش مدافع حقوق حیوونا ...

کاسهٔ بعدی در دستم متوقف شد.

—صبر کن! صبر کن! باباش چی داره؟

چیز قایمکی نیست. یه سرچ کنی گوگل اومده...

—اصلاً گردشگری شکار دیگه چه صیغه‌ایه؟ یعنی می‌رن گردش، وسطش حیوونا رو شکار می‌کنن؟

قاشقش را هورت کشید.

—با تفنگ دولول و دوربین... نه مثل گنجیشک زدن ما با تیرکمون.

_ مگه می‌شه حیوونا رو شکار کرد؟ دولت نمی‌ذاره.

#پارت_۲۱۷

—تو نت زده زیر نظر محیط زیسته، محیط‌بان هم باهاشون می‌ره. عکسا داخل اینستا هست، قوش زده بودن شاخاش این هوا.

و دست‌هایش را برای نشان دادن اندازه بالا برد.

—مگه می‌شه؟

—چرا نشه؟ تو این مملکت، واسه یک مشت دلار همه چی می‌شه.

تنها پرنده‌ای که برای کشتنش شک هم نمی‌کردم سیبل جان بود که آنهم با رفتنش دیگه دلیلی نداشت.

—ناری می‌دونه؟

سرش به آتش گرم بود.

—حتماً دیگه ... گفته بودم درباره بابای پسره بهش .

پس خودش چیزی به ناری نگفته بود.

—واسه یه مرغ تا کمیته انطباطی رفته، بعد با شکارچیا دم

خور می‌شه؟ اون نمی‌دونه، مثل روز روشنه.

چشم‌های رضا درشت شد.
—مگه می‌شه تا حالا نفهمیده باشه؟

بابا با دیدن اخم‌هایم، هوشیار به من خیره شد.
_شکار برن بده، یاشار؟

سرم را گرم غذا نشان دادم. چیزی نشده بود که پیرمرد را
بترسانم.
—نه... اینم شغله دیگه.

—خودش حالا کجاست؟
جواب رضا را دادم.
—نمی‌دونم.

حتی تاریکی رسیده تا پشت پنجره به گلویم نیش می‌زد.

ناری هنوز به خانه نیامده بود؛ کجا مانده را فقط خدا می دانست.

ذهنم ملقمه‌ای از هزار موریانه دلواپسی شد...

.....

#ناری

دیروقت به خانه کاوه رفتن حماقت محض بود، از خستگی درحال هلاک بودم و می‌خواستم به خانه برگردم .

اصرارش برای آوردنم فقط وقتی مطمئن شدم دوستانش هم در خانه هستند نتیجه داد.

ده دوازده نفری می‌شدند، همه‌شان در آپارتمان‌ش جمع شده بودند تا به مسابقات رانندگی شبانه بروند .

از شدت هیجان خیلی‌هایشان حتی نمی‌نشستند. مدام و
پرحرارت حرف می‌زدند، کری می‌خواندند و خاطره تعریف
می‌کردند.

کاو به اتاقش رفت تا لباس عوض کند، ظرف همان چند
دقیقه ستار به جان اعصاب خسته‌ام افتاد.

—میای مسابقه؟ راه افتادی.

#پارت_۲۱۸

—زود می‌رم خونه. فقط اومدم حلزونش رو نشونم بده.

پوزخند بلندش به صورتم کوبیده شد.

—همون که رویاپی می‌زنه؟

با جواب پر از تمسخرش تازه دیدم دلیلم برای حضور در آنجا چقدر مسخره بوده، اما گردنم را صاف نگه داشتم.

—کاوہ یه جنتلمنه.

در نگاهش یک «خر خودتی»! بزرگ نشست.

—واقعاً واسه دیدن حلزون اومدی خونه مجردی یه پسر؟

می دانستم احتیاجی نیست به او توضیح دهم، اما شمرده و عصبی برایش دلیل آنجا بودنم را گفتم.

—امروز با هم رفتیم یه کلینیک درمان حیوانات، می خواستیم با دکتر اونجا حرف بزنیم. کاوه گفت یه سر بریم خونهش، بعد زنگ بزنه اسنپ. گفت حلزونش کلی بچه آورده... می دونستم شماها هم اینجا قراره جمع شید منم راضی شدم.

برای فرار از بحث سعی کردم خودم را سرگرم تماشای
اطرف نشان دهم.

سرامیک، کاغذدیواری‌های کِرم، با وسیله‌های مشکی-
طوسی و شیک .

اما حالا منطبق با تمام توانش برایم خط‌ونشان می‌کشید،
کاوہ فرصتش را برای اعتماد من سوزانده بود .

تہ چرخیدن‌های دونفره‌مان برای کارهای پناهگاه حیواناتی
کہ انگار هرگز قرار نبود بہ سامان برسد، شدہ بود خانۂ
کاوہ . قرار شد زود بروم، ولی ...

ستار، دختری با تاپ قرمز و دامن بیست‌سنتی سفید کہ
روی پای شہیاد نشسته بود را نشانم داد ...

—شبیہ توئہ، مگہ نہ؟

خنده بی‌اجازه و متعجبی از لب‌هایم بیرون پرید.

چی می‌گی؟

سرش را نزدیک آورد و با صدایی پایین پچ زد:

—یه چیزی دربارهٔ دختره درست نیست. تو هم فهمیدی
مگه نه؟!

یک سانت فاصله از او غنیمت بود، به صندلی تکیه دادم.
—پلیس بازی دوست داریا، ستارخان ...

—خیلی اساسی مخ کاوه رو زدی، دختر...

#پارت_۲۱۹

به‌سادگی خندیدم .

چی می گی تو؟!

می گم دختره شبیه توئه ... کاوه، سفارشی کرایه کرده.

لاغر و قدبلند بود، با موهای بلوطرنگ.
چی می گی؟ اون آدمه ... مگه می شه کرایه....

چرا نشه؟ یه زنگ می زنی به خاله و مشخصات می دی ...

بشکن زد.

تحویل در درب منزل.

آدمها را می شد خرید، کرایه کرد، فروخت ...
چشمهای یاشار ...

خاری درون سینه‌ام خلید... خاری که از مدتی پیش،
ساکن آنجا شده بود...

—دختره قبل از ما اینجا بود. با ما، یعنی جزو مهمونا
نیست. کاوه ناراحته چرا ۱۲ شب نیومده.

لبخندم روی لب ماسید، اما برای آتو ندادن پاکش نکردم.
ادامه داد:

—اتفاقاً دختره کاسبه، دنبال مشتری می‌گشت.

فکم قفل شد... جواب‌های دندان‌شکن همیشگی را در
آستین نداشتم.

با چشم‌هایی ریزشده از بیزاری، مستقیم نگاهش کردم.
—کاوه دختر میاره خونه، ربطش به من چیه؟

سرش را جلو آورد و انگشتانش را به هم قفل کرد.
—اونا رو میاره و با فکر کردن به تو باهاشون می‌خوابه .

انگار آتش زیر پام زبانه کشیده باشد، ناگهان از جايم
بلند شدم.

چشم‌هایش برقی از سرگرمی زد .توانسته بود فکر مریضش
را در سرم فروکند.

اسنپ گرفتن را خودم هم بلد بودم .فقط باید می‌رفتم و با
کاوه خداحافظی می‌کردم .

قدم به راهرو گذاشتم، دری نیمه‌باز بود.

در را کامل باز کردم ...نورپردازی آبی، اتاق را شبیه یک
رویای می‌کرد.

آکواریوم بزرگ ... نه! یک دیوار بود با آب و ماهی‌های
بزرگ و کوچک، رنگارنگ ..

کنارش یک تخت دونفره با روتختی طرح دلفین ...
نگاهم به تخت افتاد و تمام جادوی اتاق بخار شد و از
بین رفت .

معددهام از فکر کردن به همهٔ هم‌آغوشی‌های گناه‌آلودی
که در آن تخت اتفاق افتاده بود به هم پیچید

حتماً امشب دختر موبلوطی را هم به اینجا می‌آورد.

#پارت_۲۲۰

کاوه از پشت پاروان بیرون آمد ...
بلوزش را که از سر پایین کشید، مرا دید ...

خیلی صمیمی و خودمانی، انگار هر روز سری به اتاقش
بزنم به گوشه‌ای اشاره زد.

—بچه‌حلزونا رو دیدی؟
یک آکواریوم کوچک کنار دیوار دریایی بود .

حلزون طلایی بزرگی روی دیواره‌اش ...نقطه‌های زرد
کوچک هم حتماً بچه‌هایش بودند.

—من می‌خوام برم.
لبخند روی لبش خشک شد.
—کجا؟

حرف‌های ستار در سرم هوهوکنان پیچید و سر راهش
تمام فکرهای خوب را بلعید ...

کنترلی روی پاهایم نداشتم، برای اینکه از او فاصله بگیرم
قدمی به عقب گذاشتم.

نگاهم بی‌اراده به تخت برگشت و تهوع امان برید. با تنفیری
که گلویم را خراشید، زمزمه کردم:

—یکی رو بهت معرفی می‌کنم کمکت کنه. من نمی‌تونم.

نگاهش جدی و موشکاف صورتم را برانداز کرد.
—ستار چیزی گفته؟ آره؟

هرچقدر جلوی دوست عوضی‌اش خودم را کنترل کرده
بودم حالا می‌دیدم، حالم از حقیقتی که نشانم داده بود به
هم می‌خورد.

می‌توانست با هر تن‌فروشی بخوابد، اما اینکه از عمد
دختری شبیه من را بیاورد...

—ناری؟!—

خواست دستم را بگیرد، خودم را بیشتر عقب کشیدم.

ته چشم‌هایش دلخوری نشست .

—چرا فرار می‌کنی؟ مگه من دختر ندیده‌م؟ فکر کردی
الان ...

پوزخند زدم.

—دختر که زیاد دیدی.

بهت زده خیره‌ام ماند ...

به‌ثانیه‌ای چشم‌هایش به خون نشست.

—می‌کشمش! دیگه از حد خودش گذشته.

تمام اتفاقات بعد واقعاً شبیه کابوس بود .

کنارم زد و با گام‌هایی بلند خودش را به حال رساند. دست
به یقهٔ ستار انداخت و بالا کشیدش.

—هرچی ملاحظه‌ت و می‌کنم هارتر می‌شی.
ستار دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا گرفت و خندید.

—هی! چه‌ته؟

—من چه‌مه یا تو؟ چی تو گوشش خوندی؟

نگاه پر از خشم پنهان ستار سمت من برگشت، اما
لبخندش هنوز باقی مانده بود.

من از کینهٔ این مرد می‌ترسیدم.
جلو رفتم.

— کاوہ! ولش کن. اون چیزی نگفته.

#پارت_۲۲۱

کاوہ بی توجہ محکم تر یقہ اش را فشرده و
تکانش داد.

— فکر کردی نمی دونم مدام تو گوشش زرز می کنی؟

انگشتان ستار روی مشت کاوہ نشست. نقاب تظاهرش
کنار رفت.

— خوب کردم! قرار نیست هرچی دختر آک و آسه تو تور
کنی؟

جلوی آن همه چشم کنجکاو از خجالت گونه هایم گر
گرفت. ابروهای کاوہ بیشتر گره خورد.

—منظورت چیه؟

—حالا حالا...

کاوہ سمت دوستانش داد زد:

—بیرون! همه تون برید بیرون! امن با این آشغال حرف دارم.

شہیاد مثل همیشه جلو آمد تا میانجیگری کند، ولی فریاد کاوہ همه، حتی او را از جا پراند.

—بیرون!

پسر و دختر وسیله‌هایشان را جمع کردند و غرغرکنان بیرون رفتند.

دختر سفارشی اما کمی این‌پا و آن‌پا کرد .
پوزخند زشتی گوشه لب‌های ستار نشست .

—مادمازل منتظرن ... تسویه می کنی یا بمونن خدماتشون
رو بدن؟

کاوہ بی نگاه به او گفت:

—شماره کارت بذار روی میز، گورت رو گم کن!

دختر سریع مانتوی جلو بازش را پوشید. خواست شلوار
سپورتش را به پا کند که با داد «گم شو، بیرون «! کاوه آن
را به مشت کشید و با ساق های لخت بیرون دوید.

من هم بند کیفم را روی شانہام انداختم.
—تو بمون.

—دعواتون تماشاچی نمی خواد. می رم.
فکر کنم صدایم را نشنید.

ستار دستش را با خشونت پس زد. حالا هر دو با مشت
هایی گره شده روبه روی هم ایستاده بودند.

—دردت کیاناست، مگه نه؟

—تو فرض کن آره!

—کیا هیچ وقت با من نبود.

—پس تو نبودی تا بهت گفتم چشمم گرفته‌تس، دور و
برش موس موس کردی و از چنگم درآوردیش؟!!

کاوه، شمرده و سرد برای مرد به سیم آخر زده روبه رویش
دلیل آورد.

—وقتی تو ازش خوست اومد، شونزده سالش بود، من بچه
باز نیستم.

بی توجه به غرش ستار ادامه داد:

—همون شونزده سالگی با مریبش خوابید، مریب بالهش، تا چند سال باهم بودن.

—منم باور کردم. هیچ کس هم نه، اون مرتیکه بنگی! اون که شبیه دخترا بود. کیا هرگز....

#پارت_۲۲۲

کاوه دستهای مشت کرده اش را به سینه گره زد .

—آره ...مرد رقاصه هه رو یادته پس . کیا کشته مردهش بود . التماس کرد چند بار برم خونه شون تا کسی بهشون شک نکنه . اگه باباش بو می برد پوست هردوشون رو می کند.

ستار کوتاه و پر از تمسخر خندید.

—داری شعر و ور می گی.

—از بابام پرس؛ اونم می‌دونه.

کم‌کم رگه‌هایی از تردید صدای ستار را پایین آورد.
—منم باور کردم. شبیه زنا بود.

—آره، همون! با زبون چرب و نرمش مار رو از سوراخ
بیرون می‌کشید. مثل تو نبود که عین گاو وایسه فقط
دختره رو نگاه کنه و حرف نزنه. چهار سال باهاش بود.
وقتی که خرش از پل گذشت، رفت. الانم با پولایی که از
کیا تیغید تو لس‌آنجلس آموزشگاه باله داره.

مشت ستار به شانه‌ کاهه خورد.
—عین سگ دروغ می‌گی.

سه سال گذشته، عرضه نداشتی جلو بری و حرف دلت
رو بزنی؟ وقتی پسره رفت کیا تازه بیست سالش بود. از
بس کینه تو دلت انبار کردی، کور شدی...

دومین مشت را به سینه کاوه کوبید.
—نامرد دروغگو! همه جا با هم بودید.

—من و تو هم با هم بودیم از اول دبستان... وقتی همه
بهت می گفتن حرومزاده من پشتت بودم، تو مدرسه
پولدارا و آدم حسابیا هیشکی باهات دم خور نمی شد، من
آوردت قاطی بقیه...

—خفه شو!

کاوه ساکت نمی شد، تمامش نمی کرد!
—می دونی، ستار! بقیه واقعاً درست شناختنت، تو یه
حرومزاده واقعی هستی...

تحریک کردن مرد آماده انفجار روبه‌رویش اشتباه بزرگی بود.

—حرومزاده تویی، بی‌غیرت!

دیوانه‌شده، دستش را دور گردن گاو پیچید و با مشت به شکمش کوبید.

در را باز کردم که بروم.

مشت دوم و سوم که به گاو خورد و آه پردردش در اتاق پیچید، انگشتانم سست شد.

#پارت_۲۲۳

گاو سعی کرد از خودش دفاع کند، ولی مشت‌های من که پراند حتی ذره‌ای ستار را تکان نداد.

جنون قدرتش را چند برابر کرده بود .

کاوه بیچاره همان طور که زیر ضربه‌های محکم خم شده
بود سعی کرد حداقل گردنش را آزاد کند...

دستم روی دستگیره بود، مردد میان رفتن و ماندن...

ولی از آنجایی که مرزی برای حماقت و دلسوزی من وجود
نداشت در را رها کردم و قبل اینکه پشیمان شوم با قدم
هایی سریع جلو رفتم تا کمکش کنم....

—ولش کن! ستار!

—حرومزاده تویی! بی‌ناموس!

کاوه تقلا می‌کرد او را از خودش جدا کند.

بازوی ستار را کشیدم.

—کشتیش، دیوونه!

—تو یکی گم شو!

دستم روی عضلاتش سر خورد ... به لباسش چنگ زدم و کشیدمش.

—بسه!! ولش...

لگد محکمی به طرفم پرت کرد که به پایم خورد و تعادلم را بهم زد.

تمام اتفاق‌های بعد فقط چند ثانیه طول کشید ... تمام اتاق دور سرم چرخید ... و بعد ... با وحشت، سقوط را حس کردم و برخورددم از پشت به زمین ...

زمین نبود...؟ روی یک شیء شیشه‌ای افتادم ...
با صدای بلندی شکست و من میان خرده‌شیشه‌ها سقوط کردم.

سوتی ممتد در سرم پیچید و چشم‌هایم تار شد.

چند ثانیه انگار زمان متوقف شد ...

حتی چشم‌هایم از سقف کنده نمی‌شد ... و بعد خفگی
بود...

نفسم بالا نمی‌آمد ... داشتم خفه می‌شدم ...

دهانم را باز کردم تا هوایی به سینه‌ام بیرم
مغزم، غریزی درد را جستجو کرد .

چیزی حس نمی‌کردم، هیچ‌کجای بدنم انگار متعلق به من
نبود ...

حتی وقتی از گوشهٔ چشم مایع قرمزرنگی را دیدم که کنار
سرم راه گرفت و جاری شد...

از پشت هاله‌ای از اشک، نگاه ستار را دیدم که سمت من برگشت. دست‌هایش بالاخره سست شد، ولی مشت کاوه صورتش را کج کرد.

تقلایم برای هوا با صدای بلند خس خس سینه‌ام تمام شد...

بالاخره دست‌هایشان پایین افتاد ...

کاوه محکم هلش داد ... به سمتم خیز برداشت و کنارم زانو زد.

#پارت_۲۲۴

نفس نفس می‌زد ... از مشت‌هایی که خورده بود یا از وحشت دیدن من در آن حال؟

—ناری ...

ترس فلجم کرده بود یا درد؟ توان تکان خوردن نداشتم.

لب‌هایش لرزید. انگشتانش سرگردان سمت سرم و تا نزدیکی خون آمد و عقب کشید.

—ناری جان... چی شدی؟

توان گرداندن سرم را نداشتم.

—داره ازش خون می‌ره ...

دهانم باز و بسته شد... خواستم بگویم «کمک» و نتوانستم.

—چیزی نیست... الان زنگ می‌زنم... تحمل کن...

هول و دستپاچه انگشت‌هایش چند بار روی جیبش چرخید تا توانست دست به داخلش ببرد و گوشی‌اش را بیرون بیاورد.

ناگهان ستار بازویش را گرفت و بالا کشیدش.
—چیکار می‌کنی؟

—کوری! زنگ می‌زنم اورژانس.
نگاهش متعجبش سمت در برگشت.
—ستار؟! درو چرا بستی؟

—باهوش! اورژانس بیاد پلیسم میاد.
—بیادا!

—می‌خواهی چی بگی بهشون؟
دستم روی زمین به دنبال جایی برای تکیه دادن گشت تا
بلند شوم.

انگار نه انگار چند دقیقه پیش به قصد کشت درگیر
بودند. داشتند سر کمک کردن یا نکردن به من چانه می
زدند.

—آدم باش !

حتی نفهمیدم چه کسی این جمله را گفت، اما صدای
ستار نفیر مرگ می داد.

—باید فکرامون رو بریزیم روی هم ... حرفامون رو یه کاسه
کنیم.

دست لرزانم را روی زمین کشیدم و دوباره سعی کردم بلند
شوم. سرم سنگین بود از دردی بُرنده ...

باز هم افتادم.

کاوِه کنارم زانو زد.

—ناری... تکون نخور... می‌افتی رو شیشه. نترس، دختر
خوب... الان زنگ می‌زنم بابام.

از شدت دردی که پس سرم شروع، و تبدیل به نوسانی
کشنده شده بود، قطره اشکی از گوشهٔ چشمم راه گرفت.

اسم کسی به زبانم نیامد، کسی که بخوام کمکم کند...

فقط در دنیایی که هر لحظه در برابر چشمانم تیره‌تر می
شد به دنبال دست‌هایی روغنی و محافظ گشتم...

نبود و من در اتاقی گیر افتاده بودم، تشخیص مرد از
نامردش سخت...

#پارت_۲۲۵

ترس و لرزش صدای ستار ترسناک بود.

— کاوہ... تو رفیق منی... خون رو بین... آگہ بمیرہ من
قاتلم.

کاوہ دستش را محکم عقب کشید و او هل داد.
— می گی چیکار کنم؟

— من آشنا دارم... میاد همینجا...
— مگہ الکیہ؟ پای جونش درمیونہ... این یہ مستی نیست
کہ پیرہ...

ستار هول و دستپاچہ دوبارہ نزدیکش شد.
— من رفیقتم... بریم بیمارستان پام گیرہ... کاوہ... تو رو
قرآن...

چشمم با امید برای کمک به حرکت لبهای کاوہ رفت.

—من گردن می‌گیرم.... همه‌چی رو! اصلاً به همه می‌گم من
هلش دادم... تو فقط اون مغز پر از پهنّت رو بردار و گم
شو از زندگیم بیرون ...

چشم‌هایم آرام بسته شد... صدای پاپی آمد و باز و بسته
شدن در...

دیگر چیز زیادی متوجه نشدم، فقط صدای آمبولانس
یادم بود و گرمای آمیخته با بوی بتادین بیمارستان...

.....

وقتی که کار پزشک و پرستارها با سر دردناکم تمام شد
بالاخره مرا به اتاقی بردند و با کاوه تنهایم گذاشتند.

—ناری! عمهت ۵۰ بار زنگ زده...
دستم را بلند کردم تا گوشی را از او بگیرم.

لبخند خسته‌ای زد.

—عمهت رو « زندگی » ذخیره کردی؟

به صفحهٔ گوشی نگاه کردم تا متوجه منظورش شوم .
یاشار ... آخرین تماسش ساعت ۳:۳۰ بود...

چه امید بی‌نتیجه‌ای ... فکر کردم فلور زنگ زده.

در جواب نگاه کنجاوم گفتم:

—یاشار یعنی زندگی.

#پارت_۲۲۶

دستم روی تخت افتاد.

—می‌شه بری بیرون؟

کاش می شد کلاً برود، تنهایم بگذارد...

خودش را جمع کرد.

—حتماً. بهشون سلام برسون .

—یاشاره ... عمه‌م نیست.

لحظه‌ای تردید کرد ...

نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید، اما پشیمان شد و از اتاق بیرون رفت.

گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. صدایش پرخشم و توفنده در گوشی پیچید:

—دختره نفهم ... فقط دستم بهت برسه، چنان بلایی سرت بیارم که ... پوستت رو زنده‌زنده می‌کنم.

پشت تمام فریادهایش باارزش‌ترین حسی که به آن محتاج بودم می‌جوشید، «نگرانی...»

یک نفر در این شهر عجیب یخ‌زده نگرانم بود.

اسمش ناله‌وار روی لب‌هایم نشست:
—یاشار...

—یاشار و درد! یاشار و مرض! کدوم گوری هستی؟

—داد نزن ...

—هرجا هستی همین الان لش بیار...

گلویم را صاف کردم. حتی برای حرف زدن هم توانی برایم
نمانده بود.

— نمی‌تونم ... بیمارستانم.

... — اون ... اونجا چرا؟

ترس دویده به صدایش، تنهایی را از دلم کوچاند و بغض
به گلویم نشاند.

— سرم بخیه خورده...

تا چند دقیقه فقط صدای نفس‌های بلندش در گوشی
پیچید.

— کدوم بیمارستان؟!

— خوبم. الان می‌خواستم بخوابم.

— بهت می‌گم کدوم بیمارستان!

همین‌که خواست بیاید برای گرم شدن دلم کافی بود.

اینکه بدانی یکی جایی هست و اگر بمیری دست کم همان
یک نفر خبردار می‌شود.

—آدرس بده!

—عمو رو...

گوشی از فریادش لرزید:

—آدرس!

تسلیم، زمزمه کردم:

—لوکیشن می‌...

و یاد گوشی نوکیای ساده‌اش افتادم.

—می‌پرسم، می‌فرستم برات. من توی آمبولانس جایی رو
ندیدم.

–ناری...

دیگر از عصبانیتش خبری نبود .

نرم، بی نقابِ خشم، نگران، مهربان پرسید:

–خوبی؟

–آ...ره...

#پارت_۲۲۷

#یاشار

–آقا ...من می گم مریض دارم اینجا...

مرد برای صدمین بار سراپایم را برانداز کرد و ابرو درهم کشید.

هرکی از هرجا بیاد بگه مریض دارم که نمی‌تونم راش بدم
تو!

گوشی بی‌مصرف را بازهم از جیبم بیرون آوردم و شماره
ناری را نگرفته در جیبم...

اما ناگهان یادم آمد می‌توانم شماره کاوه را پیدا کنم، آن‌هم
از رفیقش شهیاد.

نزدیک اذان صبح بود ...

بود که بود ...

من باید می‌رفتم و ناری را می‌دیدم...

وقتی شماره گرفتم و تماس برقرار شد، شهیاد هنوز بیدار
بود.

شب‌زنده‌داری برای آنها انگار حال و هوای خوشی داشت.

من هم شب‌های زیادی را بیدار به اذان صبح رسانده
بودم، اما بالای سر پدرم، وقتی از درد ناله می‌کرد.

بچه‌خوشگل بالاشهری بدون فس‌فس کردن شماره را به
من داد .

وقتی زنگ زدم و به کاوه گفتم پشت در بیمارستانم جا
خورد.

چند دقیقه بعد پشت در بود، نگهبان جلو آمد و در را
برایم باز کرد.

وسط حیاط بیمارستان، عصبانی، راهم را بست.

—ربط تو به ناری چیه؟!

از جلوی راهم کنارش زدم.

—فوضولیش به تو نیومده .من و بیر پیشش.

همانجا بودم، در چند قدمی دیدنش و آرام گرفتن دلم.
—اول جواب من و بده.

سؤالش حق بود :من، پنج صبح، اینجا، سرگردان به دنبال
دانستن حال ناری؟؟؟
حتی آوردن اسمم کنار او پاکی اش را آلوده می کرد .

—عمهش نیست، مجبور شده بره یه مسافرت .سپردهتش
دست من.

فرصت ندادم به راست و دروغ حرفم فکر کند، فوراً
پرسیدم:

—حالا کجاست؟

کمی تردید داشت .برای جلب اعتمادش گفتم:

—به عمه‌ش خبر ندادم .گفتم ببینمش بعد.

کوتاه آمد و جلوتر از من راه افتاد.

#پارت_۲۲۸

این چند سال بیمارستان‌های زیادی رفته بودم، به حدی که بیشتر نواحی خود شهر را با آنها می‌شناختم ...
اما اینجا ... شبیه هتل بود.

وقتی در اتاق را باز کرد ...
فکر کردم اتاق را اشتباه آمده‌ایم ...

دختر بی‌رنگ‌وروی که روی تخت دراز کشیده بود ... با
سری باندپیچی ... ممکن نبود ناری باشد ...
ولی آن لب‌های نیمه‌باز آشنای خانه‌خراب‌کن ...

صدای کوبش قلبم گوش‌های خودم را پر کرد.

چرخیدم و مثل دیوانه‌ها یقه‌کاو را در مشت گرفتم.
—چیکارش کردی، بی‌شرف!

—یقه‌م رو ول کن! من مقصر...
بیشتر هلمش دادم.

—تو چی؟ تو مقصر نبودی؟ یه بار شده باهات بیاد و
سالم برگرده خونه؟ کدوم گوری هستی وقتی بلا سرش
میاد؟ ها؟

انگشتانش روی مشتم نشست.
—ولم کن، دیوونه ...

مشت دیگرم بالا رفت تا صورتش را از فرم بیندازد ...
—یاشار...

دستم در هوا بی حرکت ماند. صدای بی رمقش این بار کمی
بالاتر رفت.

—یاشار! ولش کن!

دستم از یقهٔ مردک شل شد، اما حرص شنیدن ضعف
صدای ناری را با هل دادن بچه مزلف خالی کردم.

با چند قدم بلند خودم را کنار تخت رساندم. چشم‌هایم بی
اراده روی تنش چرخید.

اندام باریک و شکننده‌اش لای ملافه‌ها گم شده بود. ناری
شادابی که صبح از خانه بیرون رفت کجا و...

این دختر همیشه پتانسیلش را داشت تا دیوانه‌ام کند.

دستم را کنار سرش ستون کردم و خم‌شده روی صورتش
غریدم:

—به خدای احد و واحد! تو خوب شو، همچین بزنت
که بازم بیمارستان لازم شی.

چشم‌های نم‌دار خیره‌اش خندید .

کمی سرم را از شعاع لبخندش فاصله دادم و نرم‌تر
پرسیدم:

—چیکارت کردن؟

—تقصیر کاوه نبود.

داشت از آن موقشنگ دفاع می‌کرد؟

—از آسمون که سنگ نخورده تو سرت! با این بی‌عرضه
بودی یا نه؟!—

#پارت_۲۲۹

بالاخره منِ منِ کنان جوابم را داد.

—افتادم رو میز وسط.

—مگه بچه‌ای که راه بری و بیفتی؟

—داد نزن سرم...

داشت مظلوم‌نمایی می‌کرد که سرزنشش نکنم.

ناگهان شانهام از پشت کشیده شد. درجا چرخیدم و روبه

روی کاوه ایستادم.

—حالش خوب نیست، نمی‌بینی؟

مشت‌هایم برای کوبیدن به صورتش بی‌قراری می‌کردند.

—کاوه!!...!

ناری بود که صدایش زد و هشدار داد.

—قبل از اینکه با تو بیاد خوب بود!

همان پشیمانی که در صورتش ظاهر شد جوابم را داد.

هرچه پیش آمده بود، آنقدر که ناری می‌گفت ساده نبود.

—کاوه جان!... می‌شه چند لحظه بیرون باشی؟

به این عوضی گفت «جان»؟! !

مردک «آخه ببینش «!را غر زد.

—چند لحظه فقط...

ما مردها با نگاه برای هم خطونشان کشیدیم، اما بالاخره کوتاه آمد و بیرون رفت.

یک انگشت زیر لبه آستینم برد، پارچه را بین دو انگشت گرفت و چرخاند.

تمام من، به همان لمس نیمه یک انگشت چرخید.
—مجبور نبودی بیای.

بی اراده، نرم پرسیدم:

—نمی خواستی پیام؟

—نه به خدا... بابات تنهاست.

—زنگ می زنم مامانم بره پیشش .

با آن حال خراب لبخندی بر لبانش نشست.

—اون جورى مشكوك نهند . پدر و مادرم باهم نمى سازن .

—تو زنا رو نمى شناسى .

مى شناختم؛ به والله كه مى شناختم .

—هيچ وقت باهم نمى ساختن ... مامانم يه دنده ست .

هنوز آستينم بند انگشتانش بود .

چه ساده با يك سؤال مى خواست حواسم را پرت كند .

جادويش را کنار زدم و به خودم آمدم .

جدى و بى هيچ نرمشى پرسيدم :

—سرت چى شده؟

دهان باز نكرده بود كه با تحكم صدايم را بالا بردم .

—دروغ نه! فقط راست می‌گی.

#پارت_۲۳۰

چشم‌هایش التماس کرد کوتاه بیایم، جدی‌تر زل زدم.
زمزمه کرد:

—دعوا شده بود.

تا تهش را خواندم.
—پریدی وسط.

به پهلو خوابیده بود. به سرش اشاره زدم.
—دقیق بگو چی شد! کی این بلا رو سرت آورده؟

لب‌های خشکش را به هم فشرد.

—کاوہ نبود، بہ خدا... دوستش، خواستم جداشون کنم،
ہلم داد .

در جواب نگاہ خیرہام آب دہان نداشتہاش را قورت داد.
—راست می گم... بہ جون ...

وسط قسم خوردنش توپیدم:
—کدوم بی شرفی ہلت داد؟! !

—ستار، ندیدیش .

خواستم بگویم از روز اولی کہ دستہ ارادلشان را در بیابان
دیدم چیزہایی یادم ہست، اما چشمہایش سنگین باز و
بستہ شد ...

دہانم را بستم.

زمزمہاش تمام خشم مرا شست و با خود برد.
—خوب شد اومدی، یاشار! خیلی تنها بودم.

دوباره خرش شدم .

مهربانی صدایم حتی برای گوش خودم عجیب می‌رسید.
—من اینجام . بخواب .

حتماً دارو گرفته بود، چون قبل از اینکه لبخندش کامل
شکل بگیرد به خواب رفت.

این وضع و اوضاع فقط به خاطر فلوری بود که به
هشدارم دربارهٔ کاوه توجه نکرد !

زنیکهٔ پر ادعای احمق ...

آدم‌ها که شخصیتشان پلاکارد روی صورت نبود بشود با
یک نگاه شناختشان ...

روی صندلی کنار تخت نشستم، تا خودِ خودِ صبح ...

آفتاب کم کم اتاق را روشن می کرد که بلند شدم و کش و
قوسی به تنم دادم ...

بعد از یک شب تمام، استرس و بی خوابی سرم روی تنم
غریبی می کرد...

خانه را به امان خدا گذاشته و خودم را به اینجا رسانده
بودم. پدرم کم کم بیدار می شد و وقتی می دید نیستم
نگران ...

گوشی تلفن میان انگشتانم فشرده شد ...
باید کنار ناری می ماندم، ولی پدرم چه ...؟

پیدا کردن شماره او زیاد سخت نبود.

#پارت_۲۳۰

صدای خواب آلودش کمی پشیمانم کرد.

—جانم، ماما... خوبی، پسرم؟

—سلام. می‌تونی بری مواظب بابام باشی؟ من جایی‌ام...

—ساعت...

—دیدمش... تو برو. کلید که داری.

—چیزی شده؟ خوبی؟ کجایی مگه؟

—خوبم.

—پس چی؟ بگو به من.

دلشوره‌ی داخل صدایش دلم را نرم کرد.

—دختر صابخونه‌مون براش یه گرفتاری پیش اومده، باید

کمکش کنم.

—کی؟ ناری؟

—می شناسی؟

—رضا گفت ازش...

—می تونی بری یا به رضا بگم؟

—نه! نه! بعد این همه وقت یه چیزی ازم خواستی. خودم
می رم، عزیزم! مرخصی می گیرم. رضا سر کاره صبح.

انگار هنوز بیدار نشده بود، گلایه و قربان صدقه و حساب
کتاب... همه اش درهم میان صحبت هایش نشست.

—من برم...

—ها؟! باشه، پسرم! برو.

کمی در اتاق قدم زدم تا بدنم از خشکی نشستن روی
صندلی دربیاید.

نزدیک در صدای بحث می‌آمد، آنقدر بلند که از در بسته
نشده داخل شود.

—بابا! آرام باش. من درستش می‌کنم.
قدم دیگری به سمت در برداشتم.

کاوه عصبانی بود؟

—من ازش خوشم میاد، کجا می‌تونم بهترش رو پیدا کنم؟
مثل راهبه‌ها بزرگ شده، همیشه یه همچین دختری می
خواستم.

پدرش با تمسخر صدایش را سرش کشید.

—تو چی؟ مثل شاهها با حرمسرا بزرگ شدی. می‌تونی یه
عمر با یکی باشی؟

—حتماً می‌تونم که دنبالشم. الان مشکلت چیه؟!

—مشکل از این بزرگتر؟! نمی بینی وضع و اوضاعمونو؟!
فکر کردی بپیچه جنابعالی این دختره رو زخم و زیلی
آوردی بیمارستان، چه بلایی سر من میاد؟ این همه فیلمی
که بازی کردی چی می شه؟! هیچ و پوچ! دو فردای دیگه
همه می گن حتماً آدمای من زدنش.

—کسی نمی فهمه. شما هم بهتره با این موضوع که ازش
خوشم میاد کنار بیای....

صدای پدرش از بین دندانهای کلیدشده آمد.
—خوشت میاد و راه به راه سبز و سفید و سرخ، رنگ به
رنگ تو تخت میان و می رن؟

—می دارم کنار.
فقط صدای خنده پرتمسخری آمد.

—بین اون گردش و دور دور کردن با دختره، اصلاً وقت کردی یه کم از کارای حاشیه‌ای تجارت بابات براش بگی...؟!

#پارت_۲۳۱

—تو شکار با مجوز می‌کنی، مگه چیه؟
پدرش از کوره دررفت.

—آخه پسرۀ بی‌بخار! تو فقط قرار بود چند روز ادای محیط زیستیا رو برای من دربیاری... گفتم کمکم کن شکار رو کار خوبی نشون بدی؛ اصلاح ژنتیک، کشتن حیوونای پیر و مریض. حالا انگار جو گرفته‌ت.

—یاشار...

ناری بیدار شده بود. سریع کنار تخت رفتم.

— چیزی می‌خوای؟

لب‌های خشکش را به زحمت باز کرد.

— آب... تشنه.

از یخچال گوشهٔ اتاق یک بطری آب معدنی برداشتم، یک لیوان یک‌بار مصرف...

لیوان را آب کردم. خواستم کمکش کنم تا بنشیند که شروع کرد به خندیدن.

وسط خندیدن «آخ» گفتن‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد.

— بس کن، نخند!

گفت «باشه» و خندید و «آخ» گفت.

— این چه شانسیه تو داری، یاش...؟

دوباره خندید. سعی کرد سرش را کمی از تخت فاصله دهد
تا دردش نگیرد.

—سرت درد میاد. بس کن!
—توی طالع تو نوشتن مریض داری.

—مریض قبلیم حرف گوش کن بود. خدا عاقبت من و با
این یکی به خیر کنه.

قطره اشکی از گوشهٔ چشمش تا باند راه گرفت، از درد
بود یا خنده را نفهمیدم.

خواستم حواسش را پرت کنم.
—فکر می کنی کی مرخص می شی؟

—نمی دونم. یه سری عکس از سرم گرفتن.

—بیشتر دکترا صبح میان به مریضای بیمارستان سر می
زنن .

هنوز حرفم تمام نشده بود که کسی با انگشت به در
کوبید و بعد از « یاالله » بم و زمخت...

پشت سر دو مرد که لباس نظامی داشتند کاوه وارد شد .
رنگش حسابی پریده و اثری از آثار پدرش دیده نمی‌شد.

ناری زودتر از من به خودش آمد و سلام کرد . سعی کردم
خونسرد باشم، تخت را دور زدم و پشت سرش ایستادم.

—خدا بد نده، دخترم ...

تشکر آرامی از لب‌های ناری بیرون آمد.

—سرت خیلی اذیت شده؟

—بله . شدید خوردم زمین.

یکی‌شان انگار مافوق بود جلوتر آمد. مرد میانسالی که سبیل و ته‌ریش داشت و دکمه‌های لباسش روی شکم، به زحمت بسته شده بود.

—زمین؟ چطور افتادی که این‌همه بخیه خوردی؟

#پارت_۲۳۲

لبخند ناری رنگ همیشه‌گی را نداشت، اما مشخص بود خودش را نباخته.

—دارین ازم بازجویی می‌کنید؟
مرد کلاهش را زیربغلش محکم‌تر کرد.

—چرا این فکرو می‌کنی؟
—من یه دایی نظامی دارم همینجوری سؤال می‌کنه.

مرد بی اراده لبخند زد.

— پس واردی.

— اوهوم...

چیزی که گفت را تقریباً حدس می زدم.

— حقیقتش یکی از پرسنل بیمارستان اطلاع دادن که مورد ضرب دیدگیت مشکوکه.

صدایی از سمت کاوه آمد. گوشش را از روی زمین برداشت و زیر لب عذرخواهی کرد.

نگاه تیز مرد حتماً دستپاچی او را دید.

— شما بیرون باشید. توضیح دیگه‌ای ازتون خواستیم
خبرتون می کنم.

پس قبل از ما از او سؤال جواب کرده بودند.

در پشت سر کاوه که بسته شد مرد سمت ما برگشت.

می‌گفتی، دخترم.

—خب پرسنل هم حق دارن. فکر نمی‌کنم هر روز از این
اتفاقا برای کسی بیفته که تو اتاق، روی سرامیک سر
بخوره و بیفته روی میز.

مرد ریزین و کنجاو زیرنظرش داشت.
—ولی درمورد تو ضرب و جرح به‌نظر میاد.

روی پیشانی ناری چین افتاد.
—ضرب و چی؟ متوجه منظورتون نمی‌شم.

حتی من هم می‌دانستم منظور مرد چیست، اما ناری زیاد
مجبور نبود ادای خنگ‌ها را در بیاورد، در حماقت تبجر
داشت، مثل همین الان که باید همه‌چیز را به پلیس‌ها می
گفت و نمی‌گفت.

— یعنی اینکه شما رو کتک زدن .
هین ترسیده‌اش کاملاً واقعی بود.
— نه جناب سروان ! افتادم روی میز.

— می‌شه پرسم خونه کی بود؟ چون اقوامتون شما رو
نیاوردن.

— من کسی رو ندارم . عمه‌م سرپرستمه که الان مسافرت
رفته . رفته بودیم خونه کاوه یه‌سری مدارک برای مرکزی
که قراره باهم راه بندازیم رو بهم بده که این اتفاق پیش...
...

روی پیشانی ناری از ضعف عرق نشسته بود .
بی‌حوصله پرسید:

— جناب سروان ! من شبیه زنای کتک‌خورده‌م؟

در برابر تردید و سکوت چندثانیه‌ای مخاطبش، ادامه داد:

—باید جایی رو امضا کنم؟ من شکایتی ندارم. الانم اصلاً
حالم خوب نیست.

لرزش و بغض ناخواسته صدایش حرفش را تأیید می کرد.

مرد کمی نزدیک تخت شد و آرام هشدار داد:

—اگه الان شکایتی نداشته باشی و دوباره این افتادناهی تو
تکرار شه، هیچ کمکی نمی شه بهت کرد.

#پارت_۲۳۳

کمی سکوت و شاید تردید و بعد زمزمه کرد:
—می دونم.

—بین دخترم. اگه می ترسی...

—از کاوه؟ چرا بترسم؟

—گفتی داییت نظامیه؟ می شه باهاشون صحبت کنیم؟
—من به سن قانونی رسیدم.

بعد دستش را روی پایش کشید و به من گفت:
—سردمه، پتو رو می دی؟

پتو را سریع برداشتم و رویش پهن کردم.
—نسبت آقا با شما چیه؟
سؤالی که از آن می ترسیدم را پرسیده بود.

نگذاشتم ناری دهان باز کند، فوراً گفتم:
—پسرداییش.

مرد برگه ای را سمت ناری گرفت:

— اشتباه نکن، اگه... —

برگه را گرفت. امضا که کرد، بالاخره مردها رفتند.
با رفتنشان تمام جدیت ناری از بین رفت .

کمک کردم دوباره دراز بکشد.
با رفتنشان تمام صبرم آتش گرفت.
— باید می گفتم! باید آتیششون می زدی، بی شرفا رو!

با چشم‌هایی خیس به من خیره شد .
— اونا که نباید تاوان حماقتای من و بدن . از دیشب صد
بار بهش فکر کردم، من باید می داشتم هم و بزنین . مردن،
تهش چهارتا کبودی بود . تو راس می گی، یاش! باید یاد
بگیرم دماغم رو از اتفاقای که ربطی بهم نداره بکشم
بیرون .

پتویش را میان مشت چنگ زد . درد داشت و نمی گفت .

گوشه لبم را محکم گاز گرفتم .

بحث فقط آزارش می داد.

—دراز بکش . منم بودم می رفتم جلو.

لبخندی کج و معوج تحویلیم داد.

—می دونم . شک ندارم.

در آرام باز شد.

با یخی ترین صدا رو به کاوه گفت:

—حتماً به ستار بگو بهم بدهکار شد.

کاوه سر پایین انداخت.

—منم شرمنده خودت کردی.

سمت من برگشت.

—یاشار! برو بین کی مرخصم می کنن.

—من می رم.

کاوه گفت و از اتاق بیرون زد. حتماً رفت تا به پدرش
گزارش کار بدهد. الان نه!

ولی به وقتش هرچه شنیده بودم را برای ناری می گفتم.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم.

—به کی زنگ می زنی؟ عمو عبدی که تنها نیست؟

—دارم زنگ می زنم رضا. دیشب با عجله اومدم کارتم رو
نیاوردم.

دست بلند کرد و گوشی را قاپید.

—مگه ما قراره خرج بیمارستان رو بدیم؟ حتماً می خوای
ده تومن وامی که گرفتی رو بذل و بخشش کنی؟

سعی کردم گوشی را پس بگیرم اما از من دورش کرد.
—ناری! آگه اون حساب کنه مدیونشون می‌شی.

پتو را از رویش کنار زد و سعی کرد بلند شود.
—فعلاً که اونا بدهکار منن .

کمکش کردم که از تخت پایین بیاید .
مثل پیرزن‌ها غر می‌زد و نرم‌نرم و با احتیاط سمت سرویس
می‌رفت.

—فکر کردی چی؟ الان صورت حساب رو جوری می‌زنن
انگار با طلا کلهم رو کوک زدن.

خواستم باز اصرار کنم، ولی...

ترسی در عمق لایه‌های ذهنم سر باز می‌کرد که اشتباه بود.

من بعد از قضیهٔ فلور از هر دینی می‌ترسیدم، درحالی‌که این ماجرا زمین تا آسمان با مال من فرق داشت...

.....

رنگ‌پریده، زرد زرد، با چشم‌هایی گودرفته، لاغرتر از همیشه، روی تخت من دراز کشیده و بی‌حال، خواب بود ...

سنگینی نگاه نگران پدرم را هم روی او حس می‌کردم...
ناری روح زندگی بود در خانهٔ مردهٔ ما...

رفتم تا برایش سوپ جو بپزم، کمی آب قلم هم در فریزر داشتم. هر بار که برای تقویت بابا می‌پختم می‌گفت جان گرفته.

جو را که داخل قابلمه ریختم و به حال برگشتم صدای فین
فینش از اتاقم آمد.

فقط با چند قدم بلند خودم را به اتاق رساندم.
—ناری ... گریه می کنی؟

تکه‌ای از موهای به هم چسبیده‌اش را در دست گرفته و
روی لبه تخت نشسته بود.

—باید همه شون رو قیچی کنم.
—برای چی؟

—بوی خون می ده، ضعف که دارم، بوی اینا هم حال رو
به هم می زنه، تازه ...

دستش را به باند کشید.

—چه فایده داره نگهشون دارم، وقتی پشت سرم اندازهٔ یه کف دست رو تیغ زدن.

چشم‌های درشت و غمگینش را به من دوخت.
—برام قیچی میاری؟

به آشپزخانه برگشتم. تکه‌ای از سفرهٔ یکبارمصرف را کندم و با یک قیچی به اتاق برگشتم.

تور روی باند را برداشته و پانسمان را باز کرده بود فقط یک تکه مربعی پشت سرش ماند با چسب اطرافش ...

وسعت باند بیشتر از چیزی بود که تصور کرده بودم.

سفره را که خواستم دورش بپیچم نق زد:

—این چیه خریدی، یاشار؟ ایه سفره پاک کردن مگه چقدر سخته که این‌همه پلاستیک بریزیم تو طبیعت؟

با دیدن اوضاع سرش اعصابم به هم ریخته بود .

—می تونی ۵ دقیقه از طبیعت بکشی بیرون؟ وگرنه تضمین نمی کنم خودم یه بلایی سرت نیارم .اگه به خاطر اون مرکز لعنتی نبود تو الان صحیح و سالم داشتی می چرخیدی و روی اعصاب من نقاشی می کردی.

مثل همیشه بلبل زبانی نکرد، فقط آه کشید و آهش جگرم را به آتش...

#پارت_۲۳۵

سفره را مرتب کردم و سعی کردم مهربان باشم.
—با تو چیکار باید کرد؟ چرا نمی فهمی که باید به فکر خودت باشی؟

لب‌هایش پیچ خورد و چال‌های کوچک غمگانه مخفی شدند.

—ببخشید، یاش...

لبم را به دهان کشیدم تا حرفی نزنم که نباید، مثلاً همان جمله‌ی «سکته کردم دیشب دیر کردی» که داشت خفهام می‌کرد تا بیاید و مهربانانه روی لاله‌ی گوشش بنشیند.

قیچی را از تخت برداشت و سعی کرد موهایش را کوتاه کند، اما دست لرزانش بی‌حال کنارش افتاد. جان نداشت بس که خون از دست داده بود.

قیچی را گرفتم .

—بچرخ. بذار خودم کچلت کنم، اینا چوب خداست، صدا نداره...هی گفتی کچل، کچل...منم جوابت و ندادم...ببین! تحویل بگیر...
نتوانستم بخندانمش.

پشت سرش روی زمین دوزانو نشستم .
سعی کردم در یک خط صاف کوتاه کنم.
برای پرت کردن حواسش داستان خودم را گفتم:

—وقتی بابام رو از اولین جلسه شیمی درمانی آوردم خونه،
هنوز ریزش موهاش شروع نشده بود ...حالم خیلی خراب
بود ...رفتم حموم و تمام سرم رو تیغ انداختم .قیافه بابام
وقتی من و اونجوری دید هیچ وقت یادم نمی ره .

حرفی نزد، اما نفسش در سینه حبس شد.
—می تونی بری آرایشگاه برات مرتبش کنه .موهات که
دربباد روش رو می پوشونه .

—مطمئنی؟ اگه بعد ضایع باشه چی؟
—فقط یه خط می مونه ...

خم شدم و وسط سرم را نشانش دادم.
-بین. بیست تا بخیه خورده بود الان تا تیغ نندازم معلوم
نیست.

بالاخره خندید و نگاهم را تا خط مقدم لبخندش کشاند.
-پسره دربوداغون خط خطی...

با انگشت به ابرویم اشاره کردم.
-اینم که شاهکار توئه!

-فقط این بهت اومده، دوزار کشیده رو جذبهت.
دستم بالا و سمت سرش رفت، که آن را از کتک احتمالی
دزدید...

آخ که گفتم، شیطان را لعنت کردم.
-سرم رو تکون هم می دم درد توش می پیچه.

تکه‌ای مو را از روی پایش برداشت. چانه‌اش لرزید.
—موهام...

—ناری... بی‌خیال... تو که دوستشون نداشتی، گریه‌ت
مال چیه؟

—حالا که کوتاه شدن و نیستن انگار داشتم.

—آدمیزاد همینه، تا چیزی رو از دست نده نمی‌فهمه
چقدر براش عزیزه...

جمله‌ترسناکی بود که مانند موج برگشت و محکم به
صورت‌م کوبانده شد.

#پارت_۲۳۶

#ناری

بعد از سه روز، دیگر به اینکه صبح‌ها با عطر تن به جامانده غریبه‌ای از خواب بیدار شوم عادت کرده بودم .

یاشار بعد از بیمارستان مرا به واحد خودشان آورده و تخت خودش را به من داده بود .

خودش هم شب‌ها وسط‌ها، تشک پهن می‌کرد و پیش پدرش می‌خوابید .

اما انگار صبح امروز با بقیه روزها فرق داشت، چون با صدای بلند و عصبانی عمو بیدار شدم.

—من چایی به این پررنگی رو بخورم که سرطانم برگشته.

صدای زنانه اما بم جوابش را به‌ثانیه‌ای داد.
—بده کمرنگش کنم.

غریبه‌ای به خانه آمده بود. چشم‌هایم به آنی باز شد.

—نمی‌خواد. دیگه آوردی.

زن دست به کمرش زد.

—اگه راس می‌گی بده بیرم، آب بریزم توش.

—خودت باید بدونی، الان من بگم فایده‌ش چیه؟

زن از حرص چای خودش را داخل سینی کوبید و از جا بلند شد.

وقتی چرخید، تند و جاخورده سلام کردم.

—سلام...

چند قدم سمت اتاق آمد. قدبلند، چهارشانه بود، با پوستی روشن.

—سلام، دخترم بیدارت کردیم؟
—نه...

لحنش مادرانه، مهربان بود.
—بیا بهت صبحانه بدم، بعد بیرمت حموم .

حمام؟ با یک غریبه؟ « نه «وحشت زده‌ام ابروهایش را بالا
کشاند.

—یاشار خودش بهم زنگ زد، گفت می‌خوای بری حموم .
کله‌گاو احمق! من فقط گفتم موهایم بوی خون می‌دهد .

—می‌رم خونه، خودم می‌تونم .
—بری هم که تنها نمی‌تونی.

وقتی خودم را با با یک تاپ و شلوارک در حمام پیدا کردم
فهمیدم کله‌گاو زن زورگویی را از کدام والدش به ارث برده .

تنها کاری که توانستم راضی‌اش کنم، این بود که به حمام
واحد خودمان برویم.

زیر بازویم را گرفت تا روی چهارپایه حمام بنشینم.

شیر آب گرم و سرد را داخل تشت باز کرد.
— شما خیلی مهربونی، ببخشید مزاحم شما شدم.

انگار فقط بخش اول جمله‌ام برایش جالب بود. لبخندی
یک‌وری زد.

— فکر کردی بدجنسم؟

— نه...

صورتش پهن، و نگاهش جدی و مردوار بود. دیگر حرفم
را زده بودم، باید تا تهش می‌رفتم.

#پارت_۲۳۷

من من کردم:

— چرا از عمو عبدی جدا شدید؟! اون همیشه ازتون تعریف می‌کنه.

پوزخند زد، انگار باور نکرده باشد.

— حتماً که نباید مرد خیانتکار باشه یا دست بزن داشته باشه یا اینکه معتاد باشه تا زن طلاق بگیره، با هم نمی‌ساختیم. اگه من می‌گفتم روزه اون می‌گفت شبه. از وقتی که سنی نداشتم دوست داشتم برم بیرون کار کنم، عبدی همیشه بدش می‌اومد.

دست در آب تشت چرخاند.

—درس نخونده بودم، آقام خدابيامرز نداشت بعد از کلاس نه ديگه مدرسه برم، ولي عبدی که پيکان خريد و رانندگی يادم داد همیشه دست فرمونم ازش بهتر بود .

پياله‌ای آب برداشت . سرم را پايين آورد و موهای جلوی سرم را خيس کرد.

—می‌گفت کار بیرون از خونه، نه !رانندگی نه !کار تو آژانس که اصلاً !آخه برای چی؟

عطر شامپو بعد از دو روز فقط بوی خون مانده و بتادین را نفس کشیدن، حس فوق‌العاده‌ای داشت.

—یعنی فقط به‌خاطر اینکه راننده بشين طلاق گرفتین؟

صدای خنده‌اش در حمام پیچید.

—معلومه که نه فقط همین نبود. ریزه گیره، صبح تا شب
کارش این بود که ببینه من دارم چیکار می کنم بهم گیر
بده. یه روز رفتم با خواهرم خرید، دیر برگشتم، هوا
تاریک بود... چشمت روز بد نبینه محشر کبری راه
انداخت...

باورکردنی نبود؛ عمو عبدی و این حرفها!!...

—کلافه م کرده بود، گفتم طلاقم رو بده، اونم گفت برو
بگیر! منم از لجم رفتم تقاضا دادم، تا به خودم اومدم همه
چی تموم شده بود.

—به عمو نمیداد لجاز باشه .

—مریض شده، بی چنگ و مشت شده .

—یاشار عاشقشه.

—شانس منه دیگه. همه پسر طرف مامانشونن، من...

تا حالا یاشار از مادرش برای من حرف نزده بود، برای همین نظر خودم را گفتم .

—مامانا همیشه عزیزن.

—قبول نمی‌کنه که تقصیر باباش هم بود .عبدی رو نگاش کن آخه !اصلاً رفتارش با من زمین تا آسمون فرق داره . برای همه خوب و خوش اخلاق به من که می‌رسه برج زهرمار!

—شاید دوستتون داره.

—خب این چه دوست داشتنیه .

—عمو از وقتی خوب شده خیلی آروم‌تر شده .اولاش فکر کنم...

—برای من همیشه اخم و تخمش به‌راست.

موهایم را آرام چنگ زد.

سر طلاق و مریضی، باز عبدی من و ببخشید، ولی این
پسر انگار هیچ براش مادری نکردم. بعضی وقتا رو دلم
سنگ می‌ذاشتم و می‌گفتم کاش مریض بشه یه شب بالای
سرش بیدار بمونم و نگاش کنم، اما از بس لجباز و یه
دنده است، احوال من و نگرفت. حتمی پیش خودش فکر
می‌کرد اگه من می‌موندم و طلاق نمی‌گرفتم این بلاها
سرشون نمی‌اومد. ولی من خاک بر سر که کف دست بو
نکرده بودم تا برم طلاق بگیرم، مریضی بیفته جون عبدی.
عبدی هم که مریض شد خیلی گوش این بچه رو پر کرد.

آب را با احتیاط روی سرم ریخت.

ولی اینهمه سر باباش عذاب کشید یه بار زنگ نزنند که
پیام کمکشون باشم، حالا به خاطر دختر همسایه‌شون راه
به راه بهم زنگ می‌زنه.

خدا را شکر کردم سرم پایین بود و صورت خجالت زده ام را
نمی دید.

—بخشید ... مزاحمتون شدم.

روی شانه خیسم را بوسید.

—دلم لک زده بود از نزدیک قد و بالای رعنا ی پسر رو
ببینم.

بی اختیار خندیدم...

—های ... نخند . می دونم شکل چی شدم . همون سوسکه
که می گفت قربون دست و پای بلوری بچم بشم.

صدای او هم کمی از خنده لرزید.

—خوشحالیدا ... سر من شکست انگار واسه شما بد
نشد...

—خدا بهت سلامتی بده، بانی خیر شدی.
لبهٔ موهایم را محکم و با احتیاط چنگ زد و کمی آب روی
پاشید .

ردی از آب قرمز تیره از سرم روی سرامیک‌های سفید راه
گرفت و مرا به وحشت ظلمانی شب خانهٔ کاوه برد .خودم
را در آغوش گرفتم...

با حولهٔ حمام روی صندلی میزآرایش نشستم .

حمیده‌خانم خیلی سریع زخمم را خشک کرد و باند تازه
روی آن چسباند و به بهانهٔ آماده کردن ناهار رفت تا من
راحت لباس بپوشم.

سر کشو بودم که صدای زنگ گوشی‌ام آمد.
ژیلا بود ...حالم را پرسید، خبر نداشتند از اوضاعم.

تا دادن توضیح و گرفتن اخبار دانشگاه یک ربعی طول کشید.

پولیور و شلوار گرمی برداشتم و پوشیدم. همین کارهای ساده تمام توانم را گرفت.

درحالی که از ضعف می لرزیدم روی تخت دراز کشیدم. دوباره گوشی زنگ خورد...

#پارت_۲۳۹

شماره آشنا نبود. تماس را وصل کردم.

—چطوری، ناری؟!

—عمه؟!!

هزار ستاره دلتنگی درون قلبم درخشید. صدایش شاد و بلند در گوشی پیچید.

—سلام عزیز دلم. خوبی؟

—کجایی؟

—همین دوروبرا...

—صدای آهنگ میاد.

و خدا را شکر کردم آنقدر اطرافش شلوغ هست که بغض صدایم به گوشش نرسد.

—اومدم کنسرت، هنوز خواننده نیومده.

—مگه کجایی؟

—ارمنستانم... کلی ایرانی اینجا.

یک «آهاان» نیمه‌جان زمزمه کردم. بخیه‌هایم تیر کشیدند.

—خوبی؟ شکری باهات خوبه؟

—آره...

—زنگ زده بودم خیالم از حالت راحت بشه .

خیالت راحت، عمه! خوب خوبم... امروز زنی که تا حالا ندیده و نمی‌شناختم مرا حمام کرد...

مردی که هیچ‌کس من است هم تختش را به من داده و خودش روی زمین می‌خوابد که در خانه سردی که جایست در آن خالی‌ست حالم بد نشود و تنها بمانم...

میان دلتنگی زمزمه کردم :

—کی میای؟

—نمی‌دونم.

صدای جیغ و هورا کرکننده شد.

میان آن همه فریاد نمی‌دانم خداحافظی کرد یا نه، ولی
تماس قطع شد.

به حدی ضعف داشتم که جان بلند شدن و به خانه
همسایه رفتن را در خودم پیدا نمی‌کردم.

زنگ در را زدند، واقعاً زنگ واحد ما بود؟
من که کسی را نداشتم، به جز دایی شگری.

دعا کردم هرکسی باشد به جز او، اما کاش آرزوی دیگری
کرده بودم... کاوه بود با دسته گل.

در را که باز کردم گوشهٔ مبل نشستم و سرم را به دسته
اش تکیه دادم.

پاهایش برابرم متوقف شد.

—سلام. بهتری؟

نگاهم به گل‌های ریز دسته‌گلی که روی میز گذاشت
رفت. حتی نای تکان دادن سرم را نداشتم.

—ناری... حرف نمی‌زنی؟ دلخوری؟

حقیقتِ حال من ساده و آشکار بود.
—خسته‌م. از دستت عصبانی‌ام، ولی جون بحث ندارم.

روبه‌رویم نشست.

—ضعیف شدی.

انگشتان بلندش را در هم گره زد.
—ستار هم می‌خواست بیاد... نگرانت بود.

با آمدن اسم دوستش تمام وحشتی که در آن شب
گذرانده بودم برابر چشمانم آمد ...
— نمی‌خوام حرفش رو بزنی.

بندبند انگشتانش از شدت فشار سفید شد.

#پارت_۲۴۰

گفتم نگو، اما خودم بی‌اختیار زمزمه کردم:
— واقعاً می‌خواست من و نبره بیمارستان؟

شرمنده با انگشت پیشانی‌اش را ماساژ داد.

با پوزخند ادامه دادم:

— یعنی جون خودم رو مدیونتم؟

—به خاطر کمک به من جلو اومدی.

—هرکس دیگه‌ای بود می‌اومدم.

مستقیم نگاهم کرد، با تحسین و شاید حسرت.

—می‌دونم .

نگاهی به گوشه کنار خانه انداخت.

—تنهایی؟ می‌خوای برات پرستاری، کمکی ... کسی رو بیارم؟

—نه!

کمی سکوت کرد، کمی تردید، کمی حرف که می‌ماندند
میان نگفتن‌ها ...

—باید برات اعتراف کنم، ناری ...

نگاهم تا لبخند ساختگی و مرددش بالا کشید.

—من... یعنی پدرم، چندتایی تور شکار داره... قرار بود من
برای تبلیغات و ساکت کردن افکار عمومی یه سری فعالیت
کنم برای محیط زیست...

گوش‌هایم درست شنید؟
—شکار چی؟

—هرچی... بز کوهی، قوچ...
بی اراده نیم‌خیز شدم.

کف دستانش را برای آرام کردن به سمتم بالا گرفت.
—با مجوز... تحت نظارت...

—مجوز برای کشتن؟
—دراز بکش...

نا نداشتم ... نای دفاع از حیوان‌های آزادی که می‌مردند به
خاطر هیچ و پوچ.

اگر می‌گفتم هم فایده‌ای نداشت. اختاپوس وار در جای
جای سرزمینم به ویرانی مشغول بودند .

با بی‌معنی‌ترین جملات دنیا خودشان را توجیه کرد:
—چه فرقیه بین کسی که می‌ره قصابی و گوشت می‌خره با
کسی که خودش اون گوشت رو مستقیم از کوه و دشت
شکار می‌کنه؟

—اونا آزاد به دنیا اومدن ... دارن منقرض می‌شن. زمین
هرچقدر که مال ماست، مال اونا هم هست.

نگاهم را از او گرفتم و به سقف دادم. کاش به خانه نمی
آمدم تا بعد کاوه را ببینم ...

هنوز روی تخت یاشار بودم و به کتاب‌های مکانیک روی
میز مطالعه‌اش نگاه می‌کردم، مثل این دو روز گذشته.

صدای کاوه مرا از خیال بیرون کشید.

— برای من، شکار کار زشتی نیست، از وقتی بچه بودم با
پدرم می‌رفتم. بهترین دوران زندگی‌م وقتی بود که با بابام می
رفتیم و شبا توی بیابون چادر می‌زدیم.

شانه بالا انداخت.

— اما خب اگه باعث می‌شه یه کم ببخشیم، باید بگم من
شکارچی نیستم. هیچ‌وقت هیچ حیوونی رو نکشتم. بابام
تفنگ برمی‌داشت و من دورین...

#پارت_۲۴۱

نای بحث نداشتم، توانش را اصلاً.

— اومدم تا باهات مردونه حرفام رو بزنم.

این را که گفت پرسیدم:

—فقط یه سؤال دارم راجع به مرکز. می‌خواستی بسازیش یا نه!؟

—نه!

درد میان سرم می‌پیچید و به کاسه چشم‌هایم هجوم می‌برد.

—من و این همه وقت بازی دادی؟

—این قدر که تو می‌گی کارم بد نبود.

مستقیم به صورتش زل زدم و بُرنده پرسیدم:

—چقدر بد بود؟

شرمنده سرش را پایین انداخت.

—من واقعاً حیوونا رو دوست دارم، مایا رو باید ببینی .
حیوونایی که دوستام ازشون مراقبت نمی‌کردن رو ازشون
می‌گرفتم. شاید به‌نظرت کار خاصی نیاد، ولی طاقت
عذاب کشیدن هیچ جنبنده‌ای رو ندارم.

از پس نم‌نشسته به نگاهم، لبخندش را مات می‌دیدم .
—من مقصر کارای پدرم نیستم .

فشارم پایین بود، دستانم درحال انجماد.
—ناری ... من ازت خوشم میاد، از انسانیت و مهربونیت،
شجاعتت. این یه مدت دنبالت می‌اومدم چون ... چون ...
با تو حرف زدن رو دوست دارم.

خطوط صورتش مهربانی داشت. باید می‌پرسیدم.
—اون دختره توی مهمونی ...

دوباره کف دستش را به‌هم مالید.

—از من چه انتظاری داری، ناری؟! من یه مردم، نیاز دارم. بده هر بار که تنها می‌شیم و موقعیتش پیش میاد بهت احترام می‌ذارم و بهت دست نمی‌زنم؟

این دیگه قابل تحمل نبود. با ته مانده‌توانم صدا بالا بردم. رفتی با هرزه‌ها خوابیدی، سر من منت می‌ذاری؟

نرم، انگار کودکی عصبانی را آرام کند با مهربانی توضیح داد:

—چرا اینجوری بهش نگاه می‌کنی؟ من ۳۰ سالمه. رابطه‌م با تو در حد آشناییه. با هم همفکریم. انتظار داری تا وقتی که رابطه‌مون جدی بشه من روزه بگیرم؟

حقیقت را می‌گفت؟ به هر حال منطق خودش را داشت، درست یا غلط.

—هر غلطی می‌کنی، بکن! ولی حق نداری از قصد دختری
رو بیاری خونه‌ت که شبیه من باشه.

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

—نه....

—چرا؟! شبیه من بود...

—هیچ‌کس شبیه تو نیست، ناری...

تکه یخی درون سینه‌ام آب شد، سر خورد و داخل شکمم
افتاد، اما... بوی گند دروغ داشت حالم را بهم می‌زد.

—دسته‌گت رو دادی، عیادت هم کردی. دیگه برو!

#پارت_۲۴۲

صبح، بعد از بیرون زدنم از خانه، پشیمان شدم. اگر مادرم زود می‌رفت و ناری و عبدی تنها می‌ماندند چه؟ جفتشان به کمک احتیاج داشتند.

فقط چند ساعت سر کار ماندم، به همکارم زنگ زدم تا جایم شیفت بدهد، البته قرار شد در عوض چند روز کامل من نگهبانی بدهم.

برایش بد نشد، می‌توانست دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به شهرستانشان برود.

به خانه که رسیدم ماشین کاوه نصف کوچه را گرفته بود.

با دیدنش حالم دیگر دست خودم نبود، خون میان رگ
هایم از عصبانیت شبیه سرب داغ شد و به کاسهٔ سرم
هجوم برد.

مردک با چه رویی دوروبر ناری آفتابی می‌شد.
دیگر اختیار قدم‌هایی که برای رسیدن به خانه از هم
پیشی می‌گرفتند را نداشتم.

پلاستیک موزهایی که برای ناری خریده بودم را کنار در
واحدمان پرت کردم و با عصبانیت چند ضربهٔ محکم به
در زدم.

صدای «بفرمایید» را که شنیدم در را به‌ضرب باز کردم.
کاوه با دیدنم فوراً از جا پرید.

خیلی خودم را نگه داشتم که فقط کنار در بایستم و از
یقه‌نگیرم و پرتش نکنم بیرون!

طوری با دلخوری به ناری نگاه کرد که انگار او باید در
مورد حضور من در آنجا توضیح بدهد.

بعد از افتضاحش حق نداشت اینجا باشد .

—تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خونسرد به من زل زد.

—اومده بودم عیادت . باید به تو جواب پس بدم؟!

—دیدی که خوبه، حالا هری!

آقای خوشتیپ سرش را با تأسف برایم تکان تکان داد.

رگ‌های گردنم از شدت خشم ورم کرده بودند .

—اومدی شاهکارت رو ببینی؟ هنوز زنده‌ست . حالا گورت
رو از اینجا گم کن.

در را تا آخر باز کردم و کنارش ایستادم تا بیرون برود.
—عمه‌ش نیست. تنهاست.
—فوضولیش به تو نیومده.

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت، صورتش قرمز شده بود،
اما جوابم را نداد .

شمرده و کنترل‌شده کلمات را هجی کرد.
—من به‌خاطر تو اینجا نیومدم. الانم دیدم کسی پیشش
نیست، موندم.

#پارت_۲۴۳

سمت ناری توپیدم:

—ناری! تو تنهایی؟

با ترس از من به کاوه و برعکس نگاه چرخاند.

حق داشت بترسد؛ تازه به خاطر دعوای دو نفر دیگر
خودش را له و لورده کرده بود.

مشت‌هایم گره شدند. تمامش تقصیر این عوضی بود که
کنترل‌م را از دست دادم.

دستی میان موهایش فروبرد .

—عمه‌ش دست چه کسی هم سپردتش!

—تو رو سننه؟! گفتم هری!

ناری را آرام صدا زد. منتظر بود باز دختر بیچاره از او
دفاع کند؟

دوباره که اسم ناری را روی زبان چرخاند نفهمیدم کی
خودم را به او رساندم و سینه به سینه‌اش ایستادم.

—واسه من ادای استادای دانشگاه رو درنیار، انگار من
الواتم و تو اون بالابالاها...

نوک انگشتم را سمت دختر زرد و پژمرده کنارمان اشاره
رفتم.

—اگه خانومی کرده و رات داده توی خونه‌ش، به خودش
ربط داره، ولی سرش رو دیدی؟ از این‌ور تا اون‌ور جر
خورده. بخیه‌هاش رو نمی‌شه شمرد! موهاش رو دیده
بودی؟ همه رو براش کوتاه کردم.

لبه شال مشکی روی سر ناری را بالا گرفتم.
—فکر کردی چرا این سرشه؟ روسری سنگینه، دردش
میاد. ولی خجالت می‌کشه سرش رو ببینن.

پره‌های بینی‌اش با حرص باز و بسته می‌شد. به حال
مزخرفش پوزخند زدم.

— باید به اون رفیق بدتر از خودت دهنه می‌زدی که هار
نشه این بچه رو بگیره! آگه درب‌وداغونه، همه‌ش
گندکاری توِ الاغه که نتونستی مواظبش باشی.

دهان باز کرد که از خودش دفاع کند، شانس آورد و
خودش فکش را بست، وگرنه زحمتش مال من می‌شد.

— گند زدی، الاغ! گند! حالام گورت رو گم کن!
به‌جای او، ناری رفت ...

نماند و سمت اتاقش فرار کرد. در را که به‌هم کوبید تازه
به خودم آمدم.

کاوہ با تحقیر سراپایم را برانداز کرد.
—اصلاً رفتار با یہ خانوم رو بلد نیستی.

گوشه لبم با تنفر پیچ خورد.
—رفتار شما رو ہم دیدیم، جناب جنتلمن!

—عمه‌ش که برگردہ من میام .
در را نشانش دادم.
—خوش گلدی!

#پارت_۲۴۴

گل‌های روی میز دیگر چه می‌گفتند؟

سمت اتاقش رفتم. آرام و بی‌اجازه در را هل دادم و بازش
کردم.

—ناری...

روی لبه پنجره بسته نشسته و به بیرون نگاه می‌کرد.
نزدیک رفتم، آنقدر نزدیک که عطر تنش با نفسم ایاق
شد...

لعنت به تو، یاشار!... لعنت!
چطور به خودم اجازه دادم سینه‌ام را از عطر ملایمش پر
کنم؟
مرا چه به این غلط‌های اضافه!

دهانم را بستم که نفسش نکشم، اما صدایش که می‌شد
بزنم.
—ناری...

سمتم برگشت. غمگین بود؟ چرا؟
خم شدم و به لب‌های زاویه‌دار لرزانش نگاه کردم.

—پسره رو دعوا کردم ناراحت شدی؟
صورتش مثل وقت‌هایی که درد داشت جمع شد .

نکند ناراحتی‌اش واقعاً به‌خاطر کاوه بود؟!
—نمی‌خواستی بره؟

اشک که روی صورتش به‌راه افتاد خلع سلاح شدم ...
—داشتید حرف می‌زدید من پریدم وسط...؟ آره، ناری!
واسه اون گریه می‌کنی؟

حرف نزدنش دیوانه‌کننده بود .

—شماره‌ش رو دارم، برم پیدا کنم برات بیارمش...؟!

ناگهان برق دویست و بیست و ولت به سینه‌ام وصل کردند...
ناری بود که به من تکیه کرد.

وا نده، مرد! ای خاک بر سر ناری ندیده‌ات کنند...
دست‌های بی‌مغزم، اما دور تنش پیچید...

—هی... دختره دیوونه... گریه نکن.

روی پنجره نشسته و سرش به سینه‌ام وصل بود.
—من فقط می‌خواستم برای حیوونا پناهگاه بسازم. الان می
گه همه‌ش دروغ بوده... اون شب... ستار گفت نبریمش
دکتر. خون... خون من راه افتاده بود تو خونه...

—هیسس... آرام باش...

هق زد.

—گریه نکن، دیوونه! زشت‌تر می‌شی.

سرش را بلند کرد و با آن به سینه‌ام کوبید.

از دردی که در سرش پیچید فحشی داد که نشنیدم.

—پس اون ناری کو که تو جنگل یه گردان آدم رو عاصی کرده بود...؟!

انگشت شستم، بی اجازه، روی شانهاش را آرام نوازش کرد.
—تو که درسته همه رو قورت می دی، گریه ت چیه...؟

—تمام وقتایی که با جون و دل باهاش دنبال جا گشتم .از
درسم زدم ...

—تو که نیت خوب بوده...

—نمی بخشمش...

محکم جواب دادم:

—خوب می‌کنی!

#پارت_۲۴۵

برای آرام کردنش به گذشته گریز زدم.

—داغ دلم تازه شد. هنوزم می‌گم باید درخته رو می‌بریدم با
گردن می‌اومدی زمین .

سرش روی سینه‌ام لرزید.

—کله‌گاو...

—تو دادگاه می‌گفتم فکر کردم میمون رفته بالای درخت .
ها؟

با مشت به بازویم کوبید و سرش را از سینه‌ام پس گرفت .

—یاشار! دارم باهات درددل می‌کنم.

به دیوار کنارش تکیه زدم و زیر سایه‌ام، در احاطه
گرفتمش.

—درد منم تویی، خب .

با سرانگشت اشک‌هایش را پاک کرد و نازدار پشت چشم
نازک کرد .

—لیاقت دیدن اشکای من و نداری.

یکی از آن لبخندهای بی‌دعوت روی لبم نشست.
—چه سعادتتی هم نصیبم شده.

مرا محکم کنار زد و از روی پنجره بلند شد.
—هر بار برات حرف زدم یه جوری پشیمونم کردی .اره
کش کله‌پوک!

گفت و از اتاق بیرون رفت .
سینه‌ام اما ... جای یک سر آنجا را هنوز می‌سوخت و به
انجماد می‌رسید.

درد من خودش بود . چرا باور نمی‌کرد؟
بقیه دردها را هم که نمی‌شد گفت.

مثلاً درد من گاو صندوق لعنتی بود ده قدم آن طرف‌تر،
کنار تخت فلور، همان که سند بردگی‌ام داخلش بود.

درد من ۳۰ قدم دورتر، داخل اتاق خودم، لای کتاب
مکانیکم بود، یک سند برای کرایه دادن خودم ... یک صیغه
نامه ...

از اتاق سرد، خانه خالی، بیرون زدم.

در واحد خودمان بوی خوش شویدپلو دلبری می‌کرد.

وقتی مادرم یک تکه بزرگ ماهی را برای ناری و تکه بعدی را داخل بشقاب من می‌گذاشت چشم‌های عبیدی حرکت دست‌هایش را دنبال می‌کرد.

شروع که به کشیدن تیغ‌های ماهی‌اش کرد، خودم بشقاب پدرم را پر کردم.

—حمیده! یه شیشه ترشی نمی‌تونستی بیاری؟ اینو که خالی نمی‌شه خورد.

—ماست هست.

برخلاف انتظار همه‌مان ناری از مادرم دفاع کرد، دفاعی با سلاح نرم.

—عمو جون، حمیده خانوم که نمی‌دونست شما هوس
ترشی کردی. دفعه بعد براتون یه شیشه مخصوص
میارن...

بابا عجالاً ساکت شد.

هنوز چهار قاشق غذا هم نخورده بودیم که ناگهان
بشقاب پدرم بالا پرید و غذایش روی تمام میز پخش شد.

ناری جیغ کوتاهی کشید و موقع عقب رفتن صندلی‌اش به
صدا درآمد.

در جواب «چه مرگته؟» ای مادرم، بابا موی مشکی بلندی
را روی رومیزی سفید پرت کرد.

—این چیه؟ نمی‌تونی وقتی داری غذا درست می‌کنی لچک
سر کنی؟

مادرم، عصبانی، قاشقش را روی میز کوبید.

—چیه؟! اگه بی‌روسی باشم، می‌ترسی چشمت به نامحرم
بیفته؟

بابا فریاد زد:

—کی تو رو نگاه می‌کنه؟ شویدات از تو غذا درنیاد، بسه!

—اوووو! حالا انگار چی شده... مو که نجس نیست؟!!

پدرم انگشتش را سمت سر من گرفت و داد زد:

—این بچه از کی تا حالا داره برام غذا درست می‌کنه، یه بار
مو توش درنیومد.

نگاه ناری انگشت بابا را دنبال کرد و وقتی به سر صاف و
براق من افتاد پقی خندید.

فوراً دستش را جلوی دهانش را گرفت و با شانه‌هایی که
می‌لرزید سرش را پایین انداخت .
شانس آورد و اخم غلیظ مرا ندید.

مادرم دادی زد که صدالبته از پدرم بلندتر بود.
—حالا مجبور بودی جلوی مهمون آبروی من و پیری؟

دست‌های بابا، با آن رگ‌های برجسته کبود، روی میز
کوبیده شد.

—ناری غریبه نیست!

مادرم با پره‌روسی صورت قرمزش را باد زد و غرغر کرد:

—آره! خواهر منم غریبه نبود... یادته یه روز اومدن خونه
مون جلوی شوهرش مو از غذا بیرون کشیدی؟ شوهرش
نزدیک بود بالا بیاره.

با نوک پا از زیر میز به ساق پای ناری که حالا در خودش جمع شده بود ضربه زدم. از جا پرید.

با ابرو به بیرون اشاره زدم.
به دنبال نجات بود، چون زودتر از من بلند شد.

کسی متوجه ما نشد. بابا داشت فریاد می زد.
—می خواستی زلفت رو چیکارش کنم؟ قورتش بدم؟

داخل هال، خودم را روی نزدیکترین مبل رها کردم و
نفسم را کلافه بیرون دادم.
—شروع کردن.

ناری روبه رویم نشست.

—همیشه آخرش این جوری می‌شه؟

—تاجایی که یادمه حداقل هفته‌ای یه بار ... کم کمش...

مثل این چند روزی که خانه‌مان بود پاهایش را زیر دامنش جمع کرد و سرش را به دستهٔ مبل تکیه زد.

—من یادم نمیاد پدر و مادرم با همدیگه بحث کرده باشن. ولی یادمه مادرم همیشه صداش می‌کرد» باوانم ...»

اطراف، در ورودی را نگاه کرد .

—تو این چند روز که پیشتون بودم یه کم از قدیما یادم اومد ... مثلاً مادرم که در رو براش باز می‌کرد، ولی محو...

دلداریش دادم.

—خیلی بچه بودی.

لب‌هایش از غصه پیچ خورد.

—بیشتر فلور رو یادمه تا مادر و پدرم. مادر بزرگم بعد از تصادف پدرم زیاد زنده نمود، فقط چند سال...

سؤال پرسیدم تا یادم برود...

« —باواینم «یعنی چی، ناری؟

—ترجمه ساده‌ش می‌شه جگرگوشه، اما در اصل از بابان و بابا میاد، یعنی خانه پدری ... چیزی بالاتر از جگرگوشه .
وقتی می‌گی « باواینم «یعنی چنان با دل و جانم آمیخته
شدی که انگار ریشه منی...

ساکت شد ...

ادامه نداشت؟

وقتی آنقدر با احساس و گرم حرف می‌زد، لحنش مثل
شعرخوانی می‌شد، شبیه لالایی...

شعر که تمام شد، زندگی واقعی از پشش سرک کشید.

از خستگی روی مبل کش آمدم .

—امروزم به ماشین دست نزدم.

—خیلی کار داره؟

—بکوب کار کنم، فوقش یه هفته.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به بحث‌های داخل
آشپزخانه گوش ندهم.

—یاش... هی! یاش!

—هووووم...

—گشنه‌مه.

#پارت_۲۴۸

درجا تکیه‌ام را مبل برداشتم .

جوری نگاهم می‌کرد، انگار از اعترافش خجالت کشیده
باشد.

—رنگ و روت حسابی داغونه .هیچ بهتر نشدی.

—قرص آهن می‌خورم.

—می‌خواستم برای ناهارت جیگر بخرم.

بینی‌اش از تنفر چین خورد.

—دیگه ربطی به گیاه‌خوار بودن نداره، جیگر خط قرمزمه.

هوا هوای سربه‌سر گذاشتنش بود.

—چون از درخت خوب بالا می‌ری، گفتم حتماً موز هم
دوست داری .برات خریدم...

نفسش بند آمد، زبانش هم.
—خیلی... خیلی... میمونی...

دستم را به کمر زدم و با یک لبخند دندان‌نما منتظر
ادامه حرفش شدم.
نه! حالم گرفته شد. از فحش‌های مؤدبانه خبری نبود.

تسلیم شد و سرش را دوباره به مبل تکیه داد. گرسنه‌تر از
این حرف‌ها بود که بحث کند.

—تو یخچال که چیزی نبود.
—یادم اومد کجا گذاشتم.

در را باز کردم و نایلون خریدم را از پشت در برداشتم.

دستش را برای گرفتن موزی که کندم، سمتم دراز کرد و
پرسید:

—می‌دونستی موز یه غذای کامله؟

—به پای ناهار واقعی نمی‌رسه، ولی از گشنگی بهتره.
هنوز صدای بحثشان می‌آمد، حتی وقتی دومی را خوردیم...

از اتاقم پتو و بالش آوردم و جلوی مبل پرت کردم.

—یاش!

—هان!

—من دیگه برم واحد خودمون.

سرم به ضرب سمتش برگشت.

از اخم ناگهانی‌ام خودش را جمع کرد، اما ادامه داد:

—پس برو رو تختت . من روی کاناپهٔ هال جا می شوم . هوا
سرده، به خاطر من روی زمین می خوابی .

به زیر پایم اشاره زدم.

—رو زمین نیست، فرش، شبا هم تشک پهن می کنم .

نگذاشتم دوباره حرف از رفتن بزند، دراز کشیدم و پتو را
هم تا روی سرم بالا آوردم.

—یاشار...

—عصرا نمی خوابی؟ برو دیگه!

—بابا و مامانت چی؟

—برو اتاق . مامانم الان دیگه می ره . حرف گوش کن!

صدای قدم‌های سبکش را شنیدم که سمت اتاق رفت، و
بعد پا کوبیدن و غرغره‌های مادرم و بسته شدن در خانه و
آخرش هم عبدی که آمد و دراز کشید.

تخت جیرجیر کرد، قزقز کرد، هر صدایی را از خودش
درآورد ...

و من خسته بودم و خوابم نمی‌برد...

#پارت_۲۴۹

#ناری

جمعه هم از راه رسید.

صدای خنده بلند رضا از دیوارها و از میان خواب دم
صبحم گذشت و بیدارم کرد.

سرم می سوخت. دلم می خواست انگشتم را در زخم
بچرخانم و سوزشش را آرام کنم.

بی حوصله در رختخواب نشستم. بازهم خانه نشینی...
ولی من آدم چهاردیواری و یک جا ماندن نبودم.
پنج صبح، دوست‌هایم به کوه رفتند، من چه؟!

از جایم بلند شدم، داخل هال کسی نبود. عمو هم به
حیاط رفته و صدایش از آنجا می آمد.

مقابل آینهٔ روشویی پانسمان سرم را آرام باز کردم، شاید با
هوای آزاد بهتر می شد.

بعد نوبت شال بود که رویش بیندارم... اما پارچه آزار می
داد، به بخیه‌ها گیر می کرد و آنها را می کشید.

تا حالا پشت سرم و زخم را ندیده بودم، ولی حتماً خیلی زشت شده بود.

دست روی پوست اطرافش کشیدم، موهای ریز نازنین...

برای اولین بار روسری سر کردنم به خاطر حجاب نبود، البته که با سر درب و داغان من هیچ مردی از راه به در نمی شد.

ترسناک شده بودم...

کاسه چشم‌های دختر داخل آینه از اشک پر شد. مشت آبی که به صورتم پاشیدم، حال او را هم بهتر کرد.

تنها کسی که از بریدگی سرم حرف زد یاشار بود، آن‌هم برای سرزنش کاوه!

ریزبه ریز وضع و حال خراب مرا به صورت او کوید .
آنقدر قشنگ شست و پهنش کرد که دلم خنک شد .

داخل آینه ادایش را درآوردم :هیچ کس شبیه تو نیست،
ناری !

حتماً نصف دخترهای تهران را چشیده بود، تازه با این
نتیجه رسیده بود که کسی به بی تجربگی من نیست .

اما خب، هیچ کس شبیه هیچ کس نبود؛ دوفردای دیگر
یکی را پیدا می کرد و به این نتیجه می رسید او هم مثل بقیه
نیست و این چرخه معیوب ادامه داشت.

به هرزه بازی هایش می گفتم نیاز !چه سرپوش مزخرفی برای
پوشاندن دلگی !

و اما کسی تکیه گاه این روزهای بی پناهی ام شد که خودش دست تنها و بی کمک یار مانده بود...

گاهی تند و تیز حرف می زد تا دورم کند، اما من زبانش را می فهمیدم. همان محبت خالص و تپنده که لای تلخی کلامش می پیچید را لمس می کردم ...

مرد بود، در این دنیای پر از نامرد. کاکتوس دل نرم مهربان...

#پارت_۲۵۰

روسی ام را با یک روسی سرمه ای که کمتر بخیه ها را می کشید عوض کردم.

یک چای لیوانی بزرگ ریختم و با قند به حیاط رفتم.
«صبح به خیر» را خطاب به همه گفتم.

—چه عجب، خانم بیدار شدن؟
—سلام رضا؟! تو چه عجب از اینورا؟!!

تکه‌ای موکت کهنه روی پله پهن بود و عمو نشسته روی
آن...

—موکت پهن کرده راحت باشی؟ چقدر این پسر نازت
رو می‌کشه، عمو!

کمی کنار کشید تا من هم بنشینم.
—پله سرد بود خو! نمی‌شه که یخ بزنم.

عاشق قدرشناسی‌اش شدم.
یاشار قطعه‌ای فلزی و عجیب که نمی‌شناختم را با نگاه
چک کرد و داخل ماشین فرو...

یک قلب از فنجان چایم را نوشیدم و تماشایشان کردم .
حتی رضا هم جدی بود، انگار به جاهای مهمی رسیده
باشند.

یاش نیم‌نگاهی به من انداخت.

—ناری! چاییت تموم شد؟

یک قلب بزرگ قورت دادم و لیوان را زمین گذاشتم.
«بگیر»! گفت و سوئیچ را سمت پرت کرد. در هوا گرفتم.

رضا برای قاپیدن سوئیچ برایم سوت تشویقی زد. نگاه
مرددم به یاشار برگشت.

—چیکارش کنم؟

—برو استارت بزن!

—من؟!

—آره!

قلبم هیجان را پمپاژ کرد.

—کار می‌کنه؟

—نمی‌دونیم.

هر دو نگاهشان به من دادند. باورکردنی نبود؟

—من اولین استارت رو می‌زنم؟ چند سال خاموش بوده؟

رضا با خنده شانهای بالا انداخت، اما یاش سرش را داخل کاپوت فروبرد.

با ذوق سوئیچ را به مشتم کشیدم و فوراً پشت فرمان نشستم.

کاپوت بالا بوده و فقط تنه‌اش را می‌دیدم.
—بزن!

سوئیچ را چرخاندم. یک... گر و گر صدا داد و خاموش
شد.

دومی ...
و صدای موتور اتاقک را به لرزه درآورد.

ماشین قدیمی مثل پیرمردها سرفه کرد و از خواب مرگ
بیدار شد. حس عجیبی داشت؛ زنده شدنش را می‌گویم.

#پارت_۲۵۱

یاشار دستش را بالا برد.
—صبر کن! نزن!

رو به رضا پرسید:

—می‌شنوی؟!—

—چی و؟! خوبه که. خیالاتی شدی؟
—صدای بلبرینگه... بلبرینگ آشغال بهم انداخته.

با لب‌هایی آویزان از ماشین پیاده شدم.

—باز کار داره؟

—آره، ولی روشن شد.

بالاخره شب‌بیداری‌ها نتیجه می‌دادند.

لبخند را روی لب‌هایش دوست داشتم؛ کمیاب، بی‌بدیل،
واقعی...

پرسید:

—نامید شدی؟

لبم را کج کردم . سرزنشم کرد.

—عجول نباش، دختر!

—چقدر دیگه کار داره؟

—تهش یه هفته!

رضا به شانهاش کوبید:

—بعدش پول رو دادی و از اینجا رفتی.

یاش حواس و نگاهش به شورولت بود، اما من شوکه

پرسیدم:

—چه ربطی داره؟

—هان؟!—

—دادن پول چه ربطی به رفتن داره؟

یاشار سنگ شد. صدایش زدم:

—یاش؟

—خب... بدهیم رو بدم، اون موقع بدهکار نیستم.

دست‌هایم را در آغوش گرفتم.

—رضا گفت می‌رید... بدهیت چه ربطی به رفتن داره؟

قرمز شدن پوستش تنها تغییر اجزای صورتش بود. مشت محکمی به پشت شانه‌اش کوبید.

—رضا؟! اما قراردادمون چند ماه دیگه تموم می‌شه. چی چرت می‌گی واس خودت؟

رضا که کپ کرده بود به خودش آمد و منقطع خندید.

—جدی؟ از بس با ناری بهتون بد گذشت شبیه ده سال
بود، جدی یه سالم نشده؟

سوئیچ را به سینه‌اش پرت کردم.
—دلکک!

با خنده گرفتش، هول شده بود ...

نه! نه! چیزی اینجا غلط...

از داخل خانه صدای زنگ آمد و افکارم را پاره کرد.

هیچ‌کدام از پسرها از جایشان تکان نخورند.

—چه‌تونه خشک شدین؟ نکنه انتظار دارین من برم درو
باز کنم؟

اما صدای مریم که از کوچه آمد به طرف در پرواز کردم .
یک اکیپ چهارنفره خسته ژولیده پشت در بودند .

در آغوش ژیلا فرورفتم.

-کجایی تو؟ !

وقتی رهایم کرد نوبت مریم بود بچلاندم، ولی این بین
انگشتان ژیلا بازویم را رها نکرد.

پشت سرشان شایان و امید بودند.

بعد از احوالپرسی شان با بقیه، دخترها را به واحدمان بردم .
مردها هم که همه از دم عشق ماشین، کنار یاشار ماندند.

با دلتنگی، از اوضاع دانشگاه پرسیدم.
مریم قول داد جزوه‌هایش را برایم بفرستد.

ژیلا فقط چند دقیقه کنارم نشست، فوراً به پنجره‌ی رو به
حیات دخیل بست.

— نار! خدایی دوست‌دختر نداره؟
— از اینم خوشت اومده؟!

— اصل جنسه! لامصب هرچی می‌پوشه باز هات و جیگره!

مریم جفت ابروهایش را بالا داد.
— دختره خل شده. شوهر کنه خلاص شیم از این ادا
اطوارش.

ژیلا به او چشم‌غره رفت.

–آخه اوسکول! جیگر و جذابه درست، ولی آدم که زن
این پسرانمی‌شه، فقط بچشه کافیه. مثل بستنی، سیرت
نمی‌کنه ولی دوست داری بخوری.

دستم از حرص روی پایم چنگ شد، اما خنده‌ام گرفت.
–به یاشار می‌گی بستنی؟

ژیلا بیشتر صورتش را به پنجره چسباند.
–نه! لعنتی مثل چای زغالیه... لب‌دوز و لب‌سوز!

مریم چادرش را به‌ضرب از سر کشید. او هم داشت از
دست ژیلا حرص می‌خورد.

–این‌همه آپشن داره. مخ‌زنیت هم که بیسته به‌قول
خودت. بشونش پای سفره.

با تصور یاشار پای سفره عقد بلند خندیدم.

اگر به اداهای تقریباً همیشگی ژیلایا عادت نداشتیم و می فهمیدیم قصدش جدیست بازهم خندهام می گرفت؟

ژیلایا حالا کامل سمت ما چرخید.

—برم به بقیه بگم چی؟ طرف نگهبان دم در دانشگاهمونه؟ همه که مثل آقا شایان نیستن؛ مادر فرهنگی، باباش مایه دار. با ماتحت افتادی تو عسل، پس واسه من سخنرانی نکن.

روی مبل دراز کشیدیم و کوسن را زیر سرم گذاشتیم.

دلم برای حرفهای دخترانه تنگ شده بود، هرچند داشتم با حرفهای ژیلایا پشیمان می شدم.

#پارت_۲۵۳

خواستم جوابش را دربارهٔ شغل یاشار بدهم که فرصتش را نداد.

—وای راستی ناری، لختش رو ندیدی؟
نفسم را وحشتزده و پرصدا به سینه کشیدم.

مریم چادرش را تا زد.
—کوتاه بیا! مرد حرمت داره نه لذت.

وسط غافلگیری باز خنده‌ام گرفت.

ژیلا خودش جوابش را داد.
—نصف دخترای دانشکده برایش نقشه دارن. این ولی هیچ
پا نمی‌ده.

بیچاره یاشار! مجبور شدم دفاع کنم.

–مگه هیکلش تقصیر خودشه .فقط دردسر داره براش.

ژیلا نمی شنید .گوشی اش را سمت پنجره گرفته و ...زوم می کرد؟

–کاش وضعش خوب بود، حیف نه پول داره، نه شغل، فقط قیافه...

از جایم پریدم، به دردی که در سرم پیچید توجه نکردم و خودم را با قدمهایی تند به او رساندم .

گوشی را از دستش کشیدم، رهایش نمی کرد.
–عکس گرفتی؟ واسه چی؟!

–گوشیم و چیکار داری؟ به بچه ها بگم رفتم خونه اش که باورشون نمی شه.

—ول کن گوشى و...—

مى خنديد و التماس مى كرد.

—نار! فقط نشونشون مى دم.

تشر زدم:

—مى خواى چى بگى به بقيه؟ بين مى تونى از كار بيكارش
كنى؟ خودش كم بدبختى داره شماهام گير داديد بهش؟

—يه عكسه، بابا...—

بالاخره گوشى را از دستش كشيدم و عكس را پاك كردم.

نفسم از ريتم خارج شده بود، با همين چند قدم.

—استادى، استاديارى، كسى نيست تو دانشگاه كه گير
بديد بهش؟

نوبت او بود گوشى را با كشيدن از دستم پس بگيرد.

— پیدا کردی من مام یه ندا بده، تک خوری حرومه!

کنارش که زدم، نگاه یاشار به پنجره را غافلگیر کردم.
به چیزی که رضا گفت می‌خندید یا برای ژیلایا؟

پرده را تا ته کشیدم.

— ناری، عمهت کی برمی‌گرده؟
مریم بود که پرسید. زمزمه کردم:
— نمی‌دونم...

مکش باعث شد بیایم و کنارش بنشینم.
— چطور؟!

دستپاچه دستی روی لبهٔ مانتواش کشید و آن را مرتب کرد.

—هیچی همینجوری پرسیدم.

وقتی نگاه زلزدهام را از رویش برداشتم، با من و من
زمزمه کرد:

—اینجا، با دوتا مرد غریبه، چطور تونست تو رو ول کنه
بره؟

سرم گیج بود، گنگ شد... دراز کشیدم.

#پارت_۲۵۴

اگر می‌دانست این چند شب را در واحد مردهای غریبه
خوابیده‌ام در مورد چه قضاوتی می‌کرد؟

اصلاً تنهایی‌ام را درک می‌کرد؟
نه که نمی‌توانست بفهمدم .

با آن پدر خیاط و آبرومند، مادر محجبه و مهربان ...

شرط می‌بندم حتی یک شب زندگی مرا در تصورش هم
تصویر نمی‌کرد.

ژیلا با دلسوزی زمزمه کرد :
—خیلی ضعیف شدی؟

صدای مریم که حرفش را تأیید کرد می‌لرزید. خودش می
دانست چه به من گفته.

—آره، زیر چشمش قشنگ کبود شده. حتماً خیلی خون
از دست داده، تا رو به راه بیاد یه خورده طول می‌کشه.

برعکس جانم که رمق نداشت، صدایم صاف بود.
—تو هم با ما اومدی مریوان. تو اکیپمون کلی پسر بود.

مریم جا خورد.

—ناری؟! ناراحت شدی؟

—نه!

—ببخشید... من...

بغض آزار می داد، اما باید حرف می زدم.

—کجا برم به جز خونه؟

به تته پته افتاد، ولی...

—خب... خب... داییت که هست.

این حرف های یک دوست بود، دوستی که مرا می شناخت.

—اصلاً من خونهش راحت نیستم، حتی به پسر خودش و
من مشکوکه. از اونور پسرش، ژیوار، قراراش تو خونهس،
مزاحمشم.

گاهی چهارچوب‌ها و خط قرمزها از انصاف پررنگ‌تر و قوی‌ترند .

مثل مریم مهربان من که مرا با خط‌کش اعتقاداتش می‌سنجید . برایش مهم نبود اشک به چشمم دویده، نفسم از بی‌رحمی‌اش بالا نمی‌آید .

—پس به عمه‌ت بگو برگرده!

نفس عمیقی کشیدم . هرگز اجازه نمی‌دادم ضعفم را ببینند .

—فلور رفته ارمنستان هواخوری . فکر می‌کنه من خونه دایی شگری‌ام . حتماً پیش خودش گفته، این همه سال من بزرگش کردم، حالا فامیلای مادرش بیان .

دردی که از تصور فکرهای فلور به گلویم نشست کلافه‌کننده بود .

—اصلاً چی می فهمید؟

نگفتم بدبختی من که یکی دو تا نیست.
«عزیزم»ش پر از دلسوزی بود، ولی دیگر به درد من نمی خورد...

آمد و کنارم نشست. حتی دست‌هایش که دور شان‌هایم پیچید حالم را بهتر نکرد.

ژیلا غر زد:

—همین و می خواستی؟ حالا خوبه خودت و شایان جونت با یه صیغه محرمیت تمام ایران و گشتید.

—محرمه!

با جوابش به ژیلایخ زدم.

با این همه دلیل نتوانستم قانع کنم، ولی من که گناهی نکرده بودم.

—من همه‌ش جلوی یاشار رعایت می‌کنم. لباسام خوبه .
موهامم می‌پوشونم.

می‌گفتم و در دلم می‌دانستم نجابت به این تکه پارچه‌ی روی
سرم نیست.

نگفتم موهایم را برایم قیچی کرده، موهای با خون گره
خورده‌ام را...

دستش دورانی پشتم را ماساژ داد.

—ببخشید ... من می‌دونم تو دلت پاکه، ولی جامعه خیلی
بد شده...

خودم را که از آغوشش بیرون کشیدم. ساکت شد.

بس بود! من که نمی‌توانستم اعتقاداتش را عوض کنم. به
ژیلا اشاره زدم.

—یه بسته نسکافه تو کابینت بالای گازه.
ژیلا فوراً بلند شد.

مریم خواست حرف بزند و خودش را تبرئه کند که با
ساختگی‌ترین لبخندم پرسیدم:
—کوه چه خبر؟ خوش گذشت؟

دور هم ماجراهای کوه را گفتند و خندیدیم، ولی
تصمیمم را گرفته بودم، هرچه زودتر برمی‌گشتم به اتاق
خودم.

#یاشار

فردای آمدن دوستانش را سر کار رفتم. هوا زود تاریک می شد و هوا بیشتر سرد.

زمستان کم کم برایمان خطونشان می کشید، هرچند خیلی راه داشت تا آمدن .

انگار فقط همه چیز دنیای آدمها وارونه نشده بود، بلکه فصلها هم مثل قدیم نظم نداشتند.

چند روزی باید تا غروب سر کار می ماندم، برای همین در خانه تنها بودند .

مدام زنگ می زدم، حالشان را می پرسیدم.

ولی بعد از رفتن دوستانش رفتارش عجیب شده بود، هی دم از رفتن می زد .

تا سرش کامل خوب نمی‌شد حق نداشت تنها بماند . چند
باری که اصرار کردم تا زخمش را ببینم اجازه نداد،
خجالت می‌کشید یا چه؟ ! نفهمیدم.

به خانه که برگشتم خوش آمدگویی گرم‌تر از همیشه بود.

فندق فریاد زد:

—کله‌گاو اومد ... کله‌گاو !

ناری که روی کاناپه نشسته و سرش را به دسته آن تکیه
داده بود با مهربانی مادرانه تذکر داد:

—مؤدب باش، فندق!

بسته غذای پرنده را کنار تخت بابا گذاشتم.

—باید چند تا از پراش رو بکنم تا حسابی آدم شه .

روی لب‌های ناری لبخند نشست .

—قپی نیا، وقتی دلت نمیاد.

—حالا وایس! یه روز باهاش جوجه کباب درست می‌کنم.

فندق باز آگهی بازرگانی پخش کرد.

—ناری... ناری... ژوون... ژوون...

با حرص دستم را به سمتش پرت کردم.

—اصلاً هم تو یادش ندادی.

کار خود نامردش بود؛ نگاه ذوق‌زده و لبخند باافتخارش از شیرین‌زبانی فندق او را لو می‌داد. رویم را برگرداندم.

هرچقدر گیر می‌دادم فقط نقطه ضعف می‌گرفتند.

—خوبی، بابا...؟! !

بابا سرش را سمتم کج کرد ...حتی غر نزد ...جلل الخالق...

نگاهش مثل یک گریه گرفتار، التماس می کرد نجاتش دهم.
سر چرخاندم سمت جایی که با ابرو اشاره زد .

دلیل بغضش روی صفحه تلویزیون نمایش داده می شد،
چشم بادامی ها.

—بابا ...داری چی می بینی؟

ناری به جایش جواب داد:

« —وقتی که تو خواب بودی»، کره ایه ...

—چند قسمته؟

—سی و شش.

—قسمت چنده؟

—تازه رسیدیم قسمت شش...

بابا دوباره با نگاهش التماس کرد. پیرمرد بیچاره...

—می‌گم، ناری! تو درس و مشق نداری؟

—می‌خواستم درس بخونم، ولی سردردم نداشت. برای

همین نشستیم با عموعبدی فیلم دیدیم.

—درد چرا؟ داروهات رو خوردی؟ آنتی‌بیوتیک چی؟

—اوهومم... همه سروقت. عصر درد داشت، الان بهترم.

«باشه» ای زیرلب گفتم.

فعلاً کاری از دستم برای بابا برنمی‌آمد، بدون اینکه به او

نگاه کنم به آشپزخانه رفتم.

از آنجا پرسیدم :
— شماها شام خوردید؟

ناری جوابم را داد:

— ما خوردیم، تو ولی شامت رو بیار این جا ببینیم خبر چی داری.

قابلمهٔ ماکارونی امضای مادرم را داشت؛ یک تکه فلفل
دلمهٔ بزرگ که پخته و فقط به غذا عطر داده بود. قابلمه
را برداشتم و پشت میز نشستم.

یک قاشق نخورده، روبه‌رویم نشست. دست‌هایش را
روی میز گذاشت و سرش را روی آن.
چشم‌هایش...

— این جوری می‌خوای تا آخر شام بهم زل بزنی؟

با پروپی خندید.

—تو بخور، من حرف بزنم.

بیا!...تماشاچی شامم هم جور شد.

—دانشگاه رو چیکار کنم، یاشار؟

قاشق را به دهانم نبرده، پایین آوردم.

—من امروز رفتم بیمارستان برات گواهی گرفتم. دکتره یه هفته مرخصی داد.

سرش را بالا گرفت. صورت رنگ پریده اش درخشید.

—واقعاً؟! اصلاً موقع ترخیص یادش نبودم.

بعد صورتش در هم شد.

—این همه راه رو تا اون سر شهر رفتی... واسه همین دیر کردی؟ مادرت خیلی منتظر موند که بیای.

#پارت_۲۵۷

جوابش را ندادم، درعوض حرف را عوض کردم.
— دوستت حالتو پرسید.

— کدومش؟!

— باهات مریوان بود، چشم‌رنگیه. اون روزم اینجا اومد.

— ژیلای؟! واس چی از تو پرسیده؟ می‌تونست به خودم زنگ
بزنه.

— حتماً نگران بوده.

چشم‌غره رفت.

— این دفعه اومد پیشت، بهش بگو حالم رو از خودم
پرسه .

چند روزی می‌شد حرص خوردنش را ندیده بودم. قاشق
بعدی غذا انگار طعم بهتری داشت.

—حالا چرا جوش آوردی؟

لب‌هایش را کج کرد.

—روت کراش زده. راه می‌ره ازت حرف می‌زنه. عاشق اینه
سیکس پکت رو ببینه.

چهار انگشتش را روی دهانش کوبید.

دست خودم نبود، نمی‌شد به آن چشم‌های درشت و
وحشت‌زده نخندید.

لحظه‌ای غذا به گلویم پرید، سرفه‌ام گرفت...

از جایش بلند شد و به پشتم ضربه زد.

—خاک تو سر بی‌ظرفیت! کله‌گاو احمق!

مشت بعدی را محکم‌تر زد .
—چشاش که خودش آبی نیست، لنزه!

مچش را گرفتم .سرفهام همان اول بند آمده بود .فقط
داشت مشت خودش را اذیت می‌کرد.

—یه لقمه غذا اومدم بخورما .یه بند ور زدی کوفتم شد.
با حرص لگدی به صندلی‌ام کوبید.
—باید می‌ذاشتم خفه شی.

یک‌تای ابرویم را بالا زدم و با پوزخند گفتم:
—ماساژمم ندادی، بچه !

مشت آخر را محکم و از ته دل زد.
خواست از آشپزخانه بیرون برود که صدایش زدم.
—ناری!

چرخید و حرصی» هان «!گفت.

—این بابام، بیچاره، سریال خارجی دوست نداره، ته
فیلمایی که می‌بینه جمشید آریاست. گشتی بدبخت و!

—نه!!!

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم و دیگر بالا نگرفتم.
صدای پایش را شنیدم که رفت.

بالاخره داشتم بدون مزاحم غذایم را می‌خوردم ...

اما خستگی از تنم رفته بود و کش آمدن لب‌هایم
انکارنشده بود.

لبخندها همیشه با او می‌آمدند ...

لحظه‌هایی که یادم می‌رفت پدرم هنوز کامل خوب نشده،
بدهکارم، جیبم خالی‌ست.

قبل از او، هیچ کدام از این تنفس‌های بین دو نیمهٔ
بدبختی را نداشتم، ثانیه‌های فراموشی...

.....

#پارت_۲۵۸

.....

ناری و یک هفته در خانه ماندن؟! !
لجباز، مرخصی‌اش تمام نشده می‌خواست به دانشگاه
بیاید .

صبح زود بیدار شد لباس پوشید .
به تمام سرزنش‌های من و بابا فقط با لبخند و چال گونه
ای کم‌پیدا که حالا آمده و کنج لپ‌هایش نشسته بود
گوش کرد.

و من همان چند بار که نگاهم به آن چاله‌ها افتاد
نتوانستم چشم از آن بردارم.

حسش می‌کردم ...

غرق شدن در لبخندهایش را...

با مشت روی بوق کوبیدم .

مگر لباس نپوشید؟ یک ربع تمام مرا داخل حیاط کاشته
بود .

دستم به سمت دستگاہ پخش جیب رفت .

عجیب دلم هوای آهنگ « آهای کلاغ قارقاری » کرده بود
اما « زندگی سلام » چه می‌گفت وسط حال و روز خراب
من.

بالاخره آمد و کنارم ایستاد.

—بیا با ماشین من بریم.

—نه!

—بخاری، یاش! من سردمه.

شاید یک پیک موتوری به سرمای هوا عادت داشت، ولی
او نه!

با همین کلمه‌های کوچک روزمره، شکاف میانمان خودش
را بی‌رحمانه به رخ می‌کشید.
تفاوت بود بین دنیای من و او.

سقف را گرفتم، با یک حرکت پیاده شدم و جلوی
ایستادم. یک قدم به عقب برداشت.

—پس رانندگی با من.

نگاه دزدید. پشت کرد و نق‌زنان سمت پرآیدش رفت.

—یه جوری رفتار می کنیا، آدم برات رانندگی کنه حس می کنه راننده‌ته، کنارت بشینه، حس فمینیست بودن آدم گل می کنه و می خواد بگه هی ایارو! بزن صندلی شاگرد. من خیلی ساله ضعیفه نیستم.

هرچقدر می خواست می توانست غرغر کند. فقط صندلی شاگرد برایش جا داشت.

تا برسیم مدام جزوه‌هایش را زیرورو می کرد. نرسیده به دانشگاه، گفت که ماشین را نگه دارم.

در اولین جای پارک متوقف شدیم. —چی شده، ناری؟! هنوز که نرسیدیم.

دستش روی دستگیره بی حرکت شد. —راستش... راستش بهتره ما رو با هم نبینن.

من خودم قبلاً همین را به او گفته بودم، اما حالا خودش...
—چیزی شده؟

—ممکنه ما رو باهم می بینن، بعد فکر بد کنن. ذهنشون
خرابه ...

ناری فقط در صورتی نگران دیده شدنمان می شد که اتفاقی
افتاده باشد که نمی گفت.

—تو بشین پشت فرمون. من پیاده میام...
—آخه ...

به پشت سر ماشین نگاه کردم، خبری نبود. حرفش به ثمر
ننشسته من پیاده شده بودم.

چند قدم دور نشده، سریع برگشتم. تازه داشت صندلی را
تنظیم می کرد.
—ناری!

شیرین و نازدار جواب داد:

—جونم!

ابروهایم در هم گره خورد.

—یعنی چی جونم؟ هرکی صدات کنه، بهش می گی جون؟

از تشر زدندم ترسید، اما خودش را نباخت.

—به همه که جون نمی گم. هرکسی که یاشار گنداخلاق
من نمی شه.

انگشت هایم سقف ماشین را با تمام توانش فشار داد...

#پارت_۲۵۹

امان از دست سبکسری های ناری؟ !

چطور باید حالی اش می کردم با یک مرد اینقدر دلبرانه
حرف نزنند.

لبخندش را کمی، فقط کمی، جمع کرد.
— کاری داشتی، یاشار؟

بیشتر خم شدم و آرام پرسیدم :
— می خواستم بپرسم پول تو جیبت هست؟ بی پول نمونی !

بدون هیچ عکس العملی خیره نگاهم کرد.
— الان بگم نه، تو به من پول می دی؟

ناراحت شد؟ شاید به اندازه کافی نرم نگفتم، ها؟!

کف دستش را روی فرمان کوبید.

—هست، یاشار! هست! حقوق بابام رو می‌گیرم. هر ماه
به حسابم واریز می‌شه. حالام بریم، دیرت شد.

بدون هیچ نگاهی گزش را گرفت و رفت .
این قهر داشت؟ دختره لوس نازنازی!

تمام صبح ندیدمش .موقع برگشتن کلاسش که تمام شد
پیام داد منتظر می‌ماند، جواب دادم که نه! تا غروب
شیفت دارم.

تا با اتوبوس به خانه برگردم هوا حسابی تاریک شد.

خانه ساکت بود .
—پس ناری کو؟!!

—نباید می‌بردیش دانشگاه، از خستگی جون نداشت .رفت
بخوابه .

چشم سمت اتاقم و تخت برگشت.

بابا رد نگاهم را گرفت و گفت:

—رفت خونه خودشون.

ثانیه‌ای نفهمیدم چه شنیدم. یعنی در واحد ما نبود؟

—گفت که خوب شده. فردا صبح ولی میاد... برای
صبحونه.

گیج، سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم.

کوکوی سیب‌زمینی، با قاچ‌های گوجه و خیار...

با آن حالش شام درست کرده بود؟

لای لواش پیچیدمشان ...

به کانتر تکیه دادم... با گاز اول تکه‌های خام سیب‌زمینی

زیر دندانم صدا داد.

حتماً در ماهیتابه را نگذاشته بود که کوکوها مغزپخت شوند .

با گاز دوم نگاهم سمت میز رفت .
چند شب پیش سرش را روی میز گذاشت و تماشایم کرد،
نگاهش شبیه شب‌های مریوان بود با ستاره‌های روشن و
براق ...

بی‌خیال مرد! ستاره کجا بود؟!
لقمه به دست، از آشپزخانه بیرون زدم.

#پارت_۲۶۰

— یعنی می‌گی حالش خوبه؟

پدرم با دلسوزی تماشایم کرد.

—دیگه داره خواب هفت پادشاه رو می بینه.

شام، مسواک و تخت ...

و تخت...

تخت طلسم شده ...

بیچاره شده بودم و خودم خبر نداشتم .

وقتی عمق بدبختی ام دستم آمد که روی تختی دراز کشیدم که او تا دیشب رویش می خوابید.

رفته بود...

رفته و عطر تنش را روی تختم جا گذاشته بود...

و حالا عطرش راه می گرفت تا سینه ام و سر راهش همه چیز را ذوب می کرد.

نشستم، دوباره دراز کشیدم .
نه ! جادوی رایحهٔ به جامانده از تنش تمام نمی‌شد، عادی
که اصلاً.

سرگردان مانده بودم میان خوابیدن و نخوابیدن ...
میان بلند شدن، تمام ملافه‌ها را سوزاندن و سر میان
بالش فروبردن و هرچه از عطرش مانده را نفس
کشیدن....

مثل سیگاری بودم که آتش گرفته بود و می‌سوخت، ولی
آرام آرام، بی‌صدا ...
شعله نمی‌کشیدم و در لحظه خلاص نمی‌شدم.

آتشی به جانم افتاده بود که هیچ تبلوری در پایش نمی
آمد، فقط جزء به جزء، نرم نرم، با شکنجه خاکسترم می
کرد ...

مثل دیوانه‌ها از جا بلند شدم، بالش را برداشتم و به دیوار کوباندم ...

ملافه را چنگ زدم و از روی تخت کشیدم....

فایده نداشت ...

تمام اتاق عطری خاص گرفته بود که هوایی‌ام می‌کرد یا بدتر در بی‌هوایی خفه می‌شدم.

با لگد به تخت کوبیدم تا فکرها فرار کنند، بیشتر در مغز بیدزده‌ام پیشرفت کردند.

محکم‌تر لگد زدم. درد در انگشت‌های پایم پیچید، ولی...
فایده‌ای نداشت...

سرم را میان دستانم چنگ زدم و فشار دادم ...

کاش می‌توانستم مغزم را با پتک له کنم ...

کاش می‌شد کسی را بخرم که مرا مثل سگ بکشد.

نباید می‌رفت ...

کاش همینجا می‌ماند ... اگر شب تب می‌کرد چه؟

من نگرانش بودم، فقط همین!

من احمق که غرقش نبودم ...

نه! اصلاً! دل بی‌عقل فقط دلشوره‌اش را داشت.

#پارت_۲۶۱

لعنت! لعنت! لعنت به دوزخی که اسیرش بودم!

انگستانم را محکم روی سرم کشیدم، روی موهای تیز ...

داشتم چه کسی را گول می‌زدم؟
چیزی از من نمانده بود که مال او نباشد و من احمق
حاشا می‌کردم.

اصلاً... اصلاً شاید فلور به رابطه عادت‌م داده بود، هیچ
توجیه دیگری برای این آشفتگی نیمه‌شب نداشتم.

ناری و من !!! هرگز!!
ولی جایی برای گول زدن خودم و انکار نمانده بود .

واقعیت مثل خورشید سرظهر تابستان، روشن و ذوب
کننده می‌درخشید.

این شهوت نبود که داشت در سینه‌ام می‌تاخت...
اینکه بخواهم پیچ‌وتاب خوردنش را زیر تنم ببینم ...
نه ! حتی تصورش مرا می‌سوزاند .

من نجس بودم .

برای تن ناپاک من، مثل قرآن سر تاقچه بود، مثل گل
محمدی‌های داخل جانماز...

همان قدر نبوسیدنی ...

روی لبه تخت فرو ریختم، تسلیم...

تمام سرم پر شد از او...

و او...

و او...

خیالش آنقدر در مغزم بسیط شد که سرم به مرز ترک
برداشتن رسید...

برای اولین بار در زندگی‌ام دلم برای خودم سوخت، برای
تمام روزهایم که در خواستن و نرسیدن گذشته بود؛ از
دوچرخه گرفته تا عشق!

همیشه حسرت بود و تماشا ...
مثل تماشای بازی باقی بچه‌ها در کوچه ...
تابستان‌های آزادشان و کار کردن من در گودال‌های
تعمیرگاه.

الان هم فرقی نداشت، اگر نمی‌شد داشته باشمش، با
آرزو کردنش گناهی به پایم نمی‌نوشتند ...

می‌خواستم تماشایش کنم ...
راه رفتنش را، خندیدنش ...

دیدن روشنی شب‌تاب کوچک ساکن چشم‌هایش را ...
اصلاً دلم می‌خواست ببینمش ... حتی شده از دور ... از
دورترین فاصله ...

این خانه لامروت لعنتی پای مرا به بند می‌کشید ...

حالا که باید می‌رفتم، پای رفتنی نبود....

#پارت_۲۶۲

دستم پشت گردنم رفت و بی‌رحمانه فشارش داد. تیر می کشید، فکرها زهرآلود و تیغ‌دار در سرم فرومی‌رفتند.

همیشه شنیده بودم وقتی عاشق شوی از قلبت می‌فهمی .

همان لحظه که یک پالس از ضربانش جا بیفتد آغاز همه چیز است.

ولی نه...

قلبم قوی و محکم، با ضربانی منظم می‌کوبید...

پس کجای کار گیر پیدا کرده بود؟

مثل احمق‌ها خودم را زده بودم به نفهمی .

من خیلی وقت پیش از دست رفته بودم .

همان شبی که ساعت سه شد و نیامد و من کاشی‌های
حیات را لق کردم از قدم زدن و گلویم سر شد از خط
ونشان کشیدن.

همان شبی که مثل دیوانه‌ها تا بیمارستان راندم و تهش
شد یک برگ جریمهٔ خداتومنی.

هرکسی می‌گفت خرها باهوشند غلط می‌کرد!
نمونه‌اش خر درون لعنتی من که فقط جفتک انداختن را
خوب بلد بود.

—چی شده، یاشار؟!—

تشکم را کنار تختش انداختم و بازش کردم.

پدرم را بی‌خواب کرده بودم، چه بهتر! شب خوبی برای
تنهایی نبود.

—چرا فقط بال‌بال می‌زنی و صدات درنمی‌آید!

—نمی‌دونم چه مرگمه!
صدایم خش‌دار و ناآشنا بود.

—ماه‌زده شدی.

—ماه‌زده؟

—آره... یعنی ماه گرفته‌ت. دیوونه شدی. قدیم به اونایی
که عاشق می‌شدن می‌گفتن ماه‌زده.

حرفی نزدم. استخوانی در گلویم فرو رفته بود که نمی
گذاشت چیزی بگویم.

خودش ادامه داد:

—مدام پیش چشمته، بی شیشه پیله ست، مهربونه، قشنگم
که هست. فقط می مونه عمه ش...

—حق من این نبود به خدا! حق من این نبود! توی این
همه آدم روی زمین عدل باید دلم گیر ناری می شد؟

پدرم آه کشید.

—دستمونم تنگه.

کاش مشکل فقط همین بود.

بختکی روی سینه ام نشست.

حس غرق شدن داشتم، از نوک پا تا سرم آب قل قل صدا
می داد.

این عذاب، تاوان گناه‌های من بود. تقاص تمام آن
قرارهای پنهانی‌ام با فلور!

#پارت_۲۶۳

#ناری

بعد از یک سپیده‌دم خالی از صدا و گرما در خانه
عروسکی و پر از وسیله تزئینی فلور، یک چهاردیواری خالی
از یاشار در خانه همسایه به انتظارم بود!

و در آخر یک حیاط خالی از جیب مرد بداخلاق...
رفت و مرا جا گذاشت.

چون پولش را نگرفتم به غرورش برخورد و ناراحت شد؟
دلم نمی‌خواست با پول‌هایش حاتم‌بخشی کند.

من فقط می‌خواستم پس‌انداز کند، قیمت خودش را به آن
زنک را بدهد و خودش را پس بگیرد...

به خدا که قیمتش این‌همه ارزان نبود!
من که بدش را نمی‌خواستم .

یک کلام گفتم پول دارم! پولش را نمی‌گیرم!
این قهر داشت؟

در دانشگاه، از جلوی اتاق نگهبانی رد شدم و به امید
آشتی نگاهش کردم.

قسم می‌خورم مرا دید ... اما بی‌توجه، سرش را پایین
انداخت و در گوشی‌اش تایپ کرد.

حیف وسط دانشگاه بودیم، وگرنه دمار از روزگارش درمی
آوردیم. اصلاً به چه حقی ادای غریبه‌ها را درمی‌آورد.

از بدشانشی تا ساعت سه کلاس داشتم و یاشار دو می رفت.

شاید چون دیروز با اتوبوس به خانه برگشته بود، صبح مرا نرساند؟

میخواست با ماشین خودش برگردد؟

از درس چیزی نفهمیدم، حواس بازیگوشم گرد یک اتاقک نگهبانی می چرخید .

ساعت سه به خانه رسیدم .لباس هایم را عوض می کردم که کسی در واحدمان را کوید.

فقط چند دقیقه طول کشید، ژاکت پوشیدن و دم رفتنم، اما کسی پشت آن انتظارم را نمی کشید.

روی زمین یک کاسه عدسی با یک نان بربری ... یک پیاله کوچک ترشی از شیشه‌ای که حمیده‌خانم آورده بود.

نامرد، نماند که تشکر کنم .

سینی را داخل هال بردم . املت می‌توانست صبر کند برای شام.

بعد از غذا، جلوی تلویزیون دراز کشیدم، تمام تنم کوفته بود، این کم‌خونی آزاردهنده تمام نمی‌شد.

وقتی بیدار شدم از لای پرده‌های ضخیم و والان‌های سنگین، نور ضعیف و کم‌جانی روی وسیله‌ها می‌تابید، آفتاب در حال غروب بود .

باورم نمی‌شد این‌همه خوابیده باشم .

صدای برخورد فلزی به سرامیک کف حیاط از درزهای پنجره داخل شد و به سینه‌ام غم نشانید.

باز هم کار می‌کرد و من طاقت قهرش را نداشتم...

#پارت_۲۶۴

شاید... شاید اصلاً توهم زده بودم.
یاشار که اهل این برنامه‌ها نبود.

یک شال سه‌گوش روی سرم کشیدم و برای تمام کردن
همه سردرگمی و بلا تکلیفی‌ام از خانه بیرون رفتم.

میان تاریک‌روشن حیاط دیدمش که مثل همیشه تا کمر
داخل ماشین قدیمی خم شده.

در نور کم که چیزی نمی‌دید. انگشتم دکمه برق حیاط را
فشرده و همزمان صدایش کردم:

—یاشار...

آخ بلند و پردردش مرا از جا پراند .

خواستم سمتش بدوم که روی پله سکندری خوردم،
چطور پله‌هایی که از کودکی‌ام آنجا بود را ندیدم ...

خودم را که به او رساندم دست راستش را گرفته و فشار
می‌داد.

چی شدی؟ یاش؟
گرفته و عصبانی تشر زد:
هی...چی. ول کن!

خواستم دستش را ببینم که شانهاش را جلو آورد و اجازه
نداد.

بازویش را محکم کشیدم و سرش داد زدم:

—هیچی چیه؟! بذار ببینم...

—گیر کرد به تسمه...

برای درد داخل صدایش مُردم.

خواست عقب بکشد.

—حاجت گرفتی؟ ول کن دستمو!

به زور مچش را کشیدم و چند قدم تا جلوی نور بردم ...
هیچ خونی نبود ... بریدگی نداشت .

نفس به دام افتاده در سینه‌ام را آزاد کردم . ولی ...
جا خوردم وقتی سرش را از هر دم نفسم عقب کشید.

بی اراده، برای اطمینان از سالم بودنش انگشت روی کف
دستش کشیدم.

پشت دست بزرگش روی کف دستم بود. برعکس سرمای
من، گرمی ملایمی داشت.
—آخیش سالمه، شانس آوردی...

پوزخند زد:

—دیدی که! مثل پوست کرگدنه. من پوست کلفتم،
هیچیم نمی‌شه.

ابروهایم از تحقیری که در صدایش بود گره خورد.

—درسته کرگدن حیوون قشنگیه و باید افتخار کرد که
مثل اون بود، ولی...

انگشتم این بار نوازش‌وار روی کف دستش کشیده شد.
با محبتی که قلبم سرچشمه‌اش بود زمزمه کردم:

—من عاشق دستاتم... عاشق دونه دونه این ترکا...

نوک انگشتش را روی صورتم کشید... زیری اش پوستم را خراشید.

با دیدن چینی که بی اراده روی پیشانی ام نشست پوزخندش عمیق شد .

قبل از اینکه قصدم را حدس بزند و اجازه ندهد، کف دست پهنش را به صورتم چسباندم .
می خواستم ببیند دروغ نمی گویم.

بدون اینکه عمدی در کار باشد انگشت شستش روی لب هایم نشست .

آنقدر نزدیکش ایستاده بودم که حتی توقف نفس کشیدنش را ببینم . شوکه، دهانش از لمس باز ماند .

دستش حرکت نمی‌کرد، خشک و بی‌لرزش، انگار روی مین
باشد و با هر تکان خوردنی منفجر شود .

وقتی حرف زد، صدایش خسته و دور، به گوشم نشست.
—وقتی به من می‌رسی نگو که عاشقی، حتی اگه درباره
دستام باشه ... چون من یادم می‌ره تو ناری هستی، که
دلت واسه همه می‌سوزه ... و هم برمی‌دارتم که واسه ت فرق
دارم.

دهانم را باز کردم تا توضیح دهم ...
آوایی نبود، فقط چند واج نامفهوم ادا شد...

دستم به انگشتانش گره شد . سرم را محکم به چپ‌وراست
تکان دادم.

هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست نوع وابستگی‌ام به او را بیان کند .

شاید تا قبل از اینکه از من بپرسد به آن فکر نکرده بودم، ولی تجربه می‌گفت یک ساعت دلگیر بودنش می‌تواند یک روز مرا سوخت کند.

خش نشسته به صدایش زیر پاهایم را خالی کرد...
—دور من و خط بکش! من کثیفم، ناری... تو رو هم مثل خودم توی لجن می‌کشم.

نزدیکم بود، فقط چند بند انگشت تن‌هایمان از هم فاصله داشت، اما آن حس همیشگی که از وجودش می‌گرفتم را پیدا نمی‌کردم.

یاشار قوی و محکم جایی جا مانده بود.

#پارت_۲۶۶

بالاخره با صدایی لرزان، طلسم سکوت‌م را شکستم.
— این دستا... دستای یه گناهکار نیست.

دیدن درد ته نگاهش کار من نبود.
تمام محبت‌هایش تک‌به‌تک از خاطر‌م گذشت .

نفهمیدم چه شد، بی‌اختیار دستش را گرفتم و کف آن را
بوسیدم .

مثل صاعقه‌زده‌ها عقب کشید.
— چه غلطی می‌کنی؟

خشونت داخل صدایش تمرکز‌م را بهم ریخت.
چه غلطی کردم .

به خدا دست خودم نبود ...

من فقط دلم می خواست خودش شود.

تکه تکه و ترسیده جواب دادم:

—یاش ... من ... من ...

سردرگم و گیج تر از من، او بود. کلافه سرم داد زد:

—حرف نزن! هیچی نگو! لعنت بهت!

انگار با مشت به صورتش کوبیده باشم، خطوطش درهم پیچید.

هنوز مغزم حرفها را حلاجی نکرده بود که دستش را بند بازویم کرد، مرا جلو کشید و توی صورتم توپید:

—تو چرا هیچی حالت نیست؟ وقتی بهت می گم من عوضی ام، چی تو کلهت میاد؟ ها؟! به خدا من برات

خطری‌ام. مریض بودی، تروخشکت کردم. تموم شد
دیگه! تو رو به‌خیر و من و به‌سلامت.

توپی به قلب شیشه‌ای‌ام برخورد کرد... گرومپ...

با امید اینکه یاشار خودم را برگردانم با صدایی که می‌لرزید
زمزمه کردم:

—چی شده، یاشار؟ تروخشک چیه؟ تو این‌همه با محبت
کمکم کردی... یهو چرا عوض شدی.

نزدیک نگهم داشته بود، همانقدر نزدیک که بارها در سپر
حفاظتی‌اش پناهم می‌داد، اما برعکس همیشه، این بار به
زور.

—یاشار... من...

یک آن ... یک لحظه ... و بعد دنیا شعله‌ور شد و زیانه کشید.

یاشار مرا بوسید .

لب‌هایش خشن و گرم، لب‌هایم را دربرگرفت.

#پارت_۲۶۷

وحشت‌زده خواستم عقب بکشم . بازوهای عضلانی دورم پیچید و حفاظی سخت روی کمرم ساخت.

شب‌پره بزرگی خودش را به لامپ کوباند ... صدای رقص مرگ و برخورد بال‌ها می‌آمد.

مغزم از تحلیل جا مانده بود ...

در تلاشی مضحک برای دور شدن، دست و پا زدم، هلش
دادم ...

دریغ از یک سانت فاصله...

دستم که روی سینه‌اش نشست، زیر آن ماهیچه‌های
سخت ... قلبی خودش را به کف دستم کوبید؛ محکم، با
ناامیدی، خستگی‌ناپذیر...

و دوباره ...

نگاهش نگاهم را به خودش خواند.
همان مرد تلخ و غریبه روی بام را دیدم ...

فقط حالا دیگر می‌شناختمش؛ غمش، خستگی‌اش ... و در
آخر ...

من بوی تنش را می‌شناختم ...

مدتی می‌شد با عطر تنش کابوس‌های خون‌آلود خانه کاوه
را فراری می‌دادم ...

من از این غریبه آشنا شده نمی‌ترسیدم ... برای بهتر دیدنش
پلک‌هایم را محکم به هم کوبیدم و باز کردم ...

برعکس دست‌های زیرش لب‌هایش نرم و ... غمگین بود .
بوسه‌اش حتی برای من بوسه‌نچشیده طعم غم می‌داد، یا
شاید نگاهش این حس را داشت.

آرام شدم ...

یک بیر اسیر، با خاکی‌ترین چشم‌های زخم‌خورده مرا به بند
کشیده بود...

«چرا یاشار؟»

چشم‌هایم از پس لایه‌ای اشک میان زمین چشمانش به
دنبال آشنا گشت.

انگار مستی‌اش پریده باشد به خودش آمد و محکم پسم زد.

نخواست مرا به لایه‌های درونش راه بدهد.

تلوتلو خورد و فاصله گرفت.

بالاخره توانستم لب‌های بی‌حسم را تکان دهم.

—چرا...؟

قفسهٔ سینه‌اش در تلاش برای تنفس، وحشیانه بالا و پایین می‌رفت.

بریده و طلبکار، نعره زد:

—واس اینکه زبون آدمیزاده سرت نمی‌شه! هی می‌گم بابا من آدم نیستم... حرفام به هیچ‌جات نیست.

انگار عزیزی از دست داشته باشم نالیدم:

—ما دوست بودیم...

انگشتانش را محکم روی سر صافش کشید تا پیشانی...

لرزش ته صدایش را گوش‌هایم می‌شنید و ذهنم باور نمی‌کرد.

—ناری... من و تو دوست نمی‌شیم. من مردم تو زن... نمی‌فهمی؟ ها؟

با دیدن اشکی که به چشمم نشست دیوانه‌تر شد.
نزدیک آمد. دیواری نبود... عقب‌تر رفتم.

—نمی‌بینی ذات خراب من و! گم شو، ناری! از دور و بر
من فرار کن... از سایه‌م دور باش...

بغض را قورت دادم .

—همین؟ !من و بوسیدی که بگی دست از سرت بردارم؟
اووو ... به خدا مجبور نبودی این همه انرژی بذاری ... باور
کن !یه کلمه می گفتی برو، خودم می رفتم.

بهت زده نگاهش در صورتم از گوشه‌ای به گوشه دیگر
دوید .

اما حرفی نزد، فقط خود خدا می داند که چقدر منتظر
بودم بگوید تمام اینها یک سوء تفاهم بوده ... یک جنون
آنی ...

با همان لحن شوخ که به تازگی رو می کرد و سربه سرم می
گذاشت بگوید فیلمم کرده ...
یک فیلم کوتاه چهارده دقیقه‌ای ... مخصوص اکران برای
خودمان دو نفر ...

اما نه ... فقط نفس کشید؛ آرام‌تر، منظم‌تر ...

به چیزی که می‌خواست رسیده بود، از دست ناری و
دردسرهاش خلاص شد.

چرخیدم و دور شدم ...

اشک ... اشک بی‌معرفت ... چشم‌هایم می‌سوخت و
التماسش را می‌کرد.

یاشی که زندگی نبود داغم کرد، چنان داغ‌دار که عزایش را
نگیرم .

شب طولانی و عجیبی از آب درآمد، پر از خاطره‌آزاری ...

گوشهٔ تختم مجاله شدم ...

دونفره‌ها مان را دوره کردم و نفس کم آوردم .

آن شب، تازه عمق بی‌همزبانی را لمس می‌کردم. حتی دوستی نبود که بتوانم چهار کلمه از دردم برایش بگویم.

تمام آن ثانیه‌ها ولی، کسی درون سرم شعر «پوپکم» «اخوان» را خواند و هر وقت به «گرگ هاری» رسید دلش برای گرگ تنها سوخت.

#پارت_۲۶۹

#یاشار

ته‌سیگارها را روی لبه پشت‌بام کپه کرده بودم. نمی‌خواستم با پایین انداختنشان ریسک کنم، ولی با شنیدن صدای پا سرم از تعجب بالا پرید.

از تاریکی پله‌ها هیکل لاغر و بلند رضا وارد خلوتم شد.

—رضا! چطور اینجا اومدی؟

—بابات بهم زنگ زد.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

—ده دقیقه اومدم تنها باشم...

—نیم ساعت پیش بهم زنگ زد.

نگاهم به تیر چراغ برق روشن افتاد... ساعت چند بود؟

کنارم ایستاد. سمت ته‌سیگارها اشاره زد.

—چی شده؟!

—هیچی!

سرم را برگرداندم تا نگرانی‌اش را ندیده بگیرم.

—من رفیقتم ...

حرفی که نزد من روبه‌رویم نشست؛ ساکت، رازدار، مثل تمام سال‌ها...

سکوت می‌کرد و وادار می‌شدم حرف بزنم، بی‌دلیل نبود همه‌چیز زندگی مرا می‌دانست.

گلویم می‌سوخت.

—یه غلطی کردم، حالام به غلط کردن افتادم.

دود را از گوشه لبم بیرون فرستادم.

—بوسیدمش، رضا.

وحشت‌زده تکان خورد.

—احمق شدی...؟! آخه چرا؟

و هر دو می‌دانستیم درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنم.

دست آزادم را برای هزارمین بار کف سرم کشیدم .

کلافه و بیچاره زمزمه کردم:

—می خواستم بترسه . می خواستم ببینه وقتی می گم من
عوضی ام، باهاش تعارف تیکه پاره نمی کنم.

—حالا ترسید؟

—نه ! من ترسیدم.

دست هایش را در جیبش فروبرد و شانه هایش را جمع کرد.
ته سیگار را روی بقیه فیلترها فشار دادم و خاموش کردم.

—باید برم . باید جمع کنیم از اینجا بریم.

می گفتم و می دانستم که نمی شود.

—این دختر گناه داره ... تو که نامرد نبودی! قسم اول و آخر من برای مرام و مردونگی تویی.

براق شده در صورتش با پایین‌ترین صدا که به گوش دختری که زیر پاهایم نفس می‌کشید نرسد غریدم:

—فکر کردی من چی‌ام؟! یه عوضی که با عمه بخوابه و با برادرزاده‌ش تیک بزنه؟

#پارت_۲۷۰

—پس چی؟ بگو که منم بفهمم چه مرگته.
—امشب طوری چزوندمش که ازم بیرهدیگه کاریش ندارم ...

شانه‌هایم خم شد ...جانم از تن به‌دررفت.

فقط... فقط این چند وقتی که اینجام می‌خوام دل سیر
تماشاش کنم.

رضا، ترسیده پرسید:

—دیوونه شدی؟

با بیچارگی زمزمه کردم:

—چیه؟ این حق ندارم؟

—نه احمق! این نه! دختر که قحطی نیومده. دست
گذاشتی رو کسی که ...

سرم را میان انگشتم فشار دادم. من کی این همه از دست
رفته بودم؟

—نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده... خدا شاهدہ نمی‌دونم...
ولی حاضرم بمیرم و یه بار، فقط یه بار دیگه ببوسمش...

درون سینه‌ام قلبی نبود و درون بدنم روحی، همه را همان پایین، گوشهٔ آن لب‌های خانه‌خراب‌کن جا گذاشته بودم.

تسلیم، با بدبختی کنار آمده، نفسم را پرصدا بیرون دادم.
—دوستش حق داره صداش می‌کنه» نار. «مثل آتیش
جهنم می‌مونه.

انگار کفر گفته باشم، حرفم را عوض کردم.
—ناری نه‌ها، آتیش اینیه که من دارم توش دست‌وپا می
زنم.

رضای ساکت و صبور فقط گوش می‌داد.
—یادته بچه بودم از نردبون افتادم؟ دیگه از درخت بالا
نرفتم. مثل همون بود. از بلندی می‌افتی زمین، اولش
گیجی... من گیج گیجم الان ...

—ولی یاشار! همیشه که اینجوری نمی‌مونه.

—چی؟!—

انگار خودش غافلگیر شد از حرفی که از دهانش پرید، از
عکس‌العمل ترسید، ولی مجبور بود ادامه دهد:

—اینکه فقط تماشاش کنی، بعد دلت می‌خواد نازش کنی،
بوسش کنی، چه می‌دونم... بعد...

در صورت من چه دید که آخر افاضاتش را سانسور و
ادبی کرد.

—صاحبش بشی.. تصاحبش کنی...

تصاحب؟! یعنی بخوام با ناری... خون به سرم دوید...
به خودم که آمدم یقه‌رضا را در مشت گرفته و فشار می
دادم.

— یعنی اینقدر من و آشغال فرض کردی؟ من اینقدر
حیوونم؟

— نه! نه! هی، رفیق! اول کن یقه رو!

#پارت_۲۷۱

مشتم را به خرخره‌اش فشار دادم.
— دیگه نشنوم درباره‌ش از این جفنگا بگی! دهنت رو آب
بکش، وگرنه...

آویزان بازویم شد.

— هی! یاشار! منم... ول کن، دیوونه! مثل گوزنا تو فصل
جفت‌گیری، چرا شاخ می‌زنی.

هلش دادم و یقه‌اش را ول کردم.

تلوتلوخوران چند قدم به عقب برداشت ... خم شده و
نفس نفس می‌زد.

مطمئن از جوابش پرسیدم:

—نشستی باهاش حیات وحش دیدی؟

درجا کمرش صاف شد.

—ها؟ کی؟ من؟ اینه به جون...

تک سرفه‌ای زد، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد، بلند
خندید ... نفسش جا نیامده و بریده‌بریده می‌خندید.

—ترسوندیم ... خدایی ترسوندیم ...

سیگاری از پاکت برداشتم و گوشه لبم گذاشتم.
از گوشه چشم دیدمش که جلو آمد.

—ببین یاشار... باید از اینجا برید... تو راس می گی. من...
من یه فکری دارم... یعنی یه کاری کردم.

دنبال فندق می گشتم که سیگار را از دستم کشید.
—من رفتم آدرس اون آتش نشانه...

حتی یادم نمی آمد کدام آتش نشان... آهان! صاحب مرغ...

—راس می گفت، آزمون دارن.... داشتن داوطلب جمع می
کردن. من... من اسمم رو نوشتم... به خدا بعد از اسم
تو، اول تو، ولی خب....

نیم نگاهی به صورتش انداختم. چرا هول کرده بود؟

—نباید می نوشتم؟ از تعمیر اتو و جاروبرقی و چه می دونم
پنکه و این خنزر پنزرا خسته شدم. تا کی می تونم پس انداز

کنم و یه مغازه برای خودم بخرم؟ با این قیمتا، کرایه کردن یه زیرپله رو هم باید تو خواب ببینم .

دستش را روی شانهام گذاشت.

—بیا با هم بریم همینجا، حداقل سر برج حقوقمون میاد.

الان وسط این همه بدبختی حرفهای رضا را کجای آشفته بازار سرم راه می‌دادم؟

—اینجا می‌خوابی یا می‌ری خوننتون؟

—هان؟

فندک و پاکت تقریباً خالی را داخل جیبم گذاشتم و سمت پله‌ها رفتم.

پشت سرم آمد.

—می‌رم... می‌رم خونه.

خوشحالی صدایش می‌گفت به این شغل کلی امید بسته.

صبح خبری از ناری نشد. البته با آن گندی که بالا آوردم،
بیخود منتظر آمدنش به خانه‌مان بودم.
عجیب اینکه بابا هم چیزی نپرسید.

پارکینگ سمت دیگر خانه بود، زیر پنجره آشپزخانه...
شاید برای اولین بار در زندگی شانس یارم شده و پدرم
چیزی نشنیده بود.

وقتی لباس پوشیدم و خواستم بروم، ماشینش داخل
حیاط بود.
دانشگاه چه؟ کلی به‌خاطر سرش از درس عقب افتاده
بود.

بالاخره یکی را دیدم که در پیدا شدن آدم‌های عوضی در
زندگی‌اش از من جلوتر باشد. آن از کاوه، این هم از من،
یکی از یکی عوضی‌تر.

خانه را دور زدم و زیر پنجره ایستادم. وسوسه‌ انگشت
کوبیدن به شیشه دستانم را مشت می‌کرد، اما جسارتش را
نداشتم.

یک سرک چه...؟

یک نگاه کوچک؟! !

آنقدر که ببینم حالش خوب است.

شیطان را لعنت کردم و از زیر پنجره‌اش رفتم.

#ناری

کسی زنگ خانه ما را می‌زد؟ این فراموش‌خانه مگر زنگ
زدن داشت؟

تن خشک شده‌ام را به‌زحمت تکان دادم و پاهای دردناکم را
صاف کردم .

از آیفون ژيوار را دیدم.
در را باز کردم و دنبال شال گشتم .
حوصله کسی را نداشتم، حتی این پسرک بازیگوش را...

وارد خانه‌مان که شد در را پشت‌سرش بست . جوجه
خروس توپش پر بود.
—ناری! عمه‌ت از کی خونه نیست؟

پس بالاخره لو رفتم .
—اول سلام کن . بعدشم از کجا فهمیدی نیست که
جرئت پیدا کردی اومدی اینجا؟

ابروهایش بالا پرید.

—جدی جدی پشت نیست؟

سعی کردم نگاهش نکنم. پشت کردم و خودم را سرگرم
مرتب کردن رومیزی نشان دادم.

—رفته دانشگاه.

— دانشگاه کدوم کشور؟ استوری واتساپش که می‌گه
ایران نیست .

فلور عزیز ... وقت داشت برای واتساپ استوری بگذارد و
وقت زنگ زدن به مرا نداشت .

برای هزارمین بار به خودم گفتم او هم حق زندگی دارد، اما
دل دلتنگم این بار حرف گوش نمی‌داد.

سرگیجه امانم را بریده بود. روی نزدیکترین مبل دراز کشیدم و کوسن را زیر سرم گذاشتم.

دستش را به کمر زد. قیافه‌اش شبیه دایی موقع بازجویی شد.

—از کی نیست؟!—

انکار فایده‌ای نداشت.

—خیلی وقته رفته.

—اینجا تک‌وتنها موندی؟

—می‌خواستی چیکار کنم؟ پیام پیش شما؟

—مگه چیه؟

جواب واضح سؤالش را ندادم.

—حداقل می‌تونستی زنگ بزنی شبا من پیام پیشت.

—جواب بابات و می تونستی بدی؟

—درسته رو مخ می ره، ولی بی غیرت نیست که بذاره تنها بمونی.

—من راحتتم .حق هم نداری خبردارش کنی.

#پارت_۲۷۳

روبه رویم نشست.

حالا که رگ گردنش را برای من باد کرده بود سنش بیشتر نشان می داد .

شلوار گشاد و مچدار پوشیده بود با بلوز آویزان، یک زنجیر با طرح «هیچ کس.»

—زیر چشات چه خبره؟ این چه رنگ و رویه به هم زدی؟

دست نافرمانم روی صورت‌م کشیده شد، تا لب‌هایم رسید
و گریز زد به چانه‌ام.
—یه‌ذره کم‌خونی گرفتم.

—کار از یه‌ذره گذشته. قیافه‌ت مثل کساییه که توی
جنگ، زخم شمشیر خورده باشن .

—حوصله ندارم، ژيوار! بس کن!
بازویم را روی چشمانم گذاشتم تا واقعاً تمامش کند.

کمی ساکت ماند. می‌دانست اگر نخواهم، هرگز نمی‌تواند
از من حرف بکشد.

سوزناک و نمایشی نالید:

—هی روزگار! نیومدم، نیومدم، حالا که اومدم جیگر
نیست .

گوشه لبم بالا کشید.
— الانم فلور بود هشت تیکهت می کرد.
— خدایی چرا ازم بدش میاد؟

— از بس هیزبازی درمیاری براش.
— دست خودم نیست. هلوئه، لامصب!

گفتم «بیشعور» و شانتهایم از خنده لرزید.
و خواند.

— تپل مپل... تودل برو... سوگی لپاش گل گلی بود...

دستم را از روی چشمهایم برداشتم.

شنیدن صدای یک نفر دیگر در خانه حال خوشی داشت.
— پسره دله! حفته چشات رو بذاره کف دستت.

چشم‌های سیاه و پرمژه‌اش درخشید.
—راحت باش .بخند ...تو فقط بخند.

به پهلو چرخیدم و با حسرت زمزمه کردم:
—کاش دختر بودی، اونوقت بابات کاری‌مون نداشت .می
شدی خواهر کوچولوی من.

لم داد و گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد.
—تا از مردی برکنارم نکردی، برو ناهار درست کن .
ناسلامتی بعد عمری اومدم خونه‌تون.

سوزش معده‌ام یادم انداخت از دیشب گرسنه مانده‌ام .

فقط نیمه‌های شب که فشارم افتاد و دندان‌هایم شروع
کردند با بهم کوبیدن اعتراض کردن، چند تکه شکلات
از کیفم برداشته و خورده بودم.

—ژیوار! چه وقته ناهاره؟ ساعت داره سه می شه .
—چیکار کنم، خب؟! ساعت دوازده یه ساندویچ فلافل
خوردم که صد دفعه تا حالا هضم شده.

به ناچار بلند شدم و به آشپزخانه رفتم .
از فریزر یک بسته کلوچه بیرون آوردم و در ماکروویو
گذاشتم.

صدای بلند و غرش مانند جیپ از حیاط آمد . یاشار
برگشته بود؟

چایساز را روشن کردم که صدای ژیوار آمد.

—ناری! عشقم! بیا یکی دم در کارت داره.

دست بردم و سینی را برداشتم که با نعرهٔ یاشار از دستم،
روی زمین رها شد.

—تو نره‌خر دیگه کی هستی؟
—آخ! آخ! ولم کن ...

جیغ‌های ژیوار شبیه دخترها شده بود.
مثل فنر، برای نجاتش به حال دویدم .

یاشار دست به گردن ژیوار گره کرده، اندام لاغر و
سبکش را به دیوار چسبانده و داشت پسر بیچاره را خفه
می‌کرد.

خودم را به آنها رساندم و با مشت روی دست یاشار
کوبیدم.

—ولش کن! ولش کن! کشتیش!

با چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش، از من، سمت صورت
کبود ژیوار اشاره زد .

—این کیه؟ پسر آوردی خونه؟!
—به تو چه، روانی؟! ولش کن.

بازهم مشت‌هایم را بی‌نتیجه روی دستش کوبیدم .
لبخند احمقانه و کج‌ومعوج ژیوار اما از من به مرد افسار
پاره‌کرده داخل اتاق برگشت .

نالهای مثل «کمک» از میان خرخر کردنش به گوشم
رسید . بازوی سنگی یاشار را گرفتم و کشیدم .

—آوردم که آوردم . به تو باید جواب پس بدم؟

سفیدی چشم‌هایش به قرمزی رسید و نعره زد:
—غلط کردی! فکر کردی می‌ذارم هر کاری خواستی بکنی .

— غلط رو که تو دیروز کردی! حالا هم دیگه هیچی من
به تو ربطی نداره.

ژیوار را رها کرد و سمت طعمهٔ تازه‌اش که من بیچاره
باشم چرخید .

تمام تنم از نگاه ترسناکش لرزید، اما به حدی دلم شکسته
بود که مستقیم به چشم‌هایش زل بزنم.

— به من ربطی نداری آره؟ به من؟!!

در تمام بدبختی‌هایم که به او ربطی نداشت به دادم
رسیده بود. ولی ...

آخرین آدمی که فکرش را می‌کردم داشت برایم عربده می
زد .

بغض به صدایم یورش آورد.

—اومدی واسه من قلدری؟ برای من؟ آره یاشار؟!

گوشه لبش را به دندان کشید. کلافه به ژيوار اشاره زد.
—آخه با این؟! این که یه وجب بچه‌ست. حداقل یکی رو پیدا می‌کردی که سرش به تنش بیارزه.

کوتاه نمی‌آمد! جسارتم در جواب دادن خودم را هم
انگشت به دهان کرد.

—من پدوفیلیم، نمی‌دونستی؟
دهانش از جواب احمقانه‌ام باز ماند.

#پارت_۲۷۵

ژيوار کمی جلو آمد.
—آقا... آقا... بس کنید.

انگار از قبل هماهنگ کرده باشیم، سرش داد زدیم:
—تو خفه شو!

احمق هنوز با دست گلویش را ماساژ می‌داد، اما سرگرم
شد و لبخند ابلهانه‌اش را پررنگ‌تر کرد .

—پس ادامه بدید تا من برم تخمه بیارم.

یاشار لباس روی شانه ژيوار را کشید و سمتم هل داد .
چشم‌های نگرانم سمتش چرخید.

—این خل‌وچل رو آوردی که من و حرص بدی؟ فیلمته!
آره؟

پوزخند زدم.

—عددی نیستی .

—درست حرف بزن!

صدایم از عصبانیت بالاتر رفت.

—یهو عین روانیا پریدی تو خونه‌م، مهمونم رو مثل روزنامه چسبوندی به دیوار، انتظار داری برات کف بزنم؟

این بار نوبت بازوی من بود که اسیر قلاب انگشتان بی رحمش شود.

با فرو رفتن انگشتانش، درد از دستم هجوم برد تا قلبم ...
—لج کردی؟ با من؟! این پسره رو از کجا پیدا...

صورت‌م را جلو بردم و تأکیدی داد زدم:

—خوب کردم! ولم کن!

دستم را با حرص بالا کشید.

انگشتانش از گوشت نرمم تا استخوان رسید و صورت‌م را از درد به‌هم فشرد.

ناخودآگاه، در اوج دل شکستی نگاهم به لب‌های مردانه‌اش
کشیده شد؛ روی لب‌های بی‌رحمی که دیشب نرم مرا
پرستیده بودند .

انگار سنگینی نگاهم او را هم به آن غروب عجیب
کشانده باشد لب‌هایش را دندان کشید .

داشت خودش را هم تنبیه می‌کرد . شک نداشتم اگر می
توانست بوسه‌اش را پس می‌گرفت .

ژیوار نوک انگشتش را با ترس روی بازویی که به من
متصل بود زد .

—داداش! داداش!

گردن کلفت یاشار، با آن رگ‌های بیرون‌زده، سمت ژیوار
چرخید .

بدبخت آب دهانش را قورت داد.

—خوبی، جناب؟

فشار انگشتان دور بازویم محکم‌تر شد.

ژیوار ادامه داد:

—می‌دونم زورت زیاده‌ها ... دستش رو ولی ول کن. من ...
من پسرداییشم. قبلاً ازم چوب خورده، کبودیش دیر می‌ره.

مثل برق گرفته‌ها دستم را به‌ضرب رها کرد. تلوتلو خوردم
و عقب رفتم.

—چی گفتی، بچه؟!

—پسرِ داییش ... بچه هم تو قنداقه، من هجده سالمه.

چنان سمتم چرخید که ترسیده و بی اختیار قدمی دیگر به
عقب برداشتم، اما چشم‌های غمگین و دل شکسته‌ام را
یک سانت جابه‌جا نکردم.

لبم را از داخل اسیر دندانم کردم تا بغضم برود پی کارش.
—مچم رو که گرفتی. دیگه برو!

کمی شاکی سری بالا انداخت.
—پسرداییده؟ چرا بهت می‌گه عشقم؟!

—بگه عشقم، تو باید خفه‌ش کنی؟

#پارت_۲۷۶

بی اختیار بازویم، جایی که منشأ تیر کشیدن قلبم بود را
گرفتم.

چشمش سمت آن رفت و به صورتم برگشت.
با دست چنان محکم به پیشانی‌اش کوبید که سر من درد
گرفت.

— دو ساعته دیوونه‌م کردی! می‌میری یه کلمه بگی
فامیله...؟

عصبی، حرفش را قطع کردم.
— گذاشتی؟ گذاشتی دهنم رو باز کنم؟

چشم‌های عذرخواهش ذره‌ای گناهش را سبک نمی‌کرد،
اما امان‌زبان‌ش...

— اومدم در خونه‌ت، یکی صدات می‌زنه عشقم. تو بودی
چی فکر می‌کردی؟

— نه سلامی، نه علیکی، خفتش می‌کنم.

دست‌هایم را به سینه گره زدم.

نگاهم از کنارش به پلاستیک موزه‌های افتاده دم رفت .
چشم‌هایم سوخت . زمزمه کردم:
— برو بیرون .

انتظار داشتم اصرار کند، اما رفت ... همانطور طلبکار،
بدون عذرخواهی، پشت کرد و تنهایمان گذاشت.

از این بدتر نمی‌شد .

هنوز در دیدرسم بود .

سمت در رفتم، به هم کوبیدمش تا او را نبینم.

صدای برخورد، چهارستون خانه و بدن مرا لرزاند.

به پشت در تکیه زدم و آوار زمین شدم.

این چه مکفاتی بود که گریبانم را گرفته و رها نمی‌کرد؟

—ناری ... گریه می‌کنی؟

—قد گاو نمی‌فهمید، همه‌تون .پسرای احمق!

—ناری ...

سرم را به زانوهایم تکیه زدم ...

همیشه آن مرد یاغی زیر ظاهر نه‌چندان آرامش را حس می‌کردم، اما برای خودم نه !

با من که تازگی فقط مهربانی خرج می‌کرد ... تا حالا اینقدر دیوانه ندیده بودمش ...

ژیوار روبه‌رویم نشست .

—ژیوار ... دارم خفه می‌شم ...

دستش را دور شانه‌هایم پیچید. بغض چندروزه‌ام اشک
شد و از چشمم جاری.

—معلوم نیست چه مرگشه .

—دوستت داره!

سرم را بلند کردم.

—منم دوستش دارم، دیوونه‌بازی درمیارم.

—نه، خنگ! ...مدل پاستوریزه‌ تو دوستت نداره که! فکر
کنم دلش رو بردی...

بعد از بوسه‌ دیشب به این هم فکر کرده بودم. تنها
توجیهی که به ذهنم رسید همین بود .

کمی ... کمی ته کاسه‌ فیروزه‌ای دلم حس‌ها درهم آمیختند؛
چند قطره غرور، چند چکه شادی بی‌جا و بی‌موقع، و یک
حبه قند محبت...

#پارت_۲۷۷

نباید به این فکر بچگانه میدان می‌دادم، ما فقط همسایه بودیم ...

یا شاید کمی بیشتر از همسایه، ته تهش دوست.

شالم سر خورد و از سرم افتاد .

انگشتش سمت سرم رفت و جرئت لمس پیدا نکرد.

—تو چی شدی؟ موهات کو؟!—

صورتتم را به زانویم تکیه زدم. نگاه نگران ژيوار به سرم بود.

—چی شده، ناری؟—

—خوردم زمین ...دیگه دارن بخیه‌ها می‌ریزن. خیلی زشت

شده؟

—چند تا بخیه خورده؟ خدا رحم کرده زنده موندی.

نگرانی برادرانه‌اش مرهمی برای زخم تنه‌پای‌ام شد.
—نمی‌گی بهم کجا اینجوری شدی؟

—بعد ... الان نفسم درنمیاد...

—چند دقیقه پیش که داشتی طرف رو زخمی می‌کردی ...
باتری خالی کردی؟

توصیفش لبخند کوچکی مهمان صورت اشکی‌ام کرد.

زیر دستم را گرفت و بلند کرد .

—تو بشین رو مبل، من برات یه چیزی بیارم بخوری .
بعدش راجع به غول همسایه حرف بزنیم.

سینی چای و کلوچه را روی میز گذاشت.

—بخور!

—نمی‌تونم...

سینی را بیشتر به جلو هل داد.

کلوچه را برداشتم، گرم بود.

—واسه چی می‌گی دوستم داره، ژيوار؟

—تو این یه مورد من بیشتر تجربه دارم .

راست می‌گفت .

بلوزش را از سر بیرون کشید .

—من پیش‌ت می‌مونم . شلووار کردی نداری؟

—نه...

—ساواش هم زيادی خارجی شده‌ها. اینجا می‌موند چی می پوشید؟

—شب نمی‌موند.

—عرضهٔ یه مخ زدن نداشت ...مردک شل کمر!

در جواب جیغ وحشت زده‌ام، فقط دستی در هوا جواب داد و «برو بابا» پی زمزمه کرد.

این بچه‌های امروز چقدر چشم و گوش و رویشان باز بود!

از ترس کشیدن بحث به جاهای باریک حرف را عوض کردم.

—دوست دارم پیشم بمونی، ولی به بابات چی می‌گی؟

—دروغ! می‌گم با بچه‌های مسجد می‌رم راهیان نور.

—چرا آخه .بگو بهش.

—نمی‌ذاره پیشت بمونم .پدرمادرای سختگیر بچه‌های
دروغگو رو تربیت می‌کنن .نشنیده بودی؟

—من هیچ‌وقت از فلور نترسیدم .وقتی خرابکاری می‌کردم،
تنبیهش رو هم تحمل می‌کردم.

—من روشای استراتژیک دارم.

#پارت_۲۷۸

نیم‌ساعتی ماند، بعد به خانه رفت و با یک کوله، مجهز
برای رفتن به کرمانشاه برگشت، تا لباس گرم را هم
برداشته بود .

با کارت پولی که دایی برای پسر زائرش شارژ کرده بود پیتزا
سفارش داد .

دیگر حرفی از ناراحتی، حتی سرم، از هیچ چیزی نپرسید.
فقط گفت و خندید.

جعبه‌های پیتزا را جمع کرد، لیوان‌های داخل سینک را
شست.

فیلم که گذاشت من فقط پنج دقیقه اول را بیدار بودم.
آنقدر بی‌خوابی کشیده بودم که حتی فکر پسر همسایه را
نکنم.

صبح با صدای محکم کوبیده شدن در از خواب بیدار
شدم.

ژیوار همان‌طور که پتو را دور خودش پیچیده بود، فحش به
لب سمت در رفت.

پشت در طلبکارترین آدم روی زمین ایستاده بود.
با دیدنش، ژيوار پتو را بالاتر کشید و خبردار ایستاد، حتی
من بی اختیار سر جایم نشستم.

صدای توبیخش هم که بلند.

— تو دانشگاه نداری گرفتی خوابیدی؟ دیروزم که نرفتی!
مثلاً ترم آخری!

ساعت روی دیوار می گفت حق با اوست. وقتی دید بلند
نمی شوم ژيوار را از سر راهش کنار زد و داخل شد.

روبه رویم ایستاد. نگاهم را از پاهای عضلانی اش با آن جین
سنگ شور بالاتر نبردم.

— بلند شو! پنج دقیقه وقت داری یه آب به صورتت بزنی
و لباس بپوشی. نمی خوام فردا که مشروط شدی بمونه
تقصیر من.

ناری سرتق درونم می گفت که جواب دندان شکنی به او بدهم، اما به حدی برایم عزیز بود که نخواهم مثل دیشب سر بحث را بگیرم، آنهم جلوی ژيوار. به موقع حسابش را می رسیدم.

وقتی دید تکان نمی خورم، اسمم را نرم تر زمزمه کرد .

فقط همین ... یک» ناری «که گرم و مهربان بر لب هایش چرخید و تمام دلخوری هایم را ذره ای کم رنگ کرد...

می شناختمش! مردک غد، مثلاً داشت عذرخواهی می کرد.

از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

اولین و دم دست ترین مانتو را پوشیدم. برنامه درسی را جمع، مقنعه ام را سر کردم و دنبالش راه افتادم .

قبل از بیرون رفتن از ژئواری که خمیازه می کشید پرسیدم:
—ناهار هستی؟

—مثلاً رفتم راهیان نور. یه چند روزی باید اونجا باشم.

کم کم داشتم پشیمان می شدم که اجازه دادم پیشم بماند.

باید مثل یک خواهر واقعی مجبورش می کردم به خانه
برگردد و دروغ نگوید... اما...
تنهایی عذاب آورم را چه می کردم؟

#پارت_۲۷۹

دم در همسایه ایستادم. یاشار زودتر از من از ساختمان
بیرون زده بود.

در زدم. با بفرمای عمو در را باز و سرم را داخل بردم.

فندق با دیدنم فریاد زد:

—ناری! ناری! عاشقتم! سیب.

—میارم برات، بعد.

عمو عبدی داخل حال صبحانه می خورد.

—سلام عمو جونم. دلم برات یه ذره شده بود.

لب‌هایش به خنده باز شد.

—سلام. بیا یه لقمه بزن.

پیشنهادش وسوسه کننده بود. یک نان لواش برداشتم و

پر از کره و مربا کردم.

صدای بوق آمد.

عمو آرام زمزمه کرد:

—خوب کردی باهاش آشتی کردی. دیشب تا صبح
نخوابید.

دلم نیامد از تنهاپسرش گله کنم، ولی کاسهٔ چشمم پر شد.
صدای دوبارهٔ بوق می‌گفت حسابی دیرم شده.

—بعد میام پیشتون.

—خیر پیش.

داخل حیاط، در پرایدم باز بود و صندلی راننده اشغال.

کنارش نشستم. پتوی مسافرتی را به سمتم گرفت.
دستم برای گرفتنش بلند نمی‌شد.

سرم را به قهر برگرداندم.

—یه ذره هم کارای دیشبت یادم نمی‌ره.

پتو را باز کرد و روی پاهایم پهن.
—تا برسیم بخواب.

پتو را محکم از روی پایم کنار زدم.
—من دیشب تخت خوابیدم، مثل تو که عذاب وجدان
نداشتم.

نگاهش را حتی یک لحظه به من نمی داد. سرزنشش کردم:
—دیشب داشتی بچه رو خفه می کردی.

ماشین را روشن کرد و سمت در راند.
—از دلش درمیارم.

—نمی شه هر گندی بزنی بعد فکر کنی می تونی از دل
طرف دربیاری.

داخل کوچه گوشه‌ای پارک کرد .
سایه‌ای تیره از موهای کوتاه، روی پوست همیشه صاف
سرش نشسته بود ...

به خاطر آنها بود یا واقعاً صورتش دیگر آن خشکی و
خشونت را نداشت؟

سمتم چرخید.

—نکن، ناری! اینقد با من نجنگ .

—قبلاً اینجوری بودم؟ خودت عجیب نشدی؟ مقصر
نیستی؟ اصلاً این چند روز تو یه چیزیت شده.

نگاه فراری‌اش را از کوچه باریک و پیرزن نان‌به‌دست
کشاند تا من .

—اصلاً هرچی تو بگی من هستم؛ نامردم! دیوونه‌م! اولی
جان عزیزت، کارای این دو روزم رو ندید بگیر. فکر کن
قرصام رو نخورده بودم.

#پارت_۲۸۰

آن نگاه کدر و سرگردانش زبانم را بند آورد.
—یاشار... تو...

کلافه حرفم را قطع کرد.

—یه چن وقت تحمل کن. بعد همچین برم گورم رو گم
کنم که انگاری از اولم نبودم؛ یه هفته، تهش دو هفته...

وزنه‌ای به بزرگی دردی که در صدایش بود یک‌راست روی
سینه‌ام نشست و سنگینش کرد.

—چرا... اینجوری می‌گ...

قبل از تمام شدن سؤالم از ماشین بیرون پرید. رفت که
نپرسم تا جوابم را بدهد.

صدای بسته شدن در خانه مان آمد.

وقتی سوار شد و به جاده زد، پتوی روی پایم را برداشتم و
آرام شروع کردم به تا زدن.

با هر تا، یک دیوانگی این چند روزش جلوی چشمم آمد.
آن از غروب جنون زده، آن هم دیوانگی اش از دیدن ژيوار
در خانه مان ...

حالا می گفت فراموش کن. دقیق، کدام یکی را فراموش می
کردم؟

تمام ساعت هایی که قهر بودیم شبیه یک کابوس گذشته
بود و حالا حرف از رفتن می زد.

حتی تصور ندیدنش بیچاره‌کننده بود .

خودم را درک نمی‌کردم، اصلاً خودم را نمی‌فهمیدم، اینکه این قدر راحت کوتاه آمدم ...

تا قبل از اینکه حرف از رفتن بزند فقط می‌خواستم تلافی رفتارش را در بیاورم و حالا برای مسافر نرفته به تمام در و دیوار سینه‌ام پارچه‌های مشکی آویزان کرده بودم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و بدون دیدن، فقط تماشایش کردم ...

تمام حواسم جمع امنیتی بود که با او داشتم. از همان لحظه اولی که در جنگل مرا روی شانهاش انداخت و بوی جنگل از تنش در مشامم پیچید ...

تا آن شب مستی که چراغ‌های منطق ذهنم خاموش
بودند، ولی دست‌هایم را برای پناه دورش پیچیدم و آرام
گرفتم .

وقتی در خانه کاوه، غرق در خون خودم، میانه مرگ و
زندگی فقط دست‌های قوی او را آرزو کردم...

نمی‌توانستم چشم از صورتش بردارم.

سال‌ها زندگی کردن با خودم به من می‌گفت هیچ‌وقت دلم
اینطور برای بی‌خوابی کسی نسوخته، جوری که قرمزی و
خستگی چشم‌هایش به قلبم چنگ بزند .

آقا، بی‌خوابی کشیده و پتو آورده بود مرا بخواباند .
خودت که واجب‌تری، مرد حسابی!

اصلاً کجا می‌خواست برود؟
حقیقت را نداشت، آن‌هم بعد از این‌همه وابستگی رج زدن.

زمزمه‌ی پر از تنهایی‌ام دل خودم را ریش کرد.
—اگه بری، فراموشم می‌کنی؟

حرفی نزد.
خط ابروی شکسته‌اش انگشتانم را وسوسه می‌کرد تا
لمسش کنم.

—یاش... من نمی‌خوام بری.
نفسش را کلافه و پرصدا بیرون فرستاد، اما یک کلام
نگفت و راحت‌م نکرد.

آرام و تشویق‌کننده وسوسه‌اش کردم.

—یاشار، بیا یه قراری بذاریم، من فکر می‌کنم این دو روز
نبوده. این چند ساعت رو از ذهنم پاک می‌کنم، بیا
برگردیم به قبل، مثلاً اون شبی که تو آشپزخونه‌تون بودیم.
بازم دوست باشیم.

حرف نزد. تنهام را کامل سمتش چرخاندم و لبخند را به
زور روی لب‌هایم نقاشی کردم.

—تو فقط دیگه قرصات رو بخور. خب؟
چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد.
—حله؟

انگشتان یک دستش روی فرمان مشت شد. «آن» باشه»
که نصفه‌نیمه ادا کرد برایم جای امیدواری داشت.

قطره‌ای مربا روی دستم چکید.
اصلاً لقمه را یادم رفته بود، انگشتم را به دهان بردم.

سرش سمتم چرخید و حرکت انگشت و لب‌هایم را دنبال کرد.

هول پرسیدم:

—گشنه‌ته؟

تکه‌ای از لقمه را کندم و سمت دهانش بردم.

—بخور.

«نه»! خش‌دارش منصرفم نکرد.

—بخور. زیاد برداشتم.

مجبور شد دهانش را باز کند. لقمه را به دهانش گذاشتم.

نرمی لب‌هایش انگشتم را سوزاند؛ خاطره زنده می‌کرد.

دستها هم حافظه داشتند؟ من نمی دانستم ...

کف دستم محکمی سینه و قلب تپنده اش را به یاد
داشت ...

گرم شد و گرمایش را به تمام تنم گستراند .

گرمایی ناآشنا برای من ...

از آن اولین بارهای شیرین ...

قلب دستپاچه ام جایش را گم کرد، آمد و در گلویم کوبید .
انگشتانم دور نان حلقه شد ...

مرا بوسید که بترساندم، اما من اسیر بوسه اش شدم.

#پارت ۲۸۲

#یاشار

قسم به جهنم که اگر هم می‌خواستم در توانم نبود
فرصت عاشقی‌اش را از دست بدهم.

گاهی می‌میری، بدون اینکه بدانی...

آنگاه شاید وزیدن یک نسیم خنک و رقص آن روی سلول
های پوستت یادت بیندازد زمانی زندگی را چه سیال و پویا
در مشت داشته‌ای.

زندگی حس بی‌رحمی‌ست، وقتی راحت در سایه دراز
کشیده و تنها علائم حیاتت وول خوردن تخم مگس‌ها زیر
پوست کش آمده و آماس کرده‌ات است، ناگهان عطر تن
بی‌گناه دختری یا برق نگاه معصومش یادت می‌اندازد روزی
در سینه‌ات قلبی تپنده داشتی که خون را با شور و هیجان
در رگ‌هایت می‌چرخانده...

قلبم خائنی بیش نبود؛ درون سینه‌ من می‌تپید، زندگی‌اش به
من وابسته بود، ولی ریتم تپشش را با خندیدن او تنظیم می
کرد.

ای خاک بر سر آدم فروشش کرده.

نیم‌ساعت تمام داخل حیات نشستم و دل‌دل کردم.

بالاخره نصف‌شب صدای حرف زدن و خنده‌های بلند
مهمان ناری قطع شد.

گوشی را بیرون آوردم و برایش تایپ کردم:
—خوابی؟

سه دقیقه نشد تا جواب بدهد.
—آره.

—مهمونت چی؟

—بیداره! داره چت می‌کنه.

—مانتو تنت کن، بیا پایین .بهش بگو دیر برمی گردی.

صدای جیغ ذوقزده اش تا حیاط رسید.

ده دقیقه نشد، با پالتو و یک روسری بزرگ مشکی که گل های درشت و سفید داشت، مرتب و منظم وسط حیاط ایستاده بود.

همیشه پایه هیجان بود، حتی در اوج دلخوری.
سوئیچ را به دستش دادم و سمت در حیاط رفتم تا بازش کنم.

—بریم بیرون؟ با شورولت؟ وای! آره!

—آروم! همه کوچه رو خبر کردی.

دم در ماشین ایستاد.

—ولی یاشار... تو زحمتش رو کشیدی، تو برون...

—دفعه قبل برات حال گیری کرد. اولین دور حق توئه.

با احتیاط در را باز کرد، انگار ماشین از دستش فرار کند.
—یاش! خرابش نکنم... نکوبونم به دیوار.

بدون اینکه متوجه کارم شوم، به شانهاش فشار کوچکی
آوردم.
—سوار شو.

#پارت_۲۸۳

ماشین را که بیرون برد. در حیاط را بستم و کنارش سوار
شدم.
—حالا کجا بریم؟

مسیر را نشانش دادم . ۲۰ دقیقه تا جایی که برای شب
نشانش کرده بودم راه داشتیم .

یک کوچه قدیمی بود، جان به دربرده از ساخت و ساز، دو
طرفش درخت‌هایی تنومند، شاخه‌های درهم تنیده، یکی
دوتایی خشک شده، اما هنوز سرپا...

ماشین را اواسط کوچه پارک کرد و ذوقزده پیاده شد.
—وای، یاشار! چقدر اینجا قشنگه. درختا رو...

دور خودش چرخید.

—انگار تهران نیست.

من هم پشت سرش پیاده شدم.

—یه بار اینجا سفارش آوردم. اون خونه بود.

خانه را نشانش دادم.

—سرایدار داشت . کل این کوچه انگار از دست
بسازبفروشا دررفته .

چراغ‌های ماشین نور را به کوچه‌باغ می‌تاباند.
او محو اطراف شد و من غرق تماشای او .

دختر باهوش، نگاهم را غافلگیر کرد، اما درعوض
لبخندش را بی‌خساست به من بخشید.

آمد و روی کاپوت، کنارم نشست.

—یاشار !

—هووم.

—من و آوردی ازم معذرت بخوای؟

—نه!

—یه‌ذره هم نه؟ !به‌خاطر هیچ‌کدوم از کارات؟

—نه!

—یه غلط کردم ناقابل نمی‌گی؟

—نه!

نیم‌نگاهی به صورتش انداختم تا عکس‌العملش را ببینم.
چشمک زد.
—فهمیدم.

شیطنتش لبخند به لبم آورد.
—آفرین. بفهم. از دخترای فهمیده خوشم میاد.

سرش را عقب داد و بلند خندید.
روسی از سرش افتاد. موهایش مرتب شده بود، چتری ...

پشت سرش را نمی‌دیدم، اما حتماً پایش، تا جای زخم را تیغ انداخته بود تا مدلی به خودش بگیرد.

—آرایشگاه رفتی؟

فوراً روسری‌اش را بالا کشید.

—آره .

دستی به موهایش کشید و آنها را داخل فرستاد. خجالت کشید؟

—بهت اومده ...

سؤالی نگاهم کرد.

—موهات ... قشنگ شده.

آرام، با نگاهی رو به پایین ممنونی زمزمه کرد.

موهای صاف کوتاهش حالا سرکشانه از روسری بیرون می‌ریختند.

تابلوی زندهٔ سیاه‌قلم با تصاویری جان‌دار و دلبر کنارم
بود، شبیه لحظهٔ تاریک‌روشنی که بوسیدمش، خلسه‌ای
که جان می‌دادم برای تکرارش.

#پارت_۲۸۴

دلم سیگار می‌خواست. دود کنم و حسرتش را با دود به
سینه بنشانم.

صدای نرم و غمگینش را شنیدم که شروع به تعریف
خاطره کرد.

لحظه‌ای شک کردم مخاطبش خودم باشم. من و شنیدن
درددل‌های ناری؟

—خیلی بچه بودم. با پدر و مادرم رفته بودیم مریوان
عروسی. شاید این قدیمی‌ترین خاطره‌ای باشه که خیلی
واضح از سه‌تایی‌هامون یادمه. همه زنا لباسای رنگی و شاد
پوشیده بودند، با مردا وسط می‌رقصیدن. زن و مرد یکی،
دوشادوش هم، قدم‌هاشونم هم‌آهنگ، هیچ فرقی بینشون
نبود.

لحظه‌ای سکوت ... گذشته غرقش کرد.

—یحیی دستم رو کشید. پشت صف بزرگ‌ترا با هم
رقصیدیم. زمین زیر پامون می‌لرزید و ما می‌رقصیدیم. بعد
دویدم و به پدرم گفتم من عاشق یحیی شدم. هنوز خنده
بلند مادرم یادمه.

یحیی؟ همان جنگل‌بان؟

صورتش را سمتم چرخاند. شب‌تاب‌ها داخل چشمش هی
خاموش و روشن می‌شد.

—می‌دونی چی این خاطره برام مهمه؟ یادمه اون موقع
عشق رو می‌شناختم. یه سال نشد پدرم رو برای خبری که
روش تحقیق می‌کرد کشتن، مادرم مثل یه مرغ عشق که
جفتش رو از دست داده باشه از دوریش دق کرد. بعد از
اونا فقط چیزایی که عاشقشون بودن برام موند. دلم می
سوزه می‌بینم جنگلی که مادرم عاشقش بود رو دارن از بین
می‌برن.

نفسش را چون آه بیرون فرستاد.

—توی زندگیم مردای زیادی رو دیدم، اما هیچ‌کدوم برای
من خاص نشدن. نه اونقدر که شجاعت شش‌سالگی بیاد
و از دوست داشتن حرف بزنم... هیشکی ارزشش رو
نداشت. دوستام همه بهم می‌گفتن ظاهرم دروغه، که من
سردم. من واقعاً سردم؟

—نه!

—چی نه، یاشار؟!

نباید چرت‌های بقیه را باور می‌کرد .

—هرکی خوبیات رو نمی‌بینه کوره .

کاش مجبور نمی‌شدم من هم حرف‌های دلم را بزنم، اما نگاهش، منتظر به دهانم دوخته شده بود.

—قبل از اینکه بیای پیش من و پدرم، شاید واقعاً قدرت روح یه زن رو درک نمی‌کردم، بهش چی می‌گن؟ معجزه شماها دیگه ... تو باعث شدی بابایی که پر اخم و تخم بود بخنده، کمتر ایراد بگیره ... تو باعث شدی من فانتزی داشته باشم.

#پارت_۲۸۵

دقایقی سکوت بود، صدای هیچ پرنده و جهنده‌ای نیامد تا جو سنگین را عوض کند و نزدیکی و اتصال‌های بینمان را بگسلد.

با شانه‌اش به من کوبید. سرم سمتش چرخید.
چشم‌هایش قد چراغ سردر خانه‌ها در تاریکی می‌درخشید.

—فانتزیات و به منم بگو...
با قطعیت جواب دادم:
—نه!

—یاش...
—بچه‌ای، حرفام سائز گوشات نیست.

آستینم را کشید.
—لطفاً. بگو دیگه!

—این همه از خودم مایه گذاشتم، گیر دادی به این فکر و
خیالای من.

چشم‌هایش را باریک کرد و با التماس نگاهم کرد.

دستم را به ضرب عقب کشیدم.

—جهنم! من که دیگه ابهتم پیشت ریخته، اینم روش.

به کاپوت تکیه دادم و او رویش نشسته بود؛ صمیمی و نزدیک، مثل دو هم‌گو و دوست.

—دل‌م یه دختر می‌خواد، دختر خودم. شب که میام خونه، سرم رو بذاره روی پاهای کوچولوش، پیشونیم رو ببوسه. مطمئنم همه بدبختیایی که کشیدم یادم می‌ره.

البته اگر آن دختر ذره‌ای شبیه ناری می‌شد، با همان مهربانی.

حرفی نزد. همین‌که نخندید، جای امیدواری بود.

قبل از تو زنها برام ترسناک شده بودن؛ حال به هم زن و
مودی ... از وقتی تو رو دیدم و صدای خنده هات رو از
خونه مون شنیدم، فهمیدم همه چی این دنیا گرد شماها می
چرخه.

گرد او ... نه دیگری، فقط ناردانه من ...

دوباره با شانهاش به شانهاش کوبید.
— بگو یاش! دیگه چه فکرای خوشگلی تو سرته؟

شیرین و وسوسه کننده پرسید.

باقی فانتزی های من دیگر آنقدر معصومانه نبودند که
برایش بگویم؛ دیوانه وار مرزها را می شکستند، می رسیدند
به چشیدن ممنوعه ها ...

جوابش را ندادم بلکه کوتاه بیاید.
کمی من من کرد.

—قبلنا ...اون اوایل، یه دختر اومده بود دم درمون، باهات حرف می زد.

جزئی از من شده بود، وقتی که می پرسید، جواب می دادم؛
نه دروغ، فقط حقیقت!

—یه زمانی می خواستمش، اون شبم لباس سفید
خواستگاری پشت ماشینش بود و از دوست داشتن حرف
می زد .

نسیم سرد و خشکی وزید، همراه با بوی خاک.

تکیه ام را از ماشین برداشتم تا تمامش کنیم . صمیمیت با
دختری که باعث می شد فانتزی بسازی خطرناک بود.

—بریم تا یخ نزدیم.

—بشین بابا! تو حیاط که همهش با یه بلوز نازک کار می کنی.

—کار می کنم، بچه! کار گرمت می کنه.

و عشق! عشق هم گرمت می کرد.

مثل حالا که پیراهن تنم، انگار روی بخاری روشن زمستانی فراموش شده باشد درحال سوختن بود.

—...اینجا رو ببین، یه چیزی تو جیب پالتومه.

کاش چیزی پیدا می کرد جادویی، که حواس مرا از بوی خوش و گرمای ملایم تنش پرت کند.

دست در جیبش کرد. صدای خش خش نایلون آمد.

-آلبالو خشکه ...آخ جون!

نصف آلبالوها را بیرون آورد.

-بگیر .تازه‌ست .یادم نبود اینجان.

-نمی‌خورم.

مشتش را عقب نبرد .به‌ناچار دستم را جلو بردم تا پر از کند از آلبالو.

دانه‌ای به دهان گذاشتم، ترش و شیرین و شور بود .نمی دانستی انگشت روی کدام یک از طعم‌ها بگذاری و بگویی این مزه را دارد.

-اوووم ...خوشمزه‌س.

صدای پر از لذتش حواسم را پرت لب‌هایش کرد .

الان باید عطر آلبالو می‌دادند، ترش و شیرین، ملس...

کاش این دختر می‌فهمید این همه دلبری کردن برای مرد
تشنه‌ای مثل من، در این کوچه خلوت که تنها موجودات
بیدارش مسافران هواپیمایی در چند کیلومتری قعر آسمان
بودند عقل و انصاف نیست.

مشتم را فشردم و آلبالوها له شد.

زنگ شادی داشت حرف زدنش.

—دستت درد نکنه. دلم داشت می‌پوسید توی خونه .

زنده باد تمام حرف‌های ساده و دم‌دستی.

—تو که دانشگاه رفتی.

—اون گردش حساب نمی‌شه، یاشار خان.

پوزخند زدم.

—چه خانی هم هستم، از هفتاد پارچه آبادی، یکی به نامم

نیست.

با بغل پای کفش پوشش به پایم ضربه زد.

—من همای سعادت، مرد! از وقتی دیدیم، فقط خوش
شانسی داری، اون از کار تو دانشگاه، وامت، حالام آتش
نشانی که قول می‌دم قبول شی. حالا بین کی گفتم.

آلبالوها را روی زمین ریختم و بی‌حوصله دستم را به
شلوارم کشیدم تا پاک شود.

—رضا فقط یه روسری کم داره. پسرۀ خاله‌زنک.

از کاپوت پایین پرید.

—خاله‌زنک یعنی چی؟ شما مردا که دست به غیبتتون از
ما بهتره.

سمت در راننده رفتم و بازش کردم.

—من فمینیست نیستم، مردسالارم. حالام بریم خونه.
فردا باید بریم سر کار.

—تو رانندگی می کنی؟

—آره. یه کم غروب بیرون بردمش، ولی می خوام بیشتر
مطمئن شم که دیگه کار نداره.

#پارت_۲۸۷

#یاشار

شهیاد ماشین را روشن کرد و چند متری در حیاط راه برد.
دنده عقب گرفت و سرجایش برگرداند.

آمده بود تا کارش را تحویل بگیرد، و البته شازده هم
همراهش تشریف داشت.

روی ترمز که زد درجا پیاده شد.

—چه کردی پسر! ای ول داری! دستات مرده رو زنده می کنه.

گوشه لبم از غرور بالا کشیده شد.

زحمتش را کشیده بودم، یک ماه جان کندن بالاخره ثمر داده و صاحب کار هم راضی بود.

این حس آشنای استادکارها را از نوجوانی می شناختم، از همان وقتی که دستمزدم را در دستهای کوچک روغنی ام لمس می کردم و برق رضایت را در چشمان مشتری می دیدم.

شهیاد از خوشحالی روی پایش بند نبود، چرخ دور ماشین زد.

—باید ببرم برای پولیش و تعمیر روکش صندلیا. طرف آشناس، قول داده زود بده.

صدای نارین اما تمام غرورم را محو کرد.
—یاش! اینجا رو ببین .

سرش پایین و میخ گوشیش اش بود، مردهای داخل حیاط
کناری را اصلاً ندید.

جلو که آمد، بالاخره سرش را بالا آورد.
کاوه اول سلام کرد. نگاه خیره اش به ناری مشت می
خواست.

جواب سلام را زیر لب داد.
دست خودم نبود. بلند و عصبی پرسیدم:
—کاری داشتی، ناری؟!

روسری اش را جلو کشید.

—نه...دیگه هیچی. من می رم بالا بعد میام.

به محض پشت کردنش کاوه پرسید:

—عمهت نیومده؟ من باهاشون کار داشتم.
سمتman برگشت.

نباید موهایش را کوتاه می کرد، وقتی از روسری بیرون می آمدند به طرزی لعنتی تر جذاب می شد. باید اعتراف می کردم ظرافتش خیلی بیشتر به چشم می آمد...

کاوه سمتش رفت.

—دیروز اومدم دم دانشگاه که ببینمت، تنها نبود.

خواستم درشت بارش کنم که ناری جوابش را داد.

—یاشار آوردم خونه. هنوز به خاطر آخرین باری که بهت اطمینان کردم حال خوب نشده.

تند چرخید. از آخرین پله که بالا رفت خیالم جمع شد و
حواسم سرجایش آمد.

شهید دسته چکش را از جیب تک کتش بیرون آورد. دنبال
خودکار می گشت که کاوه دسته چک را از دستش کشید.

—من می نویسم.

شهید رفت حرفی بزند که کاوه عصبی حرفش را قطع کرد.
—حامل بنویسم؟

—آره

تندتند پرش کرد و داد رفیقش امضا کند.

#پارت_۲۸۸

شهید نگاهش را از چک به او و برعکس داد.

دلیل اشاره بازی شان را اول نگرفتم، اما چک امضا شده را که دستم دادند، همه چیز روشن شد.

چک را روی کاپوت انداختم.
—اینکه تاریخش دو هفته دیگه ست.

کاوه دست در جیبش کرد و سینه جلو داد. حالم از لبخند مغرورش به هم می خورد.

—باید ماشین و بده یکی چکش کنه. از کجا معلوم از در بیرون رفتیم بازم روشن شه. تو مگه به کارت شک داری؟
وگرنه چک شهیاد نقده.

شهیاد جلو آمد.

—کاوه! این چه کاریه؟ بیست تومن که این حرفا رو نداره...

تمام شبها و عصرهایی که جان کندم جلوی چشمم آمد.

انگشتم را با تهدید سمت شهیاد گرفتم.

—قرارمون این نبود. داری دبه می کنی.

سمتم آمد و دستهایش را به علامت تسلیم بالا گرفت.

—حله... حله! ببین من و. چک من نقده، یه کم دیرتر.

—بیرمش و پول نباشه چی؟

گیج بود، غافلگیر شده از رفیقش.

—آقا یاشار... من تضمین می کنم.

دو هفته؟ دو هفته دیرتر به پولم می رسیدم؟

کاوه عوضی دلش مردم آزاری می خواست؟

مردک احمق نمی‌دانست با این کارش فقط ماندنم در این خانه را طولانی‌تر می‌کند.

خنده‌ام عصبی و بی‌اراده بود. چشم‌های پر از نفرتم را به صورت بی‌نقصش دوختم.

—می‌خوای جلزولز کنم و کیف کنی؟ کور خوندی. دو هفته دیگه می‌برمش بانک، پول نشد، برگشت زدن تو کارم نیست، میام در خونه‌تون خودم نقدش می‌کنم. فقط حرفم یادتون باشه.

برایم گردن کشید.

—مثلاً چه گوهی می‌خوای بخوری؟

پوزخند زدم.

—جوش نیار. فاز و نولت قاطی می‌کنه می‌افتی رو دستمون. پوشک پات کردی داری جلوی من زرز می‌کنی؟

از همان فاصله داد زد:

—بدبخت پررو!

جرئت نکرد حتی یک قدم جلو بیاید، از دور پارس می کرد.

با صدای بلندش پدرم سرش را از پنجره بیرون آورد.

—چیزی شده، یاشار؟

—نه! اومدن ماشین و بیرن.

با سر به در اشاره کردم.

حتی ارزش درگیر شدن نداشت. چک را برداشتم و رفتم
که نبینمشان.

#پارت_۲۸۹

داخل واحدمان، ناری با دیدنم از پشت پنجره و تخت
پدرم کنار آمد.

—چی شد، یاش؟!—

داشت از پنجره دید می‌زد، پدرم هم که مثل همیشه
همدستش بود، اما این‌بار هردو نگران.

چشمم که به روسری شل و ول و موهای فراری‌اش افتاد
خونم به جوش آمد.

—یه نگاه به دور و برت نمی‌کنی؟ همین‌جوری سرت رو
انداختی پایین پریدی وسط؟—

دستش را به کمر تکیه داد و کفری شد.

—ناسلامتی حیاط خونه‌مونه. من چه می‌دونستم این‌همه
آدم جمع شدن؟—

— یعنی صدای حرف رو نشنیدی؟
— نشنیدم خب! اینجوری می‌کنی چرا؟

لب‌هایش را به هم فشار داد که بازهم حاضر جوابی نکند .
گندکاری کاوه مشکل خودم بود، به ناری که ربطی نداشت.
خواست برود .

— قهر نکن حالا . عوضیا اعصابم و خورد کردن.
ماند، اما اخمش را پاک نکرد.

بابا پرسید:

— حیات چه خبر بود؟

چک چروک شده را نشان دادم.
— مرتیکه چک رو برای دو هفته دیگه داد . همه‌ش تقصیر
این کاوه قرمساق بود.

بابا خوش باورانه نظر داد:

—شاید دستش خالیه . دو هفته دیگه باشه، مگه چیه؟

—چی می گی، بابا؟! بیست میلیون اینا، بیست هزار تومن ماست.

صدای ناری هم با اعتراض بالا رفت.

—نمی گرفتی . این همه جون کندی . غلط کرده ...مرتیکه...

مکث کرد، صورتش قرمز شده بود . جان می کند و دنبال فحش می گشت .

—پسره ...بیشعور...

انگشت اشاره ام را روی لب هایم کشیده ام تا خنده ام را نشان ندهم.

—یادم باشه چند تا فحش اساسی یادت بدم. فقط بلدی
بگی بیشعور.

با پا محکم به پایم کوبید.

—باید پرتش می کردی تو صورتش!

درد در پایم پیچید .

—این دیگه چه کوفتیه پات کردی؟ مثل سنگ می مونه .
دیگه پابرهنه بیا خونه مون .

پیروزمندانه ابرو بالا انداخت.

سری با تأسف برایش تکان دادم.

—حالا تو حیاط چیکارم داشتی؟

—بین این و .

کنارم آمد و گوش‌اش را سمتم گرفت.

—فلور غروب بهم زنگ زد . گفت ترکیه‌ست.

«یاشار ... بیا بریم ترکیه»

یک تخت، یک آغوش، زنی که پیشنهاد می‌داد به

مسافرت برویم .

سفری که چرایش را فقط خودش و شیطان می‌دانستند.

ناخن‌هایی که روی سینه‌ام کشیده می‌شد ... برق

پیروزمندانۀ نگاهی از بالا ...

—یاش ...

صدایی زلال مرا از لجن گذشته بیرون کشید.
-این و بین. عمه استوری کرده.

چشم‌هایم را بستم و محکم فشار دادم تا تاری صفحه
گوشی برود.

تصویری از دست‌هایی سفید، دو فنجان قهوه ...

به‌حدی از این دست‌ها بیزار بودم که حتی قرمزی گل‌های
روی میز هم به‌نظر زننده و زشت می‌آمد.

-خب که چی...؟

حرفم را قطع کرد.

-این رستوران داییمه.

خنده بلند و خشکی گلویم را خراشید.

-مصبت و شکر، زن!

هم‌پایم ساده‌دلانه خندید.

—این همه چرخید و گردید، تهش برگشت پیش دایی
ساواش.

گوشی را بی‌اختیار پس زدم.
—بیماره، به والله.

یک ابرویش را بالا داد و جبهه گرفت.
—درمورد عمه‌م درست حرف بزن.

خسته بودم، مانند مسافری برگشته از گندآب گذشته.
زبانم را لای دندان فشار دادم که نامربوط نگویم.

به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. این موقع‌ها می‌دانست
حوصله ندارم، زود می‌رفت.

شب‌نشده گوشی من هم مهمان شماره زنی شد که کاش
تا ابد صدایش را نمی‌شنیدم .

کنار بابا تلویزیون تماشا می‌کردم که زنگ زد، عصرهایم
بدون کار در حیات کسل‌کننده بود.

به اتاقم رفتم و در را بستم.

—سلام یاشار!

به‌جای جواب سلامش، طعنه زدم:

—بالاخره سر از ترکیه درآوردی!

پیروزمندان خندید.

—پس پیگیر کارای پارتی سابقتی...

خواستم بگویم ناری گفته که فوراً دهانم را بستم .
درعوض پرسیدم:

—تو که از اول می‌خواستی زن ساواش بشی چرا لقمه رو
دور سرت چرخوندی؟

—زنش؟

این بار دیگر قاه‌قاه خندید.

—مگه الکیه؟ دقش می‌دم . این بار دیگه برای اذیت
کردنش فرار نمی‌کنم، می‌مونم و کاری می‌کنم پشت در اتاق
خوابم زوزه بکشد.

#پارت_۲۹۱

پیشانی‌ام اسیر انگشتانم شد.
—دیوونه‌ای به خدا... دیوونه...

لابه‌لای خنده از سر خوشی‌اش گفت:

—عقدۀ همه‌چی رو سرش درمی‌ارم، دلم که خنک شد ...
حالا شاید یه گوشۀ تختم رو بهش جا دادم.

باید می‌فهمیدم قرار است چه کار کند، نه برای خودم .
نگران ناری بودم . آینده‌اش بعد از رفتن من ...

—پس برایش برنامه داشتی.

—نه والا . واقعاً برنامه نچیده بودم .

مثل این بود با یک موجود عجیب و ناشناخته روبه‌رو
شده باشم، پرسیدم:

—پس چی؟ تو که رفته بودی استراحت کنی، داری اضافه
کاری می‌کنی.

دوباره از آن خنده‌های اعصاب‌خوردکنش تحویلیم داد .
زیادی خوش به حالش شده بود.

—منطق، یاشار! منطق! هیچوقت زنی که قلبش رو کنده
و دور انداخته رو نمی‌شه شکست داد. عقم بهم گفت
درستش همینه.

—عاقلت از دیوونهت احمق‌تره. تو احتیاجی به اون پپه
نداری.

کوتاه خندید.

—پپه رو خوب اومدی. ولی پولم داره ته می‌کشه خونه‌ای
که توش قرار می‌داشتیم هستا، ولی من فروشنده نیستم.
نشستم فکر کردم که یه شوهر پولدار پیدا کنم، بعد
دیدم حوصله‌گشتن ندارم. نمی‌تونم به آدمای جدید
اعتماد کنم، اصلاً تو ذاتم نیست.

به جز من بخت‌برگشته که با همان نگاه اول شکارم کرد و
به زمین زد.

—دایی ناری رو از کجا پیدا کردی؟

— شما مردا قابل پیش‌بینی‌تر از اونی هستین که خودتون
فکر می‌کنین. یه استوری گذاشتم از یه زن شاد، زنی که
بدون او خوشحاله. باورت نمی‌شه ولی سه روز بعد دم در
هتل بود با یه دسته‌گل بزرگ.

مردک ابله! عجب احمقی او بود.

#پارت_۲۹۲

— اصلاً اشتباه من از اول همین بود. خیالش تخت بود تا
آخر عمرم دست‌نخورده یه گوشه نشستم منتظرشم. تا
دید نه بابا! اینجوریام نیست بدو اومد دنبالم.

— برو مشاوره، فلور! تو...

نشید چه می‌گویم، به حرفش ادامه داد.

—دیگه تا آخر عمرش از من دوست دارم رو نمی‌شنوه،
هیچ وقت! این کلمه شما مردا رو باد می‌کنه فکر می‌کنید
چه پخی هستین.

متنفر بودم از دنیای سیاهی که فقط گوشه‌ای از آن را
نشانم داد.

راستی این تنفر از کجا شروع شد؟ از دستوره‌های ریز و
درشتی که می‌داد؟ از تحقیرهایش حین یا بعد از رابطه‌ها؟

حالا که کیلومترها از من دور بود، حالا که عشق را می
شناختم، می‌فهمیدم واقعاً نیمی از آنها دست خودش نبود.

پرسیدم:

—باهام چیکار داشتی؟

—چی؟

—تو به من زنگ زدی . کارت چی بود؟

لحنش صمیمی بود، مثل رفقای قدیمی .

—آها ... گرم حرف زدن شدم، یادم رفت ... رو نکرده بودی اینقدر هم صحبت خوبی هستی.

—کارت رو بگو، فلور! دلبری‌هات رو بذار برای خریدارش.

صدایش را صاف کرد.

—برای خونه زنگ زدم . کم کم به فکر تخلیه باش .

—تا کی وقت دارم؟

—یکی دو ماهی ... تا درس ناری تموم شه و پیام اونجا رو بفروشم و بیارمش پیش خودم.

نقشه‌اش این بود ... اول ساواش، بعد ناری را ببرد.

ترس از اینکه ذهن ناری را هم مثل کلهٔ پر از کثافت
خودش مسموم کند باعث شد بگوییم:

—کاش می‌رفتی دکتر، فلور.

چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای...

—خفه شو! دیوونه تویی! زنی مثل من کنارت بود و برام
سوسه می‌اومدی...

—چون بیشتر اوقات لحن حرف زدنت با من همین بود.

—لیاقت همونم نبود. وقتی می‌دیدم مجبور شدم با آدم بی
ارزشی مثل تو بخوابم، انتظار داشتی مدام قریون صدقه‌ت
برم؟

—دوتا قناری رو می‌ندازن تو یه قفس. اون دو تا قناری هم
خونه می‌شن، همسر می‌شن، اما هم‌نفس نه .

فقط پوزخند زد . کمی دنبال جواب گشت ... بعد تماس را
قطع کرد.

چقدر وقت بود تا امتحانات ترم؟
چند شب؟ چند روز؟ چند نفس تماشا؟

چقدر وقت داشتم تا دنیای بی‌ناری...

#پارت_۲۹۲

#ناری

بالاخره روز رفتن ژيوار رسید . وقتی لباس‌هایش را از گوشه
وکنار خانه جمع می‌کرد حالم توصیف‌شدنی نبود.

نرفته دلم برایش تنگ شد.
—ناری! اون تاب گندهه رو یادته تو حیاط باغ؟

—باغ خودم؟
نگاهی چپکی حواله‌ام کرد.
—الان مال توئه، باغ بابابزرگ منم بودا.

خندیدم.
—چی شد یاد اون افتادی؟
—دور خونه می‌گشتم، تاب آهنیت رو دیدم. اینا مال
سوسولاست، تاب باید بره تا اون بالاها.

به یاد تاب خوردن‌هایمان از درخت‌های گردوی قدیمی باغ
پدربزرگ افتادم.

—منم بعضی وقتا می رم شهربازی و تاب بلندا رو سوار می شم ولی اون حس و حال رو نداره.

—بیا تابستون بریم باغ .

—بریم .دلم می خواد عمو عبدی هم اونجا رو ببینه.

—پسرش چی؟

با شیطنت جواب دادم:

—فقط برای اینکه مواظب باباش باشه بیاد.

—خودتی .اصل کاری اونه.

خنده اش کم رنگ شد .نگرانی و غیرت ته چشم های جوانش را دوست داشتم.

—ناری !اگه یه مشکلی برات پیش اومد ما هستیم.

لب‌هایم را فشردم. ادامه داد:

—بابام دوستت داره.

—می‌دونم.

وقتی کوله‌به‌پشت رفت، خانه دوباره خانه‌تنهایی من شد،
با این فرق که قلبم آرام‌تر بود.

می‌دانستم کسانی هستند که برایشان مهمم.

نیم‌ساعتی نگذشت که یاشار پشت در واحد ما بود.

—جانم؟

—امروز شیفت عصرم، باید برم سر کار!

—خب برو. به من چرا می‌گی؟

منتظر نگاهش کردم. پرسید:

— بهش سر می زنی؟

— به کی؟

عجله داشت .

— پیش بابام، می ری یا نه؟!

— آره ... یعنی باید ببینم . چطور؟ غروب می رم بیرون .
عصری یه سر شاید بهش بزنم .

— فیزیوتراپه داره میاد . فقط چند جلسه مونده .

— خب بیاد .

نیم چرخ زدم تا به واحدمان بروم .

— نارین؟!

— بله؟!

— تا این پسره هست نرو .

—هان؟!—

—فیزیوتراپه، تا هست نرو! می‌ری جلوش هر و کر راه می
ندازی...—

اولش به من برخورد، اما بعد با دیدن اخم روی ابروهایش
نتوانستم نخندم.

—یاشار! برای من غیرتی شدی؟!—

—این پسره نزده می‌رقصه. به اون یه نخود عقل توی کله
ت شک دارم.

گلویم را صاف کردم. ابروهایم را بالا دادم و پچ زدم:
—درموردم چیزی ازت پرسیده؟—

به‌آنی دست‌هایم مشت شد.

—ناری! بهت چیزی گفته؟ واسه چی می‌پرسی؟—

—من اصلاً یه سلامم بهش نکردم. یهو اومدی می گی
پیشش نرو. مشکوکی خب. گفتم شاید چیزی از من برات
گفته.

از خدا خواسته بود مشتش را روی دهانم بکوبد.
—بفهم چی می گی!

دهانم را نمی توانستم ببندم. سرم را جلو بردم و با صدای
آرام تر ادامه دادم:

—یاش! مدیونی اگه چیزی باشه و بهم نگی ...

مشتش را که بلند کرد، جیغ کشیدم و در را بستم.
ضربان قلبم سر به آسمان گذاشته بود، اما نمی توانستم
نخندم ...

مشتش که به در خورد جیغم را رها کردم.

سربه‌سر مین آماده انفجار همسایه گذاشتن کم هیجان
نداشت، دلتنگی ژيوار را شست و برد.

.....

#پارت_۲۹۳

قوطی آب‌معدنی را از لای ریشه‌ها کشیدم، همراهش یک
نایلون مشکی بیرون آمد.

کنار جوی گذاشتمش تا آبش برود و سبک شود. چطور
دلشان می‌آمد این بلا را سر زیست‌گاه‌ها بیاورند.

کیسه مشکی را برداشتم و زباله‌هایی که در طول مسیر
جمع کرده بودم را داخلش ریختم.

یاشار، زیر درخت، پاهایش را روی زمین دراز کرده و
نشسته بود.

به‌زور آورده بودمش.

روز جمعه را خانه می‌ماند که چه؟

ساعت پنج با ماشین شایان راه افتاده بودیم، البته بعد از اینکه صبحانهٔ عمو را آماده کرد.

باید اعتراف می‌کردم وقتی کوله و کفش‌های حرفه‌ای‌اش را دیدم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

اما خب، گاهی یادم می‌رفت او همیشه پیک موتوری نبوده، قبل از بیماری پدرش زندگی معمولی‌تری داشته ...

حتماً او هم مثل بقیه، با دوست‌هایش به کوه می‌رفت، مثلاً با همان دختر غمگینی که جلوی در خانه‌مان آمده بود.

دختر بیچاره...

چرا بیچاره؟ نمی‌دانم... حتماً از دست دادن یاشار سخت بود.

بار روی پشتم سبک شد. کیسه‌ها از دستم کشیده شدند.

—نه یاشار! همه مال خودشون و میارن.

—اونا سالمن. رنگت پریده.

—خوب شدم واقعاً...

جلوتر از من راه افتاد.

خورشید کم‌کم خودش را از آسمان بالا می‌کشید. بچه‌ها همه در پناه یک صخره جمع شده بودند.

بیست نفری می‌شدیم. کمی دورتر از استراحتگاه، کیسه‌های زیاله را کنار هم چیدیم.

صورت همه از خوشحالی می‌درخشید. در دنیا هیچ حسی با غرور ما قابل مقایسه نبود، اینکه ببینی توانسته‌ای خرابی‌ای که هم‌نوعانت به‌بار آورده‌اند را پاک کنی.

تا به بقیه رسیدم پرسیدم:

—چند تا؟

ژیلای دستش را به‌علامت پیروزی بالا گرفت. مریم چهار را نشان داد.

کنارشان روی زیرانداز نشستم.

—ژیلای تنبل. دو تا فقط؟

—خودت چی؟

—پنج تا کیسه جمع کردم.

یاشار بالای سرم ایستاده و جوری نگاهمان می‌کرد انگار با دارودسته دیوانه‌ها طرف شده.

شایان فنجان چای را سمتم داد. فنجانم را سمت یاشار گرفتم.

کنارم نشست. دستش را تکیه‌گاه کرد و آرام غر زد:
- طبیعت‌ه و چای ذغالی. فلاکس آخه؟

- بخور نق نزن.

- دستات و شستی؟ از صبح تو هر سوراخی دست کردی،
مریض نشی.

- شستم.

کنارم لم داده بود، اخم‌هایش در هم.
موهای کوتاه سرش را دوست داشتم.

خیرگی ام را حس کرد، نیم‌نگاهی به من انداخت. لبخندم را دید و سرش را سمت دره گسترده زیرپایمان گرداند.

چند حبه قند در مقابلش گرفتم. بدون کوچکترین تماسی حبه‌ها را برداشت.

سنگینی نگاه کنجاو ژیلا را حس می‌کردم و حجم کنجاوی‌اش را. بالاخره تسلیم شد و خودش را روی زیرانداز سمت ما کشید.

—چی جیک‌جیک می‌کنید؟

یاشار بی هیچ حرفی چایش را برداشت و از کنارمان بلند شد.

به ژیلا که سرش را نزدیک گوشم آورده بود، نگاه نکردم.
—خانم ذاکری می‌دونه؟

خودم را با آن راه زدم.

—چی رو؟

با سر به یاشار و پسرهای جمع شده کنار دیوارهٔ سنگی
اشاره زد.

—بین ما چیزی نیست، ژیل.

اخم‌ها و نگرانی صدایش می‌گفت چیزهایی را دیده که من
نمی‌بینم.

—فکر نمی‌کنم عمه‌ت ازش خوشش بیاد.

—زندگی خودمه، به عمه ربط نداره.

لبخندش مچ‌گیرانه، اما مهربان بود.

—پس یه خبرایی هست .

لعنت بر دهانی که بسته نمی‌ماند.

—نگرانتم، ناری! تو آدم وابسته‌ای هستی. ما که با یکی به هم بزنیم فوقش تا یه هفته ناراحت باشیم. تو مثل ما نیستی.

نگاهم را سمت یاشار با آن پولیور یقه‌سه‌سنت و شلوار جذب و اندام مردانه‌اش دوختم.

ژیلا متفکرانه پچ زد:

—معلومه اونم دوستت داره، ولی یه چیزی توی این آدم هست که...

ادامه نداد. پرسیدم:

—چی می‌گی؟!

—به قیافه‌ش نمی‌خوره اهل خونواده باشه.

—مگه به قیافه‌س؟ از وقتی دیدمش داره از پدرش
مواظبت می‌کنه.
—اون باباشه.

—من نمی‌فهمم تو چی می‌گی .
فنجان چای بعدی شایان حرفمان را عوض کرد.

یاشار کیسه‌های من را تا پایین کوه آورد. هرچقدر ژیلا
مزه پراند و غرزد حتی افتخار نداد نگاهش کند، چه برسد
به جواب.

#پارت_۲۹۵

موقع برگشتن با ماشین امید برگشتیم. ژیلا که جلو
نشست، من و یاشار مجبور شدیم با هم صندلی عقب
بنشینیم .

این بار بیشتر از تمام پیاده‌روی‌هایی که تا حالا آمده بودیم
خستگی از پا درم آورد .

هنوز ضعف داشتم یا شاید تحرک نداشتن این چند هفته
یکی از دلایلیش بود.

ساعت حدود ۱۱ صبح بود، اما خوابم می‌آمد . کم‌کم چشم
هایم گرم شد .

نمی‌دانم چقدر خوابیدم، اما ماشین هنوز حرکت می‌کرد
که از گردن‌درد، کمی هوشیار شدم.

سرم روی بالش سفتی بود...

دستی به نرمی لای موهایم رفت و از پیشانی‌ام جدایش کرد.

صدای ژیلای آمد، سرش را برگردانده و با یاشار حرف می‌زد.
چه عرقی کرده.

ملایمت صدای یاشار تارهای قلبم را به بازی گرفت.
— از ضعفه، بنیه نداره. نباید می‌ذاشتم بیاد.

—چقدر دوستش داری؟
پس بالش زیر سرم، پای یاشار بود.
غرید:
—به تو ربطی نداره.

ژیلا، شیطان و کنجکا و ادامه داد:
—بگو دیگه... نمی‌گم بهش.

می‌خواستم بلند شوم، اما جوابش برایم حکم مرگ و زندگی
را پیدا کرد.

زمزمهٔ مردانه آنقدر آرام بود که شاید فقط من شنیدم.

—اونقدری که به خاطر آرامشش، زندگیم و بدم.

ماشین ترمز سختی کرد، بهانه‌ای برای بلند شدن جور شد.

امید دستش را از پنجره بیرون برد و داد زد:

—آقا چیکار می‌کنی؟

راننده نیشان بدون توجه به ما به اصلی پیچید.

روسری‌ام را بالا کشیدم.

دستم قفل گردن دردناکم شد.

—چقدر خسته‌م...

—ساعت خواب، ناری‌خانوم!

ژیلا، خندان گفت و صورتش را از ما برگرداند.

یاشار سرش را سمت شیشه گردانده و نگاهم نمی کرد.

چنان بی توجه که شک کنم آن جملات ملایم و ویران کننده از دهان او بیرون آمده باشد.

به پدرش زنگ زد. دیرمان شد، پیرمرد تنها مانده بود.

#پارت_۲۹۶

به خانه که رسیدیم به واحدشان نرفتم باید دوش می گرفتم.

هرچند می دانستم دوش بهانه است. اصلاً نمی فهمیدم چرا دلم از فکر اینکه به همین زودی یاشار را ببینم مانند ژله در سینه ام می لرزید.

آن جمله، این اتفاقات، همه چیز باعث می شد گیج شوم ...

شناور در خیالات و تصوراتی شیرین و تجربه‌نشده ...

مثل ترسوها فرار کردم، با درس‌هایم سرگرم شدم.

شب شد و دوباره صدای قدم روی بام آمد، خیلی کوتاه...

اول فکر کردم اشتباه متوجه شده‌ام، اما با باز کردن پنجره، بوی ضعیف سیگار می‌گفت دوباره دست به دامن نیکوتین شده...

چرا؟ همیشه وقتی ناراحت بود بالا می‌رفت. امروز که...

گوشی‌ام زنگ خورد. پشت صندلی برگشتم و نشستم.

شماره ناشناس بود، به خیال اینکه بچه‌های دانشگاه باشند دستم را روی دکمه تماس کشیدم و کتابم را ورق زدم.

از بلندگو صدای کاوه همراه با موجی از ترس در اتاق
کوچکم پخش شد ...

کلمات در دهانش کش‌دار و سنگین ادا می‌شد.
—عزیزم ... تنها موندی خونه ...

ضربان قلبم در صدم ثانیه سر به فلک زد.
خواستم قطع کنم که صدای خش‌دارش ته دلم آشوب
انداخت ...

—دنبال عمه‌تم ... بهش بگم تو رو می‌خوام ...

در ذهنم، به دنبال جواب گشتم ... چیزی که بگویم و
ساکتش کنم، اما حرف‌هایش سریع‌تر از مغز به گل
نشسته من ادا می‌شد.

—دارم خانواده‌م رو دارم راضی می‌کنم ...

باید تماس را قطع می‌کردم، از پله‌های بام بالا می‌رفتم و به امن‌ترین آغوش پناه می‌بردم، اما دستم در نیمه‌راه خشک شد.

—این چه دردی، ناری...؟ من همه فاحشه‌های شهر رو امتحان کردم... هرچی دختر مومشکی و لاغر بود خریدم و باهاشون خوابیدم... هیچ‌کدوم حتی اندازه فکر کردن به تو تحریکم نمی‌کنه... تو مگه چی...

از وحشتی بی‌اراده بلند شدم...

نیمه‌شب زنگ زده و با صدای مست برایم از رابطه‌هایش می‌گفت.

دور خودم چرخیدم... برای چند ثانیه، سکوت مثل گرد و غبار روی خانه نشست.

فکر کردم تمامش کرده...

اما بی توجه به دست و پا زدنم ادامه داد:

—از فاحشه‌ها خسته شدم. از اینکه الکی از مردونگیم
تعریف کنن...تظاهر کنن به اوج رسیدن...از بوی گند
تنشون که مال مردای دیگه‌ست...من لیاقتم بیشتر از
ایناییه که زیر هزار نفر خوابیدن...من فقط تن دست
نخورده تو رو می‌خوام...

#پارت_۲۹۷

گوشی را از روی میز برداشتم...دستم را روی گلویم
کشیدم. نباید تارهای صوتی‌ام می‌لرزید.

—من که تنها دختر باکره این شهر نیستم. افتخارش رو به
یکی دیگه بده.

صدای شکستن از آن طرف خط آمد .

-آخ...

مستانه خندید...

-شیشه شکست....

بازدمش در گوشی پیچید.

-فکر اینکه توی اون خونه پیش اون پسرهای دیوونه می
کنه...

نفسی گرفت .انگار پرسیدنش سخت باشد.

-تا حالا تو رو بوسیده؟

بی اراده، بلند گفتم:

-نه!

لحظه‌های من و یاشار متعلق به خودمان بود، به او ربطی
نداشت.

—خوبه... خوبه... من حقمه اولین نفر باشم... اولین بوسه
ت... اولین لذت... همه چیت مال منه... چرا باید تو
نصیب اون بی سروپای ولگرد بشی...

بی اراده گارد گرفتم.
—یاشار آدم خوبیه...

—آخ... ناری... نباید ازش دفاع کنی...
صدای پارس سگ از داخل کوچه می آمد...

—تو... تو مستی...
نمی شنید. ترسم ساکتش نمی کرد.

—می دونی چرا عروسا لباس سفید می پوشن؟ چون سفید
نشونه پاکي و باکرگيه... لباسش فقط حق توئه.

کلماتش داشت هوای اتاق را کثیف می کرد و شبم را
کابوس...

فردا هیچ کدام از این حرف ها یادش نمی ماند... حتماً
یادش نمی ماند..

کاش یادش برود ...

نیمه شب زنگ زده و...

—ببین، کاوه ... من وارد نیستم، ولی می گن آب لیمو برات
خوبه. برو سر یخچال که نصف استکان آب لیمو بخور...

بی معنی خندید:

—نگرانم شدی، عزیزم؟

عزیزم پژواک شد و تنم را لرزاند.

—من خونه نیستم. اومدم اینجا که تو حالم رو خوب
کنی. من می خواهم... همین امشب...

صدای پارس بلندتر آمد، هم از گوشی و هم از کوچه...
وحشت زده تماس را قطع کردم.

صدای نفس‌های بلندم در اتاق می‌پیچید.

کاوه‌ای که با من دنبال جا برای مرکز می‌گشت مبادی
آداب و مؤدب و اتوکشیده بود.

من این آدم که برایم حرف‌های کثیف زد را نمی‌شناختم.
#پارت_۲۹۸

#یاشار

از پشت بام که پایین آمدم، در واحد ناری باز شد. در
تاریکی نور کم تابیده از حیاط می‌توانستم لرزش اشک را در
چشمش ببینم.

با دیدنم آرام نالید:
—یاشار...

—تو چرا بیداری؟
حتی قدمی سمتم برنداشت، پشت در پناه گرفته بود.

—یاشار... من می ترسم ...

—از چی؟

—کاوه بهم زنگ زد .

با شنیدن اسم آن عوضی با چند گام بلند خودم را به او
رساندم.

انگشتانش را به بازویم گره زد.

—حالش طبیعی نبود. من... من صدای مایا رو از کوچه شنیدم.

—مایا کیه؟

—سگم.

سعی کردم حداقل تظاهر به خندیدن کنم تا ترسش بریزد.
—خیالاتی شدی، اینجاها پر از سگای ولگرده.

دستم را محکم تکان تکان داد تا باورش کنم.
—من صداش و می شناسم.

—مگه می شه؟ سگا همه صداشون شبیه همه.
آستینم را کشید و به داخل خانه برد.

بعد از آن همه خیالبافی درباره‌اش روی بام، نزدیکش بودن،
نفس می‌برید.

زمین خانه زیر پایم چفت می‌شد. اگر مرا دنبال خودش نمی
کشید، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم.

—گفت میاد سراغم. گفت امشب من و می‌خواد... بین
شماره‌ش رو ...

دم در اتاق خوابش محکم ایستادم. زورش که نرسید،
رهایم کرد. تا از روی میز مطالعه گوشی را بردارد من از
در اتاقش، قدمی فاصله گرفته بودم.

گوشی‌اش را آورد و روبه‌روی صورتم گرفت. شماره را نمی
شناختم، به هیچ اسمی هم ذخیره نشده بود.

—بین... گفت میاد سراغم.

—تو حال خودش نبوده، یه حرفی زده، اینکه ترس نداره...

—تو رو خدا، یاشار... انقد بی‌خیال نباش.
از منی که در کنار او، صاحب عقل و هوش خودم نبودم
چه انتظاری داشت؟

—بگیر بخواب، ناری!
صدایش را با سرزنش بالا برد.
—من نمی‌تونم بشینم، تو می‌گی بخواب؟

نگاهم از او سمت در، در رفت و آمد بود که غافلگیرم کرد.
دندان‌هایش را از حرص به هم سابید.

—چیه؟ به در نگاه می‌کنی. برو خب! حالا که نگرانم
نیستی می‌تونی بری.

—چرت نگو! مگه می‌شه نگرانت نباشم، می‌دونم پسره اهل
عمل نیست. ولی اگه خیلی می‌ترسی بیا بریم واحد ما.

—الان بابات خوابه، فقط کافیه در واحدتون رو باز کنم،
فندق آبروم رو می‌بره.

نیم‌قدمی سمتم برداشت و خودش را به من نزدیکتر کرد.
—تو رو خدا... فقط نیم‌ساعت پیشم بمون.

«باشه» را خودم هم به‌زحمت شنیدم، اما برق حباب
چشمانش، از تمام لامپ‌های روشن خانه بیشتر چشمم را
می‌زد.

#پارت_۲۹۹

یک ژاکت کوتاه کمربنددار تنش بود با یک ساپورت که
طرح پاهای بلند و زیبایش را به چشم‌های تشنه من
عرضه می‌کرد .

کسی که باید از او می‌ترسید من بودم.
کاوہ فقط یک صدای پشت تلفن بود، اما من دیوانه‌ای
در کنارش.

چطور می‌توانستم زیر یک سقف با او تنها بمانم درحالی
که تمام تنم از نزدیکی‌اش به فریاد می‌آمد؟

از اتاقش با یک پتو برگشت .
—چیکار می‌کنی؟

بی‌توجه روبه‌رویم روی کاناپه دراز کشید.
کلافه و عصبی ادامه دادم:
—ناری! برو اتاقت ...

می‌خوام پیش تو باشم...
لااله الااللهی گفتم و مستأصل پابه‌پا شدم...

فقط خدا باید نجاتم می‌داد.
—همین الان برو اتاقت، دختر!

بی‌توجه پتو را باز کرد.

—من همینجا می‌خوابم... تو بشین، خوابم که برد برو.
کلید روی دره، پشت‌سرت درو قفل کن. من زاپاس دارم.

تا دراز بکشد من مثل جانوری سلاخی‌شده به ریه‌هایم
فشار می‌آوردم تا نفس بکشم.

اما... اما من دیگری که عاشق بود خاطره می‌دزدید.
تمام قاب روبه‌رویش را اسلاید به اسلاید ثبت و بایگانی می‌کرد.

دختری برابرش دراز کشیده بود که عشق معنا می کرد .
ظریف و خواستنی، با آن صورت خمار خوابش به من زل
زد.

روی صندلی پایه بلند جلوی اپن نشستم، در دورترین
فاصله از او و نزدیکترین فاصله به در خروجی.

شروع به حرف زدن کرد . حرف همیشه خوب بود، باعث
می شد کمی هوس لمس کردنش را کمرنگ کند ...

مثلاً دلم نخواهد گوشه لب هایش، پشت پلک هایش را
ببوسم، قوس زیبای گردنش را بچشم.

— عمه طرفدار کاوه ست ...

لعنت به هردوشان !

کاش از هوا حرف می‌زد، می‌پرسید دیدی امشب، آسمان
تهران ماه داشت و من می‌گفتم غروب باد خوبی آمد و
دودها را با خودش برد.

جواب دادم:

—فلور واس پولش طرفشه...

—دلیل عمه مهم نیست. تو فکر می‌کنی من چقدر برای
کاوه مهمم؟ بیرون که می‌رفتیم هی جمله‌های رمانتیک می
گفت، ناری تو بی‌نظیری، بکری، اهلیم کردی... از این
حرفا... انگار با بچه طرفه، حالا که نتونسته داره راهای
دیگه رو امتحان می‌کنه.

مردک زبان‌باز.

—اگه به خاکی می‌زد، چرا باز باهاش بیرون می‌رفتی؟

— برای اون مرکز ... برای حیونایی که چند روز دیگه تو زمستون باید گوشه خیابون یخ بزنی.

#پارت_۳۰۰

— زیادی مهربون بودن خوب نیست.

— اووووم...

دست‌هایش را زیر صورتش گذاشت. خوابش می‌آمد.

چراغ بالای سرم را خاموش کردم، به امید اینکه بخوابد و بگریزم از این همه وسوسه...

— تو دوستم داری، یاش...؟

بی‌مقدمه پرسید، خیلی ناگهانی...

دوستش داشتم؟ نفسم به نفسش بند بود.

انگار زیر تک تک رگ‌هایم مشعل روشن گرفته باشند تمام
تنم آتش گرفت.

جان‌کندم و گفتم:
—من وصله‌تو نیستم.

او لیاقت بهترین‌ها را داشت. مردی که او را پرستد،
برایش شعر بگوید، من فقط یک عوضی شش‌دانگ بودم.

برای آدمی مثل من، که هر وقت به او می‌رسید ته تلاشش
برای رمانتیک و پاک نگه داشتن ذهنم، به برهنه کردن و
بوسیدن جای جای تنش می‌رسید، تنها چاره دور ماندن بود
که الحمدلله همانقدر هم روی خودم کنترل نداشتم.

جاذبه‌اش اسیرم می‌کرد... هر جا که بود من همان اطراف می
چرخیدم...

به پهلو دراز کشیده و در چشمانم زل زده بود. تلخندی
روی لب‌های دزدِ دلش نشست.

—وصلهٔ من کیه؟ کاوه؟ زنگ می‌زنه و پز می‌ده با کل
مومشکی‌های تهران خوابیده...؟

انگستانم از فشار به همدیگر به قرچ‌قرچ افتاد.
—مرتیکهٔ بزمچه!

از حرف‌هایش به چه می‌خواست برسد؟ تحمل من،
سقفش کوتاه بود...

—ستار بهم گفت دختری که کاوه خریده شبیه منه، وقتی
به خودش گفتم حاشا کرد. حالا همون آدم می‌خواد با
عمه دربارهم حرف بزنه...

این بار سرم را چرخاندم تا نگاه منتظرش را نبینم.

پوزخند زد.

—چی شد؟ اعتراضی نداری؟ کسی و نمی‌خوای خفه کنی؟

انگشتانم را چنان محکم کف سرم کشیدم که ردش درد
گرفت ...

—می‌خوای از دهنم چی بکشی بیرون؟

ناگهان پتو را روی زمین پرت کرد و از جایش بلند شد.
همان‌طور که سمتم می‌آمد حرص زده توپید.

—همه‌چی سر جاش بود، تا اینکه تو یهو جنی شدی ... آگه
من و دوست نداشتی غلط کردی بوسیدیم. الانم ... الانم ...

روبه‌رویم ایستاد، درست برابر زانوهایم. دل بی‌پدرم از
نزدیکی‌اش به التماس افتاد.

#پارت_۳۰۱

ملایم و عذرخواه زمزمه کردم:
- اشتباه کردم. گفتم که فراموشش کن.
صدایش گرفته بود، بغضش خرابم می کرد.

- نمی تونم! ... انگار...
نفس گرفت و یک نفس گفت:
- انگار دوستت دارم.

به ناگاه خانه، اندازه یک قوطی کبریت جا نداشت، هوا
نداشت.

نفسش را سنگین بیرون داد.
- تو چه تهِ، یاشار؟! روراست باش با خودت، مثل من...

زبانم را اسیر دندان کردم ...

کمی صبر می‌کردم شاید مسیر حرف عوض می‌شد، اما همانطور که دستش روی سینه چنگ می‌شد، ادامه داد:

—هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم تنها کسی که به خاطر عشقش حاضرم بجنگم فقط تویی.

—من لیاقتت رو ندارم، دختر!
لبخند غمگینی زد و به قلبش اشاره کرد.
—حالش نیست .

نفسم از بی‌نفسی‌اش گرفت . جان می‌کند و با تمام وجود از حسش دفاع می‌کرد .

دهان لامصب چسب‌شده‌ام را باز کردم.
—اشتباه می‌کنی.

—از کجا شروع شد برام مهم نیست، ولی می‌دونم وقتی می‌خندی، دلم می‌ترکه از خوشی ...وای به وقتی که ناراحتی...

زیرلب با بدبختی زمزمه کردم:

—تو هیچی ازم نمی‌دونی...

—می‌دونم ...گفتی بهم ...مهم نیست برام.

موجود ساده‌دل روبه‌رویم فکر کرد دلیل مخالفتم را پیدا کرده، هیجان‌زده برای راضی کردنم تلاش کرد .

—اصلاً لازم نیست به عمه بگیم دربارهٔ رابطه‌ت با اون زنه . عمه قبول می‌کنه . فقط بدونه منم دوستت دارم . اون فقط می‌خواد از دستم خلاص شه .

سرم را جلو کشیدم .

—فلور برمی‌گردد، تو شیشهٔ عمر اوئی. باور کن تنها چیزی که واقعاً برایش ارزش داره تویی.

—اشتباه می‌کنی. تو عمهٔ من و نمی‌شناسی.

جدی و محکم تأکید کردم:

—هرگز تو رو به من نمی‌ده ... من همه‌ش رو هم از برم .

لب‌های زاویه‌دارش و تمام دنیای من باهم لرزیدند.

تشنه، لب چشمه‌ای زلال، ایستاده و باید روزه‌ام را تا قیام قیامت افطار نمی‌کردم.

#پارت_۳۰۲

—عمه‌ت به من گفت پایان ترمت میاد...

وقت بود ... فقط همین مدت کنارش می‌ماندم ... اگر به باغ راهم نمی‌دادند، فرصت تماشا که داشتم.

دستش را روی پایم گذاشت، تماسش مثل شوک بود.
از جایم پریدم و بلند شدم. صدلی با صدای بلندی به
زمین خورد.

اولش ترسید، حتی سعی کرد دستم را بگیرد تا نیفتم ...

اما چند ثانیه بعد، وقتی فاصله گرفتم از خودش را دید،
سرمای صدایش چله زمستان را روسفید کرد.

—منتظری که فلور بیاد و فرار کنی، اینو می‌خوای مگه
نه؟

—نه...

لب‌هایش از بغض و تحقیر جمع شد، ولی ادامه داد:
—می‌خواستم بگم عین سگ داری دروغ می‌گی، اما حیوونا
دروغ نمی‌گن، دروغ مال نامرداست.

—تا جونم و نگیری خیالت راحت نمی‌شه، نه؟!
از خش صدایم لو رفتم یا فریادم؟

هرچه دید باعث شد نزدیک‌تر بیاید، آنقدر که گرمای
تنش هوش از سرم پیراند.

—یاش... تو که ترسو نیستی... آگه یه درصد شک داشتم
که ازم خوشتر نمیداد خودم رو کوچیک نمی‌کردم. چرا نمی
گی که تو هم دوستم داری؟

آخرین دست‌وپا را برای ختم به خیر شدن شب زدم.
—معلومه که دوستت دارم، ولی مثل...

—ها...ها... حتماً مثل همسایه...
کلافه از دستم نفسش را کوتاه بیرون داد.

دست‌هایش را به سینه گره کرد و جدی گفت:
—یه شرط می‌ذاریم؛ اگه تو چشمام نگاه کنی و بیگی دوستم
نداری، دورت رو خط می‌کشم.

چشم‌های براقش شکنجه می‌داد، اعتراف می‌گرفت. خودم
نبودم وقتی مقر آمدم.

—من برات می‌میرم، دختر ...
شب‌تاب داخل چشمانش به رقص آمد، اراده‌اش بر به
آتش کشیدنم بود.

دست‌های ظریفش را به دور گردنم تابید.
—بگو یا شار...

درد را می‌گفتم، شاید علاج می‌شد.
—جونم و برات می‌دم، ولی ...

ناگهان سرم را پایین کشید. شیرینی لب‌هایش عسل سبلان بود.

فرق داشت ...

بوسه‌اش با آن تهاجم دیوانه‌وار من فرق داشت؛ تمامش عشق بود و ملایمت و مهربانی...

#پارت_۳۰۳

سرش را که عقب کشید، انگار شریان‌های حیاتم را بریده باشند، پوچ و بی‌خود و بی‌معنی شدم.

باشیطنت لب زد:

—حالا اگه می‌تونی فراموشم کن.

کاش رحم می‌کرد.

انگشتانم بی‌اختیار به کمر باریکش گره خورد.

—من بیچاره‌تم، بیچاره‌ترم نکن... دارم به‌زور جلوی خودم
و می‌گیرم که ...

یک دستش را از گردنم باز کرد و نوازش‌وار روی صورتم
کشید.

—بهم نشون بده که دوستم داری... نذار فکر کنم داری
من و پس می‌زنی.

من که از دست رفته بودم، تا تهش می‌رفتم و خلاص.
—از الان دلم عزای وقتی که نبینمت رو گرفته.

آغوشم را برایش بستم، محکم.
روی پنجه پا بلند شد.

نفسش که به گردنم می خورد در برابر تن گداخته شده ام
خنک و ملایم بود.

کاش می شد از تمام زندگی من هم سهم را برمی داشتم،
همین دخترک شجاع شیرین دهن را ...

به والله اگر حسرت چیز بیشتری روی دلم می ماند.

انگشتانم لای موهایش پناه گرفت، هزار تار نرمی و
لطافت ...

روی گردنم را بوسید. لب هایم را روی موهایش چسباندم
و تطهیرشان کردم، کمی پایین تر، پیشانی اش ...

بعد نوبت شقیقه شد ... نیروی قوی اجازه نمی داد پایین تر
بیایم ...

کنار گوشش زمزمه کردم:
—دیوونه‌تم، دختره دیوونه.

اما ناری ...بوسه را امتداد داد تا لب‌های بی‌قرارم...

دیوانگان را حد نمی‌زنند، به خدا که دیوانه‌اش بودم.

می‌شنیدم که وجدان لامروتم در پس‌زمینه ذهنم فریاد می‌زد
تمامش کنم.

رضا به من چه گفت؟ ته مرام و مردانگی!
آقا ...من نامرد، من بی‌شرف، این جانم، عزرائیل بیاید و
بگیردش...

جان نمی‌خواستم، بی او نمی‌خواستمش.
از خودم جدايش کردم.

—بذار برم، ناری...—

محکم‌تر نگهم داشت.

خواهشش را کردم.

—بیا بریم پشت در بمون، من فندق رو بیرم آشپزخونه،
بعد برو رو تختم بخواب.

اخمی بامزه روی ابرو نشاند.

—خیلی بیشعوری. من دارم برات لاو می‌ترکونم، تو هی می
گی برم.

لبخند بی‌دعوتی روی لبم نشست.

#پارت_۳۰۴

—احمق جان! من بمونم دیگه هیچی دست خودم نیست.

کمی عقب کشید. از ترسش، لبخند روی لبم عمق گرفت.

—باشه، یاش! اصلاً تو توی حال بخواب، من تو تخت .
—پس برو اتاقت.

روی کاناپه دراز کشیدم. قلبم شورش کرده بود، و تمام
تنم ...

فقط یک قسمت کوچک از مغزم می گفت که وقتی
مطمئن شدی خوابیده، برو!

چند دقیقه بعد پتو به دست بالای سرم بود. از جایم
پریدم و نشستم.

ریز خندید.

—ترس، یاش! بهت تجاوز نمی کنم.

دستم را کلافه روی صورتم کشیدم.
پتو را گرفتم و روی خودم انداختم که برود.

هنوز ایستاده بود.

—برو دیگه.

گفتم «پشیمون شدم» و با لبخند خودش را کنار کاناپه
رها کرد.

چشم‌هایم به خون نشست.

با ناز اعتراض کرد.

—... یاش... اونجوری نگام نکن. اومدم سؤال بپرسم...

—امشب من و می‌کشی.

دوباره به بیچارگی‌ام خندید.

برایش بازی بود، یک شیطنت پاک ... اما من ... انبار
باروت ...

آتش جهنم که یک پله بالا و پایین ترش فرقی به حال
نداشت .

فرصت با او بودن را از دست نمی‌دادم، شاید هرگز تکرار
نمی‌شد ...

اصلاً از کجا معلوم؟ شاید خدا دلش به رحم آمده و او را
به من بخشیده بود، حتی شده برای یک شب.

بی‌اختیار از روی مبل پایین آمدم و کنارش نشستم . دستم
را دور شانهاش پیچیدم و به سینه‌ام چسباندمش .

قلبم تقلا کرد، خودش را به دنده‌هایم کوبید تا به او
نزدیکتر باشد .

با دست دیگر موهای کوتاهش را لمس کردم. انگشت
جستجوگرم سمت چاله‌های بازیگوش رفت ...

لب‌هایم، نوازشگر روی انحنای گردنش نشست، روی
پوست لطیف، گرم و خوشبویش ...
کشیده شد تا گوشه لبش ...

دستش که به شانهام رسید و انگشتانش چنگ شد، نفس
گرمش با آن عطر خمیردندان لیمویی که در صورتم پخش
شد ...

دیوانگی‌ام بی‌اجازه پیشروی کرد.
خواباندمش و خودم کنارش ...

دست‌هایم را دو طرفش ستون کردم. هنوز رهایم نکرده
بود.

اسم را نرم زمزمه کرد...
به خاطر آن برق عشق در نگاهش کار دیگری از من
ساخته نبود.

بوسیدمش ... و بوسیدمش ... و دیوانه وار بوسیدمش...

#پارت_۳۰۵

#ناری

صبح با چشمان باز یاشار طلوع کرد؛ سرخ سرخ بود،
شبیه سپیده دم....
بلند شدم و نشستم.

—من کی خوابم برد...؟

—هیچ ساعت و ندیدم...

حال خوشی زیر پوستم دوید ...اینکه به خاطر من زمان را
گم کرده...

پتویی که دیشب برایش آورده بودم را روی خودمان
کشیده و هر دو در آغوش هم، پای مبل به خواب رفته
بودیم ...

یا شاید خواب سهم من بود و بیداری سهم او ...پنجاه
پنجاه ...

دیوانگی را با شب گذرانده و حالا دوباره نگاهش به من پر
از حرف‌های نگفته غمگین بود ...

او هم نشست و به مبل تکیه داد.
خندان لب‌هایم را روی گونه‌اش نشاندم و بوسه برداشتم.

لبخندش جوابم را داد.
زمزمه کرد: منم.

—تو چی؟
به گونه‌اش اشاره کرد.
—منم دوستت دارم.

انگشتش سمت لب‌های متورمم رفت.
—عجب بلایی سرت آوردم...

برای کنار زدن ابرهای پشیمانی از نگاهش لبخند زدم.
—یاش... خودم خواستم.

—صدام زدی مواظبت باشم، من افسار پاره کردم و عین
وحشیا افتادم به جونت.

—بچه که نیستم. خودم خواستم پیشم بمونی .

برای اولین بار بود می‌دیدم از استیصال چشم‌هایش دودو می‌زند.

—ناری ... نکن این کارو با خودت. وَاَلَا بِآلَا مَا بِهِمْ نَمِي
رَسِيم. من پوستم کلفته ... به خدا نگرانیم فقط تویی ...

با مشت به زانویش کوبیدم، نتیجه؟ مشت‌م درد گرفت.
—نگو که دوباره برگشتی سر خونهٔ اول ... ها؟ یاشار!! ...

—موندنمون اینجا صلاح نیست. باید زودتر از اینا می‌رفتم.
این بار با مشت به بازویش ضربه زدم.

—می‌فهمی چی می‌گی؟ حق نداری ... اتفاقی که بین ما افتاد
رو حاشا کنی. همه‌چی بین ما عوض شده ...

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

—من بهت گفتم...هیچوقت قرار نیست رابطه‌مون جدی
شه، ولی تو باورش نمی‌کنی.

#پارت_۳۰۶

پیشانی‌ام را بوسید و از کنارم بلند شد.
طاقت از دست دادنش را نداشتم. بلند شدم و راهش را
بستم.

—مگه نمی‌گی فلور نمی‌ذاره؟ پس بذار تا بیاد مال
خودمون باشیم...
با انگشت دهانش را پوشاند.

داشتم عذابش می‌دادم...این را از درد ته نگاه پر حرفش می
خواندم، اما بی‌خود از عمه یک هیولا ساخته بود.

بازویش را گرفتم.

—اگه می‌گی عمه بیاد همه‌چی رو به‌هم می‌ریزه، بیا تا
اومدنش لحظه‌ها رو از زندگی بدزدیم.

—زندگی صاب‌مال خسیسیه... بد تلافی می‌کنه .

مصمم جواب دادم:

—تو ارزشش رو داری.

روی پنجه خودم را بالا کشیدم و زیر چانه‌اش را تند
بوسیدم .

صدای خش‌دار سر صبحش را دوست داشتم.

—نکن، دختر... درسته من آدم حسابی نیستم، ولی تو
حیفی آخه. من به تماشا کردنتم راضی‌ام، من و از راه به‌در
نکن.

لبخندم وسیع و حقیقی بود.

—اون دنیا گناهای تو رو هم بذارن کول من...—

به دهانم زل زده بود. انگشتان زمخت و قوی‌اش سرم را در خودش گرفت و جلو کشید. نرم پیشانی‌ام را بوسید.

—خودم هوات و دارم. بمیرمم نمی‌ذارم اونی که اینجاست آزاری بهت برسونه.

دستش را به سینه‌اش نشانه رفته بود، جایی که آن قلب بزرگ می‌تپید.

آلارم گوشی‌ام به صدا درآمد و ما را از هم جدا کرد. سمت در رفت. بالاخره فرارش موفقیت‌آمیز شد، فقط کمی دیر. خبیثانه لبخند زدم.

همانطور در راه رفتن باعجله‌اش را توجیه کرد.

—برم. بابا الاناست بیدار شه. یه سر اول کوچه رو بالا تا پایین بگردم. این پسره شاید همین دور و برا کله‌پا شده...—

با انگشت دهانم را پوشاندم.
کاوہ را فراموش کرده بودم.

.....

کلاس‌هایم که تمام شد، موقع رد شدن از در دانشگاه،
نگاهم سمت اتاقک نگهبانی رفت، یک حرکت غیرارادی و
از سر عادت .

یاشار با رضا برای آزمون استخدایم رفته بودند ... بارها در
دلم از صبح برایش دعا کرده بودم.

خجالت‌زده از کارهای این چند روز، خدا را صدا زدم و
خواهش کردم هوای یاشار را داشته باشد.

#پارت_۳۰۷

بازهم قبل از رفتن به سمت خانه، دلم طاقت نیاورد. شماره اش را گرفتم، در دسترس نبود.

به رضا زنگ زدم، آدرس گرفتم و به جای خانه به محل آزمون رفتم.

کمی عذاب وجدان گرفتم، عمو خانه تنها بود.

اما تازگی نرم نرم حتی تا خواربارفروشی هم خودش را می رساند... بعد به خانه برمی گشت و با غرور از سلامتی اش حرف می زد.

جلوی در آتش نشانی که رسیدم با دیدن یاشار که تک و تنها جلوی در ایستاده بود، عذاب وجدان یادم رفت.

جلوی پایش ترمز کردم.

-آقا! راننده خواسته بودید.

—نباید می‌اومدی دنبالم.
گفت‌ها، اما یادش رفت برایم اخم کند.

—بیا بالا، خوشتیپ! نمی‌دزدمت.
در را باز کرد و نشست.
—رضا کو؟

—تو که زنگ زدی و آدرس گرفتی، رفت.
—شاید نمی‌امدم.

—خاله‌م زنگ زد یه لیست بهش داد. انگار امشب شب
چله‌ست.

—پس بگو چرا همه‌جا هندونه داشتن. بیا مام بریم خرید،
دوتایی.

—ولمون کن .دلت خوشه‌ها.
پیشنهادم خودم را هوایی کرد.

—بیا دیگه.

—خسته‌م جونِ ناری .

—جون من و قسم خوردی؟
با هر دو دست صورتش را محکم ماساژ داد.

با شیطنت گفتم:

—تو دلم کله‌قند سابیدندا، اما من کوتاه نمیام .
—باشه سر راه، وانت هندونه دیدیم نگه دار.

کمی مکث کردم.

—لبو هم دیدیم بگیریم.

و دوباره...

- آجیل ...

با سرزنش چپ‌چپ نگاهم کرد.
- یه کوچولو شیرینی هم بگیریم.

- حوصله داریا...

- تو عین آقاها بشین تو ماشین.

حرفی نزد، پس موافق بود.

- چرا تو لکی، آقیاشار؟!

- این چه طرز حرف زدنه؟

- کوچه‌بازاری گفتم. خوشت نیومد؟

سرش را به صندلی تکیه داد.

- جوابم رو ندادیا .. بگو چرا گرفته‌ای دیگه.

خسته بود، اما دست‌هایش را روی سینه گره زد و برایم
گفت:

—همیشه فکر می‌کردم آتش‌نشانان آدمای کاردرستی‌ان،
مثل معلما. نه اون معلمایی که مداد لای انگشتمون می
داشتن، مثل معلمی که وقتی تجدید شدم من و برد توی
دفتر و نیم‌ساعت مرد و مردونه باهام حرف زد که ترک
تحصیل نکنم. آتش‌نشانان همونقدر برام حرمت داشتن،
اما اینکه خودم آتش‌نشان بشم، این مال نیست حق امثال
رضاست.

دلیل ناراحتی‌اش نفسم را بند آورد. اگر هم این شغل
تقدسی داشت، یاشار از همه لایق‌تر بود.

—وقتی همه دوستانم کلاس گیتار و رقص می‌رفتند، من
کلاس هلال احمر می‌رفتم، اما خب نشد کسی رو نجات

بدم. حالا شاید بعد از یه عمر مکانیکی، تو هم قراره آداما
رو نجات بدی.

#پارت_۳۰۸

لبخند کوچکی از امیدواری گوشه لبش نشست.
—اگه بشه، چی می شه...

—بعدش باید یه کیلو گندم فرداعلا برای سیبل بخری و
روش رو ماچ کنی.

شانه هایش از خنده لرزید.
—همیشه حالم رو خوب می کنی، حالا اگه هم شد زوری.

حال خوشش را دوست داشتم .
—نار! انگار جدی جدی داره زندگی بهم روی خوشش و
نشون می ده.

برایش چشمگ زدم.

—همه‌ش به‌خاطر اینه که من بهت روی خوش نشون
دادم.

—بر منکرش لعنت.

با دیدن یک وانت و مردی که با پسر نوجوانش هندوانه
می‌فروخت ماشین را کنار کشیدم و پارک کردم.

از من جلوتر راه افتاد. فقط یک پولیور ضخیم و درشت
بافت تنش بود.

حالا می‌دانستم سرشانه‌هایش بالش نرمی نیست، اما جان
می‌دادند برای تکیه زدن و خوابیدن و تنهایی را فراری دادن.

در دوست داشتن پیشرفت کرده بودیم، او مهر خرج می
کرد و من عشق.

اولین هندوانه را برداشت و با کف دست رویش کوبید.
—یاشار! تو سر هندونه نزن، آب می‌افته .

ابروی شکسته‌اش را بالا انداخت.

—باید ببینم رسیده یا نه! یه کف‌گرگی آروم بهش بزن، اگه
صدای طبل داد، شیرینه.

—لازم نیست حالا حتماً هندونه رو کتک بزنی. می‌تونی از
روی فاصله‌ی خطا و رنگ و روش بفهمی، شیرینه یا نه.

سرش را نزدیک گوشم آورد، خیره‌ی صورتم.
—با گاز زدن هم می‌شه...

گونه‌هایم حرارت ساطع کردند، انتظار شیطنت نداشتم.

فروشنده، مشتری‌اش را که راهی کرد سمت ما چرخید.

به پسر بالای وانت یکی را نشان دادم. هندوانهٔ انتخابی‌ام را جدا کرد و دستم داد.

حالا هم یاشار و هم من، هرکدام یکی داشتیم.

فروشنده با چرب‌زبانی گفت:

—حالا چرا نفری یه هندونه برنمی‌دارین؟ می‌تونید شب ببینید کدوم شیرین‌تره.

—نه!

دلیل مخالفتش گرانی بود؟

—من پول مال خودم رو می‌دم.

—می‌خوایم چیکار این‌همه رو؟

فکر کردم مرد نمی‌شنود، زمزمه کردم:
—امشب آگه اینا رو نفروشه، همه رو دستش می‌مونه.

پسر نوجوانش را که بالای سرم بود فراموش کرده بودم،
فوراً جواب داد:

—غصه ما رو نخور آجی! خدای ما هم بزرگه.

با شنیدن لحن صدای مردانه و پر از عزت نفسش، نگاهم
مظلومانه سمت یاشار برگشت.

بی هیچ حرفی دست در جیبش پشتش کرد و کیفش را
بیرون آورد و البته که نگذاشت من حساب کنم.

#پارت_۳۰۹

#یاشار

دامن یشمی بلند پوشیده بود با خال‌های مشکی روی لبه،
به‌خاطر یلدا؟ بلوز سفیدش هم به او می‌آمد.

سبک به میز تکیه داد .

—اگه هندونه من قرمزتر شه جایزه‌م چیه، عزیزم؟!—

گفت و خندید و با شیطنت تماشا می‌کرد.
اولین عزیزمش را شنیدم و از اینکه عزیز او هستم سینه‌ام
سرشار از غرور شد .

سینی و چاقو را روی میز گذاشتم.
چشم‌های پرشیطنتش، محتویات مغز کوچکش را لو می
داد.

جواب دادم:

—اون چیزی که تو می‌خوای نیست.

—مگه تو می‌دونی من چی می‌خوام؟—

خودم را سرگرم وسیله‌های روی میز نشان دادم، انارهای
دانه‌شده، آجیل، لبو ...

حقه‌ام برای خونسردی فایده نداشت.

مستأصل و کلافه غر زدم:

-آخرش تو یکی من و هلاکم می‌کنی.

بی‌توجه و سرخوش سرش را تا صورتم جلو آورد.

-اصلاً من جایزه‌م رو پیش‌پیش می‌گیرم.

گونه‌ام را بوسید. قلب پرتوعم بیشتر خواست ...

نزدیکترین هندوانه را بغل زدم و از وسوسه‌چشیدن لب
های شیرینش فرار کردم.

از آشپزخانه بیرون نرفته، شنیدم که کسی به در واحدمان
کوبید، آنچنان محکم که فندق داد زد و ناری را صدا کرد.

همیشه در زدن‌ها ترسناک بودند. اینکه شاید او پشت در
است، برگشته باشد ...

حتی صبح‌های زود، وقتی که مطمئن بودم صدای پاهای
تند و هول ناری را از داخل راهرو شنیده‌ام، بازهم می
ترسیدم ...

نه از خود فلور ...
عددی نبود.

از دست دادن ناری کابوس بیداری و خوابم شده بود.

اما امشب ...

ترس‌ها همیشه هم به واقعیت تبدیل نمی‌شدند، نه آنگونه
که منتظرش بودیم.

هنوز لبخند روی لب‌های ناری بود که وارد هال شدیم ...
فکر می‌کنم هر دو در یک لحظه او را دیدیم .

وسط چهارچوب ایستاده بود، با پالتوی بلند و تاپ و
شلوار مشکی...
با نگاهی به برندگی الماس ...

سوت بلند آزاردهنده‌ای در سرم پیچید که تمام نمی‌شد ...
سوت پایان بازی بود؟

هندوانه از دستم افتاد و صدای ترک برداشتنش در گوش
هایم صدای زنگ را کمرنگ نکرد.

سرخ بود، سرخ سرخ ...
فقط نمی‌دانم انتخاب من بود یا ناری...

ناری از کنارم خودش را به او رساند و در آغوشش کشید... نگاهم چسبیده بود به دامن سبزش ...

پس قرار بود ته کابوس‌هایم اینجا باشد...
ولی انصاف نبود که اولین عزیزم و آخرین بوسه‌اش در یک شب قسمتم شود.

به جز دامن چین‌دار چیزی نمی‌دیدم، ولی می‌توانستم سنگینی تنفر را چشم‌های خیره‌فلور را حس کنم.

پدرم تعارف کرد بیاید داخل.
یک نه محکم نصیبتش شد و سر مرا بالا کشید.

پیرمرد با دیدن قیافه‌های بهت‌زده‌مان جا خورده بود، اما حتی حدس نمی‌زد چه اتفاقی افتاده...

—یاشار!!

شنیدن اسمم، با صدای بلند فلور، سرم را به ضرب بالا آورد.

ناری خودش را از او کنار کشید، دست‌هایش کنار بدنش آویزان شد...

دستش را به کمر زد، با سر به من اشاره کرد و به ناری گفت:

—زود برو واحد خودمون... من با این آقا کار دارم.

ناری آرام بازوی او را گرفت.

—عمه... بیا تو... شب چله‌ست. همه چی خریدیم...

—نه!

لب‌های ناری به پایین انحنا پیدا کرد.

—این همه من و ندیدی، حداقل تظاهر کن خوشحال
شدی.

فلور به او توپید:

—تو نباید پیش شکری باشی؟

نگاه ناری سمت من چرخید. حال و روزم را که دید مصمم
به او برگشت.

—من نرفتم! اصلاً دوست نداشتم که برم.

—خونه داییت نخواستی بری، اینجا چیکار می کنی؟ نباید
واحد خودمون باشی؟

—شب چله ست. تنها بودم. اومدم پیش عمو و یاش...
—یاش؟

شانه های ناری از فریادش بالا پرید.

—یا... یاشار...

—من رفتم که تو بیای با اینا زندگی کنی؟

—نه به خدا... فقط امشب...

فندق از صدای بلند و جیغ‌های فلور وحشت‌زده خودش

را به در و دیوار قفس چسباند و داد زد:

—ناری... ناری... عاشقتم...

پرنده بی‌شعور وقت‌شناس....

چشم‌های آرایش‌کرده و سایه‌دار فلور تا ابروهایش

درشت شد.

ناری وسط نطق فندق انگشتان فلور را گرفت.

—پرنده مننه... یادته؟

فلور اما تمام تمرکزش را روی من گذاشته بود. انگشتش را
حرصی به سینه خودش کوبید.

—تو خونه خودم، زیر گوش خودم ... آره یا شار!! ... اونم
با کی؟ برادرزاده من ...

پدرم از همه به او نزدیکتر بود.
—چیزی نشده که ... بیا تو بش...

به چهارچوب در چنگ زد، چشم از من برنمی داشت.

—فقط چند روز نبودم، اومدم می بینم داری مخ برادرزاده
من و می زنی. باهم شب نشینی راه انداختید؟ دوتایی تو
آشپزخونه چه غلطی می کردید؟

پوست سفید صورتش ظرف همین چند دقیقه یک پارچه
قرمز شده بود.

پدرم دوباره با صدای ضعیف سعی کرد آرامش کند.

—شب چله رو بچه اومده پیش ما باشه . چیزی نشده که،
دخترم!

طوفان شد و سمتش غرش کرد:

—به من نگو دخترم! غلطای اضافه نکن! چی باعث شده
که خودت و بالا بگیری و دخترم صدام کنی؟ برای امثال
تو من همیشه خانوم ذاکری ام! خانوم! فهمیدی، پیرمرد؟!!

لرزش و عقب کشیدن پدرم به اعصابم ناخن کشید .
هشداردهنده صدایش زدم:

—فلور!

ناری شرمزده نگاه از پدرم دزدید و دستش را بند بازوی
عمه‌اش کرد.

—بریم عمه ... زشته.

—زشت؟ زشت خیانت شماها به منه...

بدبختی این بود که فقط من می‌دانستم چه می‌گوید .
بازویش را محکم از دست ناری بیرون کشید و مثل یک
پر به بیرون هلش داد.

دست پدرم برای محافظت از ناری بلند شد و وسط زمین
و هوا، بلا تکلیف ماند.

—بچه رو چیکار داری؟

سر پدرم داد زد:

—بچه خودمه . به تو چه؟ ! امثال تو و پسر ت چتربازید .
ویلون و سیلون کوچه‌خیابون بودید ... من بهتون جا دادم.

شانه‌های نحیف پدر بیچاره‌ام خم شده و سرش پایین آمد .

تمام این بدبختی‌ها را برای خم نشدن این شانه‌ها کشیده بودم ...

از خودم گذشته بودم تا او سرش را بالا بگیرد و پشتش به من گرم باشد.

دیوارهای اتاق ناگهان از هر سمت به من هجوم آورد .
مثل یک آدم بی‌بخار نشسته بودم که او آزارشان بدهد.

جلو رفتم . فریادم خانه را لرزاند.

—باید تو جاده می‌خوابیدیم، نه زیر منت تو!

#پارت_۳۱۲

ناری بهت زده به دهان من زل زده بود.
گفته بود به خاطر می جنگد، من چه؟

حرفی از اینکه عزیزانم به خاطر می سرافکنده شده اند .
دوباره داد زدم:

—مرد نیستم اگه تکلیف خونه و خودمون رو با تو روشن
نکنم.

سمتم با تنفر توپید:

—فقط جل و پلاست رو جمع کن و لش بیر!

دهان باز شده برای جوابم با شنیدن صدای ناری بسته شد.

—من دوستش دارم.

فقط من نبودم، با پیچیدن جمله ناری همه ساکت
شدند...

فلور آرام و بهت‌زده سمتش چرخید. بریده‌بریده پرسید:
—چی؟

بغض به صدایش دویده بود، اما محکم رودرروی فلور ایستاد.

—باهاشون درست حرف بزن!

نفس‌های فلور یک‌درمیان شد.

—صدات رو بالا... به‌خاطر اینا...

انگار تازه مغزش ریستارت شده باشد با امیدی ناامید پرسید:

—نگفتی که دوست؟ ها؟ گفتی...

ناری تأکیدی‌تر تکرار کرد:

—من یاشار رو دوست دارم.

جان از تن زنی که تا دقایقی پیش عربده می کشید رفت . به
در تکیه داد .

صورتش با درماندگی سمت من چرخید و کنده نشد.
نفسش بالا نیامد ... کبود شد...

حتی ناری وحشت کرد.
—فلورجونم...

اختلاف قدشان از همیشه بیشتر به چشم می آمد . فلور
مچاله شده بود.

—عمه !... چی شدی؟
پدرم سرزنشش کرد:

– الان وقت این حرفا نبود که، دختر! بدبخت خسته
ست. تازه رسیده.

دهان فلور باز شد تا چیزی بگوید...
پدرم همیشه بی دلیل از او متنفر بود... اما با دیدن پوست
سیاه شده اش...

– خانم ذاکری... ناری!... بگیش.
– عمه... بیا تو بشین.

– ن... نه ...

ناری خواست زیر بازویش را بگیرد که خودش را کنار
کشید.

چشم های سرگردانش مرا شکار کرده و کنار نمی کشید ...
می توانستم حرف هایش را از آن بخوانم...

خدا شاهد بود ... من ... من بی شرف ...

— دست خودم نبود.

نمی‌دانم بلند گفتم یا فقط زمزمه ...

قطره اشکی که از چشمش چکید تنها علامت زنده بودنش بود.

تاوان می‌داد، تاوان می‌دادم...

#پارت_۳۱۳

چه شب یلدایی شد، یک دقیقه‌اش به بلندای یک عمر...
گوشی‌ام و پیره رفت.

ناری پیام داد:

«قرص‌هاش و خورد و خوابید. یاش! ببخشید. من بابت حرفای عمه شرمندهم. خیلی حرفای بدی بود، ولی من درست می‌کنم همه‌چی رو.»

چه چیزی را می‌خواست درست کند؟
کجای کار سالم مانده بود؟

با کدام عقل و منطق پای این دختر بیچاره را به زندگی‌ام
باز کرده بودم. فقط دل دادم و کله‌ای جلو رفتم.

یک کله که قد گاو نفهمید لجن زندگی من، جایی برای
فانتزی و دانه‌های انار و بوسه‌های یواشکی ندارد.

بازهم پیام داد، بازهم گوشی‌ام لرزید ...

پیام دادم:

«بخواب»

و در دلم زمزمه کردم: عزیزم.

نه به خشکی پیامم و نه قربان صدقه زیرلبم...
من این بودم؛ دورو، متظاهر ...

کاش حداقل یک جا عرضه نشان داده و نمی گذاشتم ناری
بفهمد بیچاره اش شده ام .

دوست داشتنش که دست من نبود، فقط باید نمی
گذاشتم بفهمد...

وگر نه تمام زندگی من یک طرف و شبی که دست هایش را
دورم پیچید و خوابید یک طرف.

عشقش درد بود، دردی که نشئگی داشت، ترک نداشت.

اگر مثل احمقها خودم رو لو نداده بودم، الان همه زندگی
خودمان را داشتیم .

الان جای این مدال حماقت روی سینه ام...

گفتم» سینه «و سینه‌ام سوخت.
سرش را می‌خواستم، بگذارد روی قلبم و...

لعنت خدا بر دل سیاه شیطانِ نشسته وسط یلدا ...
خواب جا مانده بود جایی.

صبح، قبل از رفتن سر کار ناری دو بار زنگ زد .
هر دو بار فقط به اسم «خرگوش «روی گوشی نگاه کردم
و جواب ندادم.

در آخر پیام داد :
—من تنها می‌رم. فعلاً عمه رو عصبانی نکنیم.

جوابش را ندادم.
باید می‌ماندم منتظر حرکت بعدی فلور.

سر کار بودم که سروکله‌اش جلوی نگهبانی پیدا شد. در را باز کردم.

روی شال، کلاه کاموایی گذاشته بود. با دستکش‌های کاموایی، پولیور ضخیم ...

یک مجسمه لرزان و رنگ‌پریده کامواپوش.

#پارت_۳۱۴

سریع داخل شد و در را بست.

—چیکارش کردی، یاشار؟!—

—واسه چی اومدی اینجا؟ صبر می‌کردی پیام...—

کیف کوچک و براق داخل دستش از فشار انگشتانش مچاله شد.

—تحمل نداشتم صبر کنم ... باید می فهمیدم اوضاع چقدر
داغونه...

روی صندلی جلوی بخاری برقی ولو شدم.
اتاقک جای تکان خوردن نداشت، اما بی حرکتی ام بابت
جمله او بود.

صدایش گرفته بود.
—ناری می گه دوستت داره.

خم شدم و سرم را بین دستانم فشردم .
—ناری من بچه ست ... همیشه از وقتی کوچیک بود
هرچی رو خواست لج کرد و به دست آورده . خودسره ... یه
کم بگذره این ماجرای عاشقی از سرش می پره.

زبانم به حرف نمی آمد...
نالید:

—این نامردیه، یاشار! حق نداشتی برای تلافی کارای من،
اونو بازی بدی ..

سرم را بالا کشیدم.

—به جان پدرم! به هرچی که می‌پرستی ...

با دندان‌های کلیدشده حرفم را قیچی کرد.

—من هیچی رو نمی‌پرستم .

با درماندگی قسم خوردم:

—به جان عزیزت که عزیز منم...

—ببند ... ببند دهنه رو عوضی! عزیز؟! برای انتقام از

من ناری رو بازی دادی...

—والّا بالّا نه! خدا شاهده که نه...

پایش را به زمین کوبید، صدای پاشنهٔ بت در مغزم
فرورفت.

—چطور باور کنم برای تلافی کارام نبوده؟

به چشم‌هایش زل زدم تا استیصالم را ببیند .

—به جان پدرم نه.

—ازم متنفر بودی چون دفعهٔ آخر...

دفعهٔ آخر ... آن عوضی‌بازی درآوردنش را می‌گفت؟

منی که حالا یک بوسهٔ لب‌های همیشه‌خندان ناردانه را
به هزار هزار آغوش ترجیح می‌دادم؟

—سه دنگ تقصیر تمام این قضایا مال منه، رابطهٔ من و
تو، یه پایه‌ش من بودم ... من از خودمم متنفرم...

تیز و موشکاف نگاهم کرد. بالاخره آرام گرفت و نفس عمیقی کشید.

حسابگرانه پرسید:

—تو بهش چی گفتی درباره خودمون؟

—همون اول بهش گفتم با یکی هستم تا از من بدش بیاد...

—دیگه چی؟!

—هیچی...

#پارت_۳۱۵

صدایش را صاف کرد تا بغضش را پنهان کند.

–کامل و دقیق حرف بزن! باید ببینم چطور می‌شه اوضاع
رو درست کرد.

–من همون موقع که دلم براش سرید، می‌خواستم برم،
پول نداشتم .

با شنیدن اسم پول، روی صندلی گردان درب‌وداغان آوار
شد.

دست‌های دستکش‌پوش می‌لرزید .

–یاشار... هر چقدر پول بخوای بهت می‌دم... فقط برو...

تند سمتش براق شدم.

–اینارو نگفتم که ازت باج بخوام.

–باشه... باشه... آروم باش...

نفسم تندتند از گلو تا ریه‌هایم می‌چرخید و تنگ می‌آمد .

—فلور... به خدا صد بار بهش گفتم من عوضی ام...

کلاهش را از روی سر چنگ زد و کشید.

_ هم خواب عمه‌ش بودی، یاشار! شوهر یواشکی من...
می‌دونه؟

صدای پوزخندش تمام تهوعی که از رابطه با او داشتم را
تا گلویم بالا کشید...

—کی بود بهم می‌گفت فلو! راستش رو بگو. دروغ، هر جا
بری دنبالت میاد. پس خودت چرا همه حقیقت رو بهش
نگفتی؟

صدایش سوهان روح بود و من بی‌اعصاب مجبور به
تحملش!

—به ناری گفتم، به جان خودش که گفتم.

—کجاش رو گفتی؟

جوابش را تند و تلخ دادم.

—گفتم یکی هست که اسیرم کرد؛ بدبختیم رو دید، بی پولیم رو ...بابام داشت می‌مرد. اولش بهم پول داد، گفت قرض! بعد شد قیمتم! بدون اینکه بفهمم از کجا خوردم خودم و بهش فروخته بودم.

با شنیدن حرف‌هایم از جا بلند شد و سمت یورش آورد.
چانه‌ام را میان انگشتانش گرفت .

ناخن‌های بلند و مرتبش در پوست صورتم فرورفت ...
مثل آن ساعت‌هایی که همین ناخن‌ها بی‌رحمانه بر سینه و گردنم خش می‌انداختند...

— بهش گفتی شوهر عمه‌ش بودی؟ هفته‌ای یه بار بهش
سرویس می‌دادی؟

محکم زیر دستش کوبیدم... دیگر کنترل خودم سخت
ترین کار دنیا بود... هلش دادم و فریاد زدم:

— خدا لعنتت کنه، زن! لعنت به تویی که واسه هوسای
خودت حاضری همه رو قربونی کنی!

— تو هم راضی بودی... تو!...
— منم که می‌گم یه آشغالی‌ام مثل تو. حاشا کردم؟

#پارت_۳۱۶

دسته‌ای از دانشجوها، پرسروصدا از ساختمان بیرون
آمدند. زنگ اول تمام شده بود.

پس آبرویش آنقدرها که لاف می‌زد برایش بی‌ارزش نبود،
چون روی صندلی نشست و آن را چرخاند که کسی
نبیندش.

لاغرتر شده بود. چشم‌هایش دیگر آن فروغ و غرور را
نداشت. مگر نمی‌گفت خوشحال است؟ این رنگ‌ورو
فقط مال دیشب نبود.

—زندگیمه، یاشار... تنها چیز پاک و باارزشی که برام
مونده...

چشم‌هایم تار شد... ناری و یک جفت چال گونه... یک
لب زاویه‌دار شیرین و بوسیدنی...

این زن می‌توانست تمامم را نابود کند...
—من می‌خوامش، فلور!

از روی صندلی خم شد و درنده سمتم غرش کرد:

—خفه شو! خفه شو! تو اگه عرضه عاشقی داشتی باید عاشق من می شدی! تو یه سکس پارتنر آشغالی که باهاش رابطه داشتم. تموم شد و رفت. تو رابطه مون من بیشتر باختم تا تو...

تلخ خندیدم.

—سکس پارتنر؟ آره؟! اون وقت کی من و تبدیل به آشغالی که می گی کرد؟ یه عمر سرم بالا بود، نون زحمتم رو می خوردم تا اینکه سروکله تو پیدا شد.

—ناری، نه! ناری، نه! خیلی آشغالی...

التماس چه را می کرد؟ ناری؟

کاش با خواهش و تمنا درست می شد، خودم برای داشتنش التماس می کردم...

—برو خونه، فلور! دانشجوها دارن میان بیرون... ناری
هم الانا پیداش می شه...

با شنیدن اسمش بلند شد.
کلاه را از روی میز برداشت و روی سرش کشید.

لحظه‌ای خواست چیزی بگوید...
دهانش را که بسته بود باز کرد.
—من از کجا بدونم رابطه‌تون تا کجا پیش رفته؟

با یک گام بلند خودم را به او رساندم. وقتی صدایم را بالا
بردم هیچ چیز برایم مهم نبود:
—من حرمتش رو داشتم، فلور! جون دادم، ولی آبروش
رو نگرفتم.

با دست ضربه محکمی به شانه‌اش زدم.

—گم شو تا نزدم وسط دانشجوهات ساق و سُمّت رو
نشکستم.

چشم‌های اشکی‌اش حتی ذره‌ای از کارم پشیمانم نکرد.
خدا رحم کرد که تا بیرون رفتنش از کیوسک حرف
دیگری نزد، وگرنه حسابش با کرام‌الکاتبین بود.

#پارت_۳۱۷

تا چند روز بعد مدام منتظر آخر دنیا بودم، منتظر اینکه
ناری بیاید و با یک «چرا» پرسیدن و چشم‌های اشکی
وجدانم را سلاخی کند، اما ...

خبری نشد تا چند شب بعد...

روی تخت دراز کشیده و منتظر بودم خواب بیاید که به
جایش صدای اس‌ام‌اس آمد.

—من پشت درم ...فندق دهن گشاد رو بیر آشپزخونه .
بعدش مثل پسرای خوب بیا درو باز کن!

«نه» را نوشتم و فرستادم، حتی نگذاشت تایپ کنم
«خودم میام بیرون» جواب رسید:
—پس در می زنم بابات بیدار شه.

می توانستم تصورش کنم که با لبهای خندان پشت در
ایستاده و از تصور سگته دادن من می خندد.

شلوارکم را درآوردم و جین پوشیدم.
سریع کاپشن داخل خردارم را برداشتم و قبل از اینکه واقعاً
در بزند از خانه بیرون رفتم.

درست حدس زدم، با یک جفت چشم نورافکن جلوی در
ایستاده بود.

—سلام.

دلم برایش تنگ شده بود...

جمله در ذهن من آمد و او زمزمه‌اش کرد.

—دلم برات تنگ شده بود.

گوشه لبم خودسرانه بالا کشید.

—منم...

نگاهم سمت در خانه‌شان رفت و برگشت. بازویم را

گرفت و سمت حیاط کشید.

—خوابیده.

—همین جا بگو...

بی توجه دستم را کشید.

—ناری! اعمت ببینه، فاتحه مون خوندهس...

—واسه چی این قدر ازش می ترسی...؟! بیا بریم، بابا!

پاهایم را از زمین جدا کردم و اجازه دادم فکر کند با زور
خودش مرا می کشد.

فلور چند روز می شد آمده و هنوز همه جا امن مانده بود.
به خودم امید دادم که کاری به کار ما ندارد...

شاید می گذشت از ما و ما را به حال خودمان می
گذاشت... ای خدا... اگر می شد!

به محض اینکه پایمان را از در خانه بیرون گذاشتیم،
چرخید و دستش را به دور کمرم حلقه کرد.

دست‌هایم لبه‌های پالتواش را از هم باز و به جستجوی
گرمای تنش، کمرش را چنگ زد...

بازوهایم به کم قانع نبود، دیوانه‌وار دورش پیچیده شد؛
محکم، مالکانه.

به گردنم آویخت ... لب‌هایمان به جستجوی هم رفت...

گرمای تن‌های دلتنگمان مثل هرم آتش بود میان سرمای
چله زمستان...

#پارت_۳۱۸

نفس گرفت و زمزمه کرد:
—دلم برات یه ذره شده بود...

به صورتش خیره شدم.

— فکر می‌کردم می‌میرم و حسرت دوباره چشیدنت رو با
خودم به گور می‌برم... —

سرش را کج کرد.

نگاه تشنه جستجوگرم به کناره گوش کوچک و موهای
صاف سایه‌انداخته رویش جذب شد.

بوسه تشنه و عمیقم را کنار گوش‌هایش گذاشتم...
نشستن لب‌هایش روی گردنم من آشفته را دیوانه‌تر
کرد...

وسط حیاط، چنان به هم گره خورده بودیم که در نگاه
اول، اگر کسی می‌دید حدس نمی‌زد دخترک لاغر و مهربانم
را در آغوش دارم...

— چهارپاره استخوون خوشگل من... —

این را که شنید خندید و با کف دست به پشت شانه‌ام
ضربه زد.

— با این تعریف کردنت...

کمی مکث کرد و مردد پرسید:

— یاش! خیلی لاغرم؟

— الان می‌خواهی از دهنم حرف بکشی که هیزی کردم یا
نه؟

یک ابرو بالا انداخت.

— دید نزدی من و؟

— قدیما اهل تماشا بودم، ولی بعد فهمیدم چاق و لاغر و
اینا همه کشکه، مهم آدم بودن. مرامت من و زمین زده،
دختره!

هنوز زل زده و منتظر بود که...

–الان وایسادی که ازت تعریف کنم؟

سرش را جدی و تخس، محکم بالاپاین کرد، اما گوشه لب
هایش از فشار برای نخندیدن چین خورد.

–بذار بینم...

محکم لبش را بوسیدم.

–البته کم این لبای لعنتیت هواییم کرد.

بعد چاله‌های عمیق و دلبر را...

–این چاله‌چوله‌ها رو که نگم...

لبم را به تپله‌های درخشان رساندم، چشمه‌های جادو
بسته شدند.

–این برق‌برقیا که دین و ایمون نداشته واسهم ...

نرم نرم خندید و در آغوشم وا رفت...
-بی شرف... چه خوشش اومد...

بلندش کردم و به دیوار تکیه دادمش...
لحظه‌ای سرش به پنجره خورد و صدایش هردومان را بی
حرکت کرد...

سرم را پایین آوردم، چشم‌هایش مثل یک بچه گربه می
درخشید.

زمزمه کرد:

-اول خبرای خوب رو بدم یا بریم یه جای امن؟

#پارت_۳۱۹

شانه‌هایم از خنده لرزید.
— جای امنمون کجاست آخه؟

— بریم پشت خونه، روی تاب؟
— نه، تاریکه.

— پشت بوم؟!
— اونجا قشنگ یخ می‌زنیم.

برای یافتن جایی برای مخفی شدن با نگاه حیاط را کاویدیم.
زیر گوشم پچ زد:
— بریم تو ماشین...

— لعنتی... این فانتزی منه... نکن با من...
شاد و شیرین و خبیث خندید.

بی اختیار ناله کردم:

—همین جا بگو... ماشین نه...

با سرش آرام به پیشانی ام کوبید.

—چرا هی می خوای از دست من فرار کنی؟ دیگه کم کم
داره بهم برمی خوره.

—من و فرار؟ اونی که باید فرار کنه تویی...

—خواهیم دید...

—با من دیوونه کل کل نکن، دختره! دودش تو چشم
خودت می ره.

باید نشانش می دادم از دود کدام آتش حرف می زنم. دستم
را دورش پیچیدم و او را به خودم نزدیک تر کردم.

لب‌های وسوسه‌گرش را به کام کشیدم ... نفس گرمش را
به درون دهانم دمید .

چشیدمش و قبل از آنکه چیز بیشتری بخواهم سرش را
خم و خشن‌تر نوازشش کردم .

ازدهایی درونم زندگی می‌کرد؛ طلایی، انحصارطلب ... با
لمس جفتش مست ...

داخل دهانم حرف زد و خلسه را به فنا داد .
سرم را بالاجبار عقب کشیدم .
—چیه؟

بچ زد:

—بریم از اینجا.

به خودش لرزید.

–الآن مثلا سردته؟

–او هووم...

–خدا عاقبت من و با تو به خیر کنه .هرچی هست همینجا
بگو... داخل هیچ ماشینی نه.

فیلم بازی کرد.

–پاهام خشک شد از بس سرپا موندم.

–ماشین، نه!

با حرصی نمایشی نفسش را بیرون داد...

ترسویی را از میان دهانش شنیدم و به نشنیدن زدم.

–وسط تایتانیک که نیستیم .پراید فانتزی داره؟ دارم

قندیل می بندم .

–جهندم !بریم.

به کنار ماشینش که رسیدیم به جیب اشاره زدم، دورتر بود و دنج‌تر.

#پارت_۳۲۰

روی صندلی عقب جیب نشستم. لامپ سقف را روشن کردم و منتظر ماندم که بیاید.

آخ! وقتی قرار شد از خوبی‌هایش بگویم این یکی یادم رفت؛ یادم رفت بگویم دهانش مزه آب‌نبات قیچی می‌دهد، از همان‌ها ک...

صدایش مرا از هپروت آب‌نباتی بیرون کشید.

سرش را داخل جیب آورد.
— با دایی ساواشم حرف زدم.

—خبر خوشت همین بود؟
کنارم نشست و به من تکیه داد.

—به دایی زنگ زدم... دربارهت همه چی رو بهش گفتم...
گفت آگه دایی شکری تأییدت کنه، حرفی نداره...

همان قدر که خودش تا حالا با زندگی روراست تا کرده
بود، دنیا به چشمش همانقدر ساده می آمد.

دو دوتای ناری می شد چهارتا و برای من هزار اما و اگر...

دستم اعلام استقلال کرده و برای خودش فرمانروایی می
کرد. کشیده شد تا کمر باریکش...

نگاهش می کردم؛ می دیدم و نمی دیدمش... ذهنم مشغول
شده بود...

اگر ساواش می آمد...
اگر فلور بازی اش می گرفت...

اگر ناری می فهمید...
اگر از دستم لیز می خورد و می رفت...
اگر...

-آخ... یاش... کمرم...
انگستانم کی به پهلویش فرورفته بودند؟

دست بی فکر بی شعور را عقب کشیدم. پرسیدم:
-راجع به سرت به عمهت گفתי؟

-اونشب که امون نداد. بعدشم... سرجمع چهار کلمه
هم باهام حرف نزده.

اسمش روی زبانم نمی چرخید.
—اون ...سرت رو هم ندیده تا حالا؟

—موهام یه ذره بلند شده، روی بخیه رو پوشونده ولی
کلاه گذاشتم. گفتم سردمه...

صدایش گرفته بود.

—از وقتی اومده بیشتر تو اتاقشه. باهام حرف نمی زنه. یه
جوری شده. چرا، یاش؟!

سکوتم را که دید سعی کرد لحنش شاد باشد.
—یاش! گفتم درستش می کنم تو بهم ایمان نیاوردی.

بی حواس پرسیدم:

—چطور؟

—دای درستش می کنه...

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم.
—یه سوپرمن که تو کار خودشم مونده.

#پارت_۳۲۱

سرش را بالا آورد و بوسهٔ مهربانش روی چانه‌ام نشست...
—چیه، یاشار؟! خوشحال نیستی...

سرم را پایین کشیدم و روی پیشانی‌اش را نرم بوسیدم.

—وقتی پیشتم انگار تو زندگیم هیچ خبطنی نکردم.... مثل
وقتایی‌ام که غروب از سر کار می‌رفتم خونه... اون زمانایه
آرامشی داشتم که نگو و نپرس... دنیا تو مشتم بود.

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زدم .

—یعنی درست می‌شه، ناری؟

—به حرف من شک داری؟!

—چشمم ترسیده .من شانسم خیلی تخم...

—انقدر بدبین نباش .یه بار مثل من به دنیا نگاه کن .زندگی
رو سخت بگیری، بهت سخت می‌گیره.

چقدر گناهکار روی زمین وجود داشت؟ چند میلیون
انسان که ستارالعیوب گناهشان را پوشانده بود؟
یعنی می‌شد آن آخرهای لیست، اسم مرا هم جا می‌زد؟

—داییم هرچی من بگم نه نمیارن !با هم عقد می‌کنیم .
عمه راضی می‌شه ...قول می‌دم.

دوباره شب‌تاب ساکن چشمانش معصومانه می‌رقصید .

سرش را روی شانهام جابه‌جا کرد، حتماً سفتی‌اش را
نپسندید که سرش را بلند کرد و محکم به شانهام کوبید .
—خیلی بالش مزخرفی هستی .مرد باید شل‌وول باشه .

خنده در سینه‌ام پیچید.
—یه‌بار دیگه اینو گفتم.

—نه بابا! یادم نمیاد.
—آره اون شبی که آب‌شنگولی زده بودی .

با دست صورتش را قاب گرفت.
—یادم ننداز...

—خیلی خوشگل شده بودی؛ لب‌ات سرخ، چشمت آب
دار...

از تعریفم ذوق کرد و نیشش باز شد .

—کی واقعاً من و دیدی، یاشار؟

—فکر کنم تا خیلی وقت ازت بدم می‌اومد...

حتی نگذاشت جواب سؤالش را بدهم، ناگهان از جایش
روی سینه‌ام بلند شد.

—بیا سوگند آریایی بخوریم.

اول نفهمیدم چه گفته، بعد بی‌اراده خندیدم ...

—نه ... بچه‌بازی که نیست ...

—ما بچه نیستیم.

—بچه‌ای دیگه ... این فقط چهارتا کلمه نیست؛ قسمه،
تعهد.

می ترسی...؟

— نمی ترسم! ولی نه!
لب‌هایش آویزان شد.

کلافه غر زدم:

— نکن، ناری!... لب‌ولوچه رو آویزون می‌کنی، منم که
درجا گوشام دراز می‌شه.

دندان‌هایش در تاریک‌روشن نور کم ماشین برق زد. کوتاه
نمی‌آمد، هرگز! الجباز سرتق!

— اینجوری خیالت راحت می‌شه؟ با قسم آریایی؟

— نه پس صیغه؟

خشک شدنم را حس کرد. حق به‌جانب گفت:

— دیدی؟

تهش که حرف خودش را به کرسی می‌نشانند. مقاومت بی
فایده بود، تسلیم شدم.
— جهنم و درک! بخون.

— وایس گوگل سرچ کنم.
در گوشی چرخید .

انگشت‌های کنجکام طره‌ای از موهایش را به بازی
گرفت. لب‌هایم اعتراض کردند، سهم می‌خواستند؛ آرام
موهایش را بوسیدم.

سرش را به سینه‌ام تکیه داد.
— ایناهاش ... قسم آریایی ...

در ماشین باز شد .

—ناری!

#پارت_۳۲۲

با صدای ترسیده و بلند فلور، بی‌اراده دستم از دور کمر
ناری رها شد ...

خواستم از او فاصله بگیرم و از در دیگر بیرون بروم...

انگشتان ناری به لبه کاپشنم چنگ زد. تنم از تصور تنها
گذاشتنش لرزید...

هر غلطی در زندگی‌ام کرده بودم، در آن لحظه نمی
توانستم پشت او را خالی کنم.

پیاده که شد، من هم پشت‌سرش پایین رفتم.

—ناری! من اینجوری تربیت کردم؟ تو تاریکی...

سمتش توپیدم:

— بهش کاری نداشته باش! من گفتم بیاد.

جلو آمد.

پالتواش را سفت‌تر دور خودش پیچید. چشم‌های خسته
و بی‌خوابش را برایم درشت کرد.

— خودت می‌فهمی چه مرگته؟ داری چه غلطی می‌کنی؟

— یعنی حدس هم نمی‌زنی؟

ناری مشتش را به دندان گرفته و بهت‌زده تماشایمان می‌کرد. فقط به‌خاطر آن چشم‌های دودوزن نمی‌توانستم
عقب بکشم.

سرم را خم کردم تا بهتر اراده‌ام را ببیند.

— خودت رو عذاب نده، فلور! باهاش کنار بیا.

یقه‌ام را به مشت کشید.

— با چی؟ با خیانت؟!

دستش را به ضرب از خودم جدا کردم ...

حتی ذره‌ای توان تحمل لمس پوست یخ‌زده‌اش را نداشتم،
تحمل بوی ادکلنی که با بوی بدنش ...
معدهم از یادآوری سوخت

صدای جدی و جملاتش، مرا از اتاق تاریک گذشته، به
لحظه و حال آورد.

— من و بین، مرتیکه؟! لازم باشه وسط همین حیات
آتیش می‌زنم، نمی‌ذارم دستت بهش برسه.

— عمه!! ...

صدای وحشت‌زده ناری میانمان پیچید .

فلور آرامتر گفت:

—من نمی‌ذارم.

بی‌رحم‌شده زمزمه کردم:

—نابودم کنی، نابودت می‌کنم.

—عمه! بریم تو رو خدا...

فلور به عقب کشیده شد، اما نگاه پر از تنفرش را هیچ
جابه‌جا نکرد...

حتی وقتی ناری او را در آغوش کشید و به‌زور و کشان
کشان با خودش برد...

این پیام رو کانال اصلی گذاشتم، برای دوستان وی‌آی‌پی
همون ۱۵ کافیه

خیلیاتون فایل» من سیندرلا نیستم «رو خواسته بودید،
البته بیشترتون از سیندرلا با من هستید و پابه پام
خوندیدش 😊

جهت دریافت فایل # کامل رمان # من سیندرلان نیستم مبلغ
۱۵ هزار تومن به شماره کارت:

6037_7011_8555_8738

محمدی توسه

واریز کنید و فیش واریزی رو به آیدی :

@VIPzarkharid

ارسال کنید.

#پارت_۳۲۳

#ناری

پالتواش را از تنش بیرون کشید و روی زمین کوبید .

—من و تهدید می کنه ... من و....

فریاد می زد، با بغض ...

صدای نفس های بلندش در اتاق پیچید .

زخم خورده دور خودش می چرخید، حتی به من نگاه نمی کرد.

—عمه، آرام باش....

جلو رفتم که در آغوش بگیرمش.

هلم داد ...خودش را که عقب کشید، هنوز نفسش می رفت و نمی آمد.

—عمه...

انگار در کابوس گیر افتاده باشد، با نگاهی گنگ، گیج نگاهم کرد.

صدای خس خس از سینه‌اش آمد.

—ناری... تو...

شبهه مادری بود که از بچه‌اش ناامید شده.

با سردرگمی دوباره نزدیکش شدم.

—چی شده، عمه‌جونم؟!—

بغض گلویم را تصرف کرد.

—چرا مخالفی آخه، فدات شم؟—

دست لرزانش را روی صورتم گذاشت.

—حق نداره تو رو ازم بگیره...—

—به خدا دوستش دارم...—

بیچاره‌وار نالید:

—نه... اون نه...—

—تو که باهاشون مهربونی ...خودت آوردیش اینجا....

با خودش ناله کرد:

—عجب غلطی کردم خدا...

خدا را نتوانست کامل ادا کند .

—خیلی پسر مهربونیه ...تو خوب نمی شناسیش که...

ته چشمان سیاه گوشه دارش درد و خشم به هم تنیدند ...
شانه هایش را صاف کرد.

—خوب؟ پسرۀ عوضی فرصت طلب...

—عمه!!...

بی توجه به اعتراضم به حرف های خودش ادامه داد:

—کاوه بهم زنگ زد...

—هووف!...

درجا دستش را عقب کشید و تشر زد:

—هوف و کوفت!

—من ازش بدم میاد.

چند نفس عمیق کشید... مثلاً می‌خواست خشمی که از سر تا پایش شعله می‌شد را مخفی کند؟

—باهاش هم‌فکری، از قماش خودته، محیط زیستی...
باکلاس و پرستیزه. وضع مالیش خوبه.

#پارت_۳۲۴

سعی خودم را کردم تا با سکوت‌م به آرام شدنش کمک کنم.
—آدم به اون متشخصی رو گذاشتی کنار، اون وقت باید
نصف‌شب‌ی با این گداگشنه مچت رو بگیرم؟

حق نداشت به یاشار توهین کند. جلوی دنیا که هیچ، به خاطرش جلوی فلور هم که همه کس و کار و داروندارم بود می ایستادم.

—متشخص؟! آره؟! مردک لاشی هوسباز کجاش متشخصه؟ تو هیچی نمی دونی.
ابرویش از تعجب بالا رفت.

—چیزی ازش دیدی؟
سکوت کردم. دستی به موهای آشفته اش کشید. تا آخرش را خواند، ولی خواست رفع و رجوع کند.

—خب... خب... طبیعیه که یه جوون...
داشت از کاوه دفاع می کرد. کوتاه نمی آمد...

—حتماً! حتماً می خوای شوهرم بدی، آره؟!!

—درست حرف بزن !

—غلط کرده وقتی دیده آدم حسابش نمی‌کنم به تو زنگ زده.

—اینستا پیام داد، شماره گرفت. خیلی مؤدبانه تو رو ازم خواستگاری کرد. اونوقت من میام می‌بینم خونه اونایی، خوش و خندون، با اون پسره....

صفتی که به یاشار بدهد را پیدا نکرد. حالا ربط اتفاقات را پیدا می‌کردم. برای دلتنگی به خانه برنگشته بود.

—به‌خاطر کاوه برگشتی، آره!؟ اومدی اساسی، خیالت رو از من راحت کنی؟

—بده می‌خوام خوشبخت بشی؟ غصه پول و مال....

انگشت بند شالم کردم و از سرم کشیدم. شالی که با
وسواس انتخاب کرده بودم برای رفتن پیش یاشار.

—دلم نیومد وقتی داری دنیا رو می‌گردی و خوش می
گذرونی ناراحتت کنم، عمه خانوم!

لحظه‌ای نفسش بند آمد، بعد غر زد:

—بیا! بعد می‌گی بزرگ شدم، اینم از موهای نازنینت ...
واسه چی کوتاهشون کردی؟

از یادآوری دردهایی که به‌تنهایی از سر گذرانده بودم تلخ
شدم.

—آقا کاوه چیزی نفرمودن؟

با احتیاط پرسید:

—یعنی چی؟ اون خواست کوتاه کنی؟

از تصورش هم لجم گرفت.

—بس کن، عمه!

جلو رفتم و سرم را پایین آوردم، موهایم کنار رفت. می دانستم حالا آن خط زشت را می بیند، آن بریدگی که هنوز هم جای بخیه های ریخته کمی ورم داشت.

#پارت_۳۲۵

—این... این چیه؟

—شاهکار رفیق کاوه ست. عالیجناب نفرمودند؟

سرم را که عقب کشیدم، دستش در هوا معلق ماند.

—چی... چی... شده؟

—نگفتم که چغلی کنم! فقط من چیزهایی می‌دونم که تو
نمی‌دونی. ولی باید بگم دلیل دارم که درگیر این آدم نمی
شم.

مثل بچگی‌هایم که اشتباه می‌کردم اخمو و جدی شد.
—بهم توضیح بده!

—ول کن، عمه! برای تو چه فرقی می‌کنه؟ کاوه یا یاشار؟
من می‌رم، تو هم آزاد می‌شی.

چرخیدم که به اتاقم بروم. می‌خواستم بنشینم و تا صبح
به ثانیه‌ثانیه حیات فکر کنم و تلخی حرف‌های فلور را
بشورم و بیرم.

اما بحث از نظر او تمام نشده بود...
—من اجازه نمی‌دم خودت رو حروم کنی...

کافی بود به اتاق برسم، هدفون می گذاشتم و تمام.

پر از کینه و تنفر صدایش را بالا برد و پشت سرم داد زد:
—یاشار آشغال اگه فکر کرده با نزدیک شدن به تو می
تونه بدهیش رو به من نده، کور خونده!

بی اراده ایستادم. بدهی؟! یاشار که به عمه بدهکار نبود،
وگرنه به من می گفت.

صدای پایش که نزدیکم شد، چیزی درونم فریاد زد که
برو، اما ماندم و ... کنار گوشم ادامه داد:
—اون فقط یه کلاه برداره که به من بدهکاره .

در ذهنم با استیصال و سردرگم دنبال معنی کلمه ها گشتم
و سعی کردم به زور معنی شان کنم، اما ربطشان را به
یاشار پیدا نمی کردم .

دم در اتاقم به چهارچوب تکیه زدم. نپرسیدم و ادامه داد:

—اگه می‌خواد سفته‌هاش رو اینجوری ازم پس بگیره کور
خونده...

انگار ضربهٔ محکمی به زیر پاهایم خورده باشد، سست
شدم.

—سفته؟!—

گفتم و دهانم طعم نجاست گرفت .

—بیست تومن سفته دستم داره . سر مریضی پدرش ازم
پول قرض گرفت.

حتی من می‌دانستم در قبال پول گرفته‌شده یا چک می
دادند یا سفته، چیزی مثل کاغذهای داخل گاوصندوق
عمهٔ من...

#پارت_۳۲۶

در چهارچوب آوار شدم...

به حدی ترس تمام وجودم را گرفته بود که فقط می خواستم کسی از کابوس بیدارم کند.

یاشار به من گفته بود که سفته برای خانه است. نگفت؟
همان روز که لبو می خوردیم ... من و او ... تکیه داده به
دیواره سنگی ...

به عمه من که بدهکار نبود! بدهی مال آن زنیکه بود ...
همانی که باهم می خوابیدن...

خنده تلخ و نصفه نیمه ای از دهانم شلیک شد...
سکته کرده ها حالی شبیه من داشتند ... نیمی از بدنم،
شروع به بی حس شدن کرد...

مرگ همین بود ... به خاطرات پدر و مادرم قسم که روحم
از جان بیچاره ام رفت.

کاش خدا رحم می‌کرد و اشتباه فهمیده بودم.
به فلور خیره شدم تا نجاتم دهد از این مردگی...

کنارم زانو زد. کلمات را به سمتم پرت کرد، هرکدام یک
گوشه از قلبم را هدف گرفت.

— دیدی تهدیدم کرد؟ پسرۀ نمک به حروم ... با تو داره بهم
فشار میاره...

پس حقیقت داشت ... حقیقتی که تلخ نبود، زشت بود و
ترسناک ... نفسم را می‌برید.

دستش را سمت صورت‌م آورد...

— دیدی حق با منه، عزیزم؟! این آدم مناسب تو نیست.

سرم را به ضرب عقب کشیدم.

دهانم را باز کردم. بغض و وحشت صدایم را دریده بود.
پاره‌پاره ناله کردم تا دستش را به من نزند. ترسیده عقب
کشید...

—ناری.... عزیزم... من فقط تو رو دارم...

دهانم باز نمی‌شد.

کاش جان می‌دادم و می‌پرسیدم: عمه! بگو که تنت را در
آغوش او...

اما نه... در دهانم چسب دوقلو ریخته بودند... از آنها که
مادربزرگ داشت... سیاه و سفیدشان بدون هم نمی
چسبیدند، اما آخ از زمانی که مخلوطشان می‌کردی....

—ناری جونم... دخترم...

باز هم خواست نوازشم کند. خودم را روی زمین عقب
کشیدم تا دور شوم.... سمت اتاق...

تصورش ... تصور انگشت‌های یاشار من روی تن برهنه
عمه...

تکه‌ای از جنازه بغض جاخوش کرده میان گلویم را بالا
آوردم...
صدای بلندش فلور را از جا پراند.

#پارت_۳۲۷

نمی‌توانستم از انگشت‌های سفید و لاک صدفی‌اش چشم
بردارم.

ترس به صدایش نشست. چرا؟ حال پریشان من ترسناک
بود؟

—ناری... الان بفهمی و کنار بکشی بهتره تا فردا با بچه ...

بچه؟ دختر یاشار...؟! همان که قرار بود سرش را ببوسد
و غم‌هایش را فراری دهد...

یاش ...

فلور...

وای... وای ...

کاش حرف نمی‌زد، کاش به من نمی‌گفت دخترم... کاش
سعی نمی‌کرد لمس کند.

—اینجوری بغض نکن، نارین من... من به خاطر خودت...

نای بلند شدن نداشتم، کشان‌کشان خودم را از کنار او
دور کردم و به داخل اتاق کشیدم ...

وقتی به خودش آمد و خواست در را باز نگه دارد، جیغ
زد و در را محکم روی فلوری که بیچاره‌وار تماشا می‌کرد
بستم...

پشت در نشستم تا نتواند بازش کند.
—ناری... دخترم...

بغضش ترکید .
—ناری... درو باز کن...
دستم گوش‌هایم را برای نشنیدن صدایش فشرد.

من عمه خودم را می‌خواستم، نه این زنی که با ناله صدایم
می‌زد. فلور هرگز، برای هیچ چیزی گریه نمی‌کرد، الگو و
اسطوره من ...

لعنت به مغز، به تمام عقل! لعنت به خاطره!

یاشار که وسط حیاط داد می‌زد و می‌گفت صاحب و
خریدارش از بوی عرق بدش می‌آید ...

ست قرمز لباس سکسی و فانتزی داخل خریدهای عمه ...
با تصور آن روی پوست سفیدش و یاشاری که آن را از
تن فلور ...

خودم را به خودم گره زدم و دوباره هق‌هق تمام تنم را
لرزاند.

«خیانت»، فلور چند بار گفت و من نفهمیدمش...

من چه؟ به عمه‌ام خیانت کردم یا به من خیانت شده
بود؟ اصلاً کدامان به کدام یکی خیانت کرده بودیم .
دستم را دیوانه‌وار، محکم روی بازویم بالا و پایین کردم ...

عمه فلورای بی‌نقص من...

تمام زندگی را با پشت گرمی او گذراندم. همان روزی که
مادرم رفت، هم پدرم شد و هم مادرم...

هنوز چهل روز از برگشتنمان به تهران و تمام شدن
خاکسپاری مادرم نگذشته بود که یک روز با صدای
فریادش بیدار شدم.

#پارت_۳۲۸

دایی شکری آمده بود و پدربزرگ.
از پشت عینک پدربزرگ، نگاهش را نمی‌دیدم، اما با داخل
شدنم هردو از جا بلند شدند...

بچه بودم، قدشان طوری بلند بود که در چشم کودکانه‌ام
تا سقف می‌رسید.

دایی ستم آمد، خواست دستم را بگیرد یا هرچه ... به
دامن عمه چنگ زدم.

مادربزرگ با چادر گلدار نشسته و حرف نمی‌زد .
مرد خانهٔ ما، بزرگترمان، فلور بود.

عمه خم شد، فکر کردم می‌خواهد در آغوشم بگیرد، اما
شانه‌ام را گرفت و از خودش جدا کرد.

—نارین! پدربزرگت اومده تو رو بیره...
سرم را محکم به چپ‌وراست تکان دادم .

کمی شانه‌ام را محکم‌تر فشار داد.
—بهشون بگو که نمی‌ری.

با اشک، دوباره خواستم پشت دامنش مخفی شوم، مرا از
خودش دورتر کرد.

—بگو ناری! حرف بزن!

برای چسبیدن به امنیت دامنش زمزمه کردم:

—پیش تو ...پیش...

—محکم بگو آقا بشنوه!

حتی سرم را برنگرداندم تا مقصد انگشتی که پدربزرگ را
نشانه رفته بود ببینم.

—من، چی؟ بلند بگو!

—پیش تو بمونم، عمه!

تمام صورتش درخشید. گرفت و از زمین بلندم کرد.
آغوشش بهترین جایزه بود، بلندترین قله افتخار شجاعت.

ذهنم با ترس به خاطرات پناه برد، به گذشته. از آنچه
شنیده، وحشتزده به کودکی ام فرار کردم.

می‌ترسیدم از دنیای بی‌فلور. فلوری که می‌شناختم، عمه‌ای
که تا امروز نزدیکترین قومم، خویشم، بود.

ذهنم هنوز باور شنیده‌ها را انکار می‌کرد، اما در عمیق‌ترین
نقطهٔ منطقی که خود او به من آموخته بود، می‌دانستم
چه شده ...

و دردش داشت مثل آبی که روی آهن ریخته، اکسیدم می
کرد... خورده می‌شدم، بی‌صدا، بی‌اشک...

دستم یقه‌ام را چنگ زد و پایین کشید...

در مقایسه با امشب، تا دیروز خوشبخت بودم. یک دختر
عاشق، یک عمهٔ مخالف که می‌خواستم راضی‌اش کنم.

#پارت_۳۲۹

چند ساعت پیش چه اتفاقی افتاد؟

داخل پراید، سرم روی پاهایش، چانهٔ محکم مردانه‌ای که
سقف آرزوهایم یک بوسه روی پوست تهریش دارش بود.
یک دخترچهٔ احمق!

داخل گوشی‌ام به دنبال قسم آریایی گشته بودم و هرچند
لحظه به لب‌های مردانه‌اش که خط باریکی دورش داشت
نگاه می‌کردم...

به چشم‌هایی که می‌خندید و صاحبش را تبدیل به آدم
دیگری می‌کرد...

یاشار...

بالاخره کلمهٔ پنج‌حرفی را زمزمه کردم، اسم او! درون سینه
ام آینه‌ای روشن و صیقلی داشتم، یادگار کودکی، با آوردن
اسمش شکست و فروریخت.

تقویم‌ها دروغ می‌گفتند، یلدا امشب بود هر دقیقه به
درازای هزار سال بی‌همزبانی، تنهایی...

کسی به در کوبید.
—ناری... بگو که خوبی...

دروغ را بلد نبودم .
مگر خوب بودم که بگویم؟ آن‌هم وقتی که فقط صدای
چیلیک‌چیلیک به‌هم خوردن دندان‌هایم می‌گفت هنوز
زنده‌ام.

پسر همسایه‌مان در مورد من و عمه چه گفته بود؟
جوجهٔ طلایی فلور.

یک جوجه طلایی ترسوی گیرافتاده در داخل تخم... بزرگ
شده، اما بدون جرئت شکستن پوسته.

یک شبه دنیا جای ترسناکی شده بود.

چهار دست و پا سمت بخاری رفتم و پشتم را به آن
چسباندم.

پشتم سوخت، ولی به پای قلبم نمی‌رسید.

میان توهم و خواب و کابوس به دام افتادم، بی‌هوش شدم
یا چه را نمی‌دانم.

خوابم پر بود از یاشار...

تاج گلی روی سرم گذاشت ... با برگ‌های عشقه و گل‌های
فراموشم نکن آبی .. پیشانی‌ام شروع به سوزش کرد ...

ریشه‌های عشقه رشد کرده و در سرم فرومی‌رفتند ...
ترسید، خواست تاج را سرم بردارد ...

هدیه‌اش را می‌خواستم و نمی‌خواستم... هم دستم به تاج
هدیه‌اش بود که آن را بر ندارد، هم درد کم کم نفوذ می‌کرد
و عذاب می‌داد....

با سوزش از خواب پریدم. چند تار نخ از موهایم داخل
مشتم بود. هنوز می‌توانستم نزدیکی و رایحه‌ی تن مردانه‌اش
را احساس کنم...

#پارت_۳۳۰

تنها چیزی که واضح درک کردم این بود که هنوز مرده
بودم و کسی را نداشتم برای جنازه‌ام گریه کند.

ساعت چند بود را نمی‌دانم... گریه‌میش؟ ! نه! عصر بود
انگار... پس صبح را کجا گم کردم....

ولی ساعت که دروغ را نشان نمی داد؛ هفت صبح، پس از
شب زلزله...

سرم را از روی فرش اتاقم برداشتم. استخوان هایم خشک
و دردناک شده بود.

مثانه ام درد می کرد. باید به سرویس می رفتم.

سریا که ایستادم کمرم راست نمی شد... مصیبت زده،
عزیزانم را در یک شب از دست داده بودم.

در سرویس از ترس، صورتم را نشستم. بلایی سرم آمده
بود که از دختر داخل آینه می ترسیدم، از دیدن آرایشی که
دیشب برای دیدنش روی چشم هایم نشانده و حالا حتماً
کمی از آن جا مانده بود...

یا از پیدا بودن رد بوسه های او... فقط به دست هایم
چشم دوختم ...

یادم آمد که خودم اعتراف کردم دوستش دارم... دختر
سادهٔ نخودمغز .

من که به صورتم آب نزدم، پس قطره‌هایی که روی دستم
می‌چکید از کجا می‌آمد؟

شیر آب را باز کردم . فلور بدش می‌آمد از گریه . به صورتم
آب پاشیدم؛ دوباره ... دوباره ...

آب تا یقه‌ام راه گرفت و تن بی‌جانم را لرزاند.
به اتاقم برگشتم و روی لبهٔ تخت نشستم .

حتی تصور دوباره دیدنشان آزاردهنده بود .

باید به جایی که نداشتم فرار می‌کردم، اما نای جمع کردن
چمدان نداشتم، یک کوله کافی بود برای رفتن.

—ناری...—

سرم را بالا نیاوردم...

می‌ترسیدم دیدن زنی که در آستانهٔ چهل‌سالگی هنوز لب
های درشت و چشم‌های کشیده‌اش دلبری می‌کرد دلم را
بسوزاند .

همیشه فلور زیبا بود، چه در نگاه من هفت‌ساله، چه در
بلوغ چهارده‌سالگی یا در تمام روزهای جوانی...

فلور زیبا بود؛ حتی با اخم، حتی بدون لبخند.
او الههٔ ونوس تمام زندگی‌ام بود.

اما حالا ... با تصورش کنار یاش من...
با بغض زمزمه کردم:
—نیا تو...—

#پارت_۳۳۱

چی شده؟

می‌خوام تنها باشم.

با نزدیک‌تر شدنش نالیدم:

—برو، فلور...

روی لبه تخت خودم را عقب‌تر کشیدم. راه فراری نبود.

کنار تخت نشست و به دیوار تکیه زد. حس از جانم رفت.

—دوستش داری؟ آره ناری؟

قطره اشکم روی صورتم چکید. هنوز تحمل دیدنش را نداشتم.

—بیست سالم نشده بود... روزی که مادرت رو از بیمارستان آوردن خونه، داداش تو رو گذاشت تو بغلم...

ریزه‌میزه بودی، با اون لبای قرمز کوچولو ... گرسنه‌ت بود،
فکر کردی مادرتم، سرت رو سمت سینه‌م کشیدی ...
همونجا بود که فهمیدم حاضرم از جونم برات بگذرم ...
همیشه مال من بودی . دختر کوچولوی من ...

گذشته‌ها را خودم دیشب به اندازه کافی دوره کرده بودم.

—دلم می‌خواد خوشبخت باشی، یه پرنسس که عشق و
ثروت داره ... کاوه قدرت رو می‌دونه ...

بالاخره دهان وامانده لعنتی کاربردش را نشان داد.
—چرا اصرار می‌کنی از یاشار دور شم؟

—چون ... چون کاوه ...

لب‌هایم کج شد و یک لبخند کج و کوله زشت روی آن
نشست.

می‌خواهی بگی کاوه مواظبه؟ هر بار فرستادیم پیش
کاوه، یاشار مجبور شد بیاد جمعم کنه. فقط باعث شدی
تو چشم من قهرمان بشه.

دیگر خوب بلد شده بودم پوزخند بزنم.

می‌بینی، فلور؟! تو یه جور مهره می‌چینی اون بالای یه
جور دیگه....

بی هیچ حسی که بتوانم انگشت روی آن بگذارم پرسید:
—عاشق پسره شدی؟

چطور می‌توانست این را پرسد؟
ولی امروز صاحب تمام سؤال‌ها من بودم.

—چرا آوردیش اینجا؟ ور دل من احمق! اونم وقتی دوست
پسرت بود....

نفسش را بریده و عمیق به سینه کشید و صورت رنگ
پریدهاش هم‌رنگ دیوار پشت‌سرش شد.

بهت و وحشتش جواب تمام اما و اگرها بود. بی‌اراده و
تلخ سؤال بعدی را به صورتش پرت کردم.

—دوستش داری؟ یا شارو؟!—

—ن...نه!...—

شاگرد خصوصی خانم ذاکری بزرگ بودن این امتیاز را
داشت که تپق نزنم، حتی وقتی از درون سوخته و
خاک‌سترم کرده بودند. درس پس می‌گرفتم.

—دوستش نداری و باهاش ... اسم رابطه‌تون چی بود،
عمه؟! صیغه؟ تفریح در وقت اضافه؟ به‌زور خودش رو
برای قرضی که بهش دادی اشانتیون برداشتی؟—

بازویش را روی دهانش فشار داد. پوزخند زد.
-تو باعث شدی من عاشق پارتنرت بشم.

کاسه چشم‌های وقزده‌اش سرریز شد.
-ناری...

-من عاشق شوهرعمه‌م شدم. من...

با گفتنش بغض خودم رها شد.
-با من چیکار کردید؟

از درد پیشانی‌اش گره خورد. نیم‌خیز شد و خواست مرا...
صدای جیغ‌مانندم متوقفش کرد.

—به من دست نزن!... تو رو جون... جون...—

جان که؟ کسی را پیدا نکردم که عزیزش باشد.
با گریه التماس کرد:

—جون خودت... فقط تو رو دارم، ناری...—

زخم من عمیق‌تر و دردناک‌تر از آن بود که با دیدن گریه
اش التیام پیدا کند.

برای آزار دادن به خودم دوباره پرسیدم:
—عاشقش بودی، عمه؟!—

دستش روی معده‌اش چنگ شد.
—خودت رو عذاب نده، نارین... من شکنجه می‌شم.

—عاشقش بودی، فلور؟!—

هق زد و صورتش درهم پیچید .

به قلبم اشاره زدم.

—عاشق یا شار من؟

نزدیکتر به من نشست . صورتش را بدون آن فیلتر عشق و
شیفتگی می دیدم . فلور زیبای من ...

کی گوشه چشم‌هایت چروک شد، عمه؟!
دستش را سمتم آورد، خودم را عقب کشیدم .

با درد زمزمه کرد:

—عزیز دلم ... عشق فقط یه هورمونه؛ یه توهم، چند
قطره اکسی توسین . یه چند ماه معتادش شده بودم . بهم
که نمی رسید بدن درد می گرفتم، بعد برام عادی شد.

—پس چرا قلب من داره می ترکه.

سرم خم و گریه حریفم شد.

صدایش را می شنیدم که میان بغض، ناله می کرد:
—خدا یا! من اشتباه کردم... ولی بچه من نه!... این تنبیه برام
زیاده.

دست روی شانهام گذاشت، خودم را از زیر لمسش عقب
کشیدم. چرا منصرف نمی شد از نوازش من.
—ناری... غلط کردم... کوچولوی من...

التماس کرد:

—بگو چیکار کنم؟ بگو چی بگم که ببخشیم.

سرم را بلند کردم. تحمل نفس کشیدن نزدیکش را نداشتم.

—می خوام برم. لباس جمع کن بریز توی کوله من. خودم
جون ندارم.

#پارت_۳۳۳

#یاشار

آماده می‌شدم که سر کار بروم .
ناری از دیشب هیچ پیامی نداده و این آنقدر عجیب بود
که طلوع نکردن خورشید .

مجبور بودم به دانشگاه بروم، وگرنه تا از حالش مطمئن
نمی‌شدم از خانه بیرون نمی‌زدم .

در گوشی تایپ کردم:
«ناری، دانشگاهت دیر شد.»

به محض فرستادنش در خانه مان را زدند، حتماً خودش
بود.

اما پشت در، فلور با صورت قرمز و ورم کرده غافلگیرم
کرد. از ضربهٔ کف دست محکمی که به سینه‌ام کوبید
بیشتر جا خوردم.

—تو بهش گفتی؟
—چی؟

در صورتم فریاد زد:
—به ناری چی گفتی؟

—خدا شاهده هیچی ...
—خدا بزنه به کمرت! علم غیب که نداشت. تو گفتی.

ابلهانه پرسیدم:
—چی گفتم؟

خشم در نگاهش شعله کشید، اما اشک‌هایش بند نیامد،
روی رد ریمل‌های ریخته‌شده صورتش، خط تازه‌ای کشید.

—چقدر تو بی‌رحمی ... آخرش گند زدی به همه‌چی ... ازم
گرفتیش.

حالم به هم می‌خورد از این همه طلبکاری . کلافه غریدم:
—عین آدم بگو چی شده!

با صدایی دورگه از گریه و خشم در صورتم فریاد زد:
—همه‌چی رو فهمیده ... فقط من می‌دونم و تو!

کسی قالیچه پرنده رویاها را از زیر پایم کشید، از عرش با
سر به زمین خوردم.

—من گردن شکسته غلط بکنم حرف بزنم. دیوونه که
نیستم...

صدای پدرم از سرویس آمد.
—یاشار! اون بیرون چه خبره؟

زن بی تعادل روبه‌رویم تلوتلوی خورد، با هردو دست یقه
پیراهنم را در مشت مچاله کرد، البته بیشتر برای نیفتادن.

—مجبورم کرد براش ساک جمع کنم.

یقه‌ام را رها کرد و دست‌های لرزانش را تا صورتم بالا آورد.
—با همین دستا براش لباساش رو...

صدای گاز دادن ماشین از حیاط آمد. شانهاش را گرفتم،
کنارش زدم و به بیرون دویدم.

روی پله، پراید سفید را دیدم که از در حیاطِ طاق‌باز فرار کرد.

از پله پایین پریدم، بی‌توجه به فلوری که پشت‌سرم با موهای پریشان و ژولیده، فریادکنان تا کنار جیب آمد.

—دروغگو! تو عوضی بهش گفتی. خوب شد؟ الان از تو هم متنفره.

غلط می‌کرد که برود. ناری بود و حرفش، باید برای خودمان می‌جنگید.

سربازی که خنجرم را تا دسته در سینه‌اش فرو کرده بودم، با کدام توان می‌خواست برای داشتن من تلاش کند؟!

تیز ماشین را روشن کردم و پشت سرش رفتم. سرعتش زیاد نبود، گاهی حتی به سمت جدول می کشید.

قبل از رسیدن به جاده اصلی خودم را به او رساندم و جلوی پیچیدم.

وقتی پیاده شدم و روبه رویش ایستادم، چشمهای گشاد شده از تعجبش فقط چند ثانیه در بهت ماند، فوراً به خودش آمد و از ماشین پیاده شد.

درش را چنان با عصبانیت، محکم کوبید که پراید حلبی تکان خورد.

حالا که دستم رو شده بود، آنقدر شرمنده بودم که نفهمیدم کی مثل دیوانه‌ها به سمتم دوید...

وقتی سیلی محکمش در گوشم کوبیده شد، حسی از رضایت تمام وجودم را لبریز کرد، شیرین، مثل کسی که حقش را گرفته باشد، و ناگهان فهمیدم همیشه منتظرش بوده‌ام .

اینکه یکی بیاید و محکم در گوشم بکوبد و بگوید آدم باش!

اما او، نه! ... وحشت زده به صورتم نگاه کرد. دختر بیچاره ام عادت نداشت به نامهربانی کردن .

چشم‌های سرخش که به اشک نشست برای دلداری‌اش گفتم:

— چیزی نیست، ناری! ... حقم بود ...

کف دستش را با دست دیگرش گرفت. دردش آمد؟

نالهاش جانم را آتش زد.

—یاشار...

—جانم...

دهانش را باز کرد، اما فقط یک ناله خفه از عمق سینه اش بیرون آمد. هیچ کلمه‌ای برای بیان پستی من وجود نداشت.

—من بهت گفتم یه عوضی‌ام.

اشک که روی صورتش راه گرفت، درد، گرگ شد و قلبم را به دندان کشید.

صدای گرفته‌اش سینه‌ام را سوراخ کرد.

—چرا یادم رفت که همیشه راستش رو می‌گی. با عمه من؟! آره، یاشار؟!!

#پارت_۳۳۵

موهای کوتاه جلوی سرش را به مشت کشید و ناباور به دهانم چشم دوخت. منتظر بود حرفی بزنم، بگویم اشتباه فهمیده. انتظار کشنده چشمانش تا ابد برای سوختن قلبم کافی بود.

کاش همه دنیا می فهمید و ناری نه.

—باید حرفای منم بشنوی .

با خشم برایم گردن کشید.

—خودم همه چی رو می دونم. جفتتون من و هم با خودتون به کثافت کشیدید.

مرد جوانی رد شد و با نیشخند تماشایمان کرد .

—من که گفتم کثافتم! گفتم بهت! حالام بیا برگرد خونه،
حرف می‌زنیم.

پژویی از کنار ماشین‌های رهاشده‌مان ویراژ داد و بوق
بلندی زد.

—ناری، اینجا نه! همه آشنا.

فریاد زد و جگرم هزارپاره شد.

—هرگز بر نمی‌گردم تو خونه‌ای که شما دو تا توش باشید.
می‌رم خونه‌ی داییم. اصلاً مجبور شدم خوابگاه می‌گیرم.

تصور ناری سرگردان در شهر...

—من و بین مردم، ادعای زرنگیم می‌شد، تهش شدم این.
توی این شهر قورت می‌دن.

نمی‌شنید چه می‌گویم. با درد زمزمه کرد:

—ازت متنفرم، یاشار!

گفت و از گریه خم شد. نزدیک‌تر رفتم. من به درک! نباید می‌گذاشتم این شهر ببلعدش.

—باش! روزی صد بار تف و لعنتم کن، ولی برگرد پیش فلور.

به جیب تکیه زد. آتش جهنم، فقط تماشای اشکی که خود لامروتم به چشمش آورده بودم.

—کدوم خونه دقیقاً؟! تو خونه‌ای که هر وجبش یه خاطره ساختی برام؟ کجاش بمونم؟ تو حیاطش که بوسیدیم؟ رو تابش که باهم رنگ کردیم؟ پنجره‌م که هر بار نگاهش می‌کنم انگار روش نشستی؟ پشت‌بومی که درد دل‌ات رو گوش دادم؟ من از این پراید قراضه هم متنفرم، از صندلی عقبش...

—چیزی شده دخترم؟!
لبنیاتی بود، ناری را می‌شناخت.

ناری حتی برنگشت که ببیندش، با آن چشم‌هایی که یک شبه تمام نور زندگی در آن کشته شده بود، به من زل زده و بار عذاب وجدان کشنده روی سینه‌ام را عذاب‌آورتر می کرد.

#پارت_۳۳۶

نزدیک رفتم، نه برای خود بی‌آبرویم، برای او.
—تو خیابونیم.

اخم روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد.
—به درک! بذار هرچی دلشون می‌خواد دربارهم فکر کنن .
من به خونه‌ای که همه‌جاش رو با خاطره‌ها ت مهر کردی
برنمی‌گردم.

—ناری ...

—صدام نکن، لعنتی!

نگویم؟ اسم قشنگ شعله‌ورش را نگویم؟ دنیايم را آتش می زد دیدن درد کشیدنش.

—لیاقت ندارم صدات کنم؛ حقیقته. تو رو به روح پدر و مادرت، برگرد. تنهایی کجا می‌خوای بمونی؟ تو برگرد، من می‌رم. به قرآن گورم رو گم می‌کنم...

جلو رفتم و او را در سایه گرفتم. عطر تنش را نفس کشیدم. فقط خدا می‌دانست کی بتوانم دوباره تنفسش کنم.

به صورتم زل زد. هرچند وسط یک گرداب گیر افتاد و فرو می‌رفتیم، اما بی‌شک و اختیار، نزدیک هم بودن آرامان می‌کرد.

—می‌خوای عمو عبدی رو کجا آواره کنی؟

مهربانی وقتی از ذات آدمی بیاید، می‌شود ناردانهٔ من ...

—هنوز اونقدر بی‌غیرت نشدم که من سرم رو تو خونه‌تون
رو بالش بذارم، تو دربه‌در خونهٔ این و اون بشی. من نمرده
م که بابام آواره شه. هرچی می‌کشم از همین بی‌خونه
بودنمون می‌کشم. فقط بذار یه روز برات حرفام رو بزنم،
بعد بندازم از زندگیت بیرون.

لبخند تلخ و غمناکی روی لب نشاند.

—می‌خواهی چی بگی که نمی‌دونم؟

نمی‌خواستم سرزنشش کنم، فقط حالا که وسط بدبختی
چهارمیخ شده و جان می‌دادم پچ زدم:

—بهت گفتم فلور نمی‌ذاره ما به‌هم برسیم، خودت گفتی
تا بیاد دوست باشیم. تو رو قرآن رحم کن، ناری! بذار
وقتی گورم رو گم می‌کنم دلم خوش باشه جات پیش فلور
امنه.

انگشتانش روی سپر ماشین مشت شد .
-گیرم تو بری، من دیگه هرگز نمی‌تونم تو چشمات نگاه
کنم و به خودم نگم تو و اون...

سرش از گریه پایین آمد . حق نداشت خودش را شکنجه
کند . خدا رحم کرد و موهایش صورتش را پوشاند، هر
قطره اشکش سرب داغ می‌شد و چکه می‌کرد روی مغز
آشفته‌ام.

#پارت_۳۳۷

-مقصر همه این قضایا منم، اون فکرشم نمی‌کرد اینطور
بشه، ولی من که می‌دونستم چه خبره نباید پات رو می
کشیدم وسط...

سرش را بالا کشید، چانه‌اش می‌لرزید.

—ازش دفاع می‌کنی؟

—ناری ...

—نمی‌گی وقتی پشتش درمی‌ای من از حسودی می‌میرم؟

—گریه نکن تو رو قرآن!

لب پائینش را گاز گرفت که اشکش بند بیاید، فایده نکرد، اشک‌ها راه گرفته تمام نمی‌شدند.

نباید دیدن درماندگی‌اش سستم می‌کرد. اصرار کردم:

—تو جون فلوری، شیشه‌ی عمرشی. برگردی جات امن...

خودش را سفت‌تر در آغوش گرفت و مستقیم به من زد.
زد.

—چطور هر روز صبح چشمم به چشماش بیفته و تو رو یادم نیاد؟

جوابش، رسماً به غلط کردنم انداخت.
دیگر حرفی که نداشتم بزنم. تکیه‌اش را از ماشین برداشت.

—من دوستت داشتم، یاشار! هربار که یاش صدات می
کردم بیشتر زندگی می‌شدی...

دیگر دوستم نداشت؟

دنیا سیاه شد. تمام رنگ‌هایی که با عشق او به زندگی‌ام
آمده بودند ناگهان خاکستری و بعد زغالی شدند، تمام
شادی‌ها را مکیدند و محو کردند.

می‌دانستم بی‌نتیجه است، ولی...

—ناری! تو که دلت بزرگه، بیا و از تقصیرم بگذر!

میان بغض، بریده‌بریده زمزمه کرد:

—نمی‌تونم!

—حق داری! فقط نمی‌تونستم نگم. روم رو سیاه کردم
شاید...

قدمی از من دور شد، و قدم دیگر ...
برای دل خودم زمزمه کردم:
—من بی‌تو چه غلطی بکنم؟

وقتی سوار ماشینش شد، قلبی که دیگر مال من نبود،
برای رفتن با او، خودش را به دنده‌هایم کوبید.

دنده عقب گرفت. من، ویران و خراب، وسط جاده
ایستادم و رد شدنش را تماشا نکردم.

شاگرد خواربارفروشی هم کنار قلبی آمده بود، آن طرف
جدول، داخل پیاده‌رو ...

اما حالا دیگر برای من هم مهم نبود چه شنیدند و در
بساط غیبتشان چه خواهند گفت.

قلب لعنتی ام مثل بچه‌ها خودش را به در و دیوار می‌زد .
دست‌هایم درد می‌کرد از دلتنگی، و نفسم...

با لگد به چرخ ماشین کوبیدم.
—نامردم اگه یه ساعت دیگه تو خونه فلور بمونم.

#پارت_۳۳۸

وقتی به خانه برگشتم پدرم مات به قفس فندق خیره بود .
با دیدنم شاکی سمتم چرخید.
—این عفریته چی می‌گه، یاشار؟!

پس فلور بیکار نمانده و بعد از رفتنم به پیرمرد سر زده
بود . آب از سر من گذشت، اما آدم نبودن تا کجا؟

—خودت می‌گی عفریته .

با بهیاد آوردن اشک‌هایش دلم برایش سوخت، ناری دار
و ندار فلور بود .

مثل عقرب زخمی به هرچه سر راهش رسید نیش زده بود.
مبل‌های کهنه دهن‌کجی می‌کردند .میز وسط را کنار
کشیدم.

دیگر هیچ نیرویی در دنیا نمی‌توانست باعث شود این
خانه را تحمل کنم.

پدرم دوباره پرسید:

—هوی! یاشار! پرسیدم این زنیکه چی می‌گه؟

وقتی دید فرش را با خاک‌های روی آن لوله می‌کنم، از لبهٔ
تخت بلند شد و سمتم پا تند کرد.

—چه گندی زدی؟ به فرش چیکار داری؟
به پشتم ضربه زد.

خجالت کشیدن را این چند روز حسابی تجربه می‌کردم، به
تلافی سال‌ها سربلندی، مثل حالا که رویم نمی‌شد به
صورت پدرم نگاه کنم.

—باید جمع کنم بریم .

اسباب و اثاثیه‌ای نداشتیم، کار یک ساعت بود.
فرش را بلند کردم و کنار در ستون!

شنیدم که زمزمه کرد:

—پس راست می‌گه . تو باهاش بودی...

آن سرزنش داخل جمله‌اش را نمی‌توانستم تحمل کنم.

—الکی ادا میاد . به پیر ! به پغمبر ! خودش خواست .

قبل از اینکه پرسد چرا و مجبور شوم دروغ بگویم، پتوی روی تخت کشیدم و به اتاق خواب بردم .

وسط اتاق انداختم؛ هرچه روی جارختی پشت در بود را بغل زدم و رویش ریختم، لباس‌های داخل کمد را هم روی آنها .

یک تشک و لحاف دست‌دوز هم داشتیم، روی بقیه انداختم . دو سر پتو را به‌زحمت گره می‌زدم که پدرم به دستش را به چارچوب در تکیه داد.

—راستی راستی تو با این سلیطه بودی؟ چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟ با توام؟! !

نوبت پتوی روی تخت خودم بود که بقچه شود .

پدرم که چمباتمه زد فلور را نفرین کردم. تلافی کدام حرف
نزده‌ام را سر این بیچاره درآورده بود.

#پارت_۳۳۹

—آخه پسرۀ بی‌وجدان! ناری رو چیکار داشتی پس؟ چطور
روت می‌شه تو روی این بچه نگاه کنی؟ پدرت نمازنخون،
بی‌ایمون! ولی بهت نون حلال دادم.

—منم کار حروم نکردم.

به جز ناری... پس چرا برای هیچ‌کدام از بوسه‌هایی که از
او غنیمت گرفته بودم احساس گناه نمی‌کردم؟
در عوض آغوش شرعی فلور مزۀ جهنم می‌داد؟

—زنیکه بهم می‌گه پسر ت منو... لا اله الا الله...

لبریز از خشم از جایم پریدم .

—اون غلط اضافه کرده .

کتابها را برداشتم . اولی را ورق زدم ... نبود...

روی زمین پرت کردم .

دومی را ورق زدم ... یادم نمی آمد کجا گذاشته بودمش ...

فقط تصویر لبهای لرزان ناری ولم نمی کرد ...

سومی ... صیغه نامه را برداشتم و دست پدرم دادم .

—بیا ! شرعی و قانونی ! من هیچ کار حرومی نکردم .

پاهایش تاب نیاورد، نشست روی زمین .

—این چیه ؟ کارت صدآفرینه ؟ لوح تقدیر آوردی برام ؟

وقتی گفتم کاش دنیا می فهمید و ناری نه، یاد پدرم نبودم .
سرش را سمت آسمان گرفت و شکسته گلایه کرد:
- آخر عمری این چی بود نشونم دادی، خدا...

رفتم سراغ گلیم فرش که لوله اش کنم ...
- دختر بیچاره کجا سرگردون شد ... کاش می مردم ... کاش
خوب نمی شدم ...

نالهایش از زندگی سیرم می کرد . کار را ول کردم و کنارش
نشستم .
- بابا ...

متوجهم شد . به ثانیه ای دستش را بلند کرد که در صورتم
بکوبد . منتظر برخورد ماندم، اما دستش در هوا معلق
ماند .

ته چشم های گودافتاده اش اشک موج می زد .

—مجبور شدم، به جون خودت.

دستش پایین افتاد.

با ترس و تردید، بی‌نفس پرسید:

—واسه خونه؟

جواب ندادم.

—درد من این زنیکه نیست، دردم دختره‌ست.

—خاطر ناری رو خواستم، دست خودم نبود. شاهد

بودی...

سرش را تکان‌تکان داد و پایین انداخت. مرد بود، درکم می‌کرد.

#پارت_۳۴۰

—کجا رفت بچه ...یتیم خدا، آه نکشه...
—بی کس و کار که نیست. رفت پیش داییش.

دلواپس و گرفته پرسید:
—نکنه بلایی سرش بیاد، یاشار ...

—خودش گفت می ره اونجا.
اندکی نور به چشمش تابید.
—دیدیش؟
—آره ...

امیدوارانه پرسید:
—باهاش حرفم زدی؟

بازویش را فشردم.

—خیالت از جاش تخت باشه .داییش نظامیه، هواش رو
داره.

شکر را زمزمه کرد و اندکی آرام گرفت .به آشفته‌بازاری که
راه انداخته بودم اشاره زد.

—حالا چرا افتادی به جون خونه؟
بلند شدم، نگاهش نکردم که ناامیدی‌ام را نبیند.

—بریم از اینجا.
—ما که جایی رو نداریم .

—چند روز بریم پیش مامان، بعدم خدا بزرگه.

آه کشید .همین که ناگفتنی‌ها را نفهمید، من هم شکرگذار
بودم .

اگر می‌فهمید همهٔ این بدبختی‌های را به‌خاطر خودش
کشیده‌ام ...

در تمام زندگی‌ام چند بار خدا را صدا کرده بودم، بیشترش
هم داخل راهروی بیمارستان‌ها، اما این بار از ته قلبم دعا
کردم هرگز نفهمد.

از جایش بلند شد و به‌سمت قفس فندق رفت. پرنده با
نزدیک شدن او اسمش را فریاد زد.

—عبدی! عبدی! چاکریم!

پدرم پلاستیک پالت‌ها را برداشت. در قفس را باز کرد و
غذای فندق را به‌زحمت داخل قفس فروبرد.

—چیکار می‌کنی، بابا؟

گفت هیچی و قفس را در آغوش گرفت و گوشهٔ تختش
نشست.

—تو که نمی‌خوای با خودت بیاریش؟
قفس را محکم‌تر گرفت.

اخطار دادم:

—اون مال ما نیست، بابا!

نگاهم نکرد. فقط مظلومانه زمزمه کرد:
—ناری داده من برایش نگه دارم.

—پرندۀ اونه.

گردنش را کج کرد و پرخواهش گفت:
—بذار با خودم بیارمش، بهم عادت کرده.

—گرونه...

—عفریته ازش بدش میاد. بلا ملا سرش میاره.

عبدی، عبدی گفتن پرنده را که شنید، قفس را بیشتر بغل زد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سراغ بقیه خرت‌وپرت‌ها رفتم.

#پارت_۳۴۱

ظهر نشده همه را پشت وانت‌بار ریختم و از خانه‌شان بیرون رفتیم، بی‌نگاه، بی‌یادآوری، غریبه‌ غریبه....

کاش حمیده با دیدن اثاثیه‌مان زیاد دادوبیداد نمی‌کرد، تحمل شنیدن غرغره‌های او را برای امروز نداشتم .

وسط‌های راه، با دیدن تابلوی بانک، دستم را روی بدنه‌ وانت کوبیدم .راننده کنار خیابان پارک کرد .

سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای نخراشیده‌اش
فریاد زد:

—یه اسنپ می‌گرفتی، مرد حسابی! الان وسط راه، افسر تو
رو وسط بار ببینه برام دردسر می‌شه .

بقیه حرف‌هایش را نشنیدم، از جوی پریده و وارد بانک
شده بودم.

بانک شلوغ نبود؛ به لطف عابربانک‌ها یا رکود و جیب‌های
خالی که دیگر رمق پس‌انداز برای مردم معمولی نگذاشته
بود .

جلوی باجه کیف پولم را باز کردم و از جیب کوچک آن،
چک تاشده را بیرون کشیدم و جلوی مسئول باجه
گذاشتم.

۳۰ درصد احتمالی که به نقد شدن چک می‌دادم با همان نگاه اول متصدی بانک به کامپیوتر بر باد رفت.

حساب خالیه را که شنیدم دنیا دور سرم چرخید. من برای این پول آچار زده بودم، زحمت...

چک را از روی میز برداشتم و توی کیف چپاندم. شمارهٔ مردک را گرفتم و سلام نکرده داد زدم:
— حساب چرا خالیه؟

— می‌دم... می‌دم...

عربده‌ام نگاه‌ها را سمت من کشاند.

— پول زحمت منه، جون کندم. کار چهار نفر رو تنهایی انجام دادم.

— می‌دونم! می‌دونم! حق داری.

— می‌دونی و حسابت و خالی کردی؟

کارمند جوان بلند شد و گفت:
- آقای محترم! می‌تونید برگشت بزنید. اینجا محیط
اداریه...

صدای شهیاد را نمی‌شنیدم. دستم را روی گوش آزادم
گذاشتم و سمت خروجی رفتم.

... - ولی الان دارم می‌رم دبی، تو فرودگاهم به جان تو ...
برگشتم پولت رو درجا بهت می‌دم.

- جان خودت، مرتیکه نامرد! پولم و بده!
- فقط یه هفته نیستم. به جان مادرم بهت می‌دم. هرچی
تو حسابم بود رو چنج کردم.

- بیست تومن نداری؟ اونم تو؟! فکر نکن نمی‌دونم این
آتیشا از گور کی بلند می‌شه...

ترسید یا هر غلطی... تماس قطع شد.
مادر به خطای پست فطرت!

#پارت_۳۴۲

روی پله بانک ایستادم. فلور را چه می‌کردم؟ پول او بود.
دلم می‌خواست زمین و زمان را فحش کش کنم.

راننده وانت صدایم زد:
-آقا! نمیای بریم؟ ظهر شد.

نگاه عبدی از در شاگرد به من بود. مرد راننده زیر لب به
شانس امروزش در مشتری پیدا کردن بدو پیراه می‌گفت و
به اعصاب له شده‌ام لگد می‌کوبید.

فقط به خاطر نگاه بی‌حال و خسته پیرمرد قفس به دست،
شیطان را لعنت کردم و از وانت بالا پریدم.

ذهنم خالی از حتی یک ذره آرامش بود. پولش می‌کردم
مرتیکه جاکش..

به زندگی نفرین شده قبل از ناری برگشته بودم، هر روز
یک بدبختی با یک شکل و شمایل جدید... بدبیاری پشت
بدبیاری...

پراید سفیدی پشت سرمان می‌آمد... چشمم بی‌اختیار به
صندلی راننده برگشت، یک مرد میان‌سال...

لعنت به تمام ارابه‌های سفید... چرا باید ماشینش
پرتکرارترین وسیله داخل خیابان باشد؟

زمزمه کردم:

— لعنت بهت دختر! به هر طرف سر می‌چرخونم فکر می‌کنم تویی که از کنارم رد می‌شی... با این عذاب تازه چیکار کنم؟ تو مثل همون دونه اناری هستی که شب یلدا قسمت من نشد.

دیگر هیچ دل‌مشغولی‌ای برای رهایی از نکبت این زندگی نداشتم.

پشت وانت، وسط خاک و وسیله‌های زواردررفته نشستم و چشم‌هایم را بستم.

رفتم به روزهای خوش، آغوش‌های گرم مهربان، بوسه‌های نشانده روی نبض زندگی... به موهای صاف و کوتاهش که چشم را جلا می‌داد...

خنده ناری در گوشم پیچید.

— از روزی که اومدم تو زندگیت فقط داری خوش‌شانسی میاری...

حتی توهم شنیدن صدایش، شیرین و سکرآور بود. میانه
مستی کیف از دستم افتاد و هوشیارم کرد. برداشتم و در
جیبم گذاشتم.

لامروت! حداقل صبر می‌کردی تا بروی.
خدای انصاف نبود که هنوز نرفته، بلیت‌های خوش
شانسی قدمت را دانه‌دانه بسوزانی.

#پارت_۳۴۳

#ناری

داخل راه‌پله خانه دایی یادم آمد زنگ زده‌ام ببینم خانه‌اند
یا نه.

با فکر کردن به اینکه نکند ژيوار خانه را خالی گیر آورده و مکان برای شیطنت جور کرده، نیامده حس اضافه و مزاحم بودن پیدا کردم.

دستم را که برای زدن زنگ در خانه برده بودم سست شد، اما آنقدر خسته و له شده بودم غرورم را کنار گذاشتم.

ژيوار در را باز و با دیدنم شاد و سرحال سلام کرد .
اما یک ثانیه نگذشته با دیدن قیافه‌ام پقی خندید.
-گریه کردی؟

خنده‌اش تیغ شد و به چشمم فرورفت، شبیه کسی شدم که در مراسم عزاداری عزیزانش کسی بلند خندیده باشد، مثل توهین آزاردهنده بود.

خواستم برگردم که راهم را بست.

-ببخشید... ببخشید... ندیده بودم خب.

با کوله‌ام هلش دادم تا کنار برود.

هنوز صدایم را پیدا نکرده بودم، بعد از دیدن یاشار
نامرد...

حتی شنیدن اسمش در ذهن می‌توانست اشکم را در بیاورد .
دیدم تار شد و پایم لرزید .

نفهمیدم کی در آغوشم کشید، اما توان ایستادن نداشتم
به سینه‌اش تکیه زدم و گریه را رها کردم .

آغوشش آرامش داد؛ نه عطر تن فلور را داشت و نه به
محکمی سینه‌ی یاشار بود.
آغوشی نه آشنا و نه غریبه...

آرام زمزمه کرد:

—آخرین باری که دیدم گریه کردی ...اصلاً یادم نمیاد.

تا چند دقیقه فقط اشک بود و بی‌نفسی ...عطر تن مادرم
را می‌داد، خونی که در تن برادر کوچکم می‌چرخید نشان
مادرم را داشت و آرامم می‌کرد.

—بیا بریم تو، ناری...

کوله‌ام را کنار در رها کردم. گام‌هایم مرا سمت بخاری
کشاند.

شانه‌ها و گردنم تیر می‌کشید. تحمل سنگینی هیچ لباسی
را نداشتم. دکمه پالتو را باز کردم و از تنم بیرون آوردم.

—لباست خیسه؟

خودم را در آغوش گرفتم و گوشهٔ مبل، نزدیکترین جا به
بخاری در خودم گلوله شدم.

ژیوار به آشپزخانه رفت، صدای برخورد قاشق و لیوان می
آمد.

کاش فقط یک گوشه خلوت به من می دادند که در آنجا
استراحت و بال‌های سوخته را ترمیم کنم...

#پارت_۳۴۴

لیوان چای روبه‌رویم قرار گرفت. به‌خاطر بخاری که از
آن بالا می‌رفت و به‌خاطر لمس گرما گرفتمش.

—داشتم صبحونه می‌خوردم.

نزدیک ظهر بود و دایی مثل همیشه سر کار.

رفت و وقتی برگشت پلیوری را سمتم گرفت.

به لیوان چسبیده و حاضر نبودم از آن دست بکشم.
انگشتانم را باز کرد، لیوان را از میان مشت بیرون آورد.

—لباست رو عوض کن. چطور خیسش کردی؟

مگر صبح وقتی صورتم را می‌شستم چقدر آب به تنم
پاشید؟ چرا خشک نشد؟ شاید تنم از هوای اطراف
سردتر شده بود که قادر به گرم کردن یک تکه پارچه
نبود .

دمای تنم، زمستان را روسفید می‌کرد.

— می‌رم تو اتاق . اینو دربیار، بلوز منو بپوش .
وقتی برگشت لباسش را تن زده بودم .

کنارم روی زمین نشست، حالا صورتش روبه‌روی صورتم
بود.

— چی شده، ناری؟ ! اون همسایه‌تون اذیت کرده؟

نه حال مرثیه گفتن داشتم، نه تاب سوگواری ... کارم از
گریه گذشته بود و خنده‌ام نمی‌آمد.

یک قلپ از چای را خوردم.

—گرسنه‌ته؟ یه چیزی درست کنم بخوریم؟

در خانه باز شد.

دایی بود. کتش تقریباً از خستگی روی زمین کشیده می‌شد. با دیدن حال و روزم قدم‌هایش متوقف شد.

—چه خبر شده؟

چیزی که بتوانم به‌عنوان خبر به او تحویل بدهم را پیدا نکردم، دهانم هم که الحمدالله باز نمی‌شد.

کتش را دم در انداخت و سریع سمت ما آمد.

—ناری؟! چرا اینجوری شدی؟ کی اذیت کرده؟

چیزی نگفتم، هرچند اگر قرار بود مدتی اینجا بمانم، جای زیادی برای پنهان‌کاری و آبروداری نمی‌ماند.

—ناری؟! تا حرف نزنی که من نمی‌فهمم چی شده!

ژیوار بین من و او ایستاد.

—می بینی ناراحتی، اومده پیش ما. بذار راحت باشه.

دایی بازویش را نرم گرفت.

—منم فقط می‌خوام بهش کمک کنم. برو کنار بذار بدونیم چشمه.

#پارت_۳۴۵

ژیوار هم نگران و کنجکاو دانستن بود. کنار کشید از برابرم، ولی نزدیکم نشست.

دایی ملایم‌تر پرسید:

—تو خیابون مزاحمت شدن؟ دانشگاه؟

سرم را به علامت نه بالا برم.

—فلورا چیزی گفته بهت؟

—ن...نه...

—پس چی شده دخترم؟ من داییتم، بگو شاید کمکی ازم
بربیاد.

در زیر اخم‌های غلیظش یک جفت چشم نگران حالت
هایم را می‌کاوید.

—دلم گرفته ...یه مدت اینجا...

خجالت کشیدم بگویم آمده‌ام که بمانم.

در تمام طول زندگی‌ام هیچ‌وقت بیشتر از سه روز خانه
شان سر نکرده بودم.

—عمه‌ت بهت چیزی گفته؟

حدس اینکه با فلور بحث کرده‌ام سخت نبود، حتی اگر
حاشا می‌کردم.

دایی سری تکان داد.

—خونه خودته. تعارف نمی‌کنم. وظیفه‌مه تا آخر عمرم
هر کاری ازم بریاد برات انجام بدم.

چند قطره اشک درماندگی از چشم‌هایم چکید.
دستش را روی زانویم گذاشت .

—از بچگیت هر بار خواستم بیارمت پیش خودم، خودت
قبول نکردی ...
کمی مکث کرد. فشار کوچکی به زانویم آورد.

—ولی دخترم! هرچقدر من و عمه‌ت آزمون تو یه جوب
نمی‌ره، برای تو مادری کرده .

سرم را روی زانوهای قائم‌شده گذاشتم. گاهی بسته نگه داشتن دهان تنها راه رسوا نشدن است. گذاشتم فکر کنند که قدرنشناسم.

از ژيوار پرسيد:

—ناهار داريم؟

—نه.

—مى‌رم سر كوچه غذا بگيرم. چيزى نمى‌خواين؟

ژيوار نه گفت و داي، نيامده، رفت.

تا ظهر روى كاناپه دراز كشيدم. ژيوار برايم پتو آورد.

خسته بودم، گيج، زخم‌خورده...

نالاهای فلور، حرف‌های ياشار وسط خيابان...

اصلاً نمی‌دانم ناهار اجباری چطور از گلویم پایین رفت،
اگر به من بود زیر پتو مخفی شدن را ترجیح می‌دادم به
خوردن.

#پارت_۳۴۶

عصر پیک موتوری یک جعبه برایم آورد.
کتاب‌هایم، مانتو، مقنعه و حتی یک بسته پد بهداشتی،
مارک مورد استفاده‌ام.

رد انگشتان عمه روی وسیله‌هایم... حتی می‌توانستم
تصورش کنم وقتی آنها را با بغض جمع و تا می‌کرد.

عمه بیچاره من... ظاهرش هرگز نشان نمی‌داد چقدر در
زندگی‌اش وابسته‌ام بوده.

فلور و التماس؟ عذاب وجدان می آمد و بیخ گلویم چنبره می زد.

من به اعتماد خیانت کردم، وقتی گفت برو پیش شکری و من نرفتم .

حالا خوب شد؟

کتابها بهانه خوبی بودند برای اینکه بردارمشان و کنار بخاری در خودم مجاله شوم و اشکهای یواشکی را پاک کنم.

نگاههای نگران دایی و ژيوار سنگینی می کرد، اما چیزی نمی پرسیدند.

دایی کمی در داخل هال اخبار دید و بعد برای راحتی ام یا هرچه، به اتاقش رفت و تا شام بیرون نیامد .

هوای خانه سنگین و خفه بود. هیچوقت اینجا راحت نبودم و حالا اینکه بخوام با آنها زندگی کنم از همیشه غیرممکن تر به نظر می‌رسید.

شب که شد مطمئن بودم من اینجا دوام نخواهم آورد، بخصوص وقتی که ژيوار اصرار کرد در اتاقش بخوابم.

خانه فقط دو اتاق خواب داشت، من اینجا اضافه بودم. تمام شب روی کاناپه وسط هال نشستم، چشم برهم نگذاشتم، و به زندگی‌ام فکر کردم.

مثل یک اعدامی که چهارپایه زیر پایش را کشیده‌اند، اما گره طناب تا آخر سفت نشده و بلا تکلیف در هوا تاب می‌خورد، سردرگم بودم میان بودن و نبودن.

فکر نکردن به فلور، یاشار... غیرممکن بود.... و اشک نریختن.

صبح خورشید که به صورتم تابید از جا بلند شدم. در
بالکن را باز کردم. سوز سرد پوستم را سوزاند و مرا به هم
پیچید.

با این حال نورش گرم بود، آنقدر که زمین را زنده نگه
دارد.

باید به کلاس‌هایم می‌رسیدم، عزاداری کافی بود، می
گذاشتمش برای شب، روز متعلق به مبارزه بود.

صورتم را شستم، لباس‌هایم را پوشیدم و به دانشگاه رفتم
و تمام مسیر به یک اتاقک نگهبانی کوچک فکر کردم که
باید از جلوی آن رد می‌شدم.

کافی بود شانس بیاورم و نبینمش، و مرا نبیند.

جای پارک نبود، دو کوچه بالاتر از دانشگاه ماشین را گذاشتم.

نرم نرم و با سری پایین و کاشی شمار به طرف دانشگاه رفتم. چند قدم مانده به در، سرم بی اراده سمت اتاقک نگهبانی چرخید .

همان جا ایستاده و نگاهش که هرگز هرز نمی رفت دخترها را دنبال می کرد . دنبال من می گشت؟

من اول او را پیدا کردم . یادم نبود همیشه هم اول شدن شیرین نیست.

دست هایم را زیر بغل پنهان و از دور تماشایش کردم.

حتی از سی قدمی می توانستم گودی زیر چشم و دست
های بی قراری که مشت می شد و لبهایی که پرحرص
دشنام زمزمه می کرد را ببینم .

انصاف نبود ...

نه آنچه در حقتش کردیم، نه بلایی که او با نگفتن حقیقت
سر من آورد.

یک اکیپ سه نفره از دخترها از کنارم رد شدند، یکی شان
بلند خندید . نگاه یاشار، اخم زده سمت ما چرخید و بنگ...

رد نگاهش تا سینه ام رسید و آهن داغم کرد . مشامم از
بوی قلب سوخته پر شد.

فکر اینجایش را نکرده بودم، اینکه بیرون از اتاق نگهبانی
باشد.

قدمم ناخودآگاه عقب رفت . می شد حتی از دور اخمش را
به خاطر حرکتم دید .

نگاه خیره اش فاصله نمی شناخت، از همانجا می توانست
تمام روحم را متلاشی کند.

آن قوی بودنی که در خودم سراغ داشتم حالا پوشالی و
پوچ شده بود.

ندیدم کی گوشه اش را برداشت، کی شماره گرفت، گوشه
ام که زنگ خورد، از جیب پالتو بیرون کشیدمش.

—ناری! واس چی عین مجسمه اونجا وایسادی؟
ترسیده از فریادش یک گام به عقب گذاشتم.

—هر کاری می خوای بکنی حرفی نیست، فقط مثل بچه
آدم می ری سر کلاسات .

قدم از قدم برندااشتم.

صدای گرفته فریادش در گوشم پیچید و تمام جانم با
دلتنگ شدن برای او، از عقل تمرّد کرد .

—تا اینجا اومدی، بیا برو سر کلاست، من از فردا دیگه
اینجام نمیام.

فکر اینکه به خاطر من شغلش را از دست بدهد تمام
دادی که سرم می زد را از یادم برد و دهان سرشده را به
حرف آورد.

—یاشار... من فقط وقتی دیدمت وایسادم .به خدا داشتم
می رفتم.

#پارت_۳۴۸

حرفی نزد. فقط دیدمش که دست برد و کلاهش را کشید
و مجاله کرد.

—آفرین قوریونت برم. امروزم اومدم که فقط ببینمت ...
دیگه باید برم آتش نشانی .

—قبول شدی؟

لب زد:

—آره...

ذوق کردم و بلافاصله بغض ... چقدر منتظر این لحظه
بودیم.

گلایه کرد و دلم از خش صدایش فشرده شد.

—ته پشتم موندنت همین بود، ناری...؟!

جواب ندادم و زمزمه کرد:

—بی انصاف ...

تمام پیاده‌رو با آدم‌هایش دور سرم چرخید. کاش می‌شد
کسی زیر دستم را بگیرد بکشاندم تا گوشه دیوار.

— لعنت بهت، ناری... من آدم فراموش کردنتم نیستم. بیا
از تقصیرام بگذر. به خداوندی خدا...

تلخ شدم و طعنه زدم.
— فراموشم می‌کنی، راحت راحت.

حرفی جواب داد:

— پس اینجوریاست. به همین راحتی پس می‌کشی؟ می
رفتیم سر زندگی، من می‌زدم یکی رو می‌کشتم، تو می‌رفتی
سی خودت؟

دستش را مثل مواقعی که عصبی می‌شد روی سرش کشید.

سرش را دوباره برق انداخته بود و من دلم عجیب هوای
آن موهای کوتاه پریشب را کرد.

نالیدم:

—باید بهم می‌گفتی...

—ناری... راجع به من و فلور...

دستم را درجا روی نقطهٔ قرمز کشیده و تماس را قطع
کردم. چند ثانیه مات صفحهٔ گوشی ماندم.

چطور می‌توانست اسم، هرسه‌مان را کنار هم بچیند؟ نمی
دید تکرار حقیقت چقدر عذاب‌دهنده می‌شود؟ آنهم
وقتی مدام سعی می‌کردم راهی برای کمتر عذاب کشیدن
پیدا کنم.

انتظار داشت ببخشمش؟ یا چه؟ فراموش کنم با عمه‌ام...

منی که حتی تحمل شنیدن اسم آن دو را کنار هم نداشتم
چطور می‌خواستم با هر بار دیدن یاشار به یاد زشت‌ترین
حقیقت زندگی‌ام نیفتم؟

حواسِ پرتم به درد هیچ کلاس و نیمکتی نمی‌خورد. مسیر
رفته را برگشتم.

#پارت_۳۴۹

#یاشار

بیستمین بنگاه‌دار هم مثل الباقی برایم پوزخند زد.

— با ده تومن؟

— همین و دارم .

— با این یه اتاق نه‌متری بهت بدن باید کلات رو بندازی
هوا.

می دونم.

قندی در دهانش پرت کرد و چایش را هورت کشید.
—حالا می گردم، مورد به دردبخور پیدا شد خبرت می دم.

بلند شدم. اینجا هم برایم خانه نمی شد.

داخل خیابان فهمیدم هیچ انگیزه‌ای برای گشتن ندارم،
یک هفته، تمام بنگاه‌های چهارمحل بالاتر و چهارمحل
پایین‌تر را گشته بودم .

اجاره‌خانه گران‌تر از چیزی بود که جیبم قادر به دادن
هزینه‌اش باشد.

به دروغ به ناری گفتم استخدام شده‌ام .
از این خبرها نبود، باید دوره‌های آموزشی را تکمیل می کردم
تا به عنوان کارگر شرکتی آنجا کار کنم تا بلکه بعدها...

آن روز صبح، روی پله‌های اتاقک ایستاده بودم تا بلکه اندازه‌ی یک رد شدن از برابرم تماشایش کنم. وقتی دیدمش که وسط خیابان ماتش برده، فهمیدم جای من آنجا نیست، حق نداشتم از دانشگاه فراری‌اش دهم.

به خدا که حق داشت نخواهد من عوضی را ببیند.

برای استعفا، سخت‌ترین کار گفتن به رئیس دانشگاه بود، ضامن وام ده‌تومنی.

قول دادم قسط‌هایش را سر ماه بدهم، همین! کار دیگری از من در جواب محبتش بر نمی‌آمد.

دوباره برگشته بودم سر خانه‌ی اول ماروپله بدبختی؛ بی‌پول، بی‌سقف، اما این بار یک فرق اساسی با زمانی که در تور فلور افتادم داشت، دلم ...

وسط این هیر و ویر و بدبختی هی هوای او را می کرد ... یک
نفس و بی وقفه او را از من می خواست .

خدا باید رحم می کرد و از دست دل دیوانه، دیوانه نمی
شدم.

گوشی ام مرا از فکر بیرون کشید . زنگ هشدارش می گفت
باید به جایی بروم که باید !

همانجا که یک هفته منتظرش بودم، مجمع بچه مزلف ها .
رضا برایم کروکی شان را داده بود .

الان که تا خرخره در کثافت زندگی فرو رفته بودم، بهترین
زمان برای کارهای بانکی بود، مثلاً نقد کردن یه چک .

پول فلور باید داده می شد .

نیم‌ساعتی رانندگی داشت تا بوستان محل جمع‌شدنشان،
نمایشگاه ماشین‌های قدیمی .

وقتی رسیدم میله آهنی را از روی صندلی عقب برداشتم و
سبک‌سنگین کردم، جزئی از دستم شد .

من از نوجوانی با آهن و میله سروکله می‌زدم، بلدش بودم .
تا حالا برای ساختن در دست می‌گرفتمش، این بار برای
ویرانی.

چیزی برای باختن نداشتم، راهی برای برگشتن نبود .
پوتین‌های سنگینم هم می‌توانست ضربه‌های خوبی بزند .
یک چاقوی ضامن‌دار در جیب عقب شلوارم داشتم برای
لحظه اجبار.

برای آخرین بار شماره‌اش را گرفتم، بوق اشغال نشان می داد بلاکم کرده. گوشی را توی جیبم سراندم. با بدکسی بازی‌شان گرفته بود، آنهم در وقت بدی.

صدای گاز دادن ماشین‌ها جایشان را نشان می داد. با میله داخل دستم باید حتی الامکان توجه کسی را جلب نمی کردم.

با فاصله کنار درختی ایستادم و برای سنجیدن موقعیت، اطراف را با نگاه جستجو کردم.

کنار محوطه ورزش، ماشین‌ها ردیف شده بودند، حتی از دور می توانستم ماشینی را که یک ماه برایش جان کنده بودم ببینم.

—تیرپیت به بقیه نمی خوره.

سر چرخاندم سمت مرد میانسال بلوز چهارخانه کنارم .
روی کت فورت مشکی لکه‌ای از سس خشک شده بود.

—نگفتی!

—هان؟!!

—می‌گم قیافه‌ت بیشتر شبیه زورگیراست.

بعد از چند روز، لبخند روی لبم نشست .
—اگه زور داشتم، حقم رو از دنیا می‌گرفتم . تعمیرکارم.

آهانی گفت و به ماشین‌ها نگاه کرد.

—من زندگیم رو گذاشتم پای عشق ماشین . اون عروسک
زرد قناری رو ببین، زنم وقتی فهمید خونه‌مون رو فروختم
و خریدمش، با دو تا بچه ولم کرد و رفت.

دیدمشان، شهیاد و چند نفر دیگر از رفقای اراذل و
اوباشش کنار دکهٔ فلافل‌فروشی سیار جمع شده بودند، و
البته نه برای خوردن.

وقتش بود چکم را وصول کنم.

#پارت_۳۵۱

دیگر نشنیدم مرد چه می‌گفت، با چند گام بلند نزدیکشان
شدم. قبل از اینکه متوجه قصدم شده و تکان خورده
باشند دویدم بالای کاپوت و پریدم روی سقف.

چه کسی می‌گوید ماشین‌ها جان ندارند؟ صدای ناله‌اش از
غافلگیری را زیر پایم می‌شنیدم.

میله را در دایره‌وار در دستانم چرخاندم. شهیاد با دو
خودش را به من رساند و با احتیاط در یک قدمی ماشین
عزیزش متوقف شد.

سمتش خم شدم و با پوزخند، ترسش را تماشا کردم.
— که ایران نیستی... آره، داش؟! حال و هوای دبی بهت
ساخته.

— دیوونه! بیا پایین.

— دیوونه رو خوب اومدی...

— تو رو خدا... بیا از سقفش پایین.

— حالت رو می‌فهمم. باور کن! خودمم این قراضه لعنتی
رو دوست دارم.

زمان رحم نبود، آن‌هم وقتی هیچ‌کس به من رحم نمی‌کرد.
میله را بالا بردم و محکم به شیشه کوبیدم.

صدای فریاد شهیاد را که شنیدم میله را دوباره بالا بردم .
تهدیدکنان عربده زدیم:

—یا پول من و می‌دی یا پودرش می‌کنم.

به خواهش و تمنا افتاد.

—می‌دم! می‌دم، عوضی! بیا پایین.

—پس کی؟ من و چی فرض کردی که می‌گی دوپی‌ام؟
—رفته بودم... برگشتم...

چوب را دوباره برای تهدیدش بالا بردم. نزدیک بود غش
کند، صدایش که حسابی می‌لرزید.

—جان مادرت! ولش کن فقط. هروقت بگی پولت و می‌دم.

کج‌خندی روی لبم نشست.

—یه شیشه عوض کردن کاری نداره، همه می‌تونن برات عوضش کنن، ولی تا دیر نشده اس‌ام‌اس واریزم باید بیاد.

دست‌هایش را بالا آورده بود، انگار بخواهد جلوی ضربه‌ام را بگیرد.

—چطور؟ بیست میلیون رو چطور برات بریزم؟ باید برم بانک.

—فکر اون‌جاشم کردم، چون خیلی باگذشت، و برعکس تو آدمم تا فردا بهت وقت می‌دم.

دختری از بین رفقاییشان جدا شد و بازوی شهیاد را کشید.
—چی می‌گه، این؟! پولش رو ندادی؟

#پارت_۳۵۲

نگاهش را از میله برنداشت به دختر غر زد:
—ول کن، کیا! بیست تومن قیمت لونه سگمه... کاوه
گفت باهاش خورده حساب داره.

دختر یک هودی صورتی و شلوار جین تنش بود.
—خود کاوه کو؟!

مخاطبش کلافه دستی برایش تکان داد.
—چه می دونم کدوم گوریه، الان اینجا بود.

شهیاد نیم قدمی با تردید از عکس العمل سمت آمد.
—آخه مرد حسابی! پول می خوای، دق و دلیت رو سر
ماشین چرا خالی می کنی؟

گوشه لبم با تنفر بالا کشیده شد.

—چون دردم اومد خودت رو بچه‌زنگ فرض کردی .
چک مال هفته پیشه . درضمن، اون خورده حساب رو منم
با مسترکاوہ دارم.

به شیشه شکسته ماشین نگاه کرد و به نیشخند من ... لب
هایش را مثل دخترها جمع کرد، می‌توانستم قسم بخورم
الان اشکش راه می‌افتد.

آدم‌ها وقت درماندگی، با تحقیر دیگران، خودشان را آرام می
کردند.

—آخه، من چرا باید پول بدبختی مثل تو رو بخورم؟

—من بدبختم، آره؟

میله را بالا بردم و دوباره روی شیشه کوبیدم.

دهانش از بهت باز ماند . نفس‌هایش که عمیق شد و
منقطع، بالاخره از خودش حرکتی زد و از ماشین بالا دوید .

خودش را روی من پرت کرد، وزنی نداشت، اما تعادلم به هم خورد و باهم از سقف روی زمین پرت شدیم.

درجا چرخاندمش و با سنگینی وزنم قفل زمینش کردم .
سرم را جلو کشیدم و در صورتش عربده زدم:

—لونهٔ سگ، آره؟ مرتیکهٔ بی‌شرف من باهاش بدهیم رو...

آن لحظه تمام مکافات‌هایی که به‌خاطر بی‌پولی کشیده بود جلوی چشمم آمد ...

از یقه گرفتم، بلندش کردم و به زمین کوباندمش...
قلبم با قدرت می‌کوبید، جلوی چشمم را خون و جنون گرفته بود.

زنی جیغ زد...

سرش بالا کشیدم و محکم‌تر به زمین زدم .

ضربهٔ محکمی به پهلویم خورد. آن قدر داغ بودم که نباید درد را حس می‌کردم، اما داد دنده‌هایم درآمد .

سرم درجا بالا پرید، خود کاوهٔ جاکش بود.

#پارت_۳۵۳

ضرب لگد بعدی محکم‌تر و بی‌رحمانه روی کمرم خورد.

نیم‌نگاهی به مرد زیر تنم انداختم، آب دماغش راه افتاده بود، کتکِ بیشتر نمی‌خواست.

به قیافهٔ مفلوکش پوزخند زدم و به‌ضرب رهایش کردم، برای تفاله‌ای مثل او کافی بود.

روی پاهایم ایستادم. مَشتم را تا جایی که توان داشتم گره زدم، ناغافل به صورت کاوه کوبیدمش، سرش مثل یک عروسک گردن شکسته سمتی کج شد.

تمام صورتش از درد گره خورد، اما او هم انگار سهمی از جنونم داشت، عقب نکشید، کوتاه نیامد.

مَشتش جایی حوالی گردنم خورد، کجا را نشانه گرفته بود نفهمیدم.

تمام بلاهایی که سر ناری آورده بود، غیرت و خشم را در تنم به جوش آورد و مَشتم را دوباره بالا کشید، اما به مقصد نرسیده، درد در بازویم پیچید ...

از گوشه چشم پسری موفرفری که با چوب مرا زده بود دیدم. کاوه از مکث و غافلگیری ام جری شد، مَشت بعدی اش را به صورتم پرت کرد ...

چند نفر بودند؟ به درک که تنها گیرم انداختند !

پسر پدرم نبودم اگر مردک را ول می‌کردم، امانش ندادم،
مشتم که به فک خوشگلش گرفت صدای ترق و توروق
غضروف‌هایم را می‌شد شنید.

ضربهٔ چوب بعدی چوب، اما به سرم خورد و تا مغزم را
تکان داد. چشمم سیاهی رفت.

وسط جمع شغال‌هایی گیر افتادم که دعوی جوانمردانه و
تن‌به‌تن برایشان معنی نداشت.

آن وسط اعصاب‌خوردکن‌تر از همه، صدای جیغ زنانه‌ای
بود که داد می‌زد .

هرچقدر دلشان می‌خواست می‌توانستند چوبم بزنند .
دستم را از یقهٔ کاوه جدا نمی‌کردم .

مشت بعدی را که بالا بردم همانجا متوقف شد، دختر
صورتی خودش را وسط ما انداخت .

در مرامم دست بلند کردن روی زن جایی نداشت . کاوه را
به عقب هل داد، انگشتانم به ناچار یقه‌اش را آزاد کرد.

دختر جیغ جیغ کرد:

— گاوید، گاو! به خدا گاوا بیشتر شعور دارن.

زیر چانهٔ کاوه قرمز و ورم کرده بود.

خودم را نمی‌دیدم، نمی‌دانستم خون بود یا عرق که از
گردنم به پایین راه افتاد.

شهیاد که دید کنار کشیده‌ام، جرئت پیدا کرد و سمتم
یورش آورد ... و باز دختر بود که جلوییش ایستاد.

—ولم کن، کیا! وایسا زنگ بزخم صدوده، بیان بیرنش
ولگرد عوضی رو!

#پارت_۳۵۴

رگهای گردنم با شنیدن توهینش از عصبانیت ورم کردند.

—من ولگردم یا تو مال مردم خور؟ حقم رو می خوام، برایش
کار کردم.

دختر، ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

—ببند دهن‌ت و شهیاد! خودم دیدم صد بار از کارش
تعریف کردی.

من هم عربده‌زنان جوابش را دادم:

—کاوہ چہ دخلی بہ ما داشت؟ من با تو طرف بودم، برای تو کار کردم.

—اونی کہ واسہ تو پاپتی ثروتہ، واسہ ما پول خوردہ.

سمتش یورش بردم.

—پاپتی، جد و آبادتہ، مرتیکہ قالتاق!

دختر دوبارہ خودش را سپر حملہام کرد.

بہ فریاد اکتفا کردم.

—من تہ خطم! قاطی قاطی! پیدا کردنت واسہ من کاری ندارہ. فردا صبح چکت رو می برم بانک، اگہ حسابت خالی باشہ خدا باید بہت رحم کنہ.

جنون را دید کہ رنگش پرید؟ همان ترس داخل نگاهش کافی بود کہ بدانم کارم بی نتیجہ نبودہ.

به کاوه حتی نگاه نینداختم، پشت کردم و سمت خروجی پارک رفتم.

آستینم را روی پیشانی‌ام کشیدم تا خون داخل چشمم نرود.

دختر اما پشت سرم آمد.

—خل شدی؟ اینا بخوان سرت رو مثل آب خوردن زیر آب می‌کنن.

قاطع و محکم جواب داد:

—حقم رو می‌خوام!

کمی تندتر آمد تا به من برسد.

—تو بودی اونشب با آچار اومدی ناری رو از استخر بردی، مگه نه؟ قیافه‌ت جووری نیست آدم یادش بره.

—حرفت رو بزن، برو رد کارت!

—ستار همه چی رو بهم گفت، راجع به شکستن سر ناری .
این پسرا عقل تو کله شون نیست.

جوابش را ندادم تا راهش را بکشد و برود.
—ستار خیلی ناراحت بود .چند بار خواستیم بیایم
عذرخواهی....

—بهتر که نیومدید.

به ماشین رسیده بودم که با صدای گاوه به عقب برگشتم.

برایم گردن کشید.

—ناری کجاست؟

—به تو چه؟

چشم ورم کرده اش به خون نشست.

—نگرانشم، جوابم رو نمی‌ده.

—جوابت رو نمی‌ده چون نمی‌خواد.

#پارت_۳۵۵

دستش را به کمرش زد.

—یه خبری شده. چند روز پیش رفتم در خونه‌شون. زنگ
زد، همه‌جا تاریک بود. تا غروب همون دوروبرا موندم،
کسی نیومد. ناری...

کشیک ناری را می‌کشید؟ چشم‌های اشکی ناری شب زنگ
زدن این پست فطرت یادم آمد.

با فکر کردن به اراجیفی که در گوش دختر بیچاره خوانده
بود، دیوانگی برابر چشمانم شراره کشید.

ظرف چند صدم ثانیه چاقوی جیبی را از جیبم بیرون آورده و زیر گلویش گذاشتم .

با صدای آزاد شدن ضامن، تیغه چاقو را روی گلویش فشار دادم.

بهتش که تمام شد، ترسیده خواست عقب بکشد .
گردنش را در چنگم اسیر کردم .

فکم قفل شده بود، از لای دندان وحشیانه غریدم:
– بین بچه‌قرتی! دختره صاب داره، اونم یه هاریه مثل من . اون شبی هم که زنگ زدی و ترسوندیش، من تا صبح پیشش بودم . دوروبرش بینمت شاهرگت رو زده فرض کن .

دخترک جیغ‌جیغ‌کنان بالا و پایین پرید.

—ولش کن، احمق! چاقو!! بدبخت نکن خودت و! ولش
کن!

گردن کاوه را فشار دادم، عرق از کنار شقیقه‌های
جوگندی‌اش روی صورتش راه گرفت.

—دست از سر ناری برمی‌داری؟
جرئت نکرد سرش را به‌علامت تأیید تکان دهد، چشم
هایش را باز و بسته کرد.

چاقویم زیر گلویش بود، دقیق روی حنجره، همانجایی که
ناری مرا با آن تهدید می‌کرد.

مغزم از هجوم غیرت و جنون از کار افتاده و بی‌استفاده
شده بود، مثل بی‌اکسیژنی در ارتفاع هزارپایی...

کارم برای ترساندنش تمام شده بود، باید چاقو را برمی
داشتم، اما کسی در سرم فرمانش را نمی‌داد ...

دختر کنار گوشم جیغ زد:

—ولش کن! خودت رو بدبخت نکن. به‌خاطر ناری...

این هفته ندیده بودمش، خنده‌اش را ... نبوسیده
بودمش ... قلبم از دلتنگی داشت می‌ترکید...

دختر با اشک التماس کرد:

—به‌خاطر مادرت ... ناری گناه داره.

دستم بی‌حس شد و کنار تنم افتاد. چاقو به زمین خورد و
راست در زمین فرورفت.

وقتی یقه‌ام اسیر دست‌های کاوه شد. تکان نخوردم.
کاش خلاص می‌شدم از زندگی بی‌ناری...

از مکان و زمان بریده، گنگ و شناور شدم میان خیال...

فردا می‌رفتم نزدیک دانشگاه می‌ماندم، شاید می‌دیدمش .

مگر نه؟ پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته بود، قرمز، به
رنگ خون دلتنگی.

کاه در صورتم فریاد می‌زد. بالاخره به‌جز باز و بسته شدن
دهانش، صدا را هم تشخیص دادم.

— برای من چاقو می‌کشی، کارتن خواب؟ بلایی سرت میارم
که تا چند وقت تو زندون آب خنک بخوری .

خندیدم؛ بلند، به آزادی یک دیوانه.

—من و از زندون نترسون، ژيگول! پاش برسه به خاطرش
لت و پارت می کنم، حبسشم می کشم.

—وکیل دارم واسه همین چاقو کشیدنت به حبست برسی .
شاهد هم دارم . مگه نه کیا؟!

—من چیزی ندیدم.

تن سنگین شده ام را روی کاپوت تکیه دادم و بی تفاوت
تماشا کردم که چشم های کاوه از تعجب چهارتا شد.

—یعنی چی، کیانا؟

دختر دست به سینه گره کرد و مستقیم نگاهش کرد.

—می گم چیزی ندیدم . نه چاقو، نه دعوا! هیچی . هر بلایی
می خواستین سرش آوردین، حالا پیام شهادت بدم؟ پولش

رو ندادید، دوست دخترش رو درب و داغون کردید، فحش دادید، هرچی دهنشون رسیده بهش گفتید... چه غلطی مونده که نکردید؟

—این عوضی داشت من و می کشت.

دختر بی تفاوت شانه بالا انداخت.

—زنده‌ای!

—رفیقمی. من همیشه هوات رو داشتم.

—مگه نارین ستار رو لو داد که حالا من دوستش رو لو بدم؟ اصلاً مگه خود تو نبودی می گفتی از بیخ گوش ستار رد شد؟ حالا هم من چیزی ندیدم.

برگشت سمت من و تشر زد:

—برو دیگه! می‌خوای گند جدید بزنی؟

همه‌شان پررو!

صدای شاکی کاوه بالا رفت.

—موقع بدبختی و گرفتاری من به دادت می‌رسم، الان برام
ستار، ستار می‌کنی؟

من تازه می‌فهمیدم چه خطری از سرم گذشته...

اگر واقعاً مردک را می‌کشتم چه؟

عبدی دق می‌کرد. به خودم اعتباری نبود. وسط بحثشان
تکیه‌ام را از کاپوت برداشتم و کشاندم تا داخل ماشین.

انگار کسی شاه‌رگم را زده باشد، بعد از ساعتِ دیوانگی،
خونی در تنم نمانده بود.

#پارت_۳۵۷

به خانه که برگشتم، برعکس تمام هفته صدای جروب‌ب‌ب
نمی‌آمد .

وسایله‌هایمان گوشه‌ حیات ریخته شده بود، حمیده اجازه
نداد آنها را داخل خانه تروتمیز و براقش ببریم، ته محبتش
شد یک نایلون بزرگ که کشید رویشان .

به خاله‌فرزانه هم زنگ زد، قرار شد اولین جمع‌های که هوا
خوب بود باهم وسایله‌ها را بشورند.

خانه‌ یک طبقه قدیمی ساخت، به قدمت عمرم از کودکی .

پدرم می‌گفت وقتی اینجا را ساخته، اطرفش فقط سگ
های ولگرد بودند و تک‌وتوک خانه، اما حالا محله‌ای
شلوغ داشت با ساکنانی از هفتاد تیره.

از کپهٔ بزرگ داخل حیاط که رد شدم، عبدی را دیدم که شاخه‌های انگور را هرس می‌کرد.

چشمش که به ظاهرم افتاد، قیچی باغبانی از دستش رها شد و به زمین خورد.

—تصادف کردی؟ این...چه سر و ریختیه؟

نفسش از غافلگیری بالا نیامد و نیمه‌تمام ماند.

دستش را که به کمرش گرفت خودم را به رساندم و بازویم را به دورش پیچیدم.

—کی به تو گفته کار کنی؟ خیلی جون داری؟

—تو مگه می‌ذاری یه روز هول و ولا نداشته باشم؟

سمت خانه هدایتش کردم. دوباره پرسید:

—ماشین و جایی کوبوندی؟!—

—نه!

سعی کردم از پله بالا بپریم.

—دعا گرفتی؟—

سکوتم گویا بود. تشر زد:

—خودمون کم بدبختی داریم، هر روز پا شو دنبال شر بو
بکش!

—خودت چی؟ سالم خوبی هستی؟ قیچی برداشتی درختا
رو هرس می کنی.

با ورودمان به خانه فندق فریاد زد:

—ناری! ناری! سیب!

مرغ بی محل! شده بود آینهٔ دق من، با هیچ سببی هم
منقار کوفتی‌اش را نمی‌بست، فقط او را صدا می‌زد و داغ
روی درد می‌گذاشت.

عبدی دستم را پس زد.

—شَل که نشدم بغلم کردی! درخته کلی شاخ و بال
اضافه داده. این حمیده هم که همه‌ش دنبال ددر دودور!

—تو کارگری؟ می‌تونی کار کنی؟

خواستم از خستگی بنشینم که تندتند گفت:

—نشینیا، لباست همه خاکه، سرت هم که خون شره
کرده. برو حموم! بیاد ببینه خونه رو کثیف کردی سه
ساعت باید غر بزنه.

ته محبت پدران‌اش همین بود؟

تف به زندگی! در خانه خودمان مثل مهمان دست و پایمان
را جمع می‌کردیم .

عبدی هم با این دست و دل بازی اش سر طلاق خودش را
آخر عمری بی‌خانمان کرده بود.

#پارت_۳۵۸

برعکس ترس عبدی، حمیده که آمد با دیدن سر ورم کرده
ام، نزدیک بود غش کند.

برایم بتادین آورد . به زور وادارم کرد بنشینم تا سرم را
ضد عفونی کند.

وقتی با احتیاط و مادرانه به سرم باند می‌چسباند عجیب
دلم برایش تنگ شد .

شده بودیم مثل قدیم‌ترها، آن‌وقت‌هایی که همیشه خاک
آلود و زخمی به خانه می‌آمدیم و زخم‌هایم را می‌بست .

آخرین چسب را هم در سکوت چسباند . پر از سؤال بود
و نمی‌پرسید . حتی برعکس همیشه سراغ ناری را نمی
گرفت .

فکر می‌کنم منتظر بود خواهرزاده‌اش از مشهد بیاید و
اخبار را از او بگیرد، رضا رفته بود زیارت که نذر خاله را
برای قبولی‌اش در آتش‌نشانی ادا کند.

قرص مسکن ژله‌ای را بالا انداختم و به اتاقم رفتم . کم‌کم
درد بدنم داشت خودش را نشان می‌داد.

تشکم را پهن کردم، عبدی روی تخت می‌خوابید.
دراز کشیدم و منتظر ماندم چشمم گرم شود .

چند وقت گذشته تمام ذهنم شده بود ناری، یا خوابش را می‌دیدم یا در بیداری به بلایی که سرش آورده بودم فکر می‌کردم.

فردای آن روز آفتاب به سقف آسمان رسیده بود که بیدار شدم؛ یا تأثیر مسکن‌ها بود یا شاید بدنم دعوا گرفتن و دست‌به‌یقه شدن را فراموش کرده، اهل شده بودم.

چک را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

وقتی در بانک، نقد و به حساب خودم ریخته شد می‌دانستم حرکت بعدی‌ام چیست، زنگ زدن به فلور!

شماره‌اش را گرفتم، به محض وصل شدن تماس، گفتم:
—شماره حساب بده پولت رو بریزم.

صدایش انگار از ته چاه بیاید، گنگ و دور بود.
—عصر یه جا قرار بذاریم، همدیگه رو ببینیم.

—لازم نیست، عکس فیش واریزی رو می فرستم.

بی حوصله جواب داد:

—سفته‌ها ت چی؟ نمی‌خوایش؟ بیا کافه‌ای که برای اولین بار با هم قرار گذاشتیم. یه کار مهم باهات دارم.

تماس را قطع کرد.

منظورش را نمی‌فهمیدم. قرار در کافهٔ اولین بار دیگر چه صیغه‌ای بود.

کاش احتیاجی نبود همدیگر را ببینیم.

اصلاً نکند چیزی دربارهٔ ناری می‌خواست بگوید! چند روزی می‌شد خبر از حالش نداشتم.

قرار فلور مشکوک بود، آنقدر می‌شناختمش که بدانم
حرفش بودار است.

ولی مثلاً می‌خواست چکار کند؟ کدام بلا مانده بود که
سرم نیامده باشد؟

می‌رفتم، چک را می‌دادم، سفته‌های جهنمی را می‌گرفتم و
برای همیشه خلاص می‌شدم.

برای ناهار به خانه برگشتم، بیکار ماندن کم‌کم داشت
دیوانه‌کننده می‌شد .

روزشماری می‌کردم برای شروع دوره‌های آموزشی.

ساعت چهار سمت کافه رفتم، هنوز به دهمتری اش بودم
که دیدمش.

داشت از خیابان رد می شد... حتی از قبل هم لاغرتر و
نزارتر شده بود ...

ثانیه ای دلم برایش سوخت و خودم را به خاطر تنفیری که
در سینه ام جولان می داد سرزنش کردم.

ما، هردو، به یک اندازه گناهکار بودیم، شاید او کمی
بیشتر.

من هم این بین معصوم نبودم، ولی هرچه می گشتم بیشتر
به این نتیجه می رسیدم که کفه طوق اجبار که فلور به
گردنم انداخت سنگین تر بود .

با یادآوری تحقیرهایش حین رابطه، اشتهای سیری ناپذیر و
بیمارگونه‌اش ...

پایم را روی گاز فشار دادم، ماشین قدیمی غرش کنان
پرواز کرد...
کنار پایش ترمز کردم .

نگاه وحشت زده‌اش تا آخر عمر می‌توانست شب‌هایم را
گرم کند.

ابروهایش گره خورد . تا جای پارک پیدا کنم، پشت میز
نشسته و به بیرون زل زده بود.

به محض نشستن پرسیدم:

—سفته‌ها رو آوردی؟

—دیگه سعی نکن بترسونیم!

با لذت پوزخند زدم.

کیف سیاه روی میز را باز کرد.
پاکتی را بیرون کشید و روی میز گذاشت .

من هم پاکت چک پول‌ها سمتش سراندم . پاکت او را باز و
سفته‌ها را بررسی کردم ...

اما فلور ... رنگش، به طرزی ترسناک، مثل مرده‌ای که از
قبرستان فرار کرده باشد پریده بود...

—تو چرا این شکلی شدی؟
نگاه چرخاند سمت پنجره.

—یه‌هو چی شد، یاشار؟! همه‌چی عالی بود . تو برام تموم
شده بودی ... داشتم به آرامش می‌رسیدم . من و ساواش ...

کف دستش را روی فنجان داغ گرفت و مشتش را بست .

فکر کردم حرفش تمام شده، ولی ادامه داشت:

—فکر کردم تونستم ببخشمش . یعنی ... یعنی می خواستم
اذیتش کنم و بعد ببخشمش . به خدا...

#پارت_۳۶۰

بغض فلور دلم را خنک نمی کرد، مثل خودش بیمار که
نبودم.

—رابطه مون رو نمی شد تا ابد قایمش کرد . منم فکر کردم
می شه.

لبهایش از تنفر فشرده شد.

—اگه تو باهاش دوست نمی‌شدی... تقصیر تو بود! پدرم
رو تو درآوردی.

تک‌خند بلندی از دهانم پرید:
—بعد کی گند زد به زندگی من؟!!

سرش را پایین انداخت. بالاخره قلبی از قهوه‌اش را چشید.

حالا که او حرفش را زد من هم می‌گفتم، و عجیب آنکه
این حرف‌ها را به کس دیگری نمی‌شد بزنیم.

—بعد از اومدن ناری به زندگی خیلی فکر کردم... شاید
بیشترین نامردیت مال وقتی بود که من و گذاشتی تو
منگنه. پول عمل پدرم واریز شده بود، عمراً نمی‌تونستم
قرضت رو پس بدم، یهو تو اون پیشنهاد رو دادی.

کاسهٔ چشمانش پر شد.

نیامده بود که از خودش دفاع کند. دردش چیز دیگری بود.

—نمیاد خونه ... باهام حرف نمی‌زنه...

سیگاری روشن کردم، تا کسی بیاید و اخطار دهد می‌توانستم چند پک بزنم و شاید آرام شوم، شاید!

—من بزرگش کردم ... من بردمش جشن تکلیف، من...

عق خشک و بلندی حرفش را قطع کرد.
از جا پریدم...

یک دستش روی گلویش چنگ شد و دیگری جلوی دهانش ...

—چی شده...؟

—سرترا لاین ... بهم نمی‌سازه...
دوباره عق زد...

—اون دیگه چه کوفتیه؟
—آرام ... آرام‌بخش...
سر یکی دو نفر مشتری کافه سمت ما چرخید.

یکی از چک‌پول‌های فلور را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و بعد، خود پاکت را داخل کیف او و سفته‌ها داخل جیب من.

—پا شو بریم بیرون. اینجا سرویس نداره.

نمی‌توانست بلند شود. خواستم زیر دستش را بگیرم
خودش را کنار کشید. به جهنم!

شالش را جلوی دهانش گرفت و تلوتلوخوران و تند بیرون رفت.

وقتی که گوشهٔ جدول نشست، خم شد و با صدای بلندی محتویات دهانش را که زردآب و خون بود گوشهٔ خیابان بالا آورد.

#پارت_۳۶۱

#ناری

به بهانهٔ درس خواندن به اتاق ژيوار پناه برده بودم. یک ساعتی می‌شد صدایی از بیرون نمی‌آمد، حتماً بیرون رفته و به عادت این چند روز مزاحم نشده بودند.

گوشی‌ام مهجورتر از همیشه گوشهٔ میز افتاده بود. فلور از بس زنگ زد، مجبور شدم بلاکش کنم. ولی این بار...

دیدن نام روی صفحه، قلبم را از شریان‌های حیاتش جدا کرد و از کار انداخت ...

مات ماندم تا گوشی خاموش شود. این چند وقت به من زنگ نزده بود، حتی یک بار...

در غیرقابل پیش‌بینی‌ترین حالت‌م بودم؛ اگر صدایش را می‌شنیدم، هر کاری از من برمی‌آمد.

اس‌ام‌اس رسید:

—جواب بده، کارت دارم.

گوشی را برداشتم و تند تایپ کردم:

— تو دیگه هیچ ربطی به من نداری!

—فلور چی؟ ربطی بهت نداره؟

– جفتون!

–اگه فلور بیمارستان باشه، بازم نامربوطه؟

فلور؟ نکند بلايي سرش آمده بود؟ اگر خودش بلايي سر
خودش آورده بود چه؟

عمه که نمی‌خواست بار عذاب وجدان را هم به باقی غصه
هایم اضافه کند؟

یا نکند مریض شده بود؟ ها؟

زلزده به گوشی داخل دستم، حتی جرئت پرسیدن نداشتم.
اس بعدی آمد.

آدرس بیمارستان و جمله: معده‌ش درد گرفته .

دنیا هم زیرو رو می‌شد، من تحمل بیماری زنی که روی
پاهایش بزرگ شده بودم را نداشتم، اما دیدن یاشار چه؟

اصلاً پیش فلور چکار می‌کرد؟ هنوز باهم قرار می‌گذاشتند؟

از حرص و بیچارگی به خودم پیچیدم .

آخرش هم به خودم زور گفتم تا بتوانم بلند شوم؛ تا رسیدن به بیمارستان فکر و خیال ممنوع !
می‌رفتم و یک‌ساعته برمی‌گشتم.

رباط‌وار بلند شدم و لباس پوشیدم .
جلوی آینه با دیدن خودم ماتم برد .

غریبه‌ای لاغر، با چشم‌های بی‌فروغ، غمگین، زلزده به من، آماده اشک ریختن بود.

کیف کوچک وسیله‌های آرایشم را باید پیدا می‌کردم و صورتم را از این رنگ‌پریدگی درمی‌آوردم ...

آرایش برای چه؟

تا نبیند که زیر چشم‌هایم سیاه شده از شب‌بیداری؟
صورت‌م زرد شده؟

برای چه باید حال و روزم را پنهان می‌کردم؟ اصلاً بگذار
ببینند که چه به روزم آورده‌اند.

#پارت_۳۶۲

شال را به سر کشیدم و به آدرسی که داده بود رفتم. به
اورژانس سر زدم، گفتند به بخش منتقل شده.

نگهبان راه خروج از اورژانس و میانبرش به ساختمان
اصلی را نشانم داد.

حیات بیمارستان وسیع و درختکاری بود.

چند قدم سمت ساختمان برداشتم که آشنای خودم را پیدا کردم.

روی نیمکتی نزدیک در ورودی، زیر درختی نشسته بود.

با دیدن باندهای سرش همه گلابها فراموشم شد، وسط حیاط مات ماندم.

مردک ابله! چه بلایی سر خودش آورده بود؟

انگار منتظر رسیدنم باشد مدام سمت ورودی بیمارستان گردن می‌کشید.

سرش را که چرخاند، به محض دیدنم از جا پرید.

سمتم آمد.

—سلام، ناری...

حرفم نمی‌آمد.

از آخرین دیدارمان هزار ساعت دل شکستگی را تجربه کرده و حالا نگران یک کلهٔ پوک شکسته، وسط حیات بیمارستان، دلتنگ صدایش ایستاده بودم.

سرش را تا نزدیک چشم‌های لرزانم پایین کشید .
—چیزی نیست !یه دعوای کوچیک بود.

با کیف به سینه‌اش کوبیدم.
—فقط وقتی بمیری، یه چیزیه؟ مرد گنده !مدام دنبال دعوایی.

از توییخم، لبخند کوچکی گوشهٔ لبش نشست .
—آخه من کی دعوا گرفتم، دختر !

در صورتم چشم چرخاند . صدایش گرفت .
—دلم برات تنگ شده بود، ناری ... نیستی، زندگی سخت شده.

نگاه جستجوگرش قلبم را تکه‌تکه می‌کرد .
—تو چرا رنگت...

لبخند روی لبش ماسید، نگاهش تاریک شد.
—تقصیر منه ... همهٔ همه‌ش ...

تابلوی بزرگ بیمارستان، به من یادآوری می‌کرد چرا
آنجام .

عشق زندگی‌ام عمه‌ام را آورده و بستری کرده بود .

نه ! ببخشید، شریک جنسی‌اش ؟ همسرش ؟ ! آخرش من
سر از این نسبت‌های پیچ‌درپیچ درنیاوردم .

صدایم سرمای اولین برف زمستان آن سال را داشت .
—فلور کجاست ؟

—داخلی زنان، پرستاره گفت خوابیده.

حرف را عوض کرد .

—بابام سراغت رو ازم می‌گیره . اونم دلش برات تنگ شده...

نقطه ضعفم را بلد بود؛ پیرمرد تلخ‌زبان دوست‌داشتنی‌ام...

#پارت_۳۶۳

برای جلوگیری از سست شدن، خودم را عقب کشیدم و
نیش‌دار پرسیدم:

—با فلور بودی؟ پس هنوز همدیگه رو می‌بینید؟

ابروهایش تا پیشانی بالا پرید.

—به جون عبدی، نه! فقط...

پوزخند ناباوری روی لب‌هایم نشست .بی توجه به قسمش
طعنه زد:

—اگه می‌خوای پیشش بمونی، مزاحم نمی‌شم .یه سر به
مریضت می‌زنم و زود می‌رم .

پیشانی بلندش چین خورد.

—بی‌انصاف نشو، ناری! رفته بودم پولش رو پس بدم، یهو
خون بالا آورد .اگه تماشا می‌کردم که جلوی چشمم جون
بده، خودت به سیخ نمی‌کشیدی منو؟

—نه! خوب کردی .هرچی باشه عشق اولته .

ضربه را کاری زد، درد به صورتش نشست.

—عشقی نبود، خودت می‌دونی که نبود .

تمام این چند روز از خودم پرسیده بودم و حالا از او.
—چرا من، یاشار! چرا؟

دهانش باز ماند ... کمی مردد تماشایم کرد و بعد...

—وقتی داری غرق می‌شی، حتی آگه خودت، خودت رو
توی آب انداخته باشی، هیچ‌وقت دست رد به نفس
کشیدن نمی‌زنی. تو برام حکم همون نفس رو داشتی.

نتوانستم بغض نکنم .

—نفست بودم و نفسم رو بریدی؟

چند ثانیه فقط مبهوت تماشایم کرد، بعد با صدایی گرفته
زمزمه کرد :

—تا ابد شرمنده‌تم، ناری!

قلبم را شکسته و فقط شرمنده بود؟ تند و تیز و تلخ شدم.

—عذاب وجدان کوفتیت، مال خودت! خودم خواستم!
پشیمون نیستم. باعث شدی آدما رو بشناسم، فهمیدم یه
مرد چقدر می‌تونه نامرد باشه!

کاش هیچ وقت نمی‌فهمید روزی چند هزار بار به حماقت
هایم فکر می‌کنم و از درون متلاشی می‌شوم.

تمام عذاب چندروزه زهر شد و به کلام ریخت.
—تو فقط یه خودخواه آشغالی ...

دست به سینه گره کرد. می‌توانستم رگ‌های برجسته شده
رو ساعدش را بشمارم.

—مثل اون نباش، ناری! تحقیر نکن!

سینه‌ام از هجوم درد به آستانه انفجار رسید.
— هستی! هستی! تو یه عوضی آشغالی که با عمه‌م رابطه
داشت و بعد با...

— هیچ کثافتی نبود، اون زنم بود!

تمام علائم حیاتم به‌ثانیه‌ای ناپدید شد .
سنگ‌واره تماشایش کردم، انگار آخرین باری که نفس
کشیدم افسانه‌ای دور بود.

با دیدن حال زارم پشیمان و درمانده زمزمه کرد:
— ناری ...

بالاخره یک علامت حیات ظاهر شد، لرزش ریزی در لب
پایینم.

صدایم به گوش خودم، غریبه آمد.

—تو! تو! ازم قایمش کردی. نگفتی با عمه من می خوابی.

—من فقط یه بار کنار یه زن خوابیدم، اونم تو بودی. از لحاظ علمی من با عمهت نمی خوابیدم، باهاش سکس داشتم!

برایم فلسفه می بافت، آنهم حالا.

—باید به من می گفتی، عوضی!

با کف دست محکم به سینه خودش کوبید و با درماندگی صدایش را بالا برد.

—من گفتم! همون روز اولی که دیدم تو خونه ما، پیش پدری گفتم بهت.

و دوباره محکم تر روی قلبش کوبید و ادامه داد:

—بهت گفتم من چه کثافتی ام، ولی تو و اون حس انسان دوستی مزخرفت نداشت ته لجن من و بیبی. دستم و بلند

کردم دهنّت و خورد کنم، نترسیدی! گفتم بری! ولی تو
چسبیدی بهم. حتماً باید می‌گفتم با عمه‌تم؟

داد می‌زد، سر من؟!!

دل او پرت‌تر از من بود، تمام نمی‌کرد!

—باید بهت می‌گفتم زنی که تو زندگیت ازش بت ساختی،
فقط واسه تو فرشته است؟ راضی نشدم دنیای خوشگلّت
رو خراب کنم، طلبکار شدی؟ اصلاً حرف حسابت چیه؟
اون عمهٔ هرزه‌ت گه زد به زندگی من!

—خفه شو! خفه شو! عمهٔ من هرزه نیست.

در برابر خشمم، غمگنانه و تلخ خندید.

سرش را به سمت شانه خم کرد و ملایم زمزمه کرد:

—همینه، ناری! تو از زنی که من و خرید، تو سرت یه هیولا ساختی، ولی هنوز ته دلت باور نکردی اون زن، عمه فلور نازنازی و مهربون توئه!

تمام پرده‌ها افتاده و مرد نفس‌بریدهٔ روبه‌رویم خودش را بدون هیچ تظاهری برای قدرت، نشانم داد.

می‌توانستم با قلبم خستگی وجودش را حس کنم. سمت نیمکت رفت، کیف سیاه زنانه‌ای را برداشت و به سمتم گرفت.

—بگیرش! خودم و باز خرید کردم از زنه! پولای ماشین توشه.

نمی‌خواستم به کیف دست بزنم.

—عمه‌خانومت رو بردن بخش زنان، خونریزی معده کرده.

کیف را کنار پایم گذاشت و رفت ...
آخرین بند را گسست، خودش را از ما نجات داد.

#پارت_۳۶۵

وقتی که اتاقش را پیدا کردم، روی تخت، پشت به در
خوابیده بود .

صورتش را نمی‌دیدم، لباس صورتی بیمارستان به اندامش
نمی‌آمد.

پیرزنی روی تخت کناری وسط کلی ساک و پلاستیک
نشسته بود و زن جوان همراهش تند و تند می‌چرخید و
وسایله‌ها را جمع می‌کرد.

دم در ایستاده بودم و یارای داخل شدن نداشتم. لحظه‌ای
نالۀ غرق در خواب فلور پشتم را لرزاند .

زن جوان جلو آمد و گفت:

—چیزی می‌خوای؟

فلور ناله کرد:

—آب...

—نمی‌دونم آب می‌شه بهت داد یا نه...

پاکت آبمیوه را روی تخت فلور گذاشت.

—ما که داریم مرخص می‌شیم، اگه دکتر اجازه داد اینو
بخور!

با دست آبمیوه را پس زد، کار دیگری می‌کرد عجیب
بود. زن پشت‌چشمی نازک کرد و آن را برداشت.

صورت فلور را نمی‌دیدم، اما دلم برای غربت و تنهایی‌اش
سوخت.

بی‌همراه در بیمارستان ماندن سخت بود ...

آن شب تنهایی خودم در بیمارستان یادم آمد، تازه کاوه کنارم بود و حس می‌کردم کسی کنارم نیست، تا اینکه در باز شد و قیافهٔ اخمو و نگران یاشار در چهارچوبش ظاهر شد.

گذشته را کنار زدم و بالاخره وارد اتاق شدم. با صدای پایم سمت در چرخید.

نمی‌دانم او بیشتر از ظاهرم تعجب کرد یا من از او...
—ناری...

جلو رفتم، نه آنقدر که دست درازشده‌اش به من برسد.
اشک گوشهٔ چشمش جمع شد.

پرسیدم :

-آب بیارم؟

دستش را پس کشید و روی معده‌اش گذاشت. روسری کوچک و چروک صورتی روی سرش کج شده بود.

پوست سفیدش جابه‌جا زرد شده و کک و مک‌هایی که فقط تابستان‌ها پیدا می‌شدند از زیر پوست تحلیل‌رفته‌اش بیرون ریخته بود.

توان بیشتر ایستادن و دیدن ناتوانی‌اش را نداشتم، به بهانه آب بیرون رفتم و از بوفه یک آب‌معدنی گرم خریدم.

وقتی برگشتم، اتاق از هم‌اتاقی‌ها خالی بود.

#پارت_۳۶۶

با وارد شدنم نشست و به تخت تکیه زد.
بطری را به دستش دادم و روی تخت کناری نشستم .

آن را میان انگشتانش فشرد .بطری داخل دستش را
چرخاند، عادت‌های ترک‌نشدنی، داشت دنبال تاریخ
انقضا می‌گشت .

به تخت نامرتب مریض قبلی نگاه کردم، کمی لکهٔ بتادین...

—کی من و می‌بخشی، ناری؟!

سرم بالا پرید، جوابش روی دلم چرک کرده حاضر برای
بیرون ریختن بود.

—فکر می‌کنم تو باید من و ببخشی، شوهر تو بوده.
لب‌هایش از درد فشرده شد.

کاش واقعاً مادرم بود؛ آن وقت هیچ دینی به او نداشتم، می توانستم سرش داد بزنم، توبیخش کنم، شکایت، ناله ...

اما آنقدر بدهکارش بودم که دهنم را بسته نگه دارم.
دست با انژیوکتش روی معده چنگ شد .

یاشار جلوی چشمم آمد و اندازه زهر مار سمی، گزنده
شدم .بی اراده نیش زدم:

—اگه حالت بد بود، چرا رفتی سر قرار؟ نمی تونستی
نبینیش؟

این من طعنه زن و پرحرص درونم را نمی شناختم .
قطره اشک بالاخره از چشمش سرریز شد.

—فقط می خواستم ببینمت !می دونستم اگه اون بگه که
حالم بده حرفش و باور می کنی، ولی اگه خودم می گفتم...

فقط به خاطر دیدن من؟

سؤال بعدی در ذهنم شکل بست و فوراً به زبان آوردمش.

—اگه ولت می‌کرد و می‌رفت چی؟

نیم‌لبخند لرزانی روی لب‌های کبودش نشست.

—می‌دونستم نمی‌ره...

—این قدر خوب می‌شناسیش؟

بیچاره و مستأصل نالید:

—جواب تلفنام رو نمی‌دادی...

صدای من اما صاف و بی‌خش بود.

—می‌دونستی حرفش رو باور می‌کنم، چون دروغگو نیست.

سرش را که پایین انداخت، پوزخند زد .

—فلورای ذاکری قوی و بزرگ! خجالت کشیدی؟ از چی؟
اینکه یه انسان که به کمکت نیاز داشت رو تحت فشار
گذاشتی تا بشه بردهٔ جنسیت؟

سرش را بالا آورد و دلم برای نم چشمانش نسوخت.
—این قدر که تو می‌گی زشت نبود ...

—خودش گفت می‌خوادت؟ تو بهش نگفتی عوض پولی
که دادی بیاد لامپت رو روشن کنه؟

#پارت_۳۶۷

دهانش از تعجب باز مانده بود. چشم‌هایم از تنفر باریک
شد.

نالۀ ضعیفش قلبم را خراشید.

می‌دونست تو دار و ندار منی... نباید باهات دوست می
شد.

ملافهٔ کثیف میان دستم مچاله شد.
—اگه من عاشقش شدم، دلش رو شکستم، فقط تو
مقصری... تو بیچاره‌ش کردی...

برایم گردن کشید، اشکش بند نمی‌آمد.
—اون بیچاره نیست! چون من همه‌چیزم رو در اختیارش
گذاشتم بیچاره شد؟

—هست... هست... کار توئه! ادای یه بانوی خیر رو
درنیار! من از واو به واو ماجرا خبر دارم.

خودش را سمتم کشید، حق به جانب جواب داد:
—من پول عمل باباش رو دادم، از اون دنیا برگردوندمش.

—در عوضش خودش رو خواستی...

معدهام از تهوع بهم پیچید ... یاشار من ...
لبش را با تمسخر کج کرد.

—جوری نگو که انگار دختر بود و من باکرگیش رو گرفتم .

—همه که علاقه ندارن فاحشه شخصی بشن.

انگار به صورتش سیلی زده باشم، مات ماند . هوای اتاق به
جز بوی بتادین و الکل بوی گند قساوت را می داد.

نتوانستم بروم و حقیقت را نگویم، نزدیک تخت شدم .

—این آدمی که روی انسانیتش انقدر مطمئن بودی که
موقع درد خودت رو کشوندی پیشش، وقتی به کمک
احتیاج داشت، تو غرورش رو شکستی منم قلبش رو .

از او کناره گرفتم، خواستم بیرون بروم که از ترس تنهایی
نیم‌خیز شد.

—کجا؟ نرو از پیشم...

—بیرون روی نیکمت می‌شینم. کاری داشتی صدام کن!

قدم‌های محکم فقط تا دم در بود، از دیدرسش که
خارج شدم، روی اولین نیمکت خودم را آوار کردم.

این من بودم؟ یک عمر پرستیده بودمش. چطور توانستم
به زنی که به‌جز محبت برایم کاری نکرده بود آزار برسانم.

از این‌همه بی‌رحمی خودم، گریه‌ام گرفت.

—نمی‌تونم یاشار... بی‌تو نمی‌تونم خوب باشم... دارم
پوست می‌ندازم...

گونه‌ام، دقیق روی چال‌هایی که بوسیده بود گرم شد .
یاشار گفت شبیه فلور نشوم ...

—شبهش نمی‌شم ... قول! ولی باید یکی این حرفا رو بهش
می‌زد.

قلب سوخته‌ام را میان مشت گرفته و ناامید بودم از
دوباره تپیدنش.

کاش می‌شد یک آلبوم از بوسه‌هایش پر کنم، هر بار که
دلم تنگش می‌شد یک صفحه‌اش را ورق بزنم.

#پارت_۳۶۸

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
بقیه زندگی‌ام را باید این‌طور می‌گذراندم؟
با مزه‌مزه کردن خاطراتش؟

با حرف زدن برای خیالش؟

دایی شکری زنگ زد و از فکر و خیال نجاتم داد، نگرانم شده بودند .

گفتم کجایم، پیشنهاد کمک داد که کاری هم از او برنمی آمد.

وقتی فلور را برای آندوسکوپی و نمونه برداری بردند، پشت در منتظر تمام شدن کارشان ماندم.

کیفش را به خاطر پول‌های یاشار که داخل آن بود از خودم جدا نمی‌کردم، دستمزدش ...

همان‌ها که بهای آزادی‌اش بودند ...

کیف نحس مرا می سوزاند و زمین نمی گذاشتمش، داغ
روی پهلویم می زد و کنار نمی گذاشتمش ...
امانتش بود، کلید قفسش.

صدای زنگ گوشی این بار از داخل کیف فلور آمد، بیرون
آوردمش .

شماره دایی ساواش بود، چاره‌ای نداشتم، باید جواب می
دادم.

—من و سگته دادی، فلورا! چرا گوشیت و جواب...
—سلام، دایی!

—ناری! تویی؟ فلور کجاست؟
—حالش خوبه...

—صدات چرا گرفته؟ عمهت چرا به تماسام جواب نمی ده؟

—خونریزی معده کرده، الانم بیمارستانیم...

دقایقی پشت خط سکوت شد، بعد رگباری از سؤال پرسید:
—خونریزی؟ الان چگونه؟ دکتر چی گفت؟ گوشی رو بده خودش.

—انگار معدهش زخم شده... بردنش آندوسکوپی.
گوشی را دورتر گرفتم که فریادش گوشم را درد نیاورد.

—هرچی می گم غذا بخور! گوش نمی ده که! حالا تحویل بگیره! پدر معدهش رو درآورده.

نفس های بلندش در گوشی می پیچید.

-آروم باش، دای... چیزی نیست. دکتر می‌گه حتماً به
خاطر کم‌غذایی عصبیه.

بدون اینکه بخوام فقط بیشتر نگرانش کرده بودم.

-تو رو به جانِ دایی! راستش رو بگو! حالش چطوره؟

-خوب بود. باور کن.

-پس... پس... وقتی اومد بیرون بگو به تماس من جواب
بده.

-بهبش می‌گم، ولی اگه جواب نداد نترسید، حتماً خوابیده.

-باشه... باشه... من باید اینجا رو بسپرم دست بقیه...
زود میام، ولی ممکنه چند روزی طول بکشه...

-چند روز دیگه میان اینجا؟!!

فقط باید انبار رو چک کنم، با سرآشپز و مدیرم
صحبت کنم.

بیشتر وحشت کرده بودم تا منتظر آمدنش باشم...

#پارت_۳۶۹

سردرگم زمزمه کرد:

گفتم چرا جواب نمی‌دهی... سراغم رو می‌گیری، آره؟!

بدون اینکه جوابی برای مرد بیچاره داشته باشم، دهانم باز
مانده بود.

بهبش بگو غصه نخوره، زود میام...

دایی...

یک خداحافظی هول و عجله‌ای تحویلیم داد و تماس را قطع کرد .

بی‌اراده از رفتارش خنده‌ام گرفته بود ...

مرد گنده مثل جوان‌های عاشق، دست‌وپایش را گم کرد...

کاش عمه کمی از رازهای مخزنی‌اش ... و دوباره یاد یاشار چون تندبادی آمد و ویرانم کرد .

من خودم عشق را پیدا کرده بودم اگر پای این هوس‌های عمه‌جان وسط کشیده نمی‌شد.

فلور را که به تختش برگرداندند، شب شده بود.
پرستار آمد و هشدار داد که ساعت خواب است.

روی لبه تخت خالی کناری نشستم، ملافه‌هایش را عوض کرده بودند .

بوی مواد ضد عفونی کننده را تا صبح تحمل کردن بهتر از
نشستن روی صندلی...

فلور صدایم زد و حواسم را کشاند سمت خودش.
—ناری....

با نگاه جوابش را دادم.
با چشم به سطل اشاره زد. دستی که جلوی دهانش گرفته
بود نشان می داد تهوع دارد.

سطل را آوردم، فقط عق‌های خشک و بلند می زد.
سطل را که برگرداندم، ضعیف زمزمه کرد:
—واسه آندوسکوپیه، گفتن عادیه...

نمی توانستم نگران نشوم، با دیدن صورت گرفته ام، آرام
خواهش کرد:

—مرخص شم، با من میای خونه؟

توانش را داشتم؟ تحمل دیدن جای خالی او را؟

کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

—ما... یعنی من و یاشار توی اون خونه هیچوقت با هم نبودیم...

باز با شنیدن اسم آن دو کنار هم، قلبم سقوط کرد. اشک
ها بی اختیار و از سر درد از چشمم فروریخت.

به باورش عادت نمی کردم، این داغ فقط عمیق تر می شد و
سوزشش می رسید به مغز استخوانم، التیامی در کار نبود.

با صدای بم و دورگه سرزنشش کردم:

—چرا آزارم می دی؟ چرا نمی تونی فقط واسه یه ساعت
ادای یه عمهٔ مریض رو دربیاری؟

#پارت_۳۷۰

پشیمان، لب گزید.

—من می‌خوام آروم باشی، برگردی خونهت . به جان خودت نمی‌خوام اذیت کنم...

انگشتم را با تهدید سمتش اشاره رفتم.

—پس ازش حرف نزن! اسمش و نیار!

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم.

دم در اما دیدم توان رفتن ندارم . سنگینی نگاه اشکی‌اش پشتم را سوراخ می‌کرد.

بی‌حال همانجا روی نیمکت فلزی و سرد کنار در رها شدم ...

چراغ‌های راهرو خاموش بود ...

آنقدر آنجا نشستم و با خودم جنگیدم که فرار نکنم تا
همانجا خوابم برد.

حتی فردا، فقط وقتی دکتر برای معاینه آمد، دم در
ایستادم تا اگر کاری بود انجام دهم.

برای ناهار بیسکوئیت خوردم و آبمیوه، مثل صبحانه،
مثل شام دیشب، غذای بیمارستان از گلویم پایین نمی‌رفت.

ساعت ملاقات، بیمارستان پر شد از ملاقاتی‌ها، اما کسی
را نداشتیم برای دیدن ما بیاید .

فامیلی نمانده بود بعد از فوت مادر بزرگ، فلور اعصاب
رفت و آمد نداشت.

روز دوم هم گذشت ...

همهٔ بخش، مریض و پرسنل، با تعجب به منی که از در بیمارستان بیرون نمی‌رفتم که نکند مریضم تنها بماند، اما تا مجبور نمی‌شدم پا به اتاقش نمی‌گذاشتم نگاه می‌کردند.

شب صدایم زدند. از نگهبانی زنگ زده بودند که کسی با من کار دارد.

وقتی داخل حیاط رسیدم و ژيوار را دیدم، به حدی از دیدنش خوشحال شدم که یادم نمی‌آمد از دیدن کسی این قدر ذوق کرده باشم.

آن لحظه می‌توانستم زندانی‌هایی که ملاقاتی داشتند را درک کنم.

—سلام... چطوری؟

—اومدیم بهت سر بزنیم.

—تو و کی؟

—بابا تو ماشینه، منم با بدبختی راه دادن.

—خوب کردید ...

می‌ترسیدم از تنهایی‌ام حرف بزنم و بغضم بترکد.

قابلمه دستش را بالا گرفت.

—می‌دونی که بابام ازش خوشش نمیاد، ولی اینو داد برات
بیارم.

—خوب شد اومدی.

چشمکی زد و گفت:

—مریضمون حالش خوبه؟ مواظبش باش.

همیشه به شوخی‌هایش درباره عمه‌ام می‌خندیدم، اما این
بار ...

وقتی دید حتی لبخند نمی‌زنم حرفش را اصلاح کرد:
— مواظب زن عموم باش! چرا فکرای بد بد می‌کنی؟

لبخندی مصنوعی زدم. بچه که گناهی نداشت.

#پارت_۳۷۱

داخل حیاط، گوشه‌ای نشستیم.
عطر ماکارونی، بعد از چند روز یک غذای واقعی می
خوردم.

دایی زنگ زد، باز تکرار کرد که اگر کاری داشتم بگویم.

وقتی برگشتم فلور خواب بود.

محیط زمخت بیمارستان اجازه سوگواری برای عشق را
نمی‌داد.

تمام شب روی صندلی، گوشه اتاق نشستم و سعی کردم
به افکارم سروسامان بدهم .

یک عمر فلور سعی کرده بود از من زنی قوی بسازد و
حالا نتیجه‌اش را می‌دیدم؛ مغزم مثل ساعت کار می‌کرد،
برنامه می‌چید ...

عجیب اینکه در میان برنامه‌هایم هیچ جزئیاتی را فراموش
نمی‌کردم.

باید اول با فلور حرف می‌زدم .

دو مسیر پیش‌رویم بود؛ اولی با پول ارثیه، دومی بی‌پول و
فقط با حقوق پدرم، و در هر دو تنها بودم...

برای تسلا گفتم مستقل و خودم به خودم خندیدم.

روز سوم بود که پرستاری سراغم آمد، شماره‌ای داد و گفت کسانی هستند که به آدم‌هایی شبیه من کمک می‌کنند، همراه مریض می‌شوند در اِزای دستمزد.

تماس گرفتم و آمد. زن جوانی بود، تمیز و فرزند.

و من بالاخره توانستم به خانه برگردم، حمام، تخت و دانشگاه ...

و دانشگاه و اتاق نگهبانی ...

کلاس‌م که تمام شد، موقع گذشتن از جلوی اتاق، می‌توانستم به روح مادرم قسم بخورم که نگاه او روی جای جای صورت‌م و حتی تار موهایم سنگینی می‌کند،

اما دل خراب کردن این توهم شیرین را نداشتیم، اینکه سر
برگردانم و بفهمم فقط یک سراب بوده و او با آن شانه
های استوار و چشم‌های تیز و عمیق، خیره‌ام نیست...

عوضش گذاشتم تا ثانیه آخر در تصور دلپذیرش بمانم .

بعد از چند روز خالی بودن زندگی، این اندک امید گرم را
از خودم دریغ نکردم، اینکه او هم دلش برایم تنگ شده و
آمده مرا ببیند.

حتی وقتی کامل از در بیرون رفتم، به اتاقک نگاه نکردم که
مبادا نبینمش...

دو روز آخر بستری بودن فلور با کمک آن خانم آسان‌تر
گذشت.

بعد از پنج روز بالاخره مرخص شد، کارهای ترخیصش را انجام دادم. دردش کمتر شده و حالش رو به بهتر شدن می رفت.

دم در بیمارستان، وقتی خواستم برایش اسنپ بگیرم دستش بند بازویم شد .

خواهش کرد:

—بیا خونه...

—نه!

#پارت_۳۷۲

صفحهٔ گوشی را که روشن کردم تا تماس بگیرم کمی بازویم را سمت خودش کشید.

—نارین ... برات لباس کم گذاشته بودم، وسیله برنداشتی،
بیا ... لج نکن!

آرام‌تر یادم انداخت.

—فردا داییت میاد، نمی‌خوام ببینه تنهام.

تیز نگاهش کردم.

—باهاش می‌ری؟

سرش را سمت خیابان گرداند.

—نه!

دلم دیگر سنگ خارا شده، نرم نمی‌شد، ولی فردا دای می
آمد، باید قبل از رسیدنش سنگ‌هایم را با فلور وامی‌کندم.

—میام وسیله‌هام رو جمع کنم. همینجا وایس برم ماشینم
رو بیارم.

ماشین را که در حیاط خانه پدری پارک کردم، فقط
پلاستیک داروها را دستم گرفتم و پیاده شدم.

خانه رنگ و بوی ارواح را گرفته بود؛ حضور غمگینشان
حس می‌شد؛ پدرم، مادرم، مادربزرگم ...

انگار از خلوتی خانه استفاده کرده و آمده بودند تنی به
خاطره بزنند.

در واحد کناری باز بود ...

متروک، بدون هیچ وسیله‌ای ...

جای خالی تخت عموعبدی ... فندق ... و جای خالی
یاشار...

این نبودن‌ها مرا نابود می‌کرد، من در این خانه دوام نمی
آوردم. واحد خودمان که بدتر ...

اتاقم، خاطرات شب ترسناکی که حقیقت را فهمیدم... من باید خودم را از اینجا نجات می‌دادم.

فلور روی مبلی نشست. داروهایش را روی اپن گذاشتم.

—من اینجا نمی‌مونم. می‌خواهی سهمم از خونه رو بهم بدی یا نه؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

—چرا فکر می‌کنی که سهم برادرم رو به دخترش نمی‌دم؟

من خیلی فکرها را حتی احتمال نمی‌دادم و واقعیت از آب درآمد.

—همهٔ سندا به نام توئه.

—باید انحصار وراثت می‌کردم، تو به سن قانونی نرسیده
بودی. عوضش وصیت‌نامه تنظیم کردم، بعد از مردنم
تمام اموال من به تو می‌رسید.

—می‌تونی وقتی که سهمم رو بهم دادی، اون وصیت رو
پاره کنی و مال و منالت رو بدی به خیریه، من چیزی ازت
نمی‌خوام.

عقل‌اندرسفیه نگاهم کرد، گذاشتم باور نکند.
—فقط این خونه رو بفروش پولم رو بهم بده.

—فکر می‌کردم اینجا رو دوست داری .

از آرامشش، از خونسردی‌اش دیوانه شدم ...
چطور می‌توانست این قدر آرام و منطقی باشد وقتی من به
ته خط عقل رسیده بودم؟

صدایم می‌لرزید، وقتی که بی‌اختیار بالا رفت.
—من از اینجا متنفرم! از تمام زندگیم، از گذشته‌م، از
خودم، از همه‌چی متنفرم!

—باشه ناری... آرام باش!
سعی کرد تظاهر کند حال خرابم چیز معمولی و پیش
پافتاده‌ای‌ست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
—یه چیز دیگه هم هست، من زمینی که ارث پدرم بود رو
فروختم.

حرف را برده بود سمت منطق.
—خونه خریدم باهاش، برای سرمایه‌گذاری.

و من خبر نداشتم.

—اونجوری نگام نکن، ناری! گذاشتمش فروش، با پول
اون و اینجا می‌خواستم دوتا واحد کنار هم بگیریم. یادت
نیست؟

لب‌های فشرده از حرصم را که دید ادامه داد:
—گفتم بهت، به خدا.

—فقط سهم من و بده!
—مشتری پیدا شه.

—من اینجا نمی‌مونم.
سرش را پایین انداخت، اما دیر... برق اشک را در
چشمانش دیدم.

—باید برم حموم.
بلند شد، شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پالتویش.

—می‌خوام همه‌چی رو به ساواش بگم.
بلند و محکم گفتم:
—حق نداری!

صدایش هم مثل انگشتش می‌لرزید، دکمه از زیر دستش
دررفت.
—چرا، ناری؟! بذار راحت شم.

دوباره دکمه را گرفت. بی‌تعلل جواب دادم:
—می‌خوای راحت شی؟ حرفات رو به من بزن، حتی اونایی
که در مورد یاشاره! من تحمل می‌کنم، گوش می‌دم، اما به
ساواش هیچی نگو! من می‌شناسمشون، نمی‌بخشتت.

بی‌تفاوت جواب داد:
—بذار بره. من احتیاجی به کسی ندارم.

—بہش چی در مورد خودت گفتی؟
—گفتم کہ بدون رابطہ نمودم.

تھوعم از کلمہ رابطہ را پس راندم، ادامه دادم:
—ہمین کافیہ !مگہ اون جزئیات رابطہ‌ہاش رو بہت
گفتہ؟

لبخند سرد و بی‌روحی روی لبش نشست.
—می‌خوای نفہمہ چون می‌ترسی ولم کنہ؟ می‌خوای از
دستم راحت شی؟!

تک‌خند تلخی از دہانم بیرون جھید .
—انگار جاہامون رو با ہم عوض کردیم، مگہ نہ، فلورا؟!!

#پارت_۳۷۴

چند ثانیه فقط تماشایش کردم.

—ولی تو آگه ایرانم بمونی، دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم..خونه رو بفروش سهمم رو بده. می‌خوام تنها باشم.

—آگه بهش همه‌چی رو...

حرفش را قطع کردم:

—آگه بفهمه چیکار کردی، هیچ‌وقت باهاش کنار نمیاد. نمی‌تونه تو رو ببخشه.

دل‌خور، با چشم‌هایی که پرده‌ نازک اشک تارش کرده بود
به من زل زد.

—مثل تو؟

به تلخی زهر جواب دادم :

—بچه‌ حلال‌زاده به داییش می‌ره، ولی خب این من بودم
که شوهرعمه‌م رو از راه به‌در کردم.

دوباره شبیه سیلی خورده‌ها قیافه‌اش درهم شد .
سرم داد زد، اما بغض، صدایش را شبیه ناله‌های زنی
درمانده می‌کرد .

—نگو! دیگه این جمله مزخرف لعنتی رو نگو!

دستش را که به معده‌اش چنگ زد، دهانم را بستم .

همان‌طور که از درد خم شده بود، رو به من گفت:
—من و نگاه کن! من همون آدمی‌ام که رفت پیش ساواش؟
هیچی ازم نمونده.

دست‌هایم را مشت کردم تا نرم کمکش کنم .
مثل قدیم‌ترهای خودش مطمئن و محکم گفتم:

—باید قبول کنی تنها کسی که از این به بعد داری همون
دایی ساواشه . باهاش خوشبخت شو !

—خوشبختی که زوری نیست.

دوباره تند شدم.

—هیچی زوریش آدم و خوشحال نمی‌کنه.

با دلخوری اخم کرد.

—چقدر بد تیکه می‌ندازی... می‌زنی به قلب آدم.

—فکر نکنم دیگه هرگز بتونم باهات عادی حرف بزنم.

کمی سمتم آمد، ولی در یک قدمی ام ایستاد. با افسوس
زمزمه کرد:

—چقدر عوض شدی، ناری! نور شادی توی چشمت،
دیگه نیست، همون نوری که دختر کوچولوی من رو
خاص می‌کرد. ما باهات چیکار کردیم؟

قطره اشکی از چشم‌های سیاهش سرازیر شد. منم دلم
گریه می‌خواست، اما گذاشتمش برای بعد.

—من رو بذار به حساب اون همه سال محبتی که بهم
کردی... باید بگی ما با اون چیکار کردیم.

#پارت_۳۷۵

آن شب که ترسیده بودم، یاشار همینجا ایستاده بود که
اعتراف کردم دوستش دارم، جلوی همین اپن.

از هجوم خاطرات، سردرگم شده پچ‌پچ کردم:
—من باید برم از اینجا...

—کجا؟

—خونه شكري، بعد از امتحانات هم مي روم مريوان باغ
پدربزرگ، يه مدت اونجا مي مونم بعد برمي گردم تهران، يا
با پول ارثيه يا با دست خالي.

سمت اتاقم رفتم، اما ميانه راه ايستادم.
سمتش چرخيدم. دستش را به سنگ آشپزخانه گرفته بود
که نيفتد.

—ولي فلور! به خاطر خودت هم شده برو پيش
روانشناس. خودت رو نجات بده، با گردش نمي شه
افسردگي رو درمان كرد، معدهت رو بين، سلامتيت...

نفسم پرحسرت آه شد.

—زندگي من ...

اشك كه در چشمم پر شد، پشت كردم تا نبيندش.

تا نیمه‌های شب فقط در حال تا زدن لباس‌ها و جمع کردن وسیله‌هایم بودم.

بالاخره لحظه‌شماری‌ام برای رفتن تمام شد. دایم آمد و جلوی چشم‌های وقزدهٔ من فلور را در آغوش کشید.
— عزیز دلم ...

از دایم مأخوذ به حیای من بعید بود.
به اتاقم رفتم و کوله‌ام را برداشتم، آخرین جعبه را هم، آلبوم کودکی و چند اسباب‌بازی قدیمی...

وسایله‌های دیگر را از قبل داخل ماشین گذاشته بودم.

دایم با تعجب به جعبهٔ داخل دستم اشاره زد.
— کجا می‌ری؟

— من نمی‌تونم پیشش بمونم.

-یعنی چی نمی‌تونم؟!

-موقع امتحانات نهاییمه.

صدایش را با تعجب بالا برد.

-امتحانات؟ واقعاً به‌خاطر امتحان داری عمه‌ای که این همه بهت محبت کرد رو تنها می‌ذاری؟!

عمه، او را سمت خودش چرخاند.

-ولش کن، ساواش! کل سال درس نخونده که به‌خاطر مریضی من از امتحانات عقب بمونه.

انگشتان دایی دور بازویش حلقه شد.

-آخه فلورا ...

سر شده بودم. برایم مهم نبود دایی فکر کند نمک‌شناسم و از بی‌انصافی‌ام خجالت‌زده شود.

بی توجه به او و چشم‌های پر از حرف فلور از خانه بیرون
رفتم و دم در همسایه ایستادم.

دری با هزار خاطره...

آن شب همینجا ایستادم و پیام دادم که بیاید، منتظر
مانده بودم تا سهم عاشقانه‌هایم را بگیرم.

– دلم برات تنگ شده، لعنتی! دیگه نمی‌تونم زنگ بزنم
تهدیدت کنم بیای بیرون که بغلم کنی.

#پارت_۳۷۶

در را باز کردم...

صدای فندق در گوشم پیچید:

–ناری، سیب... عاشقتم...

خانه بوی نا و خاک می داد.

دم در خانه شان جعبه را زمین گذاشتم، پوست کلفت
کرگدنم را هم کندم و خودم وارد خانه شدم، خود ناری دل
نازکی که برای هر جنبنده‌ای دل می سوزاند ...

همان دخترک مغزفندقی یاشار...

همان که یاش آرزو می کرد از درخت می افتاد و گردنش می
شکست.

عمو عبدی و نگاه خیره اش به پنجره ... لبخندهای پدران
اش .

دلشان برایم تنگ نمی شد؟

دلم یک ذره شده بود برای محبت‌هایش که بیشتر اوقات
فقط سهم من می شدند.

پاهایم را کشیدم تا سمت جایی که پررنگ‌ترین خاطراتم را داشت، آشپزخانه لعنتی ...

اگر تصاویر مادرم در اینجا کم و تار بودند عوضش او ...
وقتی اینجا گیرش می‌انداختم و بوسه طلب می‌کردم ...

انارهای شب یلدای نفرین‌شده‌مان ... دستم را به
چهارچوب گرفتم تا سقوط نکنم .

کف دستم نبض می‌زد، به گمانم خاطرات قلب محکمش را
دوره می‌کرد.

خانه بدیمن شوم، هر که برایم عزیز می‌شد را از من گرفته
بود.

از آنجا به اتاقش پناه بردم، جایی که همیشه پناهگاهم می
شد، ولی امان از خالی‌های بی‌یادگاری ...

هیچ وسیله‌ای را جا نگذاشته بود، حتی یک کلاه.

فقط یک شالگردن تا شده... روی زمین، پای پنجره... مال خودم بود، همان که دادم بپیچد دور سرش...

صورت‌م چکه می‌کرد .

— نمی‌خواستی هیچی از ما رو با خودت ببری، مگه نه،
یاش؟! رفتی برای همیشه؟ ناری و دل بیچاره‌ش هم برن
به درک!

لبخند صاف و مطمئنی روی لبم نشست.

— ولی اینجا رو اشتباه کردی، من ازت یه عالمه یادگاری
دارم؛ کلی خاطره... مال خود خودمن، توی سرم، توی
قلبم، حتی کف دستام... هیچ وقت نمی‌ذارم کسی ازم
بگیردش.

شال گردن را برنداشتم. من که مثل بقیه نبودم؛ هدیه‌ها را
پس نمی‌گرفتم، حتی دل بیچاره‌ای که جایش درون سینه‌ام
خالی ماند.

برگشتم. از خانه بیرون زدم، این بار برای همیشه....

#پارت_۳۷۷

#یاشار

سهم من شده بود تماشایش از دور، سهمی که داشت ته
می‌کشید.

آخرین امتحانش را داده و دورهٔ آمدن به دانشگاهش تمام
می‌شد.

این چند وقت تماشایش می کردم که از جلوی اتاقک نگهبانی با قدم‌هایی سست و سنگین رد می شد .

دوستانش می خندیدند، اما او، وقتی به اتاقک می رسید سکوتش معنادارتر می شد.

یعنی یک درصد فکرش را می کرد که من، روزهایی که شیفت نیستم را پشت این پرده‌های کرکره‌ای پلاسما؟

—بخور، داداش!

جواد را آورده بودم جای خودم؛ معرفت داشت، برنامه امتحانی ناری را از امور دانشجویی گیر آورد، خبرم می کرد تا روزهایی که شیفت نیستم بیایم.

طی همین مدت کم با همه دوست شده و همه جای دانشگاه آشنا پیدا کرده بود.

مثل من نبود که از زمین و زمان طلبکار باشد.

چای روبه‌رویم را فقط گرفتم. فکرم رفت پی چمدان و ساک روی صندلی عقب ماشین ناری.

پسردایی‌اش که جلو آمد حدس زدم قرار است جایی بروند. همین جیره کم تماشایش را قرار بود از دست بدهم.

جواد کنارم ایستاد.

—یاشاری که من می‌شناختم کسی نبود بذاره دختری که می‌خواست از دستش دربره، می‌رفت جلو و حرفش رو می‌زد.

دلش خوش بود، از کدام مرد حرف می‌زد؟

سکوت‌م را شنید و ادامه داد:

—تماشا می‌کنی که چی؟ برو بهش بگو!

انگشتانم پس‌گردنم را با تمام توان فشردند.

-گندی که زدم جمع شدنی نیست. با من باشه، فقط
عذابه براش.

اینها را به گوش دل لامصبم کم نخوانده بودم و باز سر
ساعت خودم را همین جا پیدا می کردم.

-جواد! ماشینت رو آوردی؟
-آره داداش! بدون وسیله جایی نمی رم.

-می تونی یکی دو ساعت بهم قرضش بدی؟
- قابلیت رو نداره.

سوئیچ را گرفتم و خودم را به پارکینگ رساندم. پیدا کردن
پیکانش زیاد سخت نبود، با جیپ، مثل گاو پیشانی سفید
می شدم.

از پارکینگ کارمندان بیرون بردمش و به خیابان زدم.

روزهای امتحان جلوی دانشگاه خلوت تر بود .

می توانستم ببینمش که با دوست هایش دور پرایدش جمع شده بودند، انگار خدا حافظی می کرد.

ده دقیقه طول کشید تا دل بکنند.

ماشینش را تعقیب کردم، یکی نبود بگوید مرد حسابی مثلاً می خواهی چه چیزی را کشف کنی.

#پارت_۳۷۸

دست خودم نبود، وقتی فکر می کردم معلوم نیست کی دوباره ببینمش، پایم روی پدال گاز بیشتر فشار می آورد تا گمشان نکنم.

درست حدس زدم، از شهر خارج می شدند. نزدیکی میدانی نگه داشتند.

به امید اینکه پیکان جواد زیاد جلب توجه نکند گوشه‌ای پارکش کردم .

ماشین کاوه را سمت مخالف میدان دیدم و فکرم هزار راه رفت، اما وقتی سگی از صندلی عقب آن پایین پرید، تازه فهمیدم آنجا چه خبر است.

کاوه کنار خیابان ایستاد تا ماشین‌ها برای رد شدن به او راه بدهند، اما سگ بدون توجه به بوق‌های ممتد ماشین‌ها از میان آنها دوید و سمت ما آمد.

ناری خم شد و سر حیوان را نوازش کرد، اما قبل از اینکه کاوه به این سمت خیابان برسد سوار شده و رفته بود .

دیدم که مردک گوش‌اش را بیرون کشید و شماره گرفت، حتماً کسی جوابش را نداد چون به جدول لگد کوبید...

لبخند زدن حال خوشی داشت، بخصوص از دیدن جلز و
ولز یک عوضی.

فقط چند ثانیه برای دیدن نمایش کاوه معطل شدم، ولی
اصل کاری را گم کردم...

امتداد خیابان را گرفتم و رفتم ... به بزرگراه رسیدم. بزرگراه
آشنایی که روزی او را از همین مسیر به خانه برگردانده
بودم .

کنار خیابان پارک کردم و پیاده شدم. به ماشین تکیه زدم،
خیره به راهی که از آن رد شده بود، سمت سرزمین مادری
اش .

باد به سرم می‌خورد و این تعقیب و گریز را از چیزی که
بود ابلهانه‌تر نشان می‌داد .

به چه خودم را بند می‌کردم؟

سیگار لعنتی ترک شده، الان باید حداقل نیکوتین را داشتم.

جلل الخالق... حتی سگش را فراموش نکرده بود. تلخ
خندیدم.

—ناری... ناری... خدا لعنتت کنه. باعث می‌شی به یه
سگ هم حسودیم بشه. اگه می‌خواستی بازم من و ببینی می
تونستی. تو ناری هستی، کسی که اونقدر شجاعه تا پسری
رو که دوست داره نصف شبی تو خونه خالی ببوسه. نمی
خوای من و ببینی. حرف، حرف توئه، هرچی تو بگی. گورم
رو از زندگیت گم می‌کنم. جوری که اثری از آثارم نمونه
تو زندگیت.

فکر می‌کردم با ما شعر بسازند در کتاب فارسی، قسمت
نبود، با ما تفریق به بچه‌ها یاد دادند، همان یک بودم که
یکی از من کم شد و صفر شدم.

#پارت_۳۷۹

#تیرماه_۱۴۰۰

#یاشار

—به خدا یاشار! یه بار دیگه بدون تجهیزات بزنی به دل
آتیش، می گم منتقلت کنن. من حوصلهٔ این قهرمان بازی رو
ندارم. تو بدون پشتیبانی می ری، من باید بقیهٔ تیم رو
بفرستم برای نجات تو. مگه اینجا...

اکبری سرم داد می زد و من در قاب عینکش مرد دودزده ای
را می دیدم که یک ماه دیگر دو سال می شد جزو گروهش
شده و گاهی سرپرست بیچاره را تا پای سخته می برد، اما
همیشه برای ریسک آماده بود.

—شرمنده...

دستش را محکم به سرش کوبید و فریاد زد:

— شرمندگیت بخوره تو فرق سر من! می‌خوای خودکشی
کنی؟ این راهش نیست. من دیگه نمیام ملاقات تو
سوانح و سوختگی...

این را گفت و رفت.

نگاهم به ساختمان‌های مسکن مهر رفت. آتش اگر پخش
می‌شد، فاجعه بود.

رضا بطری آب‌معدنی را دستم داد.

— خدایی شانس نداری، زنه که نجاتش دادی، شیرین
شصت رو داشت.

— گم شو، رضا! حوصله ندارم.

انگار نشنید.

— یه بار نمی‌شه یه حوری پری گیرت بیفته.

پاکت ماسک را سمتم گرفت .
—بردار یکی.

ماسک‌های پارچه‌ای مزاحم.
—ولمون کن .من الان ریهم پر دوده، کرونا خر کیه.

—درسته الان سینه‌ت پر دوده، ولی اون معتادان که نمی
گیرن .بزن تا اکبری نیومده .الان تو این کمبود نیرو فقط
کرونا رو کم داریم.

—سگ تو روح هرچی ویروس چینیه.

نفسم در نمی‌آمد .سرفه کردم و انگار ریه‌هایم علاقه‌ای به
پس دادن مونوکسید کربن نداشتند .

سرم گیج می‌رفت. از پشت هاله‌ای از مه می‌دیدم که شلنگ‌های آتش‌نشانی آخرین شعله‌ها را خاموش می‌کنند.

ماسک روی صورتم نشست و بوی الکل در بینی‌ام پیچید.
—دستم رو ضد عفونی کردم. ماسکش مطمئنه.

دستم را به علامت برو بابا برایش تکان دادم، اما حوصلهٔ
غر شنیدن از اکبری را نداشتم.

رضا که رفت کمک بقیه، همانجا نشستم. من قصد
خودکشی داشتم؟

نه! فقط رفته بودم کمک، و این هیچ ربطی به خستگی‌ام
از زندگی نداشت.

#پارت_۳۸۰

ماسک را پایین آوردم و یک قلپ دیگر آب معدنی را سر کشیدم ...

چشمم رفت به لکه سوختگی روی آرنج دست چپم .

به خاطر یک کارگر داخل انباری اینطور شد، سیم کشی انبار قدیمی و فرسوده بود و حاصلش هم آتش سوزی ...

نتیجه اش برای من چه شد؟ یک لوح تقدیر افتاده روی بقیه قابها، همین !

می ماند خوشحالی خانواده کارگر بیچاره که بی سرپرست نشدند.

دم پایی های کوچک طبی جلویم ایستاد . سرم را بلند کردم .
پیرزن من من کنان گفت:

—خدا خیرت بده . حواسم پرت دختر و دامادم بود ... چند
روزه بهم سر نزدن . گفتم شاید مریضن و بهم نمی گن .
دستگیره رو گذاشتم کنار قابلمه، حتماً همون پرده رو
آتیش زده...

با دیدن قیافه اش نمی دانم چرا یاد مادربزرگم افتادم، مادر
حمیده، مهربان بود، تمام زندگی اش هم بچه هایش.

بی اراده پیرزن را سرزنش کردم.

—آخه مادر من ! خودت چطور می خواستی آتیش رو
خاموش کنی ؟ وقتی می بینی آتیش سوزی شده می اومدی
بیرون از همسایه ها کمک می گرفتی . گیرم همسایه کناری
دود رو نمی دید و زنگ نمی زد به ما، باید چیکار می کردی ؟

—داشتم سطل پر می کردم که خاموش شه.

—اگه پرده می افتاد روت، چی؟ اصلاً وقتی ریخت رو
موکت و پخش شد دیگه باید می اومدی بیرون.

—زندگیم داشت می سوخت، پسر...

با دیدن دستپاچگی اش شیطان را لعنت کردم و آرام
پرسیدم:

— الان جایی رو دارید که برید؟

—زنگ زدم دخترم تو راهه .میاد دنبالم .خدا خیرت بده .
اگه نیومدی بودی تو خونه ...دلم بیشتر پیش دخترمه ها ...
من که عمرم رو کردم .اگه می سوختم و وبال گردنشون می
شدم...

پیرزن بنده خدا خودش که گیج می زد، با سرزنشم بیشتر
شرمنده شد .

رفتم چیزی بگویم و از دلش دریاورم که زن جوانی
سمت‌مان دوید و او را در آغوش گرفت .

بلند شدم و برای کمک به بچه‌ها رفتم تا تجهیزات را جمع
کنم.

موقع برگشتن خواستیم با بقیه سوار شویم که اکبری
پیداایش شد.

—کجا؟

—چی شده، آقای اکبری؟

—تو و رضا برید دیرستان عفت، آموزش نکات ایمنی
دارید . کپسول تو مدرسه دارن .

رضا نمی‌دانم چرا از ترس جاخالی داد.

—چرا اوستا نمی‌ره؟

ذوقی، یا همان اوستا، با سابقه و با حوصله‌ترین آتش
نشانمان بود، آموزش مدارس هم به‌عهده او، دوره‌اش را
گذرانده بود، اما ما...

—مرخصیه، مدرسه از قبل هماهنگ شده، نمی‌شه کنسل
کرد.

—مدرسه‌ها مگه تعطیل نیست؟
—اینا کنکوری‌ان، با رضایت اولیا جمع شدن .

حدس زدم راه تنبیهم را پیدا کرده، به مدرسه که رسیدم،
شک به یقین تبدیل شد.

با دیدن تیپ و قیافه دخترهای داخل حیاط، رضا زمزمه
کرد:

—اینجا دیگه کجاست؟ زمان ما دخترا ازمون بیشتر
سیبیل داشتن.

مدرسه غیردولتی، شیک و نوساخت بود.

#پارت_۳۸۱

ساعت کلاس، دخترها را در حیاط جمع کردند. مستخدم مدرسه چند کارتن آورد و داخل حیاط، جلویمان ریخت.

آستین لباس کارم را چند تای کوچک زدم. ماسک را برداشتم تا راحت تر صدایم را بشنوند.

— برای آتش سه عنصر لازمه: اکسیژن؛ سوخت که می‌تونه چوب، وسایل برقی و چیزای دیگه باشه؛ منبع شروع احتراق، مثل جرقه، واکنش شیمیایی... توی بعضی آتش‌ها فقط صحبت از حرارت نیست...

با صدای جووون گفتن کش‌دار یکی از دخترها، شلیک
خندهٔ بقیه‌شان به هوا رفت.

ثانیه‌ای مات ماندم، اما ادامه دادم:

—تو این نوع آتیش، گازهای سمی آزاد می‌شه... مثل
سوختن سیم. برای خاموش کردن باید یکی از سه عنصر
رو حذف کرد.

یکی از دخترهای ردیف اول، نگاهی به سرتاپایم انداخت و
لوند پرسید:

—اگه ما... ببخشید خونه‌مون، آتیش بگیره و زنگ بزنیم،
سفارشی شما رو می‌فرستن؟

خانم معلمشان مثل لبو قرمز شد، زن جوان بیچاره!
—یوسفی! حواست رو بده به صحبت‌های آقا.

دختر پشت چشمی نازک کرد.

—سؤاله دیگه، خانووم!

بلند ادامه دادم:

—عنصر اول، جلوگیری از رسیدن اکسیژن... مثل انداختن پتوی ضدحریق روی بدن آدمی که آتیش گرفته، یا پاشیدن پودر مخصوص روی آتش. دوم سوخت، سوم حذف حرارت، مثل خنک کردن. وقتی حرارت پایین بیاد احتراق تموم می شه، ولی پایین آوردن حرارت خیلی سخته...

دختر دیگری مزه پراند.

—حرارت من و سوزونده.

دهانم از این حجم وقاحت باز ماند. همان لحظه فهمیدم من از سوزاندن هم خوشم می آید، مثلاً مغزهای پوکشان.

صدایم را چنان بالا بردم که دخترها ماست‌هایشان را
کیسه کردند.

—خفه می‌شید من حرفام رو بزخم یا باید عملی یکی‌تون رو
آتیش بزخم تا بفهمید آتش‌سوزی شوخی و دل‌ک‌بازی
نداره؟

معلمشان هین بلندی کشید. عوض سرخ و سفید شدن
دخترها را ادب می‌کرد.

سکوت که داخل حیاط نشست، مطمئن شدم گوش می
دهند.

—رضا! روشنش کن.

مقواهایی که جلویمان کپه شده بود را با فندک آتش زد.
کپسول اکسیژن را طوری که همه ببینید بالا گرفتم و طرز
استفاده‌اش را یادشان دادم.

بعد از تمام شدن کارمان کنار روشویی دستم را می‌شستم،
ولی معلم جیغ‌جیغو ولمان نمی‌کرد.

— شما می‌دونید کجا اومدید؟ اینجا غیرانتفاعیه! بعضی از
دخترها، پدرای بانفوذی دارن. این برنامه فقط برای بالا
بردن سطح و کلاس مدرسه بوده، نه اینکه توهین کنید به
دخترها... شما... من... حتماً اهانتتون رو به آتش‌نشانی
گزارش می‌کنم.

وقتی دید بی‌توجه به او دستم را مایع می‌زنم، از عصبانیت
قرمزتر شد ولی دهانش را بست و رفت.

#پارت_۳۸۲

دستم را آب می‌کشیدم که یکی از دخترها به من تنه زد.
کلافه نگاه خشمگینی سمتش انداختم که فقط لبخندش
پهن‌تر شد و رفت.

نگاه رضا پشت سرش کشیده شد.

—به قرآن اینا کاری شون نداشته باشی، حاملهت می کنن .

خشمم به ثانیهای محو شد، شانه‌هایم از خنده لرزید.

—قسم چرا می خوری ...

با انگشت‌های خیسش به موهایش حالت داد و غر زد:

—من فقط موندم چرا از من خوششون نیومد .موهامم به این قشنگی.

در آینه به صورتم آب پاشیدم، سرم هنوز مثل قدیم برق می‌زد، حتی یک گرم وزن اضافه را نمی‌خواستم تحمل کنم.

احساس کردم چیزی در جیب پشت شلوارم هست که قبلاً نبوده .با بیرون آوردنشان صدای شلیک خنده رضا در حیاط خالی پیچید.

یک مشت کاغذ کوچک، پر از شماره یا آدرس پیج اینستا.
—رسماً دیوونه‌خونه واگردن.

.....

بعد از بیست و چهار ساعت شیفت ماندن، در را که باز کردم و وارد خانه‌ام شدم، آپارتمان ۷۰ متری گرم و خفه بود.

حمیده هرچقدر اصرار کرد برای خانه پرده بگیرد، اجازه ندادم. همین پرده‌های کرکره‌ای کارراه‌انداز بودند.

یک دست مبل مشکی، یک فرش شش متری قرمز مشکی
یک تلویزیون بی‌استفاده ۴۲ اینچ، کل وسیله‌های زندگی
من...

صدای تق‌تق، خوردن چنگال‌هایی به کف قفس می‌گفت
متأسفانه هم‌خانه‌ام هنوز زنده است .

پرنده به در نگاه کرد . کاش امشب دیگر صدایش نمی‌زد.
– ناری ... ناری ...

کم مانده بود دیوانه شوم و قفس را از پنجره به بیرون
پرتاب کنم.

مرغ احمق! دو سال می‌شد ندیده بودش و هنوز صدایش
می‌زد.

وقتی دوباره به در نگاه کرد و صدا زد دلم سوخت و
شیطان را لعنت کردم.

– عقل رو داش اکل داشت، طوطیش رو داد مرجان که
مغز اونو پیاده کنه، من از مرغ هم شانس نیاوردم.

دکمه پیغام گیر را زدم و لباس‌هایم را تا رسیدن به ماشین
لباسشویی از تن بیرون کشیدم و داخلش ریختم.

صدایی ملوس داخل خانه اگو شد.

—یاشار! عزیزم! برگشتی حتماً با من تماس بگیر، دلم برات
یه ذره شده، حداقل صدات رو بشنوم. عصری به مامان
حمیده زنگ زدم، گفتم که قراره ۶۰ سال به بالاها رو
واکسینه کنن. از بابا عبدی خبر نداری؟ تماس گرفتم
جواب ندادن...

واقعاً نمی‌دانست مادرم ۶۰ سالش نیست. عبدی ناغلا،
خوش می‌گذرانند، باید هم جوابش را نمی‌داد.

—راستی، عشقم! یادته دفعه قبل گفتم تا وقتی اون مرغ
مینا هست من پامو اونجا نمی‌ذارم؟ بگو چی شد؟ براش
مشتری پیدا کردم، اصلاً ازش خوشم نمیاد. اگه می‌خواهی
من بازم پیام خونته، ردش کن بره.

کنار قفس ایستادم و برایش دانه ریختم.

—می‌شنوی، فندق‌خان! قرار نیست چون شما خواجه
تشریف دارین هر مؤنثی میاد اینجا رو هم فراری بدی.

—ناری ... ناری ... سیب...

کلافه ضربهٔ محکمی به قفسش زدم که ترسید و خودش را
به دیوار قفس کوبید.

—آبت با منه، دونت با منه، واسه چی اونی که رفته رو
صدا می‌کنی؟

برای اینکه این بار واقعاً از پنجره به پایین پرتابش نکنم،
رفتم تا دوش بگیرم.

#پارت_۳۸۳

#ناری

تعطیلی آخر هفته را با دو روز مرخصی گرفتن از رئیس
طولانی‌تر کرده و به باغ مریوان پناه آورده بودم.

در سکوت و آرامشش می‌توانستم خستگی روزمرگی تهران
را از ذهنم بشورم و بیرم.

صبح زود کوله‌ام را برداشتم و با یک کلاه حصیری به
جنگل زدم، از آن روزها بود که می‌خواستم برای خودم
باشم.

محوطه وسیعی که چند سال پیش از درخت خالی شده
بود، با درخت‌های بلوطی که به کمک بچه‌های روستا
کاشتیم جان گرفته و حالا کم‌کم زمینش به دامن جنگل
بازمی‌گشت.

بلوط‌های بابرکت؛ درخت‌هایی که برای خیلی از حیوانات
زندگی بودند.

قدم‌هایم مسیر را از بر داشتند، یکی از تنه‌ها پرخاطره‌تر از
آن بود که بتوانم از کنارش به آسانی بگذرم.

همیشه می‌خواستم به آن سر نزنم، ولی دست آخر خودم
را همانجا پیدا می‌کردم.

ساقهٔ جوانی از کنارهٔ تنه‌اش جان گرفته و سرحال، قد
کشیده بود.

خط‌های حافظهٔ پیچ‌درپیچ روی تنه، دفتر خاطرات بلوط
قدیمی ...

راستی منی را که زمانی برای نجاتش خودم را به شاخه
هایش دخیل بستم، به یاد می‌آورد؟

منی که نه او را چنگ سرنوشت نجات دادم، نه خودم را.

آنقدر در زمان به عقب برگشته بودم که صدای پا
نشنیدم.

—می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم.

برگشتم .

—سلام، یحیی!

با لباس جنگلبانی و نیمبتهای چرم، جدی و بدون ترس به نظر می‌رسید، به جنگل امنیت می‌داد.

—سلام، دختر کورد! صبونه چی توی بساطت داری؟

با صدا زدنش، با تأکید اینکه دختر آن آب و خاکم، احساس تعلق کردم، ریشه‌دار بودن.

روی تنهٔ درختی که روزی زندگی‌ام را تغییر داده بود نشستم.

نزدیکم ایستاد. پرسید:

—کی برمی‌گردی تهران؟

—فردا رو هم هستم، شنبه برمی‌گردم.

داخل فنجان برایش چای ریختم و برای خودم داخل در
فلاکس.

داغ داغ جرعه‌ای نوشید، از تصورش دهانم سوخت.
به افق خیره بود.

—زندگیت چگونه، ناری؟!—

—می‌گذروم. توی کارگزینی یه شرکت کار می‌کنم. دایم
برام پیدا کرده.

—حقوقش خوبه؟—

با خنده واقعیت را گفتم:

—آره، ولی از پشت میزنشینی متنفر بودم و سرم اومد.

#پارت_۳۸۴

سرگرداند سمتم.

می‌تونستی اینجا بمونی.

—اگه مونده بودم، تو تیرین رو نداشتی، این آرامش رو...

به چانهٔ مربع‌شکلیش نگاه کردم تا نگاه پرحرفش را نبینم،
اما صدای خندانش خیالم را راحت کرد که حسرتی این
میان نیست.

—همیشه از بچگی فرق داشتی، با همهٔ دخترا. فکر اینکه
بخوای پابند بشی هم سخته... بشینی غذا بپزی، بچه
تروخشک کنی.

بینی‌ام از تصور پوشک بچه چین خورد.

برادرانه پرسید:

—خونه‌ت چی؟ امن هست؟ تنهایی سخته.

—همسایه‌ها هم خوبن، یه آپارتمان ۴ واحد هست، بیشترشون خانومن.

فنجان چای نزدیک لب‌هایش متوقف شد.
—تنه‌ایید؟ خطرناک نیست؟

خندیدم.
—نگران من نباش، یحیی...
صدای بیسیم حرف‌هایمان را قطع کرد.
—یحیی کجایی؟

فنجان چایش را کنارم زمین گذاشت و جواب داد:
—بگو...

—می‌گن طرفای کولیت، جنگل آتیش گرفته.
صورتش قرمز شد.

—یا الله... هنوز که تیرماهه، معمولاً دیرتر شروع می‌شه.

—به منم خبر دادن، ما داریم می‌ریم کمک. شایدم عمدی
بوده...

—منم میام.

—بمون سر پستت. نمی‌شه که همه بریم.

بیسیم که قطع شد، هردو بدون حرف بلند شدیم. وسیله
هایمان را جمع کردیم و برگشتیم.

ساعت حدود یازده به روستای کولیت رسیدیم، روستا
کوچک و کم‌جمعیت بود، اما جنگل جایی دورتر می
سوخت، نزدیک منطقهٔ مرزی؛ شیب‌دار، صعب‌العبور...
درخت‌های بلوط نازنین و کهنسال...

به‌محض توقف ماشین، بندهای کوله را روی شانهام
انداختم و همراهش پیاده شدم.

راهم را سد کرد.

—ناری، تو نمی‌تونی بیای!

—پس برای چی اینجا آوردیم؟ من می‌خوام پیام.

بدون حتی ذره‌ای نرمش توضیح داد:

—منطقه‌ش جنگی بوده، هنوز بعضی جاها مین توی
زمینه، من این منطقه رو مثل کف دستم می‌شناسم، ولی
اگه تو گم بشی، باور کن فقط در دسره برای بقیه.

پا به زمین کوبیدم.

—من می‌خوام کمک کنم.

#پارت_۳۸۵

کمی خم شد تا به صورتم مسلط باشد.

— برای همین آوردمت. جعبهٔ کمک‌های اولیه تو ماشینمه. برش می‌داری و همین‌جا منتظر می‌مونی، بعضی از روستاییا و داوطلبایی که رفتن، وقتی که برمی‌گردن به کمک یکی مثل تو احتیاج دارن. دورهٔ کمک‌های اولیه رو که دیدی؟

سرم را به نشانهٔ تأیید پایین آوردم.

— همین‌جا بمون! هرکی که برگشت و کمک خواست خیالمون راحت باشه.

و رفت...

خیلی زود خبر رسید جنگل‌های دره‌وران هم آتش گرفته ... فقط مردها را می‌دیدم که با وانت یا هر وسیله‌ای که توانسته بودند خودشان را می‌رسانند و به سمت جنگل می‌رفتند.

ظهر شد، کسی با خودش غذا نبرده بود، آب ... عاشورایی شده بود میان کوه، خیمه‌هایش درختان سبز که یکی پس از دیگری می‌سوختند، و آبی که نبود.

نه از ابرهای آسمان رحم آمد، نه هلیکوپتر یا هواپیمای
آب‌پاشی از راه رسید؛ فقط مردم و دست‌های خالی...

ساعت، دو، سه شد، کم‌کم مردم برمی‌گشتند و دل‌مان
خوش که تمام شده...

وضعیت کسانی که برمی‌گشتند چندان بد نبود. دوسه نفر
سوختگی‌های سطحی داشتند که کمکشان کردم.

در کوله‌ام نان و کتلت بود؛ کمی خوردم، کمی برای یحیی
نگه داشتم. ساعت حدود چهار خبر دادند دوباره آتش
شعله‌ور شده.

از گوش دادن به حرف یحیی پشیمان شدم، بخصوص
وقتی آمدنش تا یازده شب طول کشید.

وقتی که آمد، خسته بود، دودزده و گرسنه.
راضی‌اش کردم بگذارد من رانندگی کنم، ماشین جنگلداری
بود و امانت، ولی چشم‌های خون‌افتاده‌اش ثابت می‌کرد
قادر به رانندگی نیست.

وقتی به خانه برگشتیم حداقل از این لحاظ خوشحال
بودیم که آتش تمام شده، اما فردا دوباره همان بساط
شد، و باز... و باز...

هر بار فکر می‌کردیم که آتش‌سوزی تمام شده، مثل
ازدهایی هزار سر از جای دیگری شعله می‌کشید، خسارتی
غیرقابل جبران به طبیعت و حیوانات بیچاره و بی‌پناه
منطقه ...

هر روز یک روستای جدید، یک منطقه دیگر. زمزمه
عمدی بودن هر روز بیشتر قدرت می‌گرفت، با هزار دلیل.

برای من اما دیگر احتیاط معنی نداشت، جعبهٔ کمک‌های اولیه را در کوله‌ام خالی کرده و مثل بقیه سعی می‌کردم با هر چیزی که به دستم می‌رسد آتش را خاموش کنم.

بعضی داس با خودشان آورده و درختچه‌های دور آتش را می‌بریدند، فایده نداشت، علف‌های بلند و خشک که در بهار سبز و جانبخش بودند حالا مایهٔ انتشار مرگ می‌شدند.

سطح زمین یک پارچه شعله‌ور بود، جهنم را تداعی می‌کرد. بعضی از مردها چند شبانه‌روز بود خواب درستی نداشتند، نه آبی، نه غذایی ...

فقط غیرت نگهشان می‌داشت که پا پس نکشند. با شاخه‌هایی که از درختان شکسته بودند روی آتش می‌کوبیدند؛ هیچ وسیله‌ای نبود.

صدای فریاد حیوانات بیچاره و زوزه‌ پرده‌شان تا آخر
عمر از ذهنم پاک نمی‌شد .

هروقت بوی سوختن گوشت در بینی‌ام می‌چید تهوع می
گرفتم، یک حیوان بی‌گناه دیگر زنده در آتش خودخواهی
انسان‌ها سوخته بود.

شب به‌همراه بعضی از مردها به ده برگشتیم و در مسجد
جمع شدیم .

مردم روستا، موکت‌های کهنه‌شان را می‌آوردند، مردها آنها
را می‌بریدند و بر روی چوب و اگر خیلی خوش‌شانس
بودیم روی دسته‌تی می‌چسبانند و موکت کوب می
ساختند.

تجهیزات پیش‌رفته‌مان همین شد.

از مناطق دیگر کشور برای کمک آمده بودند، انجمن‌های
زیست محیطی و شصت نفری هم از انجمن چیا ...

نمی‌شد بی‌کار نشست، جنگ روح منطقه بود، زندگی
جاری حیوانات و انسان‌ها.

ساعت حدود دوازده شب، می‌توانستم یحیی را ببینم که از
خستگی بیهوش شده. موکت‌بر را روی موکت کشیدم.

—سه خانم ذاکری! دیگه بخوابید.

با شنیدن صدای مردانه‌ای کنارم از جا پریدم، و فوراً
سوزش دستم به من فهماند کار دست خودم داده‌ام.

نگاه پرخشمم را حواله‌مرد جوان غریبه دادم. دلم می
خواست سر مردک احمق داد بزنم که دهانش را ببندد و
برای من دلسوزی نکند، اما همه خواب بودند و ممکن
بود بیدار شوند.

به او پشت کردم تا پی‌کارش برود.

کوله‌ام را باز کردم و کمی باند دور دستم پیچیدم. دستم
آلوده و کثیف بود.

—بذار کمکت کنم.

یحیی کنارم نشست.

پشیمان زمزمه کردم:

—از صدای من بیدار شدی.

منتظر بود، بالاجبار دستم را سمتش گرفتم. صاف نمی
ماند، می‌لرزید.

—چه بلایی سر دستت آوردی؟

#پارت_۳۸۷

باند شلخته‌م را باز کرد. در سکوت بتادین زد و دوباره
باند پیچید.

—یحیی، می خواستی شب توی جنگل بمونی، به خاطر من برگشتی.

—به نایرین قول دادم مواظب هردو تامون باشم.
—نباید تازه عروست رو تنها می داشتی و می اومدی.

—خودش می دونه شغل من چیه .حالام بخواب.

خواستم دوباره سراغ موکت بر بروم که گوشهٔ مانتوام را گرفت.

—اگه من قول بدم کارت رو انجام بدم، استراحت می کنی؟

—خسته‌ای...

مانتوام را رها کرد. نور کمی از پنجره به صورتش می تابید،
زیر چشمش گود شده بود.

–آباریکلا، همه خسته‌ایم. پس استراحت کن.
راست می‌گفت. گوشه‌ای نزدیک به یحیی دراز کشیدم.

بقیه آدم‌ها را نمی‌شناختم، غریبه بودند. پتوی مسافرتی
عزیزم را روی تنم باز کردم.

زود به خواب رفتم. خستگی خوب بود نمی‌گذاشت رویاها
نزدیکم شوند. پشت پلک‌هایم ولی لاشه سوخته لاک‌پشتی
جاخوش کرده بود و پاک نمی‌شد.

.....

مردی که شلوار کوردی به تن داشت، با بیل، خاک روی
درخت ریخت و خاموشش کرد. بعد سمت سوراخ داخل
تنه درخت خم شد.

–باید روباه بوده باشه.

دلم برای روباهی که برمی گشت و خانه اش را سوخته می دید سوخت.

ناگهان یکی دیگر از مردها فریاد زد:
– اونجاست...

لحظه ای سایه ای از حیوان را دیدم که با دیدن ما فرار کرد ...

از ترس ما، سمت آتش می رفت. قبل از اینکه دست یحیی به من برسد مثل باد پشت سرش دویدم .

فریاد مردها میان ترق ترق سوختن شاخه های آتش گرفته گم شد.

چند جا از مسیر منحرف شد، حتی یک لحظه به پایم برخورد و مسیرش را عوض کرد .

همان طور که می‌دویدم، ناگهان روبه‌رویم خالی از درخت
شد و زیرپایم خالی...

معلق ماندم روی لبهٔ دره، در آستانهٔ سقوط... دیدم که
روباه به پایین دوید.

دست‌هایم را به دنبال گرفتن چیزی و نجات خودم در هوا
تکان دادم، نه شاخه‌ای بود نه هیچ...

دستم هوا را مشت زد.

#پارت_۳۸۸

بار دیگر بال‌بال زدم ولی سمت دره کج شدم... اگر می
افتادم، از روباه سریع‌تر به ته دره می‌رسیدم، ولی زنده نه...

به هیچ‌چیز زندگی وابسته نبودم، هیچ...

جاذبه مرا به پایین کشید، اما انگار قرار نبود سقوط کنم...

دستی به دور کمرم حلقه شد و مانع افتادنم... همان
طور که نگاهم به روباه بود که از شیب پایین می‌دوید، به
آگاهی رسیدم.

می‌دانستم در آغوش چه کسی هستم. حضورش را
احساس می‌کردم، حتی میان بوی دود و خاکستر
شناختمش...

حتی اگر ماهیچه‌های دستش دور کمرم قشورتر و قوی‌تر
شده بود. تنها کسی که تمامیت من را می‌توانست به چنین
شوریدگی‌ای برساند فقط یک نفر بود... او...

مرز بین توهم و واقعیت خیلی باریک است... آنقدر که
باورم شد مردی میان آتش به نجاتم آمده که جایی میان
آجر و کوچه جایش گذاشته بودم.

و از تمام اینها مطمئن بودم، حتی بدون اینکه برگردم و غریبه‌ای که محکم در آغوشم گرفته را به چشم ببینم.

من با تپش‌های قلبش غریبه نبودم، با تک‌تک نفس‌هایی که زیر گوشم پخش می‌شد و قلبم را وادار می‌کرد محکم‌تر بکوبد.

تکه‌سنگی از زیر پایم به ته دره غلطید... مرد مرا عقب کشید و باهم روی زمین افتادیم.

او به پشت و من روی سینه‌اش او.

سریع چرخید، مرا هم چرخاند، سرم روی بازویش قرار گرفت، و من چشم‌هایم بسته شد، نه از ترس...

از ترس بود، به خدا...

می‌ترسیدم حضور مرگ گولم زده باشد و او...

نفس کشیدنش قطع شد. انگار او هم گمان می‌کرد توهم باشم.

ثانیه‌هایی فقط صدای جهنم سوزان اطراف می‌آمد و بعد...

—ناری... چشمت رو باز کن.
صدای مهربان‌شدهٔ خودش بود.

گوش‌هایم که اشتباه نمی‌کرد... لب‌هایم برای زمزمه کردن
اسمش از هم فاصله گرفت، ولی لرزید و بی‌نتیجه باز
ماند.

انگشتش روی صورتم نشست، انگار زغال به آن چسبیده
باشد، یک نقطهٔ کوچک روی گونه‌ام سوخت.

گرما کشیده شد تا لب‌هایم، در آخر لب پایینم لرزید و
ذوب شد.

قطره اشکی از گوشهٔ چشمم چکید. دو سالی می‌شد
نگذاشته بودم کسی اشکم را ببیند، اما او که هرکسی نبود،
یاشار بود...

صدای پاهای ولی واضح‌تر می‌شد، کسی سمت ما می‌دوید.
—ناری...

یحیی آمد و مرد از من کناره گرفت. چشمم را به‌آنی باز
کردم و تصویرش را دیدم. بالای سرم ایستاده بود.

#پارت_۳۸۹

یحیی آستینم را گرفته بود، دنبال خودش کشان‌کشان می
برد.

— فکر می‌کردم عاقلی! اطمینان کردم بهت! آگه بلایی
سرت می‌اومد، جواب فامیلت و چی می‌دادم؟ جواب در و
همسایه رو چی می‌دادم؟

حرفی نمی‌زدم. جوابی برای سؤال‌هایی که می‌شنیدم و
مفهومش را درک نمی‌کردم نداشتم.

بیشتر حواسم به صدای پای مردی بود که پشت سرمان
می‌آمد. چشمم دیده بودش، قلبم حسش کرده بود و باز
باور نمی‌کردم خودش باشد.

وقتی رسیدیم به هر زبانی سرزنش شنیدم؛ کوردی، فارسی،
لهجه‌هایی که نمی‌شناختم...

یحیی بالاخره آستینم را ول کرد.

—میری توی ماشین می‌مونی تا من برگردم، از جات تکون
نمی‌خوری!

او از کنارمان رد شد و نگاه دلتنگم به دنبالش کشیده شد،
خیره به شانه‌های محکم و ورزیده‌اش.

با داد یحیی از جا پریدم.
—ناری!

تند و بی‌حواس گفتم :
—قول می‌دم دیگه نرم سمت آتیش. بذار بمونم!

—همین که گفتم! فردا هم برمی‌گردی خونه.
احساس خطر کردم.

—تو رو خدا... هرچی تو بگی، بذار بمونم.

—خستگی عقلت رو زایل کرده.

مردی سمتمان آمد.

—یحیی، داس کجاست شاخه‌م سوخت. بده شاخه بیرم.

کلافه از حرف گوش ندادنم، تسلیم شد.

—شر به پا نمی‌کنی!

از توبیخش اخم کردم، اما سرم را به نشان تأیید پایین
آوردم.

بعد از رفتن یحیی به اطراف چرخیدم، اثری از او نبود، اما
نه...

در پنجاه متری مان به دورترها، جایی که تودهٔ آتش از دامنه
بالا می‌رفت نگاه می‌کرد.

چه مرگش شده بود؟ خودش را به آن راه می‌زد که چه؟

کله گاو احمق !

حداقل نشانی از آشنایی که می توانست بدهد.

تا خود غروب سمت ما نیامد . به درختی تکیه زدم تا کمی
خواستند انجام دهم.

دروغ چرا؟! چند باری گرمی نگاهش را روی صورتم حس
کردم، اما چشم می چرخاندم و نمی دیدمش.

#پارت_۳۹۰

تا اینکه هوا که کمی تاریک شد و یحیی خواست برم
گرداند، کنارمان ایستاد.

—من هم همراهتون میام.

صدایش را گوش های تشنه ام به خود جذب کردند .

یحیی دستش را به علامت بفرما نشانش داد. با ما راه افتاد.
نیم ساعتی پیاده تا ماشین راه بود.

باورم نمی شد ... هیچ چیز باورم نمی شد .

بالاخره انتظار تمام شده و روبه رویم بود ...

تا جای پایم را در سراسیمی پیدا می کردم نگاهی به او می
انداختم، خطوط صورت همان بودند، اما بدون آن
احساس هایی که با آن می شناختمش.

یک سری از حماقت ها در زندگی هستند که هیچ گذر
زمانی قادر به حل و فراموش کردن آنها نیست ...
برای من، برجسته ترین حماقت، عشق او بود.

همینکه دلم برای یک لحظه بیشتر دیدنش التماس می
کرد...

مسیر برگشت روی صندلی کمک‌راننده نشست .
کسی حرفی نمی‌زد .

بالاخره یحیی بود که سکوت ماشین را شکست، پرسید:
— شما از آتشنشانی اومدید؟

— داوطلب اومدم، رئیسم فکر می‌کنه کرونا گرفتم و خونه
م.

— برای برگشت باید گواهی دکتر بیری.

— جور می‌شه، مجبور شدم . مرخصی بهم نمی‌دادن.

یحیی نیم‌نگاهی به او انداخت .
— خیلی تغییر کردی .

چرا جوابش به سؤال یحیی برایم مهم بود؟ آخر عجیب
رفتار می کرد!

یاشار، ناری اش را می دید و هیچ حرفی نمی زد؟

آه کشید.

—خیلی گذشته.

حقیقت، مثل سطلی آب یخ به سرم پاشیده شد. فقط
برای من احمق انگار دیروز بود که از خانه مان رفت، برای
او خیلی گذشته بود.

وقتی به روستا رسیدیم، داخل حیاط مسجد دلیل سردی
اش را به چشم دیدم، شکل یک دختر که به استقبالش
آمد و دستش را روی بازوی مرد گذشته های من آویخت.

دختر زیبا بود؟ زشت بود؟ کوتاه یا بلند؟ نمی‌دانم فقط دست‌هایی که دور بازوی او پیچید روی خرخره‌ام فشار آورد.

—پس اینطوره، آقای‌شار؟ تمام مدتی که ناری احمق به تو بی‌معرفت کله‌گاو فکر می‌کرد جناب‌عالی واسه خودت داشتی زندگی می‌کردی؟ ولی اینجا شهر منه. اشتباه کردی پات رو گذاشتی توی قلمروی من، اونم وقتی که یه جفت باهات بود. پشیمون می‌شی، یعنی من پشیمونت می‌کنم.

#پارت_۳۹۱

#ی‌شار

حوصله شلوغی و بچه‌های داخل چادر را نداشتم، داخل ماشینم دراز کشیدم.

ناری ... ناری ... ناری ...

به جز فندق، این قلب زبان نفهم هم هر روز اسمت را ذکر می‌گفت .

چرا این قدر دیر؟

تا شنیدم شهری که پناهت داد آتش گرفته به آب و آتش زدم و به راه افتادم.

شغلی که بعد از آن همه آوارگی داشتم را روی هوا ول کردم و به جاده زدم.

آمده بودم که فقط به قلب لامروتم بگویم دیدی، من دنبالش رفتم، نبود، پس حالا مثل آدم کارت را بکن؟

آمده بودم خدا حافظی، اما اگر همه چیز ساده می‌گذشت که اسمش سرنوشت یا شار نبود.

—خسته شده بودم، ناری! نه از عشقت که بیچاره‌م
کرده، از ناامیدی، از انتظار کشیدن برای روزی که بیای
و بگی فرارت تموم شده، اومدی که کنارم بمونی. نیومدی
لامروت! بار گناه من سنگین بود، تو چی؟!

نیمه‌شب شد، حیاط مسجد ساکت.

به روزی که گذشت فکر کردم...

صبح راه افتادیم از تهران.

وقتی به اینجا رسیدیم، تارا بدون اینکه داخل مسجد را
ببیند حاضر نشد آنجا بماند، می‌گفت فرش‌هایش شسته
نیست، با غریبه‌ها زیر یک سقف نمی‌رود.

کنار حیاط چادری که علیرضا با خودش آورده بود را علم
کردیم، یک چادر بزرگ ۶ نفره.

تارا به خاطر من آمده بود. شب قبلش به او گفتم که به مریوان می‌روم، صبح با چند نفر از دوستانش سر کوچه بودند.

یکی نبود بگوید دنبال من راه افتاده‌ای که چه؟

آنها که داخل چادر مستقر شدند، من راه افتادم سمت حادثه.

به محض اینکه به محل رسیدم شروع کردم برای کمک.

هلیکوپتر آب‌پاش لازم داشتیم، هواپیما، هیچ‌کدام نبود، یا تک‌وتوک می‌آمدند، تأثیری نداشت، انگار با تف بخواهی جهنم را خاموش کنی.

یک لحظه صدای داد شنیدم، مردها از یک روباه حرف می‌زدند. سرم را که گرداندم دیدم کسی به میان آتش دوید.

به ثانیه‌ای هم روباه کوچک را دیدم و هم کسی که در فاصله ۳۰ متری‌ام، آن سوی ستون سوزان علف‌ها می‌دوید.

برای رسیدن به او فقط باید دیوارهٔ شعله‌ور جلویم را رد می‌کردم. یک گام بلند را پریدم.

داغی آتش را روی صورت‌م احساس کردم، ولی انگار نیرویی مرا سمتش می‌کشید.

#پارت_۳۹۲

نشناخته بودمش، هرچند قبلش اصلاً واضح ندیدم که بشناسم.

اما روی لبهٔ پرتگاه، وقتی که گرفتمش، انگار پری جنگل را شکار کرده باشم، دنیا ساکن شد.

حتی بادی که گرما و جرقه‌های آتش را با خودش می‌برد
سرعتش را از دست داد، دنیا در آغوشم بود.

باورم نمی‌شد، بعد از دو سال لمسش کرده بودم .

عطر موهای صافش زیر بینی‌ام زد و به هیروتم برد، تا
حدی که یادم رفت عقب بکشم از لبه پرتگاه.

یک شب به پرایدش گفته بود تایتانیک . قسمت شد و
اجرایش کردیم، فقط بر لبه مرگ.

لئوناردوی قصه هم مو نداشت، کچل بود .

در جایم غلت زدم و لبخند روی لبم جا خوش کرد .

مثل پسر بچه‌های تازه عاشق برای خودم خوش‌خوشک می
خندیدم، لذتی که بعد از او فقط از آن خاطره مانده بود.

ولی دلم برای این فنا بودن‌ها تنگ شده بود، برای این
مست شدن از حضورش، تنها جایی که مردانگی یک غریزه
صرف نبود.

لبخندم را جمع کردم. ای خاک بر سر بی‌جنبه‌ات، یاشار!

ولی آتش کوهستان به سینه‌ام زده، و به خدا که این
دست خودم نبود؟

خود خدا عاقبت مرا به‌خیر می‌کرد.
و فقط یک روز می‌شد از تهران آمده بودیم.

تا صبح، روی صندلی‌های سفت آن‌قدر این‌پهلوی و آن‌پهلوی
شدم تا آفتاب سر زد.

یحیی را دیدم که گوشه‌ای وضو گرفت و داخل حیاط به نماز ایستاد .

اصلاً ربطش به ناری چه بود؟

ناری و او، اینجا، آن نگاه خالی ناری... نکند؟

کاش یکی به من می‌گفت دیگر حقی نسبت به خرگوش آزادم ندارم، ولی یک‌سری حماقت‌ها کاملاً مردانه‌اند، مثل حس مالکیت، حتی بعد از جدایی.

همراه با مردها از روستا بیرون زدیم.

یحیی او را بیدار نکرده بود؟ نمی‌خواست با خودمان ببریمش؟

چه بهتر! اما با فکر کردن به این که نکند وقتی برمی‌گردم آنجا نباشد... تارا ورد زبانش من بودم، نکند ناری را فراری می‌داد؟

تارا را چه می‌کردم؟ ناری وقتی ما را باهم دید چقدر
خونسرد بود!! خیلی بی‌خیال با آن فامیلش رفت.

کاش آتش زودتر خاموش می‌شد.

#پارت_۳۹۳

به محل حادثه که رسیدیم همهٔ فکرهایم پراکنده شدند.

کسی از قصد آتش به دل جنگل انداخته بود، شکی وجود
نداشت، اما چرا؟

سال نحسی را می‌گذرانندیم، تابستانی نحس‌تر برای
طبیعت .

هیچ زمانی در تاریخ این همه آتش سوزی به خود ندیده بود،
یک روز هیرکانی، یک روز زاگرس، و دریغ از هوشیاری یکی
از مسئولان، دریغ از بالگرد و هواپیمای آب پاش .

غروب که به روستا برمی گشتیم دست هایمان تاول زده
بود، خسته و تشنه، شانیه هایمان درد می کرد از کوبیدن
روی آتشی که دیوانه شده بود .

خبر رسیده بود که هانه شیخان اوضاعش خراب است،
باید می رفتیم.

در حیاط مسجد از دیدن ناری، کنار تارا مطمئن شدم
هیچ چیز مثل صبح نیست، ولی دلم فقط یک گوشه
خنک و استراحت می خواست .

مغزم کار نمی کرد از خستگی.
ولی وقتی جلو رفتم و انگشتان تارا روی بازویم نشست ...

—یاشارم، بیا ببین یه دوست جدید پیدا کردم.
نسیم خنک غروب روی صورت داغم وزید.

نگاهم قفل نگاه ناری شد، از چشم‌هایش هیچ‌چیز را نمی
شد خواند.

—خانوم ذاکری از ما دعوت کرده بریم باغش .
سرش را سمت ناری چرخاند.

—راستی عزیزم، اسم کوچیکتون چی بود؟ لهجهٔ مردم
وقتی صداتون می‌کنن خیلی غلیظه. نتونستم دقیق...

—نارین ...

—قشنگه.

—صدام می‌کنن ناری...

لبخند تارا پررنگ شد.

—یاشار یه مرغ...—

ناری خیلی عادی و راحت حقیقت را گفت.

—اون مرغ مینای من بود، داده بودمش به عمو عبدی .
من دوست‌پسرت رو می‌شناسم، همسایه بودیم .

تارا کمی با شک از من به ناری نگاه و زمزمه کرد:

—ا...جدی؟—

ناری لبخندی به صورت او زد.

—عمو از فندق خوشش اومده بود .

بالاخره مخاطب قرارش دادم:

—اینجا زندگی می‌کنی؟—

قدیم صدایش می لرزید وقتی هول می شد، هرچند بلد بود
صورتش را بی حالت نگه دارد، اما این ناری ...

صاف و با آرامش جوابم را داد.

—نه. تهران، زندگی اونجاست. یحیی گفت فردا می ریم
هانه شیخان، امشب داریم برمی گردیم مریوان. قراره شب
خونه من بمونید.

#پارت_۳۹۴

به چادر اشاره زدم.

—ما باید چادر و وسیله هامون رو جمع کنیم.

کوله اش را برداشت و روی شانه انداخت.

—من و یحیی جلو می ریم، به شهر که رسیدید باهاتون
هماهنگ می کنیم.

بعد از جمع کردن بند و بساطشان، من و تارا و دوستش
با جیپ، بقیه با ماشین علیرضا که از بچه‌های هلال احمر
بود راه افتادیم.

تارا به محض تنها شدنمان سؤال می‌پرسید. حوصلهٔ سین
جیم نداشتم.

با کمی پرسش به محله‌ای که آدرس داده بود رسیدیم؛
محلهٔ دارسیران.

یک خانه‌باغ بود، یک باغ گردوی بزرگ، بالای هزار متر.

با دیدن خانهٔ کاهگی کوچک گوشهٔ باغ، دخترها با ذوق
سمتش رفتند، تارا ولی ایستاد.
—خدا کنه توش بهتر باشه.

بوی خاک نم‌خورده، عطر غذا، گل‌های شاداب آویزان از دیوار کاهگی... اینجا خود بهشت بود .

جای خوبی برای نفس کشیدن و آرامش... بی‌خود نبود دو سال پیش فرار کرد و به اینجا پناه آورد.

خسته بودم . کش و قوسی به خودم دادم، اما با دیدن کسی که در آستانه در ایستاد، درجا صاف شدم.

با لباس بلند و شال آبی و جلیقه سکه‌دوزی قرمز قدش بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید .

موهایش را مثل زنان اینجا فرق باز کرده بود .
با آن آستین‌های بلند، انگار از اول آفریده شده بود که این لباس‌های پرزرق‌وبرق را بپوشد.

لباس زنان کورد در عین زیبایی، حس عجیبی به انسان می دهد؛ احترام، شجاعت، جنگجو بودن کسی آن را به تن دارد...

روبه روی من، زنی ایستاده بود که با دختر پر از شیطنتی که پشت سر گذاشتم فرق داشت.

کسی به شانهام کوبید و از جا پراندم.
—چطوری، جوون؟!

حتی متوجه نشدم کی کنارم رسیده.
—سلام، بابایحیی!

—پس ما رو یادته و سر نمی زنی.
شانهاش را بوسیدم.

صورتش، کشیده و مهربان بود، شبیه پسرش.

سگی کنارش ایستاده بود که هرگز نتوانسته بودم
فراموشش کنم .

به سمتم پارس کرد و با تشر بابا ساکت شد.
بی اراده خندیدم.

— حیونای ناری هیچ وقت از من خوششون نیومده.

— با غریبه‌ها اینطوره . به خودت نگیر . بفرمایید تو!

#پارت_۳۹۵

قدم زنان سمت خانه رفتیم.

— عروسم تدارک شام دیده . دوخوا بار گذاشته، قاورمه
پخته . وقتی نارین زنگ زد که مهمون داره ما اومدیم . خدا

رحمت کنه پدربزرگش رو، مهمان خونه کاک توفیق،
مهمون منه.

نگاهی به در ورودی باغ انداخت.
—یحیی گفت بیشترید، بقیه مهمونا کو؟

—برگشتن تهران. باید سر کار می رفتن.
سری تکان داد و حرفی نزد.

داخل کلبه اما نمایی متفاوت داشت؛ یک اتاق بزرگ با دو
فرش دوازدهمتری، پشتی‌های لاک‌رنگ و نوستالژی ...

یک آشپزخانه و خواب کوچک، همه دیوارها گچ‌بری و
تمیز. کسی داخل این کلبه قدیمی را مدرن کرده بود.

عروسش صورت گرد سفید و ابروهای کمان داشت.

بچه‌سال بود، فوقش هجده، ولی سفره‌ای که پهن کرد
فقط از عهدهٔ یک کدبانو برمی‌آمد.

ناری بعد از شام زن یحیی را وادار کرد با شوهرش بروند .

هرچقدر بیچاره اصرار کرد ظرف‌ها را بشورد، خیلی جدی
گفت که مهمان‌ها غریبه نیستند، خودشان تمیز می‌کنند.

حس کردم برای کار کشیدن از دخترها که هیچ کاری
نکرده، فقط از خستگی غر می‌زدند گفته، اما ناری که از
این کارها بلد نبود . بود؟

بابایحیی اصرار کرد برای خواب به خانهٔ او برویم که
دخترها راحت باشند .

بلند شدیم . تارا دست کفی‌اش را برای خداحافظی بلند
کرد و تکان داد.

ناری اما با جارو لیپتون خیلی خانمانه وارد هال شد .
علیرضا سرش را پایین انداخت و نگاه محجوبش را به فرش داد.

—خانم ذاکری، خیلی زحمت دادیم .ان شاءالله برگشتیم
تهران جبران کنم.

با لبخندی ملیح برایش سر تکان داد .
—شما به خاطر کمک به ما اومدید، این کمترین کاری بود
که ازم برمی اومد.

من برای تشکر چه می گفتم؟ مثلاً می گفتم نیت من آنقدر
خالصانه نبوده؟ اینکه اسم مریوان مرا تا اینجا کشانده، نه
کمک؟

حتی تشکر نکردم، او هم انتظارش را از من نداشت، چون
حتی نگاهی به من نینداخت.

کنار وروی بدرقه‌مان کرد و خداحافظی.
دم در حیات از اینکه گفتم می‌روم پشیمان شدم.

—چهارتا زن تنها، باغ به این بزرگی، من می‌مونم.
—بذار راحت باشن. می‌خوان تن به آب بزنن.

—توی ماشین می‌خوابم.
بابایحیی خندید و گفت:
—نارین خودش شیرزنه.

از ناری خودمان حرف می‌زد؟
—می‌مونم عمو، این چند شب هم صندلی عقب خوابیدم.

پیرمرد به ترسم خندید.

—میل خودته# .پارت_۳۹۶

در عقب جیب را باز کردم و روی صندلی نشستم، به چراغ‌های خانه زل زدم.

صدای خنده بلند دوست تارا تا اینجا می‌رسید؛ دخترک تپل، با آن موهای فر...

به گمانم علیرضا به خاطر او آمده بود.

سرم را به اطراف چرخاندم تا حواسم را از حسادت به زندگی‌های ساده و بی‌گناهشان پرت کنم.

روی دیوار، هر ده متر یک چراغ کوچک کم‌مصرف روشن بود و کمی از خوفناکی و سنگینی درختان گردو در شب کم می‌کرد.

گوشی‌ام زنگ خورد.
—چطوری، پسر خاله؟!—

تند، انگار منتظر بوده‌ام از این پیش‌آمد معجزه‌وار حرف
بزنم، گفتم:
—ناری اینجاست.

خوشمزه‌بازی یادش رفت. ادامه دادم:
—من الان تو حیاط خونه‌شم. باورت می‌شه رضا؟!—

—زنده‌ای؟!—
—یعنی چی؟—

—هیچی بابا... ناری حالش خوبه؟
«خیلی» را نوک زبانم سراندم و...

—تارا رو چرا بردی، آخه...

بدون اینکه متوجه باشم گوشی را برداشتم و کناره دیوار
قدم زدم.

—خودش صبح تو کوچه بود. فقط گفته بودم بهش که
ساعت نه راه می‌افتم.

—این همه با هیچ دختری قاطی نشدی، همون اولی
سیریش از آب دراومد. دختره آویزون.

شاخه خشکی را گرفتم، با یک حرکت شکست.
هوا عطر خاصی داشت، حتماً از برگ درختان گردو بود.

رضا داشت از کنجکاوای خفه می‌شد.

—ناری دیدش؟ گیس کشی شد؟

—همه جا امنه. اونجا چی؟

—بچه‌ها حالت رو می‌پرسن، نگرانن.

کمی عذاب وجدان گرفتم.

—بگو زود برمی‌گردم.

—خل شدی؟ دو هفته هم قرنطینه بعد از کروناست.

—من دیوونه می‌شم تو خونه.

—بیا تعمیرگاه.

—همکارا اونجا من و ببین که بدتره.

—اینم هست.

تعمیرگاه را من و رضا راه انداخته بودیم، برای روزهایی که شیفتم نداشتیم.

خمیازه کشید.

—من بخوابم دیگه .امروز شیفت بودم.
—بخواب.

—برگشتنی سر راه سوغاتی برام بخر.
—خداحافظ.

گوشی را داخل جیبم انداختم.
تمام تنم کوفته بود، اما با فکر صندلی عقب خسته تر می
شدم.
می خواستم به درخت تکیه دهم که صدایی غافلگیرم کرد.
—طاقت یک شب دوریش رو نداشتی، قهرمان؟!

#پارت_۳۹۷

به ضرب سمت صدا چرخیدم.
در امتداد دیوار ایستاده و تفنگ را سمتم نشانه رفته بود .

در نور کم فقط صورتش و تفنگ را می‌دیدم، یک پیراهن بلند به تن داشت که در تاریکی، تیره به نظر می‌رسید.

شوخی نمی‌کرد، اما صدایش تمسخر داشت.
-گفتم دزد او آمده.

تفنگ در دست او همانقدر برای من نامأنوس بود که نیش زنبور به تن پروانه.

غرید:

-اونجوری نگام نکن!

دست‌هایم را به نشانهٔ تسلیم بالا گرفتم و با تفریح گفتم:
-چه جوری؟

— با نگات نگو تو عرضه نداری، یهو یه سوراخ خوشگل می
کارم کف دستت.

امان از لبخندهای ناخوانده که بی اجازه می نشینند روی
صورت آدم.

نمی دانم چه اتفاقی افتاد، ولی برای فقط یک لحظه پرده
خونسردی از نگاهش افتاد. با نفرت زمزمه کرد:
— چطور تونستی؟

بنگ!

شاخه درون دستم شکست.

صدای آزاد شدن نفسش را شنیدم. فقط و فقط همان
چند ثانیه تبدیل شده بود به ناری قدیمی...

پوزخند بلندش سکوت درختان را خط انداخت؛ دوباره به
قالب غریبه‌ها برگشته بود.

—شلیک رو دیدی؟ سرپر کاک توفیق خطا نمی‌ره.
تفنگ را روی شانهاش انداخت و با لبخندی یک‌وری
تماشایم کرد.

—نترس! ما احترام مهمون رو داریم، به مغزش شلیک نمی
کنیم.

پشت کرد و به راه افتاد. دامن بلندش صدای خش‌خش
برگ‌ها را بلند کرد.

—بیا تو خونه، اتاق‌خواب خالیه. فقط روی تخت من
نخواب. بدم میاد موی غریبه‌ها رو بالشم باشه.

هنوز بوی باروت در هوا بود. سمیه و تارا از صدای شلیک روی ایوان آمده بودند.

کنارشان رسیدم، مجبور شدم خودم توجیح کنم.

—گفتم تنهائید، موندم. ناری فکر کرده دزدم.

#پارت_۳۹۸

سمیه غرغر کرد:

—تازه داشت خوابم می برد.

تارا اما با چشم ریز حرکاتمان را می پایید.

رختخوابها وسط حال پهن بود. ناری با دست اتاقش را نشانم داد.

وارد شدم و در را بستم. صدای پچ پچ و خنده بی نمک سمیه می آمد.

نفسم را از هوای اتاق پر کردم. رایحه ملایم و خوشبوی
تنش را می شد لمس کرد...

ساده دلانه دورتادور اتاق را گشتم، به دنبال ردی از گذشته
هایمان؛ عکسی، اثری، هرچیزی که بگوید مرا یادش بوده،
اما هیچ...

یک تخت ساده قهوه‌ای، یک گلیم، دیوارهایی پر از صنایع
دستی...

حتی سر سوزنی از دورانی که باهم داشتیم را با خودش به
زندگی جدید نیاورده بود.

با حرص زیرلب با خودم غر زدم:

—حقا که دست پروردهٔ فلوری، ولی من چی؟ پسر عبدی
که بعد از طلاقش هم با مدام حرف زدن از حمیده
بیچاره می‌کرد آدمو.

کسی تقه‌ای به در زد.

—بیا تو.

هنوز لباس بیرون تنم بود .

تارا سمت تخت اشاره زد.

—ناری پتوش رو می‌خواد.

یک پتوی مسافرتی، پای تخت، مثل همهٔ پتوهای
چهارخانهٔ دیگر.

کنار کشیدم که برش دارد. نگاهم به صورتش افتاد.

رد یک رژ تیره که مشخص بود سرسری زده تا به اتاق
بیاید.

چقدر بدون آرایش فرق داشت، صورتش دیگر روح
نداشت، بی‌حالت... چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود و بینی
اش کوچک، لب‌هایی کمی برجسته...

اصلاً تا به حال به صورتش دقیق شده بودم؟ چندساله
بود؟ در آن چندباری که در رستوران نزدیک محل کارمان
غذا خوردیم سعی کردم که بشناسمش؟
اصلاً این دختر وسط زندگی من چه می‌کرد؟

کمی جلو آمد و روبه‌روی من ایستاد. پرسیدم:
— چیزی می‌خواهی؟

هول شد.

— نه... نه...

به پتو اشاره زدم.

— بردار بیر...

از او فاصله گرفتم. روی لبه پنجره، پشت به باغ نشستم.
خیال رفتن نداشت انگار.

—یاشار...؟!—

سرم بالا آمد. منتظر ادامه، نگاهش کردم.

—هیچی... خواستم پرسم بین تو و ناری چیزی بوده، ولی
اون خودش گفت بهم...

یادم رفت بگویم به چه حقی دربارهام کنجاوی کرده.
—ناری چی گفت؟ اصلاً چی پرسیدی؟

#پارت_۳۹۹

ریز خندید.

–گفت هر موقع تو رو دیده، یه زن رو زیر بغلت زده
بودی.

نفهمیدم اچی؟! هنوز حرفش هضم نشده بود که ادامه
داد:

–ولی تو این دو سالی که اومدی آتش نشانی حتی یه
دوست دختر ساده هم نداشتی.

سرد و بی شوخی پرسیدم:

–از کجا می دونی...؟!

هول، دست به موهای صاف و خشکش برد و پشت
گوش فرستادشان.

–همینجوری...

ابروهایم از تعجب بالا کشیده شد.

به او که فهمیده بود بند را آب داده توپیدم:
- تو درباره‌م توی محیط کارم تحقیق کردی؟

زبان‌ش از ترس گرفت. حق داشت، تا حالا عصبانیت مرا
ندیده بود.

- نه... راستش... داداش دوستم اونجا کار می‌کنه...

- تو به همکارم درباره‌م چی گفتی؟

-هیچی...

-هیچی و!...

دستم را محکم و با حرص به چهارچوب پنجره کوبیدم.
شانه‌هایش بالا پرید.

با صدایی که تمام تلاشم را کردم از اتاق کوچک بیرون
نرود، گفتم:

—تارا! اونجا محیط کارمه .می فهمی؟! اصلاً این برادر
دوستت کیه؟

خیلی ساده حرفش را عوض کرد .
—پسرعمومه!

دهانم باز ماند .

—برادر دوستت، پسرعموته؟

—هان... راستش... واقعیتش...

سعی خودم را کردم، اما حماقتش نمی گذاشت آرام بمانم .

—برادر دخترعموت بهت نگفته محیط کار من چطوره؟
من هنوز استخدام نیستم، قراردادی ام! فکر نمی کنی برای
من بد بشه با یکی از کارمندای هلال احمر تیک بزنم؟

—من که کارمند اونجا نیستم، فقط آموزش می بینم.

اخمم عمیق‌تر شد.
—یادمه بهم گفتی کارمند اونجایی...

—من؟ ... نه ... یعنی...
کارمند، کارآموز، چه فرقی داشت؟ مهم دروغی بود که به
خوردم می‌داد.

پشت کرد و از من دور شد.

—برم بخوابم...

—تارا!!

چنان جدی صدایش زدم که سرجایش خشک شد.

—برگشتیم تهران بحث امشب و جمع می‌کنم.

سریع از در بیرون رفت. باید بیشتر تحت فشار می گذاشتمش تا حرف بزند، اما اینجا جایش نبود.

.....

#پارت_۴۰۰

#ناری

قلبم بغض کرده گوشه‌ای کز کرده بود، اما باز نتوانستم دم در اتاقم که حالا او اشغالش کرده بود بروم.

دو ضربه آرام به در زدم.

—رو زمین نخواب، رختخواب تو کم‌دیواریه.

صدای تشکرش آمد.

چرخیدم و به دختر برخورد کردم.

با دیدنم گوشه لبش به شکل عجیبی پیچ خورد.
لب‌هایش ... به صورتش اشاره زد.

—رژت پخش شده. درستش کن، البته آگه نمی‌خوای
باهاش پز بدی.

شانه بالا انداخت .

—یاشار خیلی هاته.

زیر نگاه زلزده‌اش حس کردم که رنگ صورتم پرید.
به در بسته اشاره کرد. چشم‌هایش برق می‌زد.

—دیدی که دیر کردم ... می‌خواست پیشش بخوابم، گفتم
زشته.

خواستم جواب دندان‌شکنی بدهم، اما پرو بودنش لالم کرده بود.

—بهش گفتم از این شبا زیاد داریم، عشقم .

خوب شد چرخید و مرا ندید که مات شدم .

من چرا این غریبه‌ها را به گوشهٔ امنم آورده بودم؟ دامنم میان انگشتانم مچاله شد.

مردک بوالهوس! خر درون را که او نداشت، من صاحب اول و آخرش بودم.

تا صبح فقط غلت زدم . کاش تنها بودم، حداقل با گریه روی داغ قلبم مرهم می‌گذاشتم.

دم‌صبح خروس باغ همسایه روی دیوار می‌خواند که یحیی نان تازه آورد .

—دیشب خودت رو خسته کردی، زیر چشمت اندازهٔ یه
بند انگشت گود افتاده .

—چیزی نیست.

خواستم بگویم که اگر می‌شود امروز نیایم، اما حداقل
آنجا احساس مفید بودن می‌کردم. از این بی‌ارزشی، پوچی
درمی‌آمدم.

—به مهمونا بگو باید زود راه بیفتیم. اوضاع خوب نیست.

—صبحانه...

—تو راه یه جا ننگه دارید بخورید. صبحونهٔ شما توی
خونه، کار دو ساعته.

برگشتم، آفتاب تابستان زود دست به کار شده و همه‌جا
را روشن می‌کرد.

داخل خانه ...تارایی که از اتاق خواب بیرون آمد تمام
صبرم را از بین برد. در را پشت سرش بست .

داخل اتاق چه خبر بود که نباید می دیدم؟

#پارت_۴۰۱

بی توجه به کاک دقیق که از داخل قاب عکس، چپ چپ
نگاهم می کرد و می گفت احترام مهمان واجب است به
دختر پوزخند زدم.

—یحیی گفت راه بیفتیم.

سمیه سرجایش روی تشک نشست. موهای فر و
پریشانش در هوا شناور بود.

—خدا لعنتت کنه، تارا... من جام اینجا نیست... الان باید
تو تختم باشم.

یاشار به در کوبید و یاالله گفت. سمیه شالش را روی
سرش کشید و بفرما زد.

در باز شد. یک تیشرت یقه‌هفت سفید و شلوار جین
مشکی که پاهای قوی و محکمش را به رخ می‌کشید.

ابروی شکسته‌اش را برای نگاه خیره‌ام بالا انداخت. برایش
پشت‌چشم نازک کردم و داخل اتاق شدم تا وسیله جمع
کنم.

تارا برایش می‌گفت که باید برویم.
رخت‌خوابش تا شده گوشه دیوار بود.

اتاقم با من غریبگی می کرد. آن سکوت همیشگی از آرامشش پریده بود.

نباید می آوردمش به باغ، هوای اینجا با راه رفتنتش، با نفس کشیدنش سمی شده بود.

اشتباه من باعث شد اتاق امن نازنینم هم با خاطره‌ها آلوده شود.

باید این گوشهٔ دنیا را برای خودم نگه می داشتم... برای نبودن‌هایش...

لباس‌هایم را که عوض کردم و بیرون آمدم، دخترها آماده بودند.

یاشار داخل باغ، کنار جیپ ایستاده و منتظر ما بود. خانه بازار کویته‌ها بود؛ آشفته، شلوغ.

—هرکی رخت خواب خودش رو تا کنه بذاره تو کم‌دیواری.

—مهمون‌یما ناسلامتی.

سمیه قری به گردنش داد و این را گفت.

—قدم مهمون بالای سر ماست، به شرطی کارای
شخصیش رو نریزه سر صابخونه.

لبخندی روی لبم نشاندم و این را گفتم. یاد گرفته بودم
که حرف‌ها را با یک لبخند می‌شد شیرین کرد.

سمیه ریز خندید.

—حرف حق جواب نداره .

دختر بدی به نظر نمی‌رسید، از آن تپلی‌های شلخته
مهربان بود.

سرسری جمع کردن خانه که تمام شد راه افتادیم. همه
اتفاقات یک طرف، آن صندلی اشغال شده جلو یک طرف.

نتوانستم نبینم، نتوانستم تحمل کنم.

برای فرار از هوای خفه ماشین اولین قهوه‌خانه سر راه را
نشان دادم تا توقف کنیم.

#پارت_۴۰۲

یک اتاقک کوچک با یک تخت چوبی و پیرمردی با کت و
شلوار کوردی که بساط سماورش به راه بود.

هوا کمی خنک بود، اما همه ترجیح دادند روی تخت
بنشینند. من و سمیه دو طرف تخت، و تارا کنار او
نشست.

عذاب دادن من تمامی نداشت . سر صبحانه دختر با
شیفتگی به او خیره بود.

—اولین باری که یاشار رو دیدم، زیر بارون بود، من چتر
نداشتم، خیس خیس ... یاشار چترش رو داد به من.

یاشار سرش را پایین آورده و چایش را هم می زد.
دست دختر که روی شانه یاشار رفت، انگار قلبم اسیر
مشتی بی رحم شد .

من او را با کس دیگری ببینم و صدایم درنیاید؟!
—می تونم تصورش کنم . یاشار خان کلاً اهل کار خیر و
کمک به خانمهاست . حالا اگه سن و سالت بالاتر بود که
هنرهاش رو بیشتر نشون می داد.

برجسته شدن رگ های دست مردانه اش فقط نسیم بود
که روی جگر الو گرفته من وزید ...
خبری از خنکی نبود، دلم خنک نمی شد .

—ناری خانوم! منظورتون چیه؟
انگستانم را به هم گره زدم.
—بهت نگفته؟ کمک به خانوما ...

—یاشار! این دختره چی می گه؟
یاشار که به او محل نداد، سمت من جیغ جیغ کرد:
—بین عزیزم! بوی فرند من یه آتشنشانه، تازه قهرمان ملی
شده، بهش مدال شجاعت دادن.

خواستم بگویم آن موقع که من عاشقش شدم، اما...
—این مال امروزشه، اون روزا که می شناختمش، فقط یه
تعمیرکار ساده بود، پیک موتوری.

اما من عاشقش شدم، عاشق مردانگی و معرفتش .

نگاهم را با خونسردی از دختر مات روبه‌رو برداشتم و به جیب قدیمی یاشار اشاره زدم.

—راستی یاشار، دور ننداختی این قراضه رو؟ تو که دست به دور انداختنت خوبه.

—یعنی... یعنی یاشار! تو پیک موتوری بودی؟
همه را ول کرده و گیر داد به شغل؛ ظاهرین احمق!

#پارت_۴۰۳

—آخ... آخ... چیزی از گذشته‌ت نمی‌دونست؟ روراست باش با نامزدت. اون عاشق این شسته‌رفتگی تیپ و شغلت شده.

به پشت تکیه زده و خونسرد تماشا می‌کرد.

بدون اینکه به دختر حتی نیم‌نگاهی بیندازد جوابم را داد .

صدای جدی و بم صبحگاهی‌اش خاطره به بازی می‌گرفت .
خاطره صبحی که روی بازویش از خواب بیدار شدم.

—کار که عار نیست، مهم نون حلاله . بعضیا یادشون
رفته باعث و بانی این تیکه‌هایی که می‌ندازه کی بود.

من می‌شناختمش، خشم زیر آن اخم ساده می‌گفت پا روی
دم شیر گذاشته‌ام.

تکه نان داخل دستم را محکم پیچاندم . من چه مرگم شده
بود؟

حسادت دیدنش کنار یک زن دیگر گرگ شده و قلبم را
پاره‌پاره می‌کرد.

بلند شدم و قبل از اینکه بیشتر به باورهای خودم گند
بزنم قهوه‌خانه را دور زدم، همانجا که روی تابلوی فلزی
کج و معوج یک دبلیو.سی نوشته شده بود.

پشت سرویس بهداشتی پاهایم توان از دست داد .

انگشتانم جلوی دهانم مشت شد، دندان‌هایم در
گوشتم فروبردم تا گریه نکنم .

تازه از حرف‌هایی که زده بودم خجالت کشیدم ... من چه
مرگم ...

بدون اینکه بفهمم چه شده، به دیوار کوبیده شدم . گیرم
انداخته بود...

صورتش با آن رگه‌های قرمز میان چشمش تا نوک بینی‌ام
جلو آمد.

—چه‌ته، ناری؟ چی می‌خوای از جون من؟

نزدیکی‌اش شیرم می‌کرد. خودم را نباختم. پوزخند زدم.
—اصلاً تو کی هستی؟ من نمی‌شناسمت. من یه یاشار می
شناختم که هسایه‌مون بود. ادعای عاشقی داشت. خیلی
وقته ندیدمش.

با فشار بازویش روی جناقم مرا به دیوار چسباند، نفسم
از قدرتش گرفت.

—تو هم ادعات گوش فلک رو کر می‌کرد، ولی تا پای
عمل رسید یاشار آخ و پیف شد، من و عین یه تیکه آشغال
از زندگیت پرت کردی بیرون، برای خودت زندگی ساختی.

صورت‌م را جلو کشیدم، مماس چشم‌هایش.

—من بدهکارت نیستم. مثل طلبکارا حرف نزن!

#پارت_۴۰۴

لبخند روی لب‌هایش، عجیب ته دلم را خالی می‌کرد.
—بدهکاری، خرگوش! هستی... تمام مدتی که من مثل
اوسکلا با عذاب وجدان کوفتیم زندگی می‌کردم تو خوش
خوشانت بود. من همه‌ش منتظر بودم من و ببخشی
برگردی پیشم.

پیش، کنار، نزدیک، آغوش... ذهنم شاخ و بال می‌داد به
انتظارش...

—من! من باید می‌اومدم پشت یا تو؟

—پس چی؟ خبط رو من کرده بودم. مثلاً دل نازک
جنابعالی ترک خورده بود. تو باید می‌بخشیدی.

چشم‌های وحشی‌اش درد را منتشر می‌کرد تا سطح نگاهم.
—هر بار که به دل آتیش زدم، هر بار که اسمم رفت لای
خبر، گفتم می‌بینه. می‌گفتم می‌فهمه از زندگی سیرم،
منتظرشم، ولی تو چی؟

این همه عذاب را تحمل کرده بودم، بی‌خود، برای یک
مشت توهم!

به صورتش با حرص توپیدم:
—تو باید می‌اومدی دنبالم! تو!

—من که فرار نکردم. مرد و مردونه پای گوه‌کاریم موندم.
تویی که یه سگ خیابونی رو یادت بود و با خودت
بردیش... من از اون سگ هم برات کمتر بودم....

دهانم باز ماند.

—از کجا...

بی‌رحمانه در صورت‌م کلمات را زمزمه کرد:

—اصلاً حالا که این‌طوره دیگه خیالم راحت‌ه که هیچ دینی
بهت ندارم می‌رم با هرکی که به دستم رسید می‌خوابم. اون
پرندهٔ بی‌شعورم، مفت و مجانی به اولین پرنده‌فروشی می‌دم.

انگار حالا تارکِ دنیا شده بود که تهدید می‌کرد. قطره
اشکی از گوشهٔ چشم چکید.
—ازت متنفرم، یاشار!

دستش روی جناقم سست شد.

—حق نداری!

چشمش بین چشم‌هایم چرخید. حق نداشت این‌همه
دل‌تنگ تماشا کنیم کند.

خم شد و آرام روی موهایم را بوسید.

—حق نداری، بی معرفت! یاشار اول و آخرش جونش به
تو بی مرام بنده .

رهايم كرد . آوار زمين شدم .

#پارت_۴۰۵

تا دیوار را دور بزند سرم را بالا نگرفتم .
گوشی ام را از کیف بیرون کشیدم و به یحیی زنگ زدم .

هنوز به ما نرسیده بود .

—بیا دنبالم .

—چی شده؟

—هیچی . فقط بیا .

—چطور پیدات کنم؟

—جیب جلوی یه قهوه خونه ست.
تماس را قطع کردم. نمی توانستم دوباره تحملشان کنم.

پنج دقیقه ای معطل کردم تا صدای بوق ماشین آمد .
وقتی کنارشان برگشتم، به بهانه اینکه یحیی تنهاست از
جمعشان جدا شدم .

حرف و توجیهی برای کشاندن یحیی نداشتم، ولی خودش
حدس هایی زده بود.

—ناری ... چند سال پیش که اومدی اینجا ... به خاطر این
پسره ...

سرم را به صندلی تکیه دادم و با چشم هایم خواهش کردم
که بیشتر نپرسد.

دیگر تا رسیدنمان هیچ کدام چیزی نگفتیم.

هانه‌شیخان یک کابوس بود، کابوسی حقیقی زده به تن
نیمه‌جان طبیعت...

عشق که هیچ، آنجا همان قیامت بود که مادر فرزندش را
رها می‌کرد.

تا غروب کسی ننشست، مگر اینکه قوتی به پاهایش
نمانده باشد و نفسی به سینه‌اش .

کنار بطری‌های آب‌معدنی جای من بود، می‌آمدند پمادی
می‌گرفتند برای زخمی یا آب برای رفع تشنگی .

بعضی‌هاشان از اول آتش‌سوزی رنگ خانه‌هایشان و حتی
آبادی را ندیده بودند.
نزدیک ظهر که شد یاشار آمد و کنارم نشست .

دستی به سرش که از عرق برق می‌زد کشید . نفس
کشیدنش بریده‌بریده و تند بود .

بالاخره خودش را از خستگی روی زمین رها کرد و دراز کشید. بطری آب معدنی را سمتش گرفتم.

با چشم‌هایی پر از حرف به من زل زد... نفس نفس زدنش کندتر شد.

سنگینی نگفته‌های نگاهش سرم را پایین آورد. بطری را کنارش گذاشتم.

برداشت و روی سینه‌اش نگه داشت، درش را باز کرد و روی صورتش ریخت. لباسش از عرق به تنش چسبیده بود.

دست در کیفم کردم.

اضافه‌ی شام دیشب را صبح قبل از راه افتادن لقمه گرفته بودم. نان و گوشت را سمتش دراز کردم.

زمزمه‌ای برای تشکر گفتم، ولی نگاهش به بقیه رفت .
گفتم:

—یحیی با خودش غذا آورده .بخور.

—با بقیه می‌خورم .

لقمه را پس داد.

پنج دقیقه هم استراحتش طول نکشیده بود، بلند شد و
رفت برای کمک.

#پارت_۴۰۶

غروب‌نشده یحیی سراغم آمد، همراه او.

—با یاشار می‌ری روستا.

صورتش کاملاً سرخ شده، حتی روی موهای جلوی سرش
کمی کز خورده بود.

- تو چی؟

-می بینی که اینجا گیرم.

-منم می مونم.

-نمی مونی! بحث موقوف. می ری پایین.

برگشت و رفت .

بازویم کشیده شد. باهم تبانی کرده بودند.

-بیا ناری...تاریکه، گم می شی .

چند قدمی مردد برداشتم، اما چاره‌ای نبود.

کمی جلوتر، دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم .

نفس کلافه‌اش را بیرون داد، اما حرفی نزد .

از من جلوتر راه افتاد، تقریباً سمتی را که باید می‌رفتیم بلد بودم. نیم‌ساعت پیاده‌روی کردیم که گفت صبر کنم.

کمی به اطراف نگاه کرد، بعد سمتی را نشانم داد. جلوتر که رفتیم علف‌ها را از روی ماشین کنار زد.

— برای چی آوردیش اینجا؟

— دیر کرده بودم، می‌خواستم بهتون برسم.

— الان چی؟ داره غروب می‌شه، چه جوری می‌خوای برش گردونی.

— چراغش قویه، راه رو روشن می‌کنه.

— ولش کن، بذار همین‌جا بمونه. راه خطرناکه، ممکنه...

بدون اینکه به حرف‌هایم توجه کند سوار شد.

– این قراضه مال کوه و کمره .مگه نه، پیرمرد؟!

به سلامتی از وقتی ندیده بودمش خل هم شده بود، با
ماشینش حرف می زد.
بالاجبار سوار شدم.

پنجاه متر جلوتر یک کوره راه بود .ماشین که به جاده
خاکی رسید کمی از دست اندازها کم شد .

چشمان نگرانم به ارتفاع بیست متری بالای راه بود،
همانجا که خطی سرخ امتداد داشت؛ نه خط افق، داغ تر،
سوزنده تر...

پای یاشار که به ترمز گرفت به جلو پرت شدم .با
وحشت چشمم به بالا خیره ماند...

به سیلی از ذغال‌های گداخته و تنه‌ی یک درخت نیمه سوخته که به پایین سرازیر و مستقیم سمت ما هجوم می‌آورد.

#پارت_۴۰۷

من از ترس مات شدم، ولی او دنده عقب گرفت.

ترس واقعی یک ثانیه بعد بود... تنه‌ی شعله‌ور درست کنار ما فرود آمد...

شاخه‌هایش به سپر جلوی ماشین گرفت و جرقه‌هایش روی سقف و شیشه‌ی جلو پاشید.

بدون اینکه کنترلی روی حنجره‌ام داشته باشم از ته گلو فریاد زدم.

گرمایش که داخل ماشین را پر کرد، ضربان قلبم را به هزار رساند .

قرار بود زنده‌زنده بسوزم ... لاشه‌های جزغاله حیوانات و پرنده‌ها برابر چشمم چرخید ...

یک تکه شاخه از پنجره باز کنارم رد شد و هُرمش صورتم را داغ کرد . گلویم از جیغی که قبل از تمام شدن قبلی کشیدم خراش برداشت .

—ناری ... ناری ...

صدایش نم باران پاییزی بود که از جایی دور به گوشم می رسید .

همانطور که دنده عقب می رفت داد زد:

—نترس ... ناری ! رد شدیم ...

اگر فقط دو قدم جلوتر بودیم ...

نفس نفس زنان به جلو که حالا آرام تر بود نگاه کردم و با گلوپی که می سوخت با صدایی لرزان و عصبی پرسیدم:

— چرا داری برمی گردی؟ رد می شدیم.

— نمی بینی؟! معلوم نیست جلوتر چه خبر شده، آسمون روشنه اونجا...

هنوز ترس، ذهنم را به آشوب می کشید. هق هقی نیمه و وحشت زده از گلویم بیرون پرید.

— باید چیکار کنیم...؟ گیر افتادیم...

جواب سؤال بی معنی ام را که نداد... شانهاش را گرفتم و محکم تکاندم.

— جاده اونوره ...

—بس کن! وایس ببینم چه غلطی می‌کنم.

هر دو دستم را جلوی صورت‌م گرفتم تا نبینم راه فرارمان بسته می‌شود.

نفس‌هایم عمیق و هیستریک بود.
طاقت نیاوردم، دستم را برداشتم و سمتش ناله کردم:
—اگه توی آتیش گیر افتاده باشیم چی؟

—برمی‌گردیم پیش یحیی.
—توی تاریکی عمراً بتونیم پیدا‌شون کنیم.

—تو فقط آیهٔ یأس نخون، من یه جای امن پیدا می‌کنم!
—امن؟! مگه سیله از...

عقب ماشین به مانع بزرگی برخورد کرد. صدای جیغم
میان له شدن آهن گم شد .

الان بود که مثل همان درخت از تپه به پایین قل بخوریم.

#پارت_۴۰۸

ترمزدستی را کشید و پایین رفت . به دقیقه نرسیده سمت
من بود .

بازویم را گرفت و پیاده‌ام کرد.

بی اراده به آغوشش پناه بردم .

—می ترسم ...

تردید دست‌هایش برای در آغوش کشیدنم بیچاره‌کننده
بود، اما دستانش حامی و محکم دورم پیچید و مرا قفل
سینه‌اش کرد،

جایی که یک قلب با حس حضورم خودش را به دیواره
سینه‌اش کوبید...

مهربان زمزمه کرد:

—طوری نیست ... من که نمردم، خودم می‌برمت خونه
ت...

حس ترسناکی خارج از دایره آغوشش جریان داشت، مثل
این بود یک مار به دورمان خزیده باشد، هر لحظه حلقه
اش تنگ‌تر می‌شد.

—من از زنده تو آتیش سوختن می‌ترسم.

شانه‌ام را گرفت.

—نگاه کن من و ...

اسمش ورد زبانم شده بود.

—یاشار...—

در نور ماه، همان یاشار مهربان و آشنای قدیمی را در او
می‌دیدم.

—من هستم .من و بین...—

نگاه سرگردان و آشفته‌ام را به سرزمین چشمانش دخیل
بستم .نفسم ریتم نفس‌هایش را پیدا می‌کرد و آرام می‌شد.

کف دست‌هایش را به دو طرف صورتم گذاشت.
—نباید بترسی !ترس کارا رو بدتر می‌کنه .فهمیدی؟

صدایش آرامش بود.

—من پیشتم ...قوی باش، نترس !.

سرم را تکان دادم .انگشتانش را محکم‌تر روی صورتم
فشار داد .

در آن تاریکی، قدرت اراده را از صدایش جذب می‌کردم و
خود نترسم می‌شدم.

—الان خوبی؟

—اوهومم...

—پس خوب گوش کن! باید بریم یه جایی که ارتفاع
داشته باشه، تو مسیر باد و آتیش هم نباشه...

تپه دیگری را نشانم داد.

—بیا بریم اون بالا، یه محوطه امن درست می‌کنیم...

—فرار... باید فرار کنیم...

محکم و بی‌تردید جوابم را داد.

—ممکنه مستقیم بریم تو دل آتیش. نگاه کن! شعله‌ها

داره اون سمتی می‌ره...

اطمینانش آرامم می کرد، آن قدرت و تسلطی که پیدا کرده بود و یاشار دو سال پیش کمتر آن را داشت.

صبح که می خواستم ماشینم رو اینجا قایم کنم، بالای اون تپه یه محوطه خالی از درخت دیدم. الانم فقط اونجا رو داریم. جیب رو همین جا می ذاریم و می ریم.

#پارت_۴۰۹

به بازویش چنگ زدم.
—نه، تو آتیش می سوزه...

—خودمون مهم تریم، ناری!

—حالا بیا تا یه جایی ببریمش، اگه نتونستیم ولش می کنیم...

دهانش را باز کرد که مخالفت کند، اما فقط یک نفس
کلافه کشید.
—باید عجله کنیم.

گفت و ماشین را دور زد، سریع سوار شدم.

خلاف سمتی که باد می‌وزید، خلاف جهتی که از آن آمده
بودیم، رو به سمتی گریختیم که آتش به ما نرسد.

با رسیدن به بالای تپه یاشار از صندلی عقب داسی را
برداشت و شروع کرد به صاف کردن محوطه.

دندان‌هایم به هم می‌خورد. هوا فقط خنک بود، ولی من به
خاطر ترسی که از سرم گذشت یخ زده بودم.

بیکاری داشت حالم را بدتر می‌کرد. علف‌هایی که می‌برید را
برداشتم که از تپه به پایین ببرم.

هشدار داد:

—دور نشو!

—حواسم هست!

یک ساعت تمام برید و من علف‌های خشک را پایین بردم.
بعد از تمام شدن کارمان، سرش را داخل جیب برد.

عصبی به تاریکی عمق جنگل خیره شدم... آتش در صد
متری ما داشت جنگل را قورت می‌داد و خبری از کمک
نبود، اما دور می‌شد... سمت ما نمی‌آمد.

به کاپوت تکیه زدم.

چراغ‌قوه قرمز بزرگی را آورد و کنارمان روشن کرد، شارژی
بود، خودم شبیهش را در باغ داشتم...

کوله‌ام را از روی صندلی عقب برداشت و سمت آمد ...
روی سپر ماشین گذاشت و بازش کرد.

بازویم را چنگ زد و سمت خودش کشید ... خواستم
عقب بروم، زمزمه کرد:

_امشب من و تحمل کن ... فردا می‌رم یه سمتی که مجبور
نشی ببینیم.

غم لابه‌لای کلماتش خلع سلاحم کرد. گوشه لبم را به
دندان کشیدم تا نگویم به همین دیدنت قانعم، حتی کنار
غریبه‌ها ... فقط باش!

کف دستم را باز کرد.

—دستت رو با چی بریدی؟

—فکر کنم شیشه نوشابه شکسته ... چطور فهمیدی؟

—صدای آخت رو شنیدم، ولی جونت مهم‌تر بود. اول
باید دورمون رو امن می‌کردم.

#پارت_۴۱۰

با دیدن بریدگی اخم کرد و غر زد:
—بعیدم نیست همینا باعث آتیش گرفتن علفا شده باشه.

—از چند جا شروع شد، ولی اونی هم که اینا رو پرت می
کنه تو طبیعت باید فکر کنه که هر تیکه‌ش می‌تونه یه ذره
بین بشه.

—یه زخم دیگه هم داری که ...
زخم قدیمی‌تر مال موکت‌بر بود. تمیز نمی‌ماند تا خوب
شود، عفونت داشت .

با فشار کمی که آورد آخم درآمد.

چقدرم عمیقه ... اینکه ورم داره.

حواسم را از لمس کف دست بزرگش گرفتم و ... حواسم
جای دور نمی‌رفت، همان‌جا کنار او می‌ماند .

آنقدر نزدیک بود که به خاطره جان بدهد، انگار دیشب
بود که زیر نادوان خانهٔ قدیمی مرا بوسید...

روی دستم خم شده و با دقت، با پنبه و بتادین می
شستش . شبی من روی دستش پماد زدم و از آن زمان به
بعد شب‌های تنهایی زیادی را گذرانده بودم .

حقیقت این بود؛ من تنهایی واقعی را وقتی شناختم که او
رفت .

از میان بوی دود، عطر مردانهٔ تنش را به سینه کشیدم. او هم انگار از این نزدیکی دل نمی‌کند، آرام باند را دور دستم پیچاند.

—یاشار ...

سرش بالا آمد.

—چطور تونستی فراموشم کنی؟ به منم یاد بده.

نیمهٔ صورتش که در روشنایی بود به غم نشست.
دستم را بالا آورد و روی پانسمان را بوسید.

—بعد از تو، فقط تو، توی سرم بودی. خیلی گذشت تا یه روز به خودم گفتم من که عرضهٔ فراموش کردنش رو ندارم، یکی که عاشقمه شاید حالم رو خوب کنه... فکر کردم شاید اوضاع بهتر شه.

—خوب شدی؟

ساده لبخند زد .

—نه! تو نمی‌داشتی ... فکر نمی‌داشت ...

به دختری که با خودش آورده بود فکر کردم و دستم را
پس کشیدم ... پشت به او نشستم ...

صدایش خسته بود.

—بعد از یک سال و نیم فکر کردم تو فراموشم کردی . می
تونستی پیدام کنی . کافی بود تو اینترنت یه سرچ ساده کنی .

با حرص تأکید کردم:

—تو باید می‌اومدی دنبالم، نه من!

—به خودم گفتم فراموشم کردی . هر شبی که خیالت می
اومد سراغم، هر روزی که بیدار می‌شدم، به خودم می
گفتم اون که مثل من نیست، اون بلده فراموشت کنه .

دستش را روی شانهام گذاشت.

— اینجا که غریبه نیست. روراست باش، ناری! خودت هیچوقت سعی نکردی فراموشم کنی؟

#پارت_۴۱۱

حرف حق جواب نداشت. سمتش چرخیدم، به دورتر خیره شدم... آتش راهش را گرفته بود و باد می‌بردش... به گذشته فکر کردم...

— اوایل که اومده بودم اینجا، فکر می‌کردم دنیا برام تموم شده، تو هم باهات... یه مدت یحیی منو با خودش می‌آورد جنگل، به بلوط‌هایی که کاشته بود سر می‌زدیم، جاهای دیگه می‌رفتیم. تفنگ پدر بزرگم رو می‌آوردم تا بهم تیراندازی یاد بده... اینجا آرامش داشتم. نمی‌تونم بگم که هیچوقت وسوسه نشدم تا روی گذشته خاک بریزم، ولی هرگز نتونستم فراموشش کنم. کم‌کم با خاطرات کنار

اومدم، مثل درد، اولش سخته تحملش، بعد که کهنه می
شه باهاش اخت می شی. حتی می شه باهاش زندگی کرد...

صدای تق تق فندکی آمد و بعد بوی سیگار پیچید.
—خب، ناردونه ... تو کی وسوسه شدی؟ همون ۲ سال
پیش...

شرمنده زمزمه کردم:
—فقط چند ثانیه، بعضی وقتا که ... اینجا آرامش داشتم،
اما می دیدم نمی تونم. یه جوری خراب شده بودم که فقط...

صدای پک عمیق زدنش به سیگار آمد.
—حرف بزن ... بگو، ناری...

—می دیدم شب که برمی گردم خونه هیچ یحیایی وسط
خیالای من نیست، فقط تو بودی...

فشار کمی به نشانه هم‌دردی به شانهام آورد و رهایش کرد.

سرش پایین بود.

—تو که رفتی منم رفتم پی بدبختیم... ته دلم بهت حق دادم هیچ‌وقت نتونی منو به‌خاطر عمه‌ت ببخشی.

بخشش؟ گاهی که عکس‌های دایی و فلور را در سواحل ترکیه می‌دیدم...

سر عمه روی شانه‌های او آرام گرفته بود... به مایه آرامش خودم فکر می‌کردم.

مردی که دلم را گرفت و چنان پاره‌پاره پسم داد که به درد هیچ دل‌دادنی نخورد.

عمه فلور عزیزم فرصت عاشقی را از من گرفته و داشت
زندگی خودش را می کرد.
پرسیدم:

—عمو عبدی کجاست؟

—هیچ وقت حالش و پرسیدی؟

از صدایش هیچ حسی نگرفتم. کنایه نزد که ناراحت شوم.

شب، شب حقیقت بود. مستی کنار هم بودنمان فقط
راستی می طلبید.

#پارت_۴۱۲

—نمی خواستم دیگه بهت هیچ ربطی داشته باشم. هیچ
دلیلی نمی خواستم که یه ذره احتمال اینکه بخوام دوباره
ریخت رو بینم بهم بده.

لبخندی شرور و جذاب زد.

محو تماشایش پرسیدم:

—حالا کجاست...؟

—زن گرفته...

—نه!!!

—آره.

خندیدم و پرسیدم:

—با حمیده خانم؟!

—نه! این خانمه رو مامانم براش پیدا کرده. از مشتری های ثابت آژانس بود. شوهرش معلم بوده فوت کرده. زندگی تکمیلش دو تا دخترش شوهر کردن، عبدی دامادسرخونه شد. با من که زندگی می کرد، با شغلم کنار

نمی‌اومد، یک شبانه‌روز تنها می‌موند. وقتی هم که من و می
دید فقط نق و غر!

—حالش چطوره؟ از زندگیش راضیه؟
—از زندگیش که آره.

—کمرش چی؟ خوبه؟
—کمرشم تا زیاد ازش کار نکشه اذیت نمی‌کنه.

با مشت سالمم محکم به شانهاش کوبیدم.
بلند خندید و پایه‌های دل سستم فروریخت.

—منظورم رانندگی بود، بابا! تو که منحرف نبودی!

گونه‌هایم از خجالت گرم شد. برای پرت کردن حواسمان
پرسیدم:

—رانندگی چرا؟

—آخه یه دختر بنفشه خانوم شمال شوهر کرده، یکی اصفهان، مدام خانم رو می بره شمال و جنوب...

—راستی از فندق چه خبر؟ پیش عمو عبدیه؟
—اسمش میاد سرم درد می گیره. صبح تا شب تو خونه صدات می کنه.

—خب چرا ندادیش به بابات؟
—بنفشه از صدایش خوشش نمیاد.

—آی عبدی زن ذلیل. برگشتیم تهران میام ازت می گیرمش..

تازه حواسم به سیگارش رفت.

—با سیگار اومدی جنگل؟ تو مثلاً باید الگوی بقیه باشی... هر یه ته‌سیگار یه متر مربع از خاک رو آلوده می‌کنه.

—ول کن جون عزیزت! ته‌سیگار رو قورت می‌دم.

کف جیب کم کم سرد می‌شد. پاهایم را بالا آوردم و در سینه جمع کردم.

—تو که این چند روز سیگار نکشیدی!

—قاطی خیلی چیزها، ترکش کردم... الان ولی لازم دارم... صبح از پیرمرده خریدم، تو قهوه‌خونه.

لحظاتی را ساکت بودیم ...

نگاهم به روشنایی میان انگشتانش بود. به چه چیزی فکر می‌کرد که حتی یادش رفت از سیگارش نفس بگیرد؟

فکر کنم با خاکستر سیگاری که روی دستش ریخت
سوخت.
-لعنتی ...

بالاخره دل کند و روی کاپوت خاموشش کرد.

سلام.

ببخشید که دیر شد. فکر کردم هر دو رو فرستادم 

#پارت_۴۱۳

#یاشار

سرما در خودش مچاله شده بود، از سرما؟ ذهن معیوب و
خرابم با رسیدن به او مثل همیشه برای خودش تصویر می
ساخت. دلم میخواست گرمش کنم.

سینه‌ام از شدت خواستنش، داغ‌تر از جنگل سوزان
اطرافمان بود.

بالای تپه ایستاده بودیم، اطرافمان نیمی سبز، نیمی سرخ،
این بین و یانگ من بود ...

و امشب انگار شر وجودم بر خیر غلبه داشت .
یا للعجب ...

چطور می‌شد کنار یک فرشته به شیطان مبدل شد؟

کوله‌اش را برداشت و زیپ پشتش را باز کرد.
—بیا شام...—

—بالاخره آشپزی یاد گرفتی؟

چشم‌غره رفت . آرام خندیدم و گفتم .

—خب چیه؟ باید آمادگی خوردنش رو داشته باشم یا نه؟

—اضافهٔ شام دیشبه .خانم یحیی پخته.
لقمه‌ای را که عصر از او نگرفته بودم، سمتم دراز کرد.

—این از کی تو کیفته؟

—از صبح .بخور اگه فاسد شده باشه طعمش عوض می
شه.

ابروهایم با تعجب بالا پرید.

—شوخی می‌کنی یا جدی می‌گی؟

—تا صبح می‌تونی گرسنه بمونی؟

لقمه را گرفتم.

نان و گوشت ...خوشمزه بود .

حواسم بود که اصلاً آب نخورد.

—ناری! پدر کلیه تو درمیاری .

سرش را به گوشه اش فروبرد به لقمه اش گاز زد.
—رفتم.

—پس آب بخور.
—نگاه کن، یاش ...

آنقدر خندید که خم شد و موهایش در صورتش ریخت.
—اخراج شدم ... چند بار بهم زنگ زدن، آنتن نداشتم
اخراجم کردن .

—کار می کنی؟

—پس چی؟ خونه حوصله ام سر می رفت . تو کارگزینی یه
شرکت کار می کردم.

—حالا این خنده داره؟

—برای من، آره. شغلم خسته کننده بود. اوه... اینجا رو...
کوروش هم پیام داده.

و بیشتر خندید.

—اون دیگه کدوم خریه؟

—فقط چهارده سالشه... پسر همسایه‌مه. با مادر و
مادربزرگش زندگی می‌کنه.

برای اینکه تابلو غیرتی شدنم را پنهان کنم گفتم:
—دورت شلوغه پس...

اوهوم گفتم و به دوباره به لقمه‌اش گاز زد.

#پارت_۴۱۴

صدای شکستن و حرکت چیزی در جنگل مرا برای
حفاظتش از جا پراند. چراغ قوه را برداشتم و سمت صدا
چرخاندم.

برای اطمینان جلو رفتم... خبری نبود.
_یاشار... به خدا خرسه....

به بازویم چنگ زد. کنارم ایستاده بود، کافی بود بچرخم
و...

چه حکمتی داشت که دل زبان نفهم من فقط با او هوایی می
شد...

تحت تأثیر حال خرابم، بی اراده به او توپیدم:
- کجا اومدی؟! پیش ماشین بمون.

پس نکشید . دستش سرد سرد بود روی تن گداخته من .
انگشتش نرم دستم را نوازش کرد.

—زندگی من و تو به این جنگل گره خورده ...دفعه اولی که
واقعاً همدیگه رو دیدیم اینجا بود...

گذشته‌های شیرین ...

—وقتی اومدم، بالای درخت بودی...
خندید، مثل ناری قدیمی، شاد و واقعی.

—پسر همسایهٔ بداخلاق و عنق من...
—دختر همسایهٔ سرخوش و دیوونهٔ من...

از یادآوری او روی شانهایم من هم همپایش خندیدم.

او هم به همان لحظه فکر می‌کرد.

—اره کش خط خطی کله خراب!

—خرگوش خنگ سرتق!

در نور ماه، نگاهش برق زد .

شب تاب آشنا به سطح چشمانش برگشته بود .

دست انداختم زیر پاهایش و او را روی شانه انداختم .
صدای خنده بلند و غافلگیرش در سرم پیچید .

زمین هر جور می خواست می توانست بچرخد، از شرق به
غرب، از غرب به شرق، گور پدر دنیا! من امشب سهم
هردومان را از زندگی می گرفتم!

چراغ قوه به زمین خورد و خطی از نور را به تاریکی جنگل
تاباند .

سمت ماشین بردمش و روی کاپوت نشاندمش. فوراً
پاهایش را زیر بدنش جمع کرد...

دست‌هایش دور گردنم پیچید .

هیكل ظریفش قاب اندامم شد. دلتنگ، عطر موهایش را
به سینه کشیدم و مست شدم.

من این آغوش را برای ابد می‌خواستم تا در آن زندگی را
زندگی کنم.

#پارت_۴۱۵

دستم را دورش پیچیدم و او را به خودم نزدیک‌تر کردم .
قلبم مثل یک مشت به قفسه سینه‌ام می‌کوبید.

لب‌های لرزانش را بوسیدم ... دوباره ... دوباره ...
چشم‌هایش را ...

چال‌های روی گونه‌اش که حتی در تاریکی جایشان را
حفظ بودم...

یک دلتنگی که انگار سال‌ها در من ریشه داشت در
آغوشش آب می‌شد.

تن سردش در گرمای من حرارت می‌گرفت .

وقتی ناشیانه سعی کرد لبم را بچشد به هر بدبختی خودم
را که می‌خواستم ببلعمش آرام کردم .

نرم لب‌هایش را روی لب‌هایم لغزاند . غرشی از سر خوشی
از بین لب‌هایم خارج شد و انگشتانم در پهلویش فرورفتند .

تمام صداهایی که می‌گفت کارم اشتباه است و گوش نمی
دادمشان را پس راندم و خودم را در لذت کنار او بودن
حل کردم .

ناگهان سرش را عقب کشید. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام
چسباند. نفس‌هایش تند شده بود.

—یاشار؟! از اینجا که بریم... فکر می‌کنی دفعهٔ بعد کی
همدیگه رو ببینیم.

بغض صدایش مستقیم به سینه‌ام اصابت کرد.
سرش را عقب کشید تا صورتم را بهتر ببیند.

دست‌هایش از دور کمرم سست شد. با غمی شبیخون زده
به صدایش زمزمه کرد:

—من نمی‌تونم!

وزیدن طوفان قطبی را حس می‌کردم.

—چی رو؟

— نمی‌تونم اون عذاب وجدانی که دفعه قبل بهت دادم و دوباره تو چشمت ببینم. من باعث شدم تو اون همه عذاب بکشی.

ثانیه‌های فراموشی تمام شده بود، ولی چه زود ...
برای آرامشش گفتم:

— جواب کارای اشتباه خودم بود، تو بی‌تقصیر بودی...

— نه! بازم دارم تکرارش می‌کنم ... من باعث شدم تو ...

نفس عمیقی کشید. برایش عذاب بود پرسیدن این سؤال.

— دوستش داری؟!

حقیقت یک « نه » بزرگ بود که به زبانم نچرخید.

چیزی که فراموشش کرده بودم را چه بی‌رحمانه به خاطر
آورد، زن دیگری که همراهم و به امید من به این شهر
غریب آمده بود.

#پارت_۴۱۶

اسمش را با حسرت زیر گوشش پچ زدم.
توان جدا شدن را نداشتم .

محکم نگهش داشتم، اما می‌دانستم باز هم او را از دست
داده‌ام.

—ناری... حرفت درسته، به جز اون تیکه که گفتی تو
باعث شدی... همه گناها گردن من و فلور بود... تو مثل
آینه صاف بودی...

شیطان نشسته بود به تماشای هبوط ما .

من به درک !
من روسیاه عالم، ناری را تیره نمی کردم .

کافی بود هرچقدر با خودم به زیر کشیدمش ... من فقط
پاکی اش را لک می انداختم.

— من وقتی از خودم متنفر شدم که پای تویی که بی گناه
بودی رو به زندگیم کشوندم . تو که اومدی من شدم یه
پست فطرت هوس باز ...

می دانست به کجا می خواهم برسم . به بازویم چنگ زد تا
نروم، تا کناره نگیرم.

از ۱۲۴ هزار پیامبر، فقط حس گوسفند زیر دست های
ابراهیم را داشتم.

—من و بین، ناری! تا قبل فلور چی بودم؟ یه آدم راست و درست... اون من و به گند کشید. اما تا قبل اومدن تو به زندگیم باز همه چی معمولی تر می گذشت. من بودم و یه زنی که باهاش رابطه داشتم، ولی... تو...

سرش را در گودی گردنم پناه داد. اشک هایش روی پوستم نشست.

—من از هرچی نامردیه توبه کردم، ناری...

بغض به نفس هایش بیشتر زد.

—همیشه دیر می رسم... همیشه به تو دیر می رسم...

شرمندگی ام را با هیچ واحدی نمی شد سنجید.

دستم را لای موهایش بردم، کف سرش را نوازش کردم...

بی اراده حتی میان موهایش دنبال ردی گشتم از گذشته...

میان گریه خندید.
— فقط یه خط مونده ...

بدون اینکه سرش را عقب بکشد انگشتش روی ابرویم
کشیده شد.

— ما نشون دار شدیم.

گونه‌اش را بوسیدم و کمی بیشتر فاصله گرفتم.
— من که گفتم.

مشتش را به زحمت از لباسم باز کرد. زلیخای وسوسه
هایم نشد. دانه‌های انار دلش زمردی بود.

صدایم خش داشت .

— برو توی ماشین بخواب، من بیرون !

صبح سرد می‌شه، تو هم بیا . قول می‌دم حرف هم نزنم.
تو برو اول . منم میام.

#پارت_۴۱۷

پاهایم، کتفم، تمام تنم از خستگی زقزق می‌کرد، ولی
نزدیکش باشم و خوابم ببرد؟

گیر کردنمان در کوه، تنها ماندمان، زندگی بازی عجیبی
برایم درآورده بود، اما قبولش کردم .

برای هر اتفاقی که بعد از امشب قرار بود بیفتد و دیدن
ناری مزد آن بود، چشم بسته تسلیم می‌شدم.

همینکه برای دومین بار شانسش را پیدا کرده بودم تا یک شب کامل نزدیکش باشم، آنهم وقتی نزدیک دو سال را فقط با خیالش گذرانده بودم...

بعدش را هم خدا بزرگ بود.

فردا دوباره می‌زدم به دل آتش، این کار سوختن قلبم را کمی به حاشیه می‌برد.

یحیی با کسانی که آتش بر می‌ساختند مشغول کردن دورتادور آتش بودند.

بعد از رساندن ناری به روستا استراحت می‌کردم و عصر برمی‌گشتم پیش بقیه.

سرم سبک بود، جانم سنگین.

به ماشین برگشتم و روی صندلی جلو نشستم.

وسوسهٔ تماشایش در خواب پدردرآورتر از آن بود که
برنگردم.

تاریک بود، فقط نور کم ماه سایه‌ای از اندامش را روشن
می‌کرد.

—بگیر بخواب، یاشار!

تک‌خند بلندی زدم و برگشتم .

«دلم برات تنگ شده بود» را نشنید، چون به او نگفتم،
صدایی بود که در جانم پیچید.

نیروی در درونم می‌گفت که بدزدمش، بپریم و در گوشهٔ
خانه‌ام، برای همیشه داشته باشیمش .

گور بابای همهٔ قضاوت‌ها، اما... سقوط روح من هیچ،
ناری ...

به خدا که ناری حیف بود برای انگ خیانت خوردن.

به هر جان‌کندی بود حواسم را از وسوسه‌هایی که عقلم
را زایل می‌کرد گرفتم و نزدیک صبح خوابیدم .

حرمت ناری آخرین پله سقوط من بود.
صبح با تکان خوردن شانهام بیدار شدم .

بیرون ماشین ایستاده و یک دستش را با دست دیگرش
نگه داشته بود.

باید می‌رساندمش به دکتری، درمانگاهی...

#پارت_۴۱۸

—یاشار! چطور می‌خوای جیپت رو ببری پایین؟
پیاده شدم. شیب تقریباً تند تپه را می‌گفت .

چطور بالا آمده بودیم را فقط خدا می‌دانست .
تنه درختی که باعث شد دیشب پشت جیب له شود را می
دیدم.

—ولش می‌کنیم همینجا، می‌ریم.
—نه !

به تورفتگی پشت ماشین اشاره زدم.
—داغون شده، ناری ! فقط به درد ضایعاتی می‌خوره.
داخل ماشین خم شدم که وسیله‌هایم را جمع کنم .
—یاش !

گوشی را از روی داشبورد برداشتم و سمت در عقب
رفتم . راهم را بست .

گردنش را کج کرد و با چشم‌های عروسکی، خیره التماس کرد:

—بیریمش، یاشار! تو درستش می‌کنی.

—دیگه عمرش رو کرده، تا حالام من سرپا نگهش داشتم.
—نمی‌شه که تا یه کوچولو خراب شد بندازیش دور.

—ترمز بیره رفتیم اون دنیا. شیب تنده، دیشب زیادی بهش فشار آوردم، تصادفم که کرده.

—تا اینجا آوردمون، باز می‌بره.

لب برچید و کش‌دار اسمم زمزمه کرد:

—یاااش...

پشت گوش‌های من هم که منتظر مخملی شدن.

—خدا لعنت کنه باشه!

لبخند بزرگی روی لبش جاخوش کرد و با ذوق گفت :
—بذار من بشینم توش سنگین شه .

آنچنان بلند به خنده افتادم که صدایش به گوش خودم
غریبگی کرد.

—تو دوپاره استخون وزنم داری مگه؟ یه گنجیشک بشینه
توش سنگین تره . بعدشم مگه می خوام بندازمش تو دریا که
سنگین باشه؟

موقع پایین رفتن نگذاشتم سوار شود، گفتم فاصله بگیرد
تا حداقل خیالم از امنیت او راحت باشد.

با هر مکفاتی بود خودم را به پای تپه رساندم و بعد کوره
راهی که جا به جا زغال های روی آن خاموش نشده و
هنوز از بعضی قسمت هایش دود بلند می شد.

چند جا مجبور شدم پیاده شوم، جاده را تمیز کنم که رد شویم .

جلوتر وضع مسیر بهتر و دل من هم از امنیت ناری قرص تر شد، اما بیشتر از آنچه که باید ساکت بودیم.

باید از همین چند دقیقه تنهایی خاطره جمع می کردم. خنده اش را حیف بود از خودم دریغ کنم، ولی خنده که هیچ، حتی حرفی پیدا نمی کردم تا باز صدایش را بشنوم.

دلم می خواست کارت تعمیرگاه را به او بدهم یا بگویم «هنوز همون پراید رو داری؟ اگه گیروگور پیدا کرد بیارش پیش خودم.»

وقتی که گفت « نه، ممنون »! فهمیدم بلند گفته‌ام.
گوشی‌ام را روشن کردم، آنتن نداشت .

اولین آهنگی را که در پلی‌لیست بود پخش کردم.
غم بی‌موقع آهنگ « بی‌احتیاط » « راغب » او را بیشتر
ساکت کرد.

نزدیک روستا که رسیدیم...
—ماشین و نگه دار!

کنار جاده توقف کردم.
دست در کوله‌پشتی‌اش برد و یک جعبهٔ چوبی کوچک از
آن بیرون آورد.

—می‌خواستم قبل از این که برگردی تهران اینو بهت بدم.

خواستم پرسم داخل جعبه چیست که بازش کرد .
مقداری فوم و کاغذ اطراف یک شیء عجیب وجود
داشت .

یک گوی که روی آن را با دانه‌های سیاه ناآشنایی پوشانده
بودند.

— این چیه؟ شبیه سیبه.

— سب رو خودم میخک کوب کردم.

— این سیاها میخکه؟

سرش را برای تأیید پایین آورد که بله . چشمش را نخواست
ببینم، به سب خیره ماند و با صدایی گرفته برایم توضیح
داد:

—میخک‌ها رو تو سیب فرو کردم، بعد آب سیب از
میخک‌ها بیرون اومد... سیبم تبدیل شده به یک گوی
چوبی.

لبخند کوچک غمگینی روی لب‌هایش بال زد و جان
گرفت.

—حدود یه ماهی طول کشید تا این شکلی شد، ولی بعد
خشک شدن، می‌گن ۱۰۰ سال همین شکلی می‌مونه.

#پارت_۴۲۰

—الان یعنی این نمی‌پوسه؟

—نه، انگار با میخک مومیاییش کرده باشم، ظاهراً هنوز
سیبه، ولی سیب نیست. حتی اگر بعد از ۵۰ سال یه کم
آب بهش بپاشی، بوی میخک بلند می‌شه.

—سپی که با میخک خشک شده .

چیزی در این سیب بود که باعث می شد چشم‌هایش وقتی به آن نگاه می کرد بدرخشد؛ نه از خوشحالی، برق اشک.

جعبه را سمتم دراز کرد . دست‌هایم تردید داشت برای گرفتن، اما بالاخره ...
—ممنون.

سرش را سمت جاده برگرداند . کاش راز سیب را می دانستم.

به محض رسیدن به روستا علیرضا و دخترها به پیشوارمان آمدند .

تارا دوان دوان خودش را به ما رساند .

جرئت چسبیدن به من را نداشت، فقط دستش را روی
بازویم نشانده و با نگرانی پرسید:
- کجا بودی؟

- دیشب موقع برگشت گیر افتادیم.

لب‌هایش لرزید و با مظلومیت گفت:
- خیلی نگران‌تون شدیم. آخه گفته بودی شب برمی‌گردی.

ناری از کنارم رد شد. با سر به او اشاره زدم.
- علیرضا! یه نگاهی به دستش بنداز.

- بیارش داخل چادر.

داخل چادر، روی عایق پلاستیکی، یک روفرشی قرمز پهن
بود.

ناری زودتر از من رسیده و علیرضا باند را از دور دستش باز می‌کرد.

صورتش با دیدن اوضاع دست ورم کرده درهم شد.
— عفونتش زیاده .

باند را داخل سطل انداخت.

— این زخم جدید هم بخیه می‌خواد . چقدر خون از دست دادی؟

— نمی‌دونم . تاریک بود، فقط می‌دونم که دستم گرم بود.

علیرضا به من نگاه کرد.

— این باید بره شهر!

#پارت_۴۲۱

—جیپم رو کوبیدم به درخت، تا همینجاشم به زور ما رو
رسوند.

—چیکار کنیم؟ ماشین منم بردن برای اونایی که توی
کوهن غذا بیارن.

آستین ناری را بالا زد. خاک و دوده سیاهش کرده بود.
—باید زخمات تمیز بمونن. اینجا موندنت صلاح نیست.
ناری خسته تر از آن بود که مخالفت کند.

از سمیه که همان لحظه وارد چادر شده بود پرسیدم:
—صبحونه دارید؟ ما از دیشب چیزی نخوردیم.

آره را گفت و سریع سمت وسیله هایشان رفت.
تارا متکای کوچکی برای ناری آورد.

—دراز بکش، عزیزم.

مردها از چادر بیرون رفتیم تا راحت باشند.
یک ساعت بعد بود که ماشین علیرضا را آوردند.

دزدگیر را که زدم، تارا کیف به دوش کنارمان رسید .
—منم باهاتون میام.

—تو دیگه کجا می‌خوای بیای؟

—شاید ناری جون به یه خانم احتیاج داشته باشه، من
باشم کمکش کنم.

شاید حق با او بود.

—باشه.

ناری سلانه سلانه خودش را رساند و سوار شد، رنگ به
صورت نداشت.

تمام راه را در سکوت به آهنگ‌های شجریان علیرضا گوش دادیم. ناری به در تکیه داده و تارا گوشهٔ انگشتش را می‌جوید.

با آدرس دادن ناری به بیمارستان رفتیم .

علیرضا درست می‌گفت زخم قبلی عفونت داشت. آنتی بیوتیک تزریق کردند، واکسن کزاز هم.

تمام مدت تارا از کنارش دور نشد. داروهایش را از داروخانهٔ بیمارستان گرفتم؛ نصف پلاستیک قرص آهن و آنتی‌بیوتیک بود .

مرخص که شد، روی پله‌های بیمارستان نگاهش داشتم.

— با این دست برنمی‌گردد اونجا.

با چشم‌هایش خواهش کرد.
—تو اینستا می‌گن آتیش کمتر شده.

—خودت چی دیدی؟

لب‌هایش را از ناراحتی به هم فشرد، اما امیدوار ماند.
—شاید خاموش شده باشه، ها؟

اگر برمی‌گشت به باغش نمی‌دیدمش، اما سعی کردم نرم
بگویم که راضی شود...
—باید بری خونه و دوش بگیری .

صدای تارا اعصابم را خط‌خطی کرد.

—ناری جون، اصرار نکن! یاشار واسه سلامتی خودت می‌گه
خیلی چرک شدی.

نیم‌نگاه عصبانی‌ام ساکتش کرد.

ناری بدون عکس‌العملی پشت کرد و از پله‌ها پایین رفت،
ما هم پشت سرش .

موقع برگشت هنوز آدرس می‌داد، اما مسیر فرق داشت.

کنار یک میدان که رسیدیم دست سالمش را روی صندلی
ام گذاشت.

—همین کنار نگه دار!

فکر کردم از مغازه چیزی می‌خواهد، جلوی خواربارفروشی
نگه داشتم .

خواستم پایین بروم و سفارشش را بگیرم که...

به محض پارک کردن از ماشین پیاده شد، در را بست و
جلو آمد.

کنار خیابان، کنار شیشهٔ جلو ایستاد و مثل غریبه‌ها
مؤدبانه تشکر کرد.

—خیلی زحمتتون دادم. اون جلو تاکسی هست می‌تونم
راحت برم خونه.

دندان‌هایم را بهم فشردم از خشم.
—سوار شو برسونمت.

لبخند بی‌رنگ و رویی به من زد.
—شماها که این همه راه از تهران نیومدین از من پرستاری
کنید. من چیزیم نیست، می‌رم خونه.

تارا فوراً پارازیت انداخت و نگاه ناری سمت او چرخید.
—کار خوبی می‌کنی، عزیزم! مواظب خودت باش. دوش
یادت نره.

خدا حافظ را زمزمه کرد و رفت...
حتی نماند» مواظب خودت باش «مرا تحویل بگیرد.

راحت و ساده رفت، انگار نه انگار...
تماشایش کردم که بدون حتی یک نگاه زیرچشمی از
برابرمان گذشت و از خیابان رد شد.

-آخی... طفلی... خیلی اذیت شد.
برای اینکه بهم ریختم را متوجه نشود پرسیدم:
-صدای وپره گوشى توئه؟

گوشى اش را از جیبش بیرون آورد.
تصویر یک دختر بچه چهارپنج ساله روی صفحه افتاده بود.

با وصل شدن تماس صدای مامانی گفتن بچگانه را شنیدم.

—جانم، عزیز دلم ...

گوشی را سمت دیگر صورتش نگه داشت.

—غذات رو خوب می‌خوری، پرنسس‌م؟

تا با تلفن حرف می‌زد چشمم به خط تاکسی‌ها بود و دختری که داخل یکی از آنها از نگاهم پنهان شد.

#پارت_۴۲۳

تاکسی که رفت، من ماندم و تارایی که با تلفن حرف می‌زد؛ کمی قربان‌صدقه، کمی توصیه ...

تماس را که قطع کرد، گوشی را سمت من گرفت.

—خوشگله؟

فوراً پرسیدم:

—بِهت گفَت مامانی...؟

—هان... آره، خب... بچۀ خواهرمه.

—مادر خودش کجاست؟

لب‌هایش را از ناراحتی به هم پیچاند.

—الان داری بازجویی می‌کنی، یاشار؟!

—می‌گن هرکی رو می‌خوای بشناسی یا همسفر شو یا هم
سفره.

—خواهرم مرده. من و مامان صدا می‌کنه.

چنان راحت این کلمات را گفت که شوکه شدم.

دست‌هایش را به سینه قفل کرد.

—از وقتی این دختره رو دیدی رفتارت با من عوض شده.

—دختره نه و ناری خانوم! بعدشم، مگه قبلا چی بودم که
تغییر کرده باشم؟

ماشین را روشن کردم و وارد جاده شدم.
صدای فین فینش نگاهم را سمت او چرخاند

درجا اشکش جاری شده بود. گریه می کرد؟ من که چیزی
نگفتم.

دستمالی از جعبه روی داشبورد بیرون کشید و سرش را
سمت جاده گرداند.

من باعث ریختن اشک چند زن باید می شدم؟ مادرم، فلور،
ناری ...

من اصلاً به درد نزدیک هیچ زنی ماندن نمی‌خوردم. باید
تکلیف این بیچاره را هم بعد از برگشتن به تهران روشن می
کردم، اما نه اینجا ...

اینجا همهٔ انگشت‌های تهمت سمت ناری می‌چرخید.

#ناری

امروز نه، ناری! امروز که حالت خوب نیست، دستت
درد می‌کند، قلبت تیر می‌کشد، جنگل‌های عزیزت هنوز می
سوزد، به سفالینهٔ چشم‌های او فکر نکن. بگذر ...

سرم را به شیشهٔ تاکسی تکیه زدم. اشک مثل موج سطح
دریای وجودم را گرفته بود، اما در عمق آرامش داشتم،
حیاتی نبود که آرامش را بهم بزند.

مثل اعماق اقیانوس، آنجا که خالی از ماهی است.

به خانه که رسیدم، روی پله کلبه آوار شدم. بندبند
وجودم آمادهٔ متلاشی شدن بود.

نمی‌دانم چقدر همانجا نشستم و به دیواری که کنارش او
گیر انداخته بودم نگاه کردم ...

اما کسی محکم به در کوبید. جواب که ندادم باز شد.

#پارت_۴۲۴

آیرین داخل حیاط دوید تا چندقدمی ام.
—یحیی کو، نارین! تنها برگشتی چرا؟

لبخند زدم. دخترک عاشق دست‌پاچه.

دست پانسمان شده را بالا آوردم.

با دست به صورتش کوبید.

—ووی... بمیرم برات. چطور شدی تو...

به پایش اشاره زدم.

—با دمپایی اومدی؟

—ها؟!

مانتو و دامن بلندش را کنار زد. تازه پایش را با آن دمپایی
های نارنجی دید.

—تا بهم گفتن برگشتی، زنگ زدم آژانس. نگاه به زیر پام
نکردم.

چند قدم کوتاه جلوتر آمد.

—امشب برمی‌گرده؟

با چیزی که من از آتش دیدم برگشتنش مشخص نبود.
—فکر نکنم. مونده تو جنگل.

روی پله خودش را رها کرد.

اشک‌های درشت و درخشانش روی صورتش سرازیر بود.

خودم را سمتش کشیدم. در آغوش هم پناه گرفتیم.
اشک خشک‌شده من هم سرریز شد.

کمی از من فاصله گرفت تا بهتر صورتم را ببیند.

—نارین، دورت بگردم... یحیای من خوب بود؟

—آره، خوشگلم.

—پس چرا گریه می‌کنی؟

—همینجوری ...بریم تو؟

چند اسکناس مچاله داخل دستش را نشان داد.
—کرایه ندارم برگردم. تندی اومدم.

—دختره هول شوهرنندیده.
خندید و اشک ریخت. دستش را گرفتم.
—بریم یه چای برام دم کن .

لباس‌هایم را داخل اتاقم درآوردم تا به حمام بروم. به قول
بعضی‌ها چرک و خاکی شده بودم .

فقط تاپ و شلوار تنم بود که با دستکش و چسب وارد.
—نمی‌ذاری بشورمت، حداقل بذار دستت رو خشک کنم.

دستکش را دستم کرد و با چسب پهن دورش را کامل بست. آخرش، آرام روی شانهام کوبید.

—برو عزیزم...هرجا کمک خواستی صدام کن .
صورت مثل خورشیدش از مهربانی می درخشید.

هرجا فکر می کردم زندگی سخت شده خدا آدم های خوبش را می فرستاد برایم تا از محبتش ناامید نشوم.
آرامش آیرین آرامم می کرد .حتماً این ماجراها حکمتی داشت .

از حمام که بیرون آمدم .چند سیخ کباب مرغ و یک قابلمه کوچک کته آماده وسط اتاق بود.
—آیرین، تو هم بشین بخور.

دوغ را روی سفره گذاشت.

—ساعت دو شده، من ناهار خوردم.

غذایم که تمام شد، خستگی تازه خودش را نشان می‌داد .
دراز کشیدم .

سفره را جمع کرد، متکایی آورد و کنارم دراز کشید.
—تو من و یاد مادرم می‌ندازی، آیرین...

سمتم چرخید . دستش را بالش سرش کرد و لبخند زد.
—بابای یحیی همیشه تعریفش رو می‌کنه . خیلی دوستت
داره .

—چطور انقدر راحتی؟ یه ذره هم حسودی تو وجودت
نیست؟

ساده و راحت خندید.

—از شونزده سالگی حواسم رفت پی یحیی. همسایه
بودیم... از وقتی یادمه... همه می گفتن قراره نارین رو
بگیره... منم می دونستم مال من نیست، ولی دوستش
داشتم. گفتم نرسیدمم، نرسیدم. حال خوشم رو خراب
نمی کردم. دیدی که آخرش هرچی قسمت باشه همونه.

به آن حال خوشی که می گفت غبطه خوردم.
—سنی نداری، ولی عاشقی رو بلدی.

سرش را کمی جلو کشید، انگار کسی اطراف است و
صدایش را ممکن است بشنود، آرام پرسید:
—چرا قبول نکردی عروسش بشی؟

خندیدم.

—تو الان ناراحتی زنش نشدم؟

به شانهام کوبید و با لحنی شوخ جواب داد:

—نه والا. هميشه دعوات مي كنم...

چرخيدم و به سقف نگاه كردم. با احتياط پرسيد:
—به خاطر اون آقا كه اخمو بود؟ همون كه ...ياشار؟

نگاهش عاقل و پر از درك بود. زمزمه كردم:
—وقتي به كاكтус دل ببندي، هيچ وقت هيچ گلي به
چشم قشنگ نمياد.

انگار بديهي ترين مسأله عالم را بگويد، زمزمه كرد:
—اين جادوي كاكтус نيست، ناري! معجزه دل بستگيه.

معجزه اي كه من هم دچارش بودم.

لبخند زد:

—تو هم كاكтус خودت رو پيدا كردي.

ابروی بلندش را به بالا تاب داد.

—یحیای مثل بلوطه . همه ازش خیر می برن . حواست باشه
وقتی راجع بهش حرف می زنی .

این بار تمام تنم از خنده لرزید . دخترک بلد بود شاخ و
شانه بکشد .

—تو خیلی عاقلی، آیرین . یحیی خوشبخته که تو رو داره .

#پارت_۴۲۶

#یاشار

نزدیک هانه شیخان تلفنم زنگ خورد، اکبری بود . ماشین را
تا جای ممکن به حاشیه خاکی جاده کشاندم .

در جواب تارا که پرسید کیه، فقط گفتم رئیس .

انگشتم را به علامت سکوت روی بینی گذاشتم و تماس را
وصل کردم.

—سلام، آقای اکبری.

—هرجا هستی خودت رو برسون اداره...

—راستش ...من...

دروغ به زبانم نمی‌چرخید. رضا به آنها گفته بود که کرونا
گرفته‌ام، اما اینکه خودم مستقیم بخوام این را بگویم...

—حرف نمی‌خواد بسازی، عکسات رو فرستادن به
واتساپم.

—واتساپ شما؟

—آره.

طوری مچگیرانه آره را گفت که خنده‌ام گرفت.

—آخه عکس چی؟ من یادم نمیاد کاری کرده باشم که
عک...

با لحن صدایی مسخره‌وار حرفم را قطع کرد.
—عکس جنابعالی، تو مریوان...

—مگه می‌شه؟

—اگه مریوانی، پس می‌شه.

صدای نفس پر از حرصش در گوشم پیچید.

—خدا شاهده، یاشار! لا اله الا الله... من و بگو که برات
تقاضای اضافه‌حقوق کرده بودم. با بچه‌ها برات کمپوت
خریدیم دادیم رضا آورد. اینه جواب محبت‌های ما...؟

رضا چیزی دربارهٔ کمپوت نگفته بود. از خجالت حرفی
برای زدن پیدا نکردم.

—آخه تو چه مرگته؟ از همون قضیه آتش سوزی مسکن
مهر باید می فرستادمت پیش روانشناس... آتیشای تهران
راضیت نمی کرد؟ باید می زدی به کوه و کمر؟

واقعاً غافلگیر شده بودم.
—شرمنده...

دیگر علناً سرم فریاد می زد.
—شرمندگی تو به چه دردم می خوره، ها؟ هر بار یه گند می
زنی بهم می گی شرمنده، شرمنده... تو فقط بیا تهران. این
تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست.

حتی خدا حافظی نکرد.

#پارن_۴۲۷

با قطع شدن تماس، تارا که تمام مدت با چشم‌های ریز
شده و نگران زیر نظرم داشت پرسید:
—چی می‌گفت؟

—معلوم نیست کی تو آتیش ازم عکس گرفته فرستاده
واسه رئیس... حتماً به آشنا من و شناخته ...

رنگش به وضوح پریده بود. دلم سوخت.
—نگران نباش. اکبری تهش توبیخم کنه.

جلوتر آمد. قدش به زحمت تا شانهام می‌رسید.
—برمی‌گردیم تهران؟

—چاره‌ای نیست. شما اگه می‌خواین کمک کنید، می‌تونید
همینجا بمونید.

نفس راحتی کشید.

—معلومه که نه .باهات اومدم، با تو هم برمی گردم.

تند رفت و سوار شد .هیچ سعی نمی کرد تا خوشحالی اش را پنهان کند، اما من کنار شرمندگی ام از همکارها، نگران اکبری بودم .

او یک طرف اگر عکس ها به اداره هم می رسیدند، چه؟
پشت فرمان نشستم.

تارا در گوشی اش تند و تند چیزی تایپ می کرد .
—زیاد خوشحالی .

لبخند زد .

—هان؟ خواهرزاده م دلتنگه .مامانم حوصله بچه نداره ...
وسواسیه ...اینم بچه ست می ریزه.

آهانی گفتم و ماشین را به جاده هدایت کردم.

وسيله‌ها را كه جمع كرديم، تارا با گوشى‌اش آمد و سلفى
خداحافظى گرفت .

براى اين همه سرخوشى چه بايد مى‌گفتم؟

از اكيپ روز اول فقط چهار نفر مانده بوديم كه آماده
شديم تا برگرديم، اما مردم هنوز در جنگل مانده و با
دست خالى مى‌جنگيدند.

انگار سرنوشت مردم اين خطّه را با جنگ نوشته بودند،
يك روز سربازهاى دشمن واقعى، يك روز هم دست نامرد
خودى‌ها كه از پشت گلوله مى‌زد.

وقت راه افتادن، با ديدن پشت جيب بينى‌اش را چين داد.
—بايد با اين بريم تا تهران؟

از خدا خواسته گفتم:
می‌تونید با ماشین علیرضا بیاید.

#پارت_۴۲۸

پیشنهادم کم طرفدار نداشت، بخصوص علیرضا. سمیه و
تارا که رفتند کنار ماشین ایستادم.

به همین سادگی داشتیم برمی‌گشتیم.
من با ناری خدا حافظی نکرده بودم.

هرچقدر به مغز تعطیلم فشار آوردم تا بهانه‌ای برای رفتن
به باغ پیدا کنم، نشد که نشد.

سر و تهم را می‌زدند، مردی بودم که با رسیدن به ناری
هوایی می‌شد. باید فکری به حال خودم می‌کردم.

هیچ کس حق نداشت تا تکلیف خودش با دلش روشن نشده پای آدم جدیدی را به زندگی اش بکشاند، این تجربه سختی بود که در این چند روز پیدا کرده بودم.

اگر حماقتم درباره تارا نبود... اگر احساس مسئولیت آزارم نمی داد... بعد از دو سال کسی را که تمام دنیا می بود، به خاطر یک رابطه نصفه نیمه بی سروته از دست نمی دادم.

.....

ماشین کهنه، رفیق قدیمی، مرا بدون ناز و ادا به شهرم رساند؛ به تهران سربی، خانه خسته...

به محله مان که رسیدم تمام چراغ های واحد روشن بود... من موقع رفتن به جز آشپزخانه همه را خاموش کرده بودم.

پله ها را دوتایی بالا رفتم... بوی خوش زرشک و مرغ تمام راه پله را برداشته بود.

خنده بلند رضا که در پاگرد پیچید خیالم را راحت کرد که
دزد نیامده.

کفش‌های طبی و پاشنه‌سه‌سانت زنانه، کفش‌های براق و
واکس‌خوردهٔ عبدی روی جاکفشی جلوی در واحد کنار
هم مرتب شده بودند...

حالا بقیهٔ مهمان‌ها را هم می‌شناختم.
کلید انداختم و وارد شدم. قرار نبود امشبم را تنها بمانم.

همه بلند شدند و سلام کردند.
—سلام... از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردید.

مرغ زشت بیشعور با دیدنم صدا زد :
—کله‌گاو اومد . کله‌گاو اومد...

بنفشه‌خانم با تویخ صدایش زد:

—فندق!

رضا هم اعتراض کرد:

—یه هفته پیش شما بود، یه خورده ادب یادش می‌دادید،
بنفشه خانم!

مخاطبش سری به تأسف تکان داد.
—این خانه از پای بست ویران است.

رضا دوباره مزه پراند.
—فندق کلاً به کلهٔ یاشار علاقه داره.

زیر لب گفتم:

—شانس من!

#پارت_۴۲۹

بنفشه با دست به مبل اشاره زد.
—بفرما بشین، پسر! برات چای دم کردم، بیارم.

ساک به دست سمت اتاقم رفتم.
—ممنونم، اول باید دوش بگیرم.

وارد اتاق که شدم ساکم را گوشه‌ای گذاشتم و گوشی را از
جیبم بیرون کشیدم.

قبل از اینکه پشیمان شوم، شماره‌اش را گرفتم.
—سلام، پسر!

پسر فقط با صدای مادرم می‌چسبید.
—سلام. چرا امشب نیومدی؟

کمی سکوت کرد.
—یه بار دیگه میام، با فرزانه.

هر دو سکوت کردیم .
—جات خالیه.

—عبدی خوبه؟
—ناراحتشی؟

نرم خندید و بعد بلند .
—یاشار! من خودم براش زن گرفتم . چرا یادت می ره؟
بنفشه یه عمر دور شوهرش چرخیده بود، تنها نمی
تونست بمونه، ذاتشه که خانوم خونه باشه . می بینی با
زیونش بابات رو رو انگشت می چرخونه . من حال و
حوصله ندارم .

حرفی نداشتم . با آن صدای بم و زمختش باز خندید .

—من از دست عبدی راحت شدم . چند ماهی که اینجا بودید چند بار وسوسه شدم سرش رو خورد کنم . خدا رحمت کرد .

واقعاً رحم کرد ...

—پس برو پیش مهمونات و خوش باش .
—باشه ...

تماس که قطع شد، خاطرات چند ماهی که مجبور شدیم با مادرم زندگی کنیم پشتم را لرزاند .

تازه آنجا به رفتارشان دقیق شدم و فهمیدم حمیده حق داشت تا خودش را خلاص کند از دست هم .

گاهی حتی سالها زندگی مشترک از زن و شوهرها زوج نمی ساخت .

بعد از دوش گرفتن به حال برگشتم .

عبدی با وارد شدنم نرم پشت شانه بنفشه کوبید.
—خانم، شام رو بکش که از گشنگی هلاک شدیم.

خانم منتظر تأیید به ما نگاه کرد.
رضا قبل از اینکه من عکس‌العملی نشان دهم بلند گفت:
—چی بهتر از این.

به محض اینکه بنفشه رفت، خودش را جلو کشید و پچ
زد:

—از ناری چه خبر؟

چشم‌های مشتاق عبدی هم او را لو می‌داد.
—نیومدی اینجا من و ببینی.

—چیزخلم مگه؟ هر روز سر کار می‌بینمت.

—حالا از کجا فهمیدید که امشب می‌رسم؟

رضا ادای سلفی گرفتن درآورد.

—من و عشقم در راه تهران. بوس! بوس!

بعد انگشت وسطش را بالا گرفت. بابا نگاهش به من بود
و حرکت زشتش را ندید.

#پارت_۴۳۰

خودم را از خستگی روی مبل کش آوردم.
—جمع شدنتون هم هیچ ربطی هم به ناری نداره.

تکذیب نشنیدم.

عبدی با امیدواری پرسید:

—باهاش حرف زدی؟ آشتی کردید؟

—گذشت دیگه .

عبدی محکم روی پایش کوبید .

—پسره بی عرضه!

رضا صاف نشست و سرزنشم کرد.

—به خاطر این دختره آویزون دل ناری و شکستی؟

قضاوتش ته نامردی بود .

—چیکار می کردم؟ روی کولم می زدم می آوردمش؟

—آره!

—بعد همین شما به من نمی گفتید تارا گناه داره؟ به خاطر تو این همه راه اومده تا به روستای اون سر کشور؟ تا هزار سال هم که می گذشت شماها نمی گفتین من بی معرفتم، بی شناختم؟

هر دو باهم» نه «!محکمی را گفتند.

—بعد نمی‌گفتین با دیدن ناری فیلم یاد هندوستان کرده؟
ناری من و غر زده؟

عبدی زیرلب ناسزا گفت و ادامه داد:
—گور بابای حرف مردم هم کرده.

این بار رضا پرسید:

—اصلاً رابطه‌تو با این دختر در چه حده یاشار؟

—آش نخورده و دهن سوخته. خودت شاهی، چند باری
که شیفتمون تموم شد، دم در منتظرم بود، باهم رفتیم کله
پزی.

مفتش شده بود امشب.

—خاله حمیده گفت اومده خونته.

—گفتم اسباب‌کشی دارم، اومد کمک.

عبدی در کمال ناباوری من با ناراحتی زمزمه کرد:
—اون تاراهه هم آدمه، نمی‌شه که تا ناری برگشت بگی
هری، برو ردّ کارت.

رضا اعتراض کرد:
—تو دیگه چرا، آقا عبدی؟!
غمگین زمزمه کرد:
—حرف حقه.

می‌دانستم ناری چقدر برایش عزیز است و برای دل من این
همه مدت اسمش را نبرده. سمت من برگشت.

—ولی یاشار، مرام و معرفتی نمی‌شه رفت زیر یه سقف.
زندگی تعارف برنمی‌داره. عمرت رو پوچ نکن واسه
رودربایستی.

تکیه‌ام را از مبل برداشتم و انگشتانم را در هم گره زدم.
—می‌دونم. همین‌که کسی انگشتش رو نگیره سمت ناری،
واسه‌م کافیه. من که مرد زندگی تارا و هیچ زنی نمی‌تونم
بشم، این بدبختم بفرستمش پی زندگیش...

با وارد شدن بنفشه و آوردن سفره بحث همانجا تمام شد
و رضا رفت برای کمک.

#پارت_۴۳۱

از اتاق اکبری که بیرون آمدم داد و فریادهایش یک طرف،
عکس‌هایی که به من نشان داد یک طرف.

از داخل جنگل عکس نداشت، فقط داخل محوطهٔ
روستا گرفته شده بودند.

تا اینجای کار مشکلی نداشت، اما عکس‌ها متعلق به چند روز مختلف بودند،

می‌دانستم، چون لباس‌هایم بعد از هر روز استفاده در جنگل عملاً قابل استفاده نبودند و باید عوض می‌شدند و نکته این بود که رنگ لباس در عکس‌ها فرق داشتند.

شیطان را لعنت کردم... سمیه، علیرضا، و تارا...
آخر چرا؟ انگیزه‌ای نداشتند.

بی‌خود مشکوک بودم، این‌ها فقط می‌توانست کار یک آدم
مریض باشد.

رضا پشت در منتظرم بود. سریع جلو آمد و پرسید:
چی شد؟

با خشمی کنترل‌شده گفتم:

—از کار معلق شدم. اکبری گفت تکلیفم و روشن می‌کنه.
—ای بابا...

گوشی داخل دستش بود، از دستش قاپیدم. فریادش هوا رفت.

—هووی! هوولی چرا؟ مگه خودت گوشی نداری؟

شماره‌ای که روی واتساپ اکبری بود را تا فراموشم نشده گرفتم.

بوق‌های اشغال یکی پس از دیگری روی مغزم خط می‌انداختند تا اینکه صدای خواب‌آلود زنانه‌ای تمام سرم را پر کرد:

—بله، بفرمایید.

تماس را به‌سرعت قطع کردم.

—چی شد، یاشار؟!

به صفحهٔ گوشی خیره ماندم و بعد شماره را پاک کردم .
خودش بود ...شکی که تمام مدت پس ذهنم بود و دلیلی
برایش نداشتم حالا تبدیل به یقین شد.

از عصبانیت دلم می‌خواست شاه‌رگ آن عوضی را پاره
کنم .

بدون توجه به صدا زدن‌های رضا راهرو را سمت خروجی
رفتم.

گوشی خودم را از جیبم بیرون کشیدم ...انگشتم جستجو
را پیدا کرد .

عددهای خط تلفن تارا با این شماره فرق داشت، حالا به
این هم شک داشتم که کدام اصلی بود و کدام بدل.

خواستم شماره را بگیرم که پشیمان شدم...
تنها هدف زندگی‌ام، شغلی که با آن آرامش داشتم روی
هوا بود .

عشقم را برای مرام و معرفتی که این دروغگوی آب‌زیرکاه
لیاقتش را نداشت رها کرده بودم ...

الان زنگ می‌زدم، بدون شک حاشا می‌کرد.
نباید با عجله عکس‌العمل نشان می‌دادم.

چطور بود زنگ بزنم و بگویم بیاید واحدم، اما ریسکش
زیاد بود، هر کاری از این موجود ناشناخته برمی‌آمد.

خانه؟ نه! پارک؟ نه! شلوغ بود. آدرس یک کافی‌شاپ
خلوت را برایش فرستادم و خودم راه افتادم.

یک زمانی ناری را نصیحت کرده بودم که ناری به آدم‌ها
اعتماد نکن، بخصوص زن‌ها، با پنبه سر می‌برند، و حالا
خودم عین همان اشتباه را انجام دادم.

به خانه رفتم. یک شلوار جین و بلوز سفید خنک
پوشیدم، حوصله زدن تهریش را هم نداشتم، قصدم تیپ
زدن نبود، ولی ترکیب تأثیرگذاری شد.

یک ساعت بعد، سر قرار بودیم.
ماسک‌هایمان هر کدام یک سمت میز افتاده بود، در
استریل‌ترین حالت ممکن.

همانجا فهمیدم کافی شاپ انتخاب اشتباهی بوده، آخرین
زنی که با او در چنین جایی قرار داشتم سر از بیمارستان
درآورد.

اما این زن ریزنقش سبزه، با این صورت جمع‌وجور و چشم
های حسابگر، هنوز دلیلی برای غش و ضعف نداشت.

نگاهم به پشت پیشخوان رفت، پسر جوانی که دست
هایش می‌جنبید .

نمی‌دانستم حرف‌هایم را از کجا شروع کنم.
در زندگی‌ام همه‌جور آدمی دیده بودم ولی این یکی ...

پاکت سیگارم را جیب درآوردم، روی میز گذاشتم و
چرخاندم.

#پارت_۴۳۳

تارا با چشمای گشادشده از تعجب پرسید:
-تو ... تو سیگار می‌کشی؟

خونسرد یک دور دیگر پاکت را چرخاندم.

—نمی‌دونستی؟

لب‌هایش را پیچاند.

—باید بهم می‌گفتی، ناسلامتی من نامزدتم.

پوزخند زدم.

—یادم نمی‌اد ازت خواستگاری کرده باشم.

چتری کوتاه ریخته روی پیشانی‌اش را مرتب کرد.

—ما سفر رفتیم، رفت و آمد...

—انگشتمم بهت نخورده .

باریستا کاپ قهوه را برای او و فنجان چای را جلوی من گذاشت.

وقتی که رفت سمتش خم شدم .

—خودتم می‌دونی چرا خواستم ببینمت ... مگه نه؟!!

دنبالهٔ رومیزی را میان انگشت‌هایش پیچاند.

صدای تکان‌های تند و عصبی پایش هم آمد، اما « نه »! را بلند و مطمئن گفت.

دوباره پرسیدم:

—یعنی حدس هم نمی‌زنی چرا الان سر کارم نیستم و کشوندمت اینجا؟

در صورت‌م دقیق شد، اما فقط کمی نگرانی به صدایش نشست .

—چی شده، یاشار؟ یه‌جوری شدی...

خونسرد شانه بالا انداختم و گفتم:

—اومدم بگم تو رو به‌خیر و من به‌سلامت، همین!

دهانش از شوک باز ماند، ولی زود خودش را پیدا کرد و با
اخم پرسید:

— بدون دلیل؟ مگه مسخره‌بازیه بعد این همه مدت؟
— هر آدمی اشتباه می‌کنه.

صدای ظریفش حالا بلند و عصبانی شده بود.
— این نامردیه ... به همین آسونی نمی‌تونی من و از زندگیت
بندازی بیرون.

— زندگی من شده اتوبان همت؛ می‌رن، میان، نمی‌مونن. من
همینم.

انگشتانش رومیزی را کشید، قهوه‌اش کمی بیرون ریخت.
— همین؟ ما که مشکلی نداریم...

مستقیم و جدی در صورتش زل زدم.
— چرا عکسا رو دادی واسه رئیسم؟

#پارت_۴۳۴

رنگ صورتش حتی از زیر بتونه پرید.
—چی شد؟ فکر کردی دستت رو نمی‌شه؟

کوتاه‌آمده، عقب کشید.
—من... من...

—می‌خواستی اخراج شم؟
—نه... نه به جان سودا...
—پس چی؟

چشم‌هایش نم گرفت، از ترس یا چیز دیگری را نفهمیدم...
—شب برنگشتی... با اون دختره تو کوه بودی...

دندان‌هایم روی هم ساییده شد.

—گفتی منم تلافی کنم؟ بیکار بشه حالش جا بیاد؟

—نه به خدا فقط ... می‌خواستم برگردیم تهران ...

—اونجا اذیت بودی؟ خودت لش می‌آوردی تهران.

—اون دختر ... می‌ترسیدم بیشتر بمونیم اونجا ... گفتم ازش دور شی ... داشت همه‌چی رو خراب می‌کرد ... می‌ترسیدم از دست بدم . اصلاً تو...

خیلی زودتر از اینها باید می‌نشستیم و در مورد رابطه
نداشته‌مان درست حرف می‌زدیم .

حوصله نداشتم ته مِن مِن‌هایش را بشنوم.

—تارا! من و تو فقط چند بار رستوران رفتیم، اونم چون
تو دقیق ساعتی که من مرخص می‌شدم جلوی در بودی .
بعد فهمیدم واسه همونم آمارم رو گرفتی و اومدی .یه

روز بهت گفتم اسباب کشتی دارم، هی فرت و فرت زنگ
نزن بهم. نیم ساعت بعد دم در خونهم سبز شدی، با
مادرم جور شدی.

حرفم را حرص زده قطع کرد.
—به خاطر ناری می گی؟

اجازه نداد بگویم ناری، مثل تفاله، مرا از قوری زندگی اش
به بیرون پرت کرده ...

بدبختی اش اینجا بود که باعثش خودم بودم. به خاطر
تعهد به این بو قلمون هزاررنگ که جلویم نشسته بود، یک
غریبه ...

—به جان عبدی که همه زندگی رو براش می دم، این هیچ
ربطی به اون نداره. بار سومی که رفتیم کله پزی، خواستم
بگم بهت، خودت نداشتی ... هی حرف تو حرف آوردی ...

نمی‌شنید چه می‌گوییم .
—نمی‌شه به هم بزنی، یاشار!
—دلیل؟!!

#پارت_۴۳۵

—ببخشید... می‌شه آروم‌تر حرف بزنیند؟
به مرد جوان بالای سرمان نگاه کردم .

حین بلند شدن گفتم:
—صوت حساب رو بیار.

نشسته بود، هنوز...

—یاشار....

ناله کردنش دلم را نمی‌سوزاند .

روی میز خم شدم.

—کی آمار من و تو آتش نشانی بهت داد؟

کمی امید برای کوتاه آمدنم به چشمش نشست.

—پسر عمو... پسر...

با انگشت به میز ضربه زدم. شانهاش بالا پرید.

—دروغ نه! فقط راست!

—برادر سمیه. همکارته...

حالا همه چیز درست از آب درمی آمد. آن به موقع حاضر شدن ها دم در آتش نشانی...

—فامیلی این سمیه؟

—بازرگان.

می شناختمش .

برای آخرین حرف گفتم:
—همیشه راستش و بگو، ضررش کمتره.

—من ... من دروغ نمی گم ...
در برابر این حجم از متقلب بودنش حرفی نماند .

نگاهش خیره به فنجان دست نخورده، دودو می زد.
حال و احوالش هیچ ربطی به من نداشت، هیچ!

تا صورت حساب را بدهم و از کافه بیرون بروم هنوز خیال
بلند شدن نداشت .

نرسیده به پژوی رضا که امانت گرفته بودمش پشت سرم
دوید .

صدایش تا یک قدمی پشت سرم آمد و متوقف شد.

—من دوستت دارم.

نداشت. من دوست داشتن را می‌شناختم، با پوست و استخوان، با تک‌تک سلول‌هایم تجربه‌اش کرده بودم.

—یاشار... من عاشقتم...

حرف مزخرف خنده‌داری زد. عشق استخوان می‌سوزاند، به همین راحتی روی زبان نمی‌چرخید.

دستم را در جیبم کردم تا سوئیچ را بیرون بیاورم.

با بیچارگی التماس کرد:

—اگه کمکم نکنی، بچهم رو ازم می‌گیرن...

پاهایم به‌خاطر شوک از حرکت ایستاد. با دیدن مکث آمد

و راهم را سد کرد.

—التماست رو می‌کنم، یاشار...

—بچه چی؟ تو مگه...؟
—سودا دختر منه... من همه...

بی توجه به صداقت و لرزش چشم‌هایش، لحظه‌ای خون به مغزم نرسید، لبه‌های روسری‌اش را مشت کردم و جلو کشیدمش.

—ده دقیقه پیش که مجرد بودی... تو... گفתי... دختر
خواهرته...

خیابان خلوت سر ظهر دور سرم چرخید...

خدایی که هوای ناری را داشت، خوب پس سرم زده بود،
حتی یک هفته هم امان نداد...

دست به بازویم بند کرد . محکم پیش زدم، یک قدم به عقب پرت شد.

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، از احمق فرض کردنم دیوانه شدم.

سرش داد زدم:

—شوهرت کجاست؟

متعاقبش صدایش را با خشم و تنفر بالا برد.

—قبرستون.

—مرده؟

—کاش می‌مرد .

سرم گنگ‌تر شد . خاک بر سرت یاشار ... زن شوهردار؟!

—یعنی قراره به افتخارام دوست شدن با یه زن شوهردار

هم اضافه شه؟

دانه‌دانه سلول‌های مغزم از شوک بیرون می‌آمد .
—زنیکهٔ موزمار! حفته همین‌جا لت و پارت کنم .

—طلاق گرفتم .. به خدا...

آن وقت قرار بود کی بفهمم پدر شده‌ام؟

خندیدم؛ ناباور، شوکه!

—جلل‌الخالق . تو دیگه چه جوونوری هستی؟

با خشم و بغض صدایش بالا رفت .

—یه مادر که نگران بچه‌شه، ندیده بودی؟

پر از خشم داد زدم:

—این راهشه؟

هنوز چیزی که شنیدم را باورم نشده بود...

می‌خوام سایه‌ی یه یه مرد بالا سر من و بچهم باشه، خیلی
برات عجیبه؟

طلبکاری‌اش دیگر زیاده‌روی داشت. یک سناریو نوشته و
مرا مثل عروسک، بازی داده، دو قورت و نیمش هم باقی
بود.

#پارت_۴۳۷

— به چه قیمتی، زن؟! به من دروغ بگی؟ نقشه بچینی واسه
م؟ واس منفعتت شغلم رو بفرستی هوا، ککت هم نگزه؟

دلم برای بچهای که مادر و الگوش زن روبه‌رویم بود
سوخت.

انگشتم را با تهدید سمتش گرفتم:

—بهتره گورت رو واسه همیشه گم کنی، وگرنه تضمین نمی
کنم یه دندون سالم تو دهنِت بمونه.

خودش را نشان داد و با بغض گفت:
—چون مطلقه‌م می‌گی؟

دستم را سمتش پرتاب کردم و تشر زدم:
—برو بابا... هر مردی بگه برام مهم نیست مثل سگ
بهت دروغ گفته، ولی گرفتاری اصلاً این نیست.

خطوط صورتش درهم رفت و اشکش راه گرفت.
—سودای من خیلی گناه داره...

انگشت اشاره‌ام را به علامت سکوت روی بینی گذاشتم.
—پای اون طفل بیگناه رو نکش وسط! اینی که جلوی
روت وایساده اصلِ مشکله...

چشم‌هایش پر و خالی می‌شد. مستأصل ادامه داد:

—آخه احمق! قیافهٔ من شبیه کسیه که می‌تونه برای بچهٔ تو پدری کنه؟ من شبیه باباهای مهربونم؟ من یه بار اخم کنم بچه‌ت می‌گرخه!

نیم‌قدمی سمتم آمد. امیدواری به صدایش گرمی می‌داد.

—عوضش حامی هستی، می‌دونم پشتم رو خالی نمی‌کنی. مثل شوهر کثافتم، واسه یه حال خوب مواد نمی‌زنی، تهش لت و پارم کنی. مردی، معرفت داری.

سمتش خم شدم تا ته چشم‌هایم را ببیند.

—بین من و! تو از کجا می‌دونی؟ مگه رو پیشونیم نوشته شده که آدمم؟ از کجا معلوم ...

هنوز منتظر کوتاه آمدن، به من زل زده بود. به ناچار رک
و تند شدم.

—تو یه دختر بچه داری که همیشه بچه نمی‌مونه ... لا اله
الا الله ... ولم کن، بابا!

به بازویم آویزان شد.

—یاشار ... التماست رو می‌کنم ... مادرم از دستمون
خسته شده ... می‌گه سودا رو بدم به مادرشوهرم .
کمکمون کن ...

#پارت_۴۳۸

کمی نرم شدم.
—مگه می‌شه؟

با سرانگشت اشکش را پاک کرد.

—خسته شده ... اعصابش ضعیفه، حوصله شلوغی نداره،
روزی ۵۰ بار داره جارو می‌کنه.

—من چیکار کنم؟ پیام بگیرمت ثواب شه؟
—من از سودا دست نمی‌کشم، یاشار...

چه فکر می‌کردم و چه شد! مسأله این بود که حتی اعتیاد
شوهرش را نمی‌توانستم باور کنم.

—بین دختر خوب! من کمکت می‌کنم، ولی نه اون جور
که تو کلهٔ توئه. هر کاری بگی، پول، هرچی ... ولی از من
برای تو شوهر درنمیاد.

دستم را هل داد و با تنفر گفت:

—حتماً برای ناری خانم درمیاد!

خنده تلخم بی اراده بود. ناری... از دست دادمش برای
تعهد به یک دغل باز متقلب...

—شغلم گولت زده... به والله من آدم حسابی نیستم.

ناگهان جدی و سرد، بلند پرسید:

—کمک می کنی یا نه؟!

—من با دروغگوها آبم تو یه جوب نمی ره!

لب هایش از حرص یک خط باریک شد.

—مردا همه تون یه گهید... به درک که کمک نمی کنی...

حرص و تنفرش را نشان می داد، اما حداقل تظاهر به
عاشقی نمی کرد.

دستمالی از جیبش بیرون آورد و همان طور که اشک
هایش را پاک می کرد زیر لب بد و بیراه گفت:

—حیف از این همه وقت بی‌لیاقت!

آه ناری دامنم را گرفته بود که بین عصبانیت و شوک
خنده‌ام گرفت.

پشت کردم و راهم را رفتم.

دست در جیبم کردم و سوئیچ را بیرون آوردم. تمام مدت
با او بودن مثل یک عذاب گذشته بود...

و حالا آرامش دلچسبی داشتم... به این حال خوش چه می
گفتند؟ فراغ بال ...

در ماشین رضا را باز کردم، وسیلهٔ رفت‌وآمد می‌خواستم،
ته حسابم را باید می‌تکاندم و یک چهارچرخ می‌خریدم.

ذهنم در سایه آرامش برنامه می‌چید: باید از زندگی تارا
سردر می‌آوردم، صدقه خلاصی از دستش هر کاری که از
من برمی‌آمد برایش دریغ نمی‌کردم.

#پارت_۴۳۹

#ناری

جهنم در مریوان بالاخره تمام شد. ده شبانه‌روز کابوس را
تا خاموشی آخرین شعله‌ها در شهرم ماندم.

وضع دستم و اصرارهای آیرین باعث شد نتوانم به کمک
بقیه بروم...

من و آیرین مانده بودیم در باغی که هوای انتظار
داشت ...

وقتی یحیی برگشت و آیرین تمام باغ را تا رسیدن به او
دوید و در آغوشش گریست، انتظار بی جا و پوسیده‌ای
دروم از هم پاشید و خاک شد ...

تا ثانیه آخر خبری از یاشار نشده بود ... چه لحظه شماری
بیجایی را از سر گذرانده بودم...

با رفتن آیرین دیگر نتوانستم بمانم میان باغ و اتاقی که با
یک شب خوابیدن یاش در آن، هوایش به من خیانت می
کرد را تحمل کنم .

چمدان بستم و به تهران که برگشتم، جایی که دیگر خبری
از روزمرگی‌های قدیم، رفتن به شرکت و انجام کارهای
تکراری نبود، خودم بودم و تهران و گرما و دود و کرونایی
که می‌رفت برای همه‌مان عادی شود.

زندگی مثل قبل از دیدن او نمی‌شد، اما می‌گذشت...

دو هفته که مثل چشم به هم زدن تمام شد، فهمیدم بقیه هم می‌گذرد.

نزدیک ظهر دنبال کوروش رفتم، جایی که آدرس داده بود پیدایش کردم.

ساک‌های پارچه‌ای رنگی را روی دست گرفته و به رهگذرها نشان می‌داد.

سرش سمت پرنده‌فروشی پشت‌سرش چرخید و ثابت شد .
به شانه‌اش کوبیدم.
—چطوری، پهلوون؟!—

با دیدنم فوراً ماسکش را مرتب کرد.
—مخلصیم، آجی!—

—چند تا فروختی، کوروش؟!—

—هشت.

—خوبه!

ساک‌ها را دست‌به‌دست کرد.

—اومدی بریم خونه؟

—نه، بمونم شاید باز فروختی.

ابروهای کلفت و پهنش بهم گره خورد.

—خوبیت نداره! اینجا وسط خیابون وایسی که چی!!

—از وقتی باشگاه می‌ری غیرتی‌تر شدیا.

چشم‌های باریکش از ذوق درخشید. مرد کوچک خانه
شان بود.

به بار روی دستش اشاره زد.

—کدوم گلدوزی رو فروختی؟

—اونایی که طرح نخل داشت.
—باید به مادر بزرگت بگیم اونو بیشتر بزنه.

زیر تمام طرح‌ها نوشته شده بود زمین سبز.

#پارت_۴۴۰

خانومی چادری ایستاد و پرسید:
—کیف پارچه‌ای چند؟

کوروش فوراً جواب داد:
—قابل نداره، ده تومن.

دلم می‌خواست تمام دنیا پلاستیک‌های غیر ضروری را
نخرند، نگیرند، استفاده نکنند.

—براتون نیاز می‌شه .می‌تونید وقتی که می‌رید
خواربارفروشی واسه خرید، پلاستیک نگیرید، اینجوری به
نجات زمین هم کمک می‌کنید.

زن خندید .بی‌اراده اخم کردم .
نجات زمین خنده‌دار بود؟
نمی‌دیدند زیر پلاستیک دفن می‌شویم؟

—برای نون می‌خوام.
—خیلی خوبه .نون داغ مواد مونومر تو کیسه آزاد می‌کنه
که جذب نون می‌شه، ریه رو بیمار می‌کنه، باعث اختلال
گوارش هم می‌شه.

با دو لایه ماسک، عینک، عملاً چیزی از صورتش نمی
دیدم، اما لبخندش را حس کردم.

—شوهرم عادت داره صبحونه نون داغ بخوره، بیست
ساله صبحا می رم نونوایی ... بعد کرونا دیگه لای پارچه می
پیچم .

کوروش بی طاقت پرسید:
—می خوای بخری خانوم؟

زن چادرش را کنار زد و دست در کیفش کرد.
—بده.

نمادی از عشق بود؛ بیست سال نان داغ روی میز
صبحانه.

کوروش ده تومنی را گرفت، بعد از رفتن مشتری بقیه پول
ها را از جیبش بیرون آورد، اسکناس را لایشان گذاشت و
همه را ستمم گرفت.

—اینم دشت امروز .

—پنجاه بده مامانت، بقیه مال تو .

به غرورش برخورد، گردنش را با دلخوری جلو داد .

—سود تو چی؟ نمی‌شه که همه رو ما برداریم.

—با سود من رو دوباره پارچه بخر . درآمدی نداره، شما

هم به‌خاطر من گرفتار شدید.

صادقانه گفت:

—پول باشگام رو خودم می‌دم . مامانم می‌گه کار تجربه می

شه واسه‌ت.

—جاهای شلوغ نرو، دلم نمی‌خواد مریض شی.

—حواسم هست.

صدای عجیبی از پرنده‌فروشی آمد.

—سلام... سلام... مخلصیم...

رد نگاهم را گرفت و رسید به مغازه پشت سرش...
—از صبح یه مرغ مینا آورده یه بند حرف می‌زنه، خیلی
باحاله.

ناخودآگاه منتظر بودم پرنده صدایم کند...
اما صدای فندق من نبود.

به صدم ثانیه تصمیمم را گرفته بودم. ساعت حدود یازده
بود، تا رسیدن به تعمیرگاه حداقل چهل دقیقه راه داشتم.

#پارت_۴۴۱

—کوروش! می‌تونی خودت بری خونه؟

—آره . تاکسی هست.

—وسیله‌ها رو بده من، ظهر میارم برات.
ساک‌هایش را گرفتم و سمت ماشین خودم رفتم.
—کجا می‌ری، ناری؟!

—دنبال مرغ مینام . پیش یه نفره...
—مگه داری...؟

در عقب را باز کردم.
کوروش دست‌بردار نبود.

—طرف کیه؟ پیش کی گذاشتی؟
—برو خونه، سر ظهره . مامانت منتظرته.

—اگه مرده، باهات پیام.
سوار شدم و در را بستم .

اخم‌های درهمش باز نمی‌شد .
— دو ساعت دیگه خونه‌م . برو، مادرت منتظرته.

تمام خطوط کارت روی داشبورد را از حفظ بودم . دم
ظهر خبری از ترافیک نبود، خودم را راحت رساندم و...

برای چندمین بار روی فرمان ضرب گرفتم و به تعمیرگاه
سمت دیگر خیابان نگاه کردم . از جلویش رد شده و ترمز
نگرفته بودم.

منتظر ماندم تا شجاعت جلو رفتن را پیدا کنم . از وقتی که
تصمیم گرفتم بیایم خدا خدا کردم که رضا هم باشد، اما
هیچ‌کس نبود، به‌جز او.

وقت رد شدن از جلوی مغازه، دیدمش که وارد چالهٔ
تعمیرگاه شد. باورم نمی‌شد توانسته بودم خودم را به
نزدیکش برسانم... آنقدر که...

به خودم یادآوری کردم چرا آنجایم... حتی یک ثانیه از
حال خرابم موقع برگشتن به تهران که در قلبم مرور شد
خودم را پیدا کردم و پیاده شدم.

همان‌طور که عینک دودی را روی موهایم می‌سراندم،
نکات آخر را مثل یک مربی به خودم گوشزد کردم:

—ناری! وا نده! زود می‌ری و برمی‌گردی. نرم نمی‌شی!
خیلی احمقی اگه براش غش بری! برای همه مرام و
معرفت داره، به تو می‌رسه تعهدش مال از ما به‌ترونه.

فکر کردن به تارا کافی بود که خودم را محکم بگیرم.
یک، دو، سه!

از خیابان رد شدم.

یک مغازه بزرگ و شلوغ، اما جایی تقریباً پرت و دور از
شهر... داشت روی یک پرادو کار می کرد، یا بهتر بگوییم،
زیرش...

با صدای پاشنه کفش هایم سرش را بالا آورد...

#پارت_۴۴۲

به چشم های غافلگیرش پوزخند زدم.
—مگه تو آتش نشان نیستی، تعمیرگاه چیکار می کنی؟

با آن لباس یک سره سرمایه ای کار شبیه پسر جوانی می شد
که با او خاطره ها داشتم... سعی کردم سرمای صدایم را
حفظ کنم.

—چی شده؟ نامزد تیشان فیشانت خرجش بالاست؟
حقوق آتش‌نشانی کفاف نمی‌ده؟

ابزاری که دستش بود را انداخت و بدون اینکه نگاهش را بگیرد از گود بیرون آمد.

حرف نمی‌زد و جواب ندادنش برایم گران تمام شد.
—چه‌ته، یاشار؟ عین شاسگولا لبخند می‌زنی؟

دستکش‌هایش را درآورد و روی ماشین گذاشت، اما خود دست‌ها را زیر بغل زد. نگاهم تا عضلات برجستهٔ سینه‌اش رفت و گریز زد به شانه‌هایش.

—سلام، ناری!

بی‌توجه به تن صدای دلتنگش اخم کردم.

—نگفتی چرا می‌خندی؟

—نخندیدم.

آن لبخند کناره لب‌های مردانه را حاشا می‌کرد، برق چشم
ها را چه؟

به پرایدم نگاه کرد.

—هنوز داریش؟ تعمیر می‌خواد؟

پتوی مسافرتی یادگاری‌اش را هم هنوز داشتم، من استاد
حفظ گذشته‌ها بودم.

—واسه ماشینم نیومدم!

راستی اصلاً برای چه اینجا بودم؟ دختر حواس‌پرت
بیچاره، باز به مرد یک سر هزار سودا رسیدی و خودت را
گم کردی.

محکم ایستادم.

—اومدم دنبال فندق. بهم برش برگردون! ممکنه مثل
عبدی، تو هم ازش زده بشی.

ابروی شکسته را بالا داد .

—بدم نمیاد از دستش خلاص شم، ولی اینجا نیست، می
بینی که...
—خب؟

—آدرس بده، بفرستم برات.
—نه!

اخم کرد.

—آدرس نه؟!

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

—پس خودت دوباره بیا، برات میارمش.

—خوبه.

چرا اینقدر خوشحال بود؟ انگار به خر درونش تی تاب داده باشند. مشکوک می زد.

#پارت_۴۴۳

امان از صدایش وقتی که احساس به آن عمق می داد.
—چه موقعی اومدی ...داشتم به قدیما فکر می کردم.

طعنه زن پرسیدم:

—دقیقاً کجای قدیما؟

حتی یک ذره هم نشان نداد منظورم را گرفته. با همان گرمای نشسته به صدایش ادامه داد:

—تو حیاط ماشین تعمیر می کردم تو برام دونات می خریدی .

حق نداشت دلم را با خاطره‌بازی بلرزاند، ولی تمامش نکرد.

—نشده روزی رو ماشین کار کنم و یادت نباشم.

نه به آن سکوت، نه به حالا که سر کیسهٔ حرف‌های محبت‌آمیزش شل شده بود.

هشدار دادم:

—نیومدم خاطره تعریف کنی.

دلم می‌خواست بدون خداحافظی فقط بروم، اما به‌جایش با کنایه پرسیدم:

—از تارا جانتون چه خبر؟

شانه بالا انداخت.

—هیچی! به‌هم زدم.

چه راحت گفت !! شوکه، با دهانی باز نگاهش کردم...

باید با شنیدن به هم خوردن رابطه‌اش خوشحال می‌شدم
مگر نه؟

اما در سینه‌ام خبری از خوشحالی نبود. یک دلخوری عمیق، یک دلشکستگی که در مریوان کاشته شده و حالا ریشه داده بود باعث می‌شد شادی‌ای در کار نباشد.

با پیدا نکردن عکس‌العملی که منتظرش بود به حرف آمد.
—خانوم دنبال بابا برای بچه‌ش بود.

این بار دیگر ناباور و بی‌اراده جیغ زدم:
—بچه؟ مگه مجرد...

کلافه، با کف دست روی سرش کشید و قرچ‌قرچ موها را
درآورد.

—نه بابا... طلاق گرفته... انقدر می‌دونم یه دختر داره.

تصویر روی صفحه گوشی تارا...

دلم برای دختر کوچولوی که بی‌گناه بود سوخت.

بدون اینکه متوجه شوم صدایم بالا رفت و سرش داد زد:

—بعد تو هم ولش کردی؟ فقط به خاطر اینکه یه بچه

داره؟

با فریادم، ابروهایش از تعجب بالا پرید... برای آرام کردنم

بازویم را گرفت.

—هی... ناری... من که طلاقش ندادم... بابای بچه یکی

دیگه‌ست.

#پارت_۴۴۴

در صورتش داد زدم:

—خیلی نامردی! چطور تونستی؟!—

دیگر خبری از نگاه‌های گرم نبود.

دستم را فشار داد و به‌عادت قدیم از عصبانیت چلاندش.

—آخه لامصب! تکلیف خودت رو با خودت روشن کن!
تا دیروز برام تفنگ می‌کشیدی چون باهاش دوست بودم،
الانم چون به هم زدم؟

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و یک قدم
عقب رفتم.

—اون بچه گناهی نداره. تا مامان نبود ماچ و بوست به‌راه
بود ...

حرص زده تابی به گردنم دادم.

—یاشارخان هات بودی براش ... التماس می کردی شب
پیشت بمونه .

چشم‌هایش ناگهان لبریز از خشم شد، صدایش بم و
عصبانی...

—چی زرزر می کنی واس خودت؟!
دستم را سمتش پرتاب کردم و هشدار دادم.

—هووووی! من از اون دوست‌دخترای دوزاریت نیستم،
درست حرف بزن!

با دادم کمی کوتاه آمد، اما هنوز صدایش بلندتر از من
بود.

—من انگشتمم به اون دروغگوی عوضی نخورد. ماچ دیگه
چه کوفتیه؟

تمام داده‌های ذهنم فرو پاشید ...
یاشار دروغ نمی‌گفت، حتی وقتی به ضررش بود.

به لکنت افتادم.
—من ... فک ... کردم ... باهاش رابطه ...

بلند غرید:

—من؟! غلط بکنم با هفت جدم .

—خودش گفت ... آگه می‌دونستم ...
مستأصل و عصبانی مشتش را به کف دستش کوبید.

—باهام تا مریوان اومد، سر یه سفره نشستیم، بعد برای
رئیس مدرک می‌فرسته که من مریوانم، کرونا ندارم .

—چی می گی واسه خودت؟

تمام صورتش قرمز شده بود.

—می گم زنیکه یه رودهٔ راست تو شکمش نداره. بهت گفته
من باهاش ال بودم، بل بودم، تهش نشسته به ریش من و
تو خندیده...

دور خودش چرخید، و لگد حرصی اش را محکم به چرخ
ماشین مشتری کوبید.

—مرد بود، گردنش رو می شکستم!
حق داشت و نداشت.

—بازم نباید واسه دخترش ولش می کردی...

#پارت_۴۴۵

خودش را با انگشت نشانم داد.

—من و بین! به من می‌خوره بابای یه بچهٔ ۴ساله باشم؟
برا یه دختر بچه پدری کنم؟ اون مادر هفت‌خطش باید
کسی رو پیدا کنه به شرایطش بخوره، نه من که هنوز
مادر دخترم رو حامله نکردم.

تمام صورتم از رک بودنش قرمز شد. مردک وقیح...

دستم را بالا آوردم و به سینه‌اش کوبیدم.
—بیشعور!

اما نتوانستم نخندم، از خنده‌ام او هم خندید.

تمام خشم، دلخوری، سوءتفاهم یک دقیقه، فقط یک
دقیقه یادمان رفت و هردو خودمان شدیم. ولی...

اخم‌هایم را به هم گره زدم.
غرورم را خورد کرده بود... با زنی دیگر...

رابطهٔ به هم خوردهٔ او نمی‌توانست دردی از قلب شکسته
من دوا کند.

انگشتم را با تهدید سمتش نشانه رفتم.

—بوسش کردی یا نکردی؛ فرقی برام نداره. من پرونده‌ت
رو تو مریوان بستم. هفتهٔ دیگه قرار می‌ذاریم پیام فندق رو
بگیرم.

روی پاشنه چرخیدم که بروم. ماشینم دور نبود، ده قدم
فاصله داشتم تا جای امنی که بتوانم خودم را جمع و جور
کنم.

—ناری... صبر کن، لعنتی!

کنارم راه می‌آمد... برنگشتم که ببینمش و سست شوم.

—نار! الان عصبانی هستی.

—یا خفه می‌شی یا با ماشین از روت رد می‌شم.

—ناری...—

فریادکنان قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم.

—ناری و کوفت! ناری و مرض! ناری و...—

از گوشهٔ چشم دیدم که دست‌هایش را به‌علامت تسلیم
بالا آورد.

—برو...—

و دیگر پشت‌سرم نیامد.

به خیابان رسیدم، به پراید سفیدم.

دو پاره شده بودم، نیمی از من منتظر شنیدن قدم‌هایش
بود و نیمی دیگر فقط فرمان رفتن می‌داد.

حق نداشت این همه اشکم را در بیاورد. این مرد برای آرامشی که با هزار بدبختی پیدا کرده بودم ضرر داشت. نیامد... نیامد و رفتم...

#یه پارت طلب من 

#پارت_۴۴۶

تمام راه تا خانه پایم را روی گاز فشار دادم، از راننده‌های دیگر متلک و فحش شنیدم، بلندتر از خودشان جوابشان را دادم، طوری که وقتی به خانه رسیدم از صورت و تمام تنم گرما و جنون بیرون می‌زد.

دم در آپارتمانمان دعا کردم کسی از همسایه‌ها سر راهم سبز نشود، هیچ کدامشان.

کلید را چرخاندم ... حیات کوچک دوازدهمتری برای
ساختمان شش واحد کوچک بود، اما در همان چند متر
نهال کاشته بودم که تازه داشتند جان می گرفتند ...

قید آسانسور را زدم و از پله‌ها لگدکوبان، بالا و سمت
واحدی رفتم که فلور با ارث به جامانده از مادر بزرگ برایم
خرید.

آنقدر عصبانی بودم که حتی ثانیه‌هایی دلیلش یادم نمی
آمد، ولی فحش دادن را فراموش نمی کردم .

مردک از گل!

بی معرفت عوضی خائن!

احمق بی شعور!

مانتو و روسری را همانجا وسط اتاق پرت کردم، برعکس همیشه که بعد از به خانه آمدن جدا آویزان می کردم یا می شستم.

باید همانجا داخل گود تعمیرگاه چالش می کردم .
من ساده را بگو که در مریوان دل به دلش دادم...

مردک مجبور بود ادای جنتمن ها را در بیاورد؟ آخر وقتی نیستی، وقتی فقط بلدی هارت و پورت کنی ...

تارا... تارا... چطور توانست هردوی ما را بازی دهد؟

خدا را شکر میانگین عمر ما آدمها فقط شصت هفتاد سال بود وگرنه خدا می دانست چه چشمه هایی که رو نمی کردیم...

دور اتاق می‌چرخیدم و با خودم حرف می‌زدم. دیگر
آپارتمان دنج و دل‌بازم آرامم نمی‌کرد.

اگر تمام این مدت وقتی به یاشار فکر می‌کردم، به خودم
دل‌داری می‌دادم که حق زندگی داشته، حالا از دستش
عصبانی بودم.

اشتباهاتش هردومان را سوزانده بود.
کسی در می‌زد. حتماً کوروش دید که رسیده‌ام.

شال دم در را روی سرم انداختم و در را باز....
و بعد دیدمش که با همان لباس کار یک‌سره دم در
ایستاده.

#پارت_۴۴۷

خون داخل رگ‌هایم به مغزم سرازیر شد، داد زدم:

- کی راهت داده تو خونه من؟!

دستپاچه دستی به سرش کشید.

- زنگ زدم، در رو باز کردن .

- تو هم سرت و انداختی پایین و اومدی بالا؟! با اجازه کی؟

مظلومانه گردنش را کج کرد، و صدالبته به او نمی آمد.

- نمی خواستم دوباره گمت کنم ... اومدم ...

با انگشت پایین راهپله را نشان داد.

- همین الان از اینجا می ری! من و تو بعد از مریوان هیچ

حرفی با هم نداریم.

- ناری ... بیا و بگذر ازم ... من بدون تو همه ش گند می

زنم ... اصلاً فقط وقتی پیشتم مغزم درست کار می کنه ...

—ناراحت نباش چون اندازهٔ یه آمیب هم مغز نداری،
هیچ گند جدیدی نمونده که نزده باشی .

به محض اینکه یک قدم سمتم آمد، خواستم در را ببندم
که پایش را لای در گذاشت.

با تمام بی‌رحمی و توانم در را فشار دادم و خودم را
غافلگیر کردم.

—ناری... ناری... من که با تارا به هم زدم.

حرص زده تابی به گردنم دادم.
—واسه همون اینجایی دیگه.

—اگه بگم غلط کردم چی؟!

—شکر هم بخوری، نه!

—خشن شدی...

خندید و شانه‌هایش لرزید .

جلبک داشت از حرص خوردن من سرگرم می‌شد؟

—باید بگم الکی کبکت خروس می‌خونه ... من دیگه
انداختمت دور...

—آخ ... آخ ... پام.

مردک متقلب! در را باز کردم که محکم روی پایش بکوبم
تا واقعاً دردش بگیرد، در را تا آخر باز کرد .

سمتش حمله کردم و با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

—اومدی دنبالم که چی؟ فکر کردی من الان ذوق‌مرگ می
شم؟ من اون موقع که واس خودت دوست‌دختر گرفتی
ذوق‌مرگ شدم.

سعی نمی‌کرد جلوی مشت‌هایم را بگیرد، با آن چشم‌های
براق فقط تماشا می‌کرد .

صدای پارس‌های ریز ممول آمد و بعد خودش مثل یک
گلوله کاموای سفید از بین پاهایمان به بالا دوید و باعث
شد عقب بروم.

چند ثانیه نشد، شیواجون هم پشت‌سرش با شومیز آبی
آسمانی و موهای صاف و افشان، سمت ما از پله‌ها بالا
دوید...

#پارت_۴۴۸

چند ثانیه نشد، شیواجون هم پشت‌سرش با شومیز آبی
آسمانی و موهای صاف و افشان، سمت ما از پله‌ها بالا
دوید ...

زیر لب هم غرغر می کرد...
ناگهان یاشار را دید.
ایستاد... لحظه‌ای مکث ...

و بعد لبخندی روی لب‌های قرمزش نشانید.
— شما همون آقای مؤدب پشت در هستی؟

— ممنون که در رو باز کردید.
— مهمون ناری، صابخونه‌ست....

لباس کار یاشار و احتمالاً قیافه‌اش را برانداز کرد.
— چه جوون برازنده‌ای... ناری جان! آقا رو چرا تو راه‌پله
نگه داشتی؟

با سر به پایین اشاره زد.
— داشت می‌رفت، شیواجون!

—ولی...

نگذاشتم ادامه دهد، وگرنه یکی از آن جلسات چای با همسایه‌ها را تشکیل می‌داد برای سردرآوردن از زیر و بم غریبه.

—شیواجون، ممول رفتا...

با دست به صورتش کوبید.

—وای... بچه نره رو پشت بوم...

یاشار با تعجب به زنی که از پله‌ها بالا دوید نگاه کرد.

برایش اخم کردم.

—هر روز همین بساطه. تو هم دیگه برو!

پشت کردم که به خانه برگردم...

دست‌هایش را محکم دور کمرم پیچید... سرش را خم کرد
و صورتش را به صورتم چسبانده...

—ناری... من و نبخشی نمی‌رم...
حتی فرصت برای تپش قلب پیدا نکردم...

یک ثانیه نشده آخ گفت و خم شد.
مرا هم با خودش پایین کشید. به محض نشستن روی زمین
چرخیدم.

پشت سرش کوروش با یک پاروی چوبی بلند و چشم‌هایی
که وحشت از آن شره می‌کرد ایستاده بود.

یک چشمم به یاشار بود که پس‌گردنش را گرفته و فشار
می‌داد، یک چشمم به کوروش که چوب از دستش افتاد و
صدایش در راه‌پله پیچید.

—چیکارش کردی، کوروش!

—مزاحمت شده بود ... دو ساعت داشتم از چشمی نگاهش می‌کردم ...

یاشار در خودش جمع‌شده ناله کرد.

کوروش بلند صدا زد:

—مامان ... مامان ...

از در باز روبه‌رو مادر و بعد مادربزرگش بیرون آمدند...

—یا فاطمة زهرا ... این جوون کیه ...

یاشار همان‌طور که سرش را گرفته بود روی پله نشست و به لشکرکشی خانم‌ها نگاه کرد .

شیواجون، ممول به بغل به بقیه پیوست ...

صدایش از درد دورگه شده بود.

—سرم رو پوکوندی، بچه... اینجا دیگه چه تیمارستانی؟

خانم‌ها مؤدبانه حرف‌هایش را نشنیده گرفتند.

سکینه‌خانم روسری‌اش را تا پیشانی جلو کشید و سمت
یاشار رفت.

—ببینم سرت رو، پسرم...

یاشار دستش را از محل ضربه برداشت .

—یه کم قرمز شده فقط...

سمت من برگشت.

—ببرش تو مادر... یه آب‌قند به جوون مردم بده...

یک ربع بعد همه در واحد من نشسته بودند؛ یکی پیشنهاد می‌داد سرش را ضماد کند، یکی برایش آب‌قند می‌گرفت.

شیواجون هم همانطور که ممول را نوازش می‌کرد برایش لبخند ملیح می‌زد.

من ولی تا وقتی او روی مبل پاتوقم تکیه زده بود، حتی نمی‌توانستم بنشینم.

سریا ایستاده بودم و می‌دیدم که چطور معذب به دلداری و عذرخواهی خانم‌ها گوش می‌دهد.

کسی زنگ واحدم را زد، در را که باز کردم از پشت برگ‌های بزرگ دیفن، ریحان با چشم‌های شیطان و خجالت زده نگاهم کرد.

—ببخشید...

در را تا آخر باز کردم.
—بیا هر جا می‌خوای بذارش...

—ببخشید، ناری! اتاقم دیگه پره.
شیواجون ادامه داد:
—تمام پاگردای ساختمون هم...

دختر بیچاره با دیدن یاشار با سر سلام کرد و کمی مردد ایستاد.

به داخل خانه‌ام اشاره زدم.
—کجا می‌خوای بذاریش؟

—می‌ذارمش پشت پردهٔ هال، نورگیرش خوبه، قول می‌دم
زود بفروشمش.

—حیف دیفن دوست ندارم، وگرنه ازت می‌خریدم.

لب‌های سرخ و سفیدش قرمزتر شد.

—قبلاً کلی ازم گل خریدی، همین‌که می‌ذاری از نور اتاقت
استفاده کنم ممنونم.

شیواجون با مهربانی تذکر داد:

—این‌که نشد کار! برای گل‌فروشی باید گلخونه داشته
باشی.

—همین‌که خرجم دربیاد راضی‌ام. یه روز یه گلخونهٔ بزرگ
برای خودم می‌سازم، فقط بذارید شوهرم آزاد شه...

ان شاء الله را همگی زیر لب زمزمه کردند.
گل را جلوی پنجره گذاشت.
—من برم...

شانه‌هایش را گرفتم و نشاندمش.
خودم کنارش روی دسته مبل سنگر گرفتم. کاش مردک
مزاحم زودتر می‌رفت.

یاشار آرنج به زانو تکیه زد و انگشتانش را گره کرد.

زن‌های اطرافش در برابر زمختی ظاهرش شبیه عروسک
های چینی به نظر می‌رسیدند.

—اینجا... تو ساختمون شما یه مرد پیدا نمی‌شه؟

شیواجون خندید ... آنقدر که ممول هم در آغوشش تکان
تکان خورد.

— پس شما چی هستی؟

غافلگیر شد.

— نه ... منظورم ...

سکینه خانم چادرش را جلوتر کشید.

— نه پسر! مرد ما همین کوروش، نوۀ گل منه ...

به کنارش و کوروش که حتی بعد از دسته گلی که به آب
داد نگاهش دوستانه نبود اشاره زد.

— ولی چطور؟ یه ساختمون پر از خانم ...

شیواجون بی شوخی توضیح داد:

— هر مستأجری که بیاد و نپسندیم، سر همون دیدن
ساختمان فراری می دیدم.

—چطور؟

—روشای خودمون و داریم.

حتی سکینه خانم ریز خندید...

—خدا نکشده، شیوا! اون مذهبيه که اومده بود و تو
سرلخت با سگت رفتی حیات رو بگو...

—نه بابا... اون زن و شوهری که اومدن و شما دعای ندبه
گذاشتی رکورد داره...

رو به یاشار با افتخار ادامه داد:

—همه جمع شدیم واحد سکینه جون... استغفار... صدای
تلویزیون هم آخر....

ابروهای یاشار با تعجب بالا پرید.

—آخه چرا؟

—معلوم نیست؟ راحت باشیم.

سکینه خانم، شرمنده توضیح داد:

—والا من اولش راضی نبودم، ولی وقتی مستأجرای قبلی مزاحم دخترا شدن منم دل به دل اینا دادم.

—مزاحم کی؟

بلند تذکر دادم:

—شما انگار حالت خوب شده، نمی‌خوای بری؟

سکینه خانم مادرانه برایم اخم کرد، حتی شیواجون لبش را گاز گرفت.

—یعنی الان چند تا واحدا خالیه؟

زنگ هشدار در سرم زده شد، اما حتماً خیالاتی شده بودم...

—یه واحد عمه ناری جون طبقه پایین خالیه، یکی هم بالا
روبه روی واحد ریحان.

واحد فلور طبقه اول بود، وکیلش کارهای انتقال سندش
را انجام داد، فقط برای سرمایه گذاری خرید، وگرنه به
ایران نمی آمد.

فعلاً که به دای می گفتیم به خاطر کروناست، برای بعد
هم بهانه جور می کردم.

—بنگاه گذاشتن؟

صدای یاشار حواسم را جمع او کرد.

دلم می خواست جلوی بقیه به او بگویم که فکر به اینجا
آمدن را از سرش بیرون کند، اما می ترسیدم اشتباه فکر
کرده باشم و جلوی بقیه ضایع شوم.

مرجان از داخل آشپزخانه پرسید:

—ناری جون، چای خشکت کجاست؟ تو کابینت
همیشه نیست...

سکینه خانم صدایش زد .

—مرجان! بیا برو واحد ما، صبح از وانتی خریزه مشهدی
خریدم بیار . هندوانه نیاریا، ناری دوست نداره.

نگاهمان بهم گره خورد، حتی مرجان که از برابرم رد شد
باعث بریدن اتصال نگاهمان نشد .

از یلدای دو سال پیش من لب به هیچ هندوانه‌ای نزده
بودم.

پرده اشک که روی چشمم نشست از روی دسته مبل
بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

—کجا، مادر؟

به صورت روشن سکینه خانوم نگاه کردم.
—لباسم رو عوض کنم.

—زود بیا ... برای تو خریدم.
—چشم...

به محض وارد شدنم به اتاق، صدای خداحافظی بالا
گرفت .

شیواجان صدایم زد:
—ناری! بیا مهمونت داره می ره.
زمزمه کردم:
—بهتر!

دو سال تمام تلاش کرده بودم تا خودم را پیدا کنم.

هزار دلیل و توجیه که با رابطه عمه و او کنار بیایم ... و
حالا ...

وقتی که صدای در ورودی را شنیدم از اتاقم بیرون آمدم.

نمی‌دانم چه در قیافه‌ام دیدند که سؤال پرسیدند. ناری
غمگین برایشان عجیب و ناآشنا بود.

#پارت_۴۵۱

#یاشار

وقتی از ساختمان بیرون می‌آمدم تمام ذهنم پر از چشم
های معصوم دختری شد که جای جای روحش را زخمی
کرده بودم، اما هنوز آنقدر مرد نبودم که از او بگذرم.

سمت بنگاه رفتم، نشانی ساختمان را که به بنگاهداری جوان
دادم، شروع به لفاظی کرد:

—مورد دیگر دارم همون کوچه، روبه روی همون
ساختمون، همکف، نوساز، اکازیونه، جان بچه‌م!

—من توی همون ساختمون می‌خوام.

—اونجا یه مشت زن دیوونه زندگی می‌کنن، هرکی رو هم
بردم برای دیدن ملک، فراری دادن.

—همون ساختمون!

—باور کن را نداره، جون داداش!

سکوت و یکدنگی‌ام را که دید مشکوک پرسید:

—حالا واسه چی همینجا چشت رو گرفته؟

—من صبح می‌رم سر کار، ده یازده شب برمی‌گردم، خونه‌م خالیه، اونجا همه مطمئن .

آهانی گفت و پیشانی‌اش را خاراند.

—ولی باید راضی‌شون کرد. اون پیرزن چادریه باید رئیسشون باشه، شایدم اون‌ی که سگ داره خط بده بهشون...

—صابخونه چی؟

—بهش گفتم دنبال یه زن برای اجاره دادن خونه‌شم که ببرم به اهالی معرفی کنم. من یکی دیگه از کرایه دادنش ناامید شدم.

بلند شدم. کارتم را روی میز گذاشتم.

—من مرخص می‌شم. خبر از شما.

—قول نمی‌دم.

از حوالی کوچه‌شان که دور شدم، هوا خفه‌تر شد، روزها
پوچ‌تر، زمان بی‌معنی‌تر....

خسته و بی‌حوصله با اتوبوس از تعمیرگاه به خانه برمی
گشتم... جیب گوشه پارکینگ ساختمان افتاده بود، وقت
نمی‌کردم به آن برسم.

از وقتی بنگاهدار ناامیدم کرد روزها کش‌دار و بی‌معنی
شده بود .

چه فایده داشت از صبح تا شب بدون دلخوشی بدوم و
شب به خانه برگردم و نان و پنیرم را سق بزنم و کپه مرگم
را بگذارم.

دلم کوکوه‌های خام می‌خواست، لقمه‌های مهربانی...

چند قدم مانده به در آشناترین صدایم زد، مادرم.

#پارت_۴۵۲

—سلام... از کی اینجایی؟
دزدگیر ماشینش را زد و سمتم آمد.
—بیست دقیقه‌ای می‌شه.

—کلید می‌گرفتی از رضا.
—دستش باشه. برات شام آوردم.

قابلمه دستش حرفش را تأیید می‌کرد، اما حمیده و این
کارها؟!!

ساکت که ماندم گفت:
—اومدم یه کم مادرپسری باهم حرف بزنیم.

خبرها درز کرده بود. رضای دهنلق!

بفرما زدم و سمت خانه رفتیم .

قدش تا روی شانه‌ام می‌رسید، بلند بود برای یک زن .

داخل واحدم فندق که مادرم را دید داد زد:
—سلام ... باید برم ... مسافر دارم ... آزادی ... آزادی ...

مادرم قاه‌قاه خندید و کنار قفس ماند.
بیشترین کلمات مورد استفاده او را در زمان هم‌خانگی
حفظ کرده بود.

حمام و دوش پنج دقیقه‌ای‌ام که تمام شد، مادرم دستمال
برداشته و خانه را گردگیری می‌کرد.

در آشپزخانه میز را چیده بود، اولویه و نان باگت .
کتری روی گاز می‌جوشید، چای دم کردم . شام را که
خوردیم، میز را جمع کردم و به حال رفتم.

تمام مدت صدای حرف زدن فندق می آمد و گهگاه خنده
های مادرم ...

جلوی تلویزیون که لم دادم، صدایش زدم.

— نمی‌خواود تمیز کنی، مامان! بیا بشین.
روبه‌رویم نشست.

هرکدام منتظر بودیم آن یکی شروع کند.
بالاخره پرسید:

— برای چی سرکار نمی‌ری؟
— نگو که رضا بهت نگفته.

— تو باید بری دل رئیست رو به دست بیاری نه اینکه
گوشه‌خونه بشینی و زانوی غم بغل کنی.

— تعمیرگاه هست.

— اونم خوبه، ولی تو اونجا بیمه داشتی، بازنشستگی، یه
شغل درست و حسابی.

— باشه، می‌رم...

ادامه نداد، می‌دانست به حرفم عمل می‌کنم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت، وقتی با یک سینی چای
برگشت می‌دانستم تازه به آن حرف‌های اصل کاری رسیده.

— می‌دونم حوصلهٔ پرچونگی نداری... پس...

#پارت_۴۵۳

کمی سکوت کرد، می‌دیدم مادر همیشه محکم نگران
است.

—من و تو اینطوری نبودیم، یاشار... همیشه رفیقت بودم
تا مادر... من دوچرخه‌سواری یادت دادم، تو به من
رانندگی...

به احترام لایه اشک ته چشمانش تکیه‌ام را از مبل
برداشتم و حواس جمع نگاهش کردم.

—وقتی خرابکاری می‌کردی، نمی‌ذاشتم عبدی کتکت بزنه.
من رفیقت بودم، ولی فقط تا وقتی بزرگ شدی و من
طلاق گرفتم...

سرم را پایین انداختم. با غمی نشسته به صدایش ادامه داد:
—حالا اوضاع جوریه که باید دم به ساعت چشمم به
دهن رضا باشه که ازت خبر بگیرم.

—سر مریضی بابا خیلی له شدم، حمید! خیلی!
—خودت نداشتی کمکت کنم.

انگشت‌های قوی و زمختش را به هم گره زد.
— گذشته رو ول کنیم، یاشار! من الان نگرانتم.

—پپرس! چی می‌خوای بدونی؟
—می‌خوای این زن رو بگیری؟
—نه!

—بین... بیوه، مطلقه، هرچی، حتی بچه داشتنش مشکل
نیست. این سلیطه بودنش اذیت می‌کنه.

—تمومش کردم، حمیده!
اما گاز درددل را گرفته و ول نمی‌کرد، حرف‌ها تلنبار شده
بود روی دل بزرگش.

—وقتی از بابات طلاق گرفتم، من و کنار زدی، نگفتم
چرا! اون روزی که اسباب و اثاثیه را آوردی خونه من و

دیگه حرفی از ناری نزدی هم نگفتم چرا، ولی نمی‌تونم
تحمل کنم ساکت بمونم تا تو زندگیت و خراب کنی.

سکوت سنگینش باعث شد پرسم:

—الان مشکل چیه؟

—می‌ترسم خام این زنه بشی.

خندهٔ بلندی از روی تعجب از دهانم بیرون پرید.

حمیده مصمم ادامه داد:

—از این حرفا تا حالا بهت نزدم، ولی به خدا یاشار! شیرم
رو حلالیت نمی‌کنم گول این زنیکه رو بخوری... فکر
کردی فقط تویی؟ باور کن الان چند نفر دیگر را هم زیر
سر داره.

این احتمالی بود که خودم هم فکر کرده بودم.

ناچار به اعتراف شدم.

—صبح زنگ زدم به اینی که راپورتم رو بهش می‌داد. گفت شوهرش واقعاً اعتیاد داشته، ولی چند ماهه ترک کرده.

—بیا! بعد بگو کاری بهش ندارم. به تو چه! تو چرا کاسهٔ داغ‌تر از آش شدی! زنگ زدی آمار گرفتی؟

مشتم را جلوی دهانم گرفتم. داشت حقیقت را می‌گفت.

—پسر من! آقا!... انسان! نکن این کارا رو! من بیشتر از تو با آدما برخورد کردم، باور کن چیزهایی دیدم که حتی یکی از صدتاش رو بهت بگم انگشت به دهن می‌مونی.

با باشهٔ محکم ساکت شد، اما آسودگی‌اش وقتی به مبل تکیه زد و نفس گرفت مرا هم آرام کرد.

باید قبول می‌کردم حق با اوست.
صدای بلند فندق سکوت بین ما را شکست.

—سیم کو... سیب بده...
حمیده قاچ‌های سیب ته قفسش را که دید لبخند زد.

—سیب که داری، فندق...
شکر خدا که سخترانی فندق ادامه نداشت تا برسد به
کسی که سیب را از دست او می‌خواست.

مادرم فنجان چای را از سینی برداشت. قند را گوشهٔ لپش
گذاشت و پرسید:

—از ناری چه خبر؟ تازگی دیدیش.
—آره...

لبخند عمیق و پر از کنجاوی اش مرا به گذشته‌های
رفاقت‌مان می‌برد.

— وقتش شده بریم خواستگاری؟
با یادآوری پایم لای خانه ناری در بلند خندیدم.

— ناری هم منتظر که بگه بفرما.
— دوستت داره، می‌دونم.

حقیقت کارهایم، وقتی به تمام ذهنم پاشیده شد، سرد
بود، طعمش ترش!

زمزمه کردم:

— تو که نمی‌دونی من چه بلاهایی سر این دختر بیچاره
آوردم. همه‌ش گند پشت گند.

سرش را جلو کشید و با محبت تماشا می‌کرد.

—تو پسر منی، من می‌شناسمت. دو ساله بال‌بال زدنت رو دیدم. دلت مثل بقیه آدما دروازه غار نیست که هرکی بخواد ازش رد شه. مرد باش! برو دنبالش!

—آپارتمان‌شون مثل قلعه‌ست، راه نمی‌دن غریبه‌ها رو، وگرنه اینجا رو کرایه می‌دادم می‌رفتم نزدیکش.

—من با ناری حرف بزنم؟
—نه! اول باید پیشش باشم که گندای قبل رو ماله بکشم.

—آدرس داری؟
—آره.

—برنامه‌ت این بود بری تو ساختمون‌شون؟
—مرد راه نمی‌دن.

با اطمینان دستش را به سینه زد.

—همه‌ش رو بسپار به من خودم .می‌رم باهاشون حرف می
زنم .ناری با تو، بقیه با من!

امید از جایی گوشه‌کنار دلم خودش را آفتابی کرد.

باید قبول می‌کردم راضی کردن اهالی آن خانه یک کار زنانه
بود و حمیده بهترین گزینه برایش، ولی به این یک قلم
عادت نداشتم، کسی بگوید تو غمت نباشد، خودم
درستش می‌کنم.

دلم قرص شد.

#پارت_۴۵۵

#ناری

هرچند وقت مثل شهاب‌سنگ می‌آمد، استرس می‌داد، دل
را به تپش وادار می‌کرد ...

آخرش غم را به دلم می ریخت و می رفت.
کچل احمق کله پوک!

می خواستم زنگ بزنم و برای گرفتن فندق قرار بگذارم، اما
هی کاری پیش می آمد و نمی شد که بشود.

چند روزی رفت و آمد ساختمان زیاد شده بود، همسایه
جدید داشتیم...

کارگراها روز اول در حال شست و شوی واحد بالا بودند،
سروصدایشان می آمد.

روز دوم هم وسیله می بردند و می آوردند .

عجیب اینکه هیچ کدام از همسایه ها چیزی درباره تازهِ وارد
نمی دانست.

حتی وقتی کوروش آمد تا از من نان بگیرد، پرسیدم از همسایه جدید چه خبر، از جواب طفره رفت، نان را برداشت و دررفت.

یکی از روزها صدای چند زن را در راهپله شنیدم؛ واضح نه، گنگ و نامفهوم...

بعد از آن یک هفته تمام همه جا امن و آرام بود...

تا اینکه ...

ساعت حدود ده شب از دهکده حیوانات به خانه برمی گشتم ...

با دیدن همسایه جدیدمان برق از سرم پرید. خودش بود، مگر نه؟

کلید داشت ...

به در انداخت و بازش کرد...

تند خودم را به او رساندم...
آستین لباسش را کشیدم.
—تو...؟!—

سرش را سمتم برگرداند. تمام خستگی از صورتش بخار
شد، جای آن برق شرارت و شیطنت چشم‌هایش قلبم را
به لرزه انداخت.

—سلام... خود خودشم...
انگشت‌هایم را از عصبانیت مشت کردم و به سینه‌اش
کوبیدم.

—خود ناکس نامردش...
به لب‌های مردانه‌اش نیشخند نشست.
—حرص نخور، بچه! اومدم دنبال چیزی که مال خودمه.

صورتتم را تا صورتش جلو بردم.
—من مال تو نیستم!

اخمی نمایشی روی پیشانی نشاند.
—گفتم تو؟!
—پس چی؟

به سرش اشاره زد .
عقلش را می گفت؟
آن را هم که الحمدلله از دست داده بود.

از جلوی در حیاط هلش دادم و خودم را زودتر به داخل
رساندم.
—خرت و پرتات رو جمع می کنی می زنی به چاک.

#پارت_۴۵۶

با دو گام خودش را به من رساند. سرش را پایین کشید و
چال گونه‌ام را بوسید.

—چاله‌چوله‌ها رو هنوز شهرداری پر نکرده؟
تنش بوی بلوط می‌داد، توهم زده بودم؟

غریدم:

—یاشار... گم شو از دور و برم...

—عصبانیت خیلی خفن‌تره، ناردونه! ولی جان حمیده
کاریت ندارم.

جلوی آسانسور ایستادم. عصبی چند بار روی دکمه‌اش را
محکم زدم...

—آرامشم رو بهم نزن، یاشار!

توی صورت‌م خم شد .
—بدون من آرومی؟ راحتی؟

برعکس یاشار شوخ دقایق قبل، صدایش پر از غمی عمیق
بود.

بی‌رحم در صورتش داد زدم:
—آره! راحتی!

حسرت‌بار زمزمه کرد:
—خوش به حالت، نار!

—پس به‌همش نزن!
صدای آرامش اطمینان می‌داد:
—تو ساختمون نمی‌بینی منو؛ قول شرف می‌دم!

لب‌هایم را از حرص به هم فشار دادم.

—پس واسه چی اومدی اینجا؟!

—بذار نزدیکت باشم. خدا شاهده، همین که نزدیکت باشما خرابکاری نمی‌کنم. اصلاً مغزم درست کار می‌کنه. همین که بدونم یه طبقه پایین، بالا، یه دیوار اینور، اونو ور داری نفس می‌کشی برام کافیه تا به زندگیم گند نزنم، مثل آدم تصمیم بگیرم.

آمده بود که آدم باشد و من از خودم می‌ترسیدم که هنوز احمقانه عاشق بودم.

آسانسور لعنتی خیال پایین آمدن نداشت.
چرخیدم، و راه افتادم سمت راه‌پله...

حتی تصور ایستادن با او در یک آسانسور کوچک، ترسناک بود.

نزدیک من باشد؟ بدبختی من هم همین نزدیکی بود .

من قوی بودم تا وقتی او را نمی‌دیدم، نه اینکه چشم‌های پر از حرفش را ببینم و قلبم روزهایی را به یاد بیاورد که آغوشش تنها نقطه زمین بود که حصار شدن در آن را می‌خواستم.

پر از بغض و حرص به پله‌ها رسیدم، اما جلوی واحد شیواجون مکث کردم.
به من خیانت شده بود. در را روی دشمنم باز کرده بودند.

#پارت_۴۵۷

مشتم را چند بار محکم به در کوبیدم.
شیواجون گوشی به دست آمد و در را باز کرد.

۱- ...تویی، ناری ...بدو بیا داشتم عکس می گرفتم.

۲- کدومتون این پسره رو راه دادید تو خونه؟

بدون توجه به فریادهایم گوشی به دست سمت گلدانش
رفت و زاویه را تنظیم کرد.

اتاقش مثل همیشه بوی موم آب شده می داد.

۳- با شمام، شیواجون!

۴- ۵ دقیقه، فقط ۵ دقیقه به من وقت بده یه عکس
خوب بگیرم.

ممول با دیدنم پارس کنان جلو آمد و هاپ هاپ کرد.

۵- امروز نه!

برگشت و داخل خانه اش دراز کشید. زوزه های دلخورش
امشب دلم را نمی سوزاند، از بازی خبری نبود.

بی قرار و عصبی داخل اتاق عقب جلو می رفتم و صاحبخانه
با آرامش دنبال زاویه خوب می گشت.

کلافه صدایش زدم.

—یک کلمه اگه به من بگین کی راش داده، من می رما...

هان گفت و با چشم‌هایی بی حواس به من نگاه کرد، بعد بی
ربط‌ترین سؤال را پرسید:

—خوش‌رنگه؟

ناچار جلو رفتم. یک شمع رنگین‌کمانی و یک گلدان برگ
سرخسی.

—گلدون رو از ریحون قرض کردی؟

—خریدم، شصت تومن.

—حالا شمع رو می‌خوای چند بفروشی؟

—۵۰ تومن، خوبه؟

—یہ گلدون ۶۰ ہزار تومانی رو خریدی کہ باہاش از یہ
شمع پنجاہ تومنی عکس بگیری؟

بلند خندید، قاہقاہ!

—از این زاویہ بہش نگاہ نکرده بودم. مہدی کہ خیلی
راضیہ سرم گرم شدہ.

—شوہرتون کی میاد؟

—تازہ رفتہ عسلویہ، دو ہفتہ سر کارہ، بعد یہ ہفتہ میاد
پیشم.

بالاخرہ عکس دلخواہش را گرفت.

—بشین، شامم آمادہست.

—من قیافہم شبیہ آدماییہ کہ برای شام رفتن جایی؟

— من تنہام، شامم کہ دارم.

خندید. وقتی عکس‌العملی از من ندید، سمت آشپزخانه رفت.

— بمون، به سؤالات هم جواب می‌دم.
— خدایی شیواجون، بلدی عصبانی شی؟

#پارت_۴۵۸

بلندتر گفت:

— دستات رو بشور، ماسکتم بنداز سطل، من ساندویچ بیارم.

یک ربع بعد که پشت میز آشپزخانه نشستیم، فقط کمی آرام‌تر شده بودم.

اولین گاز را به ساندویچ مرغ زدم.

—هیچ کدومتون حتی از من سؤال نکردید که می‌خوام بیاد
توی ساختمون یا نه.

برایم دوغ ریخت. هرگز سنش را نپرسیده بودم، شاید
چهل، شاید چهل و پنج... شیرین بود، پر از آرامش.

—هفته پیش مادرش اومد اینجا.

بی‌اراده پرسیدم:

—حمیده خانوم؟

—می‌شناسی پس.

—اوهووم...

—پس درست حدس زدیم، موضوع خاطرخواهیه.

چشم‌هایش از زیر چتری‌ها برق زدند. با هیجان پرسید:

—به خاطر تو او مده، مگه نه؟

—غلط کرده! شماها هم تا فکر کردید ماجرا عاشقانه‌س
در رو تا آخر براش باز کردید، گفتید ناری قابل شما رو
نداره؟

کماکان چشمش برق می‌زد. دریغ از ذره‌ای عذاب وجدان.
—حرص نخور، دختر! مادرش نشست صحبت کرد،
گفت پسرش صبح می‌ره شب میاد، قول داد مزاحم کسی
نباشه، البته فکر کنم تو رو قول نداد.

و ریز خندید.

—شما هم گفتید بفرما!

—دیگه سکینه خانم توی معذورات موند.

—اگه می‌دونستم، هرگز نمی‌ذاشتم بیاد.

ابروهایش را گره زد.

—چرا؟ فقط شب میاد خونه. ما هم دلمون قرص می شه
یه مرد تو ساختمونه.

—الان مگه کسی جرئت داره بیاد طرفمون؟

—اون مادرش که من دیدم، اگه با تو هم حرف می زد راضی
می شدی.

حرف حق جواب نداشت. می ماند قول یاشار که کاری به
کارم نداشته باشد.

ساعت دوازده وقتی که دست از پا درازتر به واحد می رفتم
به یاشار فکر می کردم، حق نداشت بیاید و همسایه هایم
را خام خودش کند.

من اینجا را دوست داشتم ...

اصلاً دنبال چه بود؟

هرچیزی که از من مانده؟

می‌خواست همین را هم از هم بپاشاند؟



شمع‌های شیواجون من و دوست دارید ببینید؟

https://instagram.com/raghs_atash?utm_medium=copy_link

#پارت_۴۵۹

#یاشار

دو صندلی فرفورژه، یک میز شد جای جدیدم برای خلوت
های شبانه مردانه.

دل‌م خوش بود به تماشای بالکنش با آن چند درختچه و
گلیم کوچک قرمز.

شنیدن صدای آهنگ‌هایی که از خانه‌اش می‌آمد، آن‌هم اگر خوش‌شانس بودم و پنجره‌اش رو به شهر سرب‌ی باز.

موقعیت نمی‌شد که برای ترمیم رابطه‌مان کاری از پیش ببرم، آن‌هم وقتی قول داده بودم سرراهش نباشم.

چند هفته‌ای را به همین دید زدن‌های کم گذشت؛ مثلاً به حفاظ بالکن تکیه بدهم به امید ثانی‌ای دیدنش که نصیب نمی‌شد.

چندباری دیدمش که ساعت از ده گذشته خسته و پاکشان به خانه آمد و صدای خداحافظی رفقاییش می‌گفت به پارکی، کوهی، جایی رفته بودند.

پس هنوز هم با اکیپش برای پاک کردن زمین از زباله‌ آدم‌های نخاله‌ای مثل من می‌رفت.

چند نفر از قدیمی‌های ایستگاه با اکبری صحبت کرده بودند .

شرمنده شدم وقتی شنیدم به او گفته‌اند کارم قهرمانانه بوده، اما مطمئناً هیچ کدامشان دلیلم را درک نمی‌کردند.

مثلاً اگر می‌گفتم با شنیدن اسم مریوان خودم را با ساک بسته در جاده پیدا کرده‌ام، این بار حتماً سر از از امین‌آباد درمی‌آوردم.

رضا غروب آمده و قرار بود برساندم تا ایستگاه.

روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و برایم سخنرانی می‌کرد.

—وقتی یه دختر بهت می‌گه برو، یعنی بمون! وقتی می‌گه ازت متنفرم، یعنی عاشقته! وقتی می‌گه دور و بر من نباش یه از صبح تا شب تو دست‌وپام باش.

—ببند فک، رضا!
دور خودم دنبال کلاهم چرخیدم.
—کلاه لبه دارم رو ندیدی؟

—بیا!! نصیحتم که گوش نمی کنی. دارم این اطلاعات با
ارزش رو در اختیار می دارم.

—پا شو بریم. اکبری منتظره.

تازه داشت چانه اش را گرم می کرد.
—می گم تو از من بیشتر زنا تو زندگیت بودن، ولی هنوز
زیونشون رو بلد نیستی. الان من همینا رو تو اینستا بذارم
کلی کاسب می شم، آموزش درک مفهوم کلام خانم ها.

—حرف منت نزن! این چرت و پرتای تو رو بچه ده ساله
هم بلده، ولی اونا که با ناری طرف نیستن.

فندق با شنیدن فحش نوکش باز شد.

—چرت و پرت نگو! زر نزن!

کمی بالبال زد و به نطقش شور و ناله اضافه کرد.

—ناری... ناری... سیب بده...

دندان‌هایم را روی هم سابیدم. تحمل هم حدی داشت.

—بدمش دست صاحبش، خلاص شم.

رضا به ادامهٔ درس رسید.

—بیا! الان یه حرکت سه‌امتیازی رو داری از دست می‌دی!

سمتش چرخیدم.

—منظورت فندقه؟

–آره، خب! باید بری به ناری بگی یه مرغ عشق دارم
صبح تا شب تو رو صدا می‌کنه. بیا خونهمون، بدمش به
خودت!

نخندیدن به چرت‌هایش سخت بود، ولی عجله داشتم،
باید تا ساعت هفت خودم را به آتش‌نشانی می‌رساندم.

–این چیه؟ چه عجیبه.

تقریباً روی دستش پریدم و سیب ناری را از میان
انگشتانش بیرون آوردم.

دست خودم نبود، سرش داد زد:

–مگه توپ دستت گرفتی؟ مواظب باش.

–این چیه خب؟

سیب را با احتیاط داخل جعبه‌اش گذاشتم.

—خودمم نمی‌دونم.

این بار ریسک نکردم که داخل هال بماند، به اتاق بردم.
پشت سرم آمد .
—از کجا آوردیش.

—الان سین جیم نکن، ناری داد، تو مریوان. خودمم نمی
دونم چیه.

—یه گوگل کن خب.
—گوشی دارم؟

—بخر دیگه، بابا!

—گوشی شده قیمت پراید. منم خودم رو سر خرید اون
آپارتمان خالی کردم، بعدشم پول پیش اینجا، حالام ماشین
ندارم.

—خونه خودت هنوز کرایه نرفته؟

نوچی کردم و کلاهم که روی تخت افتاده بود را برداشتم.

—رضا بدو، ساعت شش ونیمه.

با عجله از واحد بیرون رفتم، اما دم در هیچ کفشی نبود، حتی یک کتونی کهنه که بپوشم و کارم را راه بیندازد.

کدام یکی از اهالی به جز ناری می توانست آنها بردارد؟
دیرم شده بود عجله داشتم، کارش از شوخی گذشته بود.

#پارت_۴۶۱

رضا کنارم ایستاد و پرسید:

—چی شده؟

—بین دیگه! کفشام نیست.

—یه ساعت پیشم که من اومدم کفش نبود اینجا.
از پله‌ها سرازیر شدم و رضا پشت سرم.
—کجا می‌ری، یاشار!

محکم به در ناری کوبیدم.
در روی پاشنه چرخید...

شالش مثل همیشه درحال افتادن از سرش و سرخوردن از
موهای صافش بود .
نگاه چموشم سرید روی تارهای تماشایی...

«جمع کن خودت و مرد»!
با دیدن رضا چشم‌هایش برق زد.
—اینجا رو ... سلام، رضا! چطوری؟

مرا هم که اصلاً ندید. رضا، خندان جوابش را داد.

—سلام، همسایه! خوبی؟

جلوی دیدش به رضا را با هیکم گرفتم. چشم غره رفت.
با تحکم پرسیدم:

—بین، ناری! من اینجا مزاحمت شدم؟
—آره!

دستم را به چهارچوب در گرفتم. زیر سایه ام خودش را
جمع کرد و عقب رفت.

—از اول رو نه! این یه مدتی که اینجام رو می گم.
—معلومه چه ته؟ خواب نما شدی؟

شمرده تر پرسیدم:

—بهت می گم اصلاً من و تو ساختمون دیدی؟
—نه الحمدلله.

—خب، لامصب! من که گفتم کاری به کارت ندارم، پس
این کارای بچگانه چیه؟

صاف به چشمم زل زد.

—درست بگو ببینم چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

—کفشام نیست.

—چی؟

—می‌گم کفشام رو چرا برداشتی؟

نگاهش تا روی پاهای جوراب‌پوشم پایین آمد.

—تو خونه‌ت دمپایی پیدا نمی‌شد که پابره‌نه نیای؟

ساعت روی دیوار خانه‌اش تیر شد و به چشمم نشست.

با دست کنارش زدم.

—وقتی دیدم یه دونه از کفشام توی جاکفشی نیست،
همینجوری اومدم پایین. تو مگه بچه‌ای ناری؟

آستینم را گرفت تا جلوتر بروم.

—چی قارقار می‌کنی دم‌غروپی؟ من کفشای بوگندوی تو
رو می‌خوام چیکار؟

#پارت_۴۶۲

باور نکردم. سر راهم به آشپزخانه رفتم.
—سطل آشغال کجاست؟

—وای... یاشار! من دست نزدم بهشون.
—تو برنداشتی، پس به‌درد کی می‌خوره؟

—کفشات هرکدوم اندازهٔ ننوی یه بچه‌ست، سلیقه هم
که دوزار.

در کابینت‌ها را دنبال سطل باز کردم.

تند گفت:

—فهمیدم! ممول برداشته!

—چرت!

اما با این حال روبه‌رویش متوقف شدم.

—چرت سخنانی چند دقیقه پیش توئه. برو همکف،
جلوی در شیواجون.

—برم پایین و نباشه چی؟

—می‌تونی صندل منو بپوشی.

رضا پقی خندید. از داخل هال تماشایمان می‌کرد، از این
یکی بیشتر عصبانی شدم.

—اون سگه همه‌ش اندازه دو تا کف دسته، زورش نمی
رسه.

—تو جلوی درای ما کفش دیدی؟ نه! همه جاکفشی
داریم، همه کفشا هم توشه، درشم بسته.

—واسه چی؟

—ممول هر کفشی ببینه رو برای صاحبش کادو می‌بره.
—تا حالا چرا نبرده بود؟

—من چه می‌دونم! از خودش پرس.

وقتی دید کوتاه نمی‌آیم بی‌حوصله گفت:

—همیشه می‌ره حیاط می‌چرخه، کم میاد سمت پله‌ها.

رضا صدایم زد:

—یاشار! من رفتم ماشین رو روشن کنم، زود بیا تا اکبری
پشیمون نشده.

قابلمه کوچکی روی گاز بود و بوی سوپ از آن می آمد.
دست هایش را به سینه گره زد، انگار بخواهد به محکم
بودن تظاهر کند، اما گول ظاهرش را نمی خوردم، کنارم
دستپاچه بود.

پاهایم به زمین قفل شده بود. تمام مدت خودم را از
راهش کنار کشیده بودم که روی آرامشش خط و خش
نیفتد و از دلتنگی اش خودم را با کار خفه کرده بودم، و
حالا...

گوشه آشپزخانه کوچک ... با بخار سوپی که از قابلمه می
آمد ...

میخ تماشای تمام زندگی ام بودم که از لای روسری اش
سرک می کشید.

#پارت_۴۶۳

—موهات بلند شده...—

—می‌دونم!

لب‌هایش لرزید. چال‌های کوچک خودشان را از من مخفی کرده بودند.

—من ازت دست نمی‌کشم، ناری.

—به خودت مربوطه نه من.

صدایش می‌لرزید و خودش محکم ایستاده بود. گوشه لب پایینش را گاز گرفت.

—دیرت می‌شه. برو دیگه.

اکبری، شغل، روزمرگی، همه چیز برایم ارزشش را از دست داده بود. نزدیک‌تر رفتم و نیم‌متر فاصله را شکستم، تکان نخورد.

صورتتم را پایین بردم، مماس با صورتش لب زدم:
—هنوز من و دوست داری، مگه نه؟!—

—من همهٔ جک و جونورا رو دوست دارم.
عقب کشیدم. خیلی عادی تماشا می‌کرد.

زیر لب گفتم: ناکس!
و شانه‌هایم از خنده لرزید.

صدای بوق از حیاط آمد، با سر به بیرون اشاره زد که
هرّی!

من هنوز قصد رفتنم نمی‌آمد.

یک بوسه برداشتن از گوشهٔ لب‌هایش روزم را می‌ساخت و
شبنم را ویران ...

یک بوسه کوچک! قرآن خدا که غلط نمی‌شد... می
بوسیدم و...

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و از برابرم رد شد. از
آشپزخانه که بیرون رفت، من ماندم و حجم خالی روبه
رویم...

چند ثانیه‌ای، مات، همانجا ایستادم و به خبثی که نکردم
فکر کردم.

بالاخره دل‌کندم از فضای خودمانی آشپزخانه، داخل‌ها
نسیم‌خنکی از اسپیلت به صورتم خورد.

راحتی‌های بزرگ و تیره، با کوسن‌های طرح‌برگ‌های سبز،
در تضاد با رنگ روشن و گرم پرده‌ها و وسیله‌های
کوچک با رنگ‌های شاد...

کف خانه پارکت قهوه‌ای داشت، مثل باقی واحدها...
اما چیزی در اینجا با همهٔ خانه‌ها فرق داشت، همانی که
نمی‌گذاشت دل بکنم از آن چهاردیواری؛ خود ناری ...

و نمی‌شد هیچ خانه‌ای در این شهر پیدا کرد که این همه
قدم سست کند .

می‌خواستی بمانی و آرامش عطر تنش را که با ذرات هوای
خانه بافته شده بود به سینه بکشی.

بوق آخر رضا می‌گفت دیر کرده‌ایم.
از خانه بیرون رفتم، در خانه‌اش را بستم .

کفش‌هایم جلوی در واحد پایین بود .اولی را به پا کشیدم
و سمت حیاط رفتم.

#پارت_۴۶۴

#ناری

آمدن صدای زنگ در خانه، وسط دیدن مستند حیات وحش، ظلم داشت به منی که عاشق تماشایش بودم.

از آیفون نگاهی به کوچه انداختم. مردی جلوی در ایستاده بود ماسک داشت و زنی همراهش...

چشم‌های عزیز آشنا...

—نمی‌شه. باورم نمی‌شه...

صدای بلند ذوق‌زده‌ام داخل کوچه پیچید.

کلید در را زدم و از پله‌ها سرازیر شدم.

پیرمرد تر و تمیز و مرتبی داخل حیاط شد .

دویدم و در آغوش گرفتمش . بوی خوش پدرانهایش
مست می کرد، اشکم سرازیر شد.

—عمو عبدی ... کجا بودی؟

دستش دور شانهام پیچید .

—خودت کجایی تو؟!

شانهام را بوسید . مثل دختر بچه ها ذوق کرده بودم .

—عمو ! دلم برات یه کوچولو شده بود .

با دست ضربه ملایم و مهربانی به شانهام زد .

—منم ... هر روز یادت بودم .

گلایه کردم:

—رفتید حاجی حاجی مکه . منم فراموش کردید.

—شرمندت بودم، دخترم!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

—شرمندۀ چی؟

ناگهان قلبم فروریخت . یعنی عمو همه چیز را می دانست؟
یاشار ...

با ابرو به خانمی که پشت سرش بود اشاره زد و گوشهٔ
لبش را گاز گرفت .

آنقدر می شناختمش که بفهمم این حرکت یعنی تازه وارد
همراهش چیزی نمی داند.

خجالت زده از هیجانم به زن همراه سلام کردم.

—شما باید بنفشه خانم باشین . یاشار از شما برام گفته.

ماسکش را پایین کشید و لبخند مهربانی زد. با تصوراتم
فرق داشت.

پنجاه سال را شیرین داشت، اما بانمک و تپل و کوتاه‌قد
بود.

— شما خوبی، عزیزم؟

— دخترهای گل‌تون خوبین؟ بفرمایید بالا.

نگاه دلتنگ دوباره سمت عمو برگشت.
پیرهن آستین کوتاه آبی، شلوار اتوشده... حتی کلاهش...

— عمو!! چه خوشتیپ شدی. متأهلی بهت ساخته‌ها...

لبخندش هم رنگ تازه‌ای داشت، چروک‌های دور
چشمش هیچ‌وقت این‌همه عمیق نمی‌شد از خوشحالی.

—بنفشه رو خدا بهم داد.

اوه! عمو عبدی و این حرف‌های خوشمزه؟

#پارت_۴۶۵

زبانم بند آمد. خودش ادامه داد:

—اومدیم سر بزنیم. یاشار نیم‌ساعت پیش گفت تو راهه،
ولی هنوز نرسیده. یکی از زنگا رو زدیم که بیایم تو حیاط
بمونیم. قسمت شد مزاحم تو شدیم.

—مزاحم چیه؟ بریم بالا.

گوشی عمو زنگ خورد. تا جواب بدهد، وارد آسانسور
شده بودیم.

از حرف زدنش مشخص بود یاشار پشت‌خط است.
داخل واحد چشم چرخاندم، همه‌جا مرتب بود.

تا وارد شوند و بنشینند با ذوق زوج روبه‌رویم را تماشا می‌کردم. نمی‌توانستم چشم بردارم.

—فقط خدا می‌دونه چقدر خوشحالم می‌بینم حالت اینقدر خوبه، عمو!

عمو دلتنگ‌تر از من تماشا می‌کرد.
—چه روزایی داشتیم. یادته از تخت افتادم به دادم رسیدی؟

—برام پدر نداشته‌م شدی.
لبخندش دنیا دنیا حرف داشت. پرسید:
—آشتی نکردی باهاش؟

—نه!

—این پسره داره چه غلطی می‌کنه پس؟

خندیدم.

—بهبش هشدار دادم سایه‌شم طرفم نیفته.

—هه! چه حرف‌گوش کن شده!

بنفشه خانم اضافه کرد:

—منتظر فرصته.

از جایش بلند شد.

—سرویس کجاست، دخترم؟

نشانش دادم.

با رفتنش عمو سمتم خم شد.

—راجع به این پسره، ببخشش... تو گذشته...

هنوز حرف به جاهای دردناک برای من نرسیده بود که
صدای زنگ گوشی آمد.

عمو گوشی دکمه‌ای را از جیبش بیرون آورد.
—حلال زاده‌س .

گوشی را کنار گوشش برد.
—کجا موندی؟
اخم کرد.

—خونه ناری هستیم دیگه ... چرا هولی...
اخمش غلیظ‌تر شد.

—می‌گم هولی، بگو چشم! زود برسون خودت و!
تماس را با غیظ قطع کرد.

—دخترم، یاشار می‌گه به گوشتیت جواب بده.
—گوشیم؟

از جا بلند شدم. روی میز وسط، سایلنت افتاده و صفحه
اش روشن خاموش می‌شد.

به محض وصل شدن تماس پرسید:
—ناری! بابام اونجاست؟

—سلام. آره، خب. گفت...
حرفم را دستپاچه قطع کرد.
—گوشی رو بردار به یه بهونه برو جای خلوت.

سعی کردم عادی باشم.

—هستن پیشم، عجله نکن.

کمی سکوت کردم .

—نه . خوشحال شدم دیدمشون.

سمت عمو خم شدم .

—برم میوه بیارم.

—نمی‌خواد، بشین.

سمت آشپزخانه رفتم.

به محض پناه گرفتن در گوشهٔ کنار یخچال پچ زدم:

—چی شده، یاشار؟!

—تو که بهش چیزی نگفتی؟!

گلایه کردم.

—تو که خبرا رو دادی بهش، من چی رو نباید بهش می
گفتم؟

صدایش بالا رفت و در گوشم پیچید.

—من غلط بکنم. مغز خر خوردم مگه؟! روزی که رفتی از
خونه‌ش، فلور لکاته موضوع صیغه رو به بابام گفت. مثلاً
خواست تلافی خردار شدن تو رو سر من دربیاره.

دست‌هایم یخ زد.

—پس واقعاً می‌دونه...

یاشار را هیچ‌وقت این‌همه نگران و ترسیده ندیده بودم.

—نمی‌دونه... نمی‌دونه برای چی از فلور پول گرفتم. بفهمه
واسه مریضیش بوده، پیرمرد سخته می‌کنه. تو رو خدا
ناری، یه بار چیزی نگی.

بوی گند گذشته متعفن، با کوچکترین تلنگر، تمام زندگی
مان را برمی‌داشت .

—باشه یاشار! حواسم هست.

نفسی که از روی آسودگی کشید جگرم را سوزاند.

—ببخش، خرگوش! زنگ زدم ترسوندمت. شرمنده!

شرمندگی خودم را چه می‌کردم که حد و اندازه‌ای نداشت.
—خیالت تخت.

#پارت_۴۶۷

تماس را قطع کردم. حتی تحمل یک ثانیه بیشتر شنیدن
اضطراب صدایش عذاب بود برای من.

قسم می‌داد که گند عمه‌ام را به پدرش نگویم .

عمو عبدی بیچاره . حدس اینکه فلور چطور همه چیز را
تعریف کرده سخت نبود . به کانتر تکیه زدم .

گذشته‌ای که چال کرده بودم سر از قبر درآورده، شده
بود ملک عذاب .

سرم از هجوم خاطرات غلغله شده بود ... یاشار وسط
حیاط بیمارستان ... فلور روی تخت ...

صدای پچ‌پچ و خنده عمو آمد و از باتلاق مسموم
گذشته بیرونم کشید .

به سختی خودم را از کانتر جدا کردم و راست ایستادم .

لبخند را روی لب‌هایم طرح زدم، بعد از رفتنشان وقت بود برای رج زدن فکر و خیال.

میوه‌ها را که به حال بردم هردو بلند شده بودند.
—کجا؟!—

—آقا یاشار رسیده. مرخص می‌شیم.
بنفشه‌خانم گفت و کیفش را برداشت.

—بمونید، من هنوز درست و حسابی ندیدمتون.

—شام آبگوشت داریم. نخود لوبیا خیس داده آوردم، ولی باید بار بذارم.

سبد میوه را روی میز گذاشتم و با حسرت رفتن عمو را تماشا کردم.

دهانم به تعارفات بدرقه باز نمی‌شد.
دم در ایستادم و فقط زمزمهٔ خداحافظی از لب‌هایم
بیرون آمد.

عمو لحظهٔ آخر برابرم توقف کرد.
—یه شب میایم پیشت. پیش خود خودت.
—یه دونه‌اید.

تا در پاگرد ناپدید نشدند همانجا ایستادم.
واحدم سوت‌وکور شد با جای خالی‌شان.

همانجا نشستم و به این فکر کردم فلور چطور توانسته
به این پیرمرد بی‌آزار از رابطه با پسرش بگوید؟

خودش برایش کسر شأن نداشت که صیغهٔ پسری جوان
شده؟

استاد فلور ذاکری که با اخمش دانشجوهایش خودشان را
خیس می‌کردند زیرخواب...

استغفرالله گفتم و سعی کردم حواسم را با فیلم دیدن
پرت کنم.

ساعت حدود ده بود .

در خانه‌ام را می‌زدند.

آبگوشت به همراه سبد کوچک سبزی خوردن پشت در
بود.

#پارت_۴۶۸

یاشار داشت از پله بالا می‌رفت . درثانیه تصمیمم را گرفتم.

—یاشار! صبر کن منم پیام بالا.

با ابروهای بالاپریده سمتم برگشت.

—جدی؟

—توهم نزن! واسه عمو میام.

مسیر رفته را غرغرکنان برگشت.

—توهم؟! غلط بکنم اونم با این اخما! لامصبا زهره می
ترکونن.

دستم را به کمرم زدم.

—چقدرم حساب می‌بری!

طعنه زدن اثر نمی‌کرد بس که کبکش خروس می‌خواند .
—همیشه حساب کتابم ضعیف بود، ریاضی رو تجدید می
شدم.

خواستم به لبخند بزرگ و درخشانش پشت کنم.

—وایس کلید رو از پشت در بردارم.

چشمک زد.

—شب در خدمت باشیم.

با حرص و دندان‌هایی به هم فشرده غریدم:
—به خواب ببینی .

حرفی نزد، اما چشم‌هایش می‌گفت دیر شود دروغ نمی
شود . بحث بی‌فایده بود.

خواستم سینی را از زمین بردارم.
—سنگینه، من میارم .

آخرین ملاقات آن شب با فندق بود.
با دیدنم خودش را به در و دیوار قفس کوبید.

—ناری! ناری اومده... ژووون... ژووون... عاشقتم لعنتی...

به قفس چسبید و نوکش را از لای میله‌ها بیرون آورد.

—سیب بده... سیب بده...

یاشار با حرص به او توپید:

—سکته نکنی، بدبخت!

برایش پشت چشم نازک کردم.

—حسود!



در قفس را باز کردم. از روی دستم چرخید و روی شانهام نشست.

—ناخدا... خشکی می بینم.... خشکی می بینم...

صدای خنده اتاق را پر کرد.

سفره کنار هال پهن بود. نگاهم دور خانه چرخید، وسیلهٔ زیادی نداشت، مردانه دکور شده بود، اما شیک .

ته دلم از اینکه توانسته خودش را از دست مشکلات مالی خلاص کند قنچ رفت.

پارت سوم که شاد بود رو دادم اول هفته رو با لبخند شروع کنید .یه پارت طلب من  من  اصلاً هم خسیس نیستم، تو نوشتن وسواس دارم[?]

#پارت_۴۶۸

–بفرما سر سفره، شام رو شروع نکردیم هنوز.
–گرسنه نیستم .اومدم بیشتر ببینمتون.

عمو اصرار کرد:

—بیا، تو باشی به ماهم بیشتر می‌چسبه.

کنار سفرهٔ محبتشان نشستیم.

بعد از شام، با کمک بنفشه‌خانم ظرف‌ها را شستیم.

فندق از شانهام تکان نمی‌خورد، البته هر پنج دقیقه در گوشم داد می‌زد و صدایم می‌کرد.

میوه را آوردم و نشستیم. کمی معذب بودم.

آن صمیمیت خانهٔ قدیمی جایی جا مانده بود و طول می‌کشید تا برگردد.

عمو یک پیش‌دستی و چاقو برایم گذاشت.

—پس تنها زندگی می‌کنی.

با لبخند جواب دادم:

—مستقل.

—جوونید هنوز، سرتون شور داره.
بنفشه آه غمگینی کشید.
—تنهایی خیلی بده، دخترم!

البته که می فهمیدم.

—بله... حق با شماست، اما خودمم و خودم، آرامش دارم.

شروع به درددل کرد:

—پنج تا خواهربرادر داشتم، یه بچگی شلوغ... ازدواج که کردم، حسین و بعد بچه‌ها بودن، یه عمر عادت کردم به شلوغی... اما وقتی که همه رفتن، خونه خیلی خالی شد. از تنهایی وسواس گرفته بودم، از همه چی می ترسیدم، از بیرون که می اومدم خونه، اول همه اتاقا رو می گشتم بعد می نشستم. شباً فکر می کردم یکی داره میاد تو خونه، نصف

شب از خواب می پریدم، فکر می کردم یکی داره نگاهم می کنه...

عمو دستی به سرش که با موهای تنک و نازک پوشیده بود کشید.

– منم که از بس به در و دیوار خونه نگاه می کردم چشمام باباغوری شده بود. یه روز کرونا، یه روز هوای آلوده، بیرون رفتن غدغن، یاشار هم که صبح می رفت شب می اومد. وقتایی که آتش نشانی بود کل ۲۴ ساعت شب و روز رو تکوتنها ولم می کرد به امان خدا.

بنفشه خانم به نرمی سرزنشش کرد.

– اونم شغلش بوده، باید درکش می کردی.

عبدی سری به تأیید تکان داد.

توی خونه اعصاب برام نمونده بود، تا اینکه حمیده، ما رو به هم معرفی کرد.

لبخندم تا بناگوش کشیده شد.

#پارت_۴۶۹

عمو ادامه داد:

بعد از اون همه مریضی و دردی که کشیدم حالا قدر سلامتی رو می‌دونم. می‌خوام اگه ده سال دیگه از عمرم مونده، اون ده سال رو زندگی کنم.

حالا حالاها این دنیا کار داریم، آقا عبدی.

یاشار دست‌هایش را به سینه گره کرده و سرش را به مبل تکیه زده بود.

خستگی از سر و رویش می‌بارید. مجبور بود خودش را با
کار خفه کند؟

عمو و همسرش نیم‌ساعتی نشستند و بعد بلند شدند که
بروند، راهشان نزدیک نبود.

من هم قفس فندق به دست، زودتر از آنها بیرون رفتم.

یاشار دور از چشم مهمان‌ها یقه‌ام را عقب کشید.
غافلگیر تا چند سانتی‌اش رسیدم.

زیر گوشم پچ زد:

— شما کجا؟

خودم را از انگشتانش بیرون کشیدم و برای فرار از نزدیکی
اش سمت عمو رفتم.

لبخندش به دستپاچگی‌ام را از پشت‌سرم حس می‌کردم.

—قول دادی پیش منم بیای، عمو!

—حتمنی می‌ایم. شب درازه، حوصله‌مون سر می‌ره. کرونای
لعنتی تموم شه.

در آسانسور که بسته شد و رفتند. با سر به قفس اشاره
زد.

—نباید اجازه می‌گرفتی؟

—مال خودمه.

—قدیم بود. الان من حق آب و دون دارم بهش.

—فردا یه گونی دونهٔ پرنده و یه دبه آب برات می‌ارم.

لبش به خنده باز شد .

—خوشمزه شدی نمی‌گی قورت می‌دم؟

برو بابایی گفتم و خواستم بروم که انگشت به میلهٔ قفس
حلقه کرد.

—این مدت گند زده به اعصابم، اونو با چی جبران می
کنی؟

حین گفتنش با نیشخندی منتظر به لب‌هایم زل زده بود.

قفس را سمتش گرفتم.

—می‌خوایش؟

دستی در هوا برایم تکان داد.

—بیرش بابا . امشب چیزی کاسب نیستم.

پشت کردم و از پله پایین رفتم .
—یه بار شب منم به خیر می شه، ناردونه.

#پارت_۴۷۰

#یاشار

در حیاط را باز می کردم که صدای غرغر و زنجموره
پشیمانم کرد.

در را بستم و به عقب برگشتم.
داخل پارکینگ، کاپوت نیسان آبی باز و زنی سرش را داخل
آن فرو برده بود.

—خانم، می تونم کمکتون کنم؟
با صدایم از جا پرید .

شناختمش، زن لپ‌گلی همسایه بود.
—خراب شده، روشن نمی‌شه.

صورتش را از من پوشاند، اما در آخرین لحظه توانستم
آرایش کم‌رنگی را که معمولاً روی صورت نداشت ببینم.

همیشه ساده بود و تقریباً شلخته، اما امروز...
حتی عطر شیرینی از یک ادکلن ارزان‌قیمت می‌داد.

از برابر وانت کنارش زدم و خودم جایش را گرفتم. از
ظاهر ماشین که چیزی پیدا نبود.
—سوار شید و استارت بزنید.

با عجله کاری که گفتم را انجام داد.
—فیلتر هواشه، باید عوض شه.

زن سرش را به فرمان تکیه داد.
—اگه عجله دارید ولش کنید، با اسنپ برید.

این بار بی‌خجالت سرش را بلند کرد. صدایش گرفته بود
ظرف همین چند ثانیه.

—نه! مسیرم دوره، با این وانت لعنتی معطل شدم دیر
کردم.

سنگین و گرفته از وانت پیاده شد .
با خودش واگویه می‌کرد.
—می‌خواستم برم اوین، منتظرمه.

کمی این‌پا و آن‌پا کرد، انگار نداند قدم بعدی‌اش سمت
کجاست .

دلم برای آشفته‌گی‌اش سوخت.
پراید ناری گوشهٔ پارکینگ بود.

وقتی با لبهٔ روسری قطره اشکش را از گوشهٔ چشم برداشت، گوشه‌ام را بیرون آوردم.

بوق‌ها یکی بعد از دیگری در گوشهٔ می‌پیچید و قلبم مثل بچه‌های لجباز بهانهٔ صدایش را می‌گرفت.

—سلام .

—سلام، لحظه می‌ای پایین توی پارکینگ.

—طوری شده؟

—بیا حالا .

چند دقیقه بعد دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد.

—چی شده، یاشار؟!

آرام‌تر گفتم:

—این خانوم همسایه انگار مشکل براش پیش اومده.

سمت او برگشت.

—ریحان؟! چی شدی تو؟!

#پارت_۴۷۱

با دیدن ناری در آغوشش گرفت. ناری دلداری‌اش داد.

—گریه نکن، عزیز دلم ...

—یک ماهه ندیدمش...

—درست می‌شه همه‌چی...

زن چیزی به کوردی به ناری گفت که عزیزم پر از مهربانی
او را در پی داشت.

—نگفتم بیای گریه کنی، من می‌رسونمتون.
زن ناله کرد:

—دیر کردم، نمی‌رسیم.

ناری، تند جواب داد:

—با ماشین من می‌ریم. خودم می‌برمت...

حرفش را قطع کردم.

—من مسیرا رو مثل کف دست بدم، شما الان باید دور
خودتون بچرخید.

ثانیه‌ای با سپاسگزاری نگاهم کرد و تند گفت:

—پس... پس لباس بپوشم.

مانتو جلوباز و صندل به پا داشت.
—سوار شید بریم. بری بالا و بیای دو ساعته.

باشه را گفت و سمت پرایدش دوید.
—سوئیچ!!

دوباره سمت ساختمان دوید، پنج دقیقه نشد که داخل
کوچه بودیم.

.....

خیابان بلند منتهی به اوین را از نظر گذراندم، فقط کلاغ
ها مهمان آسمان اطرافش بودند.

به او که روی کاپوت نشسته بود نگاه کردم و پرسیدم:
—فکر می‌کنی ملاقاتش چقدر طول بکشه؟

—می‌خواستی بری سر کار؟

—آره، ولی تعمیرگاه. هنوز رضا زنگ نزده، پس لازم نداره.

اوهمی گفت و سرش را سمت انتهای جاده گریزاند .

ناری فراری را برای دقایقی به دست آورده بودم، چنین موقعیتی را از دست دادن حماقت محض بود .

—چی بهش می‌گفتی موقع اومدن؟

—سربه‌سرش گذاشتم .

—شوهرش چرا اینجاست؟

—قتل!

در جواب ابروی بالاپریده‌ام توضیح داد:

—وسط دعوی ناموسی .به خاطر شوهرخواهر هرزهش
که الان داره زندگیش و می کنه، اینا بدبخت شدن.

—چرا طلاق نمی گیره؟

—عاشقشه .معلوم نیست؟

پوزخند زد.

—دارم به کی می گم .تو چی می فهمی از عشق؟!

#پارت_۴۷۲

در یک قدمی اش ایستادم.

—یادم بده، فکر کن من شاگردتم.

—کم مشروط نشدی.

دوباره نگاه گرفت و سرش را برگرداند سمت در آهنی
بزرگ.

عشق را بلد نبودم؟ منی که نداشتنش عذابم بود؟
—جای خالیت تو بغلم خیلی درد داره، نار!

رک و بی رحم جواب داد:
—کافیه یه زن جدید ببینی.

—مگه ندیدم؟ دو سال شده... بدجوری بستی به رگ و
ریشه‌م، لامروت!

امان نمی‌داد.

—تارا رو حتماً من دادم بهت!

—یه انگشت بهش نزدم... اصلاً رغبت نمی‌کردم...

چطور به او می‌گفتم هیچ زنی در من هیچ میلی را زنده نمی‌کند؟

چرا نگویم؟

از سکوت که هیچ عایدم شده بود، جهنم و ضرر!
دهان صاحب‌مرده را باز می‌کردم و خلاص!

روی کاپوت نشسته بود.

روبه‌رویش ایستادم.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد نگاه زخمی پر حرفش را سمتم گرداند.

او روی ماشین نشسته بود و من برابرش ایستاده، مثل
شبِ جنگل و آتش و آغوش.

مردمک‌هایش لرزید. مگر می‌شد فراموشش کنیم؟
—تا قبل اینکه تو آتیش پیدات کنم فکر می‌کردم از مردی
افتادم.

اول انگار نفهمید چه گفته‌ام ...
بعد صورتش از چانه آتش گرفت تا بن موهایش ...

—خیلی بی‌شعوری!
مثل قدیم حرص خوردنش تماشایی بود .

پر از وسوسه، نزدیک لب‌هایش زمزمه کردم:
—بدونی الان چی تو سرمه ... بی‌شعور مال یه ثانیه‌شه ...

با مشت به جان شانهام افتاد، وقتی دید هنوز می‌خندم با
لگد.

ضربه‌اش به جایی خورد که نباید.
—بابا من هنوز بهش احتیاج دارم. کار ...

گوش‌هایش را گرفت.
—مردک وقیح...

—وقیح دیگه چه کوفتیه؟! هنوزم فحش بلد نیستی...

ابرو درهم گره کرد و شاکی غر زد:
—فقط تو می‌تونی وسط یه بحث فلسفی عاشقانه، گند
بزنی به همه‌چی!

#پارت_۴۷۳

گوشه‌شال قرمزش را گرفتم.

می‌خواست، ناری! خواستنت رو به هرچی می‌چسبونم
قشنگ می‌شه، حتی اون کارا...

میان خنده اخم کرد.
-گم شو، با این عاشقانه حرف زدن.

-یعنی می‌گی سکس مهم نیست؟
صدایش جیغ شد.

-نه که نیست.
چه لذتی داشت سربه‌سرش گذاشتن و گوش دادن به
ندای درونی که می‌گفت: «مرد باش! حرف بزن!»!

به قفس بزرگ کنارمان اشاره زدم، زندان آدم‌ها.

—فکر می‌کنی روزی که از خونه می‌زد بیرون و شبش یه
قاتل شد، اگه می‌دونست زنش رو دیگه تو خونه نمی‌بینه
چیکار می‌کرد؟

کناره‌های بینی‌اش چین خورد.
—نه اون چیزی که تو مغز منحرف توئه.

—اشتباه می‌کنی... خاطره می‌ساخت، ولی روی تخت
خوابشون...

—ببند دهنش و... هی هیچی نمی‌گم بی‌حیاطر می‌شی!

—قبول کن ازم که رابطه...
گوش‌هایش را گرفت.
—ساکت شو. نمی‌خوام بشنوم.

دست‌هایش را از گوشش برداشتم، اما رهایش نکردم .
صورتش از خجالت اناری شده بود.

— فکر می‌کنی مردونگی یه مرد بی‌اهمیته برایش؟ مثل اخته
ها بودن راحت‌ه؟

زل زد به دهانم. فهمید حسی زشت و سیاه در قلبم دارم
که تا حالا ندیده.

— من از جنس زن حالم بد می‌شه!

ابرو درهم گره زد.

— باورم شد که تارک دنیایی. اصلاً نمی‌ذاری زنا به یه
کیلومتریّت نزدیک شن.

«جون خودت» را غلیظ‌تر گفت.

غیرتش دستش را روی کرد. دوستم داشت. حسود مهربان
من!

باید تا آخر نگفته‌ها را می‌شنید، آخر آخرش...

آرام و شمرده گفتم:

—نه ناری... از زناپی که با... از زناپی که بهم نخ بدن، با
شهوت نگام کنن.

تابی به گردنش داد.

—الحمدلله برای تو کم هم نیستن.

حرص می‌خورد و تکه می‌انداخت، اما بی‌تفاوت نبودنش
ارزش داشت.

#پارت_۴۷۴

—زنا برام سه دسته‌ن؛ یه دسته که انسانن، با من مثل
انسان رفتار می‌کنن، یه دسته کوچیک هم که به چشم یه
طعمه نگام می‌کنن، دنبال اینن مخم رو بززن.

ابرو بالا انداخت.

—دسته سوم؟

—یه نفره که همه چی باهاش می‌چسبه، فقط تو ...

«دیوونه» را گفت خندید.

من اما حال خندیدن نداشتم.

حرف‌هایم کم‌کم به جایی می‌رسید که مدت‌ها آزارم داده
بودند.

—من هر آدمی نبودم، ناری ... از بچگی کار کردم، غیرت
داشتم، غرور ... یه مرد که انگیزه‌ش واسه کار، همه

رویش، یه زن و بچه و خونه و عشق بود ... همه هم مال
قبل از اومدن عمه‌ت. فلور شخصیت‌م رو نابود کرد. چیزی
که لذت یه رابطه سالمه رو ازم گرفت. من نابود شده
بودم.

صورتش به‌آنی پر از دلسوزی شد.
انگشتانش را دور دستم گره کرد و با مهربانی زمزمه کرد:
— با این حرفا خودت رو اذیت نکن ... گفتنش چه فایده
ای داره؟

— شاید دیگه هیچ‌وقت جیگرش رو پیدا نکنم، پس بذار
همه حرفای که رو دلم مونده رو بگم .

سکوت کرد. درک و همدلی‌اش با ارزش بود .

صدایم خشک و پر از درد شد.

—اولای رابطه با فلور نفهمیدم چی شده ... اما هرچی می گذشت واقعیت رابطه مون تو صورتم سیلی می زد . من شده بود ژینگولو ... یه تن فروش ... این فکر و خیالا باعث می شد وقتی می رم پیشش نتونم ... نمی تونستم ... تحریک که نمی شدم قرص می خوردم ...

دلسوزی چشم های شفاف از اشکش غرورم را خط می انداخت، اما برای تمام کردن یک بام دوهوای بینمان مجبور بودم که ادامه دهم .

—ازم توقع داشت، خریده بودم، باید راضیش می کردم ... گارانتی پس از فروش ...

تلخ خندیدم . رنگ صورتش پرید . انگشتانش در گرمای تابستان سرد سرد بود .

نگاهم کشیده شد تا انگشت‌های باریک و سفیدی که دست‌های زمخت و نخراشیده‌ام را محکم و حامی نگه داشته بود.

#پارت_۴۷۵

دستش را بالا آوردم و پشت انگشتان مهربانش را بوسیدم .

محکم‌تر نگهم داشت، انگار بخواهد از من در برابر زشتی گذشته محافظت کند.

—وقتی تو رابطه‌مون رو فهمیدی ...وقتی ولم کردی ...
مونده بودم با زندگیم چه غلطی بکنم ...راهی نبود، خودم
رو با کار خفه کردم، ولی یه چیزی سرجاش نبود

فکرهایم سروسامان نمی‌گرفت، اما حتی اگر وقت هم
داشتم ذکر این مصیبت‌نامه آسان نمی‌شد .

جان کندم و ادامه دادم:

—اولا اینکه هیچ زنی چشمم رو نمی‌گرفت خوب بود... از
زندگی تو پرت شده بودم بیرون... من بودم، کار و کار و
شبا داد زدناى فندق ...

نمی‌توانستم حسش را بفهمم. شاید می‌ترسید از ادامه
حرف‌هایم، از چیزهایی که قصد گفتنش را داشتم ...

—بعد دو سال که رفته بودی و من و آدم حساب نمی
کردی فهمیدم یه چیزی تو خودم از بین رفته... یه تیکه از
وجودم مرده یا خراب شده بود... دیگه تحریک نمی‌شدم،
با هیچ زنی ...

اسمم را با بهت زمزمه کرد. نمی‌خواستم حتی یک ثانیه
حواسم پرت شود و از گفتن پشیمان شوم، ادامه دادم:

تا اینکه سروکلۀ تارا پیدا شد. هی دورم می چرخید، با نگاهش، با لباساش، با اون رژ تند... سعی می کرد تحریکم کنه... راهش دادم تو زندگیم...

چشم‌هایش دودو می زد و نگران به دهانم دوخته شده بود.

— همه چی بدتر شد. متنفر بودم لمس کنه. از نیاز چشم هاش حالم به هم می خورد. وقتی با اون همه گرسنگی بهم زل می زد می خواستم بکوبونم در دهنش. تا جایی که می تونستم باهاش تنها نمی شدم... گاهی توی صورتش فلور رو می دیدم...

چشم‌هایش با وحشت باز شد، ولی باید این غدهٔ عفونی را از دلم بیرون می کشیدم.

— دیگه مطمئن شدم که مشکلم مال خیلی قبل تره، چیزی که ندیده بودم، نفهمیده بودم چون بعد از رفتن اون

سلیطه با تو حالم خوش بود، اما تو که رفتی ... یهو انگار
چراغ هم رفت، همه جا تاریک شد.

بالاخره دهان باز کرد و صدای لرزانش به گوشم رسید .
—باهات چیکار کرده، یاشار؟!—

#پارت_۴۷۶

ریات وار جواب دادم:

—یه ابزار بودم برات، در حد یه وسیله برای سکس ... یه
دیل ...

دستش را روی دهانم گذاشت که ادامه ندهم.
—به فلور گفتم که غرورت رو شکسته، اما منم ...

روی بند انگشتش را بوسیدم . اشکش را با همان انگشت
پاک کرد و دوباره دستم را در پناه گرفت.

—تو نجاتم دادی. هرچی ازم مونده بود رو کنار هم نگه
داشتی، نداشتی از هم بپاشم. می‌خوام آزادت کنم و بذارم
زندگی کنی، ولی ازم برنمیاد.

به مردی فکر کردم که پشت دیوارهای زندان عشقش را
می‌دید و فقط در خیال‌هایش اجازه داشت او را ببوسد.

کسی از فردایش خبر نداشت. خودم را هی کردم.

—من دوستت دارم، ناری... همه‌جوره، همه‌چیت رو...
اگه می‌بینی فقط به نفس کشیدن کنارت قانعم چون می
دونم لیاقتت رو ندارم. فکر اینکه من کثیف عوضی اولین
مردت باشم یه طرف، اینکه بهت آسیب بزنم یه طرف...
ولی بدنم... قلبم... حتی دستم که هی می‌خواد بگیرت تو
مشت... همه با اینجا مخالفن.

با انگشت به سرم اشاره زدم، به مغز خشک و احمقی که
عاقلانه نصیحت می کرد.

—من مثل آدمی ام که افتاده تو شیب یه رودخونه ... به
هرچی چنگ زدم که برم ساحل نشد ... تو آخرین امید
منی ... آخرین درختی که منتظرم شاخه هاش نجاتم بده.

—یاشار...

—دیگه می دونم همه چی رو بهت گفتم .بین من و ... من
اینم...

—ببخشید....

صدای زن سر هردومان را سمتش گرداند.

مسیر اشک روی صورتش خشک نمی شد.

ناری پایین پرید و سمتش رفت.

خواست در آغوشش بگیرد که او دستش را بالا آورد و
اجازه نداد .

—نه... آلوده‌ست اون تو...

ناری سعی کرد بخندد.

—دختر خوب... تو که دیدیش... گریه‌ت واسه چیه؟

#پارت_۴۷۷

گریه ناگهانی و بلند زن، حتی مرا تکان داد.

—سرفه می‌کرد... سرفه می‌کرد....

ناری نزدیک‌تر رفت و بی‌تاب زمزمه کرد:

—بذار بغلت کنم، ریحان جونم... تو که از پشت شیشه

باهاش حرف زدی ...

با آستین اشکش را پاک کرد.

—هزار نفر میان اینجا و می‌رن ... نامردا یه دوا درمون
درست حسابی نمی‌کنن عزیزای ما رو ... نمی‌گن شاید همه
زندگی یه زن سیاه‌بخت، یکی از همین مادرمرده‌ها باشه...

دستش را روی جیبش چرخاند ...

جای جیب را گم کرده بود ... بعد الکل را از جیب بزرگ
مانتواش بیرون آورد، با وسواس روی تمام دستش اسپری
کرد.

—نباید می‌آوردمتون ... اون تو پر کوروناست ... مریض
باشید خودم رو نمی‌بخشم.

و در تمام مدت اشکش سرازیر بود .

الکل از دستش افتاد . خم نشد برش دارد.

در راننده را باز کردم.
—بهره برسو نمتون خونه...

نگاهش از شیشه افتاده روی زمین به من برگشت. تا آخر
عمر نمی‌توانستم آن چشم‌ها را فراموش کنم.

آن وابستگی دردناک زجرآوری که از پا درش می‌آورد، خودم
لنگه‌اش را درون سینه‌ام داشتم.

با آستش اشکش را پاک کرد.
—ناری! درو باز کن خانم بشینه.

—من عقب می‌شینم. شیشه‌ها رو باز بذارید.
نگاه نگران ناری سمت من چرخید. سری به تأیید تکان
دادم.

همه که سوار شدیم، به شیشه تکیه زد و زمزمه کرد:

—خدا از برادری کمتون نکنه . چشم به راهم بود...

تا به شهرک برسیم، چند باری وسوسه شدم آبمیوه‌ای،
کیکی بخرم تا به او بدهیم، اما از حالش مشخص بود نمی
خورد.

کنار اولین ایستگاه تاکسی پیاده شدم تا خودم را سر کار
برسانم .

گوشی سایلنت ته جیبم پر از تماس‌های ازدست‌رفته رضا
بود.

در تعمیرگاه غرولندهای رضا را می‌شنیدم و کار می‌کردم و
حواسم پیش ناری بود ...

چرا همهٔ رازهایم را گفتم؟

می‌مردم اگر گنجینهٔ افتخاراتم را رو نمی‌کردم؟ از من زده
می‌شد چه؟

حالا که مستی شجاعت پریده بود، خمار پشیمانی جایش
نشسته و خودخوری می کردم...

#پارت_۴۷۸

ته ذهنم ولی انگار چیزی را ندیده گرفته بودم. آنقدر دور
خودم چرخیدم تا اینکه شب شد.

داخل واحدم بالاخره فهمیدم چه از زیر چشمم دررفته.
از جا پریدم، ساعت یازده شب بود ...
به درک ...

باید به جواب سؤالم می رسیدم.

از داخل اتاقم جعبه را برداشتم و چند دقیقه بعد جلوی
در واحد همسایه بودم.
-ببخشید خانوم ...

چادر گلدارش را عجله‌ای سرکرده بود و با تعجب و شاید کمی ترس تماشا کنیم کرد.

تا دچار سوءتفاهم نشده بود باید می پرسیدم .
— شما با ناری کوردی حرف زدید...

— چطور؟

— یه چیزی رو آوردم ببینید.

در جعبه کوچک را باز و سیب را برابرش گرفتم.

چادر از بند انگشتانش رها شد و کمی عقب رفت، اما چشمم به دهانش بود .

— این... این و ناری بهت داده؟

—از کجا فهمیدید؟

نگاهش از سیب به من رفت و برگشت. دودل بود برای گفتن.

—پارسال ناری گفت که اهالی ساختمون از این سیبای میخک کوب درست کنیم، تو اینستا بفروشیم... برای کمک به ساختن مدرسه برای زلزله‌زده‌های کرمانشاه. اون روز ناری یه سیب برداشت و پولش رو گذاشت وسط... بعد خودش میخک کوبش کرد... اولش سربه‌سرش گذاشتیم... اما حال غریبی داشت... به شوخیامون زورکی می‌خندید... چشاش سوز می‌زد... ماهم ساکت موندیم و دیگه کاریش نداشتیم...

بی‌طاقت پرسیدم:

—ولی این چیه؟

مردد نگاهم کرد...

—خودش باید بگه...

با تحکم گفتم:

—من باید بدونم!

چادرش را روی موهای شلوغش جلو کشید.

—بهش می‌گن سبب عشق... تو شهر ما به عشق اول این
سبب رو هدیه می‌دیم... نشونهٔ عشق و وفاداریه...

سنگینی کلماتش دانه‌دانه روی سینه‌ام نشست؛ کوه شد و
نفسم را به شماره انداخت.

ممنون را گفته‌نگفته، جعبه‌به‌دست از پله‌ها پایین رفتم و
جلوی در خانه‌اش ایستادم.

#پارت_۴۷۹

گفت نشانه وفاداری ست ...

ناری به من فکر می کرد .

انگشتم روی در ماند ... حرفها را در ذهنم جابه جا کردم .
در می زدم و می گفتم که ...

فکر کردن من، همیشه اوضاع را بدتر کرده بود . بدون
فکر در زدم ...

یک بار ... دو بار ... نه ! کسی خانه نبود .

گوشی را بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم . تماس که
وصل شد صدای تلویزیون می آمد .

- کجایی ؟

- سلام . خونه داییم ...

تف به شانس !

—یاشار؟! چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ بچه‌ها خوبن؟

—بچه؟!!

—اهالی ساختمون رو می‌گم.

—آره... همه خوبن... آگه منم جزو بچه‌هام که خوبم. همه
جا امنه.

زنگ شیرین صدای خنده‌اش از ناامیدی‌ام ذره‌ای کم کرد.

نرم‌تر پرسیدم:

—کی رفتی اونجا؟

—دلم گرفته بود، ژيوار گفت تنهاست، اومدم.

آن‌هم همین امشب؟

—داری چیکار می‌کنی؟

—حالت خوبه، یاشار...؟ فیلم می‌بینیم.

—چه فیلمی؟

—انتقام‌جویان... آخریش رو ندیده بودم.

فقط برمی‌گشت. تلافی این مهمانی رفتن بی‌موقع را سرش
درمی‌آوردم.

باشه گفتم و قطع کردم.

فکر می‌کنم یک «دیوونه شدی» هم شنیدم.

کافی بود گیرم بیفتد... با خودم در خانه حبسش می‌کردم...
تا تمام این دوری را تلافی نمی‌کردم و لاش نمی‌کردم.

حالا ولی دستم به جایی بند نبود.
از پله‌ها سمت یک شب بی‌خوابی دیگر بالا رفتم.

#ناری

حیاط ساکت و آرام بود. سمت ساختمان می‌رفتم که
شیواجون پنجره‌اش را باز کرد و از لای حفاظ صدایم زد.

تا برسم به در واحدش، با یک ظرف پیرکس پر از لازانیا
آنجا ایستاده بود.

—دست درد نکنه، شیوایی... مونده بودم نهار چی
بخورم.

لبخند زد و به بالای پله‌ها اشاره کرد.
—مال تو و این همسایه جدیدمونه.

چشمک زد.

—آقای جذاب!

—مال اون چرا؟

—برای عذرخواهی بابت کفش.

#پارت_۴۸۰

بعد از آن روز که ریحان و مرا رساند، فرار کرده بودم از دیدنش.

—حالا چرا من باید برایش بیرم؟

گردنش را کج کرد و چشم‌هایش را با خواهش ریز.

—این همه پله رو برم بالا؟ تو که داری می‌ری، اینم بیر.

—پله فقط؟ ولی چشمات یه چیز دیگه می‌گه‌ها...

ریز خندید.

—خدا نکشدت، ناری ... نه والا ... حرف می‌ذاری دهن
آدم...

—باشه ... پشت گوشم مخملی شد. ولی کاش عذرخواهی
رو از خودتون مایه می‌داشتید.

—اتفاقاً الان دیگه می‌خواستم بیرم. دیدم اومدی، گفتم تو
بیری حتماً می‌بخشه.

—حالا از کجا معلوم خونه باشه؟

—صبح اومد. دیشب شیفت بود.

ظرف را بدون حرف گرفتم. لبخندش عمیق شد.

—ممنون ...

چشم‌هایش از شیطنت جرقه زد.

کلافه نفسم را بیرون دادم و از پله‌ها بالا رفتم.
یک مشت رمانتیک فانتزی باف دورم را گرفته بودند.

کاش وقت دیگری می‌دیدمش.
خجالت کشیدن من شاید سالی یک بار اتفاق می‌افتاد، و
از همان وقت‌ها بود.
بعد از شنیدن حرف‌های یاشار دربارهٔ احساسش از او
خجالت می‌کشیدم.

زنگ کنار در واحدش را زدم.
صدای غرغرش قبل از باز کردن در آمد.

در را باز کرد ... با رکابی و شلوار اسلش ...
با دیدنم چشم‌هایش تا آخر باز شد.

به قیافهٔ خواب‌آلویش اشاره زدم.

—اگه مو داشتی الان تو هوا بود.

لب‌های مردانه به لبخندی بزرگ و صمیمی از هم باز شد.
—باید از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم.

—گرسنه بودی؟

ولی انگار تازه آن لحظه متوجه ظرف داخل دستم شد.

—تو درست کردی؟

حیف واحد خودم از غذا خبری نبود، وگرنه از همان دم
در برمی‌گشتم.

از کنارش رد و وارد خانه شدم.

ابروهایش بالا پرید.

—شجاع شدی، خرگوش!

—ناهارم رو بردارم رفتم.

—مگه خودت درست نکردی؟

—نه! شیوا جون دادن، برای عذرخواهی، بابت کفش!

—اگه قراره اینجوری از دلم دربیاره که تو رو بفرسته
پیشم، یه کفش دارم پام رو می‌زنه، می‌ندازمش دم در.

#پارت_۴۸۱

به خاطر من کبکش خروس‌خوان شده بود؟
—فقط آوردم دنگت رو برداری. سهمم رو بدی، رفتم.

ظرف را از دستم کشید و سمت آشپزخانه رفت. انگار نه
انگار دارم با او حرف می‌زنم.

—باید از رنگ و بوش می‌فهمیدم کار تو نیست.

با حرص دست به کمرم زدم.

—نمک‌شناس رو ببینا .کم از دست‌پخت من خوردی؟

خندید؛ زنگ‌دار، شاد.

ظرف را روی میز آشپزخانه گذاشت و فویلش را باز کرد.

دو بشقاب از آبچکان، لیوان، دلستر از یخچال...

به ورودی اپن تکیه زدم و تماشایش کردم که با آن هیکل و ماهیچه‌هایی که از بس کنار فولاد مانده بود به سفتی آهن شده بودند چطور میزی دونفره می‌چیند.

تماشایش میان آن میز و صندلی‌ها را دوست داشتم،
خاطره‌ها را جان‌دارتر در ذهنم تصویر می‌کرد.

دور خودش چرخید، از میز راضی نبود. بالاخره تصمیمش را گرفت.

گلدان شیشه‌ای پر از گل رز مصنوعی روی اپن را برداشت و وسط میز گذاشت.
حالا نوبت من بود بلند بخندم.
—بابا، رمانتیک.

صندلی را برایم عقب کشید و پشتش ایستاد.
—سهم رو بریز ببرم.

اخمی نمایشی و پرابهت زد.
تسلیم شدم.

—باشه... می‌شینم. فقط همین یه بار...

همانطور که می‌نشستم به این فکر کردم که جواب ندادنش عجیب بود.

میز را دور زد و سمت مخالف نشست.

نصف ورقه‌ها را داخل بشقابم گذاشت .
تکه‌ای را بردم و در دهانم گذاشتم . طعم پنیر و ادویه ...

بی‌اراده هوووم کشداری از لب‌های بسته‌ام بیرون آمد.
سنگینی نگاهش باعث شد اخم کنم.
—ظرف غذات جلوته‌ها ...

—از غذا خوشمزه‌تر جلومه.
از هول بودن قلبم، از گرم شدنش با یک کلمه ساده
حرصم گرفت.

#پارت_۴۸۲

—پشیمون می‌کنی آدمو . نباید می‌موندم.

با همان لبخند پسرانه شرور سرش را پایین انداخت.

—منتظر بودم بیای خونه .خودم می خواستم پیام پیشت.

—چیزی شده؟ زنگ زده بودی، کارم داشتی؟

—کار داشتم ...فقطمی گم، ناری؟!

—هووم...

—من و بخشیدی؟

بخشیده بودم؛ همانجا جلوی زندان ...وقتی مرد و مردانه
تمام دردهایش را بیرون ریخت .

با پا از زیر میز به ساقم کوبید که جواب بدهم.

قلبم به همراه لازانیا سقوط کرد ته معده ام.

—پات و از تو لنگ و پاچه من جمع کن.

دست‌هایش را به‌علامت تسلیم بالا برد.
—جوش نیار! چون تو ارادای نبود.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

سعی کردم بحثمان را بکشانم به یک مکالمهٔ دوستانهٔ
معمولی، البته اگر اجازه‌اش را می‌داد...

—وانت ریحان رو تعمیر کردی؟
برایم دلستر ریخت.

—آره، قبل از رفتن سر کار. دیشب و دیروز رو شیفتم
بودم. خوابم میاد شدید.

چشمم افتاد به پای چشمش ...
—چرا انقدر کار می‌کنی، یاشار؟!

—خونه رو وام دار خریدم، باید قسطش و بدم. بعدش
یهویی اومدم اینجا، پول پیش اینجا رو دادم عملاً صفر
شدم. کرایهش هم هست.

عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبید.
—به خاطر من اینجا رو گرفتی، تو قرض افتادی.

به میز اشاره زد.

—می ارزید .

سعی کردم لبخند بزنم، ولی نشد.

—بغ نکن حالا ...خونه خودم و کرایه بدم حله.

—دادی بنگاه؟

—مستأجر میاد، ولی هرکی یه گیری داره، آخری چهار تا
بچه داشت.

-آخی گناه داشت .می دادی.

از زیر ابروهای پرپشت با اخم تماشا می کرد.

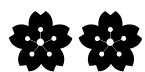
-طرف به زن خودش رحم نکرده، به خونه من رحم می کنه؟

اول نفهمیدم چه گفته ...حرارت در تمام تنم پخش شد...

بی اختیار بلند شدم.

-هیچ ...مردک منحرف! خجالت ...بکش...

به صندلی تکیه زد و صدای خنده بلندش مرا دستپاچه تر کرد.



پارت برای بعضی از دوستان نیومده، دوباره می فرستم

بشقابم را نتوانستم جا بگذارم ... برداشتم .

با صورتی که آتش گرفته بود، از آشپزخانه فرار کردم، اما فقط تا چند قدم دورتر.

داخل هال روی راحتی روبه‌روی تلویزیون نشستم.
چند ثانیه بعد ظرف را برداشته و کنارم نشسته بود،
خونسرد.

تکه بزرگی از لازانیا را با دست بلند کرد در دهانش
گذاشت.

—مگه چنگال نداری؟ این چه وضع غذا خوردنه.

—مزهش به اینه .ناز کردی سس هم روی میز آشپزخونه
جا موند.

بدون هیچ اختطاری لبهائش را روی گونهام گذاشت و با
صدا بوسید .

عكس العمل بدنم چنان بود كه انگار سینهام را شكافته و
روی قلبم را بوسیده باشد.
—اینم سس شیرین.

برای اینکه خون دویده به صورتم را پنهان کنم با دستم را
روی صورتم کشیدم.
—چرب و چیلیم کردی .

بی توجه تکه دیگری برداشت .قبل از خوردن پرسید:
—راستی ناری !لازانيا بلدی؟

—چطور؟!—

—هیچی دیگه گفتم ببینم بعد می‌تونی برام درست کنی؟—

—به من چه؟!—

—وظیفه زن خونه همینه دیگه، نیست؟ لازانیا درست کنه، منتظر بمونه باهم بخوریم...—

با زانو به پایم ضربه زد. پایم در نقطه تماس سوخت.
—بلدی؟—

دوباره کارش را تکرار کرد. با هر تماس تمام تنم شعله‌ورتر می‌شد. بازی بدی را شروع کرده بود با دلم.

در صورتش براق شدم.
—می‌ذاری کوفت کنم؟—

شانه بالا انداخت.

—چیکارت دارم؟

خونسردی ظاهری اش بیشتر عصبانی ام کرد. حرصی پرسیدم:

—زن خونه؟ اینجوریه؟

خنده گل وگشادش را تحویلیم داد.
بشقابم را زمین گذاشتم .

بالش پر بزرگ روی مبل را برداشتم و به سرش کوبیدم، و دوباره...

وسط خنده دستش را حفاظ سرش کرده بود.
—دختره دیوونهچه ته تو امروز؟

—من چه‌مه یا تو؟! از وقتی اومدم هی داری انگولک می
کنی. خر خودتی...

#پارت_۴۸۴

بالش را با هر دو دست نگه داشت و پایین آورد.
چشم‌هایش را هیچ‌وقت این‌همه ستاره‌نشان ندیده بودم.

بی‌توجه به نفس‌نفس زدنم با لحنی پر از غرور و آرامش
گفت:

—بالاخره فهمیدم معنی اون سیب چیه.

دست‌هایم دور بالش سست شد. کسی درون سرم داد زد:
«سک‌سک! پیدات کردم».

حال عجیبی داشتم، رازم آشکار شده بود. برای اینکه
نشان ندهم قافیه را باخته‌ام گفتم:

—بهبش می‌گن حماقت دوران جوانی.

بیشتر از آنچه که باید مرا از بر بود، گول خونسردی‌ام را
نمی‌خورد .

لبخندش عمیق شد و زمزمه کرد:

—منم حماقته رو دارم، هنوزم توش موندم، ولی دوستش
دارم.

درد شیرین مشترکی بود .بی‌اراده لبخند زدم.

اما از آنجا که استاد مسلم گند زدن به لحظات رمانتیک
بود ناگهان صورتش شرور و مشکوک شد.

—خب ... الان وقت چیه؟

وقتی با آن نگاه زلِ براق به لب‌هایم خیره بود مگر می‌شد
منظورش را نفهمم؟

بالش را روی زمین کوبیدم.
—آی... یاشار... اونجوری زل نزن بهم.

ابرو بالا انداخت.
—چه جوری...؟

—انگار تو خونه آقاگرگه گیر افتاده باشم. اگه کارتونیت
کنن، دندونات برق می‌زنه.

—خوبه. فکر می‌کردم کارتونا الکی ان.
—من ازت نمی‌ترسم...

—اشتباهت همینه، خرگوش...
دست دور کمرم پیچاند و دست دیگر زیر پایم...

از تماس دستش با تنم جیغ خفه‌ای از گلویم بیرون آمد.
وقتی روی پایش کشاندم، مانند یک پیتون قوی دورم
پیچید ...

جیغم فقط چند ثانیه طول کشید ... فقط تا سلطه لب
های خشن و مصمم و گرمش ...

از رایحه مردانه تنش، خشونت توأم با محبت بوسه‌اش ...
از حس مالکیت میان آغوشش تسخیر شدم؛ تسلیم ...

نه‌چندان مطمئن خواستم پش بزنم، محکم نگهم
داشت .

چنان دلتنگ می‌بوسید که ناخواسته در آغوشش آرام
گرفتم.

نفس عمیقی از صورتم گرفت، انگار بخواهد پوست
صورتم را ببوید.

آه غمگین و پر از حسرتش را که داخل دهانم فرستاد قلبم
را از جا کند و نفسم را درون سینه شعله‌ور کرد.

بی‌اراده دستم را به امید تکرار خاطرات قدیمی روی سینه
اش گذاشتم.

ضربان قلبش بالا رفت، درست زیر دستانم.

با حس گرما، قدرت و تن‌آشنایش چشمانم را بستم. کنار
او بودم... بالاخره ...

و این بار اجازه نمی‌دادم کسی مرا از او و او را از من
بگیرد .

گونه‌اش را روی گونه‌ام کشید. زبری ته‌ریشش لبخند به
لبم آورد .

دستم را روی گردنش گذاشتم. روی رگ‌هایی که زیر
دستم مانند رودخانه‌هایی کوچک و خروشان می‌تپیدند.

بوسه‌هایش پایین آمدند تا روی گردنم، ولی دیگر فقط از
دلتنگی نبود... گرم‌تر و عمیق‌تر با حسی قوی‌تر که ترس
درون قلبم ریخت، نه از او، از خودم... از تسلیم بودنم در
آن لحظه.

ناگهان سرش را عقب کشید.

زمین خیس‌خورده چشم‌هایش از شدت خواستن سیاه‌رنگ
شده بود.

لبخند لرزانم را که دید. سرش را پایین آورد و لب پایینم را
محکم، خشن، کوتاه بوسید.

انگشتم بند یقه‌اش شد. صدایش گرفته و خش‌دار بود.

—مغزم کار نمی‌کنه، ناری... من و ول کنن الان کارو تموم می‌کنم.

به خودم لرزیدم. چنان سردرگم و آشفته بودم که نفهمم از اشتیاق و خواستن بوده یا ترس.

دستش کمی دور کمرم سست شد.

آرام از روی پایش پایین آمدم. لحظه آخر انگشتانش پهلویم را فشرد، اما رهايم کرد.

نگاهم به غذاهای مانده روی زمین خیره ماند. از کوتاه آمدن خودم خجالت کشیدم.

چند باری روی پوست سرش چنگ کشید. کلافگی اش آزارم می‌داد. تردید را کنار گذاشتم و خودم را نزدیکش کشاندم.

سرم را روی شانهاش تکیه دادم. انگشت‌هایم را لابه‌لای
انگشتانش لغزاندتم، همزمان دست همدیگر را قفل
کردیم.

صدایش از هجوم احساسات خش داشت.
—گوشام دراز شد. کاریت ندارم.

لبخند کوچک و خوشبختی روی لبم نشست.
پشت دست بزرگ و زمختش را بوسیدم.

#پارت_۴۸۶

وقتی که شروع کرد به حرف زدن با شست پشت دستم را
نوازش می‌کرد.

—همیشه می‌گی یه روز یکی میاد، یه دختری که برات با
بقیه فرق داره... یکی که رفیقت باشه، عشقت، همه

کست ... زن و شوهر را رو می بینی می گی منم دست یکی رو
یه روز می گیرم، محکم، ولشم نمی کنم ...

متعجب و سرگرم نگاهش کردم.
—خداپی شما پسر اینجوری هستین؟

—وقتی صبح تا شب بدویی واسه یه لقمه نون، خیلی
بیشتر از بقیه. با امید یه آینده خوب آچار دست می گیری
و می ری تو چال.

حرفهایی که مدت ها برای گفتنش انتظار کشیده بودم را
زمزمه کردم:

—بدون تو خیلی اذیت شدم. خیلی توی تنهایم گریه
کردم. شبایی می اومد که از فکر و خیال با آرامبخش می
خوابیدم.

سرش را بالا آورد. چشم‌هایش از همدردی لرزید.
—واسه منم راحت نگذشته، ناری...

—می‌دونم.

—خودم رو بستم به کار، مثل گاوی که به یوق!

لبخندی خشک روی لبم نشست.
—کله‌گاو جذاب من.

نیشخند زد.

—الان تعریف کردی دیگه...ها؟
به صورتش لبخند پاشیدم.

نگاهم پایین آمد، تا اتصال دست‌هایمان.

—من دختر مادرمم، یاشار! امتحانم رو پس دادم. اگه یه
بار من و شکستی و زنده موندم، این بار چیزی ازم نمی‌مونه.

#یاشار

گوشی‌ام از داخل جیب یکی از لباس‌های جارختی کنار در زنگ می‌خورد.

از کنار ناری بلند شدم. گوشی را پیدا و تماس را وصل کردم.

رضا عصبانی بود، اما سرحال، معلوم بود حسابی استراحت کرده.

—سلامتی خواب مرگ رفتی؟ بیا سر کار!

—امروز نمیام... فردا هم...

—چفت شده، مرتیکه! من دست‌تنبام...

بهانه‌ای پیدا نکردم، جز...

—گوم درد می کنه.

—این شاموتی بازیا رو خودم یادت دادم. وقت تعمیرگاه می شه کرونا داری و بعد برای شیفت حالت خوب می شه؟

#پارت_۴۸۷

—یه شماره می دم، زنگ بزن بیاد کمکت. پسره آشناست. چند روز پیش به من رو زد، من گفتم خودمون دوتایی تعمیرگاه رو می گردونیم، ولی شاگرد بگیریم بد نیست.

—شاگرد چی؟ تو این همه بدبختی پول واسه شاگرد می شه داد؟ پس فردا بیاد بگه بیمه و ال و پل...

همان طورکه با رضا حرف می زدم کلید را در در چرخاندم. صدای ناری از کنارم آمد.

—درو چرا کلید می کنی؟

در جواب چشم‌های متعجبش باید می‌گفتم که می‌ترسم از دستش بدهم؟ گوش‌ی را از دهانم فاصله دادم.

—کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه. می‌خوام اگه خواستی فرار کنی، نتونی.

خندید.

—پیرزن رو از خونه خالی می‌ترسونی؟ من قبلاً هم باهات تنها موندم.

گوشی را که نزدیک آوردم رضا فریاد زد:

—هووووی! مرتیکهٔ یابو! دختره رو بردی خونه خالی... سر منم شیره می‌مالی؟

—چرت نگو! دختر کیه؟

—خودم شنیدم... صداش اومد. ناری بود.

—داد چرا می زنی؟ گوشم پاره شد.
نمی شنید چه می گویم. کماکان فریاد می زد.

—یا خود خدا... ناری خونه توئه...

—بین رضا، به خدا دهن لقی کنی، اون دهن ت رو با روغن
ترمز پر می کنم که تا دهن ت رو باز کردی خودکار ترمز
بکشی.

—خاله... به خاله حمیده بگم؟!
—نه!

—به ابالفضل نگرانته.
—خودم به وقتش بهش می گم. تو زیپ رو می کشی، وگرنه...

برو بابایی گفت و تماس را قطع کرد.

بعد از دلش درمی آوردم.

کلید را ته جیبم انداختم، زیپش را کشیدم و به سرویس بهداشتی رفتم. واقعاً ترسیده بودم همان چند دقیقه‌ای که به سرویس می‌روم، وقت برگشتن نبینمش.

بعد از تمام شدن کارم، به محض وارد حال شدن، دور خانه را نگاه کردم.

روی بالکن ایستاده بود.

موهایش رها روی شانه‌هایش... همان‌ها که دلم جایی میان تارهایش اسیر شده بود.

#پارت_۴۷۸

هوای خانه حتی با وجود دم گرمی که از بیرون می آمد
عطر خوبی می داد، نشانه‌هایی داشت از دلدادگی.

حسرتکده مرا با حضورش بهشت کرده بود.
نمی‌خواستم کسی ببیند من و داستانی برایش بسازد .

جلوتر رفتم . دستم را دور کمرش پیچاندم و عقب
کشیدمش .

از پشت محکم به سینه‌ام برخورد کرد، در آغوشش
گرفتم .

سرم را روی شانه‌اش گذاختم، صورتش را به صورتم تکیه
داد.

—ناری... ناری... فقط خوابت سهم من شده بود .

بوسه‌ای روی صورت‌م نشاند، به نرمی و شیرینی همان
خواب‌ها.

سکوت ... سکوتی برای دوره‌ی تمام ضربان‌هایی که قلب
هایمان از زمانی که سندش را به‌نام هم زدیم جا مانده بود .

ضربان‌های سگته‌دار که حالا سرفرصت از زندگی پس می
گرفتیم.

صدای داد فندق از طبقه‌ی پایین آمد.
—کله‌گاو ... دونه بخر ... دونه بخر ... یاشار...

سرش روی سینه‌ام لرزید. زمزمه کردم:
—نتیجه‌ی زحمت‌های مامانمه، ولی هر کاری کرد این
کلاغت باهام خوب نشد .

–کلاغ نه و مرغ مینا، بعدم تو مگه گفتی فقط من و صدا
می کنه؟

–دروغ نگفتم.

–این صبح می گه یاشار، ظهر می گه ناری...

خیلی جدی تذکر دادم:

–بچه هم به پدر احتیاج داره هم مادر...

لبه‌هایش بالا کشیده شد.

وقتش بود که بگویم:

–البته منظورم بچه‌های خودمونه.

ذوقزده بالا و پایین پرید.

–منظورت فندق بود، لو دادی ...دوستش داری...

بینی‌ام را روی پوستش کشیدم ...
از عطر تنش سیر نمی‌شدم، فقط گرسنه‌تر دلم می
خواست ببویمش، ببوسمش...

دندان‌هایم در گردنش فرورفت. آخ ریزش حالم را خراب
تر ...

ناگهان سوزش ناخن و درد نیشگونش حال خوشم را
پراند...

- گوشم ... آخ ... ولش کن، ناری ...
صدای عصبانی و نفس‌های داغش روی صورت‌م پخش می
شد .

- تو خجالت نمی‌کشی؟ گرگی مگه؟ می‌میری یه کم
رمانتیک باشی؟

—غلط کردم ... آخرین بارم بود ... بوس مگه چشه که گاز بگیرم .

—برو بین بقیه چه کارا واسه عشقشون...
لب‌های قرمزش جلویم باز و بسته می‌شد و سرزنش می‌کرد.

خنده‌ام گرفت، برای آرام کردنش گفتم:
—فقط بوس، اونم با اجازه...

—تو یه حرف نمی‌زنی بشه بهش اطمینان کرد . باز اگه گازم بگیری....

برای ساکت کردنش لب‌هایش را به کام کشیدم ...

سرش را که سرکشانه عقب کشید . دست زیر پایش انداختم و از زمین بلندش کردم .

مجبور شد برای اینکه نیفتد دست دور گردنم حلقه کند.
تا وقتی به اتاقم نرسیده بودیم، حتی کمی دستم را باز
نکردم.

وقتی روی تخت به تشک کوبیدمش شانه‌هایش از خنده
می‌لرزید...
—کله‌گاو... الکی در رو قفل نکردی...

کنارش دراز کشیدم و به نیروی سرکش درونم افسار زدم
تا او را به زیر نکشم...

—خسته‌م، ناری... اندازه‌ی دو سال دلتنگتم. بذار بخوابم
پیشت...
—خودتی...

سرم را بین موهایش فرو بردم.

—نه جون تو . خوابم میاد . البته دست رد به کارای دیگه
نمی‌زنما ... البته این بار قبلش اجازه می‌گیرم .

خواست بلند شود .

دستم را از سینه‌اش عبور دادم و با تخت یکی‌اش کردم و
غر زدم :

—فهمیدم بابا ... با اجازه ، بی‌اجازه ، جاده خاکی نمی‌زنم .

محکم صورتم را بوسید .

—آفرین .

سرم را در گردنش جا دادم .

قلبم از این‌همه آرامش در آستانهٔ سکته بود .

—ناری ...؟!

—هوم ...

—گازه چسبید .مزهش زیر دندونمه.

—ببند.

—باشه...

خوابیدم ... واقعاً خوابیدم ... آنچنان آرام و سبک انگار
سالهاست نخوابیده‌ام.

#پارت_۴۸۰

زنگ در خانه را می‌زدند.

قبل از اینکه متوجه شوم چه خبر شده سری که منبع
عطر مست‌کنندهٔ ملایم روی سینه‌ام بودم از من دور شد .

دستم را در هوا بلند کردم که بگیرمش.

—آخ ... بیدار شو، دیوونه ... موهامو کندی.

ناگهان از جا پریدم .دستم را عقب کشیدم.

—ببخشید... ببخشید...

چشم‌هایم را که باز کردم می‌سوخت.

خواب نبود، ناری کنارم نشسته و انگشتانش را به بازویم
بند کرده بود.

—یاش...چشمات قرمز شده.

—زنگ زدن؟

—آره...

نگاه نگرانش سمت ورودی اتاق خواب چرخید.

—یاشار...؟!!

—جونم .چیه؟

چشم‌هایش پر از ترس و خجالت شده بود.

—مامانت نباشه!

برایش اخم کردم.

—مامانم باشه. بچه‌ایم مگه؟

ناخن‌هایش در بازویم فرورفت.

—بیاد من و اینجا ببینه. نمی‌خوام دربارهم فکر بد کنه.

می‌خواست دیوانه‌ام کند؟

—چه فکری مثلاً؟

لب برچید. انگار برایش مهم‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. سعی کردم با شوخی حال خوبش را برگردانم.

چشمک زدم.

—اگرم بود خودم بهش می‌گم هیچ‌جوره پا ندادی.

به بازویم مشت کوبید.
— الان حال شوخی دارم؟

از تخت پایین آمدم.
— می‌خواهی توی اتاق بمون، برم ببینم کیه.

دم در همسایه‌مان ایستاده بود، خانم لپ‌گلی.
— سلام. ببخشید، شما ناری رو ندیدید؟

— از من چرا می‌پرسی؟
سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به هم پیچید.

— واحدش نبود. از بقیه پرسیدم. شیواجون گفتن که
اومده واحد شما.

خواستم خالی ببندم و دست به سرش کنم که ناری پیراهنم
را از پشت کشید و کنارم زد.

با دیدن ناری مرا ندیده گرفت.
—کجایی، ناری...؟ تو...

#پارت_۴۸۱

قشنگ به رنگ لبوی روی دکه‌های کنار خیابان در آمد.
—خواب بودید؟

فکر نمی‌کردم بتواند قرمزتر شود، ولی شد.
ناری، دستپاچه گفت:
—داشتیم فیلم می‌دیدم... خوابمون برد...

—تلفنت رو جواب نمی‌دادی؟ مصاحبه دیر شد.

ناری به پیشانی اش کوبید.

—یادم رفته بود....

دستش را گرفتم و از پیشانی پایین آوردم.

—چی شده؟

—یه آموزشگاه زبان تازه تأسیسه. ریحان براشون گل برده بوده.

—زیانت خوبه مگه؟

—تا یه حدودی ... برای مبتدی ها می خوان.

با سر اشاره زدم که ریحان برود.

—شما برید. من می فرستمش.

ریحان دودل نگاهش کرد.

—برو ریحانی... منم آماده شم میام.

در را پیش کردم.

—ناری... پول لازم داری؟

—نه! برای پول نیست.

—قایم نکنی ازم!

—من تو خونه می‌پوسم. به‌خاطر کرونا کلاساش خلوتن.
بیشترش مجازیه.

از رفتنش حالم گرفته شد.

انگشتانم را به کمر ظریفش بند کردم.

عروسک شکستی من...

—فکر کردم امشب پیشم هستی...

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. دوباره...

نگاهم میخ لب بالایش بود. آرام خندید.
-نکن یاشار...

-چی؟!

-اینجوری نگاه نکن...

-قبوله نگاه نمی‌کنم .

سرم را پایین کشیدم . گفت نگاه نکنم، نگفت نبوسم .

دست خودش نبود . روی پنجه پا بلند شد .

تماس لب‌هایش مثل زدن سوئیچ بود و انفجار در
محفظه سرم ...

کاش می‌شد کلید خانه را سربه‌نیست کنم و او را برای همیشه کنار خودم نگهش دارم.

دستش که روی سینه‌ام نشست را گرفتم، اما سرش را هم عقب کشیده بود.

—یاشار ...

—نرو ... حداقل شب برگرد اینجا!
لب‌های قرمزش را از ناراحتی به هم فشرد.

—این درست نیست .

فکر کردم می‌دانم چه می‌گوید . همین الان هم این زن همسایه می‌توانست هزار تخم لق در دهان بقیه بکارد.

#پارت_۴۸۲

از من جدا شد، حتی دستش را پس گرفت. انگشتانم
بلا تکلیف ممت شد.

—من سرم بره آبروت رو نمی ریزم. حلش می کنم، زود.

مانتواش را از روی دستهٔ مبل برداشت. به من نگاه نمی
کرد.

—بحث حرف مردم نیست، یاشار! حرفاشون هیچ وقت
برام مهم نبوده. موضوع خودمم... سخته برام...

بازویش را گرفتم و سمت خودم چرخاندمش.

—تو چشم نگاه کن و حرف بزن!

سرش را با شجاعت بالا گرفت.

—یه عمر سعی کردم جووری رفتار کنم اگه پدر و مادر
بالای سرم بودن اون طور بار می اومدم. الان خودم دارم
همه چی رو از هم می پاشم.

موضوع شرافتش بود. من احمق داشتم چکار می کردم؟
—بگو من چه غلطی بکنم؟ یه دقیقه زیاده، نمی خوام یه
ثانیه پیشم نباشی.

سری به تأسف تکان داد.

—من باید بهت بگم چیکار کنی؟ ما دیگه بچه نیستیم.

از کنارم رد شد و رفت.

بوس خدا حافظی نباید می داد؟ لعنتی!

بدون ناری خانه شده بود میدان خلاً؛ بی هوا، بدون نفس...

با این حجم از بی‌خود و بی‌مصرفی باید چه گلی به سرم می
گرفتم؟

بقیه این مواقع چکار می‌کردند؟

مگر نه اینکه زن‌ها زبان هم را می‌فهمیدند. به حمیده می
گفتم، راهش را بلد بود.
گوشی را برداشتم.

سرچ کردم حمید، راحت پیدا شد. به محض وصل شدن
تماس پرسید:

—سلام. جانم مامان؟!—

از بس دیربه‌دیر شماره‌اش را می‌گرفتم، هر بار که زنگ می
زدم هول می‌شد. شرمنده شدم از کوتاهی‌ام.

—ببخش مامان... می‌دونم بی‌معرفتم، ولی واسه یه کاری
زنگ زدم که فقط دست خودت رو می‌بوسه...

#پارت_۴۸۳

چی شده؟

—راجع به ناریه.

انگار با بچه طرف است، پرسید:

—قهره باهات؟

—قهر چیه آخه؟!

—پس واسه چی زنگ زدی؟

چه باید می‌گفتم؟ اینکه جای سرش روی دستم خالی بود.

—موندم چیکار کنم. می‌خوام... می‌خوامش.

صدای کل کشیدنش در گوشی پیچید. گوشی را از گوشم
فاصله دادم.

مرحلهٔ اول به خوشی درحال رد شدن بود.

وقتی خسته شد و نفس کم آورد با خنده پرسید:

—حالا می‌دونی مزهٔ دهنش چیه؟

با شنیدن سؤالش قلبم، عاقلم را زایل کرد.

—مزهٔ دهنش...؟ خوشمزه‌ست...

با فکر به لحظاتی که کنارش گذرانده بودم چفت دهانم
باز شد.

—لامصب یه حالیه اصلاً...

با نعره‌ای که حمیده توی گوشی زد از جا پریدم.

—خجالت نکشیا... همینجوری بگو... دست گلم درد

نکنه با این پسر بزرگ کردنم.

مثل پسریچه‌های خطاکار سرم را خاراندند.
—خب، چیکار کنم، حمید؟! خودت می‌پرسی.

—بهت می‌گم بین می‌خواد زنت بشه یا نه.
—حتماً می‌خواد که گذاشته بچشم...

حرفم را با حرص قطع کرد.
—تو حرف نزن دیگه... حالا دختره یه ماچ بهت داده،
آبرو براش نذار...

باید می‌گفتم برای دادن همان ماچ چه بلایی سرم می‌آورد؟

—اختیارش دست کیه؟

—دست منه خب!

حسابی کفری شد.

– یاشار! پیام از تو خواستگاریش کنم؟ می‌گم بزرگترش
کیه؟

– آهان... داییش...

– شماره داییش رو داری؟

– نه. از ناری بگیرم؟

– تو اول بله رو بگیر ازش. بقیه رو بسپر به خودم.

#پارت_۴۸۴

حمیده تند خدا حافظی کرد. تابلوتر از آن بود که ندانم
الان به خواهرش زنگ می‌زند.

سکوت خانه همیشه این همه حوصله سربر و آزاردهنده بود؟

بشقاب‌های لازانیای نیم‌خورده را از روی زمین برداشتم ...
بالشی که با آن کتکم زد لبخند به لبم آورد .

ظرف‌ها را خالی کردم و داخل سینک گذاشتم . دور خودم
چرخیدم ...

هوایی‌ام کرد، از بین انگشتانم سر خورد و دررفت.
بدون او، هوای خانه قابل تحمل نبود، بی‌کار ماندن که
بدتر.

شاید هنوز وقت بود به تعمیرگاه بروم.
شمارهٔ رضا را گرفتم.
—رضا! زنگ زدی به پسره؟

—من که خر مغزم رو گاز نگرفته .الان می شه حقوق
شاگرد بدی؟

—بیام؟ دیر نیست؟

—تا برسی ساعت هفته .کو تا آخر شب .بیا که زندگی
خرج داره.

لباس هایم را پوشیدم .

لباس کارم روی بالکن آویزان بود .برداشتم و سمت
تعمیرگاه رفتم.

هنوز راهی نرفته بودم که گوشی ام زنگ خورد .دوباره
رضا...

—کی می رسی؟

—چطور؟

—مشتری اومده، فقط می خواد تو رو ماشینش کار کنی.

در شغل ما این چیزها پیش می‌آمد.

—کیه؟ آشناست؟

—ها... حالا بیا...

—بهش بگو نیم‌ساعت دیگه می‌رسم.

کسی منتظرم بود که اصلاً انتظارش را نداشتم، شورولت
پیر آشنا، و صدالبته صاحبش.

در بوگاتی دودی‌رنگ باز و شهیاد پیاده شد.

یاد روزی که برای چک برگشتی کتک‌کاری کردیم افتادم.
دندان‌هایم چفت شد.

—سلام.

—جمع کن بیرش.

از کنارش رد می‌شدم که دستم را عقب کشید.
—صبر کن، پسر!

محکم خودم را از چنگش درآوردم .
—با چه رویی دوباره دور و بر من پیدات شده؟

صدایش ته‌مایه خواهش داشت.
—هیشکی تعمیرش نمی‌کنه، یاشار! مجبور شدم پیام،
وگرنه واسه دفعه پیش شرمنده‌تم# . پارت_۴۸۵

ایستادم و سرش داد زدم:
—با اون پدری که از من درآوردی، انتظار داری کمکت
کنم؟

—چیکارش کنم؟ ماشینمه، بدمش اوراقی؟
جوری می‌گفت ماشینم که انگار بچه‌اش را برایم آورده.

رضا جلو آمد، تا دوسه قدمی. می توانستم نگرانی را در صورتش بخوانم، اما کناری ایستاد. می دانست از پس این ريقو برمی آیم.

—همین اولش پولش رو بهت می دم. پیش هرکی بردم می گن دیگه تعمیر نمی شه. تو برام درستش کن، مشتری خوب برات میارم.

—می بینی که بی مشتری نموندم. ماشین میارن من قبول نمی کنم.

رضا سمت دیگرمان ایستاد.

—کوتاه بیا، یاشار! دوتا مرد بزرگید. حالا یه بحثی قبلاً پیش اومده. صد بار من و تو هم با همدیگه بحثمون شده، کوتاه بیا.

— دو روز دیگه سروکلۀ رفیقش اینورا پیدا بشه چی؟

شهیدانگار بخواهد مشتلق بگیرد وسط حرفم پرید.
— نیست. رفته انگلیس. اقامت داشت، دیگه برنمی‌گرده.
نگاهم از شهیدان به ماشین قدیمی رفت.

ناری که برای اولین بار با آن رانندگی کرد... آن ذوق و
شادی‌اش... هنوز گل‌های روی روسری، موهای ریخته
روی صورتش را یادم بود.

شاید یکی از بهترین خاطره‌های عمرم را شورولت پیر
ساخته بود، فقط به خاطر ناری.

— یه فکری براش می‌کنم.
شهیدان دستم را محکم فشار داد.

— خیلی مردی... به خدا فکر نمی‌کردم قبول کنی.

خودم را عقب کشیدم و سمت ماشین رفتم .

پشت سرم آمد.

—چندوقته بهم می‌دی؟

—باید یه نگاه بهش بندازم خبرت می‌کنم.

خبرت می‌کنم یعنی که برو ...

عقب‌عقب رفت .

—خیلی آقایی ... همه جوابش کردن.

دستی به سقفش کشیدم .

—شیشه‌ت رو آوردم پایین، باید جبران کنم دیگه.

خیالاتی شده بودم، با ماشین حرف می‌زدم، انگار می‌فهمید .

ساعتی بعد آنقدر غرق کار شده بودم که حتی متوجه تاریکی هوا نشدم.

رضا ده رفت، اما من تا یازدهونیم سرگرمش بودم .

بعد برای صاحبش زنگ زدم.
- پنج بریز به کارتم، فردا بیا بیرش.

- مگه چیش خراب بود شد پنج تومن؟
- پول مهارتمه.

خندید.

- همینکه تعمیرش کردی، ناز شستت . جبران می کنم.

این مایه دارها هم انگار عاشقی سرشان می شد، این یکی
عاشق ماشین های کلاسیک بود.

#پارت_۴۸۶

وقتی به آپارتمان برگشتم، چراغ خانه ناری خاموش بود.

به جای آسانسور از پله‌ها بالا رفتم. حسابی حالم گرفته شد وقتی دیدم واحدش ساکت ساکت است.

هرچقدر دلم بهانه‌اش را گرفت نتوانستم خودم را راضی و بیدارش کنم.

به خانه که رسیدم با این که جان راه رفتن هم نداشتم بوی بنزین و روغن ماشین و عرق اجازه نمی‌داد دراز بکشم.

دوش گرفتم و بعد خوابیدم.

فردا قبل از بیدار شدن توهمش را زدم، توهم سری روی سینه‌ام. حتی گرمی بوسه‌ای روی گونه‌ام ...

سریع چشم باز کردم.
زهی خیال خام باطل ...

مثل تمام دفعات قبل خودم بودم و خیالش ...

دست و صورت‌م را شستم. داخل روشویی دسته‌تیغ را برداشتم، برایم مثل مراسم صبحگاهی شده بود.

دستی به سرم کشیدم. زبری‌اش زیر کف آن ... زندگی کوفتی خوشی‌هایش را از من گرفته بود، من هم هر روز با کوتاه کردن موها آماده‌رودرویی‌اش می‌شدم، اما حالا ...

برقی در چشم‌هایم بود که به خشونت سر صافم نمی‌آمد. دسته‌تیغ را بالای آینه گذاشتم.

یک لقمه نان و پنیر، یک چای زیپو از چای‌ساز برقی. ظرف پیرکس هنوز داخل سینک بود. بهانه‌ای برای اینکه قبل از رفتن سر کار ببینمش. شاید هم ...

خدا را چه دیدی، شاید... فعلاً که اوس کریم کرامتش را
به من هم نشان داده بود.

زنگ در خانه‌اش را زدم.

چشم‌های پف کرده‌اش می‌گفت تازه بیدار شده، اما لباس
بیرون تنش بود، شالش هم مثل همیشه از روی موهای
صافش سر می‌خورد.

—یا ابافضل... ناری! گردنت چی شده؟
آنچنان چشم‌غره رفت که نتوانستم نخندم.

—خداوکیلی کار منه؟

با مشت به سینه‌ام کوبید.

—مردک بی‌کلاس بی‌شعور! چه ذوقی هم کرده. من چه
غلطی...

لحظه‌ای صدای در از پشت سرم آمد، اما وقتی برگشتم
خبری نبود. حواسم رفت پی ناری...

#پارت_۴۸۷

—بیا بوسش کنم خوب شه.
خواست در را ببندد.

در را محکم گرفتم.
—ناری، یه ثانیه درو باز کن!

ابرو بالا انداخت.
—کاری داشتی، پسرم؟!

پیرزن همسایه پشت سرم ایستاده بود.
ناری تند سلام کرد و هول روسری‌اش را جلو کشید.

—سلام. سکینه خانوم!

سرسری جواب او را داد. نگاه بدون انعطافش به من بود.

—کاری داشتی اینجا؟

—اومده بودم ظرفش رو بدم.

دیدن نوه‌اش با آن چشم‌های پر از بدبینی که پشت سر مادر بزرگش ایستاده بود عصبی‌ام کرد.

—نکنه برای دادن کاسه بشقاب هم باید از همه اجازه بگیرم؟

ناری با هشدار صدایم زد:

—یاشار؟!—

دستم را کشید و رو به همسایه گفت:
— شما ببخشید، سکینه خانم!

پیرزن نچی کرد و غر زد:
— والا مادرتون گفتن پسرش اهله، سربه زیره .

— ظرف رو آورده بود . داشت می رفت . ببخشید...
اعصابم از عذرخواهی کردن ناری خورد شد.

— این کارا درست نیست، پسرم! مادرت با من یه قول
وقراری گذاشت . این دختر رو داییش به امید ما...

داشت زیادی مته به خشخاش می گذاشت . حرفش را قطع
کردم.

—من خاطرش رو می‌خوام ...مادرمم در جریانم، فقط
شماره دای ناری رو بگیرم زنگ می‌زنم برای خواستگاری و
این چه می‌دونم مراسما...

ناری دستم را کشید.

—یاشار! کی می‌خواستی به من بگی؟

سرم سمت صورت متعجب ناری برگشت. پیرزن ولم نمی
کرد.

—این بچه هم مثل دخترم، هرچی باشه بزرگتر این خونه
منم.

#پارت_۴۸۸

ناری سمت پله رفت.

—بریم، کوروش. خداحافظ، سکینه خانم.

—ناری... ناری، کجا؟!—

دیگر شنیدن دنبالهٔ حرف‌های همسایه دلیلی نداشت.

به همکف که رسیدم ظرف را روی جاکفشی همسایه
پایینی گذاشتم.

کنار پراید راهش را بستم.

—ناری چی شد؟—

بازویش را کشیدم.

چشم‌هایش پر آب بود.

—چی شد؟—

—باید بهم می‌گفتی... حتی ازم نپرسیدی...—

می خواستم در آغوش بگیرم و آرامش کنم، ولی پسرک کنارمان ایستاده بود و این دست و بالم را می بست.

—زنگ زدم به حمید، گفت اول بله رو از تو بگیرم. باور کن! چیزی بدون اجازه تو پیش نمیاد.

سوئیچ را از داخل کیف پولش درآورد.
—من خوبم... فقط دلم گرفت یه لحظه... من...

ناری اهل بغض و قهر نبود، نباید الان به جایش آسفالت می کرد؟

ناگهان دیدم بدون اینکه چیزی گفته باشد دلیل ناراحتی اش را می دانم... دخترکم تنها بود، احساس ناامنی می کرد.

هرچقدر که قوی باشی، جایی کم می آوری.

اینکه این مواقع باید زنی، مادری، کسی بود تا با او حرف
بزند.

یا همین زنگ زدنمان به دایی اش... اگر پدر و مادرش زنده
بودند، این همه آدم ادعای بزرگتری شان نمی شد.

مغزم گریپاژ کرد از لمس یک گوشه کوچک از حجم
تنهایی اش.

—من برم. کوروش رو بیرم سر کارش.
سوار ماشین شد و در را بست.

سرم را سمت شیشه پایین آوردم.
—بعد باهم حرف می زنیم.

نگاهم کرد و لبخند ساده ای زد.
باید چیزی می گفتم ...

دلم می‌خواست بغلش کنم، چنان محکم که بداند مرا دارد. خودم کافی بودم برایش، مگر نه؟

لعنتی! باید می‌گفتم چقدر دوستش دارم... اما رفته بود.

#پارت_۴۸۹

سر خیابان منتظر ماندم تا اتوبوس بیاید. باید فکری به حال ماشین می‌کردم. چاره‌ای نبود دستی به سر و گوش جیب می‌کشیدم تا بعد.

داخل اتوبوس وقتی به مردم نگاه می‌کردم، دیگر از دیدن زوجها دلم پر نمی‌شد. من هم جفتم را پیدا کرده بودم.

از جلوی یک طلافروشی رد شدیم، روبه‌روی ویتزینش
پسر و دختر خندانی ایستاده بودند ...

انگار در عمرم هیچ وقت طلافروشی‌ها را ندیده بودمشان،
نه خریدی داشتم و نه فروشی.

گذرم هیچ وقت به این مغازه‌های روشن و زرد نخورده
بود. چشم‌های غمگین ناری در ذهنم نقش زد.

شاید باید از یکی از این زلم‌زیمبوفروشی‌ها برایش هدیه‌ای
می‌گرفتم... هان؟

تا پنج تعمیرگاه بودم. بعد به خانه برگشتم تا برای رفتن به
پایگاه آماده شوم.

شماره‌اش را گرفتم.

—کجایی؟

—اومده بودم آموزشگاه. تو راه خونه‌م.

سعی کردم از صدایش حالش را بفهمم. فقط فهمیدم
غمگین نیست.

—من شب کشیکم. الان آماده شدم که برم. باز نشد
ببینمت.

آه پرحسرتم دل سنگ را آب می‌کرد.
—عذاب وجدان نگرفتی؟

—یه کم. فقط یه کوچولو...
—آ، قربون دختر چیزفهمم برم. جبران یادت نره.

می‌توانستم خنده‌اش را تصور کنم.
—حالا... حالا!

—جبران‌ش هرچی من بگم.

—برووو... جای قبلی هنوز کبوده .

با یادآوری نشانم روی گردنش سینه‌ام از غرور ورم کرد.
—خودت فکرت منحرفه، من منظورم شام بود.
—فقط شام؟

—من بچه‌مثبتم، بابا...
—کیه که باور کنه.

—ناری...

—هووم...

صدای بوق اخطار شارژ گوشی ناری باعث شد تند
بگویم:

—اگه نگم دوستت دارم، خودت می‌دونی دیگه؟
شوخ جوابم را داد:

—نه والا! من بی اطلاعم .

—من زبونی محبت کردن رو بلد نیستم . ادبیات رو زیر
خط فقرم .

—تمرین کن، راه می افتی.

—راه نداره به جون ناردونه . اصلاً رفتم مکانیک، چون
کارای عملی دوست داشتم .

این بار صدای خنده اش روحم را جلا داد.

—الوو...

تماس قطع شد . بعد هم هرچقدر زنگ زدم خاموش بود .
حتماً شارژش تمام شد .

#پارت_۴۹۰

#ناری

شب طولانی‌ای از آب درآمد. هرچقدر به گوشی‌اش زنگ
زدم کسی جواب نمی‌داد.

حتماً سرش شلوغ بود؛ با همین دلداری خوابیدم. فردایش
تصمیم گرفتم زنگ نزدم.

من که از شرایط کاری‌اش چیزی نمی‌دانستم شاید نباید به
تلفن‌هایشان جواب می‌دادند؛ هرچند امکانش کم بود.

شب حدود ساعت ۱۰ بود که گوشی‌ام زنگ خورد.
—ناری...

—جانم، ریحون!

—آقایاشار یه‌بند سرفه می‌کنه. صداش تا راهرو میاد.

قلبم از ترس، سقوط آزاد کرد. سرفه شده بود کابوس همه
مان، زنگ خطری برای سلامت عزیزانمان.

—چی می‌گی؟

—بیا ببین.

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم و سمت در دویدم .
دستم که سمت دستگیره رفت تازه برهنگی‌اش را دیدم .

فقط تاپ و شلوارک تنم بود . گیج، دور خودم چرخیدم .
بالاخره تصمیمم را گرفتم و سمت اتاقم رفتم .

یک دامن بلند پوشیدم و یک بلوز جلودکمه که تندتند
بستمشان .

اصلاً مغزم از کار افتاده بود . باید چیکار می‌کردم؟
از آشپزخانه قوطی چهارگیاه را برداشتم .

شال روی سرم انداختم و از پله‌ها بالا دویدم.
پشت در واحدش، تا در را باز کند، هر ثانیه یک عمر
شد... هیچ وقت انتظار این قدر آزارم نداده بود.

خودش در را باز کرد. حوله روی دوشش بود.
—خوبی؟ کرونا گرفتی؟

ابروهایش بالا پرید.
—نه. چطور؟

صدایش گرفته و خش‌دار بود. کنارش زدم و وارد شدم.
—سرفه می‌کنی.

خندید.

—گیرم کرونا باشه، الان نباید فرار کنی؟

—برات چهارگیاہ آوردم، دم‌نوش بذارم.

شوخی‌اش گرفته بود.

—حداقل ماسک بزن، می‌ری پیش کرونایی.

#پارت_۴۹۱

—نکن یاشار! دارم پس می‌افتم. صدات چرا اینجوری
شده؟

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. دست محکمش دور
کمرم قلاب شد.

—نزدیک می‌ای، خرگوش! نمی‌ترسی جیزت کنم؟
بوی دود می‌داد.

—بوی چی می‌دی؟

—قند و نبات.

—مسخره!

—نه والا. قند تو انبار بود، تو آتیش نبات شد.

ناگهان ولم کرد، جوری که به عقب پرت شدم. سرفه‌اش
محکم و بلند بود.

خم شد و از ته ریه سرفه کرد، انگار بخواهد حجم دود را
بالا بیاورد.

بغضم گرفته بود از حال بدش. دستم را پشتش گذاشتم.
—یاشار... یاشار جونم....

با دست اشاره زد عقب بروم. ذره‌ای از کنارش تکان
نخوردم.

همان طور که سرفه می کرد روی مبل نشست. صورتش
کبود شده بود.

التماس کردم:
— یاش... بریم دکتر.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد جلوی سرفه را بگیرد که
فقط شدیدتر شد.

بدون اینکه متوجه شده باشم به پهنای صورتم اشک می
ریختم.

— نترس... ول می کنه... دارو دارم. با رضا رفتم دکتر...
فقط یه دوش بگیرم.

پا به زمین کوبیدم.
— الان دوش گرفتنت چیه...؟

—بتونم بغلت کنم.
محکم به شانهاش کوبیدم. خنده و سرفه درهم شد.

—بوی دود بیشتر سرفه‌م می‌ندازه.

—آخه چی شدی تو؟

—سر کار ...

و سرفه‌امانش نداد ادامه دهد.

زیر بازویش را گرفتم و بالا کشیدمش.

—پس پا شو. منم دم‌نوش می‌ذارم تا بیای.

بلند شد. نزدیکم ایستاده بود.

با چشم‌های قرمز از سرفه‌اش چشمک زد.

—لباسم و بردارم تو حموم بپوشم با دیدنم وسوسه نشی.

یک قدم عقب رفتم.

—مردک بیشعور!

—یعنی من عاشق بی شعور گفتم.

همانطور که ادایم را درمی آورد سمت در کنار ورودی رفت.

#پارت_۴۹۲

همانطور که ادایم را درمی آورد سمت در کنار ورودی رفت.

حمام داخل هال بود، کنار سرویس. فقط یک فرورفتگی
آن را از هال جدا می کرد.

آب را جوش آوردم.

وقتی از حمام با حولهٔ کلاه‌دار بیرون آمد فهمیدم سربه
سرم گذاشته.

برای تلافی گفتم:

—موهات رو هم سشوار بکش سرما نخوری.
به‌جای ناراحت شدن کلاهش را برداشت و جلو آمد.
—بین دراومده؟

با ذوق تا پشت اپن رفتم .
—جدی دیگه تیغ نمی‌ندازی؟
—بندازم؟

تقریباً فریاد زدم:

—نه !

با انگشت سرش را لمس کردم.
—کف سرت فقط سبز شده .مونده تا بلند شن.

—آره . گفتم دیگه دارم اهل زن و بچه می شم از جذابیتام
کم کنم.

دهانم از غرورش باز ماند.
با لبخندی سرخوش سمت اتاقش رفت.

در را بست، اما سرفه دوباره اش مرا تا پشت در بسته
کشاند .
—یاشار...

—چیزی ... نیست.
چند دقیقه بعد در را باز کرد.

آستین کوتاه و شلوار اسلش پوشیده بود.
با نگرانی دست به بازویش بند کردم .

برعکس نگرانی‌ام، او آرام بود یا نمی‌خواست بیشتر بترسم .
از اتاق بیرون آمد .

صدایم از استرس می‌لرزید.

—خوبی؟

—آره . بریم برات شام سفارش بدم.

—من خوردم .

—جدی؟

سری به‌نشانهٔ بله تکان دادم.

—پس واسه خودم تخم‌مرغ با شوید بزنم.

از کنارم رد شد . حولهٔ خیسش را از روی تخت برداشتم و
در بالکن پهن کردم.

داخل آشپزخانه تخم مرغ داخل ماهیتابه می شکست.

پشت میز نهارخوری دونفره نشستم.

—امروز سر کارت چه خبر شد؟

—این شیفت خیلی شلوغ بود. یه ساعت ننشستیم.

ماهیتابه را روی میز گذاشت.

—آخرین جایی که رفتیم یه انبار خواربار بود، مثل اینکه
اول روغنا آتیش گرفته بودن. نگهبان افغانش مونده بود
تو آتیش.

نان و آب را از یخچال برداشت، روی میز چید و روبه
رویم نشست. می توانستم آثار دلواپسی برای نگهبان را
هنوز در چهره اش ببینم.

—یه سری وسیله تو محوطه ریخته بود که نشون می داد
نگهبان بنده خدا آتیش رو که دیده چند بار رفته تو انبار
که باراً رو بیاره بیرون، دفعه آخر اونجا گیر می افته.

لقمه‌ای گرفت و در دهانش گذاشت.

—اونوقت تو رفتی تو آتیش؟

—یکی باید بره خب.

در جواب سرزنشم ادامه داد:

—لخت که نمی‌رم، لباس ضدحریق، کپسول اکسیژن.

در برابر نگرانی و وظیفه‌شناسی‌اش حق نداشتم خودخواه
باشم، اما دست خودم نبود.

دل‌م از تصور دنیای بدون او، بلایی که ممکن بود در آن
انبار شعله‌ور سرش بیاد به هم پیچید.

—اون تو چه خبر شد، یاش؟

—چشم، چشم رو نمی‌دید... فقط می‌خواستم مرده رو از
آتش بکشم بیرون! ته انبار پیداش کردم. داشت خفه می
شد، ماسکم رو دادم بهش...

از تصورش دوباره اشک به چشمم نیشتر زد. نفس حبس
کردم تا قوی به نظر بیایم و پشتش باشم.

—نمی‌دونم چطور اومدیم بیرون، اصلاً نفهمیدم چی شد،
فقط گرما بود و دود... هرچی پیش اومد، ریه‌م سوخت.

تکه‌ای نان را که در دست گرفته بودم، مچاله کردم. زن
دروزم، همانی که حاضر بود برای حفاظت از مردش،
جانش را بدهد، گناهکارانه پرسید:

—یاشار! چرا ادامه می‌دی؟

مستقیم به چشم‌هایم زل زد .

—خودت که بودی، اولش برای اینکه امنیت شغلی داشته باشیم رفتیم، ولی بعدش دیدم انگار شغل خودمه ... جونم که برام اهمیتی نداشت، لااقل یه خانواده رو نمی‌ذاشتم از هم بیپاشه . کسی که می‌رفتیم کمکش، پدر یکی بود، مادر یکی، یا بچه‌شون...

اشک گوشهٔ چشمم را قبل از چکیدن پاک کردم.
—تو به همه کمک می‌کنی، همیشه همین بودی.

یاد استخر افتادم، اینکه وقتی نامربوط‌ترین آدم به من بود، نجاتم داد.
یک قلپ آب خورد . نگاهش گرفته و غمگین شده بود.

—هیچ وقت نترسیده بودم، هرگز ! ولی امروز ... تازه ترسه رو دیدم ... اینکه دیگه نبینمت پاهام رو یه ثانیه سست کرد . تازه حال بقیهٔ بچه‌هایی که زن و بچه چشم‌به‌راهشونه حالیم شد .

دیگر نتوانستم اشک نریزم. اگر دیگر نمی‌دیدمش؟
—ناری... امروز ترسیدم برات. اینکه با من بمونی، اگه
بلایی سرم بیاد تکلیف تو چیه؟

چه می‌گفتم وقتی خودش را با این شغل پیدا کرده بود.
—فرق من با اون همه زنی که شوهراشون کارای خطرناک
دارن چیه؟

#پارت_۴۹۴

دلم برای مردهایی که اگر اتفاق‌هایی مثل پلاسکو نمی
افتاد، کسی یادشان نبود سوخت.

—چقدر می‌گیرن، یاشار؟!!

—هشت نه تومن.

از ناراحتی زبانم بند آمد.

انگار می‌خواست همه‌چیز را واقعی و ملموس بدانم.

—شغلمون جوریه که با جونت بازی می‌کنی، هرباری که
زنگ توی پایگاه صدات درمیاد نمی‌دونی عزیزت رو می‌بینی
یا نه. جزو مشاغل سخت هم نیستیم. تازه تصویب شده
که اگه کشته شدیم ما رو جزو شهدا حساب کنن.

از ته قلبم گفتم:

—خدا نکنه طوری تون بشه.

—این واقعیت شغل منه، ناری! وجدانم می‌گه باید بدونی.
فکر نمی‌کنم هرکسی بتونه باهاش کنار بیاد.

—من تا آخرش کنارتم.

چشم‌هایش از غرور لبریز نور شد.

—نمی‌دونم تو این دو سالی که ندیدمت چه اتفاقی برات افتاد، ولی بزرگ شدی، خانوم شدی. اون دختر شیطان قدیما یه جایی ته چشمت قایم شده. بعضی وقتا می بینمشا، ولی بیشتر آروم و صبوری...

نان را روی میز گذاشتم و انگشتانم را گره کردم.

—تنهایی بهم خیلی چیزا یاد داد. فلور که رفت، تو هم نبودی، من تازه فهمیدم فقط یه نفر برام مونده که اونم خودمم.

—خوبه که عاقلانه همه چی رو نگاه می‌کنی... چون قرار نیست گولت بزنم. با چشم باز وضع من و می‌بینی. منطقی فکر کن. این شغل منه، جونم به جونت بسته‌ست. بیگی نه...

صدایش را به شوخی بم کرد.

—غلط می‌کنی بیگی نه...

خندیدم..

–کله خراب!

–بین دیگه خودت نمی‌ذاری، واسه دیدنت برنامه چیده بودم، می‌خواستم رمانتیک باشم .

–خب باش! کی جلوت رو گرفته .

–می‌خوام، ولی اولاً اون طرف میزی، دستم بهت نمی‌رسه، این ماهیتابه نیمرو هم وسطمون ...فاز نمی‌ده آخه .

دربرابر خنده‌ام قاشق و لیوان را وسط ماهیتابه گذاشت، بعد بلند شد همه را داخل سینک چپاند.

–بریم؟!

–بریم.

خودش را کنارم رساند، کمرم را لمس کرد که هدایتم کند سمت بیرون.

با تماس کوچک دستش پایم را تند کردم .

شک نداشتم اگر برگردم می‌توانم لبخند پر از شیطنت را
روی لب‌هایش ببینم.

#پارت_۴۹۵

پشت‌سرم بلند گفت:

—اون ناری که راه‌به‌راه خفتم می‌کرد و بوس می‌خواست
رو کجا قایم کردی؟

هرچقدر من بزرگ شده بودم، یاشار جدید شاد و پر از
ایده‌های تازه برای اذیت کردن من بود.

بازویم را گرفت و چرخاندم.

—برات یه کادوی زرد خریدم.

—چی؟

دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد.

جعبه‌ای که آنقدر کوچک بود که فقط یک انگشتر در آن جا بگیرد. به‌جای اینکه ذوق یا حتی تشکر کنم بغض کردم.

بی‌اراده اسمش را پر از محبت زمزمه کردم.
جعبه را باز کرد. یک رینگ، با یک نگین براق...

—چه خوشگله، یاش..

یک ابرویش را به‌نشانه جدی بودن بالا داد.

—نگینش برلیان نیست، اتمیه. اون خیلی گرونه...
اعتراض کردم.

—چه فرقی داره؟!

—نمی‌دونم والا، طلافروشه گفتم. من تنها رینگی که می
شناسم رینگ و بلبرینگ ماشینه.

لبخند وسیعی روی صورتش نشست، اما چشم‌هایش پر
از احساسی عمیق، منتظر بود که ببیند با حلقه چه می
کنم.

انگشت‌هایش را گرفتم، صد درصد حرکت اشتباهی بود
چون عوض آن کمرم را گرفت و مرا جلو کشید.

از تماس با بدن گرم و قوی‌اش تمام تنم گر گرفت.
قلبم دیوانه شده بود، جوری هول و بی‌قرار تپید که به
تمام وجودم ضربان داد ...

خودش انگشتر را به انگشت حلقه‌ام انداخت.
اخم کرد.

—ای بابا ... النگوئه برات . اندازهُ انگشت کوچیکه هم
نبودا، ولی تو...

گیج نگاهم سمت انگشتم رفت . دربرابر ناراحتی اش فقط
توانستم بگویم:

—کوچیکش می کنن . ناراحت نباش .
—می ندازیش؟

—یعنی چی؟
استرس داشت؟

—اگه قبولش کنی، یعنی زخم می شی دیگه...

—زخم چیه، یاشار؟! اینجوری نگو زخم! من فمنیستم.

—خب چی بگم؟ زخم نمی شی؟

—ایی ... اینجور تو می‌گیا فکر می‌کنم قراره کنیزت بشم.

جووون کشداری از لب‌هایش بیرون آمد.

#پارت_۴۹۶

با کف دست به سینه‌اش کوبیدم.

—اصلاً من حق طلاق می‌خوام .

به پیشانی‌اش چین انداخت.

—جیک‌جیک اضافی ...

—از تو بعید نیست فاز بگیری و زور بگی ...

آب‌دار و محکم‌گونه‌ام را بوسید.

—غلامتم، ناری خانوم...—

اخمم غلیظتر شد.

—رفیقم باش، دوستم، همسرم...—

—هستم، به جان ناردونه یک زن ذلیلی بشم که تو کتابا
بنویسنم. فقط بله رو دادی الان؟

به ساق پایش کوبیدم.

—رمانتیک بودی دیگه؟

دست دورم حلقه کرد و بالا کشیدم.

—عاشقتم به جون خودت!

لب‌هایش روی گونه‌ام نشست و تکان نخورد.

روی پوستم لب زد:

—باوانمی، ناردونه ... باوانم ... یه تیکه از قلب و روح
منی ...

دست‌هایم را دور گردنش پیچاندم. اشکم این‌بار از شدت
محبت بی‌ریایش بود.

عوض حلقهٔ گشاد و تک‌نگین، مالکیت قلبم را برای
همیشه به او دادم.

بالاخره پایین گذاشتم، دستم را باز نکردم، اشکم را هم
پاک نمی‌کردم. حالا صدای من هم گرفته بود.
—چرا انقدر خوشحالی، یاشار...؟

بدون اینکه دست محکمش اجازه دهد یک سانت فاصله
بگیرم، انگشتان دست آزادش را در موهایم فروبرد.

— بعد یه عمر جون کندن و بدبختی، الان دنیا تو
مشته ...اگه خوشحال نباشم، عجیبه...

کف سرم از تماس انگشتانش به گزگز افتاد. پوست سرم
را ماساژ می داد .

سعی کردم محکم باشم، اما دلم می خواست زیر نوازش کمی
خشن و مهربان انگشتانش کش بیایم، مثل یک بچه گربه
زیر نوازش آفتاب.

سرش را پایین کشید و زیر گوشم با صدایی که بیشتر خش
برداشته بود زمزمه کرد:

—ناری ...تا قبل عقدمون، اگه یه بلایی سرم بیاد، تکلیف
تو چی می شه؟

سرم را بالا گرفتم تا جدی و شوخی اش را تشخیص دهم.

چطور مگه؟

#پارت_۴۹۷

خب چطور می‌خوای ثابت کنی زنم بودی؟
زنت نیستم!

امشب می‌شی دیگه.
سینه‌اش را به عقب فشار دادم تا فاصله بگیرم.

رودل نکنی یه وقت.
قاه‌قاه خندید... در آن فاصله نزدیک شادی واقعی‌اش به
تمام وجودم می‌تابید.

این چه مرضیه گرفتی؟ هی سربه‌سرم می‌ذاری!
جفت ابروهایش را بالا پراند.

—مرض عاشقی! درمون نداره. اینم عوارضشه. هی می‌خوام
بچلونمت.

میان خنده نمی‌دانم چه شد، حتماً گلویش به خارش افتاد،
سرش را برگرداند و با شدت سرفه کرد، اما هنوز حاضر
نبود کمرم را رها کند.

با هر دو دست به عقب هلش دادم.
—جوشونده دم نکردم. ولم کن!

مجبور شد عقب بکشد، سرفه‌هایش برگشته بودند.
نگاهش نکردم که سست شوم، تند به آشپزخانه رفتم و
زیر کتری را دوباره روشن کردم.

با هر سرفه‌اش، سینه من بود که درد می‌گرفت از بی‌هوایی.

برعکس همیشه که برای خودم فقط یک دانه ختمی می
انداختم دو گل ختمی داخل لیوان سفالی گذاشتم .

واقعاً بلد نبودم باید چکار کنم، ولی کمی به دانه هم به
لیوانم اضافه کردم.

صدایش در نمی آمد وقتی که حرف زد.
—ولی ناری، کاش زودتر عقد کنیم. این مامانم چقدر
طولش داد.

دم‌نوش را برایش بردم، بدون قند، با چند دانه کشمش.
—بخور تا سرد نشده.

لیوان خالی را روی میز گذاشت.
کنارش نشستم. دستش را سمتم دراز کرد.

به آغوشش خزیدم. صدای نفس‌هایش آرامم می‌کرد. کف دستم را به‌عادت قدیم روی سینه‌اش گذاشتم.

خس‌خس نمی‌کرد. قلبم از خوشحالی تمام سینه‌ام را تصرف کرد. سرم را به سینه‌اش فشار دادم.

دستش را دورم پیچید و شانه‌ام را نوازش کرد.
—ترس ناردونه... خوب می‌شم.

لرزش صدایم را پاک و زمزمه کردم:
—نمی‌ترسم.

—دختر شجاع من...

روی موهایم را بوسید. شالم، کجا و کی از سرم افتاده بود
را نمی‌دانم.

سرم را بالا بردم و گلویش را بوسیدم.

انگشت زیر چانه‌ام برد و صورتم را تا روبه‌روی صورتش
بالا آورد.

در سفالینه چشمانش شراب عشق ریخته بودند؛ شرابی
اصیل، به قدمت عشق آدم به حوا.

لب‌هایش روی لبم نشست و نفسم عطر گل‌های وحشی
گرفت.

آرام و باحوصله ... بدون هیچ لبخند و شیطنتی، مهربان ...
انگار که قلب نگرانم را حس کرده باشد بوسه‌اش پر از
دلگرمی بود.

عطر بهارنارنج، بابونه، در سینه‌ام پیچید...
بوسیدن متقابلش را دوست داشتم، همیشه...

سعی کرد آرام بماند. معصومانه لب‌هایش را بوسیدم. قلبش جایی نزدیک قفسهٔ سینه‌ام دیوانه‌وار می‌تپید.

دستش زیر بلوزم رفت و روی کمرم لغزید. اگر باید می‌ترسیدم، انگشت‌هایش بود که مرا به سلطه درمی‌آورد...

پوست حساسم زیر تماس انگشتانش شعله‌ور شد... بازویش را گرفتم تا پیشروی نکند.

سرش را عقب کشید. لحظه‌ای خیرهٔ چشم‌هایم ماند. طوفانی که درونش شکل گرفته بود را می‌دیدم و سعی‌اش برای کنترل آن...

با محبت زمزمه کرد:

—یادته می‌خواستیم قسم آریایی بخوریم؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا خودم را پیدا کنم... شرم زده کمی عقب کشیدم.

لبخندم گفت که یادم است .

—بیا بخونیمش . حداقل تا حمیده همه‌چی رو حل کنه، یه ذره دلم آروم می‌شه.

دو سال از آن زمان می‌گذشت، هزاران ثانیه . آدم‌های قوی تری شده بودیم ...

زخم‌ها همیشه هم برای کشتن نیستند، قیمت تجربه را باید پرداخت.

تکیه‌ام را از سینه‌اش برداشتم و از جیب بلوزی که تنم بود گوشی را بیرون آوردم.

مرا کشید، دوباره روی سینه‌اش پرت شدم . داخل گوشی دنبال قسم گشتم.

موهائيم را با انگشت شانه مي‌کرد و هرازگاهي بوسه روي
سرم مي‌کاشت .
گوشي‌ام زنگ خورد .

تماس را به اميد اينکه زود تمامش کند وصل کردم.
—سلام، زشتو! کجايي؟

—چطوري ژيوار؟! اومدم خونه همسايه.
—ساعت ۱۱ شبه، اونجا چيکار مي‌کني؟

—طوري شده؟
—هرجا هستي خودتو برسون خونه، بابام داره مياد
اونجا.

#پارت_۴۹۹

— نصف شب؟

— آره. زنگ زدم برای خودم آمار بگیرم ببینم کجاست،
گفت داره میاد خونه تو!

از جا پریدم.

یاشار با سر اشاره کرد که چه شده.

ژیوار خندید.

— حس ششم می‌گه خونه همسایه ابدی هستی. همون
که همه رو به وول زدن انداخته.

— چی شده مگه؟

— خواستگاری و اینا دیگه... فعلاً بهتره از اونجا فرار کنی
تا بابام نیومده و بیچاره نشدید.

خواستم بگویم اشتباه می‌کند.

— تشکر نکن. جبران دفعه‌هایی که جونم رو نجات دادی.

—خونه دوستمم .

همانطور که سعی می‌کردد نخندد گفت:

—من که چیزی نگفتم . فقط همسایه‌ت رو ببوس . شب به
خیر بگو، بدو برو خونه.

فوراً بلند شدم . اگر دای زنگ در خانه‌ام را می‌زد و می
فهمید خانه نیستم مصیبت می‌شد.

یاشار هنوز لم داده بود . انگار منتظر باشد نظرم عوض
شود و به آغوشش برگردم .
—کجا؟

—برم خونه . دایم میاد اینجا .

—حالا بشین . چه عجله‌ایه ...

—اگه نزدیک باشه چی؟

همان طور که فکرهایم را بلندبلند تکرار می‌کردم سمت در
رفتم.

—انگار مامانت زنگ زده بهشون. اگه ژيوار هم خبر داره،
پس میاد که جدی حرف بزنه.
—چیزی نیست، ناری..

کی خودش را به کنارم رساند؟ اخمش می‌گفت برعکس
صدای آرامش او هم نگران است. هردو می‌ترسیدیم
گذشته رهایمان نکرده باشد.

حلقه‌ام را محکم مشت کرده بودم.
از ترس اینکه گمش کنم، زنجیر ساده‌ای که به گردنم بود
را باز کردم و حلقه را کنار پلاک پروانه‌اش انداختم و زیر
لباس فرستادم.

با انگشت به صورتم اشاره زدم.

—قیافه‌م تابلو نیست؟
—نه به کبودی نرسیدیم.

مشتی که به سینه‌اش کوباندم را گرفت.
بعد گرم و پرحسرت‌ترین بوسه‌ی خداحافظی را روی لبم
نشانده .

وقتی بالاخره رهایم کرد، چشم‌هایش از شدت خواستن
سیاه شده بود .

—دفعه بعد عمراً بذارم از چنگم دربری، خرگوش!

ریسک حرکت‌م زیاد بود، ولی روی پنجه بلند شدم و بوسه‌ی
محکمی روی گونه‌اش نشاندم.

تا بخواهد دوباره بگیرم خندان در را باز کردم.

—ناری!

—هووووم؟!!

—گردنت از دفعه قبل زرد شده، بتونهش کن.
در جواب اخمم، پرغرور لبخند زد. مردک ازخودراضی!

#پارت_۵۰۰

به محض رسیدن به واحد روبه روی آینه با وسواس
صورت و گردنم را دوباره و دوباره واری کردم و مسببش
را لیچارباران.

هنوز کانسیلر را روی پوستم پخش نکرده بودم که زنگ
زدند. تندتند رویش انگشت چرخاندم و سمت آیفون
رفتم.

دایی بود. چند ماهی که خانه شان ماندم، جز احترام و
مهربانی از او ندیده بودم.

به محض اینکه در را باز کردم مرا در آغوشش جا داد .
—ئهوه که ی ئاوا گه وره بووی؟

لبخند روی لبم نشست . من هم در آغوش گرفتمش .
—جای مادرت سبز...

دلَم از غم و شادی صدایش گرفت .
—خدا شما رو برام نگه داره .

پیشانی ام را بوسید . فاصله گرفتم و به داخل خانه اشاره
زدم .
—بفرمایید تو...

در را بست و سمت مبل رفت .
—بفرمایید بشینید براتون میوه بیارم .

—تو بشین .می خوایم حرفای پدردختری بزنینم.

از لحن صدایش که باوجودی که سعی می کرد گرم باشد،
جدی شده بود دست وپایم را گم کرد.

وقتی نشست، ترجیح دادم روبه رویش بنشینم، با فاصله
گرفتن بیشتر می توانستم آرامشم را حفظ کنم.

—خب گیان و دلم چه می کنه؟

—خوبم.

—اینجور تو می گی خوبم، یعنی بریم سر اصل مطلب .
اصل مطلب هم لابد این آقای همه فن حریفه...

به زحمت لبخند زدم .لقبی که به یاشار داد معنی های
زیادی داشت .بی نتیجه سعی کردم از حالتش نظرش را
بفهمم.

خونسرد به مبل تکیه داد.

—من راجع به این آقا تحقیق کردم. همونیه که قبلاً
مستأجر فلور بود؟

انگشتانم دامنم را چنگ زد. نکند از صیغه نامه...!

—جوون معقولیه. سوء سابقه نداشت، محل کارشم همه
ازش تعریف کردن... و البته حق هم گفتن.

گرمی صدایش سرم را بالا آورد. واقعاً داشت تحسینش می
کرد؟ یا شار مرا؟

—چیزی که باعث شد من نظرم مثبت شه زحمت کش
بودنش.

خندید.

— پدرصلواتی نمی‌ذاره عرق تنش خشک شه، از تعمیرگاه می
ره آتش‌نشانی و برعکس ... یه روز استراحت نداره، مدام
کار و کار ... این ژیوار رو می‌بینم .چی بگه آدم...

#پارت_۵۰۱

نفس راحت‌تر رو آرام بیرون دادم، اما لبخندم پنهان نمی‌شد .
تمرکز نداشتم، زبانم حتی به دفاع از ژیوار نچرخید.

— اما یه چیزی این وسط هست ... فلورا!
سرم بالا پرید . در صورتم چه دید که پدرانه نصیحتم کرد.

— بین ناری ... می‌دونم رابطه‌تون خوب نیست . حرف
نزدنت دلیل نمی‌شه بقیه نفمن . منم نمی‌خوام سنگ
اندازی کنم، ولی اون زحمت رو کشیده...

— منظورتون ... چیه؟ چه ربطی...

به زحمت دهانم را بستم. ترسیدم اوضاع را بدتر کنم.

موشکافانه زیرنظرم گرفته بود.

—بین نارین! حاشا نمی‌کنم، رابطه‌م با عمه‌ت همیشه داغون بوده، از اینکه روی پدرم رو زمین زد و تو رو به ما نداد همیشه ازش داخور موندم، اما چه بخوایم چه نه، اون الان جزو فامیله، حتی اگه عمه‌ت نبود، به‌عنوان زن دایی باید بیاد.

معدهام تیر کشید. دستم را رویش گذاشتم. فقط توانستم
پپرسم.

—بهش خبر دادید؟

—به ساواش زنگ زدم که باهاش حرف بزنه.

—چرا؟

برایم اخم کرد.

—یعنی چی چرا؟

سرم را پایین انداختم .چه غلطی باید می‌کردم؟
—ساواش گفت انگار فلور به این وصلت راضی نیست.

بی‌اراده برایش گردن کشیدم.

—به اون ربطی نداره!

چشم‌هایش با توییخ و تعجب گشاد شد.

—نمک‌شناس نباش، ناری!

—نمی‌تونه نداره...

—به‌خاطر مخالفتش با این آقا با عمه‌ت تماس نمی‌گیری؟

وقتی که سکوت کردم معنایش موافقت نبود، فقط
دروغی پیدا نمی‌کردم تا کارم را توجیه کنم.

سرم را پایین انداختم. چه باید می‌گفتم؟ فقط دعا می‌کردم
حقیقت واقعی را نبیند.

—یه سؤال دارم، که دلم می‌خواد واقعیت رو بهم بگی ...
دو سال پیش، وقتی با فلور قهر کردی و اومدی خونه‌مون.

چشم‌هایم را با التماس به او دوختم. کاش نمی‌پرسید؛ نه
سؤال، نه مسئله ...هیچ!

صفر می‌گذاشت پای ورقه و خلاصم می‌کرد از این همه
دل آشوبه.

—ساواش از دستت خیلی شاکی بود، ولی حداقل باعث
شد دلیل اینکه به فلور زنگ نمی‌زنی رو بفهمیم.

#پارت_۵۰۲،

مشت لرزانم را روی لبم فشار دادم . حال زارم را دید و
مهربانانه ادامه داد:

—حرف بزن، چاوکم! اما که پشتت رو خالی نمی‌کنیم.

با هزار بدبختی زمزمه کردم:
—عمه ازش بدش میاد . یعنی...

—ساواش قول داده راضیش کنه .
—نه!

نه من هزار معنی داشت، و او معنی دلخواهش را برداشت.

—اون موقع که عمه‌ت مخالفت کرده دست این پسر
تنگ بوده . اونم حتماً برای همین راضی نشده.

اگر همین‌طور ساکت می‌ماندم خودش نتیجه‌گیری می‌کرد
و این شب‌نشینی تمام می‌شد.

از جوابی که برای معمایم پیدا کرد راضی بود چون بلند شد و ایستاد.

—دیگه دیروخته، من برم.
حال تعارف کردن نداشتم.

سنگین، سرپا ایستادم.
—وقتی اومدن کجا می‌خوان بمونن؟

—فکر کردم میان پیش تو، ولی عمه‌ت واسه خونه‌ش
اینترنتی وسیله خریده، از یه دانشجوی قدیمی، قرار شده
دکور هم بکنن براش. پوله دیگه، داشته باشیش خونه‌پر
هم داری.

طعنه زد یا به برادرش افتخار کرد؟ مهم نبود. پرسیدم:
— کی میاد؟

—نمی‌دونم. خواستگارت که عجله داره، دو بار هم تا حالا تماس گرفتن.

با گفتن حرف‌های آخر لبخندش بزرگ‌تر شد.
نمی‌دانم کی بلند شد، کفش‌هایش را پوشید و رفت.
خدا حافظی کردم یا نه؟

ساعت دوازده بود... وسط حال آپارتمانی ایستاده بودم که
ساعتی پیش، یک طبقه بالاتر، عشق را به آغوش کشیده
بودم.

فقط یک طبقه پایین آمدم و انگار هبوط کرده باشم از
بهشت؛ اما نه به زمین، به جهنم.

حالم را برای دشمنم نمی‌خواستم. ذهنم شهری پر از
آشوب بود.

چطور توانسته بودم فلور را فراموش کنم؟

عمه و زندایی...

هرچقدر قلبم را گشتم حسم به برخورد او و یاشار بیشتر
ترس بود تا هر حس دیگری...

شاید اگر در زمان رابطه یاشار و فلور، کنار یاشار نبودم و
نمی‌دیدم او چه زجری از رفتن پیش فلور می‌کشد حسادت
می‌کردم، اما وقتی مرد تلخ روی بام یادم می‌آمد ...

یاشار چه می‌گفت؟ قراردای که با شیطان بسته بود.

هربار که می‌خواستم به رابطه‌شان فکر کنم مردی تمام
ذهنم را پر می‌کرد که داخل حیاط فریاد می‌زد ناچار است
برود.

#پارت_۵۰۳

یاشار به اندازه کافی چوب اعتماد به آدم اشتباه را خورده بود، اما اینکه آن زن عمه من باشد همه چیز را خراب تر می کرد.

شاید هیچ وقت میوه کال تنفرم از زنی که مادر نداشته ام شد در سینه ام نرسید، چون همیشه آن گوشه ها، کمی دلتنگی برای روزهای خوب گذشته سالم مانده بود ...

هیچ ایده ای برای گذشتن از این گرفتاری نداشتم. وای اگر دایی می فهمید ... اگر مجبورم می کردند از یاشار دور شوم، چه؟

نه! من از یاشار دست نمی کشیدم، من دختر مادرم بودم، مثل ساواش فرار نمی کردم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم اختلاف زمانی آنچنانی نداشتیم، شاید نیم ساعت از ما عقب تر بودند.

ریسک اینکه دای خانہ باشد را قبول کردم و شماره فلور را گرفتم.

چند نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم. عمه زنی نبود از صدای بلند یا عصبانیت بترسد.

—به به! ببین کی شماره منو گرفته؟
با احتیاط سلام کردم.

صدایش بلند بود؛ حرص زده، پر از فراز و فرود...
—ناری گلم! چه خبر؟ خوش می‌گذره؟ من و از زندگیت بیرون کردی، دنیا به کامت شد؟

—فلور...

پوزخند بلندی در گوشم پیچید.
—صدام نمی‌کنی عمه؟

—دای خونه‌ست؟ آروم...

آرام نشد. با تحقیر و تنفر انگار از چیز کثیفی حرف بزند،
کلمات را در دهانش چرخاند.

—همهٔ اینا واسه خاطر یه مرد؟

نالیدم:

—دوستش دارم.

صدایش لرزید.

—منم دوستت داشتم، صد برابر چیزی که تو اونو
دوست داری.

خدا شاهد بود که حقیقت را گفتم.

—برای منم سخت بود. همهٔ گذشته‌م تو بودی.

—هنوز یادم نرفته دفعه قبلی که بهت زنگ زدم چی گفتی؟

می‌دانستم از چه حرف می‌زند.

—فراموش شده؟ بهت گفتم روانکاو گفته باید با
برادرزادهت حرف بزنی، تو به من چی گفتی؟

—الان موقع تلافی نیست، عمه!

داخل گوشی با بغض فریاد زد:

—تو به من چی گفتی؟ مثل یه عوضی رفتی روانکاو تو
عوض کن! همین قدر بی رحم.

روزی که زنگ زد از بهشت زهرا برمی گشتم. سنگ قبرها از
تنهایی ام کم نکرده بودند.

#پارت_۵۰۴

—تنها بودم. یاشار رو ازم گرفته بودی.

داد زد:

—منم دخترم رو ازم گرفته بودن . افسرده بودم .
مکث کرد . فقط صدای نفس نفس زدنش می آمد .

جملهٔ بعدش صدای شکستن دلم را بلند کرد .
—تو بدترین بچه‌ای هستی که یه مادر می‌تونه بزرگش کنه .

بغض مثل طوفان گلویم را درهم پیچید .
دست‌هایم عطر تن او را می‌داد . درمانده شده بودم .

—نمی‌تونم دوباره از دست بدمش ... تو رو روح بابام، بذار
منم خوشبخت شم .

نفس‌هایم منظم‌تر شد . به خودم دلداری دادم که آرام
شده .

با ترس از عکس‌العملش زمزمه کردم :
—کاش نمی‌اومدی ...

نفسش را پرحرص و بلند بیرون داد.

—هه! مگه برام راحتی که ببینم اون عوضی صاحب
دخترکوچولوی من می‌شه...؟ ولی وقتی ساواش با بلیت
اومده خونه، چه کاری ازم برمیاد؟ چه بهونه‌ای می‌تونم
براش بیارم؟

—برای همه‌مون عذاب می‌شه .

—اون عوضی که خوشحال می‌شه آزارم بده...

—نه ...

—چرا؟ خوشحال می‌شه ببینه صاحب دخترم می‌شه و من
باید خفه بمونم.

—یاشار اینجوری نیست...

—حالم از اسمشم به‌هم می‌خوره .

حق نداشت یاشار را تحقیر کند. مشتم را به دهانم فشار
دادم و ساکت ماندم. نباید تحریکش می کردم.

فلور دربارهٔ یاشار بی رحم بود، اما وقتی موضوع بحث من
می شدم، حق می گفت.

—ولی ناری ... دلم رو شکستی ... دل آدم فقط از کسای
که دوستشون داره می شکنه ... من و مجبور کردی زندگیم
رو ول کنم، بعد حتی یه بار حالمو نپرسیدی.

—همهٔ زندگیم یه شبه ازم گرفته شده بود؛ مادرانه‌های تو،
عشق یاشار.

با شنیدن اسم یاشار حرفم را قطع کرد که نشنود، اما غم
صدایش را نتوانست پنهان کند.
—فقط زنگ زدی که نیام؟ آره؟

پشیمان شده بودم. عذاب وجدانش در سینه‌ام پیچید، ولی
آمدنش شکنجه بود ...
در برابر سکوت من او پر از گلایه شد.

—باورم نمی‌شه داری عروس می‌شی و زنگ زدی که نیام ...
چرا ناری؟ این همه آدم ... زمین به این بزرگی، چرا همون
آدمی که نباید...؟!

#پارت_۵۰۵

—دست خودمون نبود .
چند ثانیه ساکت ماند . ربات وار گفت:
—کاری ازم برنمیاد برات.

سعی کردم درماندگی‌ام را حس نکند.
—به دایی بگو حالت بده.

تک خند تلخی زد.

— فکر کردی بدون اجازه دکترم بلیت گرفته؟

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم. حرص زده اخطار داد:
— چه اون عوضی بخواد، چه نخواد، من برای دو روز
دیگه بلیت دارم.

خدا حافظ را زمزمه کردم، در عوض او ...

— حالا که بهش فکر می کنم می بینم خوشحالم از اومدنم.
حقش نیست همه چی به کام اون نامرد باشه.

تماس را قطع کردم.

حالا که فکر می کردم، می دیدم بیشتر از اینکه خبردار شدن
یا شار برایم ترسناک باشد، فلور می ترساندم.

بی‌رحمی‌اش ... منی که همیشه با مهربانی‌اش عادت کرده بودم، بُعدهای مخفی شخصیت فلورا نمی‌شناختم، زنی که می‌آمد را نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم.

دو روز بعد را در استرس و گوش‌به‌زنگی کامل گذراندم. دو روز و یک شب تمام یاشار را ندیدم. به هر بهانه‌ای از دیدنش طفره رفتم.

هرچقدر اس‌ام‌اس داد، زنگ زد، با شوخی و جدی خواست همدیگر را ببینیم با دلیل‌های خنده‌دار فرار کردم.

آخرین بار گفتم که می‌خواهم برای خواستگاری دلتنگم باشد. با حرص قطع کرد. حق داشت، همین الان دلتنگ بودیم.

شب را از قصد به واحد شیوا رفتم. باهم سریال دیدیم و تاجایی که می‌شد عادی رفتار کردم، وگرنه با اولین سؤال ممکن بود تمام رازهایم را بیرون بریزم.

گلویم از حرف‌هایی سنگینی می‌کرد که گفتنی نبودند.

تمرکزی برای رفتن به آموزشگاه نداشتم، ترجیح دادم خودم را مدیون بچه‌ها نکنم. زنگ زدم و گفتم منصرف شده‌ام.

عمر شغلی که پیدا کرده بودم به یک هفته نرسیده تمام شد.

عصر روز دوم بود که کسی زنگ واحد را زد.

دسته کلید واحد پایین را می‌خواستند، همانکه وکیل فلور روز خرید خانه، در بنگاه به من تحویلشان داده بود.

از حیاط سروصدا می آمد، وسیله آورده بودند.
مانتوی گشادی روی شانه انداختم، شالم را سر کردم و
دسته کلید را برایشان بردم.

#پارت_۵۰۶

وقتی کلید را به یکی از کارگرها می دادم چشمم به مبل های
بزرگ و راحتی افتاد که داخل می آوردند، رنگ بنفش مایل
به آبی آنها ...

غیرممکن بود انتخاب فلور باشد، یا ... حتماً فقط سلیقه
اش تغییر کرده بود.

از میان اثاثیه چشمم به حمیده خانم افتاد که با یک جعبه
شیرینی دم در ایستاده بود.

همه چیز از یادم رفت . سمتش پا تند کردم .
داشت با دقت شماره‌های روی آیفون را نگاه می‌کرد که
کنارش ایستادم .

—سلام، حمیده خانم .

با دیدنم لبخند زد .

—سلام عزیزم، خوبی خوشگلم؟

کف دست‌هایش را بالا و سمتم گرفت .

—ببخشید ... مسافر داشتم، نمی‌تونم بغلت کنم .

ماسک به صورت داشت .

تعارفش کردم داخل شود .

وقتی که به واحد ما رسید ماسکش را برداشت . دست
هایش را با ژل ضد عفونی کرد و به سرویس رفت .

تا دست‌هایش را بشوید برایش شربت ریختم .
دستش را با دستمال خشک می‌کرد که رسیدم.

به سینی داخل دستم اشاره زد.
—قدیم برای مادرشوهر چایی می‌آوردنا...

سعی کردم لبخند بزنم .دید جوابی ندارم، توضیح داد:
—داشتم تمرین می‌کردم مادرشوهربازی دربیارم...

کاش سعی نمی‌کرد با صدای خشک و بم شوخی کند،
واقعاً نمی‌شد جدی نگرفت.
—ترسوندمت؟

نشستم .هول، موهایم را زیر شال دادم.
—نه...

لبخندش می گفت باورش نشده.

لیوانش را برداشت و با قاشق سعی کرد شربت را از ته
لیوان جدا کند.

شربت آلبالو ته لیوان آب‌یخ چسبیده بود، کاش قبل از
آوردن هم می‌زدم.

—بین دخترم ... من با داییت صحبت کردم. قرار
خواستگاری برای فرداشبه. بهشون گفتم که خودم می
خوام با عروسم حرف بزنم...

خواستگاری؟ فرداشب؟

عروس ... واژه غریبی بود.

همه چیز شبیه یک جلسه رسمی پیش می‌رفت .

خانه خالی بود، تنها بودم. کاش به شیواجون یا سکینه
خانم می‌گفتم بیایند و کنارم باشند.

#پارت_۵۰۷

—چیزی شده، ناری؟!—

—نه...—

بلند شد و کنارم نشست. دست‌های سردم را بین
انگشتانش گرفت.

—من همیشه عاشق دختر بودم.

عمو عبیدی هفته‌ای یک بار می‌گفت.

سرم را بلند کردم و همه سعی‌ام را کردم که لبخند بزنم.

—همه می‌گن عروس، دختر نمی‌شه، ولی تو می‌شی... می

دونم شنیدی که تا بوده، عروس و مادرشوهر...

گلویم را صاف کردم و مطمئن گفتم:
—نه! من... من دوستتون دارم.

دست دور شانهام پیچاند.

—وقتی عبدی گوشت تلخ رو دوست داری، من و دوست
داشتن نباید برات سخت باشه.

—نگید! عمو عبدی ماهه.

ساده و راحت جواب داد:

—هرچی تو بیگی.

دیده بودم چقدر با عمو بحث می‌کند، هرگز کوتاه نمی
آمد. اما حمیده‌خانم با شوهر سابقش طوری رفتار می‌کرد
که با برخوردش در برابر همهٔ عالم و آدم فرق داشت.

با همه صبور، مهربان، به عمو که می‌رسید غد و یک‌دنده.

تازه فهمیدم همیشه هم سبو شکستن لیلی، نشانهٔ علاقه نیست.

زنگ واحد م را زدند. فکر کردم حتماً کارگرها چیزی می خواهند. هنوز لبخند روی لبم بود که در را باز کردم.

اول دایی ساواش را دیدم... سعی کردم از نگاه کردن به پشت سرش فرار کنم... اما...

دست درازشدهٔ دایی را فشار دادم. فلور حتی دستش را دراز نکرد.
—خوش اومدید.

روزهای پراغوشی را تجربه می کردم. دایی هم تنگ در آغوشم گرفت.

—چطوری، تو؟! دیدیم حال ما رو نمی‌پرسی، خودمون
اومدیم احوالپرسی.

برای دلجویی صورت ته‌ریش‌دارش را بوسیدم.
—من که کسی رو ندارم. کس و کار منید.

چشم‌های زلالش براق شد. پیشانی‌ام را بوسید و رد شد،
اما فلور... به هم زل زدیم.

با یقه‌سه‌سانت مشکی... کت مشکی و شلوار جین، مثل
همیشه آراسته و شیک بود...

اما، چروک‌ها دروغ نمی‌گویند، برعکس تصاویرش در
اینستا، زمان انگار برای او بیشتر از دو سال گذشته بود.

#پارت_۵۰۸

زمان بعضی از گره‌ها را هم باز می‌کرد. زن خستهٔ روبه‌رویم
برایم ترسناک نبود، حتی رگه‌هایی از عمه فلور عزیزم را در
او می‌دیدم.

اما همان لحظه می‌دانستم هرچه پیش بیاید انتخاب من
عوض نمی‌شود، من برای ادامهٔ زندگی یاشار را می‌خواستم،
حتی اگر بهایش رودررویی با فلور باشد.

—سلام... بیا تو.

عکس‌العملی نشان نداد.

صدای احوال‌پرسی مهمانم باعث شد برگردم.

تند خودم را رساندم.

—حمیده‌خانم هستند، مادر آقا یاشار.

دای زیرلی سلام داد. با ورود تازه‌واردها نسیمی سرد به خانه وزید که ربطی به اسپیت یا هوای دم‌کرده عصر تابستانی تهران نداشت.

مطمئن بودم نارضایتی فلور روی دای هم تأثیر گذاشته.

دای ننشسته، برگشت.

—من برم پیش کارگرا...

حمیده‌خانم کیف پولش را از روی میز برداشت.

—منم برم. کلی کار واسه فرداشب دارم.

برعکس صورت خوشحال او، دای و عمه‌ام حتی لبخندی مصلحتی نزدند.

یک ربع نشده بود از تنها بودنم شاکی بودم... اما حالا جور بزرگترم را باید من می‌کشیدم.

—کجا حمیده خانم؟ یه شیرینی می خوردید.

—شیرینی، ان شاءالله فرداشب.

از بدرقهٔ مادر یاشار که برگشتم، فلور جلوی میز خاطره
ایستاده بود، میز گردی پر از عکس‌های کوچک و
بزرگ ...

بزرگترین عکس، عکس ازدواج مادر و پدرم در مریوان بود.
لباس سفید کوردی مادرم...

عکس‌های دیگر جشن را هم در آلبوم داشتم.
اما عکس‌های روی میز ... من بودم و والدینم ... میز
خاطراتی تا هفت‌سالگی.

—چطور تونستی من و از خاطره‌ها خط بزنی؟

روی میز عکسی از مادرخوانده‌ام نبود .

—من ...

انگشت‌های سفیدش که روی میز، نزدیک عکس خندان
پدرم نشست می‌لرزید.

—اگه دختر خودم بودی، بیشتر از این برات زحمت نمی
کشیدم ... من با عشق بزرگت کردم ... بهترین مدرسه،
بهترین کلاس‌های آزاد ... بیر، بیار، تو بارون، تو گرما ...

راست می‌گفت، اگر در حق عالم و آدم بدی کرده بود،
حق مادری را برای من تمام و کمال به‌جا آورده بود.

#پارت_۵۰۹

—چیدن این میز برای خودمم درد داشت .تا بودی، یتیم
نبودم، ولی بعدش ...به پدر و مادرم پناه بردم .خاطره‌هام
ازشون خیلی کمه، همه‌ش تویی...

می‌گفتم، چون حقیقت بود .نمی‌خواستم سکوتش برای
چند روز آینده را به دست بیاورم.

اشک نریخت، اما بغض داشت.
—دلت اصلاً برای من تنگ نشد؟

و هنوز نگاهم نمی‌کرد.

—فکر می‌کنی راحتی که نتونی بدون ترس و لرز برگردی و
به گذشته‌ت نگاه کنی؟ اینکه برگردی و ببینی عمه‌فلور
مهربونت یه فرشته نبوده؟ نصف عمرم سوخته.

لرز انگشتانش بیشتر شد، مشتشان کرد و از میز برداشت.

—من فقط با یه آدم اشتباهی رابطه داشتم، اونم کاملاً شرعی.

نمی شد که آرام باشم.

—کدوم شرع، وقتی مجبورش کردی؟

—می تونست بگه نه!

—خودت می دونی که نمی تونست.

پوزخند زد، و هنوز صدایش آرام و زیر بود.

—هه! عفتش رو لکه دار کردم؟

—غرورش رو!

گوشه چشمش شروع به تیک زدن کرد...

هوا را با صدا به سینه کشید ...

—اگه می‌تونستم به همه می‌گفتم چه رذلی داره پاش به
خونته باز می‌شه...

—دایی هم می‌فهمه ...اونوقت فقط من نیستم که زندگیش
از هم می‌پاشه.

نمی‌دانم شنید یا نه .بی‌اراده تهدیدش کردم .واقعاً دست
خودم نبود، اما در آن لحظه فقط به شجاعت احتیاج
داشتم.

در صدایش به‌جز گلایه، یک دنیا بغض بود.

—یادت نره که تو نداشتی حقیقت رو به ساواش بگم ...
باید همون سال همه‌چی رو می‌گفتم .فوقش ولم می‌کرد می
رفت .برام مهم نبود، چند ماه بستری می‌شدم و تمام .
حداقل الان وضعم این نبود؛ ترس نداشتم که زندگیم به
یه نخ بنده.

عکس مادر بزرگ را از روی میز برداشت و به آن خیره شد.

—من می‌ترسم، ناری... خونه‌م رو دوست دارم، یه خونه
ویلاپی دنجه... ساواش بیشتر اوقات نیست. من با تنهاییم
آرامش دارم.

پس او هم چیزی برای از دست دادن داشت. اگر قرار بود
زندگی مرا از هم بپاشد زندگی خودش هم نابود می‌شد.

خدا مرا ببخشد که در آن لحظه اصلاً از استرس فلور
ناراحت نشدم... فقط خوشحال بودم که یک دلیل محکم
دارد برای نگفتن گندهای گذشته‌اش. یک گروکشی
خاموش...

#پارت_۵۱۰

عکس را سرجایش برگرداند.

—من دیگه جون تغییر زندگی رو ندارم ...دیگه دیره برای برگشتن به صفر .

دستش روی شکم صافش رفت و همانجا ماند.
کمی نزدیکتر رفتم، اما دلم راضی نشد دستش را بگیرم،
دستی که یاشار مرا لمس کرده بود.

—تو با ساواش روراست بودی، بهش گفته بودی پارتتر
داشتی، فقط نگفتی مستأجرته .اونم که اصلاً نمی
شناختش، الانم همینه .تو برمی گردی ترکیه، ما هم هر
چند سال یه بار همدیگه رو می بینیم ...

سرش را بلند کرد و به من زل زد.

—عجیبه !تو با رابطه ما کنار اومدی .حالا از چی می
ترسی ؟ از من ؟ تو به من حسودیت می شه ؟

دلم می خواست قاه قاه بخندم .

—من فقط وقتی به رابطه تو و اون فکر می‌کنم دلم می‌خواد نذارم نزدیکش شی؛ اونم نه از حسادت، برای اینکه مواظبش باشم...

اخم زد. تیک کنار چشمش شدیدتر شد.
—مگه اون موذی چی گفته از رابطه‌مون؟

کاش شکنجه دادن خودش و مرا تمام می‌کرد و دست از نبش قبر گذشته مرده برمی‌داشت.

—همینکه بدونم به خاطر عبدی بوده کافیه... مجبورش کردی.

لب‌هایش از تنفر جمع شد.

برای تمام شدن بحث گفتم:

—الان که دیدمت و می‌دونم نمی‌خوای به همه بگی خیالم راحت. الان تنها نگرانیم یا شاره، نمی‌خوام اذیت بشه.

غرشی از سر خشم از گلویش بیرون آمد.
— برای چی باید با دیدن من اذیت بشه؟! —

— ول کن فلور! تو اصلاً درک نمی کنی.
دست هایش را با حرص به سینه گره زد.

— پس چی که درک نمی کنم! قبلنم اینا رو بهم گفتی، ولی
دلم هیچ براش نمی سوزه! باید به خاطر اینکه خودم رو در
اختیارش گذاشتم عذاب وجدان داشته باشم؟

— این نظر توئه! یاشار با این دید بهش نگاه نمی کنه!
— بره گم شه! فکر اون برام اندازه... —

حالا که نمی خواست آبروی یاشار را ببرد شجاع شده بود.
صدایم را بالا بردم، درحدی که از در بیرون نرود.

—بهتره توهین کردن بهش رو تموم کنی! وگرنه خودم همه
چی رو به همه می‌گم!

—ما عین دو تا آدم متمدن باهم رابطه داشتیم. یه رابطهٔ...
از کنارش رفتم.

مطمئن بودم دلم نمی‌خواهد جزئیات رابطه‌شان را بشنوم.
هنوز آنقدرها متمدن نبودم.

#پارت_۵۱۱

به آشپزخانه رفتم تا برایش شربت بیاورم و برای چند
دقیقه هم که شده از او دور شوم، صدای در اما می‌گفت
رفته.

روی صندلی آشپزخانه آوار شدم. مغزم جان می‌کند و
سعی می‌کرد تا اشارهٔ فلور به رابطه‌اش با یاشار را از شنیده
هایش پاک کند ...

مدام به قلبم تذکر می‌دادم که اتفاقی نیفتاده و بی‌خود
شلوغش می‌کند .

بازهم مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد، یک گوشه نشسته بود و
هی یادش می‌رفت بتپد ...

کارش را که درست انجام نمی‌داد دست‌وپایم یخ زده بودند
از بی‌خونی و بی‌جانی ...

بالاخره راضی شدم بلند شوم و خودم را با تمیز کردن
خانه و جمع کردنش سرگرم کنم ...

ولی مدام منتظر بودم اتفاقی بیفتد... دلم شور می زد و سردرگم بودم .

یک ساعت بعد گوشی ام زنگ خورد . عجیب اینکه آهنگ همیشگی و ملایم گوشی هم انگار هول و عصبی می زد.

تماس را وصل نکرده می دانستم خبرها به او رسیده .
—ناری! مادرم چی می گه؟ اون برگشته؟

با هر زحمتی که بود، با عادی ترین لحن صدایم گفتم:
—سلام . آره.

فریادش از صدای ماشین های که از کنارش می گذشتند بلندتر بود .

—برای چی اومده؟!

به خونسردی ام دودستی چسبیدم.

—معلوم نیست؟ دایم خواسته برای خواستگاری بیاد، با عمه‌ام اومده.

ته دلم به خاطر اینکه منفورترین زن زندگی‌اش عمه‌ام باشد از او شرمنده بودم، اما...

—من دارم میام خونه.

—اولِ غروب. کار نداری مگه؟

کار می‌توانست کمی هم که شده، دورش کند.
—زندگیم رو هواست. آچار نمی‌تونم بکشم.

شمرده‌شمرده گفتم:

—زندگی هیچ‌کس رو هوا نیست.

از شدت درماندگی بلندتر فریاد زد:

—تو اون عفریته رو نمی‌شناسی، اومده هرچی ساختم رو
آتیش بزنه.

کوتاه نیامدم.

—هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

#پارت_۵۱۱

—دیوونه شدی؟ من می‌گم اومده گند بزنه به زندگی مون .
چطور می‌تونی خونسرد باشی؟

محکم ماندم.

—چون هیچ اتفاقی نیفتاده! چیزی نشده، یاشار!

دربرابر سکوتش با محبت تکرار کردم:
—تو هیچ کار خطایی نکردی که بترسی ...

ثانیه‌ای ساکت ماند ... با پرسید:

—دیدیش؟

—آره .

—چی گفت بهت؟

—قرار نیست به کسی چیزی بگه.

صدایش یخ زد، اما از تک‌وتا نیفتاد، توپید.

—گور بابای بقیه !

به یاشار گفتن با توییخ من توجه نکرد.

—ناری ... به خدا اومده تو رو پر کنه ... مخت و می‌زنه، تو

رو ازم می‌گیره ...

کلافه پرسیدم:

—چی می‌خواد بگه که ندونم؟

—اون شیطون و درس می‌ده ...یه چیزی می‌گه که...

حتماً حرف‌های خلوتشان را می‌گفت. حسادت در سینه‌ام
پیچید و دهانم را تلخ کرد.

—ناری ...من باید ببینمت .

چقدر خوب بود رنگ پریده‌ مرا نمی‌دید.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

—چطور همه‌چی خراب شد؟! چطور؟! به خدا می
کشمش. تو رو بکشونه سمت خودش زنده‌ش نمی‌ذارم...

برای شخص سومی فریاد زد:

— دو دقیقه خفه شو ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم. میام
الان!

دلم برای او، برای خودم، سوخت.
— یاشارم... زود می‌ره...

— حتماً بعد از اینکه گند زد به زندگی من!
— نه! فقط به عنوان بزرگتر اومده...

— از کجا می‌دونی؟

— آبروی خودشم هست. ترکیه داره زندگی می‌کنه، به
پشتوانهٔ داییم... چرا باید همه‌چی رو از بین بیره؟

— هه! پس از ناچاری بی‌چنگ و مشت شده. به‌خاطر
منفعت خودش...

جان تأیید نداشتم. فقط یک ثانیه خیالش را راحت کرده
بودم، برای چندمین بار پرسید:

—مطمئنی، نار؟!

—آره.

#پارت_۵۱۲

—جون من؟!

نتوانستم وقتی این قدر با دلهره منتظر اطمینان دادن من
بود قربان صدقه اش نروم.

—آره، فدات شم. بسپر به من.

صدایش حتی ذره‌ای امیدواری نداشت.

—دیروز حمیده مجبورم کرد، رفتیم برام کتوشلوار
خرید. کوفتم شد.

بغض اجازه نداد تبریک بگویم.
—شب منتظرتم... خداحافظ...

باشه را که شنیدم قطع کردم.
اگر همان چند سال پیش مجبورش نمی‌کردم به عشقش
اعتراف کند همه چیز الان این‌همه پیچیده و دردناک
نبود ...

یا اگر دوباره نمی‌دیدمش... ولی زندگی بدون او پوچ و
مزخرف بود ...

درد بودیم و درمان برای هم ...
—حالا که موقع جا زدن نیست، دختر!

باید با اتفاقی که دو روز از آن فرار کرده بودم روبه‌رو می
شدم.

ياشارى كه فقط خودم مى توانستم آرامش كنم.
به من مى گفت بزرگ شده ام؟

بايد عاقلانه و مثل يك زن بالغ رفتار مى كردم .
چطور نمى فهميد ترس از دست دادن و جدايي را خودم
هم دارم؟

لباس پوشيدم، كيف پولم را برداشتم و از پله ها پايين
رفتم.

عوض اينكه مرا آرام كند و دلدارى دهد داد مى زد .

كاكتوس عزيز عصبانى و ترسيده من...

كتوشلوار ... دختر فانترى درونم با تصور او در لباس
رسمى دلش غنچ رفت ...

با آن موهای تراشیده... جای اینکه شبیه یک خواستگار باشد، شبیه بادیگاردها می شد.

بی اراده خندیدم. ماسک هم نعمتی بود برای این مواقع، کسی با دیدن خنده بی دلیلم فکر نمی کرد دیوانه شده ام.

راستی چرا نمی شد بی دلیل خندید؟ به خدا واگیر داشت، مثل خمیازه ...

هان؟ باید امتحان می کردم.

از میوه فروشی سر کوچه سه هندوانه خریدم.

موقع خریدشان در ذهنم برای غافلگیری او نقشه می چیدم، اما چیزی را که حساب نکرده بودم وزن هندوانه ها بود.

هنوز چند قدم از میوه‌فروشی دور نشده بودم که کسی
صدایم زد.
ایستادم .

کوروش با نایلون بزرگی که می‌دانستم ساک‌های فروشی
داخل آن است خودش را به من رساند.

—سلام کوروش! تو رو خدا برام رسوند.
دو تا از نایلون‌های خرید را از دستم گرفت، یکی را ندادم.

—ناری! تو که هندونه دوست نداری.
—می‌خوام باهاش آشتی کنم.

همزمان که این کلمه را گفتم، نفسم را با خوشحالی بیرون
دادم.

— با هندونه؟

— آره...

خندید.

— ناری؟!

— جانم!

— تو هنوز ازم دلخوری؟

— برای چی؟

— زدم تو سر همسایه جدیده!

ماسکش را پایین آورده بود .

خیره به سیبیل کرک مانند پشت لبش با خنده پرسیدم:

— یاشار رو می گی؟

—آره .اومدم بیرون دیدم داره اذیت می کنه، دیگه خون به مغزم نرسید.

چشم غره رفتم.

—خون به مغزم نرسید دیگه چیه؟! اینکه یهو الکی غیرتی بشی و با عصبانیت کارت رو جلو ببری گرفتارت می کنه، تو مرد خونه‌ای، مرد باید صبور باشه.

—تو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت نکن! مامان اینا حسابی غر زدن.

چه خوب که کسانی را داشت تا راهنمایی اش کنند .بحث را عوض کردم.

—فکر کردی باهات قهرم؟ واسه همین دیگه بهم نگفتی بیرمت سر کار؟ من فکر کردم نمی‌ری .

—خانمه که زنگ زد شمارهٔ داییت رو گرفت، مامانم
گفت حتماً یه مدت سرش شلوغه. بهتره خودم برم و پیام.

—نه. کاری ندارم تو خونه. دفعه بعد بهم بگو، با وسیله‌ها
سخته رفت و آمد.

تا در خانه مرا رساند.
دم در کمی این پا و آن پا کرد.

—وقتی که زدمش واقعاً ترسیدم. هنوزم یادم میاد چجوری
افتاد...

#پارت_۵۱۴

—خدا رو شکر به خیر گذشت ...
—آره... مامانم صدقه داد.

—سر بنده خدا برات درس عبرت شد.
چشم‌هایش تخس برق زد.

—برای خودشم .هنوزم ازش خوشم نمیاد.

اخم کرده حرفش را نشنیده گرفتم.
هندوانه‌ها را که به داخل خانه کشیدم بعد از خداحافظی
رفت.

ساعت ده شب بود که یاشار آمد، و البته یک‌راست به
واحد من.

وقتی با لباس کار یکسره و روغنی دم در دیدمش نزدیک
بود تمام خونسردی عاریه‌ای‌ام بر باد برود.

—خسته نباشی .بیا تو...

دم در ورودی دست به سینه و شاکی ایستاده بود.
— نمی‌خوای جیم بزنی؟ خونه‌ی دری، همسایه‌ای...

یک لبخند دندان‌نما تحویلش دادم.
— نه! امشب منتظر یه آقای خوش‌اخلاق...

حرفم را قطع کرد.

— دو روزه واسه همین قایم شدی؟ خانم‌خانما از خارجه
تشریف آوردن؟

بازویش را کشیدم تا وارد خانه شود، در را پشت سرش
بستم.

— آره... ترسیده بودم. نمی‌دونستم قراره چی بشه، تو رو
هم نگران می‌کردم که چی...؟

دستم را از روی بازویش برنداختم. با اخم نگاهم می کرد.
ابرو بالا انداختم.

—پشیمون نیستم که نگفتم. می خواستی چیکار کنی مثلاً؟!—

عصبی، غر زد:

—لعنتی! چطور می تونی آروم باشی؟—

—دلشوره مال قبل این بود که ببینمش... الان خیالم
راحت.

کلافه و حرص زده با مشت به کف دستش کوبید.

—فیلمشه... به خدا گند می زنه به خواستگاری... حالا
بین! آبروت پیش همه می ره.

مچ دستش را گرفتم که بیشتر به خودش ضربه نزند.

—تو تنها نیستی! آبروی هردومونه، ولی قول می‌دم کاری
بهمون نداره.

دلش می‌خواست باور کند، این را در نی‌نی چشمان مرددش
می‌دیدم.

#پارت_۵۱۵

نپرسید، ولی گفتم:

—اونم زندگیش رو دوست داره، نمی‌خواد خراب شه...

گوشه لبش را جوید... ابداً نمی‌توانستم ذهنش را بخوانم.
به خودم جرئت دادم و نزدیک‌تر شدم.

شاید اگر کمی از فلوری که دیدم می‌گفتم، آرام می‌شد.

—امروز که دیدمش.. دلم برایش سوخت، یاشار...

انگار از شیطان حرف بزند، صدایش پر از تنفر شد.
—دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمش.

—می‌ره پیش روانکاو.

پورخند زد.

—چه باکلاس! عوضش من سلامت روانم رو با چنگ و
دندون برگردوندم.

نرم، خواهش کردم:

—یه کم تحمل کن. فقط چند ساعت.

مستأصل و کلافه، محکم به سینه‌اش کوبید.

—نیگا کن من و ... سرم بالاست. دستام رو بین ... نون
حلال درمیارن برام ...

چشم‌هایش لبریزِ عصیان بود. آستینش را بالا زد.

—بین ... سوخته دستم ... رفتم یه بابایی رو نجات بدم،
اینجور شد، اینم برام مثل نشونهٔ آدم بودن و مردونگیه ...
ولی اون زنیکه رو که ببینم ... یاد اون خونهٔ کوفتی می
افتم ...

تاریکی از حرف‌هایش بلند می‌شد و روی صورت و لباسم
می‌نشست ...
نفسم را در گلو می‌برید.

مرا نمی‌دید. درمانده و بیچاره صدایش رو به خاموشی رفت

—مثل شیطان بود ... عوضی هیچ‌وقت راضی نمی‌شد ...
بهم می‌گفت ...

انگستانم را بی اختیار روی دهانش گذاشتم .
ناگهان متوجه من شد ...

تمام اعضای حیاتی بدنم از کار افتاده بودند . تنم که در
آغوشش سست شد دستش را دور کمرم گرفت ...

—ناری ...
می خواستم کنارش بزنم ...

—ببخش ... ببخش ... اناری ... غلط کردم ...

نگاهش از یک چشمم به دیگر رفت و برگشت .

آب دهانش را به زحمت قورت داد . چشمم به سبک
گلویش رفت .

—نباید می‌گفتم... ببخشید...
مردی که همیشه برایم مثل کوه بود ...

صدایش می‌لرزید... صورتم را به سینه‌اش چسباندم، قلبش
غمگین و ناامید صدایم می‌زد.

بوی روغن و بنزین و آهن می‌داد... رایحه‌ی کار و مردانگی ...
دم عمیقی از عطر تنش گرفتم ...

دست دورم پیچید و محکم نگه داشت.
بوسه‌های آرامش روی موهایم دلم را شکست ...

هیچ نام دیگری به حس درون سینه‌ام نمی‌شد داد جز یک
دلشکستی، یک گسل...

—چرا تو رو اسیر خودم کردم، ناری... این چه غلط اضافه
ای بود... داشتی خوش و خرم زندگی می کردی...

وقت خالی کردن پشتش نبود.

برای اینکه مرحم دردش باشم، دهانم خشک شده ام را باز
کردم.

—چطور تحمل کردی... من فقط می شنوم و قلبم نمی
زنه ...

خوب بود که سرم را داخل سینه اش پنهان کردم ...

نمی دید چقدر وا داده ام در برابر یک نمای کوچک از
حقیقتی که خودم را به ندیدنش زده بودم.

کاش پنج دقیقه زمان داشتم برای روبه راه کردن خودم ...
پاک کردن ذهنم از حرف هایی که گفتم.

از آغوشش بیرون آمدم. تلاشی برای نگه داشتنم نکرد.

—از سر کار اومدی. برو دست و صورتت رو بشور برات
هندونه خریدم.

بازویم را گرفت. هزار سؤال و تردید در صدایش موج می
زد.

—ناری... ازم بدت اومد؟
موشکاف و منتظر به من زل زده بود.

کاش فروپاشیدنم را نبیند.
—از خودم دلخورم، زیادی ازت انتظار دارم.

—نه... من زود جا زدم.

انگشتانش رهايم نمى کرد.

—بهخاطرت هرکاری می کنم، به جون خودت!
لبخندی بی رنگ روی لبم نشاندم .

پیشانی ام را بوسید، آنقدر طولانی و غمگین که غصه های
من در برابرش ذوب و ناپدید شدند.

—چیزی نیست، یاشار... ما بدترش رو هم گذروندیم. برو
دستت رو بشور.

بالاخره دل کند رو رفت.

#پارت_۵۱۷

سینی و کارد را روی میز گذاشتم، که سر رسید:

—فندق کجاست؟

—تو اتاق خواب.

سمت در بستهٔ اتاقم اشاره زدم.

—اونجا چرا؟

—از قفس درش میارم که حوصله‌ش سر نره .

پقی خندید.

—دیگه چی!

—دوست داره . ساکت چرخ می‌زنه همه‌جا . فقط بعدش
باید برم خرابکاریاش رو جمع کنم.

در یخچال را باز کردم و خم شدم هندوانه را بردارم.

انگشتش به پهلویم خورد و مرا از جا پراند.
-بکش کنار...

یکی از هندوانه‌ها را برداشت. تند گفتم:
- دو تا بیار.

اولی را روی میز آشپزخانه گذاشت. دومی را هم برداشت و
من سومی را بغل زدم.

-این همه هندونه رو کجا میاری؟
-بیار حالا.

داخل هال، روی فرش نشستم، با چاقو و سینی ...
-باید برای اینجا لباس راحت بیارم. لباسام روغنیه.

برایش پشت چشم نازک کردم.

—حالا بذار رسمی بشیم، بعد به فکر شلوار راحتی باش.

پر از شیطنت خندید.

—می‌خوام مثبت باشما، تو نمی‌ذاری.

زیپ لباسش را کشید. چشم‌هایم از وحشت گشاد شد.

وقتی آستین‌های لباس را کند کلاً فکر و خیال یادم رفت،
میخ بالاتنه عضله‌ای‌اش شدم که فقط یک زیرپوش حلقه
ای سفید به تن داشت.

لباس فرم را که پایین کشید، بی‌اراده جیغ خفه‌ای زدم و
چشم‌هایم را با دست گرفتم.

قلبم زیر گلویم تپید.

—مردک وقیح! لباسات و چرا درمیاری؟

صدای خندهٔ مردانه و کیفورش باعث شد از لای انگشت
نگاه کنم. بالای سرم ایستاده و آستین لباس را روی کمر
گره می‌زد.

—ترس، بچه! بقیه رو دفعه بعد نشون می‌دم، البت اگه
اوس کریم نظر کنه.

دوزانو نشستم و با تمام توانم سینی ملامین بزرگ را به
پایش کوبیدم. هر ضربه یک فحش.

—کله‌گاو احمق! کرگدن بی‌مغز!

تذکر داد:

—بیشعور یادت رفت.

#پارت_۵۱۸

خنده‌اش دستم را سست کرد. از پایین به بالا و لبخندش نگاه کردم که تمام خانهٔ قلبم را روشن می‌کرد.

به میز پر اشاره زد.

—قضیهٔ این هندونه‌ها چیه؟

—کدوم شیرینه؟

نیشخند زد.

—دورین مخفیه؟ قراره مسابقهٔ محله اجرا کنیم؟

—من و شما یه مسابقهٔ نصفه داشتیم.

شاک، گلایه کرد.

—با تو همه‌چی نصفه می‌مونه.

قرمز شدن صورت‌م را حس کردم، اما به روی خودم
نیاوردم. پرسیدم:
- کدوم قرمزه؟

- بازی جایزه‌ش رو من می‌گم چیه.
خندان، سرم را به نشان مخالفت بالا انداختم.

- نخند، خرگوش! نقد می‌گیرم.
با دست هندوانه‌ها را نشان دادم.

گره لباس را روی کمر محکم کرد.
اولین هندوانه را بالا گرفت. با کف دست محکم رویش
کوبید.

چنان جدی اخم کرده بود که می‌توانستم ساعت‌ها با
تماشایش سرگرم شوم.

با دومی و سومی هم این کار را تکرار کرد. پرسید:
—تو می‌گی کدوم شیرینه؟

—قلب نداریم. انتخاب کن، بعد من بگم.
به بزرگترین هندوانه چند ضربه کوبید و با اطمینان گفت:
—همین!

سعی کردم لبخندم را مخفی کنم. سمتم براق شد.
—وایس بینم. از کجا معلوم تو قلب نکنی؟

—من قبلاً انتخاب کردم، گوشه‌ش یه علامت کوچولو
زدم.

خواست هندوانه‌ها را بچرخاند که نگذاشتم. از خنده
ریسه رفته بودم.

—تموم شد. دیگه انتخابت رو کردی.

کنارم، در نزدیک‌ترین فاصله روی زمین نشست. پاهایش را دراز کرد و دستش را برای تکیه دادن عمود.

—جهنم! بشکن ببینیم چی می‌شه.
انتخاب خودم و او را جلوی‌ش گذاشتم.

کارد که به هندوانه کوچکت‌ر خورد صدای ترک برداشتنش در اتاق پیچید. نتوانست تعجبش را بروز ندهد.

—ای ول! عجب هندونه‌ای.
سرم را با غرور برایش بالا گرفتم.

بعدی مال او را شکستم، و صدالبته به سرخی مال من نبود.

کنارم غر زد:

—حالا نمی‌شه بهت جایزه بدم؟

یک قاچ از هندوانهٔ خودم بریدم و سمتش گرفتم.
—جایزهٔ امشب در همین حده. دلت رو خوش نکن.

بدون اینکه دستش را جلو بیاورد، به قاچ درون دستم گاز زد.

—حق گرفتتیه. می‌گیرم ازت.

سهمش را کنار سینی گذاشتم و تکه‌ای برای خودم بریدم.
چند ماه می‌شد لب به این میوهٔ آبدار نزده بودم.

با شرمندگی زمزمه کرد:

—واقعاً دیگه هندونه نخوردی؟ این همه وقت؟

به قاچ درون دستم خیره شدم.

—توی هر وانتی می دیدمش، بغضم می گرفت. یه جوری
یلدا و هندونه و خبردار شدنم از همه چی، تنهائیم... همه
شون با هم گره خورده بود.

روی شانهام را بوسید. برگشتم و برایش لبخند زدم.

—می خوام باهاش روبه رو بشم و کنار بیام. گذشته
هرچقدر بد و زشت، گذشته. می خوام ندارم بشکنه من و...

لبه هایم از بغض جمع شد.

—ولی سخته، یاش...

تکیه از زمین برداشت و مرا در پناه گرفت.

—تو واسه اومدن وسط بدبختیای من زیادی بی گناه
بودی. من نامرد باید لقمه اندازه دهنم برمی داشتم.

رگ تپنده روی گردنش را بوسیدم.
—من دوستت دارم.

بازویش را محکم‌تر دورم پیچاند.
—من چه بلایی سرت آوردم؟ اون اولاً که دیده بودمت
سرخوش بودی. همیشه خنده رو لب‌ت بود. اما حالا...
دیگه کمتر می‌خندی.

موهایم را پشت گوش دادم و سرم را پایین انداختم.
—یه کم استرس دارم. خوب می‌شم.

—بیا بریم، ناری. خودم بهترین عروسی رو برات می‌گیرم...
خواستم خودم را عقب بکشم، اجازه نداد.

—بدون عبدی و مامانت؟ داییم و ژیوار چی؟

—خب بیان .

—یاشار! راهش فرار نیست. تو هیچ اشتباهی نکردی. می
دونم چیزی که ازت می‌خوام سخته ...

فقط کمی نرم شد.

—ازم برنمیاد دوباره ببینمش.

—بهبش نشون بده که هیچی برای خجالت کشیدن تو
وجود نداره. اگه ضعف نشون بدی، اون فکر می‌کنه که
حق با خودشه.

#پارت_۵۲۰

انگشتش را روی لب پایینم کشید و باحسرت زمزمه کرد:
—بعضی وقتا ازت می‌ترسم، چون می‌تونی ول کنی و بری.

انگشتش را بوسیدم.

—اگه برم این بار می‌دونی کجا پیدام کنی.

—توی باغت؟

لبخند زدم.

—یاش... من و تو خیلی از مشکلات رو گذروندیم، اینم می‌گذره.

—قسم بخور که هر اتفاقی بیفته پشت هم بمونیم.

دستم را روی گردنش گذاشتم.

—من تنهات نمی‌ذارم.

نفس غمگینش روی صورتم نشست.

—حمیده کلی نقشه کشیده، جشن و بزن بکوب...

— تک‌پسرشی .قبول کن زندگی ما بدون بزرگترامون یه
چیزی کم داره .الان باید یه ذره هم شده منطقی باشیم .هم
من، هم...

غرید:

— گور بابای منطق!

— به خاطر من ... فقط یه شبه ... یا شارم...
نگاه گریزانش را به من داد.

بازویش را نوازش کردم .موهای کوتاه و مشکی روی
ساعدهش را ...

— دلت نمی‌خواد برات چایی بیارم؟ بریم تو اتاق حرف
بزنیم؟

چشم‌هایش خندید.

—خدای اینجوریه؟ مثل فیلما؟

—آره.

چشمک زدم.

—می‌ریم تو اتاق حرف می‌زنیم. ببینیم تفاهم داریم، نداریم؟

اخم کرد و سرش را عقب داد.

—فقط حرف؟

چشم‌غره رفتم.

—آره. بدون کبودی...

—برسیم تا اونجا. خدا کریمه...

صدای خنده‌ام میان آغوشش پیچید و صدای او لای
موهایم.

—ناری؟! الان خرم کردی دیگه؟
باشیطنت چند نخ از موهای بازویش را کشیدم.

—یه جورایی...

—زن زندگی فقط خودت! حالا یه پیش پرداخت بده بینم.

چانه‌ام را بالا کشید و با لب‌های گرم و سلطه‌گرش نفسم
را بند آورد...

#پارت_۵۲۱

.....

—من می‌ترسم، ریحان...
یقه‌ام را با محبت مرتب کرد.

—ترسِ چی؟ خواستگاری همین‌ه دیگه، استرسه هست،
ولی قشنگ شدیا .

—جدی؟

—خیلی.

دوباره در آینهٔ اتاق خواب خودم را برانداز کردم.

شومیز فیروزه‌ای حریر و دامن بلندی که جنسش ساتن
ضخیم بود، حالتی آهاردار داشت و کمی پف‌دار می‌ماند .

با کمری پهن که باریکی کمرم را نشان می‌داد.

نتیجهٔ دو ساعت گشتن من در پاساژها و فروشگاه‌ها.

من هم بی‌اراده دستی روی یقهٔ گرد ساده‌ام کشیدم.

—برای اولین بار تو زندگیم اینقد باوسواس لباس خریدم.

از آینه به ریحان ایستاده کنارم نگاه کردم. لباس بلند و
بنفش کوردی‌اش حسی از دلگرمی و تنها نبودن را به من می
داد.

—به تنت نشسته. مثل ماه شدی.

نزدیک آینه شدم و برای چندمین بار ابروهای مرتب‌شده
ام را صاف کردم.

—خیلی گشتم، یادم میاد پاهام درد می‌گیره.

—خب به عمه‌ت می‌گفتی همراهِت بیاد. از لباس‌اش معلومه
خیلی خوش‌سلیقه‌س.

در این چند روز هر وقت کسی اسمش را می‌آورد تنم می
لرزید.

—چقدرم خوشگله ...

ناخودآگاه در ذهنم پرسیدم از من قشنگ‌تر؟
از جلوی آینه کنار کشیدم .

من که حسادت نمی‌کردم ... فقط ...
بحث و سمت‌وسوی فکرها را عوض کردم.

— فکر می‌کنی ساعت چند بیان؟

— من داشتم می‌اومدم پایین، آسانسور داشت می‌رفت بالا .
فکر کنم فامیلای خواستگارت الان همه اونجان.

لبخند زدم . خودم هم صدای خنده بلند مادرش را از
بالکن شنیده بودم . فندق را برای چند ساعت به کوروش
دادم .

دعا می‌کردم جلوی سکینه‌خانم چیزی نگوید که حرف و
حدیث شود.

کسی زنگ خانه را زد.

مهمان‌های من هم بالاخره آمدند؛ زودتر از همه دایی بدون ژئوار، و ساعت حدود نه عمه و ساواش ...

بلوز زرشکی و شلوار سادهٔ مشکی به تن داشت ... شنل حریری روی شانه انداخته بود که مانند مانتو تنش را می پوشاند .

برعکس دایی که مرا بغل کرد و بوسید، فقط مجسمه‌وار تماشایم کرد .

گوشهٔ چشمش پرش‌های عصبی ریزی داشت که دیدنش دلگیرم می‌کرد.

ساواش نگاهی به اطراف کرد.

— همه چی مرتبه؟ چیزی لازم نداری؟

پشت ظاهر اخمو و جدی‌اش مشخص بود استرس دارد.
— همه چی هست. خیالتون راحت.

در این چند روز آمدنشان، به واحد نیامده بود. می دانستم انتظار دارد من سر بزنم، اما در توان خودم نمی دیدم.

عمه و ساواش هنوز ننشسته بودند که دوباره زنگ زده شد.

مبل عمه و ساواش نزدیک در بود. کف دست‌هایم از استرس عرق کرد.

دایی شکرالله به پیشواز رفت در را برایشان باز کرد.

عمو عبدی جلوتر از همه وارد شد .

با دیدن عمه که کنار همسرش به احترامشان ایستاده بود،
لحظه‌ای احساس کردم جا خورد و بی‌حرکت شد،

اما وقتی نوبت جواب دادن به سلام خشک و زیرلب عمه
شد با لحنی که طعنه داشت گفت:

— به! خانوم ذاکری بزرگ! زمین خیلی کوچیک شده،
خانوم ذاکری!

نمی‌دانم چه اصراری به تکرار اسم عمه داشت .

پیراهن مردانهٔ یشمی‌رنگی به تن داشت که پوست صورتش
را روشن و سلامت نشان می‌داد.

— سلام . بفرمایید تو.

دایی شکری تعارف کرد و بالاخره عمو از جلوی در کنار رفت .

نفر بعدی حمیده خانم بود که سلام گویان وارد شد .

نگاهم از عمو که کلاهش را با حرص در دست مچاله کرده بود به تازه وارد رفت .

#پارت_۵۲۳

یاشار ... با آن کت اسپرت خاکستری با شلوار کتان راسته مشکی شبیه یک غریبه شیک پوش شده بود ...

سرش را پایین داده و من خیره به سری شدم که حالا تیره شده بودند از موهای کوتاهی که می گفت قصد صاحبش برگشتن به زندگی عادی ست ...

صورتش را لحظه‌ای بالا آورد که با دای دست بدهد و مرا دید.

همان چند ثانیه توقف نگاهش، آن برق که در چشم‌های کدرش درخشید برای آرامشم کافی بود .

اینکه خوشحال نبود را به راحتی می‌شد از ابروهای درهمش فهمید .

حق داشت؛ فشاری که تحمل می‌کرد مرا هم آزار می‌داد.

بعد از اینکه مهمان‌ها بعد از تعارفات معمول نشستند به آشپزخانه رفتیم .

ریحان داخل لیوان‌ها شربت می‌ریخت.

—اینجا اومدی چیکار؟ برو پیش بقیه.

مادر یاشار که عروس خانم صدایم زد به حال برگشتم .

با صدای ماشاالله گفتن خانم همراهشان متوجه او شدم
و زیرلب تشکر کردم.

حتماً خواهر حمیده خانم بود، همان چشم‌های کشیده را
داشت، فقط کمی ظریف‌تر و زیباتر از او بود.

ریحان شربت‌ها را که تعارف کرد، بحث از کرونا و قیمت
ارز و شیفت‌های کاری یاشار که گذشت، خاله یاشار
پیشنهاد داد به اتاق برویم و صحبت کنیم.

به محض بلند شدن تند و دستپاچه یاشار، دای شگری
خندید و به شوخی گفت:

—آق‌اداماد عجله دارن.

خواستگار را حسابی پسندیده بود، از تعارفات و احترام و لبخند بزرگ روی صورتش کاملاً مشخص بود.

من و عبدی و یاشار می دانستیم چرا عجله دارد برای بیرون رفتن از جو سنگین اتاق.

همان نیم ساعتی که در جمع نشستیم، یاشار تا مجبور نشد و مخاطب قرارش ندادند سرش را بالا نیاورد.

سر جمع چند برگ دستمال برداشت و پیشانی اش را با آنها پاک کرد؟ فقط خدا می دانست.

#پارت_۵۲۴

دلم می خواست بگویم کتش را در بیاورد و خودش را سبک کند.

تنها کاری که توانستم برایش انجام دهم این بود که درجهٔ اسپیت را کمتر کنم.

ایستاد تا جلوتر از او به اتاق بروم. در آخرین لحظه نگاهم متوجه فلور شد.

رنگ صورتش مات و کال شده بود، در تضاد با چشم‌های سیاه و پر از گلایه‌اش که از من برداشته نمی‌شد.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم، یاشار در را بست.

از پشت مرا در آغوش کشید و سرش را میان موهایم فروبرد و دمی عمیق از آن گرفت.

هیچ حرفی نزد، اما صدای نفس‌های تندش ...
بدن پر از تنش و دست‌هایی که تا حد خفگی مرا در خود غنیمت گرفته بودند نفسم را در سینه به دام انداخت.

برای آرام کردنش، دستم را روی بازویش گذاشتم و سرم را
به شانه‌اش تکیه زدم .

میان موهایم با درماندگی زمزمه کرد:
—کی تموم می‌شه؟

قلبم از شنیدن درد صدایش فشرده شد . کاش می‌شد
گلوییش را ببوسم و دردش ساکت شود .

—می‌ریم بیرون و می‌گیم باهم به تفاهم رسیدیم، اونام بقیه
قرارارو می‌ذارن و تمام.

پشتم از هرم گرمای بدنش داغ شد . گرمایی نه از عشق،
از حسی که نمی‌شناختم.

—ولم کن، یاشار! تنت مثل کوره‌س.

کمی دستش را سست کرد. در آغوشش چرخیدم.

کتش را باز کردم و از شانه پایین کشیدم. تمام مدت مرا می پایید.

ترس در هاله‌ی اطرفمان شناور بود، هرکدام به نوعی می ترسیدیم دیگری را از دست بدهیم.

کت روی زمین افتاد. خواستم با دست بلوزش را از تنش فاصله بدهم، نشد؛ به اندامش چسبیده بود.

لبخند سرگرم شده‌اش را حس می‌کردم، اما حواسم به عرق نشسته روی گردنش بود تا شیطنتش.

سرم را بالا کشیدم و روی گردنش فوت کردم.

انگشتانش در شانه‌ام فرورفت.

—فوت نکن، بچه! کبودت می‌کنم تحویل بیرونیا می‌دما.

سرم را با تعجب بالا آوردم.

—بی‌جنبه!

لبخند بی‌جانی روی لبش نشست و به صورت خسته‌اش
کمی روح داد.

#پارت_۵۲۵

لبخند بی‌جانی روی لبش نشست و به صورت خسته‌اش
کمی روح داد.

باز دلم سوخت.

—خسته‌ای، یاشار...

—دیشب سرکار بودم، امروزم نشد درست حسابی
استراحت کنم.

دستش را کشیدم.

—بیا بشین.

و برای تشویقش خودم روی لبهٔ تخت نشستم .
انگشت شستش را درون جیبش فروکرد و ایستاد به
تماشایم .

—سبز می‌پوشی، خیلی بهت میاد.

—چه رنگی دوست داری؟

—هرچی تو بپوشی دوست دارم.

ناگهان فهمیدم هرچقدر هم سعی کنم نمی‌توانم منطقی باشم، مثلاً اگر می‌گفت قرمز من همان‌جا همه‌چیز را تمام می‌کردم .

تا ابد خاطره آن گیپور قرمز میان وسیله‌های عمه از ذهنم نمی‌رفت.

نمی‌شد عادی بود، وقتی هیچ‌چیزمان طبیعی نبود . من هم مثل خودش خسته بودم، بی‌خواب ...

پر از استرس و تشویشی که آشفتگی به جانم می‌ریخت .

—از این ساختمون بیرمت .

بی‌حواس پرسیدم:

—چطور؟

—یه مشت همسایه فضول داری .

بی دلیل دامنم را روی پا مرتب کردم.

—عوضش وقتی شیفی خیالت از من راحتته.
سمت دیگر تخت نشست .

خودش را عقب کشید، به تاج تخت تکیه داد و پاهایش را
دراز کرد .

خیالم که از نشستنش راحت شد، من هم عقب رفتم به
دیوار تکیه زدم.

—قبول کن یه مشت دورین مداربسته همسایه تن.
سرش را به دیوار پشت تخت کوباند، آرام .

بی قراری اش را در تکان های شدید پایش، در نگاهی که
ثابت نمی ماند و در اتاق می چرخید می دیدم.

از هر چیزی حرف می زدیم یک سکوت وسطش نقب می زد .

هیچ کدام نمی‌توانستیم زنی که بالای سالن، پا روی پا
انداخته و با تفاخر به بقیه نگاه نمی‌کرد را از وسط
ذهنمان کنار بزنیم.

یک تلاش دیگر برای عادی نشان دادن اوضاع.
- کی شیف‌ت داری؟

#پارت_۵۲۶

بی‌ربط جواب داد:
- من بقیه رو کار ندارم، صبح دوتایی بریم آزمایشگاه.

کمی جابه‌جا شد. دستی به جیب شلوارش زد و وسط
ابروهایش گره خورد.

از داخل جیبش آچار کوچکی بیرون آورد.

—رضای ناکس! کی اینو گذاشت تو جیبم؟

—این چیه؟

—داشتم می‌اومدم رضا داد دستم. نگرفتم، یواشکی گذاشته تو جیبم.

—چرا؟

گوشهٔ لبش به بالا کشیده شد.

—گفت اگه بهم دختر ندادن برگردم به داییت بگم دوش حموم ناری چکه می‌کنه، با اجازه‌تون، تعمیرش کنم.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم و بعد نتوانستم نخندم.

—نه... عجب بدجنسیه... آبروی من چی...؟

—خله پسره.

—با این آچار؟ شیر حموم، آچار فرانسه می‌خواد.

—واردیا...—

—تنهایی وادارت می‌کنه یاد بگیری.

چشم‌هایش از ستایش برق زد.

—ما رو فرستادن دربارهٔ خودمون حرف بزنیم؟ بدبختا نمی‌دونن ما حرفامون رو زدیم.

پرسیدم:

—چه رنگی دوست داری؟

این سؤال روتین همهٔ دخترها بود و من برحسب شنیده‌ها پرسیدم، اما همین سؤال ساده درونم را بهم ریخت.

حسادتی ناخواسته و ترسناک دورم پیچید، رهایم نمی‌کرد.

—برای چی؟

نمی‌دانم در چشمم چه دید...

—این سبز پوشیدی قشنگه.

—فیروزه‌ایه.

—سبزه دیگه ...

سرش را به دیوار تکیه زده و از گوشهٔ چشم، با کج‌خندی
گوشهٔ لب تماشا می‌کرد.

—من اگه از اون لباسا بخوام برام بیوشی، شب‌نما بخر ...
فسفری و نارنجی.

نگفت قرمز ... اما دنبالهٔ حرف‌هایش به کل حسادت را از
یادم برد و صورتم را از خجالت رنگی کرد.

—فسفري آى تو تاريكى نما داره ... اصلاً لازم نيست واسه
اينكه دنبالت بگردم برق رو روشن كنم. راهنما مى زنه،
لامصب.

با مشت به ساق پايش كوبيدم.
—تو مخ پوك منحرفت!

ميان خنده قطره اشكى كه از چشمم آمد را پاك كردم.
يك دستش را سمتم دراز كرد، دعوتى براى آغوش.
—بيا...

#پارت_۵۲۷

سمتش رفتم، از روى تخت. خودم را كشاندم تا آغوشش.
كنارش كه نشستم، به محض رسيدن، مرا به سينه اش
چسبانده.

گونه‌ام را نرم بوسید.

—ناری ... اینقدر نریز تو خودت...

آلوده به بغض اعتراف کردم:

—سخته...

و اشک صورتم را خیس کرد. حلقهٔ دستش محکم‌تر شد.
—این جوری گریه می‌کنی نمی‌گی من مشت‌م رو وا می‌کنم که
پرواز کنی بری؟

قفس تنش خانهٔ من بود، من ساکن آغوشش.
مچاله شدم، چسبیده به سینهٔ مردانه‌اش ...

خودم را جمع کردم تا بگذرد و حرف از جدایی نزنند ...

کاش آنقدر کوچک و حمل کردنی می‌شدم تا از او جدا
نشوم؛ قد یک طرح روی لباسش، یا یک مشت گل خشک
شده ته جیبش ...

شالم را از سرم کشید و موهایم را بوسید. حالا او بود که
مرا دلداری می‌داد.
— فقط یه کم دیگه مونده. خودت گفتی. بعد دوتایی می‌ریم
سر خونه زندگی مون.

سرم را بالا گرفت .
پیشانی‌ام را بوسید. گرمای بوسه‌اش مانند موج روی
دریاچه، بزرگ شد و دایره‌هایی از آرامش روی صورتم
گستراند.

— خیلی خانومی ... خیلی ...
اشک‌هایم آزاد شده بودند، تمامی نداشت.

انگشت شست زبرش را پرحرص روی صورتتم کشید .
مستأصل غرید:

—به خاطر من نریز این لامصبا رو ... می رم از همین بالا
پرتش می کنم بیرون.

—نه...

با سرازیر شدن قطره های بعد، از پاک کردنشان ناامید
شد . دست هایش کنارم رها شد.

—شانس نداری، ناری ... دو تا آدم عوضی گیت افتادن
که ...

این رابطه دو سر داشت، یک سمتش من ایستاده بودم،
بدون پشیمانی.

—نه، یاشار ... آگه من سر راحت سبز نمی شدم ...

—من اول عاشقت شدم . من باعث شدم تو الان ...

زل زد به اشکم... تمرکزش را از دست داد و نرم زمزمه کرد:
—تو فقط گریه نکن...

تند اشک روی صورتش را پاک کردم. مرا به خودش چسب کرد.

هیچ عطر و ادکلنی نزنده بود، عطر تنش را دوست داشتم.

#پارت_۵۲۸

نزدیکش که بودم، آرامش نقب می زد تا قلبم. اصلاً وقتی
سرم روی سینه اش بود، غصه ها ته نشین می شدند.

با دکمه اش بازی کردم.

—ماه عسل کجا بریم، یاشار؟

سرش را پایین کشید و تند لبم را بوسید .

—من می‌مونم و تو ...

دستم از شرم لرزید و دکمه‌اش باز شد . اخمی نمایشی زد .

—ببندش تا کسی ندیده .

هول ، دکمه را روی سینه‌ لوزان از خنده‌اش بستم .

صدایش گرم شد .

—بریم مریوان . تو اون خونه‌قشنگه ... فکر کن چند سال
دیگه دخترمون اونجا بازی کنه . خاک‌بازی ... آی ... به جان

عبدی دختره مثل ننه‌ش تخس می‌شه ، صبح تا شب باید

بکشمش از درختا پایین .

شانه‌هایم از خنده لرزید . به سینه‌اش مشت آرامی زدم . با

چشم‌هایی پر جرقه و لبخندی گوشه‌ لبش ادامه داد :

—چشاش شبیه چشمای تو می‌شه، عروسکی ...لباش عین
تو ...آی ناری ...پسرا دنبالش باشه...

به‌حدی با اطمینان و پراحساس آینده را تصویر می‌کرد که
می‌دیدمش ...دختر کوچولوی خاک‌آلود وسط درخت‌های
گردو را ...

کسی به در کوبید.

و صدای خنده از داخل هال.

صدای حمیده‌خانم از پشت در که پرسید:

—ما بریم سر صحبتای اصلی؟ شما حرفی نداری؟

از ترس باز شدن در، فوراً از تخت پایین رفتم .

راحت پاهایش را دراز کرده بود.

نگاهم سمت در رفت .از باز شدن خبری نبود.

شانه بالا انداخت .

—بذار داییت بیاد همینجوری ما رو ببینه که جیک
توجیک نشستیم، عقد رو شاخشه.

شست پایش را کشیدم که پایین بیاید . اما به حرفش
نتوانستم نخندم.

—اون وقت احتیاجم نیست آچار دربیاری.

بالاخره دل از تخت کند و بلند شد . کت را از زمین
برداشتم و سمتش گرفتم، روی دستش انداخت .

با بیرون رفتنمان دای شگری با سرش را سمت ما چرخاند.
—نتیجه چی شد، چاوکم؟

نیم‌نگاهی به یاشار منتظر زل زده به دهانم انداختم . لبخند
کوچکی پر زد و روی لب‌هایم نشست.

—هرچی شما بگید.
صدای مبارکه از همه بلند شد.

عمو عبدی جعبه شیرینی را از روی میز برداشت .
—نونی که بهت دادم حلاله، پسر! پس اول من کامم رو
شیرین می کنم.

#پارت_۵۲۹

یک شیرینی برداشت و جعبه را سمت عمه گرفت .
—بفرمایید، خانم ذاکری !

فلور چنان رنگش پرید که انگار شوکران به او تعارف کرده
باشند .

خودش را سمت دایي کشید. دایي یک شیرینی برای
آبروداری برداشت.

آقا عبدی دست بردار نبود. به عمه با لبخندی پیروز کنایه
زد:

—بالاخره من عروس خودم رو صاحب شدم.

فلور راست نشست. با صدای صاف و بلند جوابش را داد:
—هنوز هیچ حرفی زده نشده!

دیدم که فک یاشار به هم فشرده شد. صدای دندان‌هایش
که به هم سابیده شدند می‌آمد.

فلور پا روی پا انداخت.

—حق طلاق، حق خروج از کشور، مهریه!

یاشار از کنارم بلند گفت:

—هر شرطی بذاری قبوله.

عمه را مخاطب قرار داد و برای ظاهرسازی هم که شده او را جمع نبست. حتی می‌توانم بگویم تن صدایش خشن بود، خشن‌تر شد.

—هر شرط ضمن عقدی ناری بذاره رو جفت چشم قبول دارم.

برای اینکه آرام شود و کوتاه بیاید بازویش را کشیدم. خشم و جنونی کنترل نشده در وجودش شکل می‌گرفت که می‌ترسیدم همه چیز را نابود کند.

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

—یاشار... بزرگتر حرف می‌زنن.

بی‌توجه به حضور بقیه انگشتانم را در مشت گرفت.

—احترام بزرگترا واجب، ولی زن من قراره بشی .

فلور باحرص گفت:

—به تعداد سال تولدش سکه!

—سکه پکه و اینا رو وقتی ندارم چه فایده بگم هزار تا، از دار دنیا یه خونه دارم، اونم به عنوان مهریه میبخشم به ناری .

تک خند تمسخرآمیز فلور در اتاق پیچید.

—به اون چاردیواری تو دارغوزآباد میگی خونه؟ یعنی لیاقت برادرزاده من اینه؟

—عمه...

نگاه تیزش سمت من برگشت .

دایی شکرالله وسط بحثشان پرید.

—صلوات بفرستید .

فلور چنان با خشم نگاهش کرد که من نفس کشیدن یادم رفت، اما دایی کوتاه نیامد.

#پارت_۵۳۰

—ببین، زن داداش! می‌دونم حرفات از سر دوست داشتنه .
عالم و آدم می‌دونن تو زحمت این بچه رو کشیدی، ولی
بذار حالا که دلش با این جوونه بره دنبال دلش . آقایش
هم از وقتی شما رفتی خیلی پیشرفت کرده .

دایی هنوز فکر می‌کرد مشکل مالی ست، اما حرف بعدی
اش عجیب حقیقت داشت .

—این دو تا بچه اگه قرار بود بدون هم زندگی بگیرن، تو این دو سال می گرفتن. با قسمت که نمی شه جنگید، خواهر من! بذارین این دو تا جوون هم برن سر زندگی شون.

—عمه! خواهش می کنم.

لبهایش از شدت فشار به یک خط باریک قرمز در صورتش تبدیل شد. سرش را نمی چرخاند تا مرا ببیند.

دایی به ما اشاره زد.

—بیاین بشینیم ببینم.

خودش از جا بلند شد و مبل دونفره را برایمان خالی کرد. باهم و کنار هم نشستیم. نفسم را سنگین رها کردم.

یاشار زبان من هم شد.

—ما انتخابمون رو کردیم.

مبارکۀ بلند و هول همه حسن ختام شد.

دای روی مبل تک نفره نشست و بحث را در دست گرفت

—خب پسر، سکه هرچی عرفه، مهریه خواهرزادهم باشه .
زندگيه ديگه، خونه رو دو فردای ديگه ممکنه بفروشين،
يکي ديگه می خرين .

در طول صحبت اصلاً به فلور نگاه نمی کرد، اما من از زیر
چشم می دیدم چطور لیوان شربت را میان انگشتانش
فشار می دهد.

سمت عموعبدی و حمیده خانم برگشت.

—حق طلاق و اینا رو هم خودشون به تفاهم برسند، آقا
داماد موافقت کنن که چه بهتر .

با ان شاء الله گفتن حمیده خانم، از ما پرسید:

—نظر شما دو تا چیه؟

خوبه را من گفتم و یاشار سری به موافقت تکان داد.
حمیده خانم با خوشحالی بلند شد. جعبه شیرینی را
برداشت و به همه تعارف کرد.

بالاخره با انداختن انگشتر به دست من مراسم تمام شد.

اگر قرار بود برای هر مراسمی این همه جنگ اعصاب
داشته باشیم ترجیح می دادم همان محضر همه چیز تمام
شود.

#پارت_۵۳۱

هیچ چیز آنطور که یاشار برایش برنامه‌ریزی کرده بود سریع
پیش نرفت. تا قرار محضر گذاشته شود چند روزی طول
کشید.

نمی‌دیدمش، زنگ می‌زدم و می‌گفت سر کار است. شب‌ها
هم خانه خالی و اجاره‌نرفته خودش می‌خوابید.

سربه‌سرش می‌گذاشتم که خانه‌اش را به آن بنده‌خدای
عیالوار نداده، برای همین خانه روی دستش مانده.

می‌خندید و من با دلتنگی به صدای خنده‌اش که کمیاب
شده بود گوش می‌دادم.

از شلوغ‌کاری پیش‌آمده در خواستگاری حرفی نمی‌زدیم،
هیچ کدام.

آشکارا از آمدن به ساختمانمان فرار می‌کرد و نمی‌توانستم
سرزنشش کنم.

صبح روزی که غروب آن باید به محضر می‌رفتیم با
صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم.

فکر کردم یاشار زنگ زده شیطنت کند، اما صدای
درمانده ساواش تصوراتم را بهم ریخت.

—ناری! بیا پایین، فلور حالش بهم خورده. باید بیریمش
دکتر.

هول شدم، اما نه آنقدر که مانتو و شلوار نپوشم و کیف
برندارم.

دایی در را برایم باز کرد. موهای پرپشت و همیشه صافش به هم ریخته و آشفته بود. شلوار بیرون و زیرپوش چروک هیچ تناسبی نداشت.

صدای عق زدن فلور از دستشویی می آمد. انگار یک بار دیگر صحنه را در میان زندگی دیده بودم.

چی شده؟

سمت دستشویی رفت.

— نمی دونم. پنج دقیقه است هر کاری می کنم درو باز نمی کنه.

با کف دست، ولی آرام به در کوبید.

— گلاره چاوکم... ساواش رو سخته نده... باز کن این درو...

نگاهش که سمت من برگشت، نگرانی و ترسش سرم را از خجالت به زیر انداخت.

نیم‌قدمی نزدیک شدم و صدایش زدم.
—عمه!! باز کن کمکت کنم.

در دستشویی روی پاشنه چرخید و فلور با صورتی به رنگ کاغذ از آن بیرون آمد.

دستش را به چهارچوب گرفته بود که دایمی دست دور کمرش انداخت و نگاهش داشت.

#پارت_۵۳۲

—ناری! برو ماشینت رو بیار جلوی در.
یک ساعت بعد ما در بیمارستان بودیم، فشارش روی شش بود.

برعکس من، همه بد بودن حالش را باور کردند، جوری که خودم هم کم کم خودم را سرزنش می کردم که بدبین شده ام.

روی تخت دراز کشیده بود و قطره قطره سرم وارد خونش می شد.

فکر می کنم فکرهایم را در صورتم خواند، رویش را برگرداند.

— برو پیش داییت.

از اتاق تزریقات که بیرون رفتم، ساواش را روی نیمکت نزدیک به در دیدم .

سرش را که بین دست هایش گرفته بود با صدای پایم بالا آمد . آه کشید و تکیه داد به دیوار.

— یعنی کرونا گرفته؟ ولی ما واکسن زدیم .

کنارش نشستم و کیفم را روی پا گذاشتم .

گفتم و مطمئن نبودم.

—تب و سرفه نداره، حتماً از معده‌شه.

—دفعه قبل که اینطوری شد، فکر کردم شاید ...

کلافه دستی روی صورتش کشید .

غمگین ادامه داد:

—معددهش همیشه می‌گیره .یه‌مدت اذیت می‌کنه، ولی

خوب می‌شه ...

دستش را روی رانم گذاشت.

—ناری ...

نگاهم از دست بزرگش به صورتش رفت.

—یه چیزی هست که فلورا ازم خواسته بهت نگم، ولی تو
باید بدونی...

دلم به هم پیچید. حس کسی را داشتم در آستانه فروپاشی
باشد. نکند...

—ما بچه دار نمی‌شیم.

خبر، سیلی وار به صورتم برخورد کرد. یخ زدم از شرم.

من تمام مدت به فکر خودم و یاشارم بودم، اما اینکه
حقیقتی که دایمی خواست بگوید این همه تلخ و دور از
ذهن باشد...

—شما؟ بچه...

—دکتر به فلور گفته تخمداناش خیلی کم کارن، خیلی کم.

با شرمندگی زمزمه کردم:

— نمی‌دونستم...

— تو که باهاش حرف نمی‌زنی، بایدم ندونی.
از طعنه‌اش دردم نیامد. نگاهم را به سرامیک‌های کف
بیمارستان دادم.

ولی اگر هم می‌دانستم فرقی در برخوردهایم با او نداشت.
حقیقت این بود که فلور خیلی وقت پیش جایگاهش را در
قلبم از دست داده بود.

#پارت_۵۳۳

مرد شکسته کنارم با خودش حرف می‌زد.
— همیشه امیدوار بودم که یه بچه بتونه اون فلور شاد
قدیمی منو برگردونه ...

— شما چی؟ بچه نمی‌خواین؟

پوزخند زد.

—اگه دوباره نیومده بود تو زندگیم، هیچوقت ازدواج نمی کردم .

خواستم دستش را بگیرم، پس کشید.

—این تاوان تنها گذاشتن اون برای منه، یه دختر که عاشقم بود رو برای لجبازیِ یه پیرمرد که مغزش خشک شده بود ول کردم و رفتم . مثل بزدلا فرار کردم . حالا اینم آخر عاقبتم؛ زنم افسرده‌س، بچه‌ای...

بقیه حرف‌هایش آهی مردانه و پرسوز شد .

—گاهی بهش زنگ بزنی، ناری ... خیلی غصه‌دار و تنه‌است .
نبین ظاهرش رو...

کاش بتوانم . کاش...

—ممکنه شوهرت خوشش نیاد که باهاش حرف بزنی، اما
یه کارو...

— برای چی خوشش نیاد؟

— حتماً دفعه قبل که با خواستگاریش مخالف بوده خیلی اذیتش کرده. فلور یه دنده‌ست، اگر از کسی خوشش نیاد دیگه هرگز نمیاد. این یه مدت اخلاقای جدیدش دستم اومده.

بیچاره فلور! هرکسی از زاویه دید خودش به او نگاه می کرد، بدون اینکه واقعاً او را بشناسند.

— دای! تشنه‌مه. می‌تونید یه آب‌میوه برام بخرید؟
سؤالی نگاهم کرد، حقیقت را گفتم:
— می‌خوام تنها باهاش حرف بزنم.

لبخند ساده و امیدواری به لب نشاند و رفت.
با چشم‌هایی بسته روی تخت دراز کشیده بود.

آخرین باری که او را در بیمارستان دیدم یادم آمد .دست
خودم نبود، یاشار ازهم پاشیده آن روز جلوی چشمم
نقش بست.

من، فلور، یاشار، واقعیت رابطه ما هیچ مثلث عشقی‌ای را
نمی‌ساخت وقتی یکی از ضلع‌ها فقط مثل کمان دوتای
دیگر را می‌کشید و خم می‌کرد.

—ناری...

حواسم نبود، به‌عادت قدیم جواب صدا زدنش را با جانم
زیرلب دادم.

نگاهم بی‌اراده روی شکمش رفت، بطنی که قرار نبود
جایگاه هیچ کودکی شود.

ظلم هیچ‌وقت رهایمان نمی‌کند، مثل تکه زیاله‌ای‌ست که
در طبیعت رها کنی، چرخه طبیعت آن را به سفره‌مان
برمی‌گرداند.

اعمال هم همین هستند، یک جایی یک سیاهی می‌کاری و سال‌ها بعد مجبور می‌شوی تاریکی را درو کنی.

این تفکر که همهٔ بلاها تصاص گناه باشد عجیب‌لنگ می‌زد، ما تاوان کدام گناه نکرده را پس می‌دادیم؟

من، یاشار... این همه آدم زجرکش روی زمین.

#پارت_۵۳۴

کنارش ایستاده بودم. با انگشت‌های یخ‌زده‌اش دستم را گرفت و محکم نگه داشت.

تمام احساسی که مخفی می‌کرد را آن انگشت‌های قفل شده لو می‌دادند.

اگر می‌فهمید که دایمی به من گفته عکس‌العملش قابل پیش بینی نبود، آن‌هم وقتی از ترحم حالش به‌هم می‌خورد.

پرسیدم:

—از قصد این کارو کردی؟ مگه نه؟

—منظورت کدوم کاره؟

—خودت از قصد بالا آوردی.

لب‌هایش سفید سفید بود.

خونسرد و منطقی، خیلی راحت جوابم را داد:

—نمی‌خواستم توی محضر باشم. الان یه بهونه دارم.

روی صندلی پلاستیکی کنار تخت نشستم.

موشکاف نگاهم کرد.

مرا مثل کف دستش می‌شناخت؛ بزرگم کرده بود.

تلخندی کنار لبش شکل گرفت .
—بهت گفت مگه نه؟

بدون شک از دای و راز مشترکشان حرف می زد . ساکت
ماندم.
—مردک دهنلق !

به مهتابی سقف خیره شد . غمگین زمزمه کرد:
—زمین پره از زنهایی که لیاقت بچه‌هاشون رو ندارن،
خدا باز بهشون بچه می ده ... فکر می کردم شاید بتونم این
بار یه مادر خوب باشم.

باید تعارف می کردم، باید می گفتم مادر خوبی برایم بوده،
اما در توانم نبود.

—مادرت که مرد، تا دو سال تو تخت من می خوابیدی،
گاهی شبا صدات تو گوشم می پیچه که بیدار شدی و آب
می خوای ... از خواب می پریم...

سرم را پایین انداختم. غم ریشه داده در گلویش، صدایش را
می لرزاند.

—فکر می کنم این یه غریزه ست، اینکه بخوای مادری کنی،
وگرنه هیچ منطقی پشت این همه وابستگی من به تو نیست.

بازهم حرفی نداشتم.

—من معلم خوبی برات نبودم، ناری ... حتی مادر خوبی ...
از بچگیت استرس عروس شدنت رو داشتم، اینکه چطور
از عهده کارا بر پیام، اما حالا به هر دری می زنم که نیام،
نباشم.

مقصرش من نبودم. به رگ آبی پشت دستش که از زیر
پوست شفافش بیرون زده بود خیره شدم.

آرام زمزمه کرد:

—ناری... تو تنها آدم زمینی که از جونمم بیشتر دوستش دارم .

—هیچ وقت نگفتی، حتی یه دوست دارم ساده .
—ولی می دونستی.

#پارت_۵۳۵

به چشم‌های پرآبش زل زدم . بغضش گلوی مرا هم اشغال کرد.

—برای منم راحت نیست . هم تنهام، هم اینکه ... می ترسم،
می ترسم از پشش برنیام . از پس سایهت رو سر رابطه
مون ...

نگاهش مردد سمت در رفت و برگشت .دستش را دراز کرد، بالاجبار گرفتمش.

—ناری ...باید از خودم و اون برات بگم.

قاطع جواب دادم:

—نمی‌خوام بشنوم...

—دربارهٔ اون...

خواستم فرار کنم، بلند شدم .دستم را محکم‌تر گرفت .

نالاه کنان پرسید:

—اگه بخواد تلافی کارای من و سر تو دربیاره چی؟

بالاخره به اشتباهش اعتراف کرد، آن‌هم نه مستقیم، بی اراده و از سر ترسش برای من.

ملتمس پچ‌پچ کرد:

—اونجوری نگاه نکن، دیگه خودمم می‌دونم چقدر راهو
اشتباه رفتم ...

روی صندلی آوار شدم . چشم‌هایش دودو می‌زد از نگرانی .
بااطمینان گفتم:
—یاشار رو نمی‌شناسی.

—من اذیتش کردم . مجبورش می‌کردم بیاد پیشم، ولی بعد
که می‌اومد حس می‌کردم با زوری اومدنش، من و در حد یه
فاحشه پایین می‌کشه . من ...

نفس کم آورد . بغضش را قورت و ادامه داد:
—رابطه وقتی قلب باهاش نباشه، فقط یه همخوابیه ...
حس کثیف بودن می‌کردم و اون مقصر بود .

تمام ماه‌هایی که گذشت را زمان داشتم با واقعیت رابطه
شان کنار بیایم، ذهنی که ناخودآگاه، خائنانه از هم‌آغوشی
شان تصویر می‌ساخت، پس حالا باید این حرف‌ها کمتر
آزارم می‌داد، ولی مثل شلاق روانم را زخمی می‌کردند .

—بس کن، عمه! دیگه تموم شده.

—اگه برای تلافی اذیت کنه...؟

انگشتانش مثل یک تکه یخ دستم را چسبیده بود .

چشم‌هایش تنها عضو زندهٔ بدنش بود، انگار تمام دلشوره
های روحش را حمل می‌کرد.

زن بیچارهٔ روی تخت باعث حسادت هیچ‌کس نمی‌شد .
دست دیگرم را روی انگشت‌هایش گذاشتم .

—آروم باش ... من حالم خوبه .

قطره اشکی روی صورتش راه گرفت.

#پارت_۵۳۶

منتظر بود بازهم بگویم و آرام بگیرد .

—من و دست کم نگیر . اذیتم کنه پوستش رو می کنم .
اشک دوم تا لبخند مرددش رسید .

—اگه مستقلم، اگه هر بار می افتم، باز بلند می شم چون تو
یادم ندادی بعدِ زمین خوردن بشینم و منتظر کمک باشم .

—نمی خواستم ضعیف و لوس باشی .
لب‌هایم لرزید .

—خیلی وقتام سرم غر می زدی .

—اگه مادر واقعیت بودم نمی‌زدم.

شانه بالا انداختم.

—کسی نمی‌دونه.

صدای در سرم را به عقب برگرداند.

نگاه ساواش از گره دست‌ها به صورت‌هایمان برگشت.

قد بلندش، با آن موهای صاف و ابروهای پرپشت مردانه
از او یک مرد کورد اصیل و جذاب می‌ساخت.

جلو آمد و پلاستیک خریدش را روی میز کنار تخت
گذاشت .

—فلورا جانم، سِرمِت تموم شده .

فلور با کف دست صورتش را پاک کرد.

—ندیدیم.

به در اشاره زد.

—برم به پرستاره بگم بیاد چک کنه بریم خونه.

#پارت_۵۳۷

جلوی در ساختمانشان ایستادم. ماشین یکی از همکارها را برای امروز قرض کرده بودم.

از ناری نپرسیدم چرا پیام داده فلور نمی آید، حتی نگفتم که چه بار سنگینی را از روی شانه‌هایم برداشته با خبری که داد .

از مردی به دور بود که نخواهم فلور در عقد عزیزترینش باشد .

خدای احد و واحد شاهد بود عقد را هم دندان روی
جگر می گذاشتم، اما حالا که نمی آمد ...

خوشحال بودم؟ حاشا نمی کنم، بودم...؟

فلورا ذاکری نماد تمام فلاکتی بود که از سر گذرانده بودم .
دیدنش خود جهنم را برایم مرور می کرد .

سعی کردم ذهنم را در لحظهٔ حال نگه دارم .

روز، روز شانس من بود .

باورم نمی شد بالاخره ناری مال من می شود .

حالا که نبود تا گوشم را بیچاند گذاشتم از این حس
مالکیت لذت ببرم .

گوشی‌ام برای صدمین بار از صبح زنگ زد .
—سلام، مادر داماد!

خندید . پرسیدم:
—دیگه چی شده؟

—ما رسیدیم نزدیکای محضر .
—من تازه اومدم دنبال ناری.

—ما کار داریم . تا سفره رو بچینیم شما هم رسیدید .
—چیدن نمی‌خواد که مادر من ! همه‌چی دارن خودشون .

—دیگه چی ؟ ! نون پنیرسبزی آوردیم . تازه پارچه سفید سر
عروس رو خودم مليله و مروارید دادم . بیرم بالا همه‌چی
رو ببینم، کم‌وکسر نداشته باشن.

—چاکریم سلطان!

بلند خندید و صدایش در گوشم اگو شد.

—می گم یاشار!! این عبدی گفت من خرج عقد رو می دم،
ولی دیگه نگفته اینجا بیاریدمون که با پولی که به این
محضر می دین من می تونم ده تا عروس داماد عقد کنم.

—لابد کل در و همسایه رو به سرانجام برسونی ... تو حالا
تک پست رو عقد کن، بقیه طلبت.

—راس گفتی. اصلاً دند عبدی نرم. از دهن عزرائیل بیرون
کشیدیش، وظیفه شه.

خدا می دانست رضا کجا را برایمان پیدا کرده، من فقط
خواسته بودم که عقد آریایی داشته باشد و رضا مسئول
انتخاب سالن شده بود.

صدای در ورودی ساختمان آمد و صدای پایی زنانه از
حیاط.

—باشه، حمید! ناری اومد.

—دورتون بگردم. برو فدات شم. آروم برونی تا محضرا.
مواظب خودت باش.

منتظر خدا حافظی من نشد و قطع کرد.

تق تق کفش‌ها پشت در متوقف شد.

باید می‌دیدمش تا باورم شود، عروس من شده. سینه‌ام اگر
بادکنک بود، این چند روز از خوشی می‌ترکید.

در که باز شد رسماً فکم سقوط کرد.

–ناری! خودتی؟

لبخند بزرگش پاک شد.

–سلام. چطور؟

–تغییر کردی چقدر...

مات و بلا تکلیف نگاهم می کرد.

حالا بیا و درستش کن. پس گردنی لازم داشتم.

خب من بیچاره تا حالا او را با چنین آرایشی ندیده بودم.

–عروسک شدی. عروسک.

لبخند قشنگش برگشت. نزدیک رفتم.

–فشارت بدم می گی آی لاو یو؟

خواست قیافهٔ عادی‌اش را حفظ کندها، ولی از خنده
ریسه رفت.

نگاهم وسط چال گونه‌اش سقوط کرد.

تو فقط بخند عمر یاشار.

—قشنگ شدم؟

—ماه... ماه...

مانتو جلوباز آبی آسمانی را روی کت و شلوار سفیدش
انداخته بود.

بدبختی من کجا بود؟ اینکه باورم نمی‌شد بالاخره قرعهٔ
شانس به نامم درآمده باشد.

—وایس...

از روی صندلی کمک‌راننده دسته‌گلی که دوقلوها انتخاب
کرده بودند را برداشتم و سمتش گرفتم.

یک دسته از گل‌های ریز و سفید.
—وای یاش... خریدی؟ خودم وقت نشد بگیرم.

ذوقزده نوازشش کرد.

پسندیده بود. بادی به غبغب انداختم. لازم نبود بداند آن
وروجک‌ها انتخابش کرده‌اند.

این‌هم شد انتخاب؟ گل‌هایش اندازه‌ی یک بند انگشت
بودند.

خودم برایش یک دسته گل واقعی می‌خریدم از آنها که
رزهای درشت قرمز داشت، از آن گل‌های شیک مجلسی.

#پارت_۵۳۹

در را برایش باز کردم. وقتی سوار می شد عطر خوشی که
به خودش زده بود را به سینه کشیدم.

عزمش را جزم کرده بود یاشار را از این بیچاره تر کند.

در را با احترام برایش بستم. ابروهایش را بالا انداخت.
تا نشستم ماشین را روشن کردم.
—بریم سنت رو به نام بزیم.

لامصبی بود صدای خنده اش...

نیم‌نگاهی به او انداختم.

—چشات قد چشای سرینتی پیتی شده.

گردنش را تاب داد.

—چشمام قبلشم درشت بود خب.

لبخند گوشه لبم را پراندم .
—مژه‌ها هم ری کرده.

ناقلا کم نیاورد، با شیطنت به سرم اشاره زد.
—موهات قشنگ شده.

می‌خواست تلافی کند؟ فقط خوشحالم کرد.
—دیدی؟

—آره دورش رو یه میلیمتر کوتاه‌تر کردی.
و با نوک انگشت یک ذره را نشانم داد.

چپ‌چی حواله‌اش کردم.
—تیکه انداختی الان؟ تو هم میلی‌متری تغییر کردی ولی
خونه‌خراب‌کن شدی .

خندید. سرش به پایین خم شد و موهای صافش سر خورد
تا ماه صورتش.

ولی وقتی سرش را به صندلی تکیه داد، لبخند و شادی
چشم‌هایش کمرنگ شده بود.

—یاشار؟!

—جونم...

—ته دلم یه جوریه...

ادعای قوی بودن نداشتم وقتی منم حال شبیه او بود.

—منم...

بازهم پشیمان شدم از کشیدنش به زندگی‌ام.
من او را از دنیای فانتزی و شاد دخترانه گرفته بودم و
آورده بودمش تا ته زشتی صفحات حوادث.

با خودخواهی به این فکر کردم که در عوض از وقتی به
زندگی ام آمده فهمیده‌ام عشق چه طعم ملسی دارد .

اینکه هوایی شوی و ترمز بیری و به جای راندن پرواز کنی.

برایش چشمک زدم.

—من یه کلکی زدم، می‌خوام یادت بدم .

لب‌های خوش‌رنگش از هم باز شد . قلب دیوانه‌ام به هوای
بوسیدنشان سر به جنون گذاشت.

—بیا بگیرم گور بابای دنیا !خودم و خودش رو عشق
است.

#پارت_۵۴۰

لبخند زد.

—نه ديگه !خنده قبول نيست .بايد بگي...—

سمت من چرخيد .

—خودم و خودت رو عشق است.

—آباريکلا.

چالهاي گونه‌اش باز نگاهم را به دست‌انداز انداخت .

با حسرت گفتم:

—آي دختره !حيف دستم اينجا گيره، وگرنه مي‌چلوندمت.

قشنگترين من با يك محبت كوچك تمام صورتش جلا مي گرفت.

دستگاه پخش را روشن كردم .

—بين داشتم مي‌اومدم دنبالت چي پيدا كردم .

صدای خواننده را می‌شناختم. همان بود که وقتی از جنگل
برمی‌گشتیم پخشش کرد.

صدای صمیمی و گرم خواننده در اتاقک ماشین پخش
شد.

—ماه بانوجان... جان بانوجان... با چشمانت کن جادو،
جان...

صیاد دلت هستم... تنها به تو دل بستم...

خوشش آمد چون سرش را نرم‌نرم با صدای خواننده تکان
می‌داد.

تا به مقصد برسیم چند بار تکرارش کردم.

با ورودمان به محضر شکلات و نقل و سکه و هرچه بود
به سر و صورتمان اصابت کرد.

—نامردا... امون بدید.

رضا بود که خندید و بلند گفت .

از سالن فقط پرده‌های بلند سفید طلایی و سفرهٔ نهمتری
عقدش را دیدم و صندلی‌های سلطنتی برای مهمانش را ...

بعد حواسم رفت پی مهمان‌ها....

دایی ناری و پسرش جلوتر از همه به پیشواز آمدند .

بعد آن دایی نجیب و رستوران‌دار اهل ترکیه...

ناری سمتشان رفت . پسر دایی‌اش آن دست‌های بلندش را
دورش حلقه کرد.

—خوشبخت شو، زشتو ...

ناری غری زد و با محبت بغلش کرد . بعد دایی‌هایش
آمدند و بغل کردند و اشک به چشم ناری دواندند و
رفتند .

و عبدی ... شیک و پیک، با کت و شلوار رسمی ... بنفشه
خانم کنارش ایستاده بود؛ شادی پدرم را مدیونش بودم .

عبدی در آغوشم گرفت .
—نمردم و دامادیت رو دیدم.

عادت نداشت به این محبت کردن‌های زبانی و آشکار.
شانه‌هایش را نگه داشتم . سرش تا روی سینه‌ام می‌رسید .

عبدی ... عبدی ... جانم درآمد برای حفظ جانت .

#پارت_۵۴۱

شانه‌اش را بوسیدم .

با دستمال اشک چشم‌هایش را پاک کرد .

—چقدر کولم کردی و از این مطب به اون مطب
کشوندیم.

—جات رو سر منه، بابا... دندم نرم، وظیفه بود.

مادرم جلو آمد و سرزنشش کرد.

—عبدی! وقت این حرفاس؟!

نگاه عبدی همچنان به من بود، اما در تأیید حرف او
سرش را تکان تکان داد.

مادرم ادامه داد:

—بیا عقب، تماشا کن و حظش و بیر.

چند بار به شانهام کوبید و سمت ناری رفت. ناری هم
خم شد و شانهاش را بوسید.

—منم دخترتون باشم؟

بازوی ناری را گرفت .

—کی گفته نیستی؟ هستی به جان این پسر!

با انگشت‌هایم گوشهٔ چشمم را که می‌سوخت فشار دادم.

برایم مثل روز روشن بود؛ اگر خدا مرا بخشید و جواهری
مثل دختر کنارم را به من داد، تمامش به‌خاطر پرستاری از
پدرم بود.

بقیهٔ فامیل هم دانه‌دانه احوالپرسی کردند و تبریکات و از
این حرف‌ها...

خاله و خاله و پسرخاله و دخترهای خاله و...

بالاخره اجازه دادند روی صندلی‌های خودمان بنشینیم.

به محض نشستن چشمم به ننه افتاد. با هیكل ریزه میزه و چادر گلدار گوشه‌ای نشسته بود و با آن دندان‌های مصنوعی به جان نان و پنیر افتاده بود.

اشاره زدم مادرم نزدیک بیاید. کنارم خم شد و رد نگاهم را گرفت.

—خداپی، حمیده! نن جون رو واسه چی آوردی؟ کی همسایه‌ش رو می‌بره محضر؟

—چیکارش کنم؟ بو برده بود عقدکنون توئه، از بعد از ظهر بست نشسته بود تو خونه. می‌گفتم نیا؟

—حالا یه شیرینی بهش می‌دادی. هلاک شد با لقمه، مدرسه‌س مگه...؟

—قند داره، مادر!

وقتی دید دندان‌های مصنوعی پیرزن نان را نصف نمی‌کند
زیرلب زمزمه کرد:

—برم یه آب به بنده خدا بدم.

دوقلوها با رفتن حمیده جلو آمدند، کاش قبل از اینکه
چانه‌شان گرم شود می‌رفتند.

بلوز سفید و شلوار لی، مانتو هم یک تکه پارچه بی‌درو
پیکر... موهای پسرانه‌شان هم که سیخ‌سیخ از شال نی
وجبی بیرون زده بود.

انگار نه انگار فقط چهارده سال داشتند، با آنهمه آرایش.

#پارت_۵۴۲

هماهنگ لبخند زدند.

—سلام. ما دخترخاله‌هاشیم، دریا و درسا.

ناری با مهربانی به بچه‌ها لبخند زد.
—سلام، خوشگلا... رضا نگفته بود خواهر دوقلو داره.

جفتشان آژیر کشیدند.
—از ما هیچی نگفتن این دو تا؟

ناری خجالت‌زده خندید.
—نه...

دریا دست به کمر زد.
—رضای نامرد فقط وقتی کار داره ما رو می‌شناسه.

برای کندن قال قضیه گفتم:
—دخترهای یه خاله دیگه‌ن. مامانشون همونه که مانتو
بنفش پوشیده.

دخترها لو دادند چرا آمده‌اند.
—اون آقا فامیلتونه؟

سر چرخاند سمتی که ورپریده‌ها نشان دادند .
ژیوار نشستہ بود کنار مردها و موز پوست می‌کند.

هشدار دادم.

—نبینم آبروریزی کنیدا .اون جوجه‌خروس خیلی هنر کنه
شلوارش رو بکشه بالا.

اخم‌هایشان باریک گره خورد.

—تو دیگه واسه خانمت غیرتی بازی دربیار، ما رو چیکار
داری!

—همین که گفتم، مثل خانما برید یه گوشه بشینید.

چنان محکم و جدی گفتم که حساب کار دستشان بیاید.

درسا گوش‌اش را به ناری نشان داد.

—حداقل یه عکس ازتون بندازیم؟

محکم گفتم: نه!

—تو لو خدا...

ناری آرام پرسید:

—مگه چیه، یاشار؟

—والا آخرین باری که من گوش‌ی لمسی داشتم اینا یه پیج

داشتن پر شر و ور!

مؤدب بودم به جان عبدی! وگرنه پیجشان پر از...

—هنوزم دارن .

رضا به موقع رسید. دست زیر بازوی هردو انداخت.

با خنده و سرگرمی گفت:

—تا غروب خبر صفحه‌شون می‌کننتون.

ناری هنوز ساده‌دلانه می‌خندید، اما من و رضا می‌دانستیم
خنده ندارد، اصلاً.

—ما رو؟ چطور؟

—تا حالا جیک و پوکتون رو درآوردن، کپشن دارن فقط
عکس می‌خوان.

دخترها خیلی تابلو و ساختگی اعتراض کردند، اما وقتی
رضا دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

—برید رد کارتون.

با شانه‌های افتاده، غرغرکنان رفتند.

بعد رضا ماند با یک لبخند بزرگ و چشم‌هایی که از
رفاقت برق می‌زد.

—تیترا خودم اینه؛ بالاخره اره‌کش کچل در دام دختر
جنگل افتاد.

ناری خندید، آنقدر که خم شد. شانه‌هایش می‌لرزید.
چشمم به او بود که رضا گفت:
—پس رفتی قاطی مرغا...

به صدای شادش سمتش برگشتم. تنها اسمی که لیاقتش را
داشت گفتم:

—رفیقمی...

—رفیق...

—یاشار، مادر! آقا می‌خواد خطبه بخونه.
رضا دستی تکان داد و سمت آقایان رفت.

از آینه به دختر سپیدپوش کنارم نگاه کردم. نگاهش به من بود.

بی‌اراده دستش را گرفتم .

اشک در کاسهٔ چشمانش نشسته بود، نه از سر شوق ...

جای خالی شب‌تاب‌ها می‌گفت ناردانه‌ام غمگین است.

—نبینم بغضت و ...

لب‌هایش طرح لبخند زد برای دلخوشی‌ام . می‌دانستم جای
عزیزانش کنارش خالی ست .

کیفش را از روی پایش کنار زد.

عکس زن و مرد جوانی که می‌دانستم پدر و مادرش هستند.

دنبال حرفی گشتم که همهٔ این‌ها را بگوید: با بغضت
خرابم نکن؛ تا عمر دارم باهاتم؛ جورکش غصه‌هات خودم
می‌شم .

این همه حرف را با یک بوسه به پیشانی‌اش مهر کردم . به
درک که گوش تا گوش آدم نشسته بود . زمزمه کرد:

—منم...

—چی منم؟

—منم دوستت دارم.

صدای عاقد در محضر پیچید، دستش را محکم نگه
داشتم.

حاج آقا خطبه را خواند .

تنها اتصال دستان بود که به من اطمینان می داد همه چیز خوب است .

بله را گفت، بدون پس و پیش، ساده .

پشت دستش را بوسیدم . دفتر را که امضا می کردیم آرامشش آرامشم شد .

—اگه می خواهی می تونی نخونیش .

نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم .

—چی و؟

—خطبه عقد آریایی . گفتم شاید دوست نداشته باشی .

—من اصلاً نمی دونم چی می گن . چون تو می خواهی گفتم بیایم اینجا .

—مثل یه قوله . قول می دیم کنار هم بمونیم .

اگر با عقد آریایی قول می‌داد کنارم بماند، دوستش داشتم.

#پارت_۵۴۴

#ناری

پیمان‌بان، آقایی با لباس رسمی، به ما گفته بود روبه‌روی هم بایستیم و دست هم را بگیریم.

دست‌های قوی و مطمئنش انگشتانم را در خودش جای داد.

بی‌پرده، زلال، مستقیم خیره‌ام بود، چنان ستایشگر و پر از عشق که خودم را زیبا و پاک و از تمام اطرافم جدا می‌دیدم.

پیمان‌بان شروع به خواندن کلماتی سرشار از مهر کرد.
ابتدا یاشار قسم خورد و بعد من.

مرد دوباره خواند و این بار یاشار تکرار کرد. روح کلمات
چنان دلنشین بود که احساس به چشمان پر از غرور او
هم آورد،

غروری که وقتی آخرین امضا را در آن دفتر بزرگ زدیم
سینه‌اش را جلو داده و شانه‌هایش را صاف کرده بود.

—به نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان
برای زیستن با تو، میان این همه گواهان
بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می‌شوی آیا؟

نوبت من بود جواب دهم.

—پذیرا می‌شوم مهر تو را از جان. هم‌اکنون باز می‌گویم
میان انجمن با تو؛ وفادار تو خواهم ماند، در هر لحظه و
هرجا.

قشنگی کلمات اشک به چشم همه آورده بود.
پیوندی که مدت‌ها به انتظارش مانده بودیم ...

پیشانی‌ام را با مهربانی مهر کرد. زنجیر دور گردنم را از
لباسم بیرون کشیدم.

از کنار پروانه، حلقه‌ای که به طلافروشی برده و اندازه
کرده بودم را جدا کردم.

گرم پرسید:

—درستش کردی؟

سرم را به نشانهٔ بله پایین آوردم و امانتش را کف دستش گذاشتم.

دستم را بالا آورد. حلقهٔ ساده را میان هلهلهٔ خانم‌ها به انگشتم انداخت.

انگشانمان را قفل کرد و دیگر رها نکرد.

بعد نوبت کادوها بود، عزیزترین و پرمفهوم‌ترین هدیه را ساواش داد؛ گردنبندی از مادرم...

می‌دانستم امانت دست که بوده. آن را به گردنم انداخت و یک عکس دونفره گرفت، خودم و خودش.

یاشار خودش را سرگرم حرف زدن با رضا نشان داد. می‌دانستم عکس را برای که می‌خواهد.

قلبم خالی بود از نفرت و حسادت. هر چرکی که روحم را بیالاید از خودم دور کرده بودم، به خاطر آرامشی که حقم بود.

به دورین دایی لبخند زدم. کمترین کاری که می‌توانستم برای زنی مثل مادر انجام دهم.

ته تمام قصه‌ها بخشش بود و مهربانی. قصه من اما فقط برای یک انتخاب جا داشت و من انتخاب خودم را کرده بودم.

شاید قرار بود به جبران زخم‌های فلور، مرحم مردی که کنارم ایستاده می‌شدم.

#پارت_۵۴۵

از پله‌های محضر که پایین آمدیم. رضا کتش را کند و روی صندلی عقب یک پژو گذاشت .

از یاشار پرسید:

— هفت می‌رسی؟

— آره. تو برو.

بازویش را کشیدم .

— کجا می‌ری؟

عجیب بود، اما کمی خجالت‌زده به‌نظر رسید.

— ببخش، ناری... ولی امشب شیفت دارم.

ناراحتی‌ام مخفی‌شدنی نبود. خیال کرده بودم شب را به خانه‌ام می‌آید .

—هی دختر! بغ نکن .
رضا به قیافه‌ام خندید.

—تقاضا داده دو هفته مرخصی بگیره . فعلاً بهتره مثل
پسرای خوب سروقت بیاد و بره.

آهانی گفتم و دلم آرام شد.
—تو رو می‌رسونم بعد می‌رم سر کار.
دایی ساواش جلو آمد .

—چی شده، بچه‌ها؟

رضا توضیح داد:

—من و یاشار شب شیفت داریم . داشتیم هماهنگ می
کردیم.

دایی شکرالله که تازه از پله پایین آمده بود به ما اضافه شد. حرف رضا را شنیده بود، چون با افتخار به آنها نگاه کرد و گفت:

—یه سرباز هیچ وقت سنگرش رو خالی نمی‌ذاره.
رضا به صورت دمغ یا شار زل زد و لب‌هایش از خنده جمع شد.

دایی ساواش پیشنهاد داد:

—ناری جان، من برسونمت، آقا یاشار بره به کارش برسه؟
البته اگه نمی‌خواین تنها باشین.

پرسیدم:

—وسیله دارید؟

—آره. برای چند روز ماشین کرایه کردم که یه چرخه توی شهر بزنیم.

سمت یاشار برگشتم.

—تا بیای من و برسونی و برگردی خلیه .رضا برسونتت،
کتر خسته می شی.

فشار ملایمی به انگشتانم آورد، آنها را از دور مچ دستش
باز کرد .

با همه خداحافظی کرد، سوار ماشین رضا شد و رفت.

این هم از اولین شب محرمیت من .

حمیده خانم از پله ها پایین می آمد و دوقلوها هم غرغرکنان
پشت سرش.

#پارت_۵۴۶

به خیابان نگاه کرد.

—یاشار رفت؟

فقط توانستم زیرلب بله را بگویم.

—بالا باهامون خداحافظی کرد، ولی چه زود رفت. قرار بود تو رو ببره.

—با دایی می‌رم. بچه‌ها چی می‌گن؟

مادرشان هم رسید.

—محلشون نذارین.

دوقلوها باهم اعتراض کردند.

—ا...مامان! مگه چیه؟ ما رو آورده بودید که فقط براتون پارچه سر عقد رو نگه داریم؟ ما که نگه داشتیم، بریزین رو سر ما دیگه.

مادرشان برعکس دو خواهر دیگر سفیدرو بود، قدش هم متوسط.

نتوانستم سکوت کنم.

چی رو بریزید؟

مادرش یک نیشگون جان‌دار از قل نزدیک‌تر گرفت.
—خاک قند سفره رو. چشم سفیدا می‌خوان بختشون وا شه.

حمیده‌خانم سفره گلوله شده را از زیربغلش بیرون آورد و وسط کوچه باز کرد.

دخترها جیغ زدند. حمیده‌خانم پرحرص‌تر پارچه را تکاند.
—به خدا دیوونه‌م کردید. ما اینجا یه مجرد داریم اونم نن جونه. شماها هنوز نیمچه مجردم نیستین.

دخترها آخر حرف‌هایش را نشنیدند چون بدون
خدا حافظی رفته و سوار ماشین پدرشان شده بودند.
مادرشان با دیدن ننجون که دولا، دیوار را گرفته و پایین
می‌آمد سمت او دوید.

—خاک عالم. پاک این بنده‌خدا یادمون رفت.

حمیده‌خانم پارچه را تا کرد و دستم داد.
—این و واسه عروسم دوختم.

دستی روی پارچهٔ ساتن کشیدم.
—قشنگه...

—همه واسه دختراشون می‌دوختن و می‌بافتن، هرچی مد
شد من یکی برای زن یا شارم درست کردم. شال سه‌گوش،
پیرهن قلاب‌بافی... یه چمدون پر کردم از وسیله،
بعضیاش دیگه رنگ و رو نداره...

صدای زمختش را مهربانی لطیف می کرد .بی اختیار در
آغوشش گرفتم .

این زن را دوست داشتم . کسی که تمام کلیشه های درون
ذهنم از قدرت و زنانگی را نقض می کرد.

فقط چند ثانیه نگه داشت و کنار کشید . انگار بغض
کرده بود چون صدایش بم تر از همیشه شد.

—یاشار که هرچی گفتم تا عمه ناری هست بریم براتون
خرید، طفره رفت . ایشالا یه روز سه تایی بریم من برای
عروسم خرید کنم.
چشم را زمزمه کردم.

#پارت_۵۴۷

عمو عبدی و بنفشه خانم آخرین کسانی بودند که از پله
پایین می آمدند .

عمو نگاهی به من تنها انداخت .
— این پسر شعور نداره . گور بابای کار ! کجا گذاشت
رفت ؟

من و حمیده خانم باهم به طرفداری از یاش اعتراض
کردیم .

دایی کنارم آمد .
— با اجازه تون ما مرخص شیم . خانمم خونه تنهاست .

لحظه ای از عکس العمل آقا عبدی ترسیدم ، اما فقط
ماسکش را روی صورتش زد .

تمام مراسم کرونا رو کاملاً فراموش کرده بودیم. با
پشیمانی دعا کردم برای بزرگترها اتفاقی نیفتد.

بعد از آخرین مرحلهٔ خداحافظی با همه، سوار ماشین
دایی شدم، گوشی‌ام را چک کردم.

اس‌ام‌اسش از دماغ بوم بیرونم آورد.
«له فن چویلیم ارام نازاری»

من...؟! من مثل چشمانش برایش عزیز بوم؟
معنی‌اش را می‌دانست و فرستاده بود؟

اناری شیرین در دلم ترک برداشت و دانه‌هایش پخش شد
در تمام سینه‌ام..

حالا احساس مادرم را درک می‌کردم وقتی به پدرم می‌گفت
باوانم.

محبتش چنان با رگ و پوست و استخوانم آمیخته بود که هرگز از من جدا نمی‌شد.

شب برایش پیام دادم دلم برایش تنگ شده. نزدیک ساعت سه بود که جوابم را فرستاد:
والله شهر بی تو مرا حبس می‌شود.

این پیام را باید من می‌دادم که بی‌او مانده بودم در خانه‌ای خالی‌تر از همه شب‌ها.

روز بعد نزدیک ساعت مرخص شدنش پیامک دادم:
—میای خونه؟

و خوب می‌دانست منظورم از خانه کجاست.

جواب داد:

—خسته‌م. خونهٔ خودم نزدیک‌تره. فردا میام دنبالت بریم
دور بزنیم.

ترسو! حتی زنگ نزد چون می‌دانست راضی‌اش می‌کنم
بیاید.

اگر منتظر بود فلور برود که چند روز دیگر در تهران می
ماند.

می‌خواستند بگردند و تجدید خاطره کنند.

می‌دانستم اشتباه است، می‌دانستم حق من است که ناز
کنم و او نازکشی‌ام را، ولی...

برای رضا اس‌ام‌اس دادم.

—آدرس خونهٔ یاشار رو برام بفرست. بهش نگو که
گرفتم.

کوله‌ام را برداشتم، لباس‌هایم را در آن ریختم و قبل از اینکه پشیمان شوم از خانه بیرون زدم.

وسط خیابان اصلی، با دیدن خورشیدی که کم‌کم سمت غرب می‌رفت به این فکر کردم که شب را با او تنها خواهم بود... و همسرش بودم.

#پارت_۵۴۸

یک سر دلتنگی تکثیر می‌شد و سمت دیگر دلشوره... شنیده‌هایم از مردها آنقدر متفاوت و ناهمخوان بود که پایم را سست کند.

می‌دانستم همه‌چیز بوسه و گل و بغل‌های گرم و کنترل شده نیست، چیزهای بیشتری هم وجود داشتند که پایم را سست می‌کرد.

کاش زنی بود تا کمی از ترسم بکاهد، برایم حرف بزند و دلداری‌ام دهد. از اینکه پیش ریحان نرفته بودم پشیمان شدم.

نزدیک شهرک بودم که رضا آدرس فرستاد. به‌موقع بود. آدرس ولی سراسر نبود و مدام کوچه‌ها باریک‌تر می‌شدند.

یاد طعنهٔ عمه افتادم. دارغوزآباد... تحقیقاتشان کامل بود و چیزی جز شرافت از یاشار پیدا نکرده بودند؛ که اگر بود دایی پشت ما نمی‌ماند.

وقتی جلوی آپارتمان پنج‌طبقه رسیدم به خودم گفتم که برای برگشتن دیر است. مگر نه؟

زنگ یکی از واحدها را زدم و خودم را همسر یاشار معرفی کردم که کلید را جا گذاشته. در باز شد.

خانه‌اش طبقهٔ چهارم بود، بدون آسانسور... ولی حداقل پارکینگ داشت که خیالم از ماشین راحت باشد.

مقابل واحدش روی پله نشستم... پنج دقیقه که شد شش، غرورم گفت نباید می‌آمدم... بلند شدم.

دو پله پایین رفتم ...

ولی باید می‌دیدمش ...

دوباره پشیمان برگشتم ...

اما اگر مرا می‌دید و فکرهای ...

به خودم تشر زدم چه فکری؟ مگر اینکه دلم برایش تنگ شده باشد خجالت داشت؟

صدای پایی از راه‌پله شنیدم. خودش بود؛ مطمئن بودم.

بی اراده دستی به موهایم کشیدم و مرتبشان کردم. کاش
کمی آرایش کرده بودم تا رنگ پریدگی صورتم مخفی شود.

و بالاخره دیدمش.

پاهایش را روی پله‌ها می‌کوبید و کند بالا می‌آمد. سرش
پایین ...

در پاگرد بود که ناگهان سرش بالا آمد. خیال بافتم که
حضورم را حس کرده...

اول باورش نشد ... از ناری گفتن متعجبش مشخص بود.
اما بعد ...

لب‌هایش تا کناره گوشش کش آمد و چشم‌هایش براق
شد.

—ناری ...

وقتی پله‌ها را دوتایی بالا دوید و وسط راه پله دست دور
کمرم انداخت و مرا بالا آورد تمام تردیدم از بین رفت .

میان زمین و هوا نگهم داشت.

—دختره دیوونه ! اومدی پیش من؟

—کار بدی کردم؟

مرا پایین گذاشت، اما محکم‌تر بغل کرد.

—دیوونگی‌هاتو پایهم، تا عمر دارم.

قلبم از شادی در سینه شناور شد.

#پارت_۵۴۹

صدای در یکی از واحدها آمد . ممکن بود یکی از همسایه
ها سر برسد.

—تعارف نمی‌کنی خونه‌ت رو ببینم؟

هول شد.

—اینجا... اینجا آخه....

خواستم فاصله بگیرم، اجازه نداد.

—نمی‌خوای پیام تو؟

—نه... نه....

اخم کردم و جدی منتظر توضیح ماندم.

—پوف... چیزی نیست که تو کله‌ته... بیا خودت ببین.

کلید را از بالای در برداشت. خواستم به کار خطرناکش
اعتراض کنم، اما با باز شدن در هوای دم‌کرده‌ی خانه به
صورت‌م خورد.

یک تشک دونفره سفید روی زمین افتاده بود، یک پنکه پایه کوتاه قدیمی، با پره‌های آبی.

چیزی که دزد را وسوسه کند وجود نداشت.

سرش را خاراند.

—رو سرامیک نمی‌شد خوابید، مجبور شدم بخرمش.

پنکه ولی آشنا بود، از آن پارس خزرهای قدیمی.

—پنکه رو از کجا آوردی؟

—از سمساری خریدم. تشک ولی نوئه.

نتوانستم سرزنشش نکنم.

—چرا آخه، یاشار! از سر کار خسته و کوفته می‌ای تو این

جهنم می‌خوابی؟

از داد زدنم دست‌پاچه شد.

—یه ساعت دیگه خنک می شه ... درآ بسته بود...

وقتی همان طور جدی خیره اش ماندم غرغر کرد:

—اونجوری نگام نکن ...

آهی کشید و به ناچار اعتراف کرد.

—نمی تونم ببینمش ... هرچی بدبختی کشیدم رو یادم میاره.

حدسش را زده بودم .

مانتوام را خواستم دریاورم .

—چیکار می کنی...؟

علت اینجا ماندنش را حدس زده بودم، اما دلیل نمی شد با

دیدن درد داخل چشمانش عصبی نشوم.

—معلوم نیست؟ برم برات شام درست کنم .

—اینجا جای موندنه، آخه؟ وایس یه دوش بگیرم بریم
خونه تو.

—نمی‌خواد. کلی راهه.

سمت آشپزخانه رفتم. حتی یخچال نداشت.

دستم کشیده شد. سؤالی نگاهش کردم.

من من کرد. با آن موهای کوتاه و چشم‌های درخشان،
شبهه پسر بچه‌تخیلی بود که...

—برم حموم و پیام که نرفتی؟

کجا می‌رفتم وقتی دلم همه‌جا بهانه‌ او را می‌گرفت؟

—نیومدم که برم.

دست‌هایش سمتم آمد و زود عقب کشید.

—برم حموم. دماغم پر بوی فاضلابه. بهتره نگم امروز کی
رو از کجا نجات دادیم.

با چندش بینی‌ام را جمع کردم. قاه‌قاه خندید و رفت.

#پارت_۵۵۰

گاز صفحه‌ای امیدوارم کرد که قرار نیست خام‌خواری کنیم.

ظرف‌ها، شسته و تمیز داخل آبچکان بالای ظرفشویی بودند؛ یک قابلمه، یک ماهیتابه کوچک... شش قاشق ارزان و نازک.

سبد سیب‌زمینی و پیاز هم پر بود. گزینه‌های زیادی نداشتم.

بعد از مدت‌ها، سیب‌زمینی را با کارد و بدون پوست‌کن تمیز کردن سخت بود.

یک رندهٔ کوچک کارراه‌انداز هم پیدا کردم.
ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم.

تمام مدت گوشم به صدای در حمام بود. با این حال وقتی
دستش دور کمرم پیچید از وحشت جیغ زدم.

سرش در گردنم فرو رفت و همانجا بعد از انداختن
سنگینی تنش روی شانه‌ام خندید.

با آرنج به شکم محکمش کوبیدم.
—برو عقب، می‌افتم رو گاز.

نزدیک گوشم زمزمه کرد :
—من مرده باشم که بذارم تو چیزیت بشه.

خدا نکنه را نشنید. حواسش آنجا نبود که بشنود.

پوست گردنم را بین لب‌هایش کشید و هووووم کشدار و
گرسنه‌ای روی پوستم رها کرد.

تمام تنم از برخورد دهان گرمش با پوستم گر گرفت و
نفسم از ترس و هیجان تند شد.

برای اینکه دستپاچگی‌ام را نبیند غر زدم:
— می‌ری کنار برات غذا درست کنم؟

چنان محکم بوسید و رهایم کرد که تمام تمرکزم پرید.
با شرارت خندید.

— ... حواست کجاست، روغن نریختی که دختر!

روغن را درون تابه داغ ریخت و بعد با همان لبخند
خبیث ظرف مواد را از دستم کشید و داخل تابه خالی
کرد.

من، کیشومات، با گردنی که از رد بوسه‌اش می‌سوخت به
جلز و ولز تابه نگاه می‌کردم که درش را گذاشت.

مچ دستم را گرفت و انگشتانم را بالا آورد.
—دلم برای غذایی که تو برام پیزی تنگ شده بود. کلی
حسرت دارم که جبران‌ش با خودته...

چشمک زد، اما نگاهش جدی و تیره بود وقتی از حسرت
حرف می‌زد.

دوستش داشتم، بخصوص آن گیاه محبتی که وسط‌های
سفال چشمانش جوانه زده و رشد می‌کرد.

با تذکرش چشمم رفت سمت اجاق گاز.

-آخ... آخ... زیر کوکو رو کم نکردی؟ یه کم دیگه قرار
باشه آشپزی کنی ماهیتابه آتیش می گیره.

با خنده‌ای که برای مخفی کردن حالم زدم گفتم:
-زنگ می زنیم آتش نشانی ...

بلند خندید و نتوانستم چشم از صورتش بردارم. خودم را
بهتر از هر وقتی می شناختم ...

اینکه عاشق زنگ خنده‌هایش هستم. عاشق خودش وقتی
کنارم می ایستد و آشپزی می کند ... عاشق رایحه تن ...

پرسید و حواس بازیگوشم را برگرداند.

—یه چای دم کنیم بریم تو تراس بخوریم؟

—سرت درد می‌کنه؟

—خسته‌م.

شب زود می‌خوابید. مگر نه؟

دستش را روی سرم گذاشت و تقریباً تمام سرم را میان انگشتانش جا داد.

—چی تو کله‌ته که اینجوری بهم زل زدی؟

—هی...هیچی....

در جوابم لبخند کجی گوشه لبش نشست.

—باشه... آخرش که می‌فهمم چرا با هول و ولا نگام می‌کنی...

برای اینکه حواسش را پرت کنم سمت گاز چرخیدم.

—غذا....

در تابه را برداشتم و کوکو را چهار تکه کردم. به کابینت
تکیه زد.

—ناری... جدی شب می مونی پیشم؟

سعی کردم عادی باشم. سخت بود وقتی قلبم مثل قلب
خرگوش تند می زد.

—خیلی می پرسى... داره بهم برى خوره...

—گرمه به خدا. تو به سختی عادت نداری...

—دیگه نزدیک پاییزه. مگه نگفتی یه ساعت دیگه خنک می
شه؟

—تو که باشی قراره گرم تر هم بشه.

به حدی ذهنم شروع به تصویرسازی کرد که فراموش کردم
جوابش را بدهم.

ته نامردی بود وقتی مرا هول می کرد خودش خونسرد باشد
و کتری را آب بگیرد.

نان لواش را از داخل جای نانی بیرون آورد. کوکوها را
روی آن گذاشت و لقمه گرفت.

—تا من لقمه‌ها رو آماده کنم یک قالیچه کوچیک تو
کم‌دیواری اتاق خوابه. بردار بیارش تو تراس.

ده دقیقه بعد هردو روی تراس بودیم.

نشسته روی قالیچه، کنار هم ...

حفاظ فلزی باعث می‌شد که همسایه‌ها دید کمی به محل
مخفی شدنمان داشته باشند.

در ساختمان‌های اطراف زندگی جریان داشت. همیشه
عاشق خیالپردازی دربارهٔ زندگی مردم در زیر آن چراغ‌های
روشن بودم.

#پارت_۵۵۲

نسیم خنکی به صورتم وزید...
—ناری...

سمتش برگشتم. پاهایش را عمود کرده و به دیوار تکیه
زده بود.
—خوب کردی اومدی ...

لب‌هایم از دلخوری جمع شد.

—خودت که نمی‌اومدی ... منم دلم تنگ شده بود برات ...

—امشبم نمی‌دیدمت دیگه خیلی سِتم بود.

دست دور کمرم انداخت و مرا سمت خودش کشید .

کمی جابه‌جا شدم و کامل در آغوشش جا گرفتم .
روی موهایم را بوسید.

هر دو حرف‌های زیادی داشتیم، اما به سکوت اجازه دادیم
تا به‌جای ما حرف بزند.

کمی آرام شده بودم ... آن دلشورهٔ اولیه داشت کم‌رنگ می
شد .

مطمئن بودم ترسم را دیده، چون حتی یک بوسهٔ واقعی هم
نگرفته بود .

گونه‌اش را با قدردانی بوسیدم . سینه‌اش لرزید .

-آی ... انگولکم نکن، بچه !

خندیدم.

دستش را دور گردنم پیچاند و محکم لب‌هایم را بوسید.

—هی می‌خوام آقا باشم ...اگه گذاشتی...

با حس تن صدای مردانه و خش‌دارش روی لاله گوشم
فهمیدم چندان هم علاقه ندارم جنتمن باشد .

زن عاشق درونم سهم بوسه‌هایش را می‌خواست.

گلویش را صاف کرد، اما بازهم گرفته بود.

—جاش نیست، وگرنه ...بخور بریم تو...

آخرین تکه لقمه‌اش را در دهانش فروکرد و تند جوید و
قورت داد.

منتظر من ماند که حتی نصف نکرده بودم .

کلافه دستی به صورتش کشید...

ای بابا را غر زد.

به قیافهٔ آویزانش خندیدم. از جایش بلند شد.

—من برم یه سری وسیله تو انبار پارکینگه بیارم بالا ...

سینی غذا را در آشپزخانه گذاشتم. هنوز نیامده بود.

چای دم کشیده و عطرش آشپزخانه را پر کرده بود.

خیال خوردنش را نداشتم. زیرش را خاموش کردم.

مسواکم را از ساک کوچکم برداشتم و به سرویس رفتم ...

شلوار راحتی‌ام را که پوشیدم به در لگد زد.

در را باز کردم و خودم را از سر راهش کنار کشیدم.

یک قالیچه روی شانهاش بود. دم در هم یک تشک

بزرگ ...

خندیدم .
—چه خبره؟

#پارت_۵۵۳

نفس نفس می زد...
—اینارو نیاوردم اون خونه ...

کمک کردم قالیچه را پهن کند . بعد تشک رو روی آن
انداخت و درجا ولو شد روی آن...

—از خستگی دارم هلاک می شم . بیا یه ماساژ بده ببینم...

بالای سرش ایستادم .
—لگد بلام پشتت رو بزنم .

پایم را گرفت و کشید...

—بیا بغلم ببینم ...

—آی ... آی ... افتادم، دیوونه...

کنارش روی زمین نشستم.

همچنان پایم را گرفته بود بعد کمرم را در بند کرد و مرا

کشید تا روی سینه‌اش ...

مماس بودم با تنش، بی هیچ فاصله‌ای ...

با مشت به سینه‌اش زدم.

—تشک نرمی نیستی...

خندید و من همراه سینه‌اش بالا و پایین رفتم.

کف دستش را روی صورتم گذاشت ...

محوش شدم.... محو ابروهای پهنش با آن شکستی که
مثل علامت مالکیت من بود ...

چشم‌های سرشار از شور و زندگی که زیر سایهٔ مژه‌های
پرپشت به من خیره بود ... آن تهریش چندروزه ...

گردن قوی که رگ‌هایش سریع‌تر از هر زمانی که به‌یاد
داشتم می‌تپید و در آخر موهای تنک سینه‌اش که از یقهٔ
باز پیراهنش بیرون زده بودند.

—برام حرف بزن، ناری...

صورت‌م قرمز شده بود، با خجالت زمزمه کردم:

—برق رو خاموش کنم.

—نه، می‌خوام تو چشات نگاه کنم.

پشت چشمش را بوسیدم.

سخت تر شدن عضلات بدنش را حس کردم. نگاه
سرگردانش از یک چشم به چشم دیگر رفت و مثل
همیشه روی لب‌هایم ثابت ماند.

دستم را روی گردنش گذاشتم.

—صدای قلبت و می‌شنوم...

گوشه لبش به بالا انحنا پیدا کرد.

—تو رو که می‌بینی قات می‌زنه. از وقتی که تو حیاطتون
بوسیدمت دیگه آدم نشده.

انگشت شستش را روی لب‌هایم قرار داد.

—اگه ببوسمت دیگه هیچی دست خودم نیست... می
ترسم گند بزنم و تو رو از خودم متنفر کنم... ولی... نمی
تونم دیگه صبر کنم... بذار باور کنم مال منی....

—من... می‌ترسم...

—از چی؟

#پارت_۵۵۴

صورت‌م از خجالت گر گرفته بود. سرم را پایین آوردم تا موهایم صورت‌م را بپوشاند.

—درد...—

انگشت زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا آورد. تعجب و دلخوری در صدایش نشسته بود.

—برای همین از وقتی اومدی نفست درنمیاد... من و چی فرض کردی ناری؟ یه حیوون؟

گونه‌ام را با ملایمت بوسید تا تأثیر لحن تندش را کم‌رنگ کند.

صدایم بی‌جان و خجالت‌زده بود.

— نمی‌تونستم چند روز دیگه بی تو موندن رو تحمل
کنم... می‌خواستم ببینمت... ولی از یه طرفم تو دیگه
شوهرمی... حق داری .

— مغزت جدی اندازهٔ فندقه‌ها... اینجا؟ توی این خونهٔ
خالی...؟ لیاقت بیشتر از این تشک افتاده روی زمین
نیست؟ من و اینقدر بی‌بخار فرض کردی؟

حاضر بودم بمیرم و نبینم خودش را تحقیر کند.
با لحنی گرم تشویقش کردم.

— فکر کن قایم شدیم. خودمون دوتایی. هیچ‌کس حدسم
نمی‌زنه کجاییم. یه حریم خصوصی.

یک تای ابرو و گوشهٔ لبش باهم به بالا کشیده شد .
— الان داری از راه به درم می‌کنی؟

—هان؟

چشم‌هایش پر از شیطنت بود. غلت زد و مرا به زیر کشید.

—نه به اون ترست نه این چراغ سبزت...
خواستم فرار کنم ...

هم از لحن شوخش خنده‌ام گرفته بود هم تمام تنم
عصبی، خشک شده و می‌لرزید.

—تو تجربه داری ... من...
ناگهان تمام آن سرخوشی و عشق از صورتش ناپدید شد.

از روی تنم کنار کشید. خودم و دهانی را که نسنجیده باز
شده بود لعنت کردم.

پشت به من نشست . قفسهٔ سینه‌اش را می‌دیدم که با تقلا
و تند نفس می‌کشید .

درد صدایش قلبم را شکست .
—اگه تو به این خورد شدنای اعتماد به نفسم می‌گی تجربه،
کاش منم نداشتم .

نفسش آه مردانه‌ای شد و دلم را به درد آورد .
—وقتی هیجده سالم بود بیشتر از الان از نظر جنسی
خودم و قبول داشتم .

پشیمان سمت من برگشت . چشم‌هایش مرا کاوید...
—من چقدر خرم، ناری... نباید این حرفا رو بهت بزنم...

لبخند را برای دلداری‌اش روی لب نشاندم .
دوباره رویش را از من برگرداند .

ناخواستہ انگشت گذاشته بودم روی زخمش ... من یاشار
خودم را می خواستم؛ او را برمی گرداندم.

#پارت_۵۵۵

دستم را داخل بلوزش بردم و روی کمرش کشیدم. وقتی
شروع به حرف زدن کردم خودم هم غافلگیر شدم از
خونسردی ام.

—تنها چیزی که برای من مهمه فقط آرامش توئه ... من
باهاش کنار او مدم، دو سال زمان داشتم برای این کار. تو
رابطه مون هرچی اذیت می کنه رو بهم بگو، یاشار ... دلم
نمی خواد هیچی و بریزی تو خودت. وقتی بریزی تو دلت
من بیشتر می ترسم ... مثل یه لجنیه که جمع بشه و جمع
بشه ... یه روز توش غرق می شیم. من تحملش و دارم. برام
حرف بزن، بذار سنگ صبورت بشم ...

سرش را به دستش تکیه داد.

—همین بود، جون ناری ... من چیزی و ازت قایم نمی‌کنم.

پیراهن مردانه سفید از شانه‌هایش پایین آمده بود تا روی بازویش. بلند شدم و صورتم را روی شانه برهنه‌اش چسباندم.

می‌توانستم کشش و فشار دردناک عضلات فکش را ببینم. شانه‌اش را بوسیدم کمی آن طرف‌تر عضله برجسته بالای بازویش ... و بعد گردنش...

با کمی شیطنت گاز ریزی از چانه‌اش گرفتم. ساده و معمولی گفت:

—نکن ... جاش می‌مونه ... باید برم سر کار...

با صدایی گرم و اغواگر پرسیدم:

—من کبود شم ایراد نداره؟

دیدم مشتش سست شد .

—اگه کبود برم سر کار، به هیچ کدوم از همکارام نباید
کارت عروسی بدم که ببینت .

دوباره گردنش را بوسیدم.

—چرا اونوقت؟

—مردا رو نمی‌شناسی ... تو این مسائل مغزشون مث جت
کار می‌کنه . تا تهش رو تو سرشون می‌بینن . حالا بیا قسم
بخور ما کاری نکردیم و در حد چهار تا ماچ بوده...

نیم‌نگاهی به من انداخت .

دوباره شانهاش را بوسیدم.

مردد به حرکت لب‌هایم روی پوستش نگاه کرد . بازی را
دوست داشتم . لب‌هایم پوستش را نوازش کرد .

چشم‌هایش قرمز شد.

—خودت خواستی.

روی پوستش خندیدم. چرخید و کمرم را گرفت و به
تشک کوباند. از بالا با عشق نگاهم می‌کرد.

به انحنای گردنم خیره شد و انگشت‌هایش را به زیر
پیراهنم رساند.

با حس لمس پوست داغش که از من گرم‌تر بود تند
گفتم:

—غلط کردم... غلط کردم...

#پارت_۵۵۶

—مونده حالا، فداکاریتم ارزونی خودت.

بی اراده لبخندم وسیع شد. اخمی سطحی روی ابروهایش
نشست.

—نخند. نگفتم هیچ کاری بهت ندارم. گفتم؟
گوشه لبم را گاز گرفتم که نبیند خوشحالی ام را از حال
خوشش...

فقط یک ثانیه بود و بعد بلوز نخام در هوا تاب خورد و
به گوشه‌ای پرت شد. دست‌هایم خواست مرا بپوشاند...

محکم گرفتشان...

بی اراده جیغ زدم.

—خسته‌ای... خسته‌ای...

دستش را روی دهانم گذاشت.

—هی... منم... ترس...

خودش به حرفش خندید. من از خودش ترسیده بودم.

مهربان و عاشق نزدیک صورتم زمزمه کرد:

—هی ناری... واقعاً چی فکر کردی؟ لیاقت زن من اینه؟
من که هدیه‌ت رو اینجا نمی‌گیرم... نه بابا... اونقدرام
دیگه کله‌گاو نیستم... تماشات کنم... یه‌کم کارای دیگه...

دستم را آرام از روی بدنم کنار زد. صدای بند آمدن
نفسش را شنیدم.

—تو... خیلی خوشگلی...

دستم سست شد...

چشم‌هایش از گردنم کشیده شد تا شانه‌هایم... و بعد
پایین‌تر...

تمام تنم بدون اینکه حتی دستش به من خورده باشد در
انتظار می‌سوخت.

هیچ ترس این را نداشتم که بی تجربگی ام باعث شود برایش کم باشم، آن هم وقتی با آن چشم‌های پرستشگر تماشا می‌کردم.

سرش پایین آمد تا گردنم... نفسش روی پوستم پخش شد و من زیر لمس لب‌هایش از جامد به مایع تبدیل شدم.

لب‌های گرمش در کنار پوست زیر انگشتانش که در حال کشف تنم بود تضاد دلچسبی داشت.

کم کم از بی‌درکی زمان و مکان سرریز می‌شدم.

زیر بوسه‌های خشن، گرم و پر از نیازش پوست می‌انداختم...

من بزرگتر و پخته‌تری به وجود می‌آمد... و ناگهان...

ذهنی نبود که بترسد، دلشوره داشته باشد یا هرچه ... تمام
سلول‌هایم در خواستش شعله‌ور شده بودند ...

برگشته بودم به آن زن آغازین ... همان دم که خدا عشق
را در روحم دمید ...

سرشار بودم از غریزه و عشقی خام و اولیه ... فطری،
برخواسته از عمیق‌ترین لایه‌های حیات ...

صدای آواز پرندگان از لای شاخه‌ها می‌آمد ... حتی می
توانستم عطر دم‌کرده و نمناک جنگل را حس کنم ...

من برگشته بودم به آغاز خلقت ...

همانقدر عاشقش بودم که روحم در هر تکاملی عاشق
نیمهٔ دیگرش می‌شد ...

درد تمام زنهای دوران را در سینه‌ام داشتم...

#پارت_۵۵۷

وقتی دیدمش که روی پله، ساک را کنار پایش گذاشته و نشسته، می‌دانستم همسفر و همراه زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام ...

آمده بود تا شب دیگری را در خیال و حسرتش نباشم .

قدم به خانه خالی و دلگیرم گذاشته بود تا ختم تمام پوچی و تنهایی زندگی‌ام شود.

اینکه خانه‌ام عطر تنش را گرفت، برای منی که فقط در خواب دستم به او می‌رسید زیاده از ظرفیتم بود . آخرش را خراب کردم .

حالا می فهمیدم که اندازه یک ارزن هم اختیارم دست
خودم نیست .

این همه سخنرانی و لاف از تمدن و کلاس، تهش با اولین
بوسه وا دادم ...

با اینکه من احمق دیدم ترسیده، تمام شب آتش شدم و
به او پیچیدم ..
من بدبخت خیلی هم دست خودم نبود...

کدام مردی می توانست عاشق باشد و چشم ببندد به
زیبایی دختری که آرزویش بود؟

هنوز هم آن هم زیبایی و ظرافت فرشته وار را باورم نمی
شد ... پوست صاف و لطیفش ...

نگاهم به پوستش افتاد ... گوشه لبم را از بس جویده بودم
به خون افتاده بود .

چطور توانستم بازهم کبودش کنم ...

خدایی فقط من که مقصر نبودم، خودش هم کم آتشم را
فوت نکرده بود که الو بگیرم...

خاک بر سرت، یاشار ... این بچه مگه چقدر ... بچه؟ زن
زندگی فقط خودش بود و بس...

با صدایش مستم می‌کرد و نوازشش دیوانه . با هوایی شدن
دوباره عضو خائتم به موهای کوتاهم چنگ زدم.

— اه یاشار ... اینجوری بالاسرم نشین انگار گشتیم و نمی
دونی با جسمم چیکار کنی ...

— چه غلطی کردم ... تو خوبی؟ درد نداری ...

به من پشت کرد و بالش را روی گوش‌هایش گذاشت.

—از دیشب دویست بار پرسیدی ..ولم کن جان مادرت...
—ناری ...خوبی؟

بلند شد و نشست .بلوزش را برعکس تن کرده بود .
—نه !گشنه‌مه ...خوابم میاد ...تو هم مثل بخت‌النصر
بالاسرم نشستی.

شکایت می‌کرد و نگاهم به لب‌های نازنینش رفت که به
رنگ خون درآمده بود.
—الان ...الان ...برات حلیم می‌گیرم ...

—ساعت دوازده و حلیم؟
دیوارهای خالی را احمقانه دنبال ساعت گشتم.

—کی دوازده شد؟

—تو که بالاسرم نشستی یه نگاهم به ساعت می‌نداختی .
آفتاب وسط آسمونه...

—اصلاً تو بگو من چیکار کنم؟ هر کاری بگی...
لب‌هایش آویزان شد.

—برو برام جیگر بخر...
وحشت کردم.

—خون... خونریزی داری؟

سرش را بالا انداخت.

—نه! برای همه می‌خرن. خب منم ...

بغض ناردانه‌ام می‌گفت غریب مانده. برای بقیه دخترها
این مواقع چکار می‌کردند؟
من که عقلم به جایی نمی‌رسید.

سرش را در آغوش گرفتم و روی سینه‌ام فشار دادم.
دخترکم از تنهایی بهانه‌گیر شده بود.

—می‌خوای بگم حمیده برات کاجی بیاره؟
از کل رسم و رسوم همین کاجی را بلد بودم، آنهم از بس
رضا در عروسی‌ها شوخی‌اش را درباره‌ی داماد می‌کرد.

بینی‌اش را بالا کشید.

—نه! فقط مونده آبروم پیش همه بره.

تند سرش را فاصله دادم که مطمئن شوم گریه نمی‌کند.
فقط قایق چشم‌هایش در اشک شناور شده بود، گریه نمی‌کرد.

پیشانی‌اش را بوسیدم.
—می‌دونی برات می‌میرم دیگه...

—نه. بگو.

سرش را به سینه‌ام تکیه زد. سرش را قفل سینه‌ام کردم.

—همهٔ زندگیم شدی، ناری. الانم بمیرم دیگه حسرت
هیچی رو ندارم وقتی تو مال منی.

انگشتانش موهای روی دستم را نوازش کرد. دوباره
موهای خوش‌عطر و ژولیده‌اش را بوسیدم ...

سرش را فاصله‌ی دادم و به صورتش دقیق شدم.
—خوبی؟

لبخند کوچکی زد و قلبم را روشن کرد.
-الان آره.

-بغل من شفاست . هر وقت خواستی بگو.
-گم شو ...
خندید.

وادارش کردم دراز بکشد.
-یه استراحت کنی من همه چی برات گرفتم .

جرئت نکردم دوباره ببوسمش . به منِ خر اعتباری نبود.

لباس پوشیدم و برای اینکه زود برگردم سریع از خانه
بیرون زدم .

باز دلم نیامد نگاه آخر را به او نیندازم. نمی‌دانم خوابید یا
خودش را به خواب زده بود و باز می‌دانستم لیاقتش را
ندارم و...

#پارت_۵۵۹

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفتم
جواب دادم.
—من نمیام تعمیرگاه.

خندید.

—می‌دونم.

—چطور؟

—تو الان باید خوش اخلاق باشیا...

روی پله ایستادم. این رضای قالتاق یک چیزهایی می
دانست. پرسید:
—ناری خوبه؟

—خونه شه.
—جون خودت...

کرکر خندید. پرسیدم:
—از کجا می دونی؟

—خودم آدرس دادم بهش.
چطور به فکر خودم نرسید؟

—دردت چی بود زنگ زدی؟ همونو بگو.
—با ما به از این باش که با خلق جهانی، داداش...

دلَم کف آپارتمان جامانده بود او داشت به اعصاب خرابم
گند می‌زد. بالاخره رفت سر اصل مطلب.

— با اکبری صحبت کردیم. قرار شد اگه احتیاج بود اضافه
کار وایسیم تا تو بری مرخصی...
— الکی...

— جدی جدی...

همیشه برادری را در حقم تمام می‌کرد.

— آقای... من که می‌دونم کار خودته... جبران کنم برات...
خواستم پله‌ها را برگردم و خبر خوش را به ناری بدهم...

دوباره پایین رفتم. خانه خالی از غذا اولویت داشت.
به کبابی سفارش ده سیخ جگر دادم.

از خواربارفروشی کمپوت ... میوه ... پسته ... بیسکویت ...
نان ... حلواارده هم شیرین بود...

دست آخر دو نایلون پر خرید داشتم که مطمئن بودم
نصفش را بی خود خریده‌ام...

به خانه که برگشتم، رختخواب خالی بود و صدای آب از
حمام می‌آمد.

برایش چای دم کردم. هوا خیلی گرم نبود، اما اتاق دم
داشت.

—باید از اینجا بریم.
صدای در حمام که آمد این را گفتم.

سرم را بلند نکردم تا ببینمش...
ذهن تشنه‌ام از ناری نیمه‌خیس تصویر می‌ساخت .

—یاشار؟! نمی‌گی بهم برمی‌خوره نگاه نمی‌کنی؟
شانه‌هایم از خنده لرزید.
—نگاه کنم عواقب داره‌ها...

پاهایش روبه‌رویم متوقف شد. سرم بدون عجله، آرام بالا
آمد. یک جفت پای باریک و بلند ...

شلوارک کوتاه ... بلوز گشاد و سفید ... رویش طرح یک
زمین با یک درخت ...

با دیدن دهان بازم نوبت او بود بخندد.

#پارت_۵۶۰

—این ... از این کوتاه‌ها چه بهت میاد...

دیدم که از تعریفم چشم‌هایش برق زد، اما به روی خودش نیاورد.

—حوله نداشتی...

—باید می‌خریدم برات .

خواست بنشیند، پتو را کنار زدم.

—باید از اینجا بریم ناری ... کولر نداریم، گرمه.

نشست.

چشمم به پاهای تراشیده‌اش که روی هم گذاشت خیره ماند و حالا نمی‌دانستم هوا گرم است یا من گرم شده...

—من مهمونم یا صابخونه؟ چایی دم کشیدا.

نگاهم به صورت خنداناش افتاد.

لعنت خدا بر دل پروسوسه شیطان ...
خواستم بلند شوم که دستم را کشید .

—بشین بابا . اول نهار . وقت صبحونه دیگه گذشته .

من باب مهمانداری، سفره یکبارمصرف را وسطمان باز
کردم و نهارمان را روی آن گذاشتم .

تا بخواهد دستش را سمت سفره بلند کند، جگر را داخل
یک تکه نان گذاشتم و سمتش گرفتم.

و دوباره بعدی را به خودش دادم.
اشاره زد.

—تو هم بخور...—

می خورم.

آنقدر که از تماشای غذا خوردن آرام او لذت می بردم
میلم به غذا نمی کشید.

من برای عبدی هم لقمه گرفته بودم، غذا در دهانش
گذاشته بودم، اما این ...

اینکه اجازه می داد از او مراقبت کنم، برایش غذا بیاورم ...
بقیه مردهای زمین را نمی دانم ...

اما مرد بودن مرا همین کامل می کرد. لقمه بعدی را که به
دستش دادم نتوانستم خوددار باشم .

نوک انگشتش را با نان داخل آن بوسیدم .
صبح ترسوندیم . فکر کردم ... پشیمون شدی ...

قرار نانوشته‌ای بین ما بود؛ حرف را خوردن، سکوت، ممنوع.

—از چی؟

—از من ... از اینکه ...

—بس کن، یاشار! مگه بچه‌م؟ من با چشم باز بله رو گفتم. انقدر دوستت داشتم و برات احترام قائل بودم که چیزایی که تو ذهنته و فکر می‌کنی برام مهمه، هیچ ارزشی برام نداره.

چنان ابروهایش را درهم پیچانده بود که ترجیح دادم زیر قرارمان بزنم و سکوت کنم.

اخمش که پابرجا ماند.

—اخمات و وا کن، خرگوش. جون خودت دیگه از این حرفا نمی‌زنم.

این بار او بود که برایم لقمه گرفت.

#پارت_۵۶۰

این بار او لقمه گرفت برایم .

سرم را بالا نیاورم که بیند چقدر اسیر محبتش شده‌ام .

غذا را که خوردیم بلند شد و سمت آشپزخانه رفت .
شلوارک نخی کوتاه تاب می‌خورد و دل می‌برد.

چطور هوای عشق‌بازی دوباره به سرم می‌زد وقتی مطمئن
نبودم حالش خوب است؟

و البته این وسط‌ها یکی مخالف بود و جدای همه تنم، هی
مرا وسوسه می‌کرد؛ انگار نه انگار رئیس بدن منم؛ تازه می
خواست آن دنیا علیه من شهادت هم بدهد .

«آدم باش، یاشار»! را به خودم گفتم و به ناری:
—بریم مریوان؟

برگشت سمتم. چشم‌های قشنگش درشت شد.
—کارت چی؟

خبر خوشم را دادم.
—دو هفته مرخصی...

ذوقزده بالا پرید.
—جدی می‌گی؟

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.
—آره... رضا گفت.

—بریم خونه باغ... من و تو...
گوشم نشنید... حواسم پرتِ خودش بود.

موهایش، نمودار، صاف‌تر از هر زمانی، دورش ریخته بود،
تا پایین شان‌هایش...

بعضی از تارها در گرمای هوا خشک شده و به بالا تاب می
خوردند...

مثل پسر بچه‌ای که محو آتش‌بازی شده باشد تماشایشان
کردم.

به خودم نهیب زدم و از کنارش گذشتم. بازهم داشتم
سست می‌شدم،

—جدی بریم، یا شار...؟!

پشت سرم آمد.

—آره.

از خوشحالی روی پایش بند نبود.
—الان اونجا خنکِ خنکه ...

—اگه چند روز دیگه اینجا بمونیم، تو این گرما برشته می
شیم. حالا باز دیشب خوب بود. این چند شب روی
تشک طبی هلاک شدم.

—چرا زودتر وسیله‌ها رو نیاوردی از انباری؟

—داشتم می‌اومدم اینجا مغزم قفل بود. همون شب اول
سر راه خریدم آوردمش، بعد دیگه حوصله نداشتم برم
انبار.

#پارت_۵۶۱

شانه‌هایش پایین افتاد.

—ولی می‌خواستم بهت بگم امروز بریم بهشت زهرا.

سر خاک پدر و مادرش؟
—خب، فردا بریم مریوان.

سرش را به نشان مخالفت به چپ و راست تکان داد.
—نه! نه! بریم باغ.

نگاهش هنوز شفاف بود وقتی از مادرش حرف زد.
—من هیچ وقت فکر نمی‌کنم مادرم زیر اون سنگ قبره.
روح مادرم همیشه توی جنگلای بلوط زادگاهشه، پدرم هم
باهاش.

بازویش را نرم گرفتم.
—ولی، ناری... بازم باید بریم سر خاکشون.

—وقتی که برگشتیم باهم می‌ریم.
زیر چانه‌ام را تند بوسید و گفت:
—من برم وسیله‌هام رو جمع کنم. تو هم برو یه فلاکس
چای بخر.

—دیگه چیزی نمی‌خوای؟
—نون و پنیر و گوجه و خیار...

یک ساعت بعد در جاده بودیم...

کنار تابلوی بزرگراه، همانجایی که چند سال پیش ایستاده
و رفتنش را تماشا کرده بودم، ماشین را نگه داشتم.

دخترکم روی صندلی عقب خوابِ خواب بود...
غنیمت باارزش من از زندگی که با محبتش مرا تطهیر می
کرد.

آن حسی که همیشه به من می‌گفت تنم را نجس کرده‌ام،
اگر واقعی بود، اگر من رانده شده بودم از جمع آدم‌های
پاک و درست، چطور فرشته‌ای مثل ناری دوستم داشت؟

به تابلو نگاه کردم... یاشار بیچاره و تنهایی را که دو سال
پیش آنجا ایستاده بود دیدم ...

حالا ولی قرار گرفته بودم، آرامش را در قلب و ذهنم
داشتم.

دیگر توانی برای کشیدن بار خاطرات لجن و گندیده برایم
نمانده بود.

باید خودِ گذشته‌ام را می‌بخشیدم، تمام حماقت‌هایم را ...

جسد همه بدبختی و خفت‌هایی که تن داده بودم به آن،
لاشه همه کثافت گذشته را پای همین تابلو دفن می
کردم ...

یاشِ ناری می‌شدم؛ زنده، زندگی‌کننده... می‌پیچیدم به
عشقش و خودم را بالا می‌کشیدم از باتلاق گذشته...

—یاشار...

صدای خواب‌آلودش را دوست داشتم.

—جانم...

—چرا وایسادی؟

—چیزی نیست. بخواب.

#پارت_۵۶۲

نیم‌خیز شد. از آینه می‌دیدمش که چشم‌هایش هنوز پرده
ای از خواب دارد.

—پتوم رو بده .این کولر مستقیم سمت منه، سردم شد.

پتوی مسافرتی تا شده را برداشتم و کامل برگشتم سمت
صندلی عقب تا ببینمش .

با خنده پرسیدم:

—اینو همه جا با خودت می بری؟

ابرو بالا انداخت.

—شاید دیگه نبرم.

—چرا؟

با ناز حرف زدن به ناردانه ام می آمد .

—آخه دیگه صاحب پتو پیشم هست، می شه با اون گرم
شد.

لازم نبود جزو تیزهوشان باشم و بفهمم به جز من کسی
صاحب پتوی او نیست...

لبخند بزرگی روی صورتم نشست.
—لعنتی... مطمئنی سردت نیست؟

خنده بلندش را خریدار بودم. پتو را باز کرد و روی پا
انداخت.

—نمی‌پرسی از کجا آوردمش؟

—مگه امون دادی؟ الان من فضاام؟ فقط به فکر انجام
وظیفه‌م که گرم‌ت کنم.

پشت چشم نازک کرد.

—تو خونه یادت نبود، وسط خیابون پسر شجاع شدی.

یک تکه از موهایش را کشیدم.

—مراعاتت رو کردم، خانم کوچولو!

زیرلب غرغری کرد و پتو را روی سرش کشید.
فقط می‌رسیدم به مریوان ... من می‌دانستم و این زیبای
غرغروی شاکی...

هرچند، با ناری کی حساب کتابم درست درآمده بود که
این بار دوم باشد .
نزدیک غروب کنار مسیر توقف کردیم ...

آفتاب هرجا از آسمان که به دستش می‌رسید را نارنجی
کرده بود. تماشای غروب و خوردن چای با او چسبید.

گوشی‌اش را بیرون آورد و از خود دونفره‌مان عکس گرفت.

مرد روی صفحهٔ گوشی را نمی‌شناختم. جوانی با موهای
کوتاه که چشم‌هایش از غرور و شادی می‌درخشید .

انگشت‌های ظریفش روی مچ دستم نشست.
—بریم؟

—آره...
—من رانندگی کنم؟

—شما مثل یه خانم خوب استراحت می‌کنی...
—انگار چی...

دهانش باز ماند و حرفش ناتمام...
با خنده تماشایش کردم.
—بگو...

می‌خواست به دیشب اشاره کند و خجالت می‌کشید. سربه
سرش گذاشتم.

— بد نیست یه کم پاستوریزه بودن رو کنار بذاریا...

رویش با چشم غره برگرداند.

— حرف بدی نمی خواستم بزنم. مردک منحرف!

#پارت_۵۶۳

در را باز کرد و سوار شد. جمع کردن وسیله‌ها هم ماند
برای من.

شب بود که رسیدیم و ماشین را داخل حیاط باغ بردم...

با پیاده شدنمان، هوای خنک و عطر برگ درخت‌های پیر
و سرزنده به صورتمان وزید ...

خانه باغ روشن بود؛ چراغ ایوانش، چراغ آشپزخانه ...

ناری با لحنی شیرین و رویایی زمزمه کرد:
—انگار بیدار و منتظر می‌شینه تا صاحبش بیاید.

به نگاه خیره و کج لبخند زد و توضیح منطقی را داد:
—چراغاش سنسور نور دارن، شب روشن می‌شه.

به قیافه‌اش خندیدم.
—رمانتیک شدیا...

شانه‌اش را به شانه‌ام کوبیدم.
—ادب از که آموختی؟ از یه شوهر رمانتیک...

خندیدم و خمیازه‌ام کش آمد. فکر می‌کنم دلش سوخت.
—خسته شدی...

—هلاکم جون خودت .دیشب فکر کنم سه ساعت
سرجمع خوابیدم .

—پریشب هم شیفت بودی ...بریم خونه .

وسایله‌هایمان را از صندوق عقب برداشتم و پشت‌سرش
راه افتادم.

به محض اینکه وارد خانه شدیم، دم در، روی زمین ولو
شدم .ساعت‌ها رانندگی و بی‌خوابی رُسم را کشیده بود.

ناری متکا و پتو آورد .مثل پیرمردها غرغر کردم:
—خوابش و ببینی که بخوابم .

شیطان و سرخوش خندید.

—پس دراز بکش .وسایله‌ها رو بذارم یخچال، اومدم.

سرم که به بالش رسید به خودم گفتم هرگز نمی‌خواهم!
عمرأ! اما...

چند ساعت گذشت را نمی‌دانم... چشمم را به سختی باز
کردم...
خانه کمی سرد بود...

سرش در نزدیک‌ترین نقطه به صورتم... تقریباً از جا
پریدم. برای لحظه‌ای فکر کرده بودم خوابش را دیده‌ام.

هنوز که هنوز بود داشتنش باورم نمی‌شد. نگاه به اطراف
چرخاندم...
پشتی‌های لاکی‌رنگ اطرافم، فرش قرمز و...

نور خورشید از لای برگ درخت‌های گردو روی وسیله
های خانه می‌دوید و با موهای ناری بازی می‌کرد.

صورتش غرق خواب بود...

به پریشب فکر کردم. مثل یک حیوان باوفا ترسیده بودم
که به او آسیب بزنم.

مواظب تمام احتیاطها شدم، نگذاشته بودم سخت
بگذرد برایش ...

ماهر بودم؛ مهارت گران به دست آمده نقدخریده شده؛
پرداخت شده با عزت نفس و غرور ...

تجربه‌ها همیشه هم به درد نخور نیستند؛ حتی اگر شنا را
در لجنزار یاد بگیری دلیل نمی‌شود در دریای زلال غرق
شوی ...

اما حالا ... گذشته‌های قدیمی و گندزده را رها کردم ...
امروز هیچ مهارتی را نمی‌خواستم ... می‌ریختمشان دور ...

گور پدر هرچه تجربه ... درود بر غریزه‌های واقعی آزاد...

#پارت_۵۶۴

بی‌اراده سرم را میان موهایش فروبردم ... حتی یک ذره
عطرش را نمی‌خواستم از دست بدهم .

پیراهن بالارفته و شکم صافش که با نفس‌هایی ریز بالا و
پایین می‌رفت . لعنتی ...

آن یک نوک انگشت لباس‌زیر فسفری رنگ که می‌دانستم
سینه‌های گرد و کوچکی را در خودش جا داده بیچاره‌ام
کرد...

تمام تنم را برعلیهم شوراند...

ناری ناقلا ... برای این من خرابِ دیوانه، شب‌نما پوشیدی
و روز شد ...

پایهٔ ثابت شیطنت‌های او شدن سخت نبود...
موهایش را کنار زدم ...
لب‌هایم پوست نرم و لطیف گردنش را بوسید...

کنجکاو، با نوک زبان چشیدمش ... طعم زندگی می‌داد ...
طعم خیال، خواب، آرزوی محالی که با یک آمین برآورده
شده بود.

لبم مثل کاشف کنارهٔ گوشش را بوسید ... روی گونه‌اش ...
گوشهٔ لبش ...

پلک‌هایش باز شد و درجا برق زد.
دستش را دور گردنم پیچاند و زیر گوشم اسمم را زمزمه
کرد...

بوسه‌هایم عمیق‌تر شد؛ گرم‌تر، تشنه‌تر...
یک دستم را دور کمرش چرخاندم، و با دیگری پیراهن را
از تنش بیرون کشیدم .

با دیدن لباس‌زیر فسفری لبخندم وسیع شد.
—ژووون ... اینجا رو....

شانه‌هایش از خنده لرزید و به شانه‌ام کوبید.
—مغزپسته‌ایه...

—برووو ... فسفریه...
با خنده و خجالت سرش را به سینه‌ام چسباند .

پشت گوشش را بین لب‌هایم اسیر کردم .
نفسش در سینه حبس شد.

آرام سگک لباس را باز کردم. همانطور که سرش روی
شانه‌ام بود، زیر گوشش، با صدای گرفته‌ای که حتی برای
خودم تازه بود زمزمه کردم:

—هیچ لباسی بهت نمیاد...هیچی...
روی پوست گردنم خندید...

فسفری مغزپسته‌ای هم کنار پیراهنش افتاد.
همانطور که بوسه‌بارانش می‌کردم روی زمین
خواباندمش ...

دستش هنوز بند به گردنم بود، با اتصال دعوت‌کننده
شان شجاع شدم و سرم را پایین آوردم .

لبم را چسباندم به چانه‌اش...بوسه چیدم تا زیرتر...یک
خط کج و معوج کشیدم تا پایین، روی شکم صافش ...

حرکت تند شکمش می گفت که می خواهدم، و این بیشتر
دیوانه‌ام می کرد...

دستش را روی سرم گذاشت ... چنگش خالی ماند از
موهای کوتاه سرم ...

به کش شلوار راحتی اش که رسیدم تازه فهمیدم باز هم در
آستانهٔ یک غلط کاری دیگرم ...

به صورت خجالت زده و قرمزش نگاه کردم . با هزار نذر و
نیاز پرسیدم:

—ناری ... خوبی؟ اگه حالت خوب نیست بگو...

کمی خودش را بالا کشید دستش را دور گردن تاباند و با
کشاندن صورتش در برابر خودش لب‌هایم را به دهان
کشید...

همسرم بود، همراه سفر زندگی‌ام. تصاحبی در کار نبود
وقتی هر دو یکی می‌شدیم.

تا غروب در خانه کوچک ماندیم. حتی نمی‌خواستیم از
باغ بیرون برویم. انگار ترسیده باشیم کسی شادی‌مان را
ببیند و جادوی خوشبختی‌مان باطل شود...
اما از آنجا که تا ابد نمی‌شد مخفی ماند، غروب مشخص
شد لو رفته‌ایم.

—یاشار... یاشار! بیدار شو...

—چی... چی... شده؟

—دارن میان اینجا...

—سرجایش نشست. چشم‌هایش بسته بود.

—کدوم بی‌شعو...

—هیسس ... بابایحیی و پسرش ...

با دست صورتش را ماساژ داد تا خوابش بپرد.

—الان حیاطن؟

—نه ... آیرین پیام داد .

—خروس بی محل به اینا می گن .

—جای غر پا شو کمک کن جمع کنم.

یک خروار پوست خوراکی و سینی نان و کالباس و ...

رختخواب آشفته و پر از چروک را بگو...

بلند شد و تشک و پتو را باهم بغل زد که داد مرا درآورد.

—تا بزن ! اصلاً ولش ... تو آشغالاً رو بیر!

تازه در یخچال را بسته بودم که زنگ حیاط را زدند . کلید

انداختند و منتظر باز کردن در نشدند.

بابایحیی و آیرین را دیدم در آخر خود یحیی ... حتماً

ماشین پارک می کرد.

روسی بزرگی روی سرم انداختم و پشت سر یاشار به

استقبال مهمان رفتیم.

سگ همراهشان دوید و به پاهایم پیچید، مایای مهربان.

—سلام، عروس... چطوری، آقای‌شار... قدم سر چشم ما گذاشتید...

—سلام. خوش اومدید، بفرمایید بالا.

_همینجا خوبه .

عمو به عصایش تکیه زد.

لباس کوردی به تن داشت و ریشه‌های کلاهش دور سرش تکان‌تکان می‌خورد .

آیرین گلایه کرد:

—قابل ندونستید جشنتون ما رو هم دعوت کنید؟

خجالتم دادند.

—جشنی نبود. فقط محضر رفتیم و عقد.

برای اولین بار این اخم ترسناک بابایحیی را می‌دیدم، شبیه پدربزرگ می‌شد.

—عقد توی محضر؟! همین؟! این شکرالله نکرده یادگار خواهرش رو با عزت و احترام عروس کنه؟

هول و دستپاچه جوابش را دادم:

—گفتیم جشن بمونه تا بعد.

« بعد «اونوقت کیه ان شاءالله؟

—بعد از کرونا...

کلاهش را بالاتر داد و به جفتمان تشر زد:

—گیرم ده سال دیگه تموم شه، اونوقت تکلیف چیه؟

من و بقیه خدا نکنه را زمزمه کردیم. پیرمرد کوتاه نیامد.

—همه ما رو می شناسن. نمی گن نوۀ کاک دقیق عین ...بی

عقد و بی عروسی دست شوهرش رو گرفته اومده اینجا؟

من من کردم:

—من که کسی رو نمی شناسم.

—تو نمی شناسی، مردم که می شناسنت. از اینا گذشته،

جواب برادرم رو اون دنیا چی باید بدم؟

آیرین با ملایمت سعی کرد میانه را بگیرد.

—باباجان، بریم بالا، یه چای بخور بعد.

گاهی اصلاً یادم می رفت که عموی مادرم، برادر پدربزرگم می

شود، از بس عمویحیی با احترام کاک دقیق می گفت

همیشه این نسبت را فراموش می کردم. اما حالا، برعکس

عموی همیشه مهربان، جدی و لجباز شده بود، مثل پدر بزرگ.

— ما کاری به کار فامیلات تو تهران نداریم. اونا رفتن از اینجا، رسم و رسوم یادشون رفته. جمعه اینجا جشن خودمون رو می‌گیریم. این مریضی لا کردار معلوم نیست کی می‌خواد رختش رو جمع کنه و بره، ما چقدر جوونامون رو معطل نگه داریم؟ همین‌جا تو حیاط صندلی رو با فاصله می‌چینیم، بزرگترا هم که واکسن زدن.

یحیی خندید و گفت:

— اینجا ماهی یه دونه عروسیه اینم روی بقیه...
سرم را سمت یاشاری که جز احوالپرسی حرفی نزده بود برگرداندم.

— تو چی می‌گی، یاشار؟!

مشخص بود راضی نیست، اما حرفی نزد.

عمویحیی خواست او را سر شوق بیاورد، به باغ اشاره زد.

— لای درختا ریشه می‌بندیم، این وسط رو فرش می‌کنیم برای رقص. غذا هم کنج دیوار اجاق می‌زنیم، قابلمه‌ها رو بار می‌ذاریم.

تا آخر برنامه‌ها را چیده بود. موافقت ما برای کسی
اهمیتی نداشت.

یاشار گفت:

— فقط به یک شرط قبول می‌کنم. تمام خرجی که می‌شه،
حتی یه دونه سیب، همه رو باید خودم بدم.

بابایحیی خواست اعتراض کند که او تکرار کرد:

— همین!

— اما کادوی ما رو نمی‌تونی نگیری، من یه گوسفند میارم.

یحیی گفت:

— منم.

جوابی نداشتیم که بدهیم. هدیه را که نمی‌شد نگرفت.

زیاد نماندند. انگار فقط آمده بودند خبر عروسی‌مان را به
خودمان بدهند و بروند دنبال کارهایش.

فقط پنج روز وقت؟ واقعاً به کدام کار می‌شد در پنج روز
رسید؟

آرایشگاه؟ لباس؟ فامیل‌ها از تهران چطور می‌آمدند؟

ظرف پنج روز بزرگترین درس زندگی‌ام را گرفتم، قانون
نسبیت واقعیت داشت. هیچ نفهمیدیم کی چهار روز
گذشت.

هر غروب، یاشار و یحیی برای کارهای فردا برنامه‌ریزی می
کردند، فردایش می‌رفتند برای انجامش، دنبال آشپز و
گروه موسیقی...

یاشار صبح تنها بود، اما غروب یحیی کمکش می‌کرد.

شب‌ها خودمان بودیم و عشق و چراغی روشن در قالب
قلب‌هایمان. برایم از کارهای روزانه می‌گفت، آدم‌هایی که
دیده بود، جاهایی که رفته بود. اینجا را دوست داشت،
خیابان‌های بی‌خاطره و آدم‌های غریبه خون‌گرم...

یک روز مانده به عروسی مهمان‌هایمان آمدند.

قبل از دیدن خاله‌حمیده، صدای فندق بود که مرا
متوجهشان کرد.

مشغول جاروی حیاط بودم، آیرین در را باز کرده بود.

—عاشقتم... عاشقتم... ناری، سبب بده.

مثل باد حیاط را دویدم و قفس را از دستش گرفتم. پرنده
با دیدنم خودشیرینی کرد:
—یاشار اره کش کله گاو ...

فندق هر حرفی را که زمان همسایه بودنمان با یاشار به او
یاد داده بودم، طوطی وار تکرار می کرد.

حمیده خانم، خاله سوم یاشار که هنوز اسمش را بلد
نبودم، و در آخر دخترخاله‌ها از ماشین پیاده شدند.
—سلام ... سلام ... خوش اومدین.

حمیده خانم دلیل بودن فندق را گفت:

—همسایه‌ت زنگ زده بود به گوشت، جواب نداده
بودی. شماره من و گرفت. انگار مادر بزرگه از دست این
طوطیه کلافه شده بود.

با صدای خنده‌ام فندق جست و خیز کرد.

—اره کش کله گاو ...

صدای پای یاشار را نشنیدم، اما می توانستم حضورش را
پشت سرم احساس کنم. صدایش از کنار گوشم خشن تر
بود.

—اینو آدم کن، ناری! من نه کچلم نه اره کش.

فندق بیچاره صدایش را پایین آورد و همانطور که در قفس سعی می‌کرد از ما دور شود مظلومانه گفت:

—آتیش زدن به مالم... زنگ بزنید آتش‌نشانی...

—من فقط بدونم این چرتا رو کی می‌ذاره تو دهن این احمق که خوبه!

ترسیده خندیدم. اینها جدیدتر بود، مال آمدنش به ساختمانمان.

دوباره سمت قفس توپید:

—ساکت شو، پرندۀ خنگ!

فندق سرش را پایین آورد و به میله‌های سمت مخالف ما چسبید، اما نوکش را نبست.

—پیچات شله... سفتش کن...

کنارم ایستاد. دستش را به کمر زده بود.

—ببینم، دخترا! نمی‌خواین مال خودتون باشه؟

نگاه دخترها از قفس کنده نمی‌شد.

—مامان نمی‌ذاره.

نامرد! فندق مرا بذل و بخشش می کرد.

خاله، ناراضی گلایه کرد:

—تا برسیم سردرد گرفتیم از دستش.

—بفرمایید بالا.

با تعارف آیرین بحث فرزندخواندگی فندق جمع شد.

مهمان‌ها می آمدند، عبدی و بنفشه خانم، رضا نتوانسته بود مرخصی بگیرد، اما پدر و مادرش آمدند. دای و ژيوار که بعد از سر زدن به ما به خانه عمویحی رفتند ...

خانه شلوغ بود؛ همه بودند و همه نبودند ...

فردایش عروسی مان بود ... اما من ... یک چیزی این وسط روی قلبم سنگینی می کرد. گوشه ام را برداشتم و از بین جمعیتی که در حال چیدن صندلی و بستن ریسه و برپا کردن اجاق‌ها بودن رد شدم و به ته باغ رفتم.

صدای متعجبش در گوشم پیچید.

—ناری ...

—سلام.

چند لحظه فقط نفس عمیق فلور بود که به گوش
هردومان می‌رسید.

—زنگ زدم به دایی، گفت رفتید کیش.
صدایش هول و دلگیر شد.

—با ساواش کار داری؟ الان برمی‌گرده...
—باهاش حرف زدم.

حالا سکوت آن‌سوی خط می‌توانست تمام صداها را
بشکند و بریزد. با بغض پرسید:

—عروسیته؟

قلبم از بغض صدایش نالید.

—عمویحیی اصرار کرد...

دستپاچه توضیح داد:

—ساواش می‌تونست بیاد. من چیزی نگفتم بهش.

شب‌هایی یادم آمد که در آغوشش دلتنگی برای مادرم را
فراموش کرده بودم.

سعی کردم صدایم نلرزد.

—دای گفت اونجا آرومی، نمی‌خواست آرامشت بهم
بخوره.

—ناری...؟!

جانم همیشگی به زبانم نچرخید، اما گوش شدم برای
حرفش. خواهش کرد:

—خوشبخت شو... می‌شه حتماً خوشبخت شی؟
زنگ التماس صدایش را نمی‌شد تحمل کرد.

—سعی خودم رو می‌کنم.

—فقط وقتی تو خوشبخت باشی، من خیالم راحت‌تره...
اونوقته که می‌دونم عمرم هدر نرفته...

نفس بندآمده‌اش را بیرون داد و یک‌نفس گفت:

—فقط وقتی خوشبخت باشی، مطمئن می‌شم زندگیت رو
با اشتباهام خراب نکردم.

مطمئن جواب دادم:

—من خوشبختم.

شاخهٔ پر از گردویی برابرم خم شده بود. در زندگی درخت
ها ما فقط رهگذرانی عجول بودیم، همه رفتنی. با تصور
اینکه پنجاه سال بعد نه منی بود، نه فلورایی، دلم نرم شد.

حالا نوبت من بود از او چیزی بخواهم.

—تو هم قدر چیزایی که داری رو بدون...

نفس عمیقی کشید.

—می دونم ...دیگه می دونم...

—خوبه...

کمی جرئت پیدا کرد.

—برام عکس می فرستی؟ عکسای خودت.

احساساتم درهم برهم و آشفته شد.

—باشه...

—ساواش اومد. باهاش کار داشتی؟

—نه. با خودت حرف داشتم.

نفسش حبس شد.

—خ...خوب کردی...تو...

و ناگهان فروپاشید.

—همیشه دختر کوچولوی منی...—

و بعد فقط صدای گریه‌اش آمد ...

دایی گوشی را از دستش گرفته بود چون فقط صدای
دل‌داری دادن می‌آمد. تماس را قطع کردم.

به دیوار باغ تکیه زدم .

نمی‌دانستم این گیجی‌ام دربرابر فلور تا کی ادامه خواهد
داشت، اما اینکه بعد از تلفن سبک شده‌ام انکارناپذیر بود.
با دیدن یاشار که وارد باغ شد، تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و
سمتش رفتم.

شب، خانه جای سوزن انداختن نبود. آیرین و یحیی، پدر
و مادر رضا را با خودشان بردند...

یاشار و عموعبدی داخل اتاق خواب، ما خانم‌ها به‌صورت
فشرده در حال کوچک خانه‌ام دراز کشیدیم.

ساعت یک شب بود که بالاخره مهمان‌ها خوابیدند.

تازه چشمم گرم می‌شد که صدای وپیره گوش‌ام آمد.

پیامش روی صفحه:

—بیا ته باغ.

—مگه اتاق نیستی؟

—نه، از پنجره بیرون اومدم.

—نمی‌شه. بیدار می‌شن.

نوشتمش و شمارِ تپش قلبم از خوشحالی سر به هزار گذاشت.

—حالا تو بیا، بیدار شدن با من.

ژاکت دم در را برداشتم و پوشیدم. بی‌صدا در را باز کردم و از خانه بیرون رفتم.

سوز سردی می‌آمد، شب‌های سردتر اینجا به‌زودی از راه می‌رسیدند.

آخر باغ... می‌توانستم ببینمش که سمتم می‌آید.

به‌محض رسیدن مرا به آغوشش کشید.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. دلم برای ضریان قلبش، عطر تنش، صدای نفس‌هایش، خودش، تنگ شده بود.

پیشانی‌ام را بوسید و غر زد:

— این قوم تاتار از کجا پیداشون شد .

خندیدم و خنده‌ام در بوسه‌اش گم شد.

بوسه‌ای که در سرمای هوا گرم‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید.

سرم را عقب کشیدم . دستش هنوز کمرم را رها نکرده بود .

— اینا اومدن، اصلاً ندیدمت . امروز چه کش اومد .

خندیدم و سینه‌ام از محبتش لبریز شد .

به کنار دیوار اشاره زد .

— یه حصیر پشت دیوار بود، آوردم بشینی .

با تعجب صدایم را بالا بردم .

— بریم بخوابیم . فردا کلی ...

— حرف دارم .

با جدیت صدایش، بی‌اختیار روی زیرانداز نشستم .

به درخت تکیه داد، پاهایش را قائمه گذاشته بود، ساکت،

غرق فکر .

—بیا همینجا بمونیم، ناری!

اشتباه شنیدم؟ ادامه داد:

—تو حیاط خونه بسازیم.

هنوز شک داشتم منظورش ماندن برای زندگی باشد یا تفریح. به کلبه اشاره زدم.

—خونه که داریم.

—اینجا کوچیکه واسه زندگی.

فقط چند روز از آمدنمان می‌گذشت و او برای باقی زندگی اش تصمیم گرفته بود.

—یه سال وایس، شاید نخواستی بمونی. زمستون اینجا سرده.

دستش به جستجوی انگشتانم آمد و نوازششان کرد.

—عوضش دخترم می‌تونه برف‌بازی کنه، از آسمون گولهٔ دود نمی‌باره.

پشیمان می‌شد چه؟

—شغلت چی می‌شه؟

—بذار ببینم می‌شه انتقالی گرفت، شرط می‌بندم اکبری
خوشحال شه.

بالاخره نظر مرا پرسید:

—خودت دوست داری؟

حسی عمیق پشت صدایش داشت. طوری که انگار این
تصمیم صرفاً برایش انتخاب جایی برای زندگی نبود. نمی
دانم چرا برعکس همیشه نتوانستم اعتراض کنم که بازهم
کله‌ای تصمیم گرفته.

—آره. اینجا رو دوست دارم. می‌تونم عضو انجمن چیا
باشم. بلوط می‌کارن، برای حفظ دریاچه زریبار کار می‌کنن.
با شنیدن موافقتم انگشتانم را فشرد.

نزدیک در باغ را نشان داد.

—اونجا خونه بسازیم.

نشید درباره‌ی خانه چه گفتم؟

—خونه هست. جمع و جوره، زمستونم بیایم گرمه.

عصبانی غر زد:

—فکرش و بکن هر بار که مهمون برامون بیاد باید وسط
من و تو بخوابه.

ندید که از حرص خوردنش خنده‌ام گرفته. مطمئن ادامه
داد:

—از من گفتن! عبدی و بنفشه سر راه شمال جنوب
کردنشون یهو یه سرم به غرب می‌زنن.
محکم‌تر تأکید کرد:

—خونه‌م رو تو تهران می‌فروشم، می‌سازیمش.

—ولی یاشار، اون خونه خودته.

—مال توئه، مهریه‌ت. من که قرار نیست اون سیصد تا
سکه رو بهت بدم.

مثل بچه‌ها لب برچیدم.

—سکه‌ها مهریه‌مه، خودت نوشتی.

خیلی راحت جواب داد:

—مهریه رو کی داده کی گرفته.

یک انگشتش را پیچاندم تا دردش بگیرد. حتی آخ نگفت.

—تو بده، من می‌گیرم برای سگا خرج می‌کنم.

خنده و غافلگیری اش را نتوانست مخفی کند.

—سگا؟

سرم را بالا گرفتم و با اطمینان گفتم:

—آره. زیاد شدن، گله‌ای به حیوونای جنگل حمله می‌کنن.
حتی آدما... ما اکوسیستم رو دستکاری کردیم.

شانه‌های سایه‌اش لرزید. کوتاه آمد.

—با تو حوصلهٔ آدم سر نمی‌ره.

کجای حرفم خنده‌دار بود؟ ولی همین که مخالفت نمی
کرد کافی به نظر می‌رسید.

سرش را روی پایم گذاشت. دستم را زیر سرش گرفتم تا
بلند شود.

—زمین سرده، بلند شو.

فقط سرش را جابه‌جا کرد و راحت دراز کشید.

—ناری...

با بوسه به پیشانی اش جوابش را دادم. چشم‌هایش در
تاریکی درخشید.

—خستگیم دررفت.

اصلاً چرا باید برای از بین رفتن خستگی اش منتظر می ماند
دخترمان پیشانی اش را ببوسد؟! باورم نمی شد به دخترک
هنوز نیامده حسودی کنم!!

—ناری؟!—

—جانم!—

—می گی اینا کی می رن؟—

حواسم پرت آن دو نقطه سوسوزن چشم هایش بود .
گیج، پرسیدم:

—کی؟—

—ننه و بابا و زن بابام و فامیلای تو.

خندیدم . آنقدر که سرم پایین رفت و موهایم روی
صورتش نشست .

انگشت بند تکه ای از موهایم کرد، حتی سرم که بالا آمد،
رهايش نکرد.

—امروز رفتم شهر...—

گوش هایم تیزِ جدیت و غم صدایش شد.

—خیلیا یحیی رو می شناختن، بابا بررگت رو هم ...—

—خب؟

—کسی من و نمی‌شناسه.

دردش این بود. ادامه حرفش مطمئنم کرد.

—مردمش خیلی به آدم احترام می‌ذارن، کمک می‌کنن. این چند روز... انگار هیچ گذشته بدی نداشتم.

شانه‌اش را گرفتم و محکم فشار دادم.

—نداری، یاشار!... تموم کن گذشته رو.

—نه! نه! موضوع این نیست، موضوع اینه که بین این آدم‌ها فکر کردم آدم خوبی بودن سخت نیست.

—دیوونه... معلومه که آدم خوبی هستی...

بی‌توجه به عصبانیت، از دست کم گرفتن خودش، با صدایی نرم پرسید:

—بمونیم؟

—حالا صبر کن! ببینیم چی پیش میاد.

خیالش کمی راحت شد، چون ادامه نداد.

—ناری...

—هوووم؟!—

سرش را روی پایم جابه‌جا کرد.

—یحیی گفت لباس کردی بخرم برای عروسی...—

—واقعاً؟—

—آره...—

ذوق‌زده دوباره پیشانی‌اش را بوسیدم.

—وای یاشار... من دوست دارم بپوشیش.

—نه! من لیاقت ندارم یکی از این مردا باشم.

این‌بار با کف دست، نرم، کوباندم روی پیشانی‌اش که دقیقه‌ای قبل بوسیده بودم.

—پس برگردیم تهران.

—ولی...—

—ولی نداره.

کلافه از کوتاه نیامدنم توضیح داد:

—اینجا موندن ما یه چیزیه مثل قایم شدن تو یه مشت آدم باغیرت و درست، که حس کنی کسی شدی، ولی من که مثل اونا نیستم. اما لباسشون رو پوشیدن... حکایتش

مثل چادره، یکی سر می‌کنه و می‌دونه چی سرشه، احترام اون و داره، کاری نمی‌کنه حرمت چادرش زیر سؤال بره، یکی هم می‌پوشه که خودش رو قاطی بقیه قایم کنه.

—تو لیاقتش رو داری. منم خیلی اینجا نبودم.

—عوضش مثل زنای همینجا پاک و ...مرد، مرد هستی.

تار موهای کوتاه را از حرص کشیدم و به آخ آخ او توجه نکردم.

—الان می‌خوای منو تحویل بگیری و بالا ببری می‌گی مرد هستم؟ حداقل بگو شیرزن.

—خودشه ... لعنتی ... شیرزنی هستی ...

خنده‌ام گرفته بود از این تشبیه. شوخ و سرحال ادامه داد:

—فقط مشکل اینجاست من دنبال یه گربه نازنازی بودم ...

—زنت که گربه باشه تو رو درحد یه گربه پایین میاره، ولی وقتی جفت شیر باشی شیر می‌شی.

بلند خندید و چند بار روی پایش کوبید .

—لعنتی ... آخر جواب بود.

از سرما به خودم لرزیدم.

—یاشار! یخ زدم، بریم فردا کلی کار ریخته سرمون.
—بوس آخر رو بده، بریم.

لباس کوردی نباتی‌رنگ را پوشیدم. خواهر آیرین با مهارت صورت‌م را آرایش کرده بود، با گردن‌بند مادرم و چند تکه طلای ظریف گوش و دستم را آراستم. وقتی در آینه به خودم نگاه کردم، برای اولین بار واقعاً احساس کردم شبیه مادرم شده‌ام.

در این خانه‌باغ پدر و مادرم هم آمده و باهم خاطره بافته بودند از عشق...

من اینجا، تنها نبودم. سایهٔ حضور و محبتشان همه‌جا حس می‌شد.

حمیده‌خانم ظرفی از اسفند روشن را دور سرم چرخاند. صدای فین‌فین خواهرش و آیرین می‌آمد، اما او از تمام صورتش خوشحالی می‌تابید.

کسی به در زد.

عمو‌عبدی با بفرمای ما در را باز کرد.
با دیدنش قلبم روشن و گرم شد.

—عمو...

لحظه‌ای با تردید نگاهم کرد، جا خورده بود.

بعد خندید .

—پسره از دست رفته بود، لازم نبود قشون کشی کنی...

خنده‌ام بلند و زنگ‌دار بود.

رو به بقیه گفتم:

—می‌شه با دخترم تنها باشم؟

حمیده‌خانم و بقیه بیرون رفتند.

عمو دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما مکث می‌گفت
پشیمان شده.

جلو آمد، بازویم را با ملایمت گرفت.

—هروقت اذیت کرد به خودم بگو، هنوز اونقدر جون
دارم که گوشش رو بیچونم.

—نه عمو... چیکارش داری؟!!

با شنیدن حمایتم گل از گلش شکفت.

—یه آرزو برام مونده بود، اونم عروسی شما... خدا خیرت
بده که گذشت داری...

نتوانسته بود به گذشته اشاره نکند، اما من عبور کرده بودم از خاطرات آزاردهنده.

—مرد خوبیه.

سرش را به نشان تأیید تکان تکان داد و گفت:

—رفیق روز سختی کم پیدا می شه، این ولی امتحانش رو پس داده.

جوابی نداشتم. به پنجره نگاه کرد و به بیرون اشاره زد.

—من بیرمت پیش مهمونا؟ رسم شما چیه؟

خندیدم.

—منم نمی دونم.

—داییت ناراحت نشه.

—نه که نمی شه. شما هم جای پدرم.

لبخندش پرغرور شد.

—پس بیا بریم.

جلوتر از من سمت در رفت و آن را باز کرد.

با وارد شدنمان به ایوان صدای تشویق و هیاهو بالا گرفت.

زنان با لباس‌های رنگارنگ و شاد دست زدند و کل کشیدند.

باغ قدیمی انگار جان گرفته بود، مردم اینجا روح زندگی را در خاکشان می‌دمیدند.

عمویحیی با غرور دست مردی را گرفت و سمتم آورد.
خدای من...

در لباس محلی سرمه‌ای، یا آن بلوز مردانهٔ سپید، مرد من بلندتر و چهارشانه‌تر و مردتر از هر زمانی به نظر می‌رسید و قدم‌هایش محکم‌تر از هر وقت دیگری...

انگار آب روانی که زمانی راهش را گم کرده بود، حالا به مسیر خودش بازگشته. هیچ غریبگی با این ظاهرش نداشتم.

دستم را گرفت. زیر گوشم گفت:

—ماه شدی...

واژه‌ای برای تعریف از خودش نداشتم، تمام قلبم را در نگاهم ریختم و با ستایش تماشایش کردم.

یحیی و آیرین دست‌دردست هم آمدند.

— همه منتظر شمان.

یاشار به من نگاه کرد.

— رقص شما رو بلد نیستم.

— یادت می‌دم.

طنین زیبای دف و تنبور باغ را برداشت. صف بزرگی تشکیل شد؛ یک مرد، یک زن، اگر در تمام دنیا « برابری » شعار بود، اینجا ما آن را هزاران سال زندگی کرده بودیم، آمیخته با نیایش و جنگ و رقص...

پاها را بر زمین می‌کوبیدیم و بعد دست‌ها را سمت آسمان بالا بردیم.

دوش به دوش، یکی گندم، یکی جو، هر دو سبزشونده ...
زن نماد زندگی و مرد ایستاده بر بلندای شرف...
نگاهم سمت او برگشت، یکی از ما شده بود...

من و او این خانه را خانه می‌کردیم و به بچه‌هایمان یاد می‌دادیم ارزش زمین، خاک، کوه و بلوط را...
انگشتان مردانه‌اش که دستم را در خودش می‌فشرد نوید
روزهای شیرین می‌داد.

«پایان»